



۹۷۶

لحظه‌ای و سخی

با سید محمد علی جمالزاده

سید محمدعلی جمالزاده، که به تعبیری، پدر قصه‌نویسی نوین ایران است، یکی از یادگارهای روزگار در میان ماست. او در چهارراه سخت‌ترین حوادث و ماجراهای کشور ما، از نخستین جرقه‌های جنبش مشروطه تا حال حضور داشته است و نه فقط ناظری هوشیار، بلکه گاه خود بازیگر فعال این صحنه‌ها بوده و در شکل بخشیدن به جریانات موجود در داخل و خارج ایران تشریک مساعی داشته است. سرگذشت او، بازتاب بخشهایی از حیات ملت ماست. حیاتی دردناک و تلخ و توفانی ... و در عین حال سربلند و پایدار و آرمانی.

جمالزاده، منتقدی سختگیر و نکته‌سنج است و کارنامه فرهنگی او نشان می‌دهد که کمتر کسی از رجال معاصر، جان از تیغ نقد او به دربرده است. او رجال و نویسندگان و صاحب‌منصبان را از موضعی نیاصلحانه و مشفقانه به اصلاح دعوت می‌نماید و آنچه رابه زعم خود درست می‌داند بی‌پروا بیان می‌کند. درباره او گفته شده «مردی است که همه از او رنجیده‌اند و همه دوستش دارند.» و این عجیب نیست زیرا سنتهای سرزمین ما همواره پیران را تکریم کرده و برکت بزرگیشان را به احترام پاس داشته‌است.



بسم الله الرَّحْمَن الرَّحِيم

118.1.11



لحظه‌ای و سخنی

دیدار با

سید محمد علی جمالزاده

ویرایش، تنظیم فنی و یادداشتها

مسعود رضوی

همشهری

لحظه‌ای و سخنی
(دیدار با سید محمدعلی جمالزاده)
ویرایش، تنظیم فنی و یادداشتها:
مسعود رضوی

طراح جلد: داوود کاظمی
تهیه و تدوین: مؤسسه دیدگاه
ناشر: شرکت همشهری

تاریخ انتشار: چاپ اول، زمستان ۱۳۷۳، پنجهزار نسخه
چاپ: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
حق چاپ محفوظ است

به نام خدا

این اثر به کوشش «مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه» تهیه و تدوین گردیده و با همکاری صمیمانه «شرکت همشهری» به چاپ رسیده است.

یادآور می شود برای استحکام سندیت این اثر، عین اظهار نظر آقای جمالزاده در باره این گفتگو و نیز مجوز انتشار آن را که به خط خود مرقوم فرموده اند در صفحات بعد چاپ کرده ایم.

از خوانندگان محترم تقاضا داریم هرگونه نظر ارشادی و یا انتقادی خود را درباره این اثر تاریخی به نشانی : تهران - صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۳۷۶ ارسال فرمایند.

مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه

فهرست کتابخانه هرمان موملر

در دو سر جلد اول کتابهای ۱۳۶۹ و ۱۳۷۲ - لیست از اعضای کمیته مؤسسه

تحقیقات و اشتباهات در کتابخانه موملر که در کتابخانه و از این موقوفه موملر است

نوار و نوار و جواب گرفته شده و گفته شده که آن اشتباه است آن را الهام جوابها

موملر است که جلدی به کتاب عنوان در خطاطات شهید محمد علی جمالزاده به خط موملر

نوارها جواب موملر و گفته شده که آن اشتباه است و جلدی به خط موملر است

اسم موملر این خطاطات و جوابها برای هرمان موملر و هم فراموش شده در

در کتابخانه موملر و کتاب اسم موملر که فکر و گفته شده و الهام موملر در این در کتاب

بیشتر در موملر از موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

آشنا و با موملر و با موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

آشنا و با موملر و با موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

در کتابخانه موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

در کتابخانه موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

در کتابخانه موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

در کتابخانه موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

در کتابخانه موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

در کتابخانه موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

در کتابخانه موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

در کتابخانه موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

در کتابخانه موملر و گفته شده که آن اشتباه است و گفته شده که آن اشتباه است

فهرست مطالب

یادداشت ناشر	هفت
درآمد	یازده
دیدار اول	۳
دیدار دوم	۱۹
دیدار سوم	۴۳
دیدار چهارم	۷۳
دیدار پنجم	۱۱۳
دیدار ششم	۱۴۱
دیدار هفتم	۲۱۳
تکمله‌ای بر لحظه‌ای و سخنی	۳۱۳
یادداشت‌های ویراستار	۳۱۹
پیوستها	۳۶۹
پیوست یکم: سید جمال الدین واعظ، پدر جمالزاده	۳۷۱
پیوست دوم: احوال و آثار جمالزاده	۳۷۳
پیوست سوم: نامه‌ای از ژنو	۳۸۴
پیوست چهارم: نقدها و نظرها	۳۸۶
از آلبوم جمالزاده	۴۰۹
از آلبوم صها	۴۱۹
چهره‌ها	۴۳۳
نمایه‌ها	۴۸۷

یادداشت ناشر

سید محمد علی جمالزاده، که به تعبیری، پدر قصه‌نویسی نوین ایران است، یکی از یادگارهای روزگار در میان ماست. او در چهارراه سخت‌ترین حوادث و ماجراهای کشور ما، از نخستین جرقه‌های جنبش مشروطه تا حال حضور داشته است و نه فقط ناظری هوشیار، بلکه گاه خود بازیگر فعال این صحنه‌ها بوده و در شکل بخشیدن به جریان‌ات موجود در داخل و خارج ایران تشریک مساعی داشته است. سرگذشت او، بازتاب بخشهایی از حیات ملت ماست. حیاتی دردناک و تلخ و توفانی ... و در عین حال سربلند و پایدار و آرمانی.

جمالزاده، منتقدی سختگیر و نکته‌سنج است و کارنامه فرهنگی او نشان می‌دهد که کمتر کسی از رجال معاصر، جان از تیغ نقد او به دربرده است. او رجال و نویسندگان و صاحب‌منصبان را از موضوعی ناصحانه و مشفقانه به اصلاح دعوت می‌نماید و آنچه رابه زعم خود درست می‌داند بی‌پروا بیان می‌کند. درباره او گفته شده «مردی است که همه از او رنجیده‌اند و همه دوستش دارند.» و این عجیب نیست زیرا سستهای سرزمین ما همواره پیران را تکریم کرده است و برکت بزرگیشان را به احترام پاس داشته. با اینهمه درباره انتقادات جمالزاده می‌توان دو نکته را گفت، اول اینکه بی‌گمان انتقادهای او از سرحسن‌نیت و دلسوزی است و شواهد نشان می‌دهد که او هیچ انگیزه شخصی، مسلکی و یامادی در پس این انتقادات ندارد. و دوم اینکه این نقدها، هیچگاه خالی از حقیقتی نبوده و به شهادت نوشته‌های او، جنبه اصلاح‌گرا نه آنها بسیار قوی است. هیچکدام از نوشته‌های جمالزاده خالی از نقد و تعریض به مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی نیست. فقط گاه این انتقادات صریح و بی‌پروا و گاه در پرده کنایت و ابهام بیان گردیده است.

افزون بر این، جمالزاده ادیبی قابل احترام است. کارنامه او پر بار و پویش ادبی او - لااقل در دوره اول داستان‌نویسی - بسیار مؤثر و کارساز بوده است. تأثیر جمالزاده، بر قصه‌نویسی نوین، تأثیری قطعی بود که جهت بعدی قصه‌نویسی ایران را مشخص ساخت. شیوه نگارش خالی از تکلف او، بیان آلام طبقات محروم بدون دادن شعارهای مسلکی، شخصیت پردازیهای زنده از مردمان ساده و آشنای کوچه و بازار، ایجاد ساختار ادبی پیرامون یک موضوع خاص، طرح استعاری و کنایی مسائل فرهنگی و اجتماعی، مبارزه با خرافات و جهل، استفاده گسترده از ضرب‌المثلها و اصطلاحات و تعبیرات عامیانه و بالاخره طنز شیرین و با حلاوت او ... همه و همه به کارهای او ارزشی کلان بخشیده و نام او را در زمره جاودانه‌های ادبیات فارسی ثبت نموده است.

پس جمالزاده را نمی‌توان نادیده گرفت، حتی در قرن دوم حیاتش. او انبانی از تجربیات و دانسته‌ها و خاطره‌های بی‌همتا است. تجربیات و دانسته‌ها و خاطره‌های او تاریخی است که حیات کنونی ما در تداوم آن شکل گرفته و بالیده است و لذا مسئله این نیست که ما با آنچه او می‌گوید موافقیم یا مخالف. بحث بر سر چیزهایی است که او می‌داند و می‌باید به راحتی بیان کند، تا در تاریخ ما به عنوان یکی از مجموعه‌ها ماندگار شود. اگر جمالزاده‌ها خاموش باشند، فاصله‌های خالی پشت سر را چه کسانی پر خواهند کرد؟

آنچه در این گفتگوی طولانی از زبان جمالزاده می‌شنویم. نقشها، و حتی شاید آخرین نقشهایی است که او درباره یک سده تحولات ایران ترسیم کرده است. گفتگو با او البته الزاماً سندیت تاریخی ندارد، مگر آنکه مسلمات تاریخ معاصر و اسناد و وقایع موازی آن را تأیید کند. این گفتگو در حکم تاریخ شفاهی است که گاه از کل آن، ممکن است فقط چند نکته ظریف به دست آید و چند واقعه تاریخی کامل گردد و یا مبهمات آنها روشن شود. اساساً ارزش تاریخ افواهی در مورد همه افراد یکسان نیست و حتی گاه می‌تواند برای عامه مردم ارزش معکوس داشته باشد، زیرا در تاریخ شفاهی، گوینده به تبریته خود برمی‌خیزد و در این راه سعی در تبویب وقایع و خاطرات بر محور خویش می‌نماید. پس اگر از جنبه تاریخی با گفتارهای جمالزاده برخورد می‌شود، حتماً می‌باید به این نکات توجه کرد و و آن را در کلیت اسناد و یافته‌های وقایع تاریخی مورد ارزیابی و استناد قرار داد.

دربارهٔ تجربیات ادبی جمالزاده نیز فقط می‌توان گفت که او متعلق به نسل اوّل داستان‌نویسی جدید ایران است. وی محرک نثر تازه و ساختارهای نوین قصه‌نویسی بوده است و همین گفتگو نشان می‌دهد که علائق خود را حفظ کرده و همان معتقدات دههٔ بیست و سی را همراه خود دارد. حتی اشارتش به نویسندگان خارجی نیز نشان می‌دهد که او تنها به مطالعهٔ برخی نویسندگان کلاسیک می‌پردازد و یا فقط آنها را می‌پسندد و به شیوه‌های پیچیده‌تر و تازه‌تر ادبی علاقه‌ای ندارد، با این حال بیان برخی از توصیه‌ها و تجربه‌های نویسندگی از سوی او، گاه واجد برخی نکات ظریف و جالب است که می‌تواند خوانندهٔ علاقمند را به کار آید و او را در راه نوشتن یاری دهد.

اعلام کثیری که در متن این گفتگو آمده است. مربوط به یک سده تاریخ ایران است. کثرت این اعلام و اظهار نظرهای خاص جمالزاده دربارهٔ آنها ما را بر آن داشت تا در حد امکان توضیحی دربارهٔ آنها ارائه دهیم و این توضیحات گاه با ذکر منابع همراه شده است تا خواننده اگر مایل است به مطالعهٔ بیشتر پردازد. گزینش اعلام و توضیح دربارهٔ آنها، بسته به اهمیتی که در متن داشت صورت گرفته است و الزاماً توضیح کاملی دربارهٔ موضوع یا موصوف نیست. این توضیحات، یکسره به پایان کتاب منتقل شد تا موجب ملال خواننده و شلوغ شدن متن نشود. به علاوه فرض ما بر این قرار گرفت که غالب خوانندگان با بسیاری از این اعلام و رجال آشنایی دارند، فقط جهت یادآوری و تذکر، گاه می‌توانند به برخی از آنها رجوع کنند.

جمالزاده به علت کهنولت سن، گاه مسائل را با یکدیگر در هم می‌آمیزد و گاه دچار سهو و نسیان می‌شود، خواننده با توجه به این نکته می‌باید دقت بیشتری در خواندن متن داشته باشد. برخی از تسامحات گفتگو در پی نوشتها آمده است اما نه همهٔ آنها. ما با حفظ ساختار شفاهی این گفتگو - علیرغم اطناب و تفصیل آن - سعی در روانی و حفظ فضای مصاحبت دوستانه داشته‌ایم، قطعاً حفظ این ساختار، رغبت خوانندگان غیر متخصص در تاریخ و ادبیات را، نسبت بدان افزون خواهد کرد.

بی‌شک کیفیت سؤالهایی که پرسشگران از جمالزاده پرسیده‌اند، در مواضع و کیفیت پاسخها و جهت گفته‌های او مؤثر بوده است. این امری ناگزیر و مربوط به علائق خاص پرسنده است و ربطی به ناشر ندارد. مسلماً هر فردی در چارچوب علائق و نیازهای خاص خود طرح مسئله می‌کند و شاید اصلاً خارج از آن نمی‌تواند حرکت کند، لذا ضمن

تشکر از پدید آورندگان این گفتگو، این نکته ضروری را باید در نظر داشت که ربط پاسخها به سؤاها، نباید از نظر دور داشته شود.

در بخش پیوست‌ها، نکات مفیدی دربارهٔ احوال پدر جمالزاده، مرحوم سید جمال واعظ اصفهانی، و همچنین نکاتی دربارهٔ حیات و آثار جمالزاده به دست داده‌ایم تا خواننده راحت‌تر به مرور زندگی جمالزاده بپردازد و حجم آثار و نوشته‌های او را دریابد. پیوست دوم و قسمتهایی از پیوست چهارم، به همراه بخش اعظم گفتگو با جمالزاده در طی ماههای مرداد تا آبان ۱۳۷۳ به صورت پاورقی در روزنامه همشهری منتشر گردیده است.

در پایان ذکر این نکته را لازم می‌دانیم که هدف از چاپ این کتاب از سوی روزنامه همشهری، احترام به یکی از رجال فرهنگ و ادب کشور ماست. بی‌گمان احترام به اهل فرهنگ، معنای بزرگتری دارد و آن پاسداشت و حرمت‌گذاری به محتوای تاریخ و فرهنگ ماست. تاریخ و فرهنگی که در طی یکصد سال گذشته از صعب‌ترین رویاروییها در مقابل استعمار جهانی سربدر آورده و همچنان سربلند ایستاده است. این کتاب به کلیه خوانندگان گرامی تقدیم می‌شود و از جمیع صاحب‌نظران، مورخان، ادیبان و رجال فرهنگی کشور دعوت می‌کنیم نظرات مفید خود را در پیرامون مسائل مطروحه در این گفتگو برای ما ارسال دارند تا در چاپهای آینده به صورتی دقیقتر و کاملتر، و با توضیحات درست‌تر آن را منتشر سازیم.

والسلام

درآمد

«من درست شصت و چهار سال قبل، یعنی سال ۱۹۳۰ میلادی، که حالا می شود شصت و سه یا چهار سال پیش تقریباً به حال فرار خود را از برلن رساندم به ژنو. چرا فرار کردم، خودش داستانی شنیدنی است...» و با این اشاره، محمدعلی جمالزاده، داستان زندگی هشتاد ساله اش را در اروپا آغاز می کند. یک زندگی پراز ماجرا، و پراز تعارض، که بخش کمتری از آن را در ایران و بخش بیشترش در اروپا - و خصوصاً اقامتگاه دائمی او «سوئیس» - شکل می گیرد.

درباره زندگی این پیرترین مرد ادبیات پارسی، سخن فراوان گفته اند و نوشته اند. حالا بیان این نکته که در فلان روز و فلان سال متولد شد و در اصفهان به مکتب خانه رفت و عوامل ملامحسن را در آنجا همراه با «عم جزو»، که بقول خودش «پنج الحم» می گفتند، همراه چوب و فلکی که همیشه جزئی از جوهر ذاتی مکتب خانه ها بود، آموخت، و یا اینک فرضاً شجره نامه اش را که دنبال می کنیم به خانواده معروف صدرهای «جبل عامل» می رسیم، و خیلی حرفهای دیگر از این ردیف، تکرار گفته های دیگران است. دیگری که برای او «بیوگرافی» نویسی کرده اند، و یا در آغاز هر کدام از کتابهایش اشاره ای به اصل و نسبش داشته اند.

گر چه در این راستا، شاید نکته ناگفته نمانده است، اما بی مناسبت نیست که در آغاز این کتاب نیز یادی از پدرش مرحوم سید جمال الدین اصفهانی واعظ بمیان آوریم که

سهمی و دستی در قوام و حرکت نهضت مشروطه‌خواهی این سرزمین داشت و هم در شکل دادن به شخصیت فرزندی که از نوجوانی قدم در راه داستان‌نویسی گذاشت و بی‌تردید در حلقه‌های زنجیر ادبیات ایران جای خاص و مشخصی دارد. در بررسی شخصیت و آثار جمالزاده، شناختی دو سویه را باید دنبال کرد. دوراهی که در خلال این گفتگو به هر کدام نگاهی و نگرشی لازم می‌افتد، که بجای خود به آنها خواهیم پرداخت.

اما، در اشاره به زندگی پدرش - شاید برای نخستین بار - به نکاتی برمی‌خوریم که به نوبه خود قابل تامل است. چه از بابت شناختن نقشی که سید جمال اصفهانی در نهضت مشروطه داشت و چه اثراتی که از این رهگذر بر زندگی بعدی فرزند خود بجا گذاشت. و بیان این نکته نیز ضرور است که شاید نخستین بار است که محمدعلی جمالزاده در گفتگوئی چند روزه - که ماحصل آن همین کتاب حاضر است - به تقریبی از همه کسان و حوادثی که در سرنوشت او طی یک قرن نقشی تعیین‌کننده یا کم و بیش اثر گذارنده، داشته‌اند سخن گفته‌است. با اینهمه نقش پدرش را در این رهگذر نمی‌توان نادیده گرفت، چرا که سید جمال الدین، دورانی که راه فرنگستان کمتر به روی فرزندان این سرزمین باز بود، محمدعلی نوجوان را به نیت علم‌آموزی به بیروت روانه می‌کند. در این شهر است که برای نخستین بار محمدعلی جمالزاده نوجوان با نحوه تفکر و به تعبیری با فلسفه غرب، نیز، با نوع زندگی آنان آشنا می‌شود و لاجرم قدم در گستره فرهنگی و اجتماعی دیگری - جدای از آنچه در مکتب‌خانه‌ها و مدارس تازه تاسیس ایران آموخته بود - می‌گذارد که بکلی متفاوت و مجزا با راه و رسم ایرانیان بوده است. در اشاره به این دوران از زندگی خود می‌گوید «... در بیروت من در مدرسه فرانسوی‌ها درس می‌خواندم. مدرسه مال کشیش‌های فرانسوی بود. در مدرسه «لازاریست‌ها» بودم... آخر من وقتی پانزده ساله بودم از ایران خارج شدم و آمدم به بیروت... از ایران با دو تا عموهای علوی - منظور عموهای آقا بزرگ علوی - آمدم به اروپا» در همین مدرسه است که برای نخستین بار، بی‌آنکه این نوجوان ساده دل ایرانی متوجه تعارض میان تفکر «اسکولاستیکی» و بازماندگان اندیشه‌های «انگلیزیسیون‌کلیسایی» از سوئی و جنبش رنسانس و علم‌گرایی اروپائی از دیگر سو، بشود وقتی در موضوع انشائی که «دلت می‌خواهد در زندگانی بجای چه کسی باشی؟» ندانسته و بی‌خبر از همه جا، می‌نویسد ولتر! ناگهان کشیشان مدرسه تصمیم به اخراج او می‌گیرند.

اما دست به دامان رئیس مدرسه، که بقول خودش شیبه سلمان فارسی! بوده می‌شود و در آنجا اعتراف می‌کند که «خدا شاهد است که اصلاً نمی‌دانم ولتر کیست. من همینجوری نوشتم!»

و چون این داستان در زمانی اتفاق می‌افتد که خبر کشته شدن پدرش را شنیده است، بعنوان دلیل و بینه‌ای بر صحت گفتارش روزنامه‌ای فرانسوی را نشان مدیر مدرسه می‌دهد که عکس پدرش را با عبا و عمامه توی روزنامه گذاشته و زیرش نوشته‌اند «این شخص ولتر ایران بود».

و رئیس مدرسه که پیرمردی بیدار دل و مهربان بوده، می‌گوید «اگر اینجور است پس بمان، منتهی چیزی که هست چون تو بی‌پول هستی و وقتی چیزی می‌نویسی خوب می‌نویسی، اگر بخواهی ما روزنامه‌ای در شهر لیون فرانسه داریم که ترا می‌فرستیم آنجا کار بکنی که لقمه نانی هم به تو خواهند داد، کم‌کم همانجا میتوانی دبیر روزنامه هم بشوی».

همه آنهایی که با هم به بیروت رفته بودند سوار یک کشتی می‌شوند که متعلق به کشتی‌های بسیار متمول «ژروئیت» بوده و در میان آنها ناخدای کشتی که می‌فهمد جمالزاده یتیم است و پدرش را کشته‌اند او را مجانی به فرانسه می‌رساند. رسیدن به فرانسه، یعنی آغاز تحول فکری و اجتماعی برای نوجوانی که حالا باید مرزهای بلوغ و ورود به جامعه‌ای پیشرفته را به تنهایی تجربه کند و راه آینده را هموار سازد. و شاید از همین نقطه است که گفتیم شناختی دو سویه را باید دنبال کرد. شناختن جمالزاده‌ای که به‌رغم دورافتادن از زبان و فرهنگ ادبی جامعه خود، نویسنده‌ای ایرانی و پارسی‌نویس است، و جمالزاده‌ای که کم و بیش ارتباط قومی خود را - اگر نگوئیم فراموش می‌کند! - لامحاله در اروپا به حداقل می‌رساند.

با اینهمه خود او شاید بر این باور نیست که اگر عواطف غریزی انسان به سبب دوری و جداافتادن آدمیان از یکدیگر خواه ناخواه رنگ می‌بازد و به تعبیری سرکوب می‌شود، حاصل هشتاد سال دور افتادن از سرزمین مادری و کم و بیش بیگانگی با تحول و تطور فرهنگی و اجتماعی ایران، دایره دید و شناخت او را محدود کرده است.

اگر خود او در همین گفتگوها، به این نکته اشاره می‌کند که «اینها که اینجا هستند حالا دیگر مرا قبول ندارند». و اگر گاه و بیگاه در گذشته بحثی و جدلی در این راستا میان

برخی از منتقدین و نویسندگان با او بوجود آمده، بی‌تردید ریشه در همین باور داشته که جمالزاده «پارسی‌نویسی فرهنگی است با ذهنیتی کاملاً غربی!» نخستین آثار او، مانند یکی بود یکی نبود بعلت آنکه جمالزاده این کتاب را در جوانی خود نوشته و هنوز لایه‌هایی از فرهنگ و زبان و استعارات فارسی در ذهن او باقی مانده و زیر تاثیر فرهنگ اروپائی بکلی محو نشده بود، خواننده ایرانی را بسوی خود می‌کشد و در او احساس بیگانگی با داستانهای کتاب را بوجود نمی‌آورد.

اما، اگر مسیر نوشته‌ها و کتابهای جمالزاده را با دقت و امعان نظری که لازمه کار منتقد است دنبال کنیم، تطور فکری و فرهنگی و حتی روحی جمالزاده را به خوبی می‌توان شناخت، چرا که در یک خط مستقیم از یکی بود یکی نبود به کتابی چونان خلیقات ما ایرانیان می‌رسیم که شاید برداشتن ضمیر «ما» بیشتر با ذهنیت و زندگی کنونی نویسنده منطبق می‌بود.

گرچه در این راستا، خود جمالزاده نیز تاثیر فرهنگ غربی را بر نوشته‌ها و ذهنیت خود پنهان نمی‌دارد و صراحتاً می‌گوید «می‌خواستم چیز دیگری به شما بگویم. نظرخواهی کنم. جلال آل احمد اسم کتابش را گذاشته غرب زدگی. چنانکه می‌بینید من غرب زده هستم. اما این حرف یعنی چه؟ من معتقدم که ما ایرانی‌ها باید از ممالک پیش افتاده یاد بگیریم. نمی‌گویم نوکر آنها باشیم».

و با همین توضیح بظاهر قانع کننده، تکلیف خودش را با دیگران، و حتی با خودش روشن می‌کند. آب پاکی را روی دست همه می‌ریزد. که جز اینهم انتظاری نمی‌رفت، و اگر غیر از این می‌گفت جای تردید و ناباوری در میان بود. نخستین سالهای اقامت محمدعلی جمالزاده در فرانسه مصادف با شروع جنگ جهانی اول است، و این جوان با استعداد و دور افتاده از وطن که از طریق نوشتن مقالاتی در روزنامه Salroix امکان تحصیل در رشته حقوق را برای خود فراهم آورده است، نخستین تجربه احساسی خود را چنین بیان می‌کند «...چند سالی که در فرانسه بودم هم درس می‌خواندم و هم در روزنامه مطلب می‌نوشتیم، تا اینکه برای تحصیل در رشته حقوق آمدم به لوزان. آن زمان دانشکده‌های حقوق سوئیس خیلی اسم و رسم داشتند. در این موقع با آن دختری که زن اول من شد آشنا شدم».

با اینکه پدر و مادر دختر موافق ازدواج دخترشان با جوانی تهی‌کیسه و بی‌پول

نیستند، پایمردی جمالزاده، سرانجام به نتیجه می‌رسد و زندگی مشترکش را با این دختر آغاز می‌کند. شاید همین ازدواج کم و بیش پرحادثه هم زمینه ارتباط بیشتر این نویسنده جوان را با جهان غرب و آداب و رسوم و سنت‌ها و باورهای آنان، فراهم می‌آورد.

و چنین است که او پای‌بند زمین می‌شود و ریشه در خاک می‌دواند. ریشه‌ای که با گذشت روزها و ماه‌ها و سال‌ها عمیق‌تر و قوی‌تر در زمین فرو می‌رود و او را بیشتر ساکن سرزمینی می‌کند که حالا به تعبیری وطن حقیقی اوست.

شاید برای ذائقه پیرمرد چنین برداشتی از زندگی چندان خوشایند نباشد، چرا که در همین گفتگوها وقتی اشاره‌ای به تابعیت سوئیسی او می‌شود، به تندی جواب می‌دهد «مگر من کافر؟ من اگر هم بمیرم شهروند مملکت دیگر نمی‌شوم. نخیر من هیچوقت شهروند سوئیسی نشدم. من ایرانی هستم. غلط می‌کنم که سوئیسی بشوم. این را به همه آنهایی که برای من چنین شایعاتی درست می‌کنند بگوئید».

ولی آیا این مطلب چیزی را عوض می‌کند؟ مگر نه اینکه ماندگاری او در فرنگ و دستی از دور بر آتش داشتن و اظهار نظر کردن درباره فرهنگ و ادب پارسی، گفتگو و حرف و سخن‌های فراوانی را موجب شد که رگه‌هایی از دلتنگی‌های گذشته را هنوز هم در پس کلام و استعاره‌های خاص پیرمرد می‌توان احساس کرد:

«زن جلال آل‌احمد، یعنی سیمین دانشور کتاب‌نویس است. کتابهایی بهتر از شوهرش نوشته. من اولین کتابی که از آل‌احمد بدستم رسید مدیرمدرسه بود. برای آل‌احمد نوشتم که کتاب خوبی است اما معایبی هم دارد. آل‌احمد خوشش نیامد. بنای بدگویی از من را گذاشت. اما زن آل‌احمد هم قلمش بهتر است و هم فهمش».

و ماجرا برمی‌گردد به زمانی که جلال صادقانه به پیرمرد می‌گفت که دور افتادن از زبان، حتی زبان مردم کوچه و بازار، به کار هنرمند یا نویسنده لطمه خواهد زد. و می‌گفت که نمی‌شود در اروپا نشست و به نفی ارزشهای زبانی و باورهای اعتقادی مردم ایران پرداخت...

و می‌گفت که نمی‌شود سالهای سال در اروپا نشست، اروپایی فکر کرد، اروپایی زندگی کرد، و فارسی نوشت. یعنی، ارزش کارنویسنده شناختن همهٔ زیر و بم‌های زبانی، اعتقادی، سنتی، فرهنگی و قومی یک ملت است.

و از همین جا بود که جمالزاده به پاسخگوئی پرداخت و چه تند و بی محابا هم!

انتشار کتاب خلیات ما ایرانیان در حقیقت نشانه‌هائی بود از رنجیدگی و خشم پیرمرد از همه آنچه که جلال یا دیگران درباره‌اش گفته یا نوشته بودند انگار این کتاب شمشیری بود آخته که نه به قصد دفاع، بلکه برای حمله‌ای تند بدست گرفته بود.

دیگران هم در این زمینه به بحث و جدل با وی پرداختند و پیرمرد جابجا پاسخی داد که گاه سخن به درازا کشید و گاه تندی مجادله به بیراهه کشیده شد. هرچه بود بقول خودش «پوروالی آمد اینجا. از من فیلم تهیه کرد و به من گفت گذشته‌ها گذشته. با هم آشتی کردیم».

بیان همه این نکات، اشاره‌ایست به زندگی ادبی مردی که خواه ناخواه، با همه دور بودن از وطن، نقش و جائی بی‌تردید در زنجیره ادبیات معاصر ایران دارد و هرگز نمی‌توان منکر اثر مثبت او در نسل‌های بعدی نویسندگانی بود که راه و روش نویسندگی او را دنبال می‌کردند، و یا هنوز دنبال می‌کنند.

حالا اگر زندگی ادبی جمالزاده را بتوان در بوته نقد و سخن اجمالی نگریست - که در این راستا، همانگونه که اشاره رفت، بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند - اما زندگی اجتماعی و سیاسی او نیازمند مذاقه و نگرشی بیشتر است که این کتاب حاصل و فرآیند گفتگوئی است در این راستا.



پیرمرد اینک یک قرن را پشت سر گذاشته است و دو، سه سالی هم بیشتر. شاید از خصوصیات عمر دراز این است که از جنبه‌های مختلف و خصوصی زندگی آدم‌های بی‌شماری آگاه می‌شود و این آگاهی‌ها را، گاه با ستایش و تمجید، و گاه با گلایه‌هائی زیرکانه، با دیگران در میان می‌گذارد. به همین سیاق از حوادث و رویدادهای سیاسی و اجتماعی مردم و یا جنبش‌ها و حرکت‌های گونه‌گون، و بهر تقدیر آنچه بر آن مردم گذشته است سخن می‌گوید. اما از خلال این سخنان است که می‌شود بخشی از تاریخ سرزمینمان را به روایت کسی که، هر چند از دور، دستی بر روند آنها داشته، بازشناسیم. تفاوت این گفتگوها با تاریخ مدون و به تعبیری «آکادمیک» در این است که خواننده

کتاب‌گویی به شنیدن مسائل و رخدادهایی نشسته که علاوه بر اینکه روایتگر آنها، خود شاهد و ناظر عینی آنها بوده است، در بخشی از این گفتگو به شرح حوادث، افراد، ماجراها و زندگی کسانی می‌پردازد که بیان تمامی آنها در چهارچوب تاریخ‌نگاری موجب اطاله کلام خواهد شد. این گفتگوها در حقیقت به شیوه‌ای داستانگونه از رفته‌هایی حکایت می‌کند که بافت کلی تحول و تطور اجتماعی ایران دوران مشروطه را نشان می‌دهد برخی از روایتها با همه تاسف و اندوهی که به همراه دارد، گاه از شیرینی خاصی هم برخوردار است، که خواندن آنها احساس دوگانه‌ای را موجب می‌شود. احساس غمی که خواسته و ناخواسته بردل و روح خواننده اثر می‌گذارد، و اعتقاد به حاکمیت تقدیری که جز ذات پاک پروردگار هیچ نیروی دیگری واقف و قادر به شکل دادن آنها نیست:

«... پدرم دو تومان پول به من داد و گفت ممل جان توی کوچه می‌خواستم گوشت بخرم کباب درست کنم، پول نداشتم. از فلان سید قرض کردم. حالا این دو تومن را ببر بده به او» وقتی جمالزاده به نیت ادای قرض پدرش از خانه خارج می‌شود دو پسر ملک‌المتکلمین که با او خیلی دوست هستند، جلوی سبز می‌شوند و می‌گویند «ممل جان بیا می‌خواهیم به تو بستنی بدهیم». توی همان خیابان بستنی‌فروشی هست بنام مشهدی عباس که بستنی‌های عالی‌اش سخت مورد علاقه جمالزاده است بقول خودش «بستنی‌های عالی داشت که من می‌پرستیدم!»

دو پسر ملک‌المتکلمین، جمالزاده را به بستنی‌فروشی می‌برند و هر کدام دو بستنی می‌خورند و بعد می‌گویند «ما که پول نداریم، تو از آن دو تومن بده بعد ما به تو میدهیم». همراه همدیگر به خانه ملک‌المتکلمین می‌روند که پول را جفت و جور کنند. اما در خانه کسی نیست که مشکل جمالزاده را حل کند. بچه‌ها پیشنهاد می‌کنند «حالا که چاره‌ای نیست باید صبر کنیم تا پدرمان بیاید از او پول بگیریم و بدهیم به تو». و چون هوا تاریک شده است و پدرشان نیامده، جمالزاده ناچار می‌شود پیشنهاد بچه‌ها را که می‌گویند «همین جا بخواب، بالاخره پدر خواهد آمد» قبول کند. نیمه‌های شب مامورین دولتی به خانه ملک‌المتکلمین می‌ریزند و چون در خانه پیدایش نمی‌کنند بچه‌ها را بعنوان گروگان توقیف می‌کنند و همراه خودشان می‌برند. اما پیش از ترک خانه از جمالزاده می‌پرسند «تو کی هستی؟» و او با ترس و لرز جواب می‌دهد «من قوم و خویش اینها هستم که از

اصفهان آمده‌ام» میگویند: «تو برو بخواب».

و این حوادث در زمانی رخ میدهد که مامورین نظمیه دنبال سید جمال و اعظم هستند که او را هم پیدا نمی‌کنند. ملک‌المتکلمین که پسرهای نوجوانش را گروگان گرفته‌اند، سرانجام دستگیر و کشته می‌شود. از این نوع حوادث و رویدادها در خاطرات جمالزاده فراوان است که طبعاً در وقایع‌نگاری دوران مشروطیت نشانی از آنها نیست.

در گرودار نهضت مشروطه خواهی ایران، جمالزاده از ایران خارج می‌شود و دیگر از نزدیک شاهد حوادثی که هر روزه شکل می‌گیرد، و تعارضات سیاسی پیش‌بینی نشده‌ای را بوجود می‌آورد، نیست.

فرانسه، با آغاز جنگ اول، مورد هجوم قرار می‌گیرد و لاجرم جمالزاده به سوئیس - کشوری که سرانجام منزلگاه همیشگی او می‌شود - می‌رود.

در این گفتگوها از حد فاصل رسیدن به لیون و رفتن به سوئیس، جز نخستین تجربه عاشقانه‌ای که منجر به ازدواج اول او می‌شود، خاطره دیگری را بیان نمی‌کند و یا در بیان برخی از آنها به اختصار اشاره‌ای می‌کند و می‌گذرد.

اما آنچه باید به عنوان زندگینامه پیرمرد - یا پیرترین مرد ادب فارسی - و حوادث مترتب بر آن نامیده شود، در این کشور و در فاصله زمانی بیش از هشتاد سال رخ می‌دهد.

در ارتباط با رویدادهای ایران و جنگ جهانی و حوادث بعد از مشروطیت و سلطنت رضاشاه و محمدرضاشاه، به تدریج شخصیت اجتماعی و فردی جمالزاده روشن و روشنتر می‌شود.

شاید در نخستین گام برای شناخت بیشتر او، باید به این نکته توجه داشت که دوستی عمیق و صمیمانه او با افرادی که از جوانی با یکدیگر مرتبط بوده‌اند، قابل تحسین است.

در سراسر اوراق این کتاب جابجا، و در هر فرصت به مناسبتی، نام سید حسن تقی‌زاده به عنوان صمیم‌ترین دوست و هم‌نفس پیرمرد دیده می‌شود، و با اینکه در مساله قرارداد نفت و جمله معروف «ما آلت فعل بودیم!» چهره تقی‌زاده کم و بیش در تاریکی فرو می‌رود و یا خود جمالزاده جمله دیگری از او نقل می‌کند که جای تامل فراوان دارد، که: «خوشا بحال کسی که انگلیسیها با او دوست باشند و بدا بحال

کسی که با او دشمن بشوند!» با اینهمه، جمالزاده، که سخت پایبند دوستی با تقی زاده است و نه تنها به دفاع از او برمی خیزد، بلکه برای هر حرف و هر عملی که از سوی تقی زاده سرزده است دلیلی به ظاهر موجه در آستین دارد. گرچه همین دفاع از افرادی که در روند تاریخ معاصر ایران چهره‌ای مخدوش و پر ابهام از خود بجا گذاشته‌اند را، شاید، بتوان به این نکته ارتباط داد که قضاوت جمالزاده درباره بیشتر آنان، بر حسب رابطه‌ای است که در اروپا میان نشان ایجاد شده بوده است و نه بر اساس شناخت در داخل ایران. بسیاری از بحث و جدلهائی که میان اصحاب قلم در ایران و جمالزاده پیش آمد، مستقیماً به همین ارزیابی‌ها و دیدگاه‌های احساسی و یا فرنگی مآبانه او مربوط می‌شد. (اگر می‌گوئیم «فرنگی مآبانه»، به دلیل همان اشاره‌ایست که به «غرب زدگی» خودش دارد، و چه بسا که فرنگی مآبی، قرینه‌ای بسزا برای غرب زدگی باشد!)

به هر حال، جوانی که از پانزده سالگی از ایران خارج شده و در همان زمان‌ها پدرش را از دست داده است، کسی را جز مادری که باید به تنهائی بارگران تربیت فرزندان دیگرش را بدوش بکشد، ندارد و این مادر نیز با امکانات مالی محدود، توان کمک به این فرزند دور از خانه و کاشانه را در خود نمی‌بیند و طبیعی است که بند ارتباط‌های عاطفی و قومی - همانگونه که در آغاز گفتیم - سست‌تر و نازک‌تر شود و شوق دیدار از ایران - و حتی انجام خدمتی - جز به ضرورت شغلی، در وجودش رنگ ببازد. (اگر کتاب خلیقات ما ایرانیان را، نوعی انتقام جوئی دیر هنگام از سوی مردی بدانیم که هنوز اثری از زخم‌های روحی دیرینه را در وجودش احساس می‌کند و گاه و بیگاه دستی بر آنها می‌کشد، شاید سخنی به گزاف نگفته باشیم) هر چند خود استاد این تعبیر را قطعاً نه می‌پذیرد و نه می‌پسندد!

آنچه بیشتر مایه حیرت است، ذهن فعال و شگفت‌انگیز پیرمرد است که بسیاری از خاطراتش را به روشنی برایمان تعریف می‌کند. فقط گاهی اسامی برخی از یاران و اقوام خود را به شکل دیگری عنوان می‌کند که مشخص نیست تعمداً در میان است یا واقعاً نام آنان را از یاد برده است، که این فراموشی مختصر چیزی از ارزش خاطره شماری‌ها و حکایت‌های گذشته نمی‌کاهد.

تجربه جوانی جمالزاده، گرچه در سوئیس زندگی می‌کند و با زنی فرنگی ازدواج کرده و با فرهنگ مردم غرب بیشتر مرتبط و مانوس شده است، باز هم در ارتباط با ایرانیان و مأمورین ایرانی تداوم می‌یابد.

بی‌پولی و تهیدستی و نداشتن هیچ منبع درآمدی در سوئیس، او را وامی‌دارد تا باز هم دست به دامان مردم وطن خودش بشود. با هر ترفند و تلاشی که ممکن بوده، خودش را به سفارت ایران می‌رساند و با اینکه دوسه کتاب او در این دوران نوشته شده و جایی در ایران برای خود باز کرده و خوانندگان ایرانی محمدعلی جمالزاده نویسنده را شناخته‌اند، معه‌ذا از رهگذر فروش کتابهایش در ایران امکان گذران زندگی در اروپا را ندارد. از سوی دیگر، نوجوان دیروز، و نویسنده جوان امروز که پدرش را در جریان مشروطیت از دست داده، و خود او در فضای اروپا نفسی تازه کرده، نه تنها در کتابهایش، بلکه در زندگی اجتماعی‌اش نیز احساس تعهد می‌کند و به تشویق و تأیید دوستان سیاست پیشه‌ای مانند تقی‌زاده و مرحوم علامه دهخدا، و کسان دیگری که به آنان ارادت می‌ورزیده، تجربه سیاسی‌اش را آغاز می‌کند. چنین تجربه‌ای در ابتدای راه برای او مشکلاتی هم ایجاد می‌کند که مسلماً در جهت‌گیری آینده او بی‌تاثیر نبوده و شاید مهمترین اثرش، سرخوردگی بعدی او از عالم سیاست و سیاست‌بازی بوده است. در همین گفتگوها، قسم یاد می‌کند که هرگز عضو هیچ حزب سیاسی نبوده است! و بسا که همین سرخوردگی و مشکلاتی که در اروپا برایش پیش می‌آید، خواه‌وناخواه در این عرصه زندگی او را با نوعی همزیستی و احتیاط پیوند می‌دهد که فرضاً در حالیکه با تیمورتاش دم از ارادت می‌زنند، و با تقی‌زاده جان در یک قالب است، و همراه میرزایحیی دولت‌آبادی در کنفرانس صلح سوئد شرکت می‌کند...، از رابطه با گروه‌های چپ افراطی و افرادی مانند حیدر عموآوغلی و ایرج اسکندری و داراب و خلیل ملکی و ارانی و عتیقه‌چی و دیگران و حتی بعدها با پیشه‌وری و وزیر معارف او، خودداری نمی‌کند و با هر کدام از آنها به نوعی به قول خودش «راه می‌رود!» ولی به تبع دوستی با افرادی چون تقی‌زاده، تصمیم به مشارکت در امور سیاسی ایران را دارد و دو حادثه هم، ظاهراً، این تصمیم را قوت می‌بخشد. این دگرگونی که در حقیقت همان تجربه سالهای نخستین است، همراه با گرسنگی و فقر در اروپا، و معرفیتی که حالا از رهگذر کتابهایش در ایران پیدا کرده، دست به دست هم می‌دهد تا به فکر تحولی در ایران بیفتد.

در اشاره به حوادثی که گفتیم ظاهراً ماجرای صدیق السلطنه، «عبد‌العلی‌صدری»^۱ و سفر تیمورتاش به برلن بی‌تاثیر نبوده است.^۲ گرچه جلوتر از اینها هم در سال ۱۹۱۵ تقی‌زاده که در آمریکا بوده به برلن می‌آید و در برلن «انجمن ملیون ایران» را تشکیل

می دهد. جمالزاده که به قول خودش «بدجوری گرسنه بوده»، دعوتنامه‌ای از تقی‌زاده به دستش می‌رسد که: «ترس را کنار بگذار و بیا برلن». و او ترس را کنار می‌گذارد و می‌رود.

وقتی به برلن می‌رسد، شرایط زندگی اش عوض می‌شود و با کمک تقی‌زاده و دولت آلمان مجله کاوه را منتشر می‌کنند که نوشته‌ها و مقالات سیاسی جمالزاده را در دوره این مجله می‌توان یافت.

در روایتی که خود او از این دوران بدست می‌دهد - و خصوصاً در روایت مربوط به شوستر که جلوتر از زمان «انجمن ملیون برلن» بوده - سر نخی از تمایلات سیاسی خود را به دست می‌دهد که همراه با عده‌ای تصمیم می‌گیرند به ایران بیایند و از شوستر حمایت کنند و یکبار هم به کرمانشاه می‌آید و در جنبش حکومت آزاد شرکت می‌کند. اما در روایت از این مقطع است که گاه شنونده و خواننده از ساده‌انگاری پیر مرد - با همه تجربیاتی که طی یک قرن اندوخته است - حیرت می‌کند. مثلاً، موضوع اخراج شوستر را به این نکته ربط می‌دهد که فرضاً چون شوستر حقوق و مستمری شاهزادگان و درباریان و خوانین را کاهش داده بود، بنا بر این مخالفین او، که همین گروه باشند، تصمیم به توطئه و اخراج او از ایران می‌گیرند و سرانجام هم در نیت خود موفق می‌شوند! چنین توضیحی درباره شوستر و همراهان او را واقعاً جز ساده‌انگاری و بسا که بی‌خبری گوینده، به چیز دیگری نمی‌توان تعبیر کرد. چرا که این نخستین حرکت دولت آمریکا، که در آن زمان برخلاف شیوه انگلیسی‌های طرفدار تر «اقتصاد بسته»، مدافع «اقتصاد باز و بازارهای آزاد» بودند. از سری دیگر تقسیم ایران میان روس و انگلیس که دیگر جایی برای گروه دیگر نمی‌گذاشت، زمینه تعارض و درگیری میان آمریکائی‌ها و انگلیسی‌ها و روسها را موجب شد، و این امر عملاً باعث اخراج شوستر و قطع موقت دست آمریکائی‌ها از ایران گردید، و نه کاهش حقوق و مزایای اشراف و درباریان!

از این نوع ساده‌انگاری‌ها در تمامی کتاب به چشم می‌خورد. مسأله رسیدن روسها به آبهای گرم از طریق ایران، که تز کهنه‌شده‌ای است... و یا توصیه‌هایی که درباره افرادی چون کیانوری که مثلاً: «... اما این حرفهائی که به شما می‌زند نباید به آسانی قبول کنید. یک حرفهائی که می‌زند تحقیق کنید ببینید درست می‌گوید یا دروغ!»... و یا فرضاً در اشاره به دوران گذشته از آدم‌هائی صحبت کردن که: «... اینها همه کمونیست بودند اما

دلشان می‌خواست هیتلر پیروز شود!... و یا موضوع هویدا که: «به صرف باسواد بودن و درس خواندن نباید خیانت می‌کرد!» و خیلی حرفهای دیگر از این ردیف، فقط نشانه ساده‌دلی و ساده‌انگاری پیرمرد است و بس.

از این نوع اشارات در گفتگوها فراوان دیده می‌شود، که طبعاً به نیت امانت‌داری نمی‌توان آنها را نادیده گرفت. ولی گاهی نیز قضاوت استاد در مورد افرادی که در گذشته با آنان صمیمیتی داشته و بسیار نزدیک بوده‌اند، جای تأمل و حیرتی را می‌گذارد که از این نمونه می‌توان از ارتباط نزدیک او با خانواده صولت‌الدوله و اقوام نزدیک خودش برادران فرزند و خیلی‌های دیگر یاد کرد. نحوه قضاوت و سخن گفتن از این دوستان صمیم گذشته، که به شهادت مدارکی که در دست است، بسیار به یاری او شتافته‌اند، پسندیده مردی چون جمالزاده نیست که حکایت بی‌بی خدیجه همسر صولت‌الدوله و مادر ناصر، ملک‌منصور، محمدحسین و خسرو قشقائی از این دست است.

گر چه در این میان هرگز قصد تخفیف و کوچک شمردن استاد در میان نیست، اما فرآیند این گفتگوها خواه ناخواه ما را به جائی می‌کشاند که جواب‌ها با علامت سؤالی در ذهنمان باقی بماند.

تضادها و تناقضاتی که گاه در این گفتگوها به چشم می‌خورد، حاصل همین گونه قضاوت‌ها و ارزیابی‌هایی است که پیرمرد از خود نشان می‌دهد.

با این حال این گفتگوها همانگونه که جابجا اشاره شد، از شیرینی خاصی برخوردار است که ضمن روایت مسائل شخصی، از دیگران نیز یادی به میان می‌آید.

هر چند بهتر آن بود که استاد به جای پرداختن به زندگی خصوصی افرادی چون دکتر مصدق، و یا مرحوم ملک‌الشعراى بهار و یا حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی و بسیاری دیگر و شرح و تفصیل بیماری فرزند یکی و داماد دیگری، به خاطرات احتمالی خوبی که از آنان داشت می‌پرداخت.

در این گفتگوها دو سه نکته دیگر وجود دارد که کاش استاد توضیح بیشتری درباره آنها می‌داد. مثلاً باینکه در مورد انجمن مخفی پدرش - و آن حکایت شیرین نوکرشان که به پدر جمالزاده می‌گوید: «الان آفتاب در می‌آید بلند شوید که زودتر به انجمن مخفی تان برسید!» - که نشان‌دهنده بی‌اهمیت شمردن مسائل مخفی و مخفی‌کاری در ایران بوده،

به سادگی می‌گذرد، ولی از قرائن و نوشته‌های بعدی محققین معلوم می‌شود که مرحوم سیدجمال واعظ نیز در تشکل انجمن‌های «فراماسونری» نقشی داشته که جمالزاده قطعاً از آن بی‌خبر نبوده است. و هم از این دست افراد دیگری را نام می‌برد که به روشنی مشخص است که چندان تمایلی به توضیح درباره آنان ندارد.

افراد دیگری هم در این میان هستند که کاش استاد با فرصتی که برایش پیش آمده بود به گفتگوئی بیشتر با آنان می‌نشست، که در زمان خود می‌توانست روشنگر مسائلی باشد... مثلاً گفتگو با شعبان‌بی‌مخ تاج‌بخش، و یا زاهدی؛ که درباره این دومی باز هم استاد به شیوه کج‌دار و مریز از موضوع می‌گذرد.

و یا در مورد سیدضیاء و کتاب سیاه که بسیار پر ابهام از آن سخن می‌گوید و یاد می‌کند و می‌گذرد و سرانجام مشخص نمی‌شود که کتاب در دست چه کسی است. کتابی که اگر واقعاً نوشته شده باشد، ارزش تاریخی فراوانی دارد.

نفی برخی ارزش‌های ادبی معاصر ایران را نیز، اگر نگوئیم تعمد، لااقل به حساب بی‌خبری استاد باید گذاشت که به قول خودش «حوصله خواندن این همه کتاب و نوشته‌هایی که برایم می‌رسد را ندارم!» و نتیجه آنکه نحوه قضاوتش را درباره نیما، دولت‌آبادی و بسیاری دیگر می‌بینیم. و دست آخر اینکه توصیه استاد در مورد نویسندگان دانشگاه دیده و تحصیلات عالیه داشته را - که اگر جز این باشد نویسنده به کار عبثی پرداخته! - با سوالی پایان می‌دهیم که فرضاً چند درصد داستان‌نویسان و نویسندگان معروف دنیا تحصیلات عالیه داشته‌اند و دانشگاه رفته بوده‌اند؟! مسلماً خود استاد بهتر می‌دانند، و شاید این شعر ایرج‌میرزا تا حدی جواب این توصیه باشد که:

«شاعری طبع روان می‌خواهد

نه معانی، نه بیان می‌خواهد»

که می‌شود جای «شاعری» را با «نویسندگی» عوض کرد!

* * *

این گفتگوها، حاصل چندین جلسه دیدارهای طولانی با استاد محمدعلی جمالزاده پیرترین مرد ادب فارسی بوده است که امیدواریم مقبول طبع خوانندگان و صاحب‌نظران

بیست و چهار

لحظه‌ای و سخنی

باشد و استاد پیر از اشارات ما در مقدمه رنجشی نداشته باشند.

اسفند ۷۲

دیدار با

سید محمد علی جمالزاده

دیدار اول

«آن عرب تار می زد. الله، الله، می گفتند. بعد یک دفعه، این عرب که تار می زد، پرید و یکنفر از دوستان مرا گرفت در بغلش و گفت «قربان آن زبانت بروم. تو تهرانی هستی؟» ما حیرت زده ایستاده بودیم. دوباره پرسید «تو ایرانی هستی؟» دوستم گفت «بله، ایرانی هستم». مرد عرب گفت «من هم ایرانی هستم، می خواستم بروم مکه نشد. حالا اینجا مثل پادشاه این عربها هستم». دوباره گفتیم «خوب ما هم ایرانی هستیم». مرد گفت «نه، نه منظورم این است که این دوست شما تهرانی است... از لهجه اش فهمیدم».

و این اول بار در عمرم بود که می شنیدم تهرانی های اصیل، حرف زدنشان با ما اندکی فرق دارد. ما خودمان ملتفت نیستیم، ولی این پیرمرد چون چند سال از زبان مردم وطنش دور افتاده بود ملتفت شد».

محمد علی جمالزاده، نویسنده و محقق ایرانی، حالا در صدودو، سه سالگی، و بیش از هشتاد سال از عمر خود را در اروپا - خصوصاً سوئیس - گذراندن، روبروی ما نشسته و دارد از گذشته ها و حوادث و ماجراهای عمر طولانی اش سخن می گوید و تصویری نه چندان نا آشنا، از سرزمین مادری اش و خودش را به ما نشان می دهد.

هنوز دوستانی در ایران دارد که برایش نامه می‌نویسند و یا با پیغامی، سلسله ارادت و محبتی را می‌جنبانند. خودش مشتاق دانستن و شنیدن حال و روزگار یاران است و از ما که تازه به دیدارش آمده‌ایم و معدودی از آنان را می‌شناسیم، می‌پرسد که فرضاً فلان کس کجاست؟... فلانی چکار می‌کند؟... این یکی هنوز زنده است؟... آن یکی در چه حالی است؟...

چاره‌ای نیست جز اینکه بگوییم

همه دوستان از ایران به شما سلام رساندند.

خدا همه را سلامت دارد... پس شما هم از ایران می‌آیید؟

بله... از ایران آمده‌ایم.

کی ایران بودید؟

دو روز قبل.

اندک تاملی می‌کند، در حالیکه ظاهراً از دیدار هم وطنی، خوشحال نشان می‌دهد، می‌گوید:

حالا یک چیزی بهتان بگویم... نه، منظورم این است که چیزی پرسیم... البته شما هم تا حدی که برایتان مقدور باشد، جواب درست و حسابی به من بدهید... ترسید! مسلماً نمی‌ترسیم. شما سوال بفرمائید.

بینم، ایران دارد حالش بهتر می‌شود؟

بنظر ما، بله، دارد بهتر می‌شود، اما هنوز راه درازی در پیش است.

خب، پس دارد بهتر می‌شود... بینم، بنظر شما امسال بهتر از پارسال است یا نه؟

از چه نظر؟

از نظر غذا... از نظر زندگی... از نظر راحتی...

والله، آنچه را ما می‌توانیم بگوئیم، یا حداقلی که می‌توانیم بگوئیم این است که از نظر فرهنگی رو به پیشرفت است.. از نظر فرهنگی پیشرفتش خوب بوده.

آها، پس لابد توی اقتصاد مشکل دارد... راستی توی روزنامه‌ها هم از دانشگاه‌های مجانی صحبت می‌کنند، نفهمیدم مقصود از دانشگاه مجانی چیست.

دانشگاه مجانی؟!... شاید منظور تان دانشگاه آزاد و بدون کنکور است؟

یعنی توی این دانشگاه دانشجو پول نمی‌دهد؟... شهریه ندارد؟

چرا، پول می‌دهد... همه دانشگاه‌ها پول می‌گیرند.

پس این که روزنامه‌ها نوشته‌اند دانشگاه‌های مجانی منظورشان چیست؟ چه چیزش آزاد است؟ چه چیزش مجانی است؟

گفتم که کنکور ندارد. اگر روزنامه‌ای چنین مطلبی به عنوان دانشگاه مجانی نوشته باشد یا متوجه علت واقعی تأسیس دانشگاه آزاد نشده و یا خبر درست نبوده.

آها، فهمیدم... خب، آن دوستان که اینجا بود کجاست؟

اتفاقاً ایشان هم از تهران برایتان سلام فرستادند.

خب، حالا می‌خواهید صحبت کنیم؟ باشد، قدمتان بالای چشم من. هر وقت خواستید من بعد از ظهرها آزاد هستم. اما بهتر نیست شما سؤالهایتان را بنویسید و من هم جواب بدهم؟

فکر نمی‌کنید با نوشتن سوالها و جواب گرفتن، از حالت گفتگوی صمیمانه خارج می‌شویم؟ دلمان می‌خواهد با شما فی الواقع گپی بزنیم. از همه چیز و از همه جا. البته به شکلی که مورد تأیید و علاقه خود شما باشد. اختیار این گفتگو با خود شماست. اما با نوشتن سؤال و جوابها کارمان مقداری قالبی خواهد شد. قبول دارید.

بله، بله، حرف درست‌ست. باشد. پس با هم می‌نشینیم و حرفهایمان را می‌زنیم... راستی تا یادم نرفته، بگویید بینم آیا امیدی هست که تا پنج سال آینده اوضاع ایران بهتر بشود؟

ما که کاملاً امیدواریم.

انشاءالله... انشاءالله... خب سؤالهایتان چیست؟ سؤال نمی‌کنید؟

چرا. اما بهتر نیست که اول از زندگی خودتان، از گذشته‌ها، از خاطرات رفته، از پایبند شدن به اروپا و ماندن در اینجا صحبت کنید؟ می‌دانید که مردم ما دلشان

می‌خواهد شما را بهتر بشناسند. دلشان می‌خواهد شما را از زبان خودتان بشناسند، و اینکه بهر حال چه احساسی نسبت به ایران دارید، و خلاصه حرفهایی از این ردیف

باشد، باشد. برایتان تعریف می‌کنم. من درست شصت سال قبل، یعنی ۱۹۳۰ میلادی، که حالا میشود شصت و سه یا شصت و چهار سال پیش، تقریباً به حال فرار خودم را از برلن رساندم به ژنو. چرا فرار کردم، خودش داستانی شنیدنی است. در آن زمان سلطنت ایران با رضاشاه بود. رضاشاه به عقیده من، عمر سیاسی‌اش به سه دوره تقسیم می‌شود. یکی وقتی که کودتا کرد. یکی وقتی که نخست وزیر شد، یکی هم مدتی که طول کشید تا به سلطنت برسد. وقتی به سلطنت رسید و به تخت نشست فهمید که با انگلیسیها باید کنار بیاید...

البته راه دیگری نداشت، چون خود انگلیسیها زمینه سلطنت و به تخت نشستن را برایش تدارک دیده بودند.

بله، بله، درست، اما موضوع اینجاست که تا آن وقت نشان نداده بود که طرفدار انگلیسیهاست. بهر حال من منظورم بیان تاریخ نیست، بلکه می‌خواهم بگویم که در همان زمانها بود که من توی سفارت ایران در برلن کار می‌کردم. کار خیلی پستی هم داشتم. رضاشاه شخصی را فرستاد برای سفارت ایران در سوئیس، که همه می‌دانستند نوکر صد در صد و سرسپرده انگلیسیهاست. اسمش صدیق السلطنه بود و توی شرکت نفت همه کاره بود...

منظورتان عبدالعلی خان صدری معروف به صدیق السلطنه باید باشد، که در جریان آخرین سفر احمدشاه به اروپا در آمریکا بود و بعد به دستور رضاخان به سوئیس آمد؟

آفرین... درست است... خود خودش است. گفتم که این صدیق السلطنه توی شرکت نفت همه کاره بود و همه میدانستند که نوکر انگلیسیهاست. با من بدرفتاری نمی‌کرد. اما یک روز به من گفت «برو بنویس به وزارت خارجه که زمستان در پیش است و داریم از سرما می‌میریم. تلگرافی پول بفرستید تا ذغال سنگ بخریم».

من نادان از همه جا بی خبر، گفتم «من اتفاقاً دیروز توی زیر زمین بودم. تا طاق زیرزمین پر بود از ذغال سنگ». آقا تا اینرا گفتم، این مرد که تا دیروز با من بد رفتاری

نکرده بود، یکدفعه تغییر رویه داد و با خشم فریاد کشید «تو چرا داری فضولی می‌کنی؟... شماها یک ده، دوازده، نفری هستید که اسمتان جمالزاده و تقی‌زاده و فلان و فلان است و دور هم جمع شده‌اید و خیال می‌کنید کی هستید... بله... اما یادت باشد ما را که می‌بینی، اقلاً سیصد نفریم، و اسممان فلان السلطنه و فلان الدوله است. حالا شما ها می‌خواهید با ما در بیفتید؟»

من ساکت ایستاده بودم و هیچ چیز نمی‌گفتم. اما صدیق السلطنه دوباره شروع کرد که «شماها عیب دیگری هم دارید. خیال می‌کنید که باید همیشه حقیقت را بگوئید. ما برخلاف شما دروغ هم می‌توانیم بگوئیم و اصلاً حربه ما دروغ است. یک حربه سومی هم ما داریم که شما ندارید. شما همه‌تان گدا گشته هستید و ما همگی متمول. حالا شما خیال می‌کنید می‌توانید با من دشمنی کنید؟»

باز هم من ساکت ایستادم. هیچ چیز نگفتم. ولی فهمیدم که دشمنی شروع شده. و ممکن است یک ایراد پیدا بکنند و مرا بکشند. این بود که از برلن فرار کردم و بدون اینکه کسی خبردار شود آمدم سوئیس. اواخر سال ۱۹۳۰ بود. چند روزی صبر کردم تا اداره «بین‌المللی کار»^۱ باز شد.

روز دوشنبه بود که رفتم آنجا. رفتم پیش رئیس پرسنل و گفتم «من یک ایرانی هستم... درس خوانده‌ام... زبان می‌دانم، اما حالا بیکارم و اگر شما کاری به من بدهید خیلی ممنون می‌شوم». رئیس اداره پرسنل جواب داد که «من باید با رئیس حرف بزنم، اگر موافقت کرد شما را استخدام می‌کنم. حالا هم بروید و فردا بیایید».

فردا رفتم. رئیس آلبرت توما^۲ بود. این آلبرت توما از مشاهیر دنیا بود. یعنی اصلاً این اداره بین‌المللی کار را او تاسیس کرده. رفتم سراغ آلبرت توما و خودم را معرفی کردم. او به رئیس اداره پرسنل گفت «این آقا را اول امتحان کنید، اگر کارش رضایت بخش بود. استخدامش کنید». تجربه اداری را به فرانسه می‌گویند «استاز». گفتم عیبی ندارد. گفت «پس، فردا تشریف بیاورید». آقا باور کنید مثل این بود که دنیا را به من دادند. از روز بعد رفتم و شروع کردم به کار. مدتی، البته، حقوقی که به من می‌دادند خیلی کمتر از حقوقی بود که به دیگران می‌دادند. با این حال من از خدا خواسته قبول کردم. چون همین حقوق هم از حقوقی که در برلن به من می‌دادند خیلی زیادتر بود. در برلن ماهی هشتاد تومن می‌دادند. خلاصه، آقا، من در این اداره کم کم برای خودم شخصیتی پیدا کردم.

دیدند زبان می‌دانم، حرف می‌توانم بزنم و از این حرفها. مدتی که گذشت یک روز خود آلبرت توما مرا احضار کرد. من هیچ به عمرم منتظر چنین چیزی نبودم. رفتم. گفت «بنشین». نشستم و منتظر که چه می‌خواهد بگوید. کمی مکث کرد و بعد گفت «تو فرانسه را خیلی خوب می‌نویسی، یعنی دقیقاً مثل منشی‌های خود ما می‌نویسی. حالا حاضرم ترا قبول کنم، اگر تو هم دلت بخواهد که با ما کار کنی» من بقدری خوشحال شده بودم که بجای اینکه بگویم «ممنون می‌شوم» گفتم «C'est mon ideale»^۲ یعنی «ایده‌آل» من است. بعد یک خورده‌ای خجل شدم و یک خورده‌ای ناراحت. اما توما بی‌آنکه به روی خودش بیاورد لبخندی زد و گفت «من خیال دارم به زودی سفری به ایران بکنم» ترا هم با خودم می‌برم. حالا برو و این پرونده‌ها را نگاه کن، و آنچه را به نظرت می‌رسد یادداشت کن»

خلاصه، آقا ما توی آن اداره ماندنی شدیم و کم‌کم معلوم شد که این توما یک برنامه همه ساله هم دارد. یعنی هر سال... نه هر چهار سال یکبار که می‌خواستند رئیس جمهور فرانسه را انتخاب کنند، می‌رفت آنجا به امید اینکه رئیس جمهور بشود. آخر، خودش هم فرانسوی بود. مرد بزرگی بود. حالا مجسمه‌اش را گذاشته‌اند سر آن خیابان خیلی بزرگ... گرچه، حالا جایش را عوض کرده‌اند. دم دریاچه است.

بهر حال، بعداً به ما ماموریت دادند که هر سال یک دفعه برویم به ایران، برای رسیدگی به کار مردم.

ببخشید حرفتان را قطع می‌کنم، می‌خواستم بپرسم که شما از طرف سازمان بین المللی کار به ایران می‌رفتید؟

خب، بله آقا... بله... از طرف این سازمان می‌رفتیم که ببینیم شرایط کار و کارگران در ایران به چه وضعی است... می‌رفتیم رسیدگی کنیم. آقا، خیلی کاغذ و نامه برای ما می‌آمد.

ایران در سازمان بین المللی کار چه نقشی داشت؟

ایران عضو این سازمان بود. همه کشورهای دنیا هستند.^۴ ایران هم جزو کشورهای امضاءکننده منشور بین المللی قوانین کار بود. حالا هم هست. اما یادم می‌آید که در همان زمان‌ها کاغذی رسیده بود از کرمان. یک نفر کشیش مسیحی بود. اتفاقاً امروز کاغذش را

از بین کاغذهای قدیمی‌ام پیدا کردم. این کشیش نوشته بود «من کشیش مریضخانه انگلیسیها هستم. توی مریضخانه کار می‌کنم. اما دلم می‌خواهد واقعاً و به‌طور درست و حسابی با ایران آشنا شوم. ایران را بشناسم. و برای همین منظور هم روزهای یکشنبه گیوه‌هایم را می‌پوشم و راه می‌افتم می‌روم توی دهات. پای پیاده از این ده به آن ده می‌روم. برای اینکه با احوال مردم آشنا بشوم. با زندگی شان آشنا بشوم. اینجا نکته عجیبی را متوجه شدم که حالا دارم برای شما می‌نویسم. اولین دفعه که رفتم توی دهات، دیدم بچه‌ای توی ده دیده نمی‌شود. تعجب کردم، گفتم: بچه‌هایتان کجا هستند؟ جواب دادند: ای آقا بچه‌هایمان را می‌فرستیم به قالی‌بافی در کرمان. پرسیدم بچه‌هایتان چه سن و سالی دارند؟ گفتند: والله بچه‌های ما خیلی بچه هستند. گفتم: آدرس کارخانه‌ها را بدهید. آدرس را دادند. فردایش رفتم توی کارخانه‌ها و دیدم بچه‌های کوچک نه ده‌ساله پشت دستگاه قالیبافی نشسته‌اند و دارند کار می‌کنند. چه کاری هم! تابستان‌ها وقتی آفتاب طلوع می‌کند باید بروند به کارخانه، تا غروب آفتاب. یعنی حدود ۱۲ الی ۱۳ ساعت، با این سن و سال کم باید کار بکنند. همه‌شان روی یک تخته، شبیه الوار، دراز می‌نشینند و جان می‌کنند. و بچه‌ها از نظر سلامتی و صحت مزاج بقدری وضعشان خراب شده که پدر و مادرها صبح و عصر باید اینها را کول کنند و بیاورند به کارگاه و برگردانند. خودشان نمی‌توانند راه بروند. از نظر غذایی هم این بیچاره‌ها قدری نان خالی می‌خورند و باز مشغول می‌شوند. این شد که من حالا توی جهان تحقیق کردم، و متوجه شدم که بچه‌های ایرانی، بطور کلی در این طرفها، سنشان به چهارده سال نمی‌رسد که نابود می‌شوند... می‌میرند... فلج می‌شوند. و حالا، شما، ای دفتر بین المللی کار بیائید وضع اینها را به ببینید و به اینها ترحم کنید» و خیلی حرفهای دیگر هم نوشته بود. وقتی نامه این کشیش را خواندیم، همه اداره به شدت متأثر شده بودند. قرار شد ما را بفرستند به ایران برای بررسی شرایط این بچه‌ها و بطور کلی وضع کار و کارگران. من گفتم: در مسائل کار و کارگران، تخصصی ندارم. گفتند اشکالی ندارد یک نفر کارشناس با شما همراه می‌کنیم.

یادم است که وقتی من گفتم از این مسائل چیزی سرم نمی‌شود، آن شخصی که رئیس من بود گفت «جمالزاده اگر به تو هزار تا گردو، توی دوسه تا کیسه، بدهند و بگویند اینها را بررسی کن و ببین کدام پراست و کدام پوک و کدام نیمه پوک، چکار می‌کنی؟» قدری با

خودم فکر کردم و جواب دادم «باید یکی یکی گردوها را بردارم و ببرم نزد یک گوشم تکان بدهم». رئیس گفت «ولی اینکار اگر عملی هم باشد، چندین ساعت وقت می‌گیرد و شاید جواب قطعی هم پیدا نکنی. اما من به تو راهی نشان می‌دهم که توی دو سه دقیقه بفهمی و مشکلات را حل کنی. یعنی، ساده‌ترین کار این است که گردوها را بریزی توی یک سطل آب. هر کدام که پوک باشد می‌آید بالا و آنها که پر است می‌ماند ته ظرف. حالا همه مسائل مربوط به کار را ما اینجوری یاد گرفته‌ایم. باید راههای ساده و عملی را با کمترین زمان پیدا کرد». حرفش را فهمیدم و قبول کردم که بروم ایران.

از آن به بعد، همیشه من با یک کارشناس می‌رفتم ایران. گاه می‌شد که ده بار ما را می‌فرستادند ایران. توی همین چهار چوب، من به خیلی از شهرهای ایران، مخصوصاً اصفهان، اهواز، خوزستان، تهران، قم، برای رسیدگی به وضع کار و کارگران سفر کردم. مخصوصاً برای رسیدگی به وضع و شرایط کارگران زن و بچه، چیزهایی دیده‌ام که واقعاً گفتنی است. ولی حالا فرصت ندارم. واقعاً دل سنگ بحال این بدبختها می‌سوخت. خصوصاً برای این بچه‌ها. آقا چه بگویم... چه بگویم، که چه چیزهایی دیدم.

مثلاً وقتی وارد کارخانه می‌شدیم، می‌دیدم این بچه‌های زردنوب، با پای برهنه، دارند کار می‌کنند. آنهم توی اتاقی که تمام فضا و در و دیوارش پر از پشم بود با پرز قالی. وارد کارگاه که می‌شدیم می‌پرسیدیم «پسر جان اسمت چیست؟» بچه بدبخت با نگرانی جواب میداد «تقی». بعد می‌پرسیدیم «تقی، حالا به ما بگو چند سالت است؟» با همان نگرانی و ترسی که توی چشمهای گود رفته‌اش دیده می‌شد، می‌گفت: «آقا پانزده سال». اما کاملاً معلوم بود که این بچه بیشتر از نه، یا ده سال نداشت. ولی رئیس کارخانه به همه‌شان سپرده بوده که بگویند «پانزده سال» بعد می‌پرسیدیم «مزدت چقدر است؟» می‌گفت: «روزی دو تومان». در حالیکه ما اطلاع داشتیم که دو قران بهشان می‌دادند. بله... بله... عزیزان من، اینجا بود که کم‌کم ما فهمیدیم ایران ما چه جور ایرانی است.

دفعات آخری که رفتیم به ایران برای بررسی مسائل کار، برنامه‌ای که به ما داده بودند، بررسی کارخانه‌های دولتی بود. گفتند: «وقتی کارخانه‌های دولتی را بررسی می‌کنید یک سری هم بزنید به کارخانه‌های خصوصی». قبول کردیم و راه افتادیم. حالا دیگر دوره محمدرضا شاه بود و باید شاه اجازه میداد. اجازه خواستند. اجازه داد. گفتند که برویم توی کارخانه دولتی در بیرون دروازه حضرت عبدالعظیم. آنجا یک کارخانه

دولتی صابون سازی بود. رفتیم آنجا کارخانه بزرگی بود. ولی اول چیزی که چشم را می زد این بود که توی اتاق های کارخانه درست تا سقف اتاق، همه اش صابون بود و صابون! پرسیدیم چرا صابون هایتان را پخش نمی کنید؟ مدیر کارخانه گفت «آقا راستش را بهتان بگوئیم صابون ما را کسی نمی خرد. مردم صابون های فرنگی را ترجیح می دهند.» پرسیدیم چرا؟ جواب داد «برای اینکه چربی اش بیشتر است و بهتر پاک می کند، بعلاوه ارزانتر هم هست!» واقعاً تعجب کردیم که مدیر کارخانه، صاف و ساده به نامرغوب بودن محصولاتش اشاره می کرد. دوباره پرسیدیم «خب آقا، چرا شما کیفیت صابون هایتان را بهتر نمی کنید؟» مدیر کارخانه سری تکان داد و گفت: «صابون ما محصول یک کارخانه کهنه و فرسوده است. همین تازگی ها هم تعمیرش کرده ایم، اما به علت فرسودگی چندان فرقی نکرده. خب آقا پول هم که نداریم. شاه هم زیر بار نمی رود!» این هم برای ما نکته جالبی بود که برای عوض کردن ماشین های یک کارخانه صابون سازی، هم اجازه شاه لازم بود! فکر کنید آقا! پرسیدیم «اگر وضع این جور است، چرا نمی بندید؟» گفتند «ما سیصد و پنجاه کارگر داریم که از این کارخانه نان می خورند. اگر کارخانه تعطیل شود اینها بی نان می مانند».

آقا، این کارخانه دولتی اش بود. اما دو روز بعد رفتیم به یک کارخانه شخصی. بلور سازی توی دروازه قزوین. با اتومبیل رفتیم. اتومبیل تا جلوی کارخانه نمی رفت. راه نبود. کمی دورتر پیاده شدیم. رئیس کارخانه جوانی بود خیلی خوش لباس و فرنگی مآب! حدود سی و چند ساله بنظر می رسید. خیلی خوب از ما پذیرایی کرد. ولی او هم شروع کرد به نالیدن و گلایه از وضع کار و بازار که؛ بلور ما را کسی نمی خرد... مردم ترجیح می دهند که بلور فرنگی بخرند و از این حرفها. یعنی همان حرفهایی را زد که آن مدیر کارخانه دولتی زده بود.

در این بین یک کارگری با عجله آمد که «ای آقای فلان، کارگری افتاده و غش کرده». پرسیدم «چرا؟» خیلی صاف و ساده جواب داد «برای اینکه ناهار نخورده بود. از گرسنگی!» الله اکبر! ... خیلی دلمان سوخت. خیلی. گفتیم چکار می شود کرد؟ رئیس کارخانه گفت «آقا دولت باید به ما پول بدهد. کارخانه تازه تعمیر است و ما پول نداریم.» جل الخالق! ... دیدیم همه اینها گرفتار یک درد هستند. گفتیم «خیلی خوب، ما می رویم به دولت می گوئیم که به هر ترتیبی که شده به شما پول قرض بدهد تا

سروسامانی به کارت‌ان بدهید» با همین قصد و نیت از کارخانه آمدیم بیرون. داشتیم پیاده می‌آمدیم طرف اتومبیل‌مان که دیدیم یکی از پشت سرمان می‌گوید «MEINE HERRN...MEINE HERRN» به زبان آلمانی یعنی «آقای من... آقای من... برگشتیم. دیدیم که یک نفر فرنگی است. گفت «هر چه که این آقا به شما گفت، دروغ است... همین پارسال از آکسیونهایش پانزده درصد نفع برده است... خدا شاهد است حقیقت را می‌گویم... من استعفا داده‌ام و دارم از اینجا می‌روم... آقا من آمده‌بودم برای این کارخانه برنامه ریزی کنم. خیلی کار کرده‌ام، ولی این مرد همه‌اش دروغ می‌گوید... کارخانه‌اش خیلی خوب کار می‌کند... دروغ می‌گوید... اینها همه‌شان دروغ می‌گویند.»

گفتم «خیلی خب، ما باید برویم با شاه صحبت کنیم. باید مسایل را با او در میان بگذاریم.» رفتیم و تقاضا کردیم برایمان وقت ملاقات بگیرند. وقت گرفتند ما دو نفر را بردند پیش محمدرضا شاه، وارد که شدیم، محمدرضا شاه سرچایش نشسته بود و اصلاً با ما دست هم نداد.

محمدرضا شاه هم زبان فرانسه و هم زبان انگلیسی را خیلی خوب حرف می‌زد. خوب خوب. اما فارسی را بلد نبود. فارسی را بد حرف می‌زد!

از ما پرسید «کجا بودید؟» گفتیم «رفته بودیم به کارخانه‌ها برای بررسی وضع کارگران و بررسی مناسبات کارگر و کارفرما در ایران.» البته، موضوع کارخانه صابون سازی را نگفتیم. ولی مال بلور سازی را گفتیم. بعد به این موضوع اشاره کردیم که لازم است پولی به اینها قرض داده شود که بتوانند مشکلاتشان را حل کنند.

تا این حرف را زدیم، با تندی پرسید «چه پولی قرض بدهیم؟ ها؟» جریان کارخانه بلور سازی و آن مهندس خارجی که آمد سراغ ما و گفت که اینها دروغ می‌گویند و کارخانه‌اش خوب پول دخل می‌کند، را هم، برایش تعریف کردیم...

باز هم می‌بخشید که حرفتان را قطع می‌کنم، اما آنطور که از حرفهای شما استنباط کرده‌ایم، شما رفته بودید سراغ محمدرضا شاه که برای اینها پول بگیرد که بتوانند کارخانه‌هایشان را توسعه بدهند و یا بجای ماشین‌های قبلی که کهنه شده بود، ماشین آلات نو وارد کنند، ولی در اینجا می‌گویید موضوع آن کارشناس فرنگی را عنوان

کردیم و حتی به شاه هم گفتیم که اینها دروغ می‌گویند و خوب هم پول دخل می‌کنند، پس با این شرایط، چطور می‌خواستید قرض بگیرید؟!

شما توجه نکردید. این محمدرضا شاه دوست نداشت که اینجور قضایا را از دهان مابشوند. بعلاوه دلش هم نمی‌خواست که دیگران، یا افرادی مثل ما، برایش توضیح بدهیم که آقا، ما رفتیم فلان کارخانه رادیدیم، بررسی کردیم، با مدیر و کارگروهایش صحبت کرده‌ایم، حالا اگر شما به اینها پول قرض ندهید، هم کارخانه از بین می‌رود و هم یک عده کارگر بیکار و گرسنه می‌شوند.

برای همین، تصمیم گرفتیم که قضیه را طوری برایش جا بیندازیم که اولاً مطمئن باشد که این کارخانه با همین شرایط هم سود می‌دهد، بنابراین اگر پولی قرض بدهند سوخت نمی‌شود. ثانیاً چون دوست داشت همه چیز را به حساب خودش بگذارد، بهتر بود که ما هم وانمود کنیم که او باید خودش اینها را نجات بدهد. هدف ما این بود که به هر شکل به این آدم‌ها که از ما کمک خواسته بودند، کمک برسانیم. اتفاقاً همین هم شد. چون وقتی گفتیم که «خوب پول دخل می‌کند» اول اوقاتش تلخ شد، بعد با دستش همچنین همچین کرد، یعنی باید ببینم که چه می‌شود کرد. بعد هم گفت «الحمدالله که پول در می‌آید.» با همین حرف، ما فهمیدیم که کاری خواهد کرد. اتفاقاً وقتی برگشتیم به ژنو، یک روز که روزنامه/اطلاعات را که تازه رسیده بود، ورق می‌زدیم دیدیم که نوشته «دولت شاهنشاهی ۸۰ هزار تومان پول، به کارخانه بلورسازی، قرض داد.» ملتفت شدید؟ آن وقتها هشتاد هزار تومان کلی پول بود.

البته، این را هم برایتان بگویم که وقتی من توی این اداره مشغول به کار شدم، دولت ایران «وزارت کار» نداشت. فقط یک اداره بود. اما کم‌کم ایران دارای وزارت کار شد... دارای مجله کار شد... دارای قانون کار شد... و مطابق آن قانون، بچه تا سنش به چهارده نرسیده، نباید توی کارخانه‌ها و کارگاه‌ها استخدام می‌شد. در مورد زن‌ها هم، قانون کار مقرر کرده بود که اگر آبستن هست و یا بچه شیرخوار دارد، باید از شرایط مرخصی برای زایمان، یا برای شیردادن به بچه‌اش در طول روز، استفاده کند.

دفعه دیگر که مارا مأمور کردند، باز هم با یک کارشناس رفتیم به ایران. این دفعه که وارد کارخانه شدیم انتظار داشتیم که ببینیم وضع عوض شده. اما باز بچه‌های کوچک

آنجا کار می‌کردند. دوباره از آنها پرسیدیم «چند سال دارید؟» باز هم می‌گفتند «پانزده سال». در مورد حقوق و دستمزدشان پرسیدیم. گفتند «روزی یک تومان». بعد که آمدیم بیرون، رفتیم به کارخانه دیگری که دفعه قبل هم دیده بودیم. آن کارشناس که وارد شد و نگاهی به وضع کارخانه انداخت، آهسته به من گفت «من به این رئیس کارخانه دست نمی‌دهم، تو هم دست نده» قبول کردم. توی کارخانه، دیدیم یک زن جوانی آمد و توی یک جایی که بسیار کثیف و آلوده بود نشست و بچه‌اش را شیر داد. من تحمل می‌کردم. اما آن رفیقم زن را صدا کرد و گفت «وضع شما توی این کارخانه چطور است؟» زن که از قیافه‌اش پیدا بود که چندان سلامت هم نیست، گفت «ما چند نفر زن هستیم که بچه شیرخوار داریم. به ما اجازه داده‌اند که بچه‌هایمان را بیاوریم و بگذاریم آن کناری که دیدید. حالا یک دفعه صبح، یک دفعه ظهر، حدود ده دقیقه وقت داریم که به اینها شیر بدهیم.» الله اکبر!... الله اکبر!... برگشتم به ژنو. راستی این حرفهایی را که می‌زنم به دردتان می‌خورد یا نه؟ چون می‌توانم تغییر بدهم.

شما هر حرفی بزنید به درد ما می‌خورد. خواهش ما این است که خودتان را راحت حس کنید و هر چه میل دارید بفرمایید. حالا ما با هم صحبت‌های زیادی داریم.

خب... خب... بهتر شد. پس حالا برایتان می‌گویم. خلاصه برایتان گفتم که وضع ایران چطور بود. اما دفعه اول که رفتم به ایران، رضاشاه هنوز شاه بود. من به یک ملاحظه‌ای اشتباه کردم. محمدرضاشاه، شاه بود. رضاشاه مرده بود. در حضرت عبدالعظیم خاکش کرده بودند. من الان یاد یک چیزی افتادم.

توی کتاب *قصص العلماء*^۵ که کتاب خیلی خوبی است، مطلب جالبی دیدم که برایتان می‌گویم. اول بگویم که از این کتاب پروفیسور ادوارد براون^۶ معروف هم مکرر تعریف کرده. و حتی تعجب کرده که چرا این کتاب را خوب چاپ نکرده‌اند. و هی گفته است که این کتاب را باید خواند.

من وزنم در بندر انزلی راه می‌رفتیم. رسیدیم به بازار. دیدیم یک زنی دو سه تا کتاب دارد. یکی از آنها را من فوراً خریدم و با خودم آوردم منزل. اسم نویسنده‌اش تنکابنی بود. کتابش خیلی خواندنی است. من از روی آن، یک کتاب انتخاب کردم به اسم *قصه قصه‌ها* این اسمش *قصص العلماء* است. حالا دیدم که «قصه قصه‌ها» چاپ شده.

الحمد لله. در آنجا بودم خواندم که حاج ملاعلی‌کنی^۷ معروف که زنده بود، روزی تو مجلس درسش که طلبه‌ها بودند، یک طلبه جوان بلند می‌شود و می‌گوید «آقا سئوالی دارم.» حاج ملاعلی می‌گوید «بفرمائید.» طلبه جوان به عنوان سؤال از ملاعلی می‌پرسد «آیا بنظر شما حافظ شاعر بزرگی بوده؟» طبعاً جوابش مثبت بوده. بعد ادامه می‌دهد که «آقا ما معتقدیم که حافظ شاعر بزرگی بوده، ولی همین شاعر بزرگ می‌گوید: می‌دو ساله و معشوق چهارده ساله، چطور می‌شود که یک شاعر که ما مسلمانان همه او را دوست داریم از می‌دو ساله و معشوق چهارده ساله تعریف کند؟» حاج ملاعلی، سری تکان می‌دهد و می‌گوید «درست گوش بده. قضیه این است که مردم عموماً معتقدند که شراب وقتی دو ساله شد، دیگر کال نیست و شراب خوبی است، کیف مخصوص هم دارد و دختر چهارده ساله هم عیش بیشتری دارد.

اما اینها همه حرف است. حرف حسابی آن است که علی(ع) می‌زند. می‌گوید: می‌دو ساله، می‌شود و چهار، ده ساله هم می‌شود چهار تا ده تا، جمع این می‌شود چهل. حالا آن دو و آن چهل را که با هم جمع کنی می‌شود چهل و دو! که می‌شود سال مبعث حضرت رسول(ص)^۸. این را من توی کتاب قصص العلماء خواندم. من واقعاً خیلی دلم می‌خواست که بروم و قبر این کنی را ببینم. در ایران پرسیدم، گفتند در حضرت عبدالعظیم است همانجایی که آنوقتها قبر رضاشاه هم بود. با زنم رفتیم آنجا. زنم هم لباس فرنگی پوشیده بود. اول رفتیم سر قبر رضاشاه که آنجا را تماشا کنیم. داشتیم تماشا می‌کردیم که یک دفعه دیدیم یک فوج گدا، کور، کچل و چلاق و کج و راست ریخته دور و بر ما. راست راستی آدم دلش می‌سوخت. صدای همه شان هم بلند بود که «آقا، آقا، من گرسنه‌ام... من مریضم... من درمانده‌ام.» زن من هم که فرنگی بود، از این چیزها ندیده بود. به هر کدام از اینها یک قران دادیم و زود آمدیم بیرون. از قضا شبش من در کلوپ روزنامه نویسه‌ها مهمان بودم. زنم هم بود. اما من زنم را نبردم و خودم تنها رفتم. آن مردی که رئیس روزنامه فروشها بود، اهل دشتستان بود. اسمش را حالا یادم رفته. من حالا خیلی فراموشی دارم.

ولی استاد، بنظر نمی‌رسد.

چرا... چرا، خیلی فراموشی دارم. قبلاً اینجور نبودم. به هر حال رفتم آنجا و خیلی هم خوب از من پذیرایی کرد. روزنامه نویسه‌ها هم خیلی زیاد بودند. وقتی شام را خوردیم و

آمدیم توی سالن، همین شخص از من پرسید آقای جمالزاده ما می‌خواستیم از تو بپرسیم که ایران فعلی را چگونه دیدی؟» گفتم «من از ایران دو چیز در خاطرم نقش بسته، که مانده و خواهد ماند. اول اینکه، امروز رفته بودیم حضرت عبدالعظیم یک منظره‌ای دیدم که کتاب ویکتور هوگو^۹ را بخاطر من آورد که می‌گوید «در پاریس یک محله‌ای هست که همه‌شان فقیر و گدا هستند.» این کتاب ترجمه هم شده به فارسی. من امروز همان محله را در حضرت عبدالعظیم به چشم خود دیدم.

دوم اینکه فرقی که ایران کرده، در این دوران پهلوی، با همه احترامی که من برای رضاشاه دارم - البته نگفتم محمدرضا شاه! - این است که لباسها کوتاه شده و عمارتها بلند. آقا، تا من این را گفتم صدای خنده از همه طرف بلند شد. فردا هم همین حرف مرا توی روزنامه‌ها نوشته بودند. بعد آن آدم گفت «قربانت بروم آقای جمالزاده، عجب حرفی زدی. جواب سؤال همین بود.»

آقای جمالزاده، احساس می‌کنیم که شما قدری خسته شده‌اید. موافق هستید که فردا صبح دنبال گفتگوها را بگیریم؟

می‌دانید، شب وقتی که من می‌روم توی رختخواب، با اینکه قرص خواب می‌خورم خیلی طول می‌کشد تا خوابم ببرد. وقتی می‌گویم خیلی، یعنی گاهی سه چهار ساعت چراغ را خاموش می‌کنم، ولی خوابم نمی‌برد. دوباره روشن می‌کنم و کتاب می‌خوانم. باز هم خوابم نمی‌برد. چشمهایم را هم می‌بندم، باز هم خواب نمی‌آید. اما نزدیک‌های صبح که خوابم می‌گیرد، دیگر دلم نمی‌خواهد زود بیدار شوم. می‌ترسم خوشم بیاید که بخوابم.

به هر صورت، برای ما فرق نمی‌کند، و بنظر می‌رسد که صبحها برای شما مناسب‌تر باشد.

بله... بله... بهتر است. اگر برای شما مشکل نباشد.

می‌توانیم طور دیگری هم قرار بگذاریم. به این ترتیب که یک دفعه صبح بیائیم و یک دفعه بعد از ظهر. بهتر نیست؟

بله... بله... بهتر است... بهتر است.

حالا می‌توانیم صحبت‌ها را ادامه بدهیم؟

البته... البته... حالا که نشسته ایم و وقت داریم صحبت می کنیم.
ولی گفتم که بنظر میرسد شما خسته هستید. اگر اجازه بدهید قرار بعدی باشد
برای فردا عصر یا غروب.
اشکالی ندارد منتظران هستم.

دیدار دوم

روی قراری که داریم، غروب به سراغش می‌رویم پیر مرد - یا به تعبیری دیگر «پیرمردترین مرد ادبیات ایران»، منتظر ماست. توی اتاق ساده‌اش، روی تخت نشسته و دارد با کاغذهایی که جلوی ریشته کلنجر می‌رود. حالا دیگر هر تکه کاغذی، برایش نشانه‌ای و خاطره‌ای از دورها دارد... از رفته‌ها... از آدمهایی که بیشترشان توی این دنیا نیستند. امروز بی‌تکلف برخورد می‌کند و بی‌تکلف هم سخن می‌گوید. گرچه، وقتی از گذشته‌های دور سخن می‌گوید ردپای حسرتی را در چهره‌اش می‌بینیم، اما از آینده، و حتی برنامه‌های آینده‌اش، چنان حرف می‌زند که انگار تازه دارد مرزهای جوانی را تجربه می‌کند. وارد می‌شویم و سلام و علیکی و حال و احوالی. تعدادی عکس هم روی تخت به چشم می‌خورد. متوجه نگاه ما می‌شود.

یکی را برمی‌دارد و می‌گوید:

نگاه کنید... این عکس تقی زاده است که من برایش خیلی احترام دارم.

ممکن است بفرمایید که پدر شما از چه خانواده‌ای بودند؟

عرض می‌شود که پدر من از خانواده صدرهای عامل است...

آها منظورتان آقا موسی صدر^{۱۲} و آقا سیدصدرالدین و اینهاست؟

بله... بله... پدر من با حاج سیداسماعیل صدر بزرگ نسبت نزدیک داشت. حاج سیداسماعیل عمویش بود. ولی پدر پدر من، یعنی پدر بزرگ من، اسمش

سید عیسی صدر بود. در شهر همدان ملا بود شاه‌عباس صفوی اینها را از «جبل عامل» آورده بود به ایران. آن عکس را هم که می‌بینید عکس زن من است با لباس ایرانی. البته این عکس نیست، نقاشی است. زن من همین جا مسلمان شد. زن اولم مسلمان نشد. چون کاتولیک خیلی خیلی متعصبی بود. او هم مرحوم شد...

شما چه سالی ازدواج کردید؟ منظورم ازدواج اول است.

سال ۱۹۳۱ بود. یعنی همان سالی که برای اولین بار آمدم به ژنو. اینجا ملا نداشتم. من هم دلم می‌خواست که ازدواجم اسلامی باشد. ناچار تلفن کردم، تلگراف کردم، کاغذ نوشتم به برلن. به ملایمان که آنجا بود. وکالت دادم به خودش که ترتیب عقد اسلامی را بدهد. دو تا شاهد هم داشتم. از دوستانم. یعنی با کاغذ، کار عروسی را روبراه کردم.

آنوقت آمد اینجا و مسلمان شد. اسمش را گذاشتیم فاطمه. توی کاغذ هم اسمش همیشه فاطمه بود... فاطمه.

این اولین ازدواج شما بود؟

اولی... اولی... آها، اولی در فرانسه بود. در ژوئن ۱۹۱۴. سال اول جنگ بین‌المللی اول. حالا زندگی من بقدری مغشوش است و درهم و برهم، که گاهی مطالب را فراموش می‌کنم. گاهی هم تقدم و تأخر مطالب را از دست می‌دهم. خب، اینها هم عوارض عمر طولانی است دیگر! راستی صبر کنید، یک چیزی دیروز برایم آمده بهتان نشان بدهم. این کتاب امروز صبح از فرانسه برایم رسیده. یک دختر ایرانی تز دکترایش را نوشته و یک نسخه هم فرستاده برای من. ببینید، سه چهار تا عکس هم از جمالزاده گذاشته...

موضوع تزش چیست؟

الان می‌گویم... الان... اسم دختر... آها اینجاست. اسمش رویا لطافتی است. این دختر خانم، اسم تزش را که می‌خواهد کتاب بکند، گذاشته داستان نویسی در ایران امروز^{۱۳}. یکی دیگر هم از آمریکا آمده، اینجاست. ببینید مال این یکی کتاب است. این کتاب را درباره سه نفر داستان نویس و محقق نوشته است. یکی گوپینو^{۱۴} ای فرانسوی یکی صادق هدایت و یکی هم جمالزاده. کتاب خیلی کاملی است. آخر ژوئیه یا ژوئن می‌گذرانند. آن کتابی که آنجاست بده. این یکی سرگذشت و کارهای جمالزاده است و...

بله بله این را خوانده‌ام... این را دیده‌ام. اما قرار بوده که این جلسه هم از زندگی خودتان برایمان صحبت کنید. جلسه قبل تقریباً حرفها ناتمام ماند. می‌دانید، مردم ما، یعنی آدمهائی که متعلق به نسل و یا نسل‌های گذشته هستند شما را می‌شناسند. اما نسل معاصر شاید آنطور که باید و شاید با شما آشنا نیستند. یکی از اثرات این گفتگوها شناساندن شما یا کسانی شبیه شماست به نسل معاصر ایران.

آها... آها... درست است از شما ممنونم که اینطور فکر می‌کنید. همین برخوردهای مناسب است که آدم را سر ذوق می‌آورد. حالا برایتان تعریف می‌کنم.

پدر من، وقتی پدرش مرد، در همدان بود. همراه مادر پیرش می‌آیند به اصفهان. چون در اصفهان از فامیل صدر زیاد بودند. گمانم هنوز هم خیلی هاشان در اصفهان هستند.

این را که بهتان می‌گویم درباره آن صدری است که مفقود شد...

منظورتان امام موسی صدر است؟

بله... بله... همین امام موسی صدر، قبل از انقلاب، یک روزی به من تلفن کرد و گفت «من صدرم و پسر عموی تو هستم. تازه از لبنان آمده‌ام اینجا.» پرسیدم «حالا کجا هستی؟» آدرسش را داد. گفتم «می‌توانی یک تاکسی بگیری؟» معلوم شد فرانسه را هم خیلی خوب حرف می‌زند. یک تاکسی گرفت و آمد اینجا. توی همین اتاق. با لباس و عمامه و وجنات و کسوت روحانی. به من گفت: «خیلی انسانیت کردی.» بعد با هم رفتیم بیرون. با اتومبیل ما. زنم خیلی خوب اتومبیل می‌راند. با هم رفتیم بالای آن کوه ناهار خوردیم. روز دوم به من گفت «جمالزاده، می‌خواستم از تو بپرسم که واقعاً اسم آقای خمینی را شنیده‌ای؟» گفتم «بله ولی خیلی کم. شنیده‌ام که از ایران رفته کربلا، و حالا هم در نجف زندگی می‌کند. ولی اطلاع زیادی ندارم.» آنوقت همین امام موسی صدر گفت «حالا من آمده‌ام که ترا ببرم پیش آقای خمینی. قدری فکر کردم و بعد پرسیدم «من چه کمکی می‌توانم برسانم؟» امام موسی جواب داد «الان آقای خمینی، چیز پر می‌کند... چیز... نوار، نوار پر می‌کند و می‌فرستند توی ایران. حالا می‌تواند از تو که خوب حرف می‌زنی و خوب حکایت می‌کنی استفاده کند.» آن روزها، من تازه از مریضخانه آمده بودم. کلیه‌هایم سنگ داشت، عمل کرده بودم. حالم خوب نبود. گفتم «من با این حال و روزگار نیاز به پرستاری دارم، از طرفی چطور زنم را اینجا تنها بگذارم؟» آن روز دیگر چیزی نگفت. اما دوباره تماس گرفت و اصرار کرد و گفت «من هنوز نرفته‌ام

به لبنان و می‌خواهم ترا ببینم.» دوباره آمد سراغ من. آدم خیلی درست و حسابی بود. من دو سه تا مقاله توی مجله‌های ایرانی، به زبان فارسی برایش نوشتم و فرستادم. برای آن پسر عمویی هم که در قم داشتم فرستادم.

آن آقای صدر هم که در قم است، برادر ایشان است. منظورتان حاج آقارضا باید باشد. اینطور نیست؟

بله... بله.. درست است، آقارضا. بله. بعد دوباره که آمد سراغ من، خودش گفت «جمالزاده راستش این است که من فکر کردم و دیدم تو حق داری. آمدن تو ممکن است برایت خطرناک باشد. ممکن است ترا بکشند. معهذا وقتی حالت خوب شد بیا لبنان و چند روزی مهمان من باش.» قبول کردم که بروم لبنان. اما او رفت که رفت که رفت.

به هر حال آقای عزیز من، پدرم وقتی که یتیم می‌شود، می‌رود به اصفهان. در اصفهان پیش یک ملائی درس می‌خواند. صبح‌ها می‌رفته نماز صبح. بعد پیش آن آخوند و پیش آخوندهای دیگر هم درس می‌خواند؛ آنجا با علم می‌شود. علمش خوب می‌شود. تا جایی که اجازه اجتهاد داشت. پدر من بعد از این دوره که به درجه اجتهاد می‌رسد، واعظ و روضه خوان می‌شود. لابد شنیده‌اید که در اصفهان **ظل السلطان**^{۱۵} چطور صدای همه را خفه می‌کرد. پدرم با **ملک المتکلمین**^{۱۶} دوست نزدیک و صمیمی بودند. این دو نفر با هم کتابی می‌نویسند بنام **رویای صادقه** که نسخه‌ای از آن را من دارم. چند بار در ایران چاپ شده. پدرم و **ملک المتکلمین** در اصفهان با هم بودند. اما، در ماههای محرم و صفر، مجبور می‌شدند که از شهر بروند بیرون، والا برایشان خطر داشت. لهذا، یکی‌شان می‌رفت به شهری، و دیگری به شهری دیگر. پدرم دوسه سالی رفت به شیراز. بعد، دو سه سال هم رفت تبریز، که در آن زمان **محمدعلی میرزا** ولیعهد بود. گاهی هم می‌رفت خراسان. **ملک المتکلمین** هم همینطور. بعد، کم کم من دنیا می‌آیم. مادرم هم اصفهانی بود. من ده ساله بودم که پدرم گاهی مرا هم با خودش به سفر می‌برد. مادرم سواد نداشت. پدرش از خانواده خوبی بود. یادم می‌آید که یکبار مادرم کاغذ را با ده شاهی داد به من و گفت «این را ببر پستخانه.» آن موقع ما پستخانه نداشتیم. پستخانه عبارت بود از سکوی یک کاروانسرا نزدیک میدان شاه. کاغذ را بردم و روی همان سکو، دادم به مامور پستخانه. آن موقع چون محرم و صفر تمام شده بود و قرار بود پدرم از تهران به اصفهان بیاید، مادرم گفت «برو پیش همسایه‌مان و پیرس که آیا مناسب هست که پدرم بیاید؟» این

همسایه ما اسمش قاضی بود و از خانواده ظل‌السلطان زن گرفته بود. قاضی گفت «به مادرت بگو بیاید با زن من صحبت کند.» مادرم رفت و بعد از مدتی گریه کنان برگشت. وقتی علت گریه‌اش را پرسیدم، گفت «قاضی امروز پیش ظل‌السلطان بوده و توی مجلس، جلوی روی همه. ظل‌السلطان یک قیچی از قلمدان برمی‌دارد و می‌گوید منتظرم که سید جمال پدر سوخته وارد شود تا با همین قیچی بدنش را تکه تکه کنم.» مادرم فوری تلگراف کرد به پدرم که نیا و برادرم را بفرست که ما را بردارد و بیاورد پیش تو. برادر مادرم از تهران آمد و شبانه‌خانه‌مان را فروختیم و دارائی‌مان را فروختیم و من و مادرم و برادر دیگرم را سوار دلجان کرد و آورد به تهران. و این اولین سفر همه ما بود به تهران. گفتم که من آن موقع ده ساله بودم. همان سال اول که ما وارد تهران شدیم، پدرم مثل هر سال رفت به خراسان. رفت به مشهد. پدرم نمی‌دانست که در تهران شهرت پیدا می‌کند. برای یک لقمه نان رفت به مشهد.

سال ۱۹۲۱ بود که یک دفعه وبا آمد. وبا تهران را بکلی آلوده کرد. همان موقع کاغذی از پدرم رسید که «محمدعلی تو ارشد خانواده هستی. نگذار مادرت میوه و سبزی و از این چیزها بخورد.» اما مادرم خودش می‌رفت خیار و هندوانه می‌خرید و من داد و بیداد راه می‌انداختم و خیارها را برمی‌داشتم و می‌انداختم پشت بام، برای اینکه مادرم آنها را نخورد. مادرم که بعد از ظهر میرفت می‌خواست، من یواشکی چاقو را بر می‌داشتم و می‌رفتم روی پشت بام. خیارها را با نمک می‌خوردم. بهر حال، من نمردم. مادرم هم نمرد. ولی وبای آن سال در اصفهان خیلی تند شد. اما پدرم در تهران ماندنی شده بود. او تا وقتی که در اصفهان ملا بود در مسجد شاه وعظ می‌کرد بعد به تهران هم که آمد در مسجد شاه وعظ می‌کرد. آخوندی در مسجد شاه تهران وعظ می‌کرد که با پدر من دوست و همشهری بود و می‌خواست به سفر برود، از پدرم خواست که وقتی او به سفر می‌رود به‌جایش در مسجد شاه وعظ کند. پدرم قبول کرد. آن موقع امام جمعه تهران، سید ابولقاسم^{۱۷} داماد مظفرالدین شاه بود. پدرم رفت بالای منبر و همان دوسه روز اول طوری صحبت کرد که مردم خوششان آمد.

آقا طولی نکشید که سید جمال اصفهانی شد خطیب مشروطیت! در همین حین، ملک‌المتکلمین هم آمد به تهران. آن شبی که من منزل ملک‌المتکلمین مهمان پسرانش بودم خود ملک‌المتکلمین نبود. ناگهان شلوغ شد. چشمم را که باز کردم دیدم مردمی از

بالای پشت بام دستهای همدیگر را می‌گیرند و می‌پزند پائین و می‌پرسیدند. «ملک‌المتکلمین کجاست؟» ملک‌المتکلمین واقعاً توی خانه نبود. اما دو تا پسرش را گرفتند و بردند به باغ شاه. پسرانش حبس شدند. دستور محمدعلی شاه بود.

توی آن روزگار، در تهران فقط چهار تا مدرسه بود. حالا من هم در تهران به مدرسه می‌رفتم. در این مدرسه‌ها هم زبان فارسی یاد نمی‌دادند. می‌گفتند با پدر و مادرشان حرف می‌زنند و یاد می‌گیرند. اما عربی و فرانسه درس می‌دادند. خیلی هم کم. یک روزی ناظم مدرسه ما، که توی محله امامزاده یحیی بود مرا صدا کرد و گفت «از آقا خبر دارید؟» من حاج و واج پرسیدم «کدام آقا؟» گفت «بچه جان، پدرت را می‌گویم.» گفتم «نه. دیشب من مهمان بودم و به منزل نرفتم.» گفت «حالا زود برو به منزلتان و بگو شهر شلوغ شده، ملتفت خودتان باشید.»

پیش از ظهر بود که خودم را به پدرم رساندم و معلوم شد که در مسجد جمعه، مشروطیت شروع شده. پدرم لباسش را پوشید و با هم رفتیم مسجد جمعه. مسجد جمعه را که میدانید؟

دیدیم مسجد پر از جمعیت است. آقای سید عبدالله بهبهانی^{۱۸} بالای ایوان، آن کنار مثل شیر نشسته بود. سید عبدالله بهبهانی در حقیقت خمینی عهد خودش بود. آنروز، میان مردم، توی چهار سوق بزرگ، زد و خورد شده و چند نفری کشته شده بودند. مسجد جمعه پر بود از جمعیت. پدرم هم رفت آن بالا پیش سید عبدالله بهبهانی و یک گوشه‌ای نشست. من توی جمعیت بودم. در مسجد را بسته بودند یک دفعه صدای تیراندازی توی بازار بلند شد. همه رفتند روی پشت بام مسجد. من هم میان جمعیت رفتم روی پشت بام. مردم روی پشت بامهای بازار پخش شدند. یک دفعه خودم را تک و تنها دیدم. گفتم می‌روم پیش پدرم و با پدرم می‌رویم منزل. وقتی رسیدم پائین دیدم احدی توی مسجد نیست. همه فرار کرده بودند. حتی پدرم! تنها کسی که از جای خودش حرکت نکرده بود، سید عبدالله بهبهانی بود. الان هم، همین جا می‌خواستم بهتان بگویم که پدرم از مریدان سید عبدالله بهبهانی بود. ولی وقتی که مظفرالدین شاه فرمان مشروطیت را داد، محمدعلی شاه، پادشاه شد. و در همان زمان بود که سید عبدالله حکم پادشاه واقعی را پیدا کرد. بقدری مقتدر شده بود که همه مسائل مشروطیت به او ختم می‌شد. آقا سید عبدالله رکن مشروطیت بود.

شما داشتید از نقش پدرتان صحبت می‌کردید و اینکه پدرتان از مریدان سید عبدالله بهبهانی بود. آیا سید عبدالله هم به پدرتان کمک می‌کرد؟ و اصولاً میان پدرتان و آقا سید عبدالله، تجانس مذهبی وجود داشت، یا تجانس سیاسی؟

اینها را برایتان خواهم گفت. اتفاقاً اشاره خوبی است... آقا، آنروزها علما با هم متحد بودند. یکپارچگی عجیبی داشتند. فقط یک اشکال کوچک در کار بود. گاهی دلبستگی‌های دنیوی هم سراغ بعضی‌هایشان می‌آمد. بعضی‌ها را که شجاعت و پایداری نداشتند از راه بدر می‌کرد. حیف بود. همین آقا سید عبدالله بهبهانی با همه شجاعتش، گاهی جور دیگر نشان می‌داد. می‌گفتند بخاطر آن وابستگی سببی که با شاه داشت، گاهی مردم را سست می‌کرد. البته معلوم نبود که این حرف درست باشد، ولی توی مردم گاهی اینطور شایع می‌شد. مثلاً وقتی آمدند و به پدرم گفتند که سید عبدالله گاهی با حرفهایش مردم را سست می‌کند، رابطه پدرم با او اندکی تیره شد.

یادم می‌آید که ماه رمضان بود. پدرم حالا توی صحن مسجد شاه آن زمان، بالای منبر می‌رفت. یک روزی که لباسش را پوشیده بود که برود به مسجد، ناگهان در خانه ما را زدند. در را که باز کردیم دیدیم هفت، هشت نفر از مریدان خیلی فداکار پدرم هستند. از جمله آقا سید یعقوب انوار^{۱۹} وکیل شیراز در مجلس شورای ملی هم همراهشان بود. گفتند «آقا سید جمال، امروز جمعی آمده‌اند و پای منبر نشسته‌اند و همه‌شان هم قمه و قداره دارند. اینها مأمورند که ترا بکشند. امروز مسجد نیا.» پدرم برآشفتم و گفتم «چطور نیایم؟... آخر آنجا ده هزار جمعیت نشسته و همه‌شان منتظر من هستند، چطور نیایم؟... همه منتظر هستند... چطور نیایم؟» از آنطرف آنها اصرار میکردند که «نیا، برایت خطر دارد... نباید بیایی» و از این حرفها. مادرم دست ما سه تا بچه را گرفت و گریه کنان گفت «بچه‌ها دارند یتیم می‌شوند، اقلاً به من و این بچه‌ها رحم کن.» پدرم پرسید «پس چکار کنم؟» سید یعقوب گفت «میدانی که من هم واعظ هستم، من می‌روم بالای منبر می‌گویم آقا سید جمال مریض است. خیلی هم به شما سلام رساندند، اما حالشان طوری نیست که امروز بتوانند منبر بروند. بعد هم من بجای تو برای مردم وعظ می‌کنم.» مادرم هم خدا را شکر کرد و پدرم رفت توی رختخواب. مریض نبود، اما باید تظاهر به مریضی می‌کرد. بعد هم پدرم بمن گفتند که «برو به مسجد شاه و برای ما خبر بیاور.» من رفتم و دیدم جمعیت خیلی زیاد است و سید یعقوب هم داشت برایشان صحبت میکرد. در این زمان

عین‌الدوله^{۲۰} رئیس الوزرا بود. عین‌الدوله هیچ با علما خوب نبود.

ناگهان از طرف عین‌الدوله حکم رسید سیدجمال باید تبعید بشود. ماههای محرم و صفر در پیش بود. آقای سیدعبدالله پیغام فرستاد برای پدرم که «قبول کن که به تبعید بروی، و الا برایت خطر دارد. من با عین‌الدوله هم صحبت کرده‌ام که چون ماه محرم و صفر در پیش است، هزار تومان به تو پول بدهد که بروی.» دوستان پدرم آمدند و جمع شدند توی خانه ما. یکی از این‌ها، روزنامه‌نویس بود. روزنامه وطن پرست‌ها را، که خیلی هم معروف بود، چاپ می‌کرد. وزیر هم شد. یک چند روزی البته. اینها همه آمدند به خانه ما و گفتند «قبول کن، والا کشته می‌شوی» پدرم هم ناچار قبول کرد. ولی گفت «هزار تومان را قبول نمی‌کنم.»

بنا شد که یک درشکه، از کالسکه خانه شاهی بفرستند و پدرم برود به قم. تبعید بشود. ماه محرم و صفر. آقای سیدعبدالله هم پیغام داد که قبول بکن. چاره‌ای نبود. پدرم مرا هم با یک نوکر همراه خودش برداشت. ما سه نفر سوار کالسکه شدیم و راه افتادیم. ماه محرم هنوز نرسیده بود که رسیدیم به قم. در یک بالاخانه‌ای ما را منزل دادند. از آن طرف در بالاخانه را قفل می‌کردند که ما بیرون نرویم. ناهار و شام هم برایمان می‌آوردند. خوب یادم هست که روی ایوان نشسته بودیم. هوا گرم بود. روز عاشورا رسیده بود و دسته‌های عزادار دوتا دوتا، سه‌تا سه‌تا وارد گورستان قم می‌شدند. یک دسته از اینطرف و یک دسته از آنطرف. جلوی پدرم که رسیدند ایستادند. آن زمان، روی اسبها را پارچه سیاه می‌انداختند و تیرکمان و از این چیزها می‌گذاشتند پشت اسب. خلاصه تا وارد گورستان شدند، اینها تند کردند که وسط میدان را بگیرند، آنها هم همینطور. خلاصه این دو تا دسته که بهم رسیدند، افتادند به جان همدیگر. شکم اسبهای بی‌گناه را پاره می‌کردند. با قمه و چوب و قداره به هم حمله می‌کردند. بالاخره مردم آمدند پیش پدرم که «آخر آقا سید جمال، دلت بسوزد، یک کاری بکن.» پدرم گفت «من چکار می‌توانم بکنم. در را که به رویم بسته‌اند و قفل کرده‌اند. نمی‌توانم بیایم پائین» بالاخره باهر زحمت و مشقتی بود نتوانستیم در را باز کنیم. نشد. آن دو تا دسته هم که افتاده بودند به جان همدیگر، پس از مدتی زد و خورد راه افتادند و رفتند. گمانم آدم کشته نشد. اما اسب کشته شد. دو سه روز بعد تلگرافی رسید از حاکم قم، که «شاه خواسته که آقا سیدجمال برگردد تهران.» پدرم بی نهایت تعجب کرد. آقا، برگشتیم به تهران. معلوم شد که زنهای

مظفرالدین شاه، خبردار شده‌اند که یک سید آل‌پیغمبر، روز عاشورا تبعید شده به قم. گریه کرده‌اند و سر و صدا راه انداخته‌اند.

مظفرالدین شاه هم به عین‌الدوله می‌گوید «ترا به خدا این سید را برگردان.» عین‌الدوله هم دستور می‌دهد که ما برگردیم. به شرطی که پدرم در ماههای محرم و صفر منبر نرود.

می‌بخشید حرفتان را قطع می‌کنم، می‌خواستم بپرسم اینکه می‌گفتند حیدر عمواغلی^{۲۱}، آقا سید عبدالله را کشته حقیقت داشت؟

هنوز به آنجاها نرسیده‌ایم. البته شایعات زیاد بود. موضوع حیدر عمواغلی را هم می‌گفتند. البته اینها مطالبی است که توی نوشته‌ها و تاریخهای دوره مشروطیت هست. کسی بخواهد تحقیق کند باید به همین منابع رجوع کند. بعد از آن وقایع که اشاره کردم، من دیگر در ایران نبودم. یعنی هنوز نسبتاً بچه بودم که آمدم خارج. سال ۱۹۱۴، یعنی زمان شروع جنگ جهانی اول، من در خاک فرانسه بودم. سال ۱۹۱۴ دیپلم گرفتم و آمدم به پاریس. توی پاریس وضع مالی‌ام خیلی بد بود. جنگ شروع شده و راهها بسته بود. هیچ پولی نداشتم. خیلی گدا بودم. رفتم به سفارت که سفیر را ببینم. در آنجا زنی را دیدم که شوهرش دربان سفارت ایران بود. فرانسوی بودند. این زن یک پانسیون داشت که خیلی ارزان بود. بیشتر، ما بچه‌های ایرانی را قبول می‌کرد. یک لقمه نان به ما می‌داد و با همان گذران می‌کردیم. یک دفعه دیدم سر و کله حیدرخان عمواغلی پیدا شد. من تا آن موقع حیدرخان را ندیده بودم. او خیلی به ما کمک کرد و آنجا خیلی با او دوست شدم. بعدها، چنانکه می‌دانید در سال ۱۹۱۵، یعنی اوایل این سال تقی‌زاده^{۲۲} هم که در آمریکا بود آمد به برلن. در برلن «انجمن ملیون ایران»^{۲۳} را تشکیل داد. من از پاریس آمدم به لوزان. برای اینکه شاید کسی پیدا بشود و ما را بفرستد به ایران. من بدجوری گرسنه بودم. در این بین دعوتی رسید که دیگر تفصیلش را نمی‌گویم. خط تقی‌زاده را می‌شناختم. باز کردم، دیدم تقی‌زاده نوشته «ترس را کنار بگذار بیا به برلن.» آن موقع، من خیال می‌کردم آن کسانی که می‌آمدند و به من می‌گفتند بیا به برلن جاسوس هستند. اما تقی‌زاده نوشته بود که اینها جاسوس نیستند. بیا این‌جا، من از تو پذیرایی می‌کنم. ماه ژانویه ۱۹۱۵ بود. من فوراً قبول کردم. با مشکلات خیلی زیاد خودم را رساندم به برلن. در برلن عده‌ما خیلی زیاد شد. حالا طول و عرضش را می‌گذارم کنار. از جمله کسانی که،

یکی دو سال بعد وارد برلن شد، همین حیدرخان عمو اوغلی بود، که از پاریس می‌آمد. با تقی‌زاده دوستی داشت. با من خیلی دوست شده بود. عمو اوغلی، اصلاً روس بود. خیلی از حرفهایش را به من نزد. حتی یک چیزی به من گفت که حالا برای شما می‌گویم. گفت «جمالزاده، می‌دانی که من در پاریس از کجا نان می‌خوردم؟» گفتم «نه. اطلاع ندارم.» گفت «بگذار حقیقت را برای تو بگویم. توی پاریس من خیلی گدا شده بودم. ولی شنیدم که حمامی هست که آنهایی که بچه‌باز هستند می‌روند آنجا... الخ» مقصودم این است که حتی حرفهای محرمانه‌اش را هم به من میزد. حتی کسانی را هم که در تهران کشته بود به من می‌گفت. از جمله موضوع بمب انداختن به کالسکه محمدعلی شاه را. برایم تعریف کرد که «یک بمب دیگر در جیبم بود. جلوی باغی لای برگها گذاشتم. بعد باغبان می‌آید آن برگها را جمع کند و ببرد، بمب تکان می‌خورد و منفجر می‌شود و باغبان را می‌کشد.» این را هم به من گفت. ولی هیچ‌وقت در مورد ترور و کشتن سیدعبدالله چیزی نگفت. بعدها پای خیلی‌ها را کشیدند وسط. از جمله همین حیدرعمو اوغلی را. ولی چیزی به من نگفت.

توی برلن هم تقی‌زاده به او اعتنا نمی‌کرد. چون او بیکار بود و عضو انجمن هم نبود بیرون زندگی می‌کرد. اما گاه و بیگاه می‌آمد به محل انجمن. یک روزی تقی‌زاده با خط نستعلیق نوشت «ورود به اداره ممنوع است.» چسباندیم به در ورودی. چون حیدرخان وقتی می‌آمد مثل این بود که دارد وارد خانه خودش می‌شود. بعد از این، یک روز آمد و گفت «حالا دیگر ممنوع شده که ما بیائیم اینجا؟» و بی‌اعتنا آمد توی اتاق. تقی‌زاده آنجا بود ولی اعتنائی بهش نکرد. تقی‌زاده بی‌نهایت کم حرف می‌زد. اینجا هم الان یک عکس هست که زیرش نوشته «دوست عزیز من.» در مقدمه یکی از کتابهایش هم نوشته «عزیزترین دوست من در عالم.» پس من با تقی‌زاده خیلی دوست بودم. اما تقی‌زاده معایبی هم داشت. تقی‌زاده خیلی کم درددل می‌کرد. خیلی ساکت بود. وقتی توی اداره ماهنامه کاوه^{۲۴} کار می‌کردم، او یک اتاق داشت اما من توی اتاق عمومی می‌نشستم. تقی‌زاده می‌آمد روی یک میزی که توی اتاقی که من کار می‌کردم بود، می‌نشست. با من هم حرف نمی‌زد و فقط کار می‌کرد. یک روز دیدم پشت میز خوابش برده، اما باز هم چشمش را که باز می‌کرد، مشغول می‌شد. گفتم «آقای تقی‌زاده، شما خسته هستید، خوابتان برده.» گفت «جمالزاده، من دیگر ناخوش شده‌ام. چکار می‌توانم بکنم؟» گفتم

«حالا تشریف ببرید پیش طیب». تقی زاده سری تکان داد و گفت «تو خودت هم ناخوش شده‌ای.» من لاغر شده بودم. تقریباً مثل حالا. وزن من حالا چهل و پنج کیلوست. وزنم شصت و هفت کیلو بود. این اواخر چهل و پنج کیلو شده‌ام. به هر حال، آن موقع گفتم «باشد، می‌روم پیش یک طیب، اما شما هم بروید پیش طیب.» رفت پیش طیب. طیب گفته بود «تو خیلی ناخوشی، بایستی آفتاب به بدنت بتابد.» بعد او را برده بودند توی یک اتاق. یک ماشین را روشن کرده و گفته بود «خودت بگردان روی بدنت.» وقتی طیب آمده بود «دیده بود که تقی زاده خوابش برده و بدنش سوخته. با عصبانیت گفته بود «من نمی‌توانم ترا معالجه کنم. این خطر دارد.» دوا بهش داده بود که «شبه‌ها قبل از اینکه بروی توی رختخواب بخور.» فردایش، تقی زاده آمد به من گفت «جمالزاده، من دیشب دوا را حاضر کردم که بخورم. صبح که بیدار شدم می‌بینم که یک دستم آمده بیرون و چیزی هم نخوردم.» اینقدر مریض بود. ولی درباره میانه‌اش با سید عبدالله، هیچ وقت ندیدم از سید عبدالله بد بگوید. تقی زاده برخلاف آنکه می‌گویند خیلی با جرأت بوده، خیلی هم ترسو بود. من، دو سه دفعه تعجب کردم که تقی زاده چقدر گاهی می‌ترسد. آلمان که شکست خورد توی کوچه‌ها، جمهوری طلب‌ها با کمونیست‌ها دعوا و زد و خورد می‌کردند.^{۲۵} واقعاً خیلی دیدنی بود. من و تقی زاده رفته بودیم توی باغ «دیرگاردن»^{۲۶}. باغی که در وسط شهر است. باغ خیلی بزرگی است. داشتیم آنجا قدم می‌زدیم که رسیدیم به جایی که محل پارلمان، آلمان بود. دیدیم روی پشت بام پارلمان کمونیست‌ها مسلسل گذاشته‌اند و سوسیالیست‌ها هم آنطرفتر سنگر گرفته بودند. یک دفعه سر و صدا شروع شد. آقا، تقی زاده و من فرار کردیم رفتیم پشت یک درختی. تقی زاده داشت از ترس هلاک می‌شد. من واقعاً تعجب کردم. گرچه شنیده بودم که تقی زاده خیلی شجاع است. یک دفعه رفتیم توی یک باغ، که داخلش دریاچه‌ای کوچک بود. پدرزن تقی زاده قایق داشت. همه ما سوار شدیم، اما تقی زاده آنقدر ترسو بود که حاضر نشد پایش را توی قایق بگذارد!

با این خصوصیتی که شما از تقی زاده نقل می‌کنید، شنونده درمی‌ماند که پس چطور همین آقای تقی زاده همراه با حیدر عمو اوغلی، در کار ترورهای مخفیانه دست داشت؟ یا فرضاً باتفاق هم کمیته انتقام^{۲۷} را درست کردند؟

والله من نمی‌توانم چنین چیزهایی را باور کنم. چطور می‌شود باور کرد که آدم به این

ترسوئی، حکم قتل کسی را بدهد. ولی از آن طرف، حیدرعمواوغلی را آدم قابلی می‌دانم. من شخصاً هیچوقت از نزدیک شاهد کارهایش نبودم. ما چنددفعه باهم رفتیم بیرون. وقتی که حیدرعمواوغلی شنید که در روسیه انقلاب شده، گفت «من باید بروم. من با لنین از قدیم‌الایام دوستی دارم. ما هر دو نفرمان اهل قفقاز هستیم. وقتی کار سیاسی را شروع کردیم پول نداشتیم. می‌رفتیم توی بانکها و دزدی می‌کردیم. پولها را می‌بردیم برای پیشرفت کارمان.» حالا نمی‌دانم واقعاً چقدر دوست بودند...

آن کمیته انتقام چه صیغه‌ای بود؟ گردانندگانش چه کسانی بودند؟ درباره این کمیته، اطلاعات کمی در دست است که خیلی روشن‌گر هدف و برنامه این کمیته نیست. شما چیزی می‌دانید؟

کمیته انتقام؟! ... انتقام یعنی چه؟ ... نه؟ من از این کمیته خبر ندارم.

آنطور که از اسناد و مدارک صدر مشروطیت و انقلاب مشروطیت برمی‌آید، چنین کمیته‌ای وجود داشته و کارهایی هم انجام داده...

این را از شما می‌شنوم. من تا به حال حتی اسمش را هم نشنیده بودم... هیچ نشنیده‌ام. در مورد این کمیته، گویا کتابی هم نوشته شده... گرچه حالا یادتان نیست اسمش چه بود؟ ولی، قطعاً چنین کمیته‌ای بوده.

اگر هم بوده، من چیزی نمی‌دانم. آخر، من پانزده سالم بوده که از ایران حرکت کردم و آمدم خارج. وقتی مظفرالدین شاه مرد و محمدعلی میرزا شاه شد، می‌خواست پدر مرا بکشد. این را حتماً شما هم شنیده‌اید. یک بار هم به همین نیت از کالسکه انداختندش بیرون، که پایش شکست. من هم توی کالسکه بودم. من یک طرف افتادم و پدرم یک طرف. اول شب بود. به هر حال وقتی حرفها و تهدیدهایش تمام شد، دستور داد که یک کالسکه بیاید و ما را ببرد شهر. شب خیلی تاریکی بود. کالسکه هم توی تاریکی خیلی تند می‌راند. چند بار پدرم به کالسکه چی گفت «برادر من قلبم می‌زند، کمی آهسته‌تر بران» اما، کالسکه چی اعتنایی نمی‌کرد. توی تاریکی، ناگهان کالسکه برگشت. چپه شد. من طرف چپ افتادم و پدرم طرف راست. من اینجایم زخم شد (استاد جای زخم را روی پایش نشان می‌دهد). و در همان حال فریاد پدرم را شنیدم که «وای مردم... نجاتم بدهید... پایم شکسته...» وقتی باز حمت، روی پایم بلند شدم دیدم کالسکه که

برگشته، چرخش افتاده روی پدرم. اما کالسکه چي نامرد هم بي آنکه اهميتي بدهد، همه اسبها را باز کرد و کالسکه را گذاشت و رفت. رفت به طرف تهران. يعني برنگشت به طرف نياوران. فردايش هم معلوم شد که رفته به حضرت عبدالعظيم و آنجا بست نشسته. بالاخره شانس آورديم. چند نفر که داشتند مي رفتند سمت شميران، صدای ما را شنيدند. آمدند کمک کردند و با هر زحمتي بود پای پدرم را از زیر چرخ کشيديم بيرون. اما پايش بکلي شکسته بود. پدرم از آن به بعد شل شد. توی همين اوضاع و احوال یک دفعه خبر رسيد که امروز اتابک^{۲۸} را توی مجلس ترور کردند و کشتند. بعد معلوم شد که عباس آقا صراف تبریزی^{۲۹}، اتابک را با گلوله رولور کشته. آمدند به پدرم گفتند «امروز عباس آقا را خاک می کنند.» عباس آقا، یک صراف کوچک بود. جوان بود. از مریدهای خاص پدرم بود. پدرم گفت «با اینکه پايم چلاق است بايد مرا ببريد سرخاک او. می خواهم سر قبر عباس آقا بروم و نطق بکنم.» دوستان پدرم آمدند و او را بردند. من نرفتم. دلم می خواست بروم، اما نمی دانم چرا نرفتم.

پدرم وقتی که برگشت به دوستانش گفت «امروز بهترين نطق همه عمرم را کردم.» بعدها، چنانکه ميدانيد، دختر ناصرالدین شاه^{۳۰} توی کتابش نوشت که «ناصرالدین شاه را اتابک کشت!» دختر پادشاه اينطور نوشت. کتابش را من دارم و...

منظور تان کتاب تاج السلطنه است؟

بله... درست است. او می گوید اتابک پدرم را کشته بود. عباس آقا را هم آدمهای دور و بر اتابک کشته بودند، و گرنه علت نداشت که بعد از کشتن اتابک او هم خودش را بکشد. ولی پدر من اينها را نشنيد. من هم تا در ايران بودم اينها را نشنيدم. اينها را بعداً گفتند. ممکن است راست باشد، ممکن است درست نباشد. نمی دانم.

آيا خود شما مقالات و سخنرانی های مرحوم آقا سيد جمال را داريد؟ چون قبلاً در روزنامه ای، بخشی از آنها چاپ شده بود. شايد خود شما هم ديده باشيد.

پدر من نطق هایش بنام جمالی يا جماليه چاپ می شد. من نطق ها و مقالاتش را داشتم. ولی حالا ندارم. چون تمام کتابهايم را که حدود سه هزار جلد می شد، فرستادم به دانشگاه تهران. همه را بخشيدم به دانشگاه. آن نطق ها و مقالات را هم فرستادم. استدعا دارم اينجا بنويسيد. اقبال يغمایی برادر حبيب يغمایی^{۳۱} کتابی نوشته در باب پدر من. آن

را فرستاده‌ام به ایران. اسم کتابش را گذاشته سید جمال - خطیب و شهید مشروطیت. اگر بخواهید، به سهولت در منزل اقبال یغمایی پیدا خواهید کرد. تمام شرح زندگانی پدر من در آنجاست. خود من هم درباره پدرم چیزهایی نوشته‌ام که اینجا نیست. اما آدمهای دیگری هم در این زمینه کارهایی کرده‌اند. چیزهایی نوشته‌اند. مثلاً شیخ احمد کرمانی مجدالاسلام^{۳۲}. این مجدالاسلام هم از مشاهیر مشروطه طلبان بود. ولی یادم می‌آید که یک روز...

خیال می‌کنم منظورتان «ناظم‌الاسلام»^{۳۳} کرمانی باشد. ناظم‌الاسلام همان کسی است که در ایران جزو سردمداران کمیته مخفی بود. کتابی هم بنام تاریخ بیداری ایرانیان نوشته که در حقیقت یادداشت‌های روزانه‌اش در دوران مشروطیت است.

من اشاره‌ام به آن شخصی است که پسر برادرهایش رئیس دانشگاه اصفهان بودند. روزنامه هم چاپ می‌کردند. حالا درست نمی‌توانم تطبیق بدهم.

جدای از این مسائل، در این گفتگوها اشاره‌ای داشتیم به حیدرعمواوغلی و نقش او در جریان مشروطیت و زمانی که به اروپا آمد. گویا در مورد حیدرعمواوغلی، هنوز هم برخی ابهامات وجود دارد. چهره او تا حدی مرموز است. مثلاً جدای از حیدرعمواوغلی چهره‌های دیگری هم در جریان انقلاب مشروطیت حضور داشتند که کم‌وبیش چهارچوب فکریشان شبیه حیدرعمواوغلی بود. آدمهایی مثل محمدامین رسول زاده^{۳۴} و تقی زاده و آدمهای دیگری که در حقیقت جناح روشنفکر انقلابی را تشکیل میدادند. اما در مورد تقی زاده یا فرضاً همین محمدامین رسول زاده، این شایعه وجود دارد که با محافل خارجی ارتباط داشتند. حالا صحبت ما، روی تقی زاده است. شما نظرتان چیست؟

اتفاقاً این اشاره شما بی‌نهایت مهم است. همانطور که قبلاً گفتم، من و تقی زاده مجله کاوه را می‌نوشتیم. در روزنامه کاوه، مقالات فراوانی بر ضد انگلستان چاپ می‌شد. من آنها را دارم. آن مقالات تماماً به قلم من بود. ولی تقی زاده رئیس این مجله بود. تقی زاده از من خواست که آن مقالات را بنویسم. من مقاله‌ها را به اسم مستعار شاهرخ امضاء می‌کردم. این مقالات را حاضر دارم و می‌توانم به شما نشان بدهم. خیلی به انگلیسیها بد می‌گفتم. تقی زاده هم که تأیید می‌کرد. حالا به محافلی وابسته بودند، خیال نمی‌کنم.

در چه سالی این مقالات در مجله کاوه چاپ می‌شد؟

در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ که برایتان گفتم. ژانویه ۱۹۱۵ رسیدم به برلن. آن موقع تقی زاده واقعاً تنها بود. تمام کمیته ملیون ایران، عبارت بود از دو سه نفری که از ایران رسیده بودند.

یادداشت کنید که در کتابخانه دانشگاه تهران کتابی هست به نام کمیته ملیون ایران در برلن. این کتاب را من به فارسی دارم. می توانم نشانتان بدهم. پرویز نامی این کتاب را نوشته. خود پرویز هم با من مکاتبه کرد. من تمام این شرحها را برایش نوشتم. بعد کم کم این کتاب، کتاب کلفتی شد. و همین شخص، کتاب را تز دکترای خودش قرار داد و در تهران گذراند. بعدها هم شنیدم که با آن کتاب رفته بود آلمان که شاید کتابش را آلمانها چاپ کنند. ولی گویا آلمانها چاپ نکردند و خواسته بودند که ترجمه به آلمانی باشد. بله، داستان اینطور است. مثلاً در همان سال ۱۹۱۵، عید نوروز که شد، جمعیت ما در برلن زیاد شد. چندین نفر از آذربایجانی ها هم که وقتی ^{۳۵} *ثقه الاسلام* را روسها به دار کشیده بودند فرار کرده بودند و آمده بودند به استانبول *تقی زاده* اینها را دعوت کرد. آمدند به برلن. از جمله این افراد *امیر خیزی* ^{۳۶} بود و *غنی زاده* ^{۳۷} و *لکانی* ^{۳۸}. این لکانی توی عدلیه بود. چند نفر دیگر هم آمدند. یک نفر روزنامه نویس بود باضافه ی *میرزا آقا* ^{۳۹} و اینها. بعد *کاظم زاده ایرانشهر* ^{۴۰} هم از لندن آمد و بعد هم *میرزا محمد خان قزوینی* ^{۴۱} از پاریس آمد! *پورداود* ^{۴۲} که پاریس بود، او هم آمد. عید نوروز بود که من هم از لوزان رفتم آنجا.

وقتی همه جمع شدیم، اول برنامه ای نوشتیم. شرط ما و دولت آلمان این بود که دولت آلمان در برنامه های ما به هیچ وجه مداخله نکند. قبول کردند. ماهی ۶۰۰ فرانک پول برای خرج زندگانی *تقی زاده* به او می داد. و ۴۰۰ فرانک هم به ما اعضاء. به من هم ۴۰۰ فرانک می دادند. اما یک روز به ما کاغذ نوشتند که دولت آلمان شکست خورد. طبعاً برنامه های ما هم به هم ریخت. و بالاخره کمیته ملیون ایران در سال ۱۹۱۵، پس از چند ماه فعالیت، جمع شد. بعد به ما گفتند که این برنامه را باید در ایران عملی کرد. چکار بکنیم؟... چه کسی را بفرستیم؟... چطور شروع کنیم؟... باز قرار شد کسی را بفرستیم به ایران که پایه کار را بگذارد. اما صحبت سر این بود که کدام از ما برویم. گفتند قرعه می کشیم. همه قبول کردند. قرعه کشیدند، به اسم *شاهرخ* در آمد، که اسم مستعار من بود. اتفاقاً من از همه جوانتر بودم. همه یکصدا - حتی خود *تقی زاده* - گفتند «این

نمی‌شود باید قرعه را تجدید کنیم.» من ناراحت شدم و گفتم «اگر بخواهید قرعه را عوض کنید من برمی‌گردم می‌روم پاریس.» ناچار قبول کردند. و مرا فرستادند. سفر از برلن تا بغداد راحت انجام شد. از بغداد رفتم کرمانشاه. تقریباً دو سه ماه طول کشید. عرض این مدت کم‌کم عده دیگری هم آمدند. در کرمانشاه مدتی ماندیم. در میان ما یک نفر بود به اسم اشرف زاده^{۴۳}. او هم از فراری‌ها بود. این جوان در همان کرمانشاه به دست ایلات کشته شد. کارما و برنامه ما، حاضر کردن ایلات ایران بر ضد انگلیس و روس بود. من و امیرخیزی در خود کرمانشاه منزل داشتیم. نوکری هم داشتیم بیست و سه چهار ساله به اسم حسن. این را هم می‌فرستادیم دنبال افراد متنفذ. اما بعد از مدتی شنیدیم که روسها رسیده‌اند به همدان و دارند می‌آیند به طرف کرمانشاه.

چکار کنیم، چکار نکنیم، توی فکر بودیم که از برلن خبر آمد. کنسول آلمان آمد سراغ ما و به ما گفت «بله، روسها دارند می‌رسند، همه ما باید فرار کنیم.» ما هم فرار کردیم. ما با زحمت زیاد، همان‌طور که نوشته‌ام، از راه بغداد، دوباره برگشتیم به برلن. این دفعه سفر من خیلی طول کشید. داستان این سفر را نوشته‌ام. توی روزنامه هم چاپ شده. وقتی که در بغداد بودم، کنسول آلمان یک درشکه برای من اجاره کرد که با این درشکه خودم را برسانم به حلب. وقتی داشتم سوار می‌شدم و چمدان خوراکی و غذا را که برای سی روز طول مسافرت حاضر کرده بودم، توی درشکه می‌گذاشتم، یک ایرانی که کلاه پوستی سرش بود آمد جلو و گفت «آقای جمالزاده سلام علیکم. شما من را نمی‌شناسید. اما من از مریدهای پدر شما بوده‌ام. اسم من کاشانی است.» اسمش را شنیده بودم. بنظرم تقی کاشانی دوباره ساکت شد و من احساس کردم می‌خواهد چیزی به من بگوید. پرسیدم «حالا با من کاری دارید؟» گفت «راستش انگلیسیها دارند می‌آیند بغداد. اگر مرا گیر بیاورند. تکه و پاره می‌کنند، اجازه بدهید من هم سوار درشکه شما بشوم و بیایم به حلب، چون جانم در خطر است.» گفتم «با کمال میل، من تنها هستم، تو هم برو یک مقدار آذوقه بخر و بیا برویم.» گفت «من کمی پول دارم که می‌خواهم سهم خودم را بابت درشکه بدهم.» گفتم «من پول درشکه را نداده‌ام. این درشکه را کنسول آلمان داد.» خوشحال شد. گفت «خدا پدرت را بیا مرزد.» رفت و چند دقیقه بعد با یک چمدان آمد. وقتی می‌خواستیم راه بیفتیم، گفتم «یک ظرف آب هم بردار، چون آب فرات را نمی‌شود خورد.» خلاصه همه وسایلی را که لازم داشتیم، برداشتیم و راه

افتادیم. در بین راه این آدم می‌خواست مرا بکشد. خوشبختانه دو تا نروژی که درایران توی ژاندارمری کار کرده بودند، توانستند مرا نجات بدهند. آنوقت، یک منزل به حلب مانده این آقا را کشیدیم پائین و به کمک نروژیها انداختمش روی خاک و خودمان رفتیم. از حلب من تنها رفتم به برلن. وقتی رسیدم برلن، کارم توی مجله کاوه شروع شد. با آمدن میرزاحمد خان قزوینی وضع کاوه هم خیلی بهتر شد. چند روز بعد تقی‌زاده آمد و گفت «میدانی چه شده؟... از وزارت خارجه به ما خبر داده‌اند که این آقای جاسوس که تو توی راه حلب پیاده‌اش کردی، آمده به برلن و رفته به فلان هتل.» بعد هم تعریف کرد، وقتی توی هتل نبوده، پلیس‌ها می‌روند توی اتاقش ولی می‌بینند آنجا مدارک واسنادی هست که نشان می‌داده این آقا جاسوس انگلیسیها است. دولت آلمان دستگیرش کرده و محاکمه‌اش کردند. از طرف دولت آلمان حکم اعدامش صادر شد. من دیگر از خدا چه می‌خواستم؟... البته در برلن اعدامش نکردند. شنیدم که بردند به شام و آنجا اعدام شد. چرا بردند به شام خدا می‌داند.

ضمن اینکه، توضیح دادید که انجمن ملیون ایرانی در آلمان تشکیل شده بود، ولی این نکته هم قابل تامل است که نظر آلمان‌ها نسبت به تقی‌زاده چگونه بود؟ یا اصولاً روی چه حسابی، آلمان‌ها روی تقی‌زاده دست گذاشته بودند و به او کمک می‌کردند؟ تقی‌زاده با آلمانها، ارتباط قبلی هم داشت؟

تقی‌زاده وقتی که دفعه دوم و یا سوم وکیل شد، در مجلس علیه او مخالفت‌هایی وجود داشت. مخالفین او می‌گفتند که تقی‌زاده فراماسون است و زیر بارش نمی‌رفتند. در همین اوان تقی‌زاده تبعید شد. اول کار از ایران رفت به استانبول.

از آن طرف هم رسول زاده که می‌دانید از قفقاز آمده بود و آنجا برای اینکه روزنامه‌نگاری خوانده بود، و مقالاتی نوشته بود، تبعیدش کرده بودند به استانبول. توی استانبول، تقی‌زاده و رسول‌زاده همدیگر را می‌بینند. رسول‌زاده تا حدی که می‌تواند به تقی‌زاده کمک می‌کند. بعد تقی‌زاده می‌رود به پاریس، از پاریس هم به دعوت پرفسور ادوارد براون می‌رود به لندن. پرفسور براون به تقی‌زاده می‌گوید «دلت می‌خواهد به امریکا بروی و معلم بشوی؟» تقی‌زاده از خدا خواسته جواب مثبت می‌دهد. پرفسور براون زمینه کار را درست می‌کند و تقی‌زاده را می‌فرستد به امریکا. توی امریکا، پرفسور براون یک کاری برایش پیدا می‌کند. البته این کار معلمی نبوده، بلکه بعنوان فاکتورنویس،

پیش یک آدم تاجر، مشغول کار می‌شود.

تقی‌زاده خودش برایم تعریف می‌کرد که «جمالزاده، من درآمد چندانی نداشتم. خرج هم گران بود. بقدری گرسنه و بیچاره شده بودم که می‌خواستم بروم توی بندر حمّالی کنم. ولی دیدم حمال‌های آنجا هم لباس مخصوصی دارند و به این سادگی نیست. با ناامیدی برگشتم، که ناگهان برخورد کردم به یک جوان ایرانی که آنجا درس می‌خواند. اهل آذربایجان بود به نام رضا افشار.^{۴۴} بوسیله او متوسل شدیم به کنسولگری آلمان، که ما را بفرستند به آلمان تا ما از گرسنگی نمیریم، به علاوه در آلمان کمیته درست کنیم. آنها هم از خدا می‌خواستند» تقی‌زاده را با آن رضا افشار می‌فرستند به برلن. این قضیه رابطه آلمان‌ها با تقی‌زاده بود. همین...

گویا تقی‌زاده وقتی به آمریکا می‌رود، از نظر سیاسی گرایش‌هایی به آن سمت پیدا می‌کند. یعنی بعضی از نویسندگان و محققین اینطور عنوان کرده‌اند که تقی‌زاده بطور کلی، طرفدار آمریکا بود و نه انگلیس. شما در این باره چه می‌دانید؟

تقی‌زاده و آمریکا!.. نه جانم... نه اینها درست نیست. چیزی را که درباره تقی‌زاده بشما می‌گویم عین حقیقت است. تقی‌زاده واقعاً ضد انگلیسیها بود. مثلاً وقتی که مجله کاوه را می‌نوشت، شنید که در دانمارک یک نفر نویسنده بزرگ که با انگلیسیها دشمن است، مطالب مستدلی می‌نویسد. آنوقت؛ با کمک آلمانها خودش را رساند به دانمارک و رفت سراغ این مرد پرفسور. در آنجا اطلاعات مفصلی از مظالم انگلیسیها در ایران، به آن پرفسور داد و آن پرفسور همه اطلاعاتی را که از تقی‌زاده گرفته بود به صورت کتابی به زبان دانمارکی چاپ کرد. این کتاب را بعدها به آلمانی ترجمه کردند و من، خودم، به فارسی ترجمه‌اش کردم. در حقیقت این کتاب از اولین کتابهای ضدانگلیس بود. الان هم به‌نظرم اینجا باید داشته باشیم. بگذارید بیاورم ببینید... اینهم مجله کاوه است. (استاد کتاب و چند شماره مجله کاوه را جلوی ما می‌گذارد). این سال ۲ شماره اول است...

مقصودم این است که تقی‌زاده توی مجله کاوه، مقالات بسیار سختی علیه انگلیسیها می‌نوشت. اما، اینجا من یک اشتباهی کردم که حالا برایتان می‌گویم.

تقی‌زاده وقتی که محمدعلیشاه مجلس را به توپ بست توی مجلس بود. از آنجا فرار کرد و رفت توی سفارت انگلیس. آن روزها رفتن به سفارت انگلیس معنی‌اش این نبود که مثلاً آدمی که رفته آنجا لابد جاسوس انگلیس است... نه! خودتان می‌دانید که

خیلی‌ها رفتند آنجا چادر زدند. تقی‌زاده هم رفت توی سفارت بست نشست. انگلیس‌ها از محمدعلی شاه خواستند که تقی‌زاده را نکشد ولی از ایران تبعیدش کند. او هم قبول کرد و تبعیدش کرد. با یکی دو نفر دیگر سوار درشکه شد و آمد به فرنگستان. من اشتباه کردم. رفت به امریکا. و از امریکا به آن ترتیب برگشت به برلن. در برلن این نشریه را چاپ می‌کرد.

اما راجع به فراماسون بودن تقی‌زاده هم یاد می‌آید که دو سه دفعه به من گفت «جمالزاده تو هیچوقت فکر کرده‌ای که فراماسون بشوی؟» تقی‌زاده وقتی از من جواب رد شنید، دیگر هیچوقت اصرار نکرد. در روزنامه‌های ایران امروز می‌نویسند که سید جمال، پدر من فراماسون بود. این اشتباه است. در ایران، پدر من با چند نفر دیگر، از جمله سید نصرالله اخوی^{۲۵} و ملک المتکلمین، و آن مدیر روزنامه جهانگیر خان^{۲۶} و یک عده دیگر، صبح‌ها قبل از طلوع آفتاب، جمع می‌شدند در خانه یک کسی، و آنجا صحبت می‌کردند که مردم خبردار نشوند. و من سید محمد علی جهادی^{۲۷} را خوب یاد می‌آید. یک شب پدرم به نوکرمان که اسمش مهدی بود گفت «مهدی فردا صبح زود مرا از خواب بیدار کن، چون باید بروم به انجمن.» این مهدی ساده دل و اصفهانی هم صبح زود آمده بود و فریاد کرده بود «آقا، آقا آفتاب دارد می‌زند، بلند شوید راه بیفتید، وگرنه انجمن مخفی‌تان دیر می‌شود!»

به هر حال آن وقت می‌رفتند به انجمن. اما انجمن، انجمن فراماسونری نبود. انجمن دیگری بود. پدر من فراماسون نبود. من هم خودم فراماسون نیستم. ولی، هم با تقی‌زاده دوست شدم و الان در لندن با یک نفر ایرانی خیلی محترمی، که فراماسونر است، دوست هستم. به من هم خیلی کمک می‌کند. این را هم بگویم، من توی این کاغذهایم چیزهایی در این مورد دارم. می‌دانید که انگلیسی‌ها، گاه‌گاهی اسناد سیاسی را منتشر می‌کنند^{۲۸}. مردم می‌توانند آنها را بخوانند یا کپی بردارند. این رفیق فراماسونر من چند سال پیش رفته بود آنجا. کاغذهایی پیدا کرده بود که همه را به خط خودش نوشته بود. برای من هم فرستاد و من دارم و می‌خواهم بدهم چاپ بکنند. حاضرم به شما بدهم. یکی از این کاغذها از سید عبدالله بهبهانی است، به دولت انگلستان. یکی هم از شیخ فضل‌الله نوری^{۲۹} است. بنظرم حتی محمد طباطبائی^{۳۰} هم باشد. پدرم او را هم یک مشروطه‌طلب حقیقی می‌دانست. بنظرم توی آن کتابچه یک کاغذی هم از اوست. یک

نطق پدر خود من هم هست. یک کسی رفته تند و تند نوشته و به انگلیسی ترجمه کرده‌اند و برده‌اند به آنجا.

ممکن است بفهمائید، این نطق مرحوم پدرتان حالا کجاست؟ یا بطور کلی این اسناد را که اشاره کردید از کجا باید بدست آورد؟ بی شک این اسناد، می‌تواند به شناخت ماهوی جنبش مشروطیت کمک فراوانی بکند.

بله آقا... مسلماً... مسلماً این اسناد الان در لندن است. وزارت خارجه انگلستان هر سی سال یکبار اسناد قدیمی‌اش را می‌آورند و می‌گذارند جلوی مردم. طی چند روزی که این اسناد را در اختیار مردم قرار می‌دهند، هر کسی بخواهد می‌تواند، بخواند، کپی بردارد، عکس بگیرد.

شما اشاره کردید که فردی در انگلستان زندگی می‌کند که فراماسونر است. این شخص کیست؟ و آیا در جریان انقلاب مشروطیت هم نقشی داشته؟ نقشی که دارای اهمیت باشد؟

اسمش را می‌گویم، چون بیچاره الان دارد می‌میرد. این شخص علی مشیری^{۵۱} است. عضو قدیم وزارت مالیه است. مرد خیلی خوبی است. ولی خدای من شاهد است که تا به امروز از فراماسون بودن خودش هیچ با من صحبت نکرده‌است و هیچ وقت هم در این مورد به من پیشنهادی نداده. اخیراً هم کاغذی برایم فرستاده که بیشترش بیچارگی خودش است...

در جریان انقلاب مشروطیت هم نقشی داشت؟ و آیا، فرضاً، می‌شود در مورد تاریخ مشروطیت با او هم صحبت کرد؟

البته مثل بیشتر آدمهایی که از قدیم می‌شناسیم، او هم در حد توان خودش کمک می‌کرد، ولی خیال نمی‌کنم با این حال و روزگار که دارد، حال و حوصله گفتگو داشته باشد. روزگار بدی را می‌گذرانند.

حالا برای شما مطلبی از تقی‌زاده بگویم. تقی‌زاده می‌گفت «جمال‌زاده، انگلیسیها اگر با کسی دوست باشند خیلی به او کمک می‌کنند، اما وای به وقتی که با کسی دشمن شوند، پای مردنش می‌برند. نابودش می‌کنند!»

بنظر می‌رسد که در جریان انقلاب مشروطیت، کم و بیش مثل انقلاب کبیر فرانسه،

فراماسون‌ها هم نقش خاصی داشتند کما اینکه در مورد فراماسون بودن تقی‌زاده هم، اسناد و مدارک زیادی هست. آیا هیچ وقت در این باره با شما هم صحبت می‌کرد؟

واقعیت این است که تقی‌زاده نمی‌گفت «من فراماسون نیستم» هیچ وقت هم نگفت «هستم». اصولاً در این مورد صحبتی نمی‌کرد. من هیچ وقت از تقی‌زاده دروغ نشنیدم.

اگر چیزی را نمی‌خواست بگوید نمی‌گفت. مثلاً از او می‌پرسیدم «آقا شما در لندن که بودید، به بریتیش میوزیوم^{۵۲} هم رفتید؟» اگر نمی‌خواست جواب بدهد می‌گفت «بله آقا... لندن خیلی موزه دارد!» اینطور رد گم می‌کرد.

آیا شما شخصاً هم در مورد فراماسونری در ایران اطلاعاتی دارید؟ چرا که ظاهراً خود فراماسون‌ها اینطور تبلیغ می‌کنند که فرضاً نهضت مشروطیت بدون حضور و روشنگری آنها نمی‌توانست به کمال برسد. و یا اینطور وانمود می‌کنند که نهال کوچک مشروطیت را انجمن‌های سری آنها، مثل انجمن آدمیت^{۵۳}، انجمن اخوت^{۵۴}، و بعضی‌های دیگر، آبیاری کرده‌اند. حتی از این هم جلوتر می‌روند، و در اشاره به منشآت میرزا ملکم‌خان^{۵۵}، یا ظهیرالدوله^{۵۶}، یا اعضا انجمن اخوان‌الصفای^{۵۷}، اشاراتی دارند که قابل بررسی و تامل است. گرچه در همه این موارد کتابهای متعددی چاپ شده و در تاریخ مشروطیت ایران، که توسط افراد مختلفی نوشته شده، از نقش اینها، اعم از نقش مخرب یا سازنده، صحبت می‌شود. شما که خودتان همراه مرحوم پدرتان در جریان مشروطیت، چه در داخل و چه در خارج از ایران، حضور نسبتاً فعال داشته‌اید نظرتان چیست؟ آیا به زعم شما، قدرت واقعی اینها در ایران، به کیفیتی که بعدها شاهد بودیم، از چه هنگامی آغاز شد؟

خدای من شاهد است که اصلاً نمی‌دانم.

حتی مطالعاتی هم در این مورد ندارید؟ ما می‌خواهیم در چهارچوب همین گفتگوها به نکاتی که نسبتاً مبهم است برسیم، تا شاید بهتر و روشنتر ابعاد انقلاب مشروطیت، خصوصاً نقشی را که روشنفکران پیشرو داشته‌اند، بشکافیم. حالا بفرمائید که آیا در این زمینه شخصاً مطالعاتی هم ندارید؟

برای اینکه حدود شناختم از این حرکت را روشن کنم مطلبی را برایتان تعریف می‌کنم. من اینجا یک دوستی داشتم که سوئسی بود. ساعت سازی می‌کرد. نقاشی هم

می‌کرد. یک روز گفت «آمده‌اند دنبال من و می‌خواهند مرا فراماسون کنند.» رفت و آمد و بعد از چندی گفت «من فراماسون شده‌ام.» من هیچ نپرسیدم که قضیه چی است. اما دو سه ماه طول کشید که دوباره یک روز آمد سراغ من و گفت «جمالزاده، من دیگر نمی‌روم. اینها همه حرفهایشان مزخرف است و می‌خواهند از آدم پول بگیرند.» بعد هم شنیدم که مهندس ناطق، که دخترش هما ناطق^{۵۸} است و حالا هم در پاریس به سر می‌برد، فراماسون است. او به ژنو می‌آمد که با فراماسون‌ها دیدار کند. چند بار هم می‌خواست مرا هم ببرد. گفتم «خدا پدرت را بیمارزد، من اهل این حرفها نیستم.» خدا شاهد است، من به عمرم از ارتباط با اینها فراری بوده‌ام. یادم می‌آید، توی محله ما سیدناصرالدین پهلوان محله اسم عجیبی داشت. یک پهلوان همیشه مست! این آدم مست می‌کرد، می‌آمد در خانه ما را میزد که «آی! خوراک بدهید.» این قضیه را من برای همشاگردی‌هایم توی امامزاده یحیی، گفته بودم. دو تا از این شاگردها، پسران ملای شمیران... آن ده معروفش اسمش چیست؟

رستم آباد؟

منظورم از قلhek بالاتر است... آها، یادم آمد، تجربیش. آن مرد، دو تا تفنگ داده بود دست دو تا بچه‌هایش، آنها را می‌فرستاد خانه ما. بچه‌ها می‌رفتند روی پشت بام که مبادا آنها به این بهانه بیایند و پدرم را بکشند.

ظاهراً میان دوستان قدیم شما، از فراماسون‌ها هم بودند. گرچه خود ما هم چندان اهمیتی برای آنها قائل نیستیم، اما نکته قابل توجه این است که این گروه، که اتفاقاً حرکتشان حداقل در ایران، بیشتر، یا قطعاً، نوعی روشنفکری بوده بسیار زیرکانه و مودبیانه برای خودشان تبلیغ و زمینه‌سازی کرده‌اند. اینها خودشان را آدمهایی ظاهرالصلاح نشان داده‌اند. این را هم قبول داریم که در بسیاری از کشورهای دنیا اصولاً موضوع فراماسونری، برخوردار از آن راز و رمز عجیبی که ما برایشان قائلیم نیست، و قضیه بسیار ساده‌تر از این حرفهاست. من خودم در چند کشور اروپایی حتی تابلوی علنی اینها را روی در ساختمان‌هایی دیده‌ام، که نشان دهنده سادگی موضوع است. شاید بسیاری از محققین و نویسندگان اجتماعی، مساله برخورد مردم ما را با فراماسونریسم، نوعی پارانوای اجتماعی از سوی خود فراماسونها می‌دانند. اما ذکر یک نکته را لازم می‌دانم. اینکه، متأسفانه، اگر پنجاه در صد مساله فراماسونریسم را

در کشورهای جهان سوم معلول آن پارانوئای اجتماعی بدانیم، پنجاه درصد هم، روی اعمال و رفتار و شناختی است که از اعضاء وابسته به این حرکت در کشورهای خودمان داریم. می بینیم، بیش از آنکه این افراد ظاهرالصلاح آدمهای موجهی باشند، افرادی بدنام هستند که متاسفانه وابسته به قشر روشنفکر و یا دولتمردان غیر موجه بوده اند. البته به صرف عضویت در لژهای فراماسونری هم نمی توانیم همه را محکوم کنیم، ولی خود شما، توی ذهن خودتان بررسی کنید و ببینید مثلاً دولت فحیمه انگلستان! بالژهای فراماسونری ایران به همان کیفیتی برخورد می کرد که مثلاً با گراند لژ اسکاتلند؟... یا گراند لژ فرانسه... یا آلمان؟ تردید نکنید که این لژها نوعی مرکز مبادله اطلاعات جاسوسی برای غرب، خصوصاً انگلستان، بوده اند.

بیهوده نیست که دوست سوئیسی شما که تازه متعلق به جامعه ای پیشرفته است، که اتفاقاً لژ فراماسونری علنی هم دارند، می رود و برمی گردد به شما می گوید «مزخرف می گویند». حالا خودتان ببینید، اینها چه کسانی هستند؟... چه پایگاهی در جامعه ما دارند؟... ترکیب و وابستگی های طبقاتی شان به چه کیفیتی است... گفتیم که متاسفانه به دلائلی که حالا برای همه ما روشن است در ایران با نیت دیگری به سوی چنین حرکت هایی می روند. بگذریم. اما، یک سؤال شخصی هم داشتم. سؤالی که اندکی کنجکاوانه است. آیا بنظر شما از جماعت روشنفکران معاصر، آدمهایی مثل محمود افشار^{۵۹} و ایرج افشار^{۶۰} وابستگیهای ماسونی نداشتند؟

هیچ خبر ندارم. من با محمود افشار در لوزان با هم درس میخواندیم. محمود افشار را دوست نداشتم. وقتی ما در برلن بودیم، در جنگ اول جهانی، محمود افشار یکدفعه وارد شد که سخت هم ناخوش بود. آلمانی هم بلد نبود. تقی زاده به من گفت که او را پیش یک دکتر خوب ببرم تا معالجه اش کند. بردمش پیش یک دکتر خیلی خوبی که خیلی هم معروف بود. من از آن وقت از او جدا شدم. بعدها پرسش به من و زنم نامه ای نوشت که «پدرم، خواهرم را به یک مردی که خیلی از خودش مسن تراست شوهر داد و خواهرم خیلی بدبخت است. من او را آورده ام منزل خودم و طلاقش را گرفته ام. حالا او را می فرستم پیش شما، که آنجا زبان فرانسه یاد بگیرد.» این دختر برای ما تعریف کرد که «من و پسر و مادرم و برادرم، هیچکدام نمی توانیم پدرم را تحمل کنیم» خیلی از پدرش بدش می آمد. و من هم از شما چه پنهان، از او بدم آمد. وقتی در ژنو بودم چند دفعه ای

آمد پیش من. یعنی همیشه درست وقتی می‌آمد که موقع شام بود! یک دفعه هم بهش شام ندادم. ایران هم که رفتم او را نمی‌دیدم. یک روزی برادر آقا سیدضیاءالدین^{۶۱}، مرا توی هتلی مهمان کرده بود. یک دفعه محمود افشار هم پیدایش شد. گفت «جمالزاده تو اینجا هستی و سراغ من نمی‌آئی؟» گفتم «حالا که دارم ناهار می‌خورم.» اصرار کرد که «پس بیا توی چایخانه هتل قهوه بخوریم.» قرار شد ناهار که تمام شد بروم. وقتی که رفت برادر سیدضیاءالدین که اسمش سید جمال‌الدین بود گفت «حالا که بروی آنجا، مطمئن باش پول قهوه‌اش را هم می‌اندازد گردن تو.» من شام را که خوردم رفتم پیش او. دو تا قهوه آوردند. قهوه را که خوردیم. گفت «جمالزاده، خدا حافظ.» یک همچو آدمی بود. با پرسش از زمین تا آسمان تفاوت دارد. با ایرج افشار از زمین تا آسمان تفاوت دارد. آن دخترش هم بعدها شوهر کرد. در پاریس ماندنی شد و دو سه بچه دارد. من می‌خواستم از شما پرسیم، این روزنامه‌ای را که در اروپا شروع به چاپ شده در آمریکا هم هست، می‌شناسید؟ مال جامعه معلمان است. مال درخشش^{۶۲} است. اسمش هم مهرگان است. مهرگان مقاله‌ای دارد که به قلم خود درخشش است. اولین بار است که خود درخشش مقاله می‌نویسد. نمی‌دانم آیا کتابچه مرا دیده‌اید یا نه؟

بله، آن مجله را دیده‌ایم. درخشش با این مجله ظاهراً می‌خواهد خودش را مطرح کند...

من هم آنجا نوشته‌ام. آنرا بخوانید... شاید اینجا هم داشته باشم. اما حالا کمی خسته هستم. موافق هستید که بقیه حرفه‌ایمان را بگذاریم برای فردا؟

هر طور شما راحت باشید. ما از اول هم گفتیم که هر جور شما برایتان راحت‌تر است، همانطور برنامه‌های دیدار را تنظیم کنیم. حالا ما تعطیل می‌کنیم و فردا دوباره هر ساعتی بگوئید می‌آئیم خدمتتان.

همان ساعت ۴ خوب است... ساعت ۴ من و قتم را داده‌ام به شما.

با تشکر و به امید دیدار.

دیدار سوم

باران صبح، همه جا را شسته است. آن بالا، مه کم رنگی، تپه را می پوشاند. لحظه ها، سرشار از زندگی است و جلوه های رنگین حیات، انگار گستره ای از ابدیت را ترسیم می کند.

دوباره از همان خیابان و همان کوی و برزن می گذریم. پیرمرد، باز هم در انتظار ماست. وارد می شویم با کتابی در دست، به پیشوا زمان می آید. هنوز سلامان را به درستی پاسخ نگفته است، که ناگهان می پرسد:

من، از دیشب تا به حال، دنبال سؤالی هستم که می خواستم از شما هم بپرسم. اگر هم جوابش را ندانید مهم نیست، باید وقتی برگشتید ایران از عالمی برسید و برآیم بنویسید.

ممکن است بفرمائید، چه سؤالی اینقدر ذهن شما را مشغول کرده؟

ببینید، خداوند در قرآن می فرماید، «الانسان اولئک کالانعام، بل هم اضل»^{۶۳}. می گوید ای انسان تو از حیوان هم کمتری...

با پوزش از اینکه حرفتان را قطع می کنم، باید بگویم که خداوند نمی فرماید «ای انسان تو از حیوان کمتری» بلکه می گوید، این انسان، انسانی که بقول غالب شعرا و عارفان ما می تواند به جائی برسد که بجز خدا نبیند،... همین انسانی که به تعبیری شاهکار خلقت خداوندی است، اگر گرفتار سقوط و هبوط اخلاقی بشود، نه تنها از انسانیت دور می افتد، که بدرستی در حد بهائم، و حتی کمتر از آنها خواهد شد. اینجا اشاره است به هبوط ارزشهای انسانی.

بله... بله... اما، حالا حرفم چیز دیگری است. ببینید، کلمه انسان توی قرآن زیاد

آمده. می‌خواستم بینم این دو کلمه «انس» و «انسان»، یک کلمه است که فرضاً کوتاه شده، یا اینکه با هم فرق دارند. ریشه‌اش را نمی‌دانم. ایران که رفتید از یک عالمی پرسید و برای من بنویسید. دقت کنید که منظورم همین دو کلمه است؛ «انس» و «انسان». حرف دیگرم این است که می‌خواستم بگویم ادبیات بعد از انقلاب، باید جای خودش را پیدا کند. شما حالا دست‌مایه و درون‌مایه‌های لازم را دارید. خیلی هم دارید. همین انقلاب... همین جنگ... همین تعارضاتی که وجود داشت، اینها همه‌اش باید راهگشای ادبیات و داستان‌نویسی بعد از انقلاب باشد. خود من کارهایی کرده‌ام...

کاملاً درست است. شاید هنوز ادبیات بعد از انقلاب در آغاز راه خودش است. بعضی‌ها بر این اعتقادند که ما در آغاز یک رنسانس بزرگ هستیم. این اشارات شما درست است. همه اینها که اشاره کردید در حقیقت می‌تواند تخته پرشی باشد برای همان رنسانس بزرگی که در انتظارش هستیم. اما خود شما وضع داستان‌نویسی بعد از انقلاب را چطور می‌بینید؟... چه نظری در این باره دارید؟

بگذارید از خودم شروع کنم. بعد از انقلاب من یک داستان نوشته بودم، که هست. اما در زمان محمدرضا شاه دو کتاب بود، یکی به اسم قیصر و ایلچی که چاپ شد. در آنجا مقصودم این بود که رومیها قیصری داشتند خیلی بد و آدمکش. اسمش کالیگولا^{۶۴} بود. من توی آن کتاب محمدرضا شاه را بصورت کالیگولا در آوردم. از ایران به من نوشتند که کتاب را برای مادر محمدرضا شاه می‌خوانند. پیرزن گفته بود «این که پسر مرا خواسته ضایع بکند!» بعد از نوشتن این کتاب من رفتم به اسپانیا. دو سال با زخم رفتم به شمال اسپانیا. اسپانیایی‌ها بی‌نهایت با ایتالیایی‌ها فرق دارند. کالیگولای این دو تا هم با هم فرق دارد! هر قدر این ایتالیایی‌ها پدر سوخته هستند، اسپانیایی‌ها آدمهای پاک و پاکیزه و منزّه هستند. اسپانیایی‌ها، وقتی می‌بینند شما از مشرق زمین هستید، می‌آیند سراغتان و با شما گرم می‌گیرند. برایتان تعریف می‌کنند که «بله آقا، پدر بزرگ منم از مسلمانها بوده.» اسم کوچه‌هایشان همان اسمهای عربی است که اینها نگهداشته‌اند. من کتابی دارم به زبان فرانسه که اسمش رستاخیز تمدن است. کتاب بزرگی است. توی این کتاب، از همان اولش شما می‌خوانید که «ما اروپایی‌ها از مسلمان‌های اروپا یاد گرفتیم که متمدن بشویم.» این کتاب خیلی خواندنی است. بعدها یک فرانسوی دیگری کتابی نوشته درباره ایران. توی این کتاب می‌گوید «وقتی شما سلسله پادشاهانی مثل ساسانی‌ها، و

خیلی پادشاهان بزرگ دیگر داشتید، مثل انوشیروان، خسرو پرویز، و سردارانی داشته‌اید مثل رستم فرخ‌زاد، چطور شد که از یک مشت عرب شکست خوردید؟...»
 همه می‌گویند برای اینکه عربها در یک دست شمشیر داشتند و در دست دیگر قرآن. یعنی قرآن فاتح بود، نه عربها...

می‌بخشید، که دوباره صحبت شمارا قطع می‌کنم. چون قرار بود درباره وضع داستان نویسی بعد از انقلاب، و برداشتی که شما از این مقوله دارید صحبت کنیم، ولی حرف به جای دیگری کشید.

آخر من به شما قبلاً هم گفتم، که گاهی مطالبی ناگهان به ذهنم خطور می‌کند که اگر همان موقع عنوان نکنم، فراموشم می‌شود. مطالبی که اهمیت هم دارد. مثل همین قضیه کتاب آن فرانسوی...

اجازه بفرمائید در این مورد، ما هم اشاره گونه‌ای داشته باشیم. فکر می‌کنم درست‌تر این باشد که بگوییم، آن لشکر بزرگ و مجهز ایران، از اعراب شکست نخورد بلکه از مسلمان‌ها شکست خورد، از اسلام شکست خورد. این شکست از یک فلسفه برتر بود. مگر نه اینکه مسلمانان زیر شعار برابری، برادری، وحدانیت، و یکسان بودن انسان، همه انسانها در نزد خداوند، پیش می‌آمدند؟ اما آنطرف قضیه، طبقات زحمتکش و ستم‌دیده ایرانی بودند که در درون یک سیستم وحشتناک «کاست» زندگی میکردند. سیستمی که حتی در میتولوژی ما ایرانی‌ها هم به آن اشاره شده، مثلاً همان قضیه لشکرکشی نوشیروان به رم و اینکه کسی حاضر میشود مخارج لشگرکشی شاه را بپردازد، تنها به شرط اینکه به پسرش اجازه بدهند که درس بخواند، ولی پادشاه که به هیچوجه نمی‌خواسته، یا تحت شرایط طبقاتی نمی‌توانسته، دستی به ترکیب سیستم «کاست» بزنند، با تندی آن آدم را از خودش دور می‌کند.

حالا اگر قبول داشته باشیم که همه پدیده‌های عالم، هم دینامیسم حرکت و هم عوامل تلاشی خودشان را، در درون خودشان رشد می‌دهند، جز این نمیتواند باشد که حمله مسلمان‌ها به ایران خصوصاً زیر فلسفه والای اسلامی، موجبات تلاشی آن سیستم را فقط سرعت بخشید. پس، با قضیه اینطور برخورد نکنیم که فرضاً اعراب توانستند سپاه ایران را شکست بدهند. نه!، اسلام و فلسفه اسلامی عامل اصلی این شکست بود و در بسیاری از متون تاریخی خودمان هم هست که اصولاً طبقات

ستمکش ایرانی تبدیل به ستون پنجم مسلمان‌ها شده بودند...

اما، بگذارید حرفم را دنبال کنم. حرف شما را قبول دارم، ولی می‌خواستم این موضوع را هم برایتان بگویم که یک نفر انگلیسی کتابی نوشته و می‌گوید «ایرانی‌ها فراموش می‌کنند که قشون عرب در زمان عمر آمد به ایران. یعنی زمانی که هنوز آیات و سوره‌های قرآن جمع‌آوری و تدوین نشده بود.» عثمان بعد از عمر است. می‌گوید: پس چکار کنیم؟ خب، می‌دانید، که قرآن در زمان عثمان تدوین شد.

حالا این انگلیسی، توی کتابش می‌گوید «ایرانی‌ها حالا می‌گویند پس چکار کنیم؟» بعد خودش هم جواب می‌دهد که «از فردوسی خودتان بپرسید... او به شما جواب بهتری می‌دهد»

(پیر مرد لحظه‌ای خاموش می‌شود. از هنگامیکه وارد اتاق شده‌ایم احساس می‌کنیم که در بیانش، و حرکاتش، نوعی آشفتگی پیدا است. انگار در این لحظات اندیشه‌اش به فراسوی انقلاب مشروطیت، و یادهای نزدیکتر، می‌رسد. اما، ناگهان سکوت را می‌شکند)

ای فردوسی!... ای فردوسی، تو که می‌گوئی «چو ایران نباشد تن من مباد!... حالا بگو چطور شد؟... بگو، چرا ایرانی‌ها شکست خوردند؟ ... چرا؟... ها... ببینید، فردوسی می‌گوید:

«نگونسار شد تخت ساسانیان

از آن زشت کردار ایرانیان.»

حالا ببین فرق من و شماها چقدر می‌شود... قضاوت کنید و...

جناب استاد، شاید حالا قضاوت ما چیزی را حل نکند اما می‌شود صحبت کرد. توی این صحبت‌ها مسائلی شکافته می‌شود، که نظرات ما را شاید، بیشتر بهم نزدیک کند. ما یک‌بار هم قبلاً اشاره کرده‌ایم که عوامل نگونسار شدن تخت ساسانیان، بر مبنای قوانین و دیالکتیک علمی، که اتفاقاً در جامعه شناسی امروز از آن بیشتر استفاده می‌شود، در درون خودش بود. ما از آن عوامل، به عنوان عامل دینامیسم و عامل تلاشی در بطن همه پدیده‌ها صحبت کردیم. بحث درباره آنچه پیش آمده بر می‌گردد به فساد، به سیستم کاست، به اولیگارشی حاکم بر جامعه، به پوسیدگی از

درون، و حالا برخورد احساسی با قضیه قطعاً نمی‌تواند گره گشای شناخت جامعهٔ آنروز دوره ساسانیان باشد. اتفاقاً همین شعری را که اشاره فرمودید هم جای حرف دارد. اگر اشتباه نکنم، پیش از آنکه، بقول فردوسی، یزدگرد سوم بر تخت بنشیند بزرگان مملکت که شاهد و ناظر دوران سقوط و هبوط تدریجی سلسله ساسانیان بودند می‌روند و از جهرم - آدمی را بنام فرخ زاد - که البته شما بهتر می‌دانید که این فرخ زاد، با رستم فرخ زاد فرق دارد - می‌آورند و بر تخت می‌نشانند. این شخص، بنده زرخردی داشته بنام سیه چشم، که هنوز یک ماهی از سلطنت فرخ زاد نگذشته، شاه را ترور می‌کند، می‌کشد. فردوسی می‌گوید، این بنده زرخرد، قبلاً هم چنین قصدی را داشته که دستگیر و زندانی می‌شود، ولی با پا درمیانی دور و بری‌ها آزاد می‌شود. خود فردوسی می‌گوید:

«سیه چشم را بند بر پای کرد

بزدان درون مرد را جای کرد.»

اما همین که آزاد می‌شود، شاه را می‌کشد. بعد هم که یزدگرد بر تخت می‌نشیند، و حمله مسلمانان شروع می‌شود و این یکی هم، که فرار را برقرار ترجیح داده، به دست یک آسیابان محروم کشته می‌شود که اتفاقاً همین توصیفی که فردوسی از برخورد خسرو آسیابان با یزدگرد می‌کند، واقعاً جای تامل و تعمق دارد. گرچه فردوسی قضیه را به شکل دیگری می‌بیند، که خب دلیلش هم روشن است، یعنی نمی‌خواهد قبول کند که آسیابان شخصاً قصد کشتن یزدگرد را دارد، بلکه می‌گوید این ماهوی سوری بوده که به آسیابان گفت، برو و شاه را بکش، اما جالب است که خود ماهوی سوری که وابسته به طبقات بالای جامعه است به آسیابان بگوید:

«چنین گفت با آسیابان، که خیز

سواران ببر، خون دشمن بریز!»

این دشمنی که فردوسی، از زبان ماهوی سوری نام می‌برد، دشمن کیست؟ دشمن ماهوی سوری که نمی‌تواند باشد. این دشمن، یا آن دشمن قبلی، یعنی سیه چشم که دو تا شاه را پی در پی می‌کشد، و فردوسی آن را «زشت کردار ایرانیان» می‌نامد، دشمن کی هستند؟... چرا دشمن هستند؟... چرا کشتن پادشاهان سفاک ساسانی را

زشت کردار ایرانیان می‌گوید؟... این شوونیسم خاص فردوسی است که گاهی خودش هم نمی‌تواند واقع بینانه سیستم کاست ایرانی را زیر سؤال ببرد نه اینکه آدمهای محروم را زشت کردار بنامد...

مثلاً، این دو تا آدم، یعنی سیه چشم که بنده زرخرید فرخ زاد بود، یا خسرو آسیابان که یزدگرد را کشته، وابسته به کدام لایه، یا طبقه اجتماعی، جامعه آن روز ایران هستند؟ چه عاملی باعث می‌شود که افرادی از پایین ترین قشر جامعه، دست به چنین عملی بزنند؟

اگر ما، کمی تعصب را کنار بگذاریم، بی آنکه به هیچوجه بخواهیم آن روح ناسیونالیسم ایرانی را که در سالها و قرون بعد واقعا پاسدار فرهنگ و تمدن ایرانی شد نفی کنیم، در آن مقطع به یک نتیجه فوری می‌رسیم؛ اینکه، بی هیچ تردیدی، فلسفه اسلامی مسلمانانی که، فرضاً زیر شعار «برابری سید قریشی و غلام حبشی» نوید دهنده رهائی طبقات زحمتکش و رنج دیده بودند، حمایت همین ستم کشیدگان و رنجبران محروم را همراه داشتند... و اتفاقاً، باز هم به این نکته توجه کنیم که اعراب، فاتحین جنگهای صدر اسلام نبودند، بلکه مسلمانان بودند. حالا تا نظر شما چه باشد.

خب... خب... حالا بین فرق من و شماها چقدر می‌شود، شما حق دارید مرا تکفیر کنید. من همین جا می‌میرم، ولی خشنود از دنیا می‌روم. در مقابل خدای خودم. در مقابل جد خودم. من موسوی هستم. من و امام خمینی هر دو موسوی هستیم. عروس ایشان از قوم و خویش های من است. از طایفه صدرهاست. من خودم را از خیلی مسلمانها، مسلمان تر می‌دانم. من به اسلام و آن فلسفه اسلامی که شما گفتید اعتقاد دارم. یک وقتی همین جا من خیلی ناخوش شدم. داشتم می‌مردم. در ژنو یک ایرانی بود که زن و بچه اش هم اینجا بودند. چهل و پنج سال بود که با من دوست شده بود. رفته بود به ایران خیلی هم ترقی کرده بود. یعنی خیلی متمول شده بود. وقتی که در ایران انقلاب شد او هم فرار کرد و آمد اینجا و شد جزو فراریها. گفتم که بدجوری ناخوش شده بودم. داشتم می‌مردم. دیدم دم مرگ هستم و یازده تا وارث هم دارم. همه اشان هم بدون استثنا فقیر... هر یازده تا! پسرهای خواهرم و بچه های برادرم بودند. فرستادم سراغ این مرد و بهش گفتم «آقا جان، تو وصی من باش، توی وصیت نامه ام هم می‌نویسم که بیست و پنج هزار فرانک به تو حق الزحمه بدهند.» قبول کرد. حال من هم خیلی بد شد. اول کار که این مرد

آمد و مرا دید، و خودم هم که اصرار داشتم که دارم می‌میرم بظاهر خیلی انسانیت کرد. اما، از همان اول کار، به یک ترتیبی بیست و پنجهزار فرانک از من چک گرفت. البته بنا بود این بیست و پنجهزار فرانک را بعد از مرگ من بهش بدهند، که من چک دادم. بعدها آمد چیزهای عجیب و غریبی گفت و با همین حرفها و ترفندهای عجیب، هفتاد و پنج هزار فرانک از من پول گرفت. بعد که حال من خوب شد، خواستم علیه این آدم وکیل بگیرم. ولی فکر کردم که این آدم دغلباز می‌رود به وکیل هم رشوه می‌دهد، و از آنطرف هم من باید هی به وکیل پول بدهم.

گفتم، حواله‌اش را می‌دهم به خدا. دنبالش را نگرفتم. یک روزی خبر آوردند که مدت زیادی نیست که مریض شده و بردندش به مریضخانه. در مریضخانه سرش را عمل می‌کنند. همان جا می‌افتد و می‌میرد. من اعتقاد عجیبی دارم

و اما اینجا من سئوالی از شما دارم. شما علت‌الاصل عقب ماندگی ما را در چه می‌دانید؟ من خیال می‌کنم که ما یک عقب ماندگی تاریخی هم داریم که ریشه در جای دیگری دارد. حالا چون ما پرسشگر هستیم و شما جواب دهنده، بهتر است از خود شما پرسیم که واقعاً علت این عقب ماندگی ایران را در چه می‌دانید؟

عقب ماندگی... عقب ماندگی... بله، درست است. ریشه تاریخی دارد. شما مطلبی گفتید که من با دقت گوش می‌کردم. بطور کلی حرفه‌ایان را قبول دارم. این بدبختی و عقب ماندگی ما هم معلول همان سیستم پادشاهی است که بجای رفتن به طرف فرهنگ و هنر و از این حرفها، همه‌اش رفتند سراغ لشگرکشی. ایران تنها نبود. دور و بر ما همه اینطور بودند.

شما نگاه کنید، از کوروش گرفته تا همین اواخر، مردم بی‌سواد بودند. مثلاً خود کوروش می‌گوید، ما هخامنشی هستیم. بعد، وقتی روی سنگ نبشته‌هایش را می‌خوانید، می‌بینید اسم آبا و اجدادش را روی سنگ نوشته. می‌رسیم به هخامنش، و ما ایرانی‌ها معتقدیم که کیانی‌ها و پیشدادیان هم بوده‌اند. در زمان هخامنشیان در تمام ایران چهار تا آدم با سواد نبوده...

به دلیل همان سیستم بسته کاست.

بله... حالا بهر دلیلی، می‌بینیم گاهی روی سنگهای کوه چیزهای خیلی کوچکی

نوشته شده. پس ما باید قبول کنیم که در زمان هخامنشیان وضع علم و دانش اینطور بوده. فردوسی در تمام شاهنامه‌اش از پیشدادیان چیزی نمی‌گوید. از کیانیان گاه گاهی می‌گوید. چیزی که هست، نگفته که این پادشاه کیانی کی آمد. درباره سلسله پادشاهان ایرانی هم می‌گوید:

«نخستین خدیوی که کشور گشود

سر پادشاهان کیومرث بود»

چون کیومرث، یا کیومرث اولش با «کاف» شروع می‌شود، ما گویا، او را از کیان می‌دانیم. ولی فردوسی نگفته. ما باید قبول کنیم که کیان پیشدادیان، پادشاهان ما نبودند. اینها واژه‌های اساطیری است. مثل سوئسی‌ها که به ویلهلم تل^{۶۵} معتقد هستند. ولی حالا توی مدرسه هایشان به بچه‌ها یاد می‌دهند که این حرف‌ها را باور نکنید. اینها افسانه است؛ افسانه‌های اساطیری.

به هر حال، بعد ما می‌رسیم به هخامنشیان. اسکندری می‌آید و مارا شکست دهد. نظامی در اسکندر نامه‌اش می‌گوید «پدر اسکندر از آخرین پادشاهان هخامنشی بود. مادرش هم دختر پادشاه یونان بود. مادرش آمد به ایران و آستن شد. ولی چون همسر اردوان، آخرین پادشاه هخامنشی بود، و دهانش بوی بد می‌داد، پادشاه ایران به او گفت: «برو پیش پدرت و همانجا بزا. وقتی که زائیدی بچه را بیاور اینجا.» البته اینها تمامش افسانه است. اما، وقتی فردوسی می‌رسد به اشکانیان می‌گوید «از آنها بجز نام نشنیده‌ام!» یک کلمه دیگر هم ندارد.

بعد از این، می‌رسیم به زمان قباد پدر انوشیروان. در زمان این پادشاه است که ایران گرفتار یک قحطی خیلی بزرگی می‌شود. هر روز مردم دسته دسته از گرسنگی می‌مردند. چندین هزار نفر می‌میرند. مزدک، که می‌دانید ادعای پیغمبری داشت، اجازه می‌خواهد که برود پیش قباد. البته قباد اسم مزدک را شنیده بود، و می‌گوید «با کمال میل. بیا.» اینها توی شاهنامه فردوسی هست. با کمال میل هم از او پذیرائی می‌کند. مزدک می‌گوید «اعلی‌حضرت شنیده‌اید که در شهر قحطی هست؟» می‌گوید «بله. اطلاع دارم.» بعد مزدک برایش تعریف می‌کند که «مایک همسایه ای داریم که مار، پسر این همسایه را گزیده بود، و اتفاقاً، این مرد همین یک فرزند را هم داشت. حال پسر که بد می‌شود و می‌بیند که این تنها پسرش دارد می‌میرد، همه جای منزل را می‌گردد، دوا پیدا نمی‌کند که

پسرش را نجات بدهد. بعد، می فهمد که همسایه اش دواى ضد مارگزیدگی دارد. می فرستد سراغ او که «من همین یک بچه رادارم که مار او را گزیده و دارد می میرد، به من دوا بده.» همسایه جواب می دهد که «من خودم هم یک فرزند دارم، ما هم توی خانه مان مار داریم و می ترسم بچه خودم را مار بگززد.» دوا نمی دهد. قباد که این را می شنود می گوید «حالا به نظر تو با این مرد که دوا نداد باید چکار کنیم؟... اگر دوا می داد آن بچه نمی مرد. باید او را کشت... او را باید به دار بکشید.» اما مزدک می گوید «اعلیحضرت لابد می دانید که در همه مملکت قحطی هست. الان در این مملکت شما روزی چند هزار نفر دارند می میرند، در حالیکه انبارهای شما پر از گندم است. شما، مقداری از این گندمها را بیرون بیاورید و به قیمت ارزان بفروشید به مردم.» قباد جواب می دهد «نمی توانم، چون دشمن در سر حد است و ممکن است بیاید و وارد شود. من باید اینها را نگهدارم.»

اما در همان مجلس میان قباد و مزدک بحث می شود. مزدک منطقش به منطق قباد می چربید و در نتیجه قباد در همان مجلس مزدکی می شود. بلند می شود و می آید پای مزدک را می بوسد. بعد به پسرش انوشیروان که ولیعهد بوده می گوید «تو هم پای پیغمبر را ببوس!» او هم می آید و می بوسد. بعد مزدک می آید جلوی قصر سلطنتی. جمعیت فوق العاده ای آنجا جمع شده بودند. پنجاه هزار نفر... صد هزار نفر... خلاصه خیلی. بعد مزدک می رود بالای منبر و می گوید «من پیش شاه بودم و پرسیدم که گندم را که در انبار نگهداشته اید، برای چه می خواهید؟ ما حالا گندم نداریم، گرسنه هستیم، اما شاه به من می گوید باید گندم را نگهداریم. شماها چه فکر می کنید؟» فریاد مردم بلند می شود که «باید رفت و گندمها را غارت کرد.» مزدک می گوید «عقیده من هم همین است. بروید گندمها را غارت کنید.» در این بین جوانها می آیند جلو و فریاد می زنند «ما توی دهات زندگی می کنیم. توی دهات ما هر چه دختر خوشگل هست، مامورین دستگاه سلطنتی می آیند و می برند. ما دیگر دختر پیر نمی خواهیم. حالا باید چکار بکنیم؟» مزدک می گوید «همان کاری که با گندم کردید. بروید توی حرم پادشاه و دختران خوشگل را بیاورید بیرون و با آنها عروسی کنید.»

به عقیده من، همه پادشاهان ما همین جور بودند. من توی تاریخ ساسانیان کرستن سن^{۶۶} صاحب الزمانی^{۶۷} و رشید یاسمی^{۶۸} به فارسی ترجمه بسیار خوبی کرده اند و من دارم، خواندم. واقعاً وقتی می خوانید، حیرت می کنید. او می گوید

انوشیروان علیه رومیها لشگرکشی کرد. برادری داشت که از مادر او شیر خورده بود. یعنی هردو از یک زن شیرخورده بودند. انوشیروان چشمش باز بود، اما آن برادرش رعیت بود و کور بود. ولی این برادر درکار جنگ، و در نصیحت دادن بسیار کار کرده بود و معلومات داشت. انوشیروان این مرد را که دو پسر هم دارد، همراه خودش می‌برد. این مرد دو پسرش را می‌آورد و می‌گوید «اعلیحضرت اگر تو کشته شوی من هم می‌خواهم کشته بشوم.» انوشیروان می‌رسد به نزدیکی های موصل. دراین بین همین برادرش می‌گوید «امروز یک کاغذ از زخم رسیده می‌خواهم بدهم و بخوانی» انوشیروان کاغذ را می‌خواند زنش نوشته که «تو خودت می‌دانی که ای برادر پادشاه، ما در حدود صد تا نان خور داریم. وقت خرمن است و تو دو تا پسرت را هم برده‌ای و ما زن‌ها نمی‌توانیم خرمن را جمع کنیم. اقلای یکی از پسر‌ها را بفرست برای خرمن تا بتوانیم مقداری نان بخوریم.» بیچاره پیش انوشیروان خیلی خجل می‌شود. شاه می‌گوید «زنت عجب خط و سواد دارد، من هر دو تا پسرت را به جای یک پسر آزاد می‌کنم» برادر کورشاه، می‌گوید «قربانت بروم برادر.» بعد هر کدام از بزرگان و سران سپاه می‌رود زیر چادر خودش و مشغول شام خوردن می‌شوند. انوشیروان هم می‌رود توی چادر خودش. برادرش هم همینطور. او هم می‌رود به چادر خودش. وقتی سینی شام را برایش می‌آورند و می‌خواهد غذا بخورد، متوجه میشود که توی سینی چیز سختی است. از نوکران می‌پرسد «این‌ها چی است این‌ها که غذا نیست!» نوکرها هم خیلی ساده می‌گویند «این‌ها سر دو تا پسرت است که اعلیحضرت حکم کردند، بریده‌ایم و آورده‌ایم تو بفهمی!»

بله... می‌خواهم بگویم، من حرف شما را، در مورد اینکه این‌ها عوامل متلاشی شدن خودشان را خودشان فراهم کردند، قبول دارم. توی تاریخ ما از این نوع مطالب پر است. بعد می‌رسیم به خسرو پرویز. این یکی از آخرین پادشاهان ساسانی بود. فردوسی می‌گوید «مشکو» یعنی «حرمسرا». من هنوز که هنوز است نفهمیدم کلمه مشکو از کجا آمده. اگر توانستید، این را هم برایم پیرسید و بنویسید. اینجا «مشکو» به معنی حرمسرا است. فردوسی در باب خسرو پرویز می‌گوید:

«به مشکوی زرین ده و دو هزار

کنیزک بدندی چو نیکو بهار.»

یعنی توی اندرونی اش دوازده هزار زن بودند. و خسرو پرویز میان این همه زن،

عاشق شیرین بود. همین شیرین وقتی که می‌گوید به فرهاد که از آنطرف بیستون جوی درست کن برای من که شیرگله های خسرو بیاید و من تویش حمام کنم، خود خسرو می‌رود حکم می‌کند که فرهاد را در مقابل چشم شیرین بکشند. بعداً بهرام چوبینه سر و کله‌اش پیدا می‌شود. ادعا می‌کند که از نژاد اشکانیان هستم و من باید پادشاه باشم، نه خسرو پرویز. با قشون زیادی به طرف خسرو حرکت می‌کند، و این یکی بجای جنگیدن فرار می‌کند و می‌رود به استانبول پیش امپراتور روم. بعد بهرام چوبینه می‌آید به مدائن و پادشاه می‌شود. از آنطرف امپراتور روم به خسرو پرویز می‌گوید به تو قشون می‌دهم، برو با بهرام چوبینه جنگ بکن. اگر پیش بردی، آن شهری که آبا و اجدادی از ما گرفته‌اید، باید پس بدهی. دختری هم دارد بنام مریم، که این دختر را هم می‌دهد به خسرو پرویز. او هم دختر را برمی‌دارد و می‌آید به ایران و بهرام چوبینه را شکست می‌دهد. حالا، حرفم سر این است که وقتی خط تاریخی ایران را دنبال می‌کنید، همه‌اش یا کشت و کشتار آدمهای بدبخت و بیچاره و کور و درمانده است، یا بخاطر یک زن، این و آن را کشتن، یا بجان هم افتادن و لشکرکشی کردن برای تاج و تخت. البته همه‌اش هم اینطور نیست. من نمی‌خواهم همه چیز را نفی کنم. اما شما می‌پرسید علت عقب ماندگی تاریخی ما چیست؟ من می‌گویم توی همین متون تاریخی، توی همین افسانه‌های اساطیری، جواب خیلی چیزها را پیدا می‌کنید.

آیا بعد از انقلاب، شما به ایران آمدید؟... دلمان می‌خواهد بدانیم که نقطه نظرهای شما درباره ایران بعد از انقلاب چیست؟... گرچه شما دور از ایران بوده‌اید، اما به هر حال می‌توانید در مورد مسائل ایران صاحب نظر باشید. حالا برداشت شما از شرایط ایران چگونه است؟

من پیش از انقلاب هم آقای خمینی را می‌شناختم. یادم می‌آید که چند نفر از نزدیکان ما و ایشان آمدند پیش من و گفتند «جمالزاده می‌خواهی چیزی به آقای خمینی بنویسی؟» گفتم «بله دلم می‌خواهد» بعد یک تکه کاغذ باریک به من دادند و گفتند «روی همین بنویس» من هم نوشتم «حضرت آیت‌الله العظمی امام خمینی، من معتقدم و یقین دارم که شما آدم تاریخی می‌شوید و اسمتان در تاریخ می‌ماند من به شجاعت شما، به اراده شما، سخت اعتقاد دارم.» امضا هم کردم دادم بردند برای آقای خمینی. و عقیده‌ام هم همین است.

حالا هم که آقای رفسنجانی در رأس کار است. من احساس می‌کنم که رفسنجانی دارد کم‌کم قدم برمی‌دارد. قدم‌های خوبی برمی‌دارد. اما کار در ایران به اندازه‌ای مشکل است که حد ندارد. خود رفسنجانی حالا می‌داند که چقدر توی کارها مشکل وجود دارد. باین همه دارد رو به جلو حرکت می‌کند. از روزنامه گل‌آقا هم برایتان بگویم. خود گل‌آقا^{۶۹} آمد به دیدن من. خیلی به من محبت کرد. وقتی برگشت به ایران، هم یک مقاله، و هم عکس مرا گذاشت توی روزنامه‌اش. بعد هم دوباره از من مقاله خواست. یک مقاله هم خودش درباره من نوشت. حالا خیلی خیلی با هم دوست هستیم. من بهش کاغذ نوشتم که «قربانت بروم، تو هی ایراد می‌گیری. آیا این ایرادهای تو فایده‌ای هم داشته؟ تو خیال می‌کنی این ایرادهائی که می‌گیری انجامش آسان است؟ هی ایراد و هی اعتراض، فایده‌اش چیست؟ هی ایراد و هی اعتراض! مردم خودشان خسته می‌شوند. باید به موازات ایراد، راه را هم نشان داد. اگر راست می‌گویی راه را نشان بده.» من حالا، کم‌کم دارم چیزهایی را که یاد گرفته‌ام برای شما می‌نویسم. می‌خواهم در حد و توان خودم راه را نشان بدهم: البته خیال نکنی خیلی بلد هستم. راستش در دوره مصدق هم یک‌بار همین حرفها پیش آمد. برای او هم توسط پسرش که با من دوست بود پیغام دادم که من می‌دانم شما دلتان می‌خواهد کاری بکنید ولی باید راه عقلانی را پیش بگیرید.

حالا که صحبت از دکتر مصدق به میان آمد، شاید این سوال هم بی‌جا نباشد که نظر شما را هم درباره ایشان پرسیم. آیا شما، اصلاً، رابطه‌ای با دکتر مصدق داشتید؟ من فقط یکبار با او مکاتبه کردم. داستانش این بود که یک نفر سوئیسی از شهر زوریخ...^{۷۰} می‌دانید که زوریخ شهر بزرگ سوئیس است. از پایتخت سوئیس هم چندین مرتبه بزرگتر است. بیشتر از یک میلیون نفر جمعیت دارد. پایتخت سوئیس «برن» جمعیت کمی دارد. اما زوریخ پرجمعیت است. از همین زوریخ، مرد بزرگی آمد پیش من و گفت «من مهندس هستم. در زمان محمدرضا شاه، مرا دولت ایران استخدام کرد برای خط آهن سازی. حقوق خیلی خوبی هم به من می‌دادند. من رفتم تمام ایران را دیدم. دیدم کجاها لازم است خط آهن بسازند. و کجا لازم نیست. یک راپورت به زبان فرانسه نوشتم و فرستادم به وزارت راه.» خیال کردم حالا، دو سه روز دیگر مرا دعوت می‌کنند که فرضاً بیا با هم صحبت کنیم. اما نشان به آن نشانی که هفته‌ها گذشت و خبری نشد. تا بالاخره روزی خودم رفتم به وزارت راه. اسم وزیر راه را هم برایم گفت. همان که یک

وقتی اینجا وزیر مختار بود. پسرش هم رئیس الوزرا شد، و جلو مجلس ترورش کردند و کشتند. همان زمان محمدرضا شاه کشتندش.

اسمش چی بود؟... قبل از رزم آرا و علا. آها، یادم آمد. منصور^{۷۱}... منصور پدر را میگویم. قبل از علا چندین بار هم وزیر خارجه شد. در زمان او این مرد را می برد به ایران. آقا با اینکه حقوق و مزایای خوبی هم به این مهندس می داده اند، از وجودش استفاده ای که باید نمی کنند. بعد این مرد گفت «رفتم وزارت راه، دیدم آنجا هم همه اش حرف است. اصلاً قضیه راه آهن چیز دیگری است. گوشی آمد دستم. چمدانم را برداشتم و برگشتم. چون دیدم وجود آنجا دیگر کارساز نیست. حالا چند ماه حقوق از دولت ایران طلبکارم که نمی دهند.» برایتان گفتم که با پسر دکترمصدق دوست بودم. خیلی آدمهای خوبی بودند. کاغذ را برای دکترمصدق نوشتم، دادم به پسرش که برساند به پدرش. او هم رساند. دکترمصدق هم بلافاصله حساب و کتاب این مرد را صاف کرد و آبروی ما را جلوی خارجی ها خرید. جواب نامه مرا هم نوشته بود. تشکر کرده بود که من متوجه آبروی ایران هستم. اینها مهم است. باید یاد بگیریم. ما مدام می گوییم که ما به دولتهای خارجی اقتدا نخواهیم کرد. اگر خوب و بد کار را تشخیص بدهیم چه اشکالی دارد؟

رضاشاه شروع کرد به سالی صد تا محصل فرستادن به اروپا. که بیایند اینجا درس بخوانند. حالا می بینم دولت ایران هم شروع کرده است. امروز توی روزنامه خواندم که برایشان دلار دانه ای هفت تومان می فرستند. نمی دانید چقدر خوشحال شدم. خبر خیلی خوبی است. این قدم خیلی بزرگی است که دولت ایران دارد برمی دارد. اما باید حواستان هم جمع باشد. باید خیلی محتاط باشید. از یک طرف برای آنکه دور تا دورتان را دشمن گرفته.

حرفی را که حالا می زنم فراموش نکنید. شما از طرف مغرب اول کسانی هستید که کنار خلیج فارس قرار گرفته اید. عربها چندان با شما خوب نیستند. همین مسأله «جزیره ها»^{۷۲} که ایران چندین بار ادعا کرده که فلان جزیره مال ما بود. از نظر تاریخی هم بررسی کنید، می بینید، ادعای ایران درست است. اما آنها بدخواه ما هستند. عراق با شما خیلی دشمنی کرد. پدر ما را در آورد. البته ایران هم خیلی خوب جلویش ایستاد. پشت سر عربها، عربستان سعودی است. عربستان سعودی هم با شما دوستی ندارد. قرباتان

بروم، اینها را فراموش نکنید... شما باز یادتان نرود که چقدر از هم وطن‌های شما را کشت. اینها به این زودی با شما خوب نمی‌شوند. کمی بالاتر کردهای عراق هستند. یادتان هست که کردهای عراق با کردهای ایران با هم جنگیدند...

در این مورد جای تردیدی هست. چون کردهای عراق و کردهای ایران، با هم جنگی نداشته‌اند. البته بعضی مناقشه‌ها و تحریکات سیاسی میانشان وجود داشته، که هنوز هم هست. این تحریکات، بیشتر از جانب دولتهای منطقه بود. به علاوه در کردستان احزابی، یا از قدیم یا بعداً تاسیس شد که گاه رودرروی هم ایستادند و گاهی هم رهبران همدیگر را اینجا و آنجا ترور کردند. اما همه اینها دلیل نمی‌شود که فکر کنیم کردهای عراق و کردهای ایران نهایتاً علیه یکدیگر بجنگند. برخوردهای مقطعی همه جا هست. قضیه اینها از جای دیگری آب می‌خورد که بحث‌اش طولانی است.

بله، درست است. بحث‌اش طولانی می‌شود. اما سالهاست که اینها می‌خواهند مستقل بشوند با اینکه چند کشور پراکنده هستند، ولی خواستار استقلالند. کردهای عراق فکرشان این است که با کردهای ایران دست بدست هم بدهند و مستقل بشوند...

گرچه گفتیم این مساله نیازمند بحثی طولانی‌تر است، اما این طرز فکر بیشتر ایده‌آلیستی است تا واقع‌بینانه. از نظر احساسی، شاید بخواهند مستقل بشوند، اما از نظر اقتصادی و زیربنای اقتصادی، شاید اینکار، لااقل به این زودی‌ها عملی نباشد. یک کارشناس اقتصادی که همراه چندین نفر کارشناس دیگر، سراسر مناطق کردنشین ایران و عراق را بررسی کرده بودند، نظرشان این بود که شرایط اقلیمی و جغرافیایی، و حتی شرایط ژئوپولیتیک کردستان بطور کلی به گونه‌ای نیست که فرضاً بشود در آنجا سرمایه‌گذاری‌های مقرون به صرفه کرد و یا به گونه‌ای نیست که بتواند زمینه‌های یک کشور مستقل را فراهم بیاورد، منابع کردستان هم از نظر اقتصادی چندان وسیع نیست. البته خودشان اشاراتی به منابع نفتی کرکوک و سلیمانیه و موصل و غیره دارند، که در این مورد عراقی‌ها حاضر به هیچگونه مصالحه‌ای نیستند. که طبیعی هم هست...

من حالا کاری به این مسائل ندارم. حرفم روی وضع و شرایط جغرافیایی خود شماست. مثلاً بعد از عربها می‌رسیم به ترکیه. دشمن بزرگ ما ترکیه است...

چرا؟... چرا برداشت شما اینطور است که فرضاً دشمن بزرگ ما ترکیه است؟ درست است که در گذشته مطامع استعماری غرب و شرق به کیفیتی بود که نباید

می گذاشتند که کشورهای همسایه در خاورمیانه، که اتفاقاً همگی هم مسلمان هستند و باید از این رهگذر با هم اتفاق نظر و اتفاق سیاسی داشته باشند، در صلح و صفا زندگی کنند، و در صورت لزوم به یاری هم بشتابند، و با شناخت ماهیت نو استعمارگرایی، خودشان را از زیر سلطه استثمارگران غرب و شرق نجات بدهند، اما حالا دارند آرام آرام به نقطه نظرهای مشترکی می رسند که شاید همین اشتراک نظریات سیاسی، عامل همبستگی بیشتر کشورهای منطقه بشود. در حال حاضر ما نباید فکر کنیم که همسایه ما دشمن ماست، یا بالعکس آنها درباره ما چنین بیندیشند.

اشکال شما این است که گمانم تاریخ را نخوانده اید. در گذشته ما آنقدر از آنها کشته ایم، و آنقدر آنها از ما کشته اند که گفتنی نیست. شما تاریخ را با دقت بخوانید، بعد متوجه می شوید که چه می گویم. وقتی که شاه عباس شاه ایران می شود، تبریز ما بیست و چهار سال در دست ترکها بوده. شاه عباس قشون کشید تا ترکها را از آنجا بیرون کرد. امروز در آذربایجان مردمش ترکی حرف می زنند و میخواهند در مدارسشان به زبان ترکی درس بدهند و بخوانند.

البته زبان فعلی مردم آذربایجان با زبان مردم ترکیه فرق دارد. از نظر ریشه ای خود شما بهتر می دانید که ترکیبی است از زبان آذری، که متعلق به مردم این منطقه بوده، و زبان ترکی آذربایجانی. با اینهمه افتراق زبانی، به هیچوجه، معنی افتراق فرهنگی را ندارد. باید به این نکات توجه کنیم که آب به آسیاب دشمن نریزیم.

آخر شما به بعضی واقعیتها هم توجه داشته باشید. نشریه ای از اینها بدست من رسید که فوق العاده هم قشنگ چاپ شده بود. اسم نشریه اش هم بنظرم دانش بود. بی نهایت نشریه خوبی است. با اینکه مردمش را نمی شناختم، ولی به من کاغذ نوشتند که «جمالزاده، شما یک مقاله درباره آذربایجان بنویسید و برای ما بفرستید.» با کمال میل نوشتم...

راستی من پیشه‌وری^{۷۳} را فراموش کردم. این پیشه‌وری، وقتی من توی «برن» بودم، ژنرال بزرگ فرانسه^{۷۴} رئیس الوزراء شد. دعوت کرده بود که برای یک کنفرانس به پاریس برویم. محل کنفرانس توی دانشگاه بود. در جریان جلسات کنفرانس، یک روز، دیدیم چند نفر جوان ایرانی وارد محل کنفرانس شدند و در حالیکه اعلامیه‌ای توی دستشان بود و می دادند به شرکت کنندگان، با داد و بیداد و شعارهایی که می دادند کنفرانس را

به هم ریختند. مرتباً به زبان فارسی هم شعار می دادند که «مرده باد دولت ایران... مرده باد شاه». و از این حرفها. آن موقع رئیس کنفرانس یک نفر آمریکایی بود. مرا صدا زد و گفت «اینها کی هستند و چه میگویند؟» گفتم «والله من هم هنوز نفهمیده‌ام چه می‌گویند» بعد از من خواست که بروم بینم حرفشان چیست. من رفتم و با اینها ملاقات کردم. رئیسشان سلیمان میرزا^{۷۵} بود... نه، نه، ایرج بود. ایرج اسکندری^{۷۶}. یکی دیگرشان هم اسمش عتیقه‌چی^{۷۷} یک دیگرشان همان بود که بعداً وزیر دانش و پرورش پیشه‌وری شد - یکی هم از عدلیه آمده بود. از عدلیه خودمان. هر چهار تایشان آدمهای خوبی بودند. آن که با پیشه‌وری بود یک کلمه حرف نزد. همه‌اش می‌خورد و می‌نوشت! من هم هر روز می‌بردمش رستوران. بالاخره یک روز پرسیدم «شماها چه می‌گویید؟» گفتند «جمالزاده این دولت ایران، دولت نیست... این دولت مزخرف است!... ما چهار تا توده‌ای هستیم... کمونیست هستیم. حالا تو خواهی دید که سال آینده ما نماینده ایران هستیم... ما نماینده خواهیم فرستاد!» من از حرفهایشان تعجب کردم. گفتم «اگر سال آینده از شما نماینده‌ای آمد، قول شرف می‌دهم که شما دو تا از بچه‌های خودتان را بفرستید اینجا، من به خرج خودم آنها را می‌گذارم درس بخوانند.» از آن به بعد دیگر از آنها صحبتی نشد. پیشه‌وری اصلاً از میان رفت و آن همکارش را هم در راه آذربایجان کشتند... تصادف کرد.

آن همکارش که تصادف کرد غلام یحیی دانشیان^{۷۸} بود. فرار کرد به شوروی، و بعداً گویا روی اختلافاتی که میان این شخص با دیگران پیش آمد سر به نیستش کردند.

بله، من هم همان را می‌گویم. از اینها خاطرات دیگری هم دارم. برایتان خواهم گفت. اما داشتم وضع ایران را از نظر همسایگانش می‌گفتم. حالا بعد از ترکیه می‌رسیم به آذربایجان و قفقاز. بالای ترکیه. روسیه که از میان نرفته. روسیه خیلی قوی است. روسیه دارد با آمریکا کنار می‌آید. آمریکا هم می‌خواهد با روسیه کنار بیاید. روسیه، شما می‌دانید که قفقاز را از دست فتحعلیشاه بیرون آورد. فتحعلیشاه قفقاز را از دست داد. پسر فتحعلیشاه، کتابی نوشته به اسم تاریخ عضدی^{۷۹} که من دارم. نویسنده‌اش آخرین پسر فتحعلیشاه است. کتاب خیلی خوبی نوشته. بعد از مرگ پدرش نوشته. در این کتاب می‌گوید که خاقان مغفور یکی از زنهایش را که اهل یزد بود بیشتر از دیگران دوست

داشت. همیشه جواهری در جیش بود که هر وقت او را می دید به او می داد. حتی جلوی چشم سایر زنها. حالا، پسر می گوید خیال نکنید اعلیحضرت همایونی از جواهرات سلطنتی می دادند. نخیر، از پولی بود که هر سال دولت انگلیس به فتحعلیشاه میداد! باز از حرفم دور شدم. می خواستم بگویم، دولت ایران حالا باید برای این مسائل فکری بکند. باید چشمشان را باز نگهدارند. یک عده از همین ایرانی ها هم آب به آسیاب اینها می ریزند...

بله. طبعاً هیچ حکومتی نمی تواند به ذائقه همه مردم خوش بیاید. این طبیعی است. همین حالا مخالفان جمهوری اسلامی در خارج از کشور هستند. قطعاً وضع آنها را می دانید.

نه... خدای من شاهد است که ما بی خبریم. تازگی یک روزنامه درست شده به نام *ایران شهر*. هنوز به دست شما نرسیده؟
نخیر، هنوز ندیده ام.

شماره اولش را من دارم. آن آقای که توی دربار بود و کتابی نوشته. اسمش را یادم رفت.

شجاع الدین شفا؟^{۸۰}

بله، بله شفا مدیرش است. شفا می نویسد که ما دو دسته داریم که بر ضد دولت ایران هستند. یکی همین ها که اسم نمی برد و یکی هم آن دسته دیگر. یعنی کسانی که اسم مجاهد روی خودشان گذاشته اند و در بغداد هستند. روزنامه ای که امروز برای من آمده، نوشته دولت ایران طیاره فرستاده آنجا. رفته اند این مجاهدین را بزنند. ولی نمی نویسد که نتیجه اش چه شد. آیا کشت و کشتاری هم داشته یا نه. اینجا نوشته فقط فرستادیم. من با این آدمهایی که در خارج از ایران هستند رفت و آمدی ندارم. دو تا روزنامه دیگر هم برایم می فرستند. اسم یکی اش ره آورد است در آمریکا. یکی هم در پاریس است که اسمش روزگار نو است. من با این دو تا دوستی دارم. تعجب می کنید؟ این روزگارانو، وقتی در ایران هم بود اسمش روزگار نو بود. مقاله نوشت بر ضد جمالزاده. چیزهایی عجیب و غریب نوشت. نوشت که جمالزاده با گمرک چی های ژنو ساخته، و گمرک چی های ژنو وقتی که وزرا و اعیان و اشراف ایران می آیند به گمرک، به آنها

می‌گویند «نروید به هتلها. همه پر است. بروید به خانه جمالزاده. اتاق اجاره می‌دهد.» یا نوشته بود که جمالزاده خودش را انداخت روی پای شاه. همین‌ها که الان از مخالفین هستند. نوشته بودند «پای شاه را بوسید و گریه کرد.» من آخر چه بگویم؟ به تربت قبر پدر و مادرم قسم می‌خورم که من محمدرضا شاه را چه وقتی که ولیعهد بود و در سوئیس بود، و چه وقتی که شاه شد، حتی از دور هم چشمان بهم نخورده بود. چرا، یکبار فقط از طرف اداره کار رفتم تهران او را دیدم. همین. بعد این شخص که این حرفها را نوشته بود خودش یک روز آمد به ژنو و اسمش پوروالی...

منظورتان اسماعیل پوروالی^{۸۱} است؟

بله... بله، همین اسماعیل پوروالی با یک عده از پاریس آمدند از من فیلم برداشتند. محبت فوق‌العاده‌ای کرد. حالا باهم دوست هستیم. او فقط کسی است که با من مکاتبه دارد. جعفر رائد^{۸۲} هم بود. حالا دیگر با من مکاتبه ندارد. وقت ندارد. بقدری گرفتار است که نمی‌رسد. ولی با من حالا دیگر دوست است. غیر از او کسی را ندارم. آنها هم از هم جدا شده‌اند.

ظاهراً مجله روزگاران در سال ۱۳۲۰ از طرف انگلیسیها در لندن منتشر می‌شد. این مطلب درست است؟

نشیده‌ام... هیچ نشیده‌ام.

ولی من دارم. مال ۱۳۲۰ است.

اما شنیده‌ام روزگاران در تهران چاپ می‌شد. من آن را ندیده‌ام. جعفر رائد برایم آورد. دو دفعه آمد به دیدن من. حالا آنها هم از همدیگر جدا شده‌اند. یکی دیگر هم هست که از تهران می‌آید. خیلی خوب است. یک مقاله دارد در باره معارف. دختری یک مقاله خیلی خوب نوشته.

درباره این مجله و مقاله‌ای که آن دختر نوشته، باز هم صحبت خواهیم کرد. اما حرفمان روی مسائل تاریخی ایران بود. توی این مسائل تاریخی روحیات مایرانی‌ها خیلی خوب پیدا است. مسائلی که ریشه در گذشته‌های دور ما دارد.

یادتان هست که قبلاً داشتم از تاریخ ایران و پادشاهان ایران برایتان می‌گفتم. جواب سؤالی که از من داشتید. دیشب داشتم کتابهایی را نگاه می‌کردم. به بعضی مقالات خودم

هم رجوع کردم. صحبت ما سر روحيات ایرانی‌ها بود. توی قضیه خسرو پرویز بودیم. دلم می‌خواهد این را برایتان بگویم. از مریم برایتان گفتم. این مریم صاحب پسری می‌شود. کم‌کم هم بزرگ می‌شود. پسر مریم، در افسانه‌های ما دو تا اسم دارد. یکی شیروویه و یکی هم قباد. این پسر که بزرگ می‌شود با اعیان و اشراف و سران مملکت می‌سازد و پدرش را می‌گیرد و می‌اندازد در زندان. خسرو پرویز را. خودش پادشاه می‌شود. یک روز دلش می‌سوزد که برود پدرش را ببیند. می‌رود به دیدنش. البته خیال نکنید حبس یک پادشاه هم مثل حبس‌های معمولی است. نه توی یک باغ بزرگ، با مشتی زن و رقاصه و از این حرف‌ها. زندانش اینطور بوده. این مرد می‌رود پیش پدرش. پدرش شروع می‌کند به بدگویی از ایرانیان و اعیان و بزرگان مملکت. پسرش هیچ نمی‌گوید. حرف خسرو پرویز که تمام می‌شود می‌گوید «پدرجان اجازه می‌دهی یک سؤال از تو بکنم؟» می‌گوید «البته. پرس.» شیروویه می‌پرسد «پدرجان، ما چند برادر بودیم؟» خسرو جواب می‌دهد «شانزده تا.» می‌گوید «پس آن پانزده‌های دیگر کجا رفتند؟!» معلوم می‌شود که هر پانزده تا را پدر کشته بود. همین یکی باقی بود، آن‌هم چون مادرش دختر پادشاه روم بود. آن وقت می‌آیند و جعلیاتی درست می‌کنند که مثلاً حضرت رسول گفته «ولدت فی سمن الملک العادل»^{۸۳}! یعنی اسم انوشیروان به گوشش رسید. شنیدم که مردم ایران به او می‌گویند «عادل»! وقتی که به فرنگی ترجمه کردند آن فرنگی آلمانی گفت «حقش این بود می‌گفتند ظالم!»

البته خود شما هم تأیید می‌کنید که چنین چیزی نبود. دروغ مطلق است. پیغمبر چنین چیزی نفرموده‌اند.

اما در این راه که مردم را روشن کنند مسائل و مشکلاتی وجود داشته. این سیستم حکومتی ما یعنی سیستم سلطنتی و خودکامه این مشکلات را ساخته بعد از اینکه ایران می‌افتد به دست ملوک مختلف، می‌شود «ملوک الطوایفی». بعد از اسکندر... بعد از سامانی‌ها... هر تکه از ایران در دست کسی بوده. در دست یک دسته بوده. بقدری پادشاهان ایران زیاد هستند که اسمش را گذاشته‌اند «ملوک الطوایف». معلوم نیست که هر قسمتی چند تا پادشاه داشت. کم‌کم سلطنت رسید به محمود غزنوی. محمود غزنوی، مطابق کتابی که من دارم، و میرزا محمد خان قزوینی چاپ کرده، در دربار خودش بیشتر از هشتاد شاعر داشته. ولی به دست خودش هم خیلی آدم کشته. پس نباید

احترامی برایش قائل باشیم. میرزا محمد خان قزوینی، توی کتابی که مجله آینده چاپ کرده می‌گوید «خیال نکنید عربها به ما ظلم نکرده‌اند. عربها که از ایرانی‌ها یک وقت شکست خورده بودند، قسم یاد می‌کنند که با خون ایرانی‌ها آسیاب راه بیندازند. آرد درست کنند و آن آرد را بخورند.» آنجا اسم آن عربی را هم که این حرف را زده نوشته‌اند. میرزا محمد خان قزوینی می‌گوید «اما خیال نکنید همه عربها اینطور بودند. میان عربها، حتی میان خلفا هم آدمهای خوب پیدا می‌شد.» این را هم برایتان بگویم؛ یک نفر میان فراری‌ها آمده بود اینجا پیش من. اینجا نشسته بود و سؤالاتی می‌کرد و من جواب میدادم. درباره تاریخ و سلطنت می‌پرسید کاغذ بزرگی داشت که هی می‌نوشت. بعد کاغذ را گذاشت جلوی من. حرف نمی‌زد. دیدم نوشته «جمالزاده من به شما خیلی محبت دارم و داشتم، اما شما دارید راه کج می‌روید. من آمده‌ام به شما راه راست را نشان بدهم، والا، شما را می‌فرستند به جهنم.» اتفاقاً او هم مثل شما عجله داشت که برود. گفتم «آدرست را بده من جوابت را می‌فرستم.» تشکر کرد و بلند شد و رفت. من کاغذ را خواندم دیدم آخ، آخ؛ چه بی‌رحم و مروت! کاغذش نه آدرس دارد و نه امضاء پیش خودم گفتم، شاید آن پائین باشد. نگاه کردم دیدم عکس یک ششلول کشیده. گفتم چکار بکنم؟ ناچار، توی یک تکه کاغذ نوشتم و گذاشتم در جیبم که «امشب ممکن است من کشته بشوم. آن کسی که این کاغذ را نوشته، مرا کشته است!» الحمدلله دیگر از او کاغذی ندارم. آدمهای خیلی خوبی هم آمدند پیش من. با آنها راحت صحبت کردم. اما این شخص نمی‌گذاشت من حرف بزنم. حرف هم که می‌زدم او گوش نمی‌داد. مثلاً خود شما. یقین دارم که با نیت خوبی آمده‌اید. نیامده‌اید که مثل آن ایرانی فراری از وطن مرا تهدید کنید. در حال حاضر یک عده زیادی آمدند اینجا دور این رضاخان جدید! دور این پسر را گرفته‌اند و از او پول می‌گیرند. این پسر محمد رضا شاه، پول هنگفتی دارد. عده زیادی از ایرانی‌های حقه‌باز رفته‌اند پیش اینها. بعضی‌ها شان مشهور هستند. اینها به اسم اینکه، به فلان روزنامه نویس پول می‌دهیم... به فلان سیاستمدار پول می‌دهیم... برای فلانی می‌فرستیم... برای مجاهدین در بغداد می‌فرستیم... به این بهانه از او پول هنگفتی می‌گیرند. البته اینها هم به کسانی که برایشان کتاب می‌نویسند پول می‌دهند. آنها هم می‌گیرند. از خدا می‌خواهند. در عین حال خیلی هم می‌ترسند. از جمهوری اسلامی ایران می‌ترسند. خیلی هم می‌ترسند. من دو سه بار از شاهپور بختیار، وقتی که عید نوروز شد کارت گرفتم. من در ایران با او دوست بودم. وقتی می‌رفتم ایران او را می‌دیدم.

قبل از انقلاب در جریان نفت، او را شناختم. دوست شدیم. بعد یک روز شاهپور بختیار کشته شد. آن مجاهدها هم که فرار کردند. عروسی کردند با هم^{۸۴}. رفتند پیش دشمن. این چنین... اسمش چیست؟... حسین چی؟ مال بغداد!

صدام حسین.

آها... درست است، آخر اینکه با ما دوست نیست. از اول هم با ما دوست نبود. اینها رفتند آنجا. اگر او نمی دانست که شما بمب دارید، اسلحه دارید، هواپیما دارید، الان باز حمله کرده بود و پدر همه را در آورده بود. پدرتان را در آورده بود! این روزنامه‌های فرنگی نوشته بودند که ایران رفته بمب انداخته آنجا. روی سر آن مجاهدها واز این حرفها. ولی نتیجه‌اش را هیچکس ندید. نوشتند که نتیجه‌اش را بخوانیم. آقای عزیز زندگی خود من هم همه‌اش بالا و پائین بوده. در گذشته به من خیلی صدمه زده‌اند. خیلی. همانطور که به شما گفتم، من بچه نداشتم. وقتی که ایران بودم دیدم مادرم خیلی مریض است. برادر دوم من جلال هم مرد. این برادرم دختر کوچولویی داشت که خیلی با هوش بود. ولی خیلی هم فقیر بود. وقتی آمدم به اروپا، این برادر زاده‌ام را که اسمش منیره بود با خودم آوردم اینجا. دختر خودم کردم. یعنی دختر خوانده خودم. توسط سفارتان در برن این کاغذ را بردم به اداره خودم نشان دادم. خیال کردم حقوق و مزایای مرا زیاد خواهند کرد. به من کاغذ نوشتند که کاغذ تو رسید ولی مطابق نظامنامه فقط وقتی بمیری حقوق ترا می دهیم به زنت. حتی به بچه‌هایت هم چیزی نمی دهیم. من به این دختر خبر دادم. به کنسولگری خبر دادم. به دخترم خبر دادم که چکار کنم؟ تو نمی توانی دختر من بشوی. گفت «پس اجازه بده همین جا بمانم و درس بخوانم.» بعد این دخترمان رفت شوهر کرد. من او را هم گذاشتم درس خواند. با علم شد. دو سه زبان حرف می زد. بازیکن و ورزشکار شد. بعد با اتومبیل تصادف کرد و مرد. دو تا بچه از او باقی ماند. حالا این دختر بچه‌هایش را گذاشته از من پذیرایی می کند. خودش هم ناخوش است. من خودم هم منتظر مرگم. گر چه خدا را شکر مرض سختی ندارم. مرض سختی این است که می بینید. ممکن است چشمم کور شود. هضم غذایم هم خیلی بد است.

برای هضم غذا باید دارو بخورم. گاهی نمی شود. آن وقت است که از مرگ می ترسم. حتی به منیره هم نمی گویم. منتظرم. چیزهایی را هم نوشته‌ام. لحظاتی به یاد جمله‌ای از حضرت رسول می افتم. خود حضرت رسول گفته که «خدایا کاری کن که لحظه مرگ من

مشکل نباشد.» درد مختصری است. ولی می‌میرم. سابقاً وقتی در مریضخانه بودم وصیت کردم که ببرندم در شیراز دفن کنند. وقتی که زخم مرد همین جا خاکش کردیم. زن خیلی خوبی داشتم. روی قبرش نوشتم «هوالباقی». حالا دلم می‌خواهد پهلوی او خاکم بکنند. دیگر این حرفها بی اثر است. بچه بازی است. درباره مذهب و تصوف با همین احسان یار شاطر صحبت می‌کردم. او در شناخت تصوف حرفهای مرا درست کرد. درباره تصوف می‌دانید که تقریباً هزار و صد سال است که ما صوفی پیدا کرده‌ایم. صوفی‌های خیلی بزرگ. اگر کتاب تذکرة الاولیاء شیخ عطار را بخوانید تاسف می‌خورید. صوفی‌ها می‌گویند «تقرب به خدا بجوی.» از آنها می‌پرسند «ما چکار باید بکنیم؟» می‌گویند «عاشق خدا بشو.» درست است. از عشق خیلی صحبت می‌کنند. تمامشان، بدون استثنا، عشق، عشق، می‌کنند. اما، راستی این را هم برایتان بگویم، من که جمالزاده هستم، معتقدم، که «عشق» در زبان فارسی لغت ندارد. حالا شما تعجب می‌کنید. خیلی گشتم. در لغت‌نامه‌دهخدا نیست. وقتی احسان یار شاطر آمد اینجا از او هم پرسیدم. گفت یعنی «مهر» گفتم «مهر، محبت است نه عشق.» عشق چیزی دیگر است. مهر چیزی است کمتر از عشق. ما برای عشق لغت نداریم. حالا ببینید ما کارمان به کجا رسیده. تو برای «رقصیدن» لغت داری؟ نه. ما می‌گوییم «قر دادن». می‌گوییم «دست افشاندن» و «پای کوبیدن». اما اینها رقصیدن نیست. برای رقصیدن هم لغت نداریم. ما برای «سفر کردن» لغت فارسی نداریم. من برایتان مقدار زیادی لغت پیدا کرده‌ام که ما فارسی آن را نداریم. ما برای «بقال» هم لغت نداریم. برای «نانوا» داریم، ولی برای بقال نداریم. برای «قصاب» داریم. می‌گوییم «گوشت فروش». اما برای «عطار» هم نداریم. من شخصا تمام لغت‌های عربی فردوسی را جمع‌آوری کرده‌ام و دارم. ما بیشتر از پنجاه درصد لغت‌هایمان عربی است و آنهایی که ما خیال می‌کنیم که فارسی است خیلی‌هایش فارسی نیست. امروز کتابی به دستم رسیده راجع به آن خوشنویس معروف ایرانی - اسمش چیست؟ آقای... کلهر^{۸۵}. هیچ میدانید او چطور مرد؟ باز می‌خواهم برگردم به وضع ایران به گذشته ایران. گذشته‌اش که نباید دیگر تکرار شود. توی همین مقاله که درباره کلهر است مطلب عجیبی نوشته. یک نفر پارسی بود که رئیس موزه لوور بود. معروف بود به هنرشناسی. سالی دو دفعه می‌آمد به ژنو کنفرانس میداد. راجع به هنر. وقتی که کنفرانس می‌داد. قیامت می‌شد. قیمت بلیت دوازده فرانک بود اما می‌رسید به صد فرانک، صد و بیست فرانک. من تا دوازده فرانک بود می‌رفتم. چند تایش را رفتم. در یکی از سخنرانی‌هایش

که با فیلم همراه بود گفت «ای مردم، شما اینهمه تابلوهای حضرت مسیح را در بالای صلیب دیدید. مادرش حضرت مریم هم دارد آن پایین گریه می‌کند، آیا دیده‌اید؟» همه گفتند «بله، بله، ما هم دیده‌ایم» گفت «حالا به من بگوئید کدامیک از نقاشان صورت مریم را خیلی غمگین نشان داده؟» صدایی بلند نشد. هیچکس چیزی نگفت. برای اینکه همه نقاشان صورت حضرت مریم را خیلی غمگین نشان داده‌اند.» آن وقت خودش گفت «حالا من بهتان می‌گویم. آن نقاش اسپانیولی، پیکاسو^{۸۶}. الان نشانتان می‌دهم. چشم حضرت مریم آمده اینجا. شما یک دریا غم و غصه می‌بینید. من طرفدار پیکاسو هستم.» از آن طرف دیدم که مردم بیخود نیست که طرفدار پیکاسو شده‌اند. توی همان جلسه، وقتی پیکاسو را گذاشت کنار، گفت حالا یک چیزی دیگر به شما بگویم. «ایرانی‌ها یک خوشنویس دارند. اهل قزوین، به اسم...» اسمش...

منظورتان رضا کلهر است؟

نه آن یکی که رفت پیش شاه عباس میر... میر... آها، درباره میر^{۸۷} بود. اشتباه کردم گفتم کلهر. بهر حال می‌گفت «ایرانی‌ها یک خوشنویس دارند به نام میر. خطش را می‌گویند نستعلیق. شما اگر بهترین تابلوی نقاشی اروپایی را بگذارید و ده دفعه بزرگ کنید، می‌بینید مثل خط می‌شود. اما خط میر خط است. اینقدر دست این خطاط قوت داشته.» این را من باید از یک فرنگی بشنوم. بعد رفتم توی کتاب شاه عباس و دیدم که میر در زمان او بوده. از قزوین خودش را می‌رساند به اصفهان می‌رود به مجلس شاه عباس. شاه عباس خیلی به او محبت می‌کند. بعد یک روزی به او می‌گوید «من دلم می‌خواهد همان کاری را که فردوسی کرده برای فلان سلطان تو برای من بکنی. هم خطش را خودت بنویسی و هم نقاشی‌هایش را خودت بکشی.» میر هیچ چیز نمی‌گوید. باور کنید، اینها را که می‌گویم حقیقت است. فردا میر نمی‌آید به دربار. پس فردا هم نمی‌آید. شاه عباس می‌گوید بلکه ناخوش است. می‌روند و می‌آیند و می‌گویند رفته روی سکوی مسجد شاه فرش انداخته و برای مردم کاغذ می‌نویسد به یک قران. کاغذ برای مردم! شاه عباس چیزی نمی‌گوید. شب که می‌شود به یک غلام سیاه خنجری می‌دهد و می‌گوید «برو شکمش را پاره کن و نگذار کسی بفهمد.» فردا می‌آیند و به شاه می‌گویند که «دیشب شکم میر را پاره کرده‌اند و مرده.» شاه عباس برای خاک کردن او، از دستگاه خودش، پیاده دنبال جنازه راه می‌افتد. ما اینجور پادشاهان داشته‌ایم. من معتقدم

پادشاهی نداشته‌ایم که قتل نکرده باشد. من خیلی تعجب می‌کنم. گمان می‌کنم یک روزی معلوم بشود که رضاشاه و محمدرضاشاه هم همینطور که نادر اینقدر آدم کشته، آنها هم کشته‌اند. نادر پسر خودش را کور کرد. به نادر گفتند که افغانها وارد ایران شده‌اند گفت که زین اسبها را برندارید. سوار بشوید و بروید جلویشان را بگیرید. خیلی هم عجله داشته. اتفاقاً یکی از صاحب منصبان نادر بدون قصد سوار اسبی می‌شود که دم دست بوده. نگو این اسب مال زن نادر است. نادر همان‌جا دستور میدهد که سر این صاحب منصب جوان را ببرند، بعد نادر می‌آید به اصفهان. نوکران خودش را می‌فرستد به اطراف. می‌گوید بروید توی دهات برای من دوست هزار تومان پول بیاورید آنها هم می‌روند به دهات و دستور نادر را به دهاتی‌ها می‌گویند. دهاتی‌ها جواب می‌دهند که ما پنجاه هزار تومان توانستیم جمع کنیم! نوکرها قبول نمی‌کنند و فشار می‌آورند که اعلیحضرت فرمودند باید اجرا شود. دوباره می‌روند اسباب‌هایشان را هم می‌فروشند. باز آنقدر که نادر می‌خواسته نبوده. برمیگردند به اصفهان و پول جمع شده را میدهند به نادر. نادر که جریان را می‌شنود، دستور می‌دهد بروید همه را قتل عام کنید. هرچه می‌گویند «اعلیحضرت باید ما را ببخشید، همین را داشتیم» گوش نمی‌دهد. حالا اطلاعات ما درباره رضاشاه و اینکه آیا قتل عام کرده یا نه، وسیع نیست. چند تا را می‌دانیم. خیلی چیزها را نمی‌دانیم. راستی صحبت رضاشاه شد یاد موضوعی افتادم. من در آلمان بودم روزی تلفن زنگ زد. از آن طرف کسی گفت «جمالزاده، می‌دانی چه کسی دارد به تو تلفن می‌کند؟» گفتم «نه خیر نمی‌دانم.» گفت «من سیدضیاء هستم.» گفتم «ای چشم من روشن.» گفت «می‌خواهم ترا ببینم.» قراری گذاشتیم و آمد. همراه با کاظم خان سیاح^{۸۸} که حاکم نظامی ایران بود. هم سیدضیاء و هم کاظم خان با زنهایشان آمده بودند برلن. گفتند «آمده‌ایم ترا ببینیم» خیلی محبت کردند به من. توی همین سفر، سیدضیاء داستان کودتا را برای من گفت، من هم گوش می‌دادم. بعد مرا دعوت کرد رفتن پیش او. چون سیدضیاء در سوئیس زندگی میکرد. کاظم خان هم مدتی آنجا ماند و بعد برگشت به ایران. سیدضیاء هم که آمد به اینجا من هم برگشتم به سوئیس. با من خیلی دوست شد. یک روز به من گفت «جمالزاده، من کتابی نوشته‌ام به اسم کتاب سیاه. این را آورده‌ام تو بخوانی» گفتم «با کمال میل». تاکید فراوانی هم داشت که کتاب را نشان کسی ندهم. قبول کردم. بنا شد یک شب بیشتر کتاب را نگه ندارم و به خودش پس بدهم. چون می‌خواست کتاب را چاپ بکند. در آنجا قضیه کودتا را اینجوری که برایتان می‌گویم

حکایت کرده. البته این کتاب با اینکه سیدضیاء برگشت به ایران، هیچوقت چاپ نشد. حالا می‌گویم. اتفاقاً همین تفصیل را برای یکی از روزنامه‌های ایران هم نوشتم و چاپ شد. یعنی همان چیزهایی را که در کتاب نوشته بود، زبانی هم برای من تعریف کرد. من این را می‌دانستم که در جنگ اول جهانی کار دولت ایران بجایی کشیده شده بود، که در حقیقت دولت ایران یعنی: نوکرهایی توی وزارتخانه‌ها. حتی حقوق آنها را هم چند ماه نتوانسته بودند پرداخت کنند. لذا به تقی‌زاده و روزنامه‌کاوه می‌نوشتند ما چکار کنیم؟ کار ایران به این جا کشیده بود. سیدضیاءالدین هم توی کتابش نوشته بود که دولت ایران پول نداشت. از انگلستان خواستند. آنها هم گفتند ما در جنگ هستیم پول نداریم. پارلمان ما هم اجازه نمی‌دهد. ولی ما به بانک شاهنشاهی که بانک دولتی نیست و بانک شخصی است می‌نویسیم، که به دولت ایران صد هزار تومان قرض بدهند. سیدضیاء گفت «با کاظم‌خان و زمان‌خان و دوسه نفر دیگر سوار یک گاری شدیم و رفتیم بانک شاهنشاهی. این صد هزار تومان همه‌اش پول نقره بود. توی گاری من بجای عمامه کلاه سرم گذاشتم و رفتیم جلوی سفارت انگلیس. من پیاده شدم و رفتم آنجا و گفتم، باید تکلیف قشونتان را روشن کنید. آخر انگلستان قشون فرستاده بود قزوین. آن موقع هنوز کودتایی در کار نبود. من همراه این سه چهار نفر صاحب منصب رفتیم به قزوین. یک روزی که در قزوین نشسته بودیم. مرد بلند قدی را در یک گودالی با سربازان دیدیم که به آنها حکم می‌داد. پرسیدیم: این کی است؟ گفتند اسمش رضاخان قزاق است. گفتم بگو بیاید پیش ما. آمد پیش ما گفتیم: بارک‌الله، بارک‌الله، تو خوب حکومت می‌کنی. دلت می‌خواهد یک کودتا بکنی؟ گفت بله! خب، ما هم او را انتخاب کردیم. و در این بین آمدیم طرف تهران. میان راه دیدیم اتومبیل قشنگی دارد می‌آید. به رضاخان گفتیم، برو جلو و نگذار این اتومبیل برود. رضا رفت و شوفرش را زد و به اتومبیل چي گفت نباید بروی. اتومبیل چي گفته بود، این اتومبیل مال نصرت‌الدوله^{۸۹} است. نصرت‌الدوله پسر فرمانفرما در بغداد است. رئیس‌الوزرا شده و می‌خواهیم برویم او را بیاوریم. اتومبیل را ضبط کردیم و با صاحب منصبان و رضاخان آمدیم طرف تهران. نزدیکی‌های تهران پیاده شدیم. رفتیم توی قهوه‌خانه چیزی بخوریم. رضاخان پشت‌سرمان ایستاده بود، حرف نمی‌زد. و یک دفعه از دور از طرف تهران، گرد و خاک بلند شد. پرسیدیم، گفتند: چند نفر اسب سوار از طرف دولت آمده‌اند. چند نفر آمدند. ما نشسته بودیم، رضاخان ایستاده بود. رضاخان گاهی که می‌خواست حرف بزند می‌گفتم: «ساکت باش!». می‌بینید آقا

سیدضیال‌الدین چه حرفهایی می‌زد؟ این حرفها همه‌اش دروغ بوده همه‌اش دروغ بود. همه می‌دانند که رضاخان را انگلیس‌ها در همان قزوین انتخاب کرده بودند. از همان قزوین فهمیده بودند که او مرد این‌کار است. از جریان جنگل. حرف سیدضیا دروغ است. از آن طرف نمی‌دانم شما شفایی^{۹۰} را می‌شناسید؟ صاحب منصب بود. این شفایی پدرش هم صاحب منصب بود. توی قشون. پدر رضاخان، پیش شفایی مصدر بود. آن شفایی چه چیزهایی بلد بود از رضاخان واز زندگی رضاخان. برایم تعریف می‌کرد که رضاخان چه آدمی بود. آدم کشتن برای آنها مثل شپش کشتن بود. اما رضاخان قضیه‌اش فرق می‌کرد. لابد می‌دانید که وقتی بیست و پنج هزار تومان دادند به سیدضیا، آمد اینجا. خیال نمی‌کردند که رضاخان شاه بشود. احمدشاه، شاه بود. اولش رضاخان جمهوری طلب شد...

البته رضاخان جمهوری طلب نبود، بلکه این یک بازی سیاسی بود از طرف او، به نیت جلب نیروهای روشنفکر و اصلاح طلب به سوی خودش، و بعد هم به نیت ایجاد افتراقی میان طرفداران احمدشاه و مخالفین سلطنت او. و گرنه دیدیم که بعد از داستان قهرکردنش و به بومهن رفتنش، وقتی از پشتیبانی ارتش اطمینان پیدا کرد، چطور جمهوری و جمهوری بازی را برچید.

بله، درست است. منظورم همین است که اول اینطور نشان داد. من و تقی‌زاده هم جمهوری طلب بودیم. توی مجله کاوه هم همه جمهوری طلب بودند. ما پیش رضاخان آن موقع که به قول شما صحبت جمهوری را می‌کرد، مقامی داشتیم. یک دفعه رضاخان به تخت نشست. وقتی به تخت نشست دشمن ما شد. دشمن بزرگ ما شد. ما می‌ترسیدیم. وقتی که آلمان‌ها آمدند، لنین در ژنو زندگی می‌کرد. لنین را برداشتند بردند به «برس لیتوفسک». آنجا عهدنامه بستند با انقلابی‌ها. ما هم طرفدار انقلاب بودیم. تقی‌زاده با وحیدالملک^{۹۱} رفتند به برس لیتوفسک. توی آن عهدنامه یک ماده هست که هم روسیه و هم آلمان استقلال ایران را ضمانت کردند. ما خیلی سربلند شدیم. من برگشتم به برلن و تقی‌زاده رفت آنجا. حالا می‌فهمم که تقی‌زاده با کمک انگلیسیها رفت. آن موقع خبر نداشتم. حالا یقین دارم. چون بعد مأمور شد برود به مسکو عهدنامه تجارتی تنظیم کند. چطور رضاشاه می‌توانست او را ببرد آنجا. این فکریست که خود من بعدها کردم. تقی‌زاده رفت آنجا عهدنامه را امضا کرد.

اما از آن طرف رضاشاه می‌خواست محصل بفرستد به اروپا. آمدند از طرف سفارت، محصلین را سپردند به من. گمانم برایتان گفتم. نمی‌دانم. حالا می‌خواهم قضیه را مفصلتر تعریف کنم. شنیدنی است. این محصلین را سپردند به من. به هر کدام ماهی چهل تومان می‌دادند. به من هم چهل تومان. ولی گفتم، من از رضاشاه می‌ترسیدم. این محصلین وقتی تحصیلاتشان تمام شد باید برمی‌گشتند ایران. یعنی یک عده زیادی را باید بفرستم به ایران. من رفتم سفارت روس. توی تذکره روادید گرفتم. یعنی، برای خودم تا باکو روادید گرفتم. پیش خودم گفتم، اینها را می‌برم تا باکو و می‌فرستم ایران و خودم برمی‌گردم. اینها را بردم باکو رساندم. کشتی آمد. خواستم سوار کشتی بشوم و برگردم، گفتند «روادید تو به شکلی است که باید حتما بروی به ایران.» هر چه گفتم، فایده نکرد. حتی پیش رئیس گمرک رفتم و گفتم «آقا، برای من خطر دارد که به ایران بروم.» گفت «می‌دانی چیست؟ می‌روی سوار کشتی ما می‌شوی و می‌روی به انزلی. کشتی ما کلاً نیم ساعت می‌ماند و برمی‌گردد. یعنی بین نیم الی دو ساعت. تو وقت کافی داری که همانجا ویزای برگشت را بگیری و با همان کشتی برگردی.» گفتم «بسیار خوب. می‌روم.» سوار شدیم آمدیم ایران. تا تذکره‌ام را نشان گمرک چی دادم، نگاهی کرد و یک قلم کشید روی اسم من. معلوم شد که نه فقط مال من، بلکه هر تذکره‌ای که از خارج می‌آمد باطل می‌شد. اما آن گمرک چی جوان مرا می‌شناخت. پرسید «جمالزاده هستید؟» گفتم «بله، جمالزاده هستم، حالا تو نمی‌توانی یک کاری برایم بکنی؟» گفت «برو کنسولگری روس، آنجا برایت ویزا صادر خواهد کرد. من هم تذکرات را پس می‌دهم.» قبول کردم و رفتم سراغ کنسول. گفتم «یک ویزا برایم صادر کنید برگردم اروپا.» گفت «من نمی‌توانم. شما باید بروید به رشت، آنجا ویزا بگیرید.» گفتم «آخر رشت دور است، به این کشتی نمی‌رسم.» جواب داد یک کشتی دو ساعت دیگر می‌آید، می‌توانی با آن برگردی.» ناچار سوار شدم رفتم رشت. آنجا رفتم اداره پلیس. به یک پلیس که آنجا بود قضیه را گفتم. گفت «تذکرات کو؟» گفتم «این است.» گفت این «تذکره باکو است. به درد اینجا نمی‌خورد.» گفتم «خب، حالا شما یک تذکره تازه بمن بدهید.» بیچاره محبت کرد و جواب داد که «باشد. تذکره بهتان میدهم، ولی عکس لازم دارد.» دیدم ای داد و بیداد! من که عکس حاضر ندارم. چه کنم، چه نکنم، رفتم پیش عکاس. عکاس هم از آن عکاسهای قدیمی بود. با خودم گفتم که دیگر کار تمام است. اتفاقاً رضا افشار حاکم رشت بود. با من دوستی داشت. رفتم و جریان را برایش گفتم. گفت «تاجری هست در رشت که ایرانی است،

خیلی به تقی زاده اعتقاد دارد، چون اهل آذربایجان است. ترا می فرستم پیش او، فردا برو عکس بیانداز» مرا فرستاد سراغ این مرد. چه مردی بود! تاجر کوچکی بود که زن و یک پسر داشت. فوق العاده از من پذیرایی کرد. بعد گفت «جمالزاده شب همین جا منزل من بخواب و دیگر برنگرد. فردا صبح با هم می رویم سراغ عکاس. حالا پیش من بمان، اتومبیل هم برایت گرفته‌ام. ترا می رساند.» من یادم آمد که یازده سال است مادرم را ندیده‌ام. به او گفتم «آقای عزیز من، الان یازده سال است که مادرم را ندیده‌ام، می خواهم بروم سراغش اما می ترسم. نظر شما چیست؟» گفتم «ما این بالا ملای خیلی خوبی داریم خیلی آدم خوبی است. از او می خواهیم که برایت استخاره کند. الان می فرستم دنبالش» نیمه شب بود. پسرش را فرستاد، رفت و آخوند راز خانه اش برداشت آورد. مهماندار من گفت «این آقا می خواهد استخاره کند» گفتم «عیبی ندارد ولی برای چه می خواهید استخاره کنید؟» گفتم «بنا نبود کسی بداند.» ملا جواب داد «من همیشه عادت دارم که بیرسم و گر نه استخاره نمی کنم.» گفتم «آقا مساله من خیلی مشکل است» گفتم «حالا که مشکل هست حتما باید به من بگویند. البته مطمئن باش احدی نخواهد فهمید.» گفتم «حقیقتش این است که می خواهم مادرم را ببینم» گفتم «معلوم می شود بچه نداری، چون اگر بچه داشتی دیگر استخاره نمی کردی.» گفتم «می دانم.» به هر حال، استخاره کرد و خوب آمد. فرستادم اتومبیل آمد و من بدون عکس راه افتادم به تهران. از قضا، هوا تاریک شده بود که رسیدم به تهران. فوراً در خانه مان را زدم. یک مرد بلند قد آمد در را باز کرد. من خیال کردم برادر اول من است. گفتم «عیسی جان، تویی؟» گفتم «من عیسی نیستم.» مادرم فریاد زد که «پسرم آمد» دوید و آمد و مرا دیگر نمی داند چه کرد. توی تهران بودم که تلگرافی از اصفهان رسید. باز کردم دیدم از یک نفر از بختیاری هاست. نوشته بود «جمالزاده قدمت به خیر» مرا دعوت هم کرده بود. فکر کردم وقتی آن بختیاری خبر دارد که من به تهران آمده‌ام، یقیناً وزارت امور خارجه هم خبر دار شده. چاره‌ای نیست باید بروم به وزارت خارجه. یقین قطعی هم داشتم که رضاخان شاه شده. رفتم به وزارت خارجه. معاون وزارت خارجه مرد خوبی بود. خبردار که شد بزرگان وزارت خارجه را جمع آوری کرد. داستان مرا در حضور آنها گفتم. بعد از همه پرسید که چکار کنیم؟ همگی نظر دادند که چاره‌ای نیست و خود جمالزاده باید از اعلیحضرت اجازه بخواند. من گفتم «آخر برایم خطر دارد.» ولی دیدیم راه دیگری نیست. ناچار نشستیم آنجا و از طرف وزارتخانه یک نفر را فرستادند به دربار. خدا شاهد است، بعد از

ساعتی این آدم با پاسپورت ویزا شده برگشت. رضاشاه هم گفته بود «به جمالزاده بگویند پنجاه شاگرد دیگر بهت می‌دهم با پول مسافرت خودت، بردار و ببر، و تا سرحد هم کالسکه‌های دولتی شما را خواهد برد.»

حالا می‌خواهم به شما بگویم که آن استخاره چقدر درست بود. وقتی حضور قلب داشته باشی خداوند هم کمک می‌کند. من از این چیزها خیلی دیده‌ام. خیلی. توکل به خدا باعث شده که کارهایم درست بشود. یادتان هست که برایتان گفتم یک آدمی میان جاده بغداد به دمشق می‌خواست مرا بکشد. اسمش یادم نبود. حالا یادم آمد. اسمش حاج محمدباقر کاشی بود. برایتان تعریف کردم که آنجا هم خدا مرا نجات داد. راستی می‌خواستم مقدماً چیزی به شما بگویم فراموش کرده بودم. شما اگر یادتان باشد سوابق ایام، وقتی که بچه بودیم، ایرانی‌ها هم بدون استثنا سرشان را می‌تراشیدند و ریششان را می‌گذاشتند. قبا و لباده هم می‌پوشیدند. کسی که اینها را مجبور نکرد عوض بکنند...

ظاهراً قضیه بی‌اجبار هم نبود. رضاشاه مجبور کرد.

حالا برایتان می‌گویم، آن ایام شما لابد باید قبا داشته باشید. ولی حالا لباس کوتاه دارید.

این کار را کی کرد؟ شما می‌گویید رضاشاه کرد. نه، اسم اینکار مرورزمان است. مرورزمان. می‌خواستم به شما بگویم که مرورزمان عادی است. خصوصاً در زندگانی اجتماعی انسان. الان شما در ایران مشکلاتی دارید. همین مشکلات به مرور ایام کم‌کم حل می‌شود. فقط باید سعی کنید. تلاش کنید که «لیس للانسان الا ما سعی»^{۹۲} و دیگر اینکه بعضی انقلابها که در ایران شد، نقش خیلی سازنده‌ای در زندگی مردم داشت. باعث تحولات بعدی هم شد.

مسئلاً می‌شود نهضت تنباکو^{۹۳} را از این دست دانست. شما در این مورد چه نظری

دارید؟

به شما گفتم که من در یکی از کتابهایم، تقریباً سی یا سی و پنج سال قبل از انقلاب فعلی، لزوم یک انقلاب را توی کتابهایم نوشته بودم. اسم کتابم تلخ و شیرین است. اما هیچ‌وقت فکر نکرده بودم که این انقلاب ممکن است مذهبی باشد. خیال می‌کردم ملی خواهد بود. یک دفعه مذهبی شد. مذهبی که شد من رفتم توی کتابهایم را گشتم که ببینم

در ایران چند بار انقلاب شده، و در طول تاریخ کدام یکی مذهبی بوده و کدام اجتماعی.. دیدم تمام انقلابها بدون استثنا مذهبی بوده. کاوه آهنگر که وجود نداشته و افسانه است. بعد از آن، مانی آمد، که مذهبی بود. مزدک آمد، مذهبی بود. حتی انقلاب مشروطه و یا همین انقلاب تنباکو هم مذهبی بودند.

و بنظر شما اثرات اینها، مثلاً نهضت تنباکو چه بود؟

اثراتش این بود که اولاً ملاهای ما اهمیت خودشان را نشان دادند. پادشاهان هم فهمیدند که آخوند مهم است. و خود دولتی‌ها هم فهمیدند که بدون مشورت با آخوندها نباید کارهای مهم بکنند.

خب، اجازه می‌فرمائید، فعلاً بحث را خاتمه بدهیم و فردا در خدمتتان باشیم؟ کاملاً موافقم و شب بخیر.

دیدار چهارم

وقتی دیروز از هم جدا شدیم، قرار شد که درباره انقلاب مشروطیت و خاطراتش از آن دوران برایمان بگوید. اما پیر مرد پایبند مطلب خاصی نمی‌شود.

امروز ناگهان به یاد شادروان سیدحسن مدرس^{۹۴}، مرد اسطوره‌ای دوران مشروطیت افتاده است. و از همانجا هم کلام را آغاز می‌کند:

دیشب وقتی شما رفتید، داشتم به سیدحسن مدرس فکر می‌کردم. آقا مرد عجیبی بود. مرد بزرگی بود. اینها هستند که تاریخ واقعی یک ملت را می‌سازند. شما که مدرس را می‌شناسید...

مسلماً، همه ملت ایران مدرس را می‌شناسند. ولی چطور شد که شما ناگهان یاد شادروان مدرس افتادید؟ دیروز صحبتی از او نشد.

گفتم که، دیشب آمد به ذهنم. دیروز داشتم با شما از رضاخان صحبت می‌کردم. از آن موقعی که هنوز شاه نشده بود...

و بقول معروف، داشت سناریوی جمهوری خواهی را اجرا می‌کرد!

(با خنده‌ای بلند) خوب گفتید. درست است، رضاشاه داشت سناریوی خودش را پیاده می‌کرد. خیلی‌ها متوجه نبودند. خیلی‌ها هم متوجه بودند. اما می‌دانستند سرنخ کجاست، صدایشان در نمی‌آید. می‌ترسیدند. یک اقلیتی بودند که نمی‌ترسید و حرفش را می‌زد. با همه خطرهایی که داشت. در راس همه اینها مدرس بود. توی قضیه تغییر قانون، و آن قضیه مربوط به ماده دوم متمم قانون اساسی که باید پنج نفر از علما بزرگ مذهبی ما، ناظر بر اجرای قوانین باشند خیلی صحبت کرد. مدرس خوب متوجه بود که اگر علمای بزرگ ما ایستادگی کنند می‌شود جلوی دیکتاتوری را گرفت. بعد هم مدرس جلوی آن قضیه مقاوله‌نامه ایران و انگلیس ایستاد. منظورم مقاوله‌نامه ۱۹۱۹ است^{۹۵}. سال ۱۹۰۷ روس و انگلیس آمدند ایران را بین خودشان تقسیم کردند. چه آدمهایی هم در خود دولت ایران با آنها همکاری کردند! اما مدرس جلوی این قضیه ایستاد. قضیه را

برملا کرد. زود متوجه شد. در موضوع مقاوله‌نامه ۱۹۱۹ سید حسن مدرس، خیلی صحبت کرد. تقی‌زاده برای من نوشته بود که دو نفر درباره مقاوله‌نامه صحبت کردند. یکی شان مدرس بود که فوق‌العاده صحبت کرد. یکی هم مشیرالدوله^{۹۶} بود ولی گمانم مقصودش مصدق‌السلطنه بود. بله، مصدق باید باشد. بعد هم نوشته بود که این دو نطق او را خراب کرد. یعنی رضاشاه را. البته گفتم که او نوشته بود یکی شان مدرس و دیگری مشیرالدوله بود. سید حسن مدرس آدم عجیبی بود. من مدرس را به عمرم ندیدم. ولی بی‌نهایت به او اعتماد دارم. نمی‌دانم آیا راست است که مسمومش کردند، یا اینکه خودش مرد؟

در شهادت مدرس هیچ تردیدی نداشته باشید. اعترافاتی از قاتلین آن بزرگوار بدست آمد که حتی نشان می‌داد سرنماز شهیدش کرده‌اند.

البته باید همینطور باشد. راستش من در اینجا خیلی‌ها را توانستم بفهمم که خودشان مرده‌اند، یا خیر، مسمومشان کرده و کشته‌اند. حالا می‌خواستم چیز دیگری هم به شما بگویم. نظر خواهی کنم. جلال‌آل احمد اسم کتابش را گذاشته غرب‌زدگی. چنانچه می‌بینید، من غرب زده هستم. اما این حرف یعنی چه؟ من معتقدم که ما ایرانی‌ها باید از ممالک پیش افتاده یاد بگیریم. نمی‌گویم باید نوکر آنها باشیم. چیزهایی هست که یک مملکت را به نابودی می‌کشاند. یکبار برایتان گفتم. یکی بیسودای است... گرسنگی است... فساد است، و چهارمین‌اش این است که باید از مستکبرین جلوگیری کرد. خصوصاً مستکبرین دولتهای بزرگ. باید به هر ترتیبی جلوگیری کرد. بسیار مشکل است. چونکه اینها می‌روند و با این مملکت‌ها که دور ما هستند و بدخواه ما هستند، بدون اینکه کسی خبردار شود تماس می‌گیرند. متحد می‌شوند. بعد آنها را برضد ما تحریک می‌کنند. خدا بخواهد انشالله که اینطور نشود. این قراردادهایی که ما می‌بینیم، با این ممالک، گذاشته شده، اینها خیلی استحکام ندارد.

ولی قراردادهای منطقه‌ای، یک ضرورت ژئوپلیتیک است. خصوصاً میان کشورهای مسلمان.

آخر از شما می‌پرسم، اگر خدا ناکرده یک وقتی به ما حمله کنند، ممالک کوچک مسلمان چه کمکی به ما خواهند کرد؟ عقیده من این است که ما باید خودمان وضع خودمان را محکم کنیم. حالا به هر شکلی. با انقلاب، با نهضت، با فکر، با تصمیم. آدمهای وطن‌پرستی پیدا شدند که توی همین فکرها بودند. اما نتوانستند یا سرکوبشان

کردند. بعضی‌ها هم اصلاً هدفشان را نمی‌شناختند. حس وطن‌پرستی داشتند، بی آنکه هدف درستی داشته باشند. اینها باید بدانند که نتیجه کارشان چه می‌شود...

اتفاقاً، مدتی پیش، ما هم در فکر چنین مسائلی بودیم. با هم صحبت می‌کردیم. حرف شما را تأیید می‌کنم که گاهی حرکت‌هایی که در این ایران وجود داشته، قطعاً برخوردار از ماهیت، فرضاً، ضد استعماری، یا ضد بیگانه‌پرستی بوده. بعضی از جنبش‌ها، یا حرکت‌ها، به علت همبستگی توده‌ها با یکدیگر، و برخورداری از رهبری درست و قاطعانه، نتیجه بخش بوده، و برخی از آنها به علت جنبه‌های ایده‌آلیستی شدید، و سردرگمی در جهت شناخت اهداف، نتوانسته به جایی برسد. برای نمونه، قبلاً هم صحبت کردیم، ماجرای رژی و نهضت تنباکو را می‌شود از نوع اول دانست. یعنی همبستگی مردم و رهبری درست، نتیجه‌اش پیروزی در این ماجرا بود. اما، نهضت‌هایی خود جوش هم بوده‌اند که حالا دلم می‌خواهد نظر شما را درباره آنها بدانم و برای نمونه، می‌خواهم ببینم چه تحلیلی که از حرکت محمدتقی خان پسیان^{۹۷} دارید؟ و یا علل شکست او را، در چه می‌دانید؟ چرا که، اینهم به نوبه خود قابل بررسی است، شاید هنوز هم تحلیل واقع‌گرایانه‌ای از این جنبش نشده‌است. حالا نظر شما چیست؟

قربانت بروم! ما وقتی که در برلن بودیم، یعنی در موقع جنگ جهانی اول. این کلنل پسیان و پسر عمویش، هر دو آمدند به برلن. رفتند داخل ژاندارمری آلمان. من با هر دو تایشان آشنا شدم. خلاصه‌اش را بگویم که نه به این و نه به آن خیلی معتقد نشدم. آنها هر دو تایشان هم لباس نظامی می‌پوشیدند. البته لباس نظامی ژاندارمری آلمان. اما آلمان‌ها به آنها اهمیت می‌دادند. آن سال که آمدند، ما توی برلن شب عید نوروز جشن گرفته بودیم. در یک هتل بزرگ برلن جشن گرفتیم و ولیعهد آلمان، پسر امپراطور، را هم دعوت کرده بودند. به یک رقاصه هم گفته بودند که بیاید در جشن ما و مجلس را گرم کند. این رقاصه از رقاص‌های جدید آن زمان بود و بی‌نهایت رقص‌های عجیب و غریبی می‌کرد. یک دفعه در وسط جشن یک نفر از آلمانی‌ها بلند شد و گفت «ای کاش یک رقاصه ایرانی هم اینجا بود!» تقی‌زاده خیلی ناراحت شد. با اوقات تلخی گفت «خیلی معذرت می‌خواهم ما فکر نکرده بودیم که باید از ایران رقاصه بخواهیم!» آقا هنوز حرف تقی‌زاده تمام نشده بود که دیدیم خود پسیان پرید روی میز و شروع کرد به رقصیدن. راستش این حرکت او بیشتر اوقات ما را تلخ کرد. دیگر چیزی نگفتیم و او را هم ندیدیم.

تا اینکه، یک روز خودش آمد به اداره مجله کاوه. من به او گفتم: «دلم می‌خواهد یک روز بیایم به هتل شما و بنشینیم و با همدیگر صحبت کنیم.» ساعتش را نگاه کرد و صحبت کردیم. متوجه شدم که آدم بی‌هدفی است. یا لاقلاً آن موقع اینطور بود. کما اینکه آمده بودند توی ژاندارمری آلمان، بعد ناگهان هر دو تا پسر عمو آمدند پیش تقی‌زاده توی اداره مجله و گفتند «دلمان می‌خواهد در آلمان پیاره‌چی بشویم.» تقی‌زاده قبول کرد که برود در این مورد با دولت آلمان صحبت کند. بنابر این رفت و گفت «این دو صاحب منصب تا حالا در ژاندارمری کار کرده‌اند. افراد وطن پرستی هستند. ولی حالا می‌خواهند بیایند پیاره‌چی بشوند.» آلمانها جواب دادند که «پیاره‌های نظامی ما فقط برای آلمانهاست و به خارجی‌ها نمی‌توانیم یاد بدهیم.» اینها خیلی اوقاتشان تلخ شد. بیچاره تقی‌زاده خیلی خودکشی کرد، تا سرانجام آلمانها قبول کردند که اینها هم بروند مدرسه خلبانی و یاد بگیرند. آقا بعد از این همه زحمت، اینها رفتند آنجا و یک روز و دو روز ماندند، کار به مانع خورد. از طرف خودشان دوباره این کار را هم رها کردند.

آقا، من از این جور چیزها دیده‌ام. بعد من رفتم به ایران. یک نفر از اعیان ایران پسرش را فرستاده بود به برلن برای درس خواندن. زنش دختر ظل‌السلطان بود. این مرد ماه اول و دوم برای بچه‌اش پول فرستاد، بعد دیگر نفرستاد. گرچه حاکم خوزستان هم بود. من وقتی رفتم به ایران، یک کاغذ نوشتم به «ارکان حرب ایران»^{۹۸}. رئیس ارکان حرب هم آن یارو... اسمش را فراموش کرده‌ام. اهل قفقاز بود. همان که یک وقتی هم با رضاشاه بود. گمانم لیاخوف^{۹۹} بود. بهر حال، کاغذ نوشتم که این آقا می‌گوید «اینجا نیست!» یا تا من می‌گفتم جمالزاده هستم، می‌گفت «بیخشید، آقا رفته‌اند بیرون!» بعد خودم رفتم به ارکان حرب و عارض شدم. همان فردایش یک سرباز آمد و گفت «آقا، شما را دعوت کرده‌اند به ارکان حرب.» رفتم و دیدم راپرت داده‌اند به رضاشاه. او هم دستور داده بود که رسیدگی کنند و گفته بود «اگر جمالزاده حق داشت، پول را از آن یارو بگیرید و بدهید به جمالزاده.» بعد یک نفر از اعضا وزارت مالیه را فرستاد سراغ من. این آقا گفت «آقای جمالزاده شما ادعا دارید که طلبکارید؟» گفتم «بله. درست است.» گفت «چطور ثابت می‌کنید؟» گفتم «بفرمائید» قبض‌ها را گرفت و گفت «باید نشان بدهم» هشتصد تومان بود. من دیدم که اتفاقاً پسر عمومیش هم آنجا نشسته. گفتم «وقتی پول را آوردید بدهید به آن آقا.» از آنجا مرا بردند پیش وزیر قشون. گفت «آقای جمالزاده، شما گفتید ما پول را بدهیم به این آقا؟... شما این آقا را به اندازه کافی می‌شناسید؟» گفتم «والله الان دیدم.»

گفت «من به شما نصیحت می‌کنم، بگویی به او ندهند، در عوض بدهند به بانک.» فهمیدم که اینها، آنطورها که فکر کرده بودیم نیستند. آقا، به اندازه‌ای آدم چیزهایی می‌شنود که حد ندارد. حالا همه‌شان مرده‌اند. بله به قول شاعر:

«همه مسافر و این خود عجب که طایفه‌ای

به آنکه زودتر از ما رسیده، می‌گیرند»

همه می‌میریم من زودتر از شما می‌میرم...

ولی در آغاز صحبت‌مان شما از شادروان مدرس سخن گفتید. این صحبت برای ما هم دلچسب است. خصوصاً اینکه، مدرس مردی بود برخاسته از بطن جامعه سنتی و مذهبی ایران، یا بقول تحلیل‌گران سیاسی؛ «مردی با نگرشی عمیق به معضلات توده‌های درمانده، و سخت‌استوار در برابر روش‌های استبدادی و استثمار تحمیل شده بر جامعه ایران» حالا آیا موافق هستید که درباره این شهید بزرگوار باز هم صحبت بشود، و احتمالاً بدانیم نظر شما درباره حرکت شادروان مدرس علیه استبداد و مطامع استعماری بیگانگان چگونه است؟

درست گفتید. من گاهی رشته مطلب را از دست می‌دهم. اما خوب شد سؤال کردید. وقتی من آمدم به سوئیس، مدرس هنوز وکیل نشده بود، یعنی سالها بعد وکیل شد. هرچه از او و درباره او شنیده‌ام، خوبی بوده، حالا روزنامه اطلاعات که آمده یکی دو صفحه درباره مدرس نوشته، همه را خوانده‌ام. همه‌اش تعریف می‌کند. من مدرس را شخصاً نشناختم. خود مدرس در همین کار مقاله‌نامه، که قبلاً برایتان گفتم، نطقی کرد، نطقش خیلی گرفت. یادم می‌آید که توی نطقش گفت «هیچ خارجی دلش برای ما نسوخته. گول نخورید. آخر فکر کنید که می‌شود مثلاً فردا انگلیس‌ها بیایند در خانه مرا بزنند و بگویند که مدرس ما ترا خیلی دوست داریم. می‌خواهی بهت ثابت کنیم؟» همین نطقش کار مقاله‌نامه را ساخت. باطلش کردند. مدرس معتقد بود که ایران، ایران است، ما چرا برویم یدک انگلستان بشویم. مدرس «مقاله‌نامه ۱۹۱۹» را به هم زد.

آیا در این مورد، انقلاب سوسیالیستی ۱۹۱۷ روسیه نقشی نداشت؟

چرا داشت. اما باید زمینه‌اش در داخل هم درست می‌شد. یک ملتی باید چیزی را بخواهد تا بتواند بگیرد. صدای مدرس، خواست ملت بود. مدرس علیه رضاخان هم مبارزه می‌کرد. بله. خیلی هم سخت. ولی یک چیزی از دوستی شنیدم، و هم خواندم، که رضاشاه وقتی هنوز شاه نبود آمد به مجلس شورای ملی. اتفاقاً در یک بالاخانه‌ای با

مدرس تنها می‌ماند. دست می‌برد و یقه مدرس را می‌گیرد و می‌چسباند به دیوار. می‌خواسته خفه‌اش بکند که تصادفاً یک نفر، که وکیل کاشان بوده و از دوستان نزدیک مدرس، وارد اتاق می‌شود و مدرس را نجات می‌دهد. وگرنه خیلی ممکن بود که رضاخان همانجا مدرس را خفه کند. آن آقا را خیلی خوب می‌شناختم. با من دوست شده بود. ولی او هیچ‌وقت به من نگفت که تبعیدش کرده بودند. معلوم شد رضاشاه تبعیدش کرده بود. ولی هیچ‌وقت به من نگفت. یک لقبی هم داشت. نمی‌دانم... یادم نیست. حالا حرفم سر این بود که ملتی که میخواهد وضع خودش را عوض کند، باید هم نهضت درست داشته باشد، هم رهبر درست. شما ببینید؟ چرا اینهمه نهضت‌های کوچک و بزرگ ما، از «سربداران» بگیرید، تا مثلاً همین نهضت‌های آخری، مثل... مثل... مثلاً نهضت جنگل میرزا کوچک خان... چرا همه‌اش شکست می‌خورده‌اند؟

این هم یکی از مطالبی بود که دلمان می‌خواست از شما پرسیم. نظرتان را درباره‌اش بدانیم. خوب شد حالا خودتان اشاره کردید. شما عوامل شکست نهضت جنگل را در چه می‌دانید؟ یا اصولاً از همین نهضت، از مرحله تشکل تا مرحله شکست، چه تحلیلی دارید؟ گرچه در این باره هم زیاد نوشته‌اند و تحقیق کرده‌اند، که شاید جامع‌ترینش مال مرحوم ابراهیم فخرائی^{۱۱} باشد که با همه جوانی از هم‌زمان میرزا کوچک خان بوده. ولی در این کتاب جنبه‌های احساسی و عاطفی، بیشتر از واقعیات به چشم می‌خورد. به نظر ما، یک محقق، باید، خالی از تعصب و احساسات بنویسد. تحلیل فخرائی زیر لایه‌ای از علاقه و احساسهای عاطفی که نویسنده نسبت به میرزا داشته، پوشانده شده است. کتابهای دیگر هم هستند. اما شما، واقعاً چه تحلیلی دارید؟

آقا جان، حرف خوبی زدید، بله، درست است. محقق نباید خیلی احساساتی باشد. باید بی‌غرض تحقیق کند. درست بنویسد. من هم آن کتاب را دیده‌ام اسمش هم... چه بود؟

سردار جنگل

بله، بله، همین بود. اما من خاطرات دیگری دارم. البته این را بگویم که از خود میرزا کوچک خان خبر کمی دارم. تنها چیزی که می‌دانم این است که از جمله کسانی که از لوزان آمدند به برلن، برای شرکت و عضویت در کمیسیون ملی، جوانی بود بنام سعدالله خان درویش^{۱۲}. پدر این جوان در مالیه کار میکرد. سعدالله درویش خط خیلی

خوبی داشت. جوان ساده‌ای بود. من درباره میرزا کوچک خان و نهضت جنگل از همین سعدالله درویش مطالبی را شنیدم. برگشت به ایران، پسر خوبی بود. تقی‌زاده هم دوستش داشت. چون هم پسر خوبی بود و هم خط خیلی خوبی داشت. اینجا که بود نهضت جنگل تازه شروع شده بود. سعدالله خان هم دیگر نماند، برگشت به ایران و یکسره رفت پیش جنگلی‌ها. آنجا وزیر مالیه جنگل شد. او برای ما جریان جنگل را تعریف می‌کرد. از جمله تعریفها این بود که وزیر جنگ ایران که اهل گیلان بود پدر همین جوان منشی‌اش بود. پسرش را فرستاده بود خارج که درس بخواند. این پسر در تابستان رفت که ایران را ببیند و برگردد. وقتی که برگشت برای ما حکایت کرد «وقتی از اتومبیل پیاده شدم، پدرم گفت اول باید بروی از آن کسی که متحمل مخارج تو شده تشکر بکنی، بعد می‌توانی بیایی منزل پیش مادرت.» می‌گفت «من را پدرم برداشت و برد پیش وزیر جنگ. ظهر بود وارد شدیم. آقای وزیر جنگ دولت ایران نشسته بود و وافور می‌کشید. من هم ایستادم آنجا. پدرم گفت: قربان این نوکر شماست. همان کسی است که فرستادید تحصیل بکند. وزیر جنگ همانطور که مشغول وافور کشیدن بود گفت، آها... آها... بیا جلو، بیا جلو، پدرم گفت که برو جلو و دست آقا را ببوس. منم بوسیدم. بعد پرسید که: کجا بودی؟ در کدام مملکت بودی؟ گفتم در سوئیس. دوباره پرسید: این پادشاه سوئیس وافور می‌کشد؟! گفتم پادشاه ندارد. پرسید پس چی دارد؟ گفتم جمهوری. گفت، خیلی خوب، همان جمهوری وافور می‌کشد؟ این وزیر جنگ ما بود!»

این مرد، یعنی همین دوست ما، سعدالله خان، رفت مدتی پیش میرزا کوچک خان، وزیر مالیه او شد. و بعد حیدر عمو اوغلی هم که به شما گفتم، با لنین دوست بود، رفت آلمان و او را دید. آنها حیدرخان را فرستادند به ایران که بیاید ایران و آنجا فعالیت کند. او هم رفت پیش میرزا. اما میرزا کوچک خان فوری دست حیدرخان عمو اوغلی را خواند. یعنی فهمید که حیدرخان آمده برای روسهای بالشویک کار بکند، نه برای ایران. جابجا کلکش را کند!^{۱۳} کشتندش. بعد هم که رضاخان بدستور انگلیسیها رفت به جنگ جنگلی‌ها. من دلم می‌خواست که شما برای من از ایران امروز صحبت بکنید...

ما هم موافقم درباره ایران امروز هم صحبت می‌کنیم. یک جلسه را اصلاً می‌گذاریم برای صحبت درباره ایران امروز.

اما حالا که داریم درباره ایران صحبت می‌کنیم بگذارید اشاره بکنیم به این دولتهای عربی که با ما همسایه هستند. مثلاً همین دولت عراق. الان خود رئیسشان، آن

صدام حسین ممکن است جرأت داشته باشد، اما عقل زیادی ندارد. اگر داشت نباید می‌گذاشت که دیگران تحریکش کنند. بقول شما ما باید در یک منطقه همه با هم در صلح و صفا همکاری کنیم. اشکالاتمان را با هم حل کنیم. اما گفتم عقل درست و حسابی ندارد. این دولتهای عربی اختیارشان را داده‌اند دست امریکائی‌ها. بخاطر نفت. بله بخاطر همین نفت مجبورند زیر نفوذ امریکا باشند. چندین نفر آمریکایی عالم و سطح بالا را فرستاده‌اند آنجا. در حقیقت حکومت این کشورها در دست آنهاست. من، در یک کتاب، که اتفاقاً یک نفر آمریکائی نوشته، در همین ژنو، خواندم که نوشته بود «من، در کالیفرنیا، در کار راه سازی بودم. اما از کار نفت هم بی‌اطلاع نبودم. از طرف عربها آمدند که ما می‌خواهیم تو را استخدام کنیم. قبول کردم و رفتم به عربستان. آنجا خیلی از من پذیرایی خوبی کردند. بعد برای امور مالیه‌شان عربها مرا فرستادند به سوئیس، که بروم بانکهای سوئیس را بررسی کنم و ببینم کدامشان بهتر است، که پول نفت را و پول خودشان را بگذارند آنجا. در سوئیس که بودم با یک دختر یهودی خوشگل دوست شدم. زن هم نداشتم. عاشق این دختر یهودی شدم. دختر خیلی باهوش بود. او هم به من علاقمند شده بود. تا بالاخره نامزد من شد. در این بین یک روزی در هتل محل اقامتم در شهر برن نشسته بودم به من تلفن شد. گوشی را که برداشتم گفتند: از طرف اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی داریم صحبت می‌کنیم. ایشان شنیده‌اند که شما اینجا هستید می‌خواستند شما را ببینند. گفتم من اینجا با نامزد هستم. گفتند ایرادی ندارد، نامزدت را هم بیاور. من با نامزد بلند شدیم رفتیم پیش محمدرضا شاه در سن موریتس. رفتیم به ملک شاه. ما وارد شدیم دیدیم که فقط ما دو نفر هستیم و هیچ شخص دیگری نیست. اما ناگهان خود شاه تنها، آمد توی اتاق. خانه‌اش خیلی بزرگ و مجلل بود. بعد به ما خیلی محبت کرد و مرتباً به ما مشروبهای خیلی خوب داد. و در حین مشروبخواری، از من سؤال کرد که: شنیده‌ام که شما در کارهای بانکی هستید و برای سعودی‌ها هم در همین زمینه کار می‌کنید. حالا می‌شود شما به من بگویید کدام بانک خوب است؟ بعد هم مرتباً درباره بانک‌ها صحبت می‌کرد. یکدفعه نامزد من گفت: اعلیحضرت، خسته شدم از بس از پول و بانک صحبت کردید، آخر از یک چیز دیگر هم صحبت کنید! تا نامزد من این حرف را زد، محمدرضا شاه صورتش سرخ شد و با عصبانیت گفت: تو یک یهودی هستی، حالا هم بلند شو و برو گم شو، برو بیرون. نامزد هم بلند شد و آمدیم جلوی در. وقتی رسیدیم جلوی در خروجی من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. یک تف

انداختم توی صورت محمدرضا شاه!»

حالا اینجوری امریکایی‌ها کارهای عربستان را اداره می‌کنند. در بادکوبه هم روسها اداره می‌کنند. ترکمنها هم همینطور. البته آمریکا خدمت بزرگی به افغانستان کرد. وقتی روسها قشون کشیدند به افغانستان، اگر آمریکا کمک نکرده بود و اینقدر پول و اسلحه نداده بود افغانستان الان به روسها تعلق داشت. و روسها از راه افغانستان می‌رفتند به خلیج فارس. اگر ملتفت شده باشید قشون روس از آنجا مرتباً می‌رفت سمت مغرب، به طرف خلیج فارس. نزدیک شده بودند به خلیج فارس، اما از آنجا برگشتند...

با پوزش از اینکه حرفتان را قطع می‌کنم، می‌خواستم بگویم که از نظر استراتژی نظامی، به قول کارشناسان، این موضوع رسیدن روسها به آبهای گرم، از طریق ایران و افغانستان ظاهراً یک تئوری کهنه شده است. شاید در زمان پطرکبیر این مساله اهمیت فراوان داشت، اما پیشرفت تکنولوژی، خصوصاً تکنولوژی نظامی و در دست داشتن وسایل ارتباطی و حمل و نقل سریع کاملاً پیشرفته، بقول معروف قضیه را از سکه انداخته است.

در اینجا شاید بتوانیم مسأله مطامع استعماری جدید، یا نئوکلیالیسم را مطرح کنیم که آن‌هم فعلاً با فروپاشی اتحاد شوروی، و حضور تقریباً دائمی آمریکا در خلیج فارس و دریای عمان، تهدیدی فوری و زودرس تلقی نمی‌شود. معهذاً، شاید بشود گفت که روسها از زمان تزارها تا کنون، حرکت به سمت کشورهای جنوبی را نوعی توسعه طلبی سنتی می‌دانند که گاهی هم درصدد اجرایش بوده‌اند، و قضیه افغانستان را هم می‌شود از این دست دانست. به علاوه قضیه افغانستان هم چیزی در حد قضیه ویتنام برای آمریکایی‌ها بوده که یکبار آنها و یکبار اینها در باتلاق مطامع استعماری خود فرو رفتند. می‌بخشید.

به هر حال شما قبول کنید که آمریکایی‌ها آنها را برگرداندند. حالا ما باید هشیار باشیم. باید حواسمان جمع باشد. همین روسها از همان زمان تزارها، خیلی در ایران جنایت کردند. خیلی آدمهای برجسته را کشتند. خونریزیها کردند. من به شما گفتم که آدمهایی مثل میرزا کوچک خان جنگلی و یا فرضاً شیخ محمد خیابانی، خوب می‌دانستند که روسها حتی از انگلیسیها بدتر هستند. اگر انگلیسیها توانستند این نهضت‌ها را سرکوب کنند باز هم با کمک روسها بود. قراردادهایشان نشان می‌دهد. اینها با کمک همدیگر تقریباً همه نهضت‌های مردمی را نابود کردند. میرزا کوچک خان را

کشتند... خیابانی را کشتند... ثقة‌الاسلام را کشتند... خیلی‌ها را کشتند و...
 با پوزش مجدد، می‌خواهم پیرسم، حالا که از نهضت‌ها داریم صحبت می‌کنیم،
 شما چه برداشت و تحلیلی از نهضت شیخ محمد خیابانی دارید، و عوامل شکست این
 نهضت را در چه می‌دانید؟ چون خود شما اشاره کردید، خواستم نظرتان را بدانم.
 راستش، از شیخ محمد خیابانی هیچ نمی‌دانم.

ولی ما اینطور شنیدیم که برخی نوشته‌ها و مقالات خیابانی در آلمان چاپ شده
 بود. آیا در این زمینه اطلاعی دارید؟ ممنون می‌شویم که ما را هم راهنمایی کنید.
 گفتم که اطلاعاتم در مورد خیابانی خیلی کم است. فقط یادم می‌آید که از آمریکا
 یکبار کاغذی به من رسید. از یک ایرانی بود که گویا حالا در آمریکا آدم معروفی شده.
 یعنی رئیس یک زندان در آمریکاست. کاغذش هم خیلی مفصل بود. نوشته بود که شما
 در کجا تحصیل کرده‌اید؟... چه کارهایی کرده‌اید؟... چه چیزهایی چاپ کرده‌اید؟... و
 حرفهایی از این ردیف پرسیده بود. البته خیلی هم از من تعریف کرده بود. بعد توی همان
 نامه، یکدفعه نوشته بود «آقای جمالزاده، راجع به شیخ محمد خیابانی برای من
 بنویس.» برایش جواب نوشتم «با اینکه شیخ محمد خیابانی در برلن بود و با تقی‌زاده
 آمد و رفت داشت، اما من ارتباطی نداشتم. فقط می‌دانم که او هم جزو کسانی بود که از
 دست روسها، از آذربایجان فرار کرده بودند. حتی اینکه او در کجا زندگی می‌کرد این را
 هم درست نمی‌دانم. فقط می‌دانم که قضیه‌اش مربوط به حول و حوش کودتاست. یعنی
 نزدیک به کودتای سال ۱۲۹۹. هیچ اطلاع دیگری ندارم و نمی‌دانم.» بعد هم یک ایرانی از
 ایران کتابی برای من فرستاد. این کتاب یک رمان بود. اگر بخوام اظهار نظر کنم کلاً بد
 ننوشته بود. رمانش به فارسی بود و نویسنده‌اش هم آدم مشهوری است. در این داستان
 یک زن تهرانی را نشان می‌دهد. که زن بسیار خوبی است. شوهرش هم مغازه دارد. این
 زن یکدفعه در کرمانشاه خیابانی را می‌بیند و عاشق او می‌شود. نه عاشق جسمانی، بلکه
 عاشق معنوی او. بله، و تمام زندگانش را می‌خواهد وقف او کند. و آخر هم به او
 نمی‌رسد. در این داستان گویا شیخ قبل از زن می‌میرد. من هم اصلاً جواب آن کتاب^{۱۱۲} را
 ندادم. کتاب مهمی نبود، و من نمی‌شناسمش. این کل قضیه‌ایست که می‌دانم.

الان معلوم شده است که نهضت‌های مردمی که ریشه در اعتقادات مذهبی داشتند،
 زودتر از اینها می‌توانستند کارساز باشند، کما اینکه خود رضاخان هم در دوره
 سردار سپهی تظاهر به دینداری می‌کرد و در قزاقخانه سینه‌زنی راه می‌انداخت.

آقا درست گفتید. رضاخان در دوره نخست وزیری اش هم ظاهراً طرفدار دین و مذهب بود. اما بعداً شنیدم که علماء را دستگیر کرده. مسلماً انگلیسیها می گفتند که این کار را بکن و آن کار را نکن. چون خودش را انگلیسیها آورده بودند سرکار. یقیناً رضاشاه به انگلیسیها معتقد بود. می گفت «خیلی با هوش هستند.» من با انگلیسیها سرو کار نداشتم. هیچوقت هم به انگلستان نرفتم. با یکی شان سرو کار داشتم که ایرلندی بود. می دانید که ایرلندیها ضد انگلیسیها هستند. ایرلندیها یک نویسنده خیلی بزرگی داشتند که مرد. این مرد در دنیا خیلی معروف است. اسمش الان یادم نیست. بهر حال، کتابی دارد به اسم امپراتور آمریکا. این کتاب را من به ترجمه آلمانی یا فرانسه اش گرفتم. آخر من، انگلیسی ام ضعیف است. کتاب را خواندم. خیلی جالب بود. در این کتاب نویسنده اینطور عنوان می کند که مردم انگلستان از نظر مذهبی دسته دسته شدند. یعنی دسته ای کاتولیک، و دسته ای پروتستان، و دسته ای چیز دیگر شدند. یکی از این دسته ها پروتستانها بودند، که اتفاقاً در اقلیت بودند. مثل سایرین لوتری^{۱۵} نبودند. انگلیسها اینها را اذیت می کردند. اینها هم قریب دو سه هزار نفرشان جمع می شوند و تصمیم می گیرند بروند به آمریکا. دنبال این تصمیم سوار کشتی می شوند. و راه می افتند می روند به آمریکا. در آنجا کارشان می گیرد و حسابی متمول و سرمایه دار می شوند. انگلیس، در آن موقع تازه از جنگ نجات پیدا کرده و برخلاف روسها خیلی پول خرج کرده بودند. آن وقت به فکر این جماعت افتادند. مرتباً به اینها می نوشتند که، ما پسر عمو هستیم، ما برادر هستیم، به ما پول بدهید. آمریکاییها از این همه سماجت خسته می شوند. گرچه برایشان پول می فرستادند. اما باز هم ول کن نبودند. و مثل گداها، دوباره میخواستند. این نویسنده ایرلندی میگوید، آمریکاییها گفتند که ما چکار کنیم؟، اینها از بس که آدم فرستادند دنبال پول ما را کشتند. خوب است یک میسیونری بفرستیم به انگلستان، به لندن، و به آنها بگوییم که ما یک امپراطور لازم داریم. حالا شما یک نفر انگلیسی را برای این پست بفرستید بیاید آمریکا، تا ما به شما پول بدهیم. اینها به این صورت انگلیسها را مسخره کردند. کتاب خیلی خوبی است. وضع انگلیسها را خیلی خوب نشان میدهد. حالا شما می گوید که رضاخان علماً را دستگیر می کرد... تبعید می کرد... با مذهب دشمنی می کرد، من دیروز هم به شما گفتم که خبر ندارم. نمی دانستم که رضاخان بر ضد مبانی مذهبی عمل می کرد. اول کار تظاهر می کرد که مخالفتی با مذهب ندارد. نمی دانم. چون من آن موقع در خارج بودم. در ایران نبودم. رضاخان را من ندیدم. اما

محمدرضا شاه را دیده‌ام. یاد می‌آید یک وقتی که رفتم به ایران، حبیب نفیسی^{۱۰۶} آمد که «اعلیحضرت می‌خواهند تو را ببیند.» منظورم سعید نفیسی نیست، مهندس حبیب نفیسی را می‌گویم که یک وقتی هم وزیر کار شد. حالا مرده. حبیب نفیسی در اروپا تحصیل کرده بود. مرا هم می‌شناخت. به هر حال آمد سراغ من، و مرا برد پیش محمدرضا شاه. وقتی وارد اطاق کوچکی شدیم از من پذیرائی کرد. از جایش بلند شده بود و ایستاده بود. من هم ایستادم. یک خورده سؤال کرد. قریب ده پانزده دقیقه. بعد مقداری هم صحبت‌های نسبتاً مهم کرد و آمدم بیرون. حبیب نفیسی به من گفت «قبل از اینکه تو بیایی، اعلیحضرت مرا احضار کرده و گفت: جمالزاده می‌آید چطور پذیرایی کنم؟... بنشینم یا ایستاده باشم، یا همینطور من بنشینم و او هم بنشیند؟ و بالاخره گفت بهتر است هر دو ایستاده باشیم. نظر تو چیست؟» نفیسی جواب داده بود که «اعلیحضرت بهتر از من می‌دانند.» محمدرضا شاه گفته بود «پس بهتر همین است که هر دو ایستاده باشیم.» بعد حبیب نفیسی به من گفت «اعلیحضرت به شما یک نشان می‌دهند. نشان خیلی عالی.» گفتم «از اعلیحضرت معذرت می‌خواهم. من در سوئیس هستم و در سوئیس نشان وجود ندارد.» اما بعد از آنکه از آنجا آمدم، شاه عکس خودش را با ملکه برای من فرستاد. بعد هم برایم لباس دکتری فرستاد. من یکی از آن دکترهایی هستم که اعلیحضرت مرا دکتر کرده! چندین نفر هم بودیم. گمانم هشت نفر. من هم یکی از آنها بودم. اما آن لباس را به عمرم نپوشیدم. زنم هم آنرا در جایی مخفی کرده بود. عکس را دارم. هر دو امضا کرده بودند. اتفاقاً من با زن شاه بیشتر دوستی داشتم تا با خود شاه، آخر خود شاهنشاه خیلی احمق بود! این کلمه را روی کاغذ برای خودت بنویس. اینجور آدمها را به فرانسه می‌گویند «مگالومنی»^{۱۰۷}. یا مگالومانیا. من این را از خودم در نیاوردم. یک نفر که شاه را خوب می‌شناخت، در همین اطاق به من گفت که «شاه گرفتار بیماری مگالومانیا بود.» گفتم «من این را نفهمیدم. یعنی چه؟» گفت «معنی‌اش کسی است که خیلی به خودش معتقد است، و خیال می‌کند از همه مردم دنیا بالاتر و فهمیده‌تر است. یا ساده‌تر بگویم معنی‌اش می‌شود آدم خیلی خودپرست و به خود معتقد.»

یک نکته در این میان برای ما، و شاید همه مردم جالب است که اصولاً چطور شد که انگلیسی‌ها آمدند و صاف و ساده دست گذاشتند روی افسر قزاقی بنام رضاخان! اگر قضیه را آن‌طور که ظواهر امر نشان می‌دهد، ببینیم، خیلی ساده بنظر می‌آید، که مثلاً ژنرال آبرون ساید^{۱۰۸}، که رفته به طرف قفقاز، تا با نیروهای انگلیسی و هندی

تحت امر خودش، جلوی گسترش انقلاب سوسیالیستی و حضور بالشویک‌ها را در جنوب روسیه و در شمال ایران، بگیرد و به مخالفین بلشویک‌ها کمک کند، به این نتیجه می‌رسد که دیگر کار از کار گذشته و نمی‌شود جلوی آنها را گرفت. این ژنرال می‌آید به ایران که برگردد به عراق. آنوقت در منجیل اردو می‌زند و می‌بیند یک افسرایرانی، که سرگرم جنگ با جنگلی‌ها بوده، بطور شایسته‌ای سربازان زیر دستش را هدایت می‌کند و چنین و چنان می‌کند. و خلاصه آن‌طور که در خاطراتش می‌نویسد «فعالیت این افسر و نحوه فرماندهی او به شدت نظر مرا جلب کرد». آنوقت ژنرال آیرون ساید، خیلی راحت و بی دغدغه با این افسر که اسمش رضاخان بوده صحبت می‌کند و به او چراغ سبز میدهد که برود تهران و کودتا کند! دو تا شرط خنده‌دار هم می‌گذارد و باز هم به قول خودش می‌گوید «دو قول مردانه از او گرفتم، یکی اینکه وقتی رفت تهران درصدد براندازی سلطنت احمدشاه نباشد، دیگر اینکه وقتی من همراه سربازهایم بطرف عراق عرب حرکت می‌کنیم، ما را از پشت سر هدف قرار ندهد!» و بعد که می‌بیند رضاخان شاه شد می‌گوید «انگار من باعث سلطنت او شدم!» حالا کار نداریم که اردشیر رپورتر^{۱۰۹} زردستی مقیم هند، که بخشی از امور جاسوسی انگلیسیها در ایران به عهده او بوده، مدعی است که «من رضاخان را به آیرون ساید معرفی کردم. پس در حقیقت من باعث سلطنت او شدم!» او هم به نوعی مدعی قضیه است، اما اینکه چطور رضاخان قزاق با سیدضیالدین روزنامه نویس ماجراجو جفت و جور می‌شوند، و چطور علیرغم قول و قرار با آیرون ساید، این آقا رضاخان، ابتدا زیر نام تغییر سلطنت به جمهوری دل می‌بندد و بعد به توصیه مجلس موسسان «به ریاست موقت حکومت» ایران می‌رسد و دست آخر می‌شود سرسلسله حکومت پهلوی، آدم را به فکر فرو می‌برد که اصولاً دلایل این دخالت انگلیسی‌ها در روی کار آمدن این شخص چه بود؟ یا اصولاً چه کسی درست می‌گوید؟ آیرون ساید؟ اردشیرجی؟ یا فرضاً ژنرال سایکس^{۱۱۰}، که دلش بحال ایران مثلاً سوخته و منتظر بوده که دستی از غیب برون آید و کاری بکند؟! واقعاً دلایل انگلیسی‌ها چه بوده و شما چه نظری دارید؟

والله من یک نظریه در این مورد برای خودم دارم که شاید شما قبول کنید و شاید نکنید. نمی‌دانم. آنطور که من می‌دانم و به شما هم گفتم، انگلیسی‌ها باید جلوی روسها را می‌گرفتند. روسها قشون کشیده بودند به ایران، در همان موقعی که قزاق‌ها داشتند با

نهضت جنگلی‌ها می‌جنگیدند قشون بزرگ روسها، هنوز توی ایران بود، از آنطرف انگلیسی‌ها قشون فرستادند به شمال ایران، که شما هم اشاره کردید. اما همه اینها کافی نبود. انگلیسی‌ها متوجه کار قزاق‌ها بودند. سفیر انگلیس خودش می‌رود به قزاقخانه و با آنها صحبت می‌کند. قزاق‌ها هم به سفیر شکایت می‌کنند که مدتی است دولت ایران نتوانسته حقوق ما را بپردازد. سفیر می‌گوید «ما به شما پول میدهم، حقوقتان را هم مرتب می‌پردازیم، به شرطی که بیایید با ما همراه شوید که بتوانیم برضد روسها در شمال بجنگیم.» بنظر من دلیل دیگری هم نداشت. رضاخان باز هم همانطور که شما از قول آن ژنرال انگلیسی گفتید، رئیس یکدسته از قزاق‌هایی بودند که به آنجا رفت. انگلیسی‌ها دلشان می‌خواست که قزاقها را مال خودشان کنند. چون در آن زمانها قزاق‌ها تنها قوه ایران بود. عزیز من آخر ایران که قشون نداشت. رضاخان که آمد نظام وظیفه را درست کرد و ارتش به وجود آورد. سربازها طوری گرسنه بودند که توی کوچه‌ها، من خوب یادم هست، می‌گشتند و با همان لباس سربازی و می‌گفتند «آب حوض خالی می‌کنیم... جارو و پارو می‌کنیم.» بله عزیزم، با لباس سربازی میرفتند توی خانه مردم آب حوض می‌کشیدند، جارو می‌کردند، برف پارو می‌کردند و خیلی کارهای شبیه این. من خودم دیدم که در زمان قاجاریه کل قشون ایران عبارت از همان قشونی بود که روسها راه انداخته بودند. قزاقها هم روسی بودند. تقریباً صاحب منصبانشان هم همینطور. آنکه مجلس را به توپ بست، یکنفر روس بود. تو کتابها نوشته‌اند. چی بود اسمش؟

لیاخوف

درست است، لیاخوف. این قشونی که روسها ساخته بودند، فقط برای خودشان خوب بود. حتی اسمش هم روسی بود. حالا اینکه شما از من می‌پرسید دلایل انتخاب رضاخان از طرف انگلیسی‌ها چه بود، خب، ظاهرش همانی است که خودتان گفتید، اما باطنش را باید رفت توی وزارت خارجه انگلستان و اسناد و مدارک آن زمان را پیدا کرد. چه در مورد رضاخان و چه در مورد سیدضیاءالدین، و بقول شما جفت و جور کردن این دو تا با هم...

می‌بخشید حرفتان را قطع می‌کنم. توی قضیه سیدضیاءالدین بنظر من، ابهام بیشتری از رضاخان وجود دارد. مسلماً انگلیسیها بهتر از ما می‌دانستند که آدمی مثل رضاخان قزاق دارای روحیه‌ای به آن شکل و کیفیت که بتواند با جوان خودنما و حرافی مثل سیدضیاءالدین کنار بیاید و همکاری طولانی کند، نیست، اما به هر حال

سیدضیاءالدین هم از طرفداران انگلیس و سیاست آنها در ایران بود. اینجا آدم در می‌ماند که قضیه آوردن او به صحنه، چه بوده؟ و یا قضیه به سرعت از صحنه خارج کردنش چه بود؟ و اصولاً چطور شد که در مقابل رضاخان، بطور کلی مخالفتش از او حمایت نکردند. بنظر ما، این قضیه مثل کاسه شکسته‌ایست که می‌خواهیم تکه‌هایش را بهم بچسبانیم و می‌بینیم یک تکه‌اش کم است. حالا، این وسط ابهامی وجود دارد که در حقیقت همان تکه گمشده‌است.

عزیزم، من به شما گفتم که سیدضیاءالدین خیلی دروغ می‌گفت. او هم مگالومانی بود. اولی که انگلیسیها آمدند و خواستند در سیاست ایران تغییراتی بدهند، دیدند که نمی‌شود ناگهان یک سرباز را بردارند و ببرند رئیس دولت بکنند. آمدند اول کار، سیدضیاء را رئیس دولت کردند، تا بتوانند رضاخان را برای مردم جا بیندازند. همینطور هم شد. مردم کم کم فهمیدند که توی دولت سیدضیاءالدین، همه کاره رضاخان است. نه سیدضیاء. این بود که سیدضیاء را ولش کردند. او هم از ایران آمد بیرون. آمد به همین جا. توی ژنو زندگی میکرد. برایتان گمانم تعریف کردم که حتی از من برای گذران زندگی‌اش پول قرض کرد. نمی‌دانم همه جریانش را برایتان گفته‌ام یا نه؟

بله، بخشی از ماجرای دیدارتان با سیدضیاء و خصوصیات او را برایمان گفتید معهذا باز هم هر چه شما بگویید برای ما شنیدنی و مغتنم است.

بین عزیزم، یک موضوعی را من باید به شما جوینها بگویم. ای کاش، ای کاش، ای کاش هموطنان ما از این فساد نجات پیدا می‌کردند، تا اینکه ایران ما هم نجات پیدا می‌کرد وقتی که روزنامه، نشریه ایران، درباره آذربایجان، از من مقاله خواست، مقاله‌ای برایش فرستادم. مقاله را بردند پیش امام خمینی. امام خمینی خوانده بود و گفته بودند «آذربایجان را به حال خودش بگذارید. یعنی فراموش بکنید. چون هر قدر که بنویسید آنها بدتر می‌شوند. اما ساکت که ماندید، آنها هم ساکت می‌شوند. اگر شما اذیتشان کنید خیلی بدتر می‌شود. شما ساکت باشید، آنها هم ساکت می‌مانند.»

امام خمینی، واقعاً با فهم بود. باور کنید وقتی وزیر خارجه‌اش را اعدام کرد، معجزه کرد!^{۱۱۱} این آدم را با خودش از فرنگستان آورد به ایران. ولی وقتی دید خائن است، دیگر صبر نکرد. آقا، خیلی جرئت می‌خواهد، عزیز من! خیلی مردانگی می‌خواهد. آدم ببیند کسی که با او دوست است، خائن است. دارد به او، در دوستی خیانت می‌کند، باید خیلی جرات داشته باشد، خیلی قدرت و مردانگی داشته باشد که حتی سزای خیانت دوستش

را هم بدهد. او حتی این مردانگی را داشت که چهارده سال به حالت تبعید، برود در عراق بماند، ولی با همه سختی‌ها دست از مبارزه نکشد. خیلی قدرت روحی می‌خواهد. هنوز ایرانی‌ها خمینی را نشناخته‌اند. من آدم‌های بزرگ زیاد دیده‌ام، اما کسی را با قدرت روحی، و پاکی و پاکدامنی امام خمینی ندیده‌ام. ما در قدیم آدم‌های پاک و پاکدامن زیاد داشتیم. حتی در میان مردم کوچه و بازار آدم‌های پاک و مومن زیاد دیده می‌شد. در یکی از سفرهایم که به ایران رفته بودم، دیدم همسایه‌مان که اسمش حسن آقا بود، اسمش شده، شیخ حسن آقا. رفته بود مکه و حاجی شده بود. این آدم آمده بود به مادر من گفته بود که «شوهر شما شصت تومان پول پیش من دارد. آورده‌ام بدهم» این تنها تمول پدر من بود. بعد آمد به دیدن من. از زمانی که در جوانی رفته بودم به اروپا دیگر او را ندیده بودم. وقتی آمدم یک فضولی بکنم، به او گفتم «پس حاجی تو نیستی، آن شتری است که برای آن بیچاره‌ها کار می‌کند و خار می‌خورد!» ناگهان مادرم با خشم گفت «خفه شو!» دیگر صدایم در نیامد. اما، همیشه فکر می‌کردم که آدم با فهم و پاک چقدر به درد ایران می‌خورد. حالا امام خمینی، هم پاک بود و هم با فهم. هیچکس در دنیا پیدا نشد که فرضاً بیاید و بگوید این شخص فلان نقطه ضعف را دارد. حتی دور و بری‌هایش را هم درست انتخاب می‌کرد مبادا به اسم و شهرت او لطمه بزنند.

از علمای دوران گذشته هم من به امام محمد غزالی^{۱۱۲} خیلی علاقمند شده‌ام. می‌دانید که غزالی در بغداد معلم بود. زن داشت، بچه داشت، زندگی داشت، یک روزی همه را ول کرد و گفت «باید بروم توی دنیا و دنیا را بشناسم.» چند سال رفت اینطرف و آنطرف و علم آموخت. علم اروپایی هم آموخت. غزالی وقتی برمی‌گردد به ایران، توی کتاب *احیاء العلوم* اظهار تأسف می‌کند که ایرانی‌ها هنوز عید نوروز را عید می‌گیرند. من توی کتاب «هزار پیشه» خودم این مساله را نوشته‌ام. اصلاً فراموش می‌کند که ایرانی است. من می‌گویم، مردم رمضان را عید بگیرند، عید خودشان را هم بگیرند. امسال در جایی خواندم که در ایران مردم میلاد حضرت مسیح را، بدون اینکه خودشان متوجه بشوند، به عنوان «شب یلدا» جشن می‌گیرند. این «یلدا» همان تولد اوست. میلاد است. یلدا شب تولد حضرت مسیح است. ایرانی‌ها این را نمی‌دانند، اما جشن می‌گیرند. حالا یاد هم گرفته‌اند که مثل فرنگی‌ها درخت هم بگذارند. مقصودم این است که ما ایرانی‌ها صفاتی داریم مخصوص خودمان. همین کتابی که دیروز شما برایم آوردید، نویسنده‌اش یک شیرازی است. معجزه کرده این مرد. البته مال دهخدا^{۱۱۳} یعنی همین کتاب، در چهار

پنج جلد است. منظوم/امثال/الحکم^{۱۱۴} دهخداست. اما این یکی فقط شعر دارد. دهخدا اصطلاحات را هم دارد. این یکی همه را به صورت شعر در آورده. کتاب این یکی از حیث شعر خیلی کاملتر است از آن چهار جلد. ولی آن چهار جلد از حیث «حکم» خیلی غنی است. متأسفانه هموطنان ما عادت ندارند معایب خودشان را ببینند. یکی می‌گوید که «دوست آدم باید مثل آینه باشد که عیب دوستش را روبرو بگوید» یعنی دوست آن است که بقول شاعر، همچو آینه روبرو گوید نه اینکه مثل شانه پشت سرت برود و مو به مو بگوید و هر یکی را هم هزار تا بکند. دوست آن کسی است که به دوستش بفهماند که تو فلان عیب را داری. نه اینکه بد زبانی بکند.

الان تقریباً ده پانزده سال است که یک نفر ایرانی اینجا پیدا شده، که زن آلمانی داشت. این مرد شروع کرده به کتاب نوشتن و خودش را هم خیلی باسواد می‌داند. ده پانزده تا کتاب نوشته و اخیراً هم رفته و ساکن انگلستان شده. یک سری کتاب خیلی مزخرف چاپ کرده و اسم کتابهایش هم همه با پسوند جمالیه است. کتابهای بکلی مزخرف! اصلاً انسان فکر می‌کند که این مرد هیچ عقل سلیم ندارد...

اسمش چیست؟

من هم اسمش و هم کتابش را به شما میدهم. گفتم به شما که همه چیزهایش هم جمالی است. مثلاً «حکمت جمالی» یا «منطق جمالی» و بقیه‌اش هم همینطور. اما آدم بیسوادی است. بی‌فهم است. می‌دهم کتابش را بخوانید. می‌فهمید چه می‌گویم. متوجه می‌شوید که این آدم عادی نیست. همه‌اش بدگویی کرده.

الان، شانزده، هفده سال، از وقتی که ایران انقلاب اسلامی کرده گذشته. خود امام خمینی، همانطور که قبلاً هم گفتم، خود امام خمینی به عقیده من آدم خیلی عاقلی بود. عاقلتر از کسان دیگر که ملا هستند. آنها هم عقل دارند، ولی او عقلش خیلی بود. او راست راستی امام بود. و امروزه ما توی ایران، احتیاج کامل داریم به آدمهای عاقل. برای اینکه، حدیث داریم. که «کل ما حکم به العقل حکم به الشرع»^{۱۱۵}. ما امروز همین حدیثی را که بهتان گفتم، باید بطور جدی دنبال کنیم که «طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمة»^{۱۱۶}. یعنی دخترها فریضه دارند که علم یاد بگیرند. ولی ما دختر را در سن یازده سالگی شوهر میدهم...

البته این دیگر روالی است منسوخ. درست است که بر حسب شرایط اقلیمی و نژادی دخترهای ما زودتر به بلوغ میرسند، اما حالا دیگر کسی دختر یازده ساله نابالغ

را نمی‌تواند در ایران شوهر بدهد. از نظر اطلاع عرض شد. اما نظر شما فرضاً در مورد «آدمهای عاقل» چیست؟ چه راهی را برای رسیدن به این هدف باید دنبال کرد؟ ما باید مسایل و مشکلات خودمان را پیدا کنیم. فرضاً اگر همین جا چیزهای درست و خوب می‌بینیم الگوبرداری کنیم. نمونه برداری کنند. آن قدیم‌ها هم که من سرپرست محصلین بودم، همین حرفها را می‌زدم. یک عده از دانشجویان و محصلین با من دوست بودند. بعضی حرفها را به آنها هم می‌زدم. یک عده رفتند دنبال سیاست و از این حرفها. می‌خواستند با سیاست ایران را درست کنند. مثلاً عده‌ای از اینجا چه در آلمان و چه در اینجا، یک مرتبه کمونیست شدند. آدمهایی مثل ارانی^{۱۱۷}... مثل، خلیل ملکی^{۱۱۸}... مثل، مهندس حامی^{۱۱۹} و خیلی‌های دیگر. آنها می‌خواستند با کمونیست کردن ایرانی‌ها کشورشان را درست کنند. اینجا خیلی صحبت کردیم...

شما شخصاً دکتر تقی‌ارانی را می‌شناختید؟ این گروهی که اینجا بودند و کمونیست شدند، ظاهراً آدمهای ایده‌آلیست شدیدی هم بودند. شناخت ما از اینها بیشتر از منابعی است که خود چپی‌های ایران، خصوصاً حزب توده نشر دادند. شما درباره این گروه چه نظری دارید؟

آها... آها... درست است. اینها کمونیست بودند. یکی از شاگردان من در آلمان، که خود من مسئول او بودم، همین ارانی بود که جزو شاگردان دولتی بود. رضاشاه او را فرستاده بود. چند سال من به ارانی رسیدگی می‌کردم. گفتم که خیلی‌های دیگر هم بودند. همه‌شان با هم دوست بودند. نه فقط ارانی، بلکه خلیل ملکی را هم من تربیت کردم. مهندس احمد حامی هم جزو شاگردانم بود. هر سه تا شاگرد من بودند. یعنی، چهار سال اینها زیر نظر من بودند. ارانی وقتی در آلمان تحصیل می‌کرد شاگرد خیلی خوبی بود. در آن موقع روسها یک نفر جوان ایرانی را که اهل رشت بود، و شاید بشود گفت اولین کمونیست ایرانی بود، فرستادند اینجا، وقتی که ژنرال زاهدی^{۱۲۰} حکومت گیلان را داشت، این جوان را گرفته بود و چوب زده بود به پایش. چون به نظر آنها خیلی فضولی می‌کرد. از آن موقع این جوان توده‌ای شد. به این بیچاره هم چوب زیاد می‌زدند و هم خیلی اهانت می‌کنند. از آنجا هم تبعیدش می‌کنند به بادکوبه که برود آنجا و تحصیل کند. این جوان هم تحصیل می‌کند، ولی دیگر زاهدی برایش پول نمی‌فرستاد. چون قرار بوده برای ادامه تحصیلش کمکش کنند. از آنجا می‌رود به مسکو. اولین ایرانی که راست راستی کمونیست شد، این آقا^{۱۲۱} بود.

ولی در این باره بحث زیادی هست که فرضاً اولین کمونیست‌های ایرانی چه کسانی، و یا چه کسی بود. ظاهراً اولین گروهی که ما در ایران به عنوان افرادی که تمایلات چپی داشتند ولی به صورت تشکیلاتی عمل نمی‌کردند، آدم‌هایی مثل سلیمان میرزا اسکندری... و یحیی میرزا اسکندری، که هر دو عمو و پدر ایرج اسکندری، دبیر اول دورانی از حزب توده و دو برادر بنام‌های اسماعیل^{۱۲۲} و علی امیرخیزی^{۱۲۳} بودند. حالا شاید آدم‌هایی دیگری هم باشند که اینجا یادمان نیست. البته، حیدر عمو اوغلی هم بود، که چون پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه به ایران آمد، و اصلاً ایرانی نبود، نمی‌شود جزو گروه اولیه کمونیست‌های ایرانی حسابش کرد. کما اینکه مثلاً یحیی میرزا، پدر ایرج، و پسر محسن میرزا اسکندری، تمایلات چپی داشت. ولی در هیچ تشکیلاتی شرکت نکرد. اما درباره این جوان که اشاره کردید، مسلماً اشاره جناب‌عالی باید به احمد داراب^{۱۲۴} باشد، که این شخص حدود سال‌های ۱۹۳۰ وارد برلن شد و همان‌طور که اشاره کردید اهل گیلان هم بود و بنا به گفته دکتر ارانی «از لحاظ تئوری مارکسیسم‌لنینیسم مطلع‌ترین افراد گروه دانشجویان برلن به شمار می‌رفت»^{۱۲۵}. بعداً ارانی و مرتضی علوی، توسط همین شخص به کمونیسم گرایش پیدا می‌کنند. البته، بعدها دیگر رد پای از این شخص در جنبش‌های منسجم چپ در ایران نمی‌بینیم و فقط ایرج اسکندری در خاطراتش اشاره‌ای به این نکته دارد که «از ارانی شنیدم احمد داراب در مراجعت به ایران مدتها مورد شکنجه قرار گرفته» و چیزی شبیه این. گویا همین گروه اولیه مارکسیست‌های ایرانی، مدتها هم به این شخص بدبین بوده‌اند که شاید زیر شکنجه برخی اطلاعات را به پلیس داده باشد که بعدها دکتر ارانی به ایرج اسکندری می‌گوید که ضعف نشان داده ولی خیانت نکرده و نام هیچ‌کس را نبرده. بعد از رهایی از زندان هم گویا توسط دوستش غلامحسین فروهر، در وزارت دارایی کار می‌گیرد و می‌رود دنبال زندگی غیر سیاسی.

اما، این را هم اضافه کنم که اولین ایرانیانی که از ایران در مراسم دهمین سال انقلاب اکتبر به عنوان افرادی شناخته شده با تمایلات چپ، به مسکو دعوت می‌شوند، یکی همین سلیمان میرزا اسکندری و دیگری فرخی یزدی^{۱۲۶} بوده. که البته دونفر را هم دولت ایران می‌فرستد که یکی علی دشتی^{۱۲۷} بوده! دیگری شیروانی^{۱۲۸} نامی، مدیر روزنامه میهن که هیچ‌گونه وابستگی به جنبش چپ ایران نداشته‌اند. سلیمان میرزا در سال ۱۹۲۸ به پاریس می‌رود و پس از پایان مراسم سالگرد

انقلاب در مسکو، و پس از سفرش به برلن، همراه مرتضی علوی به نمایندگی از جانب مردم ایران در «کنگره خلقهای مورد ستم» که در بروکسل برگزار می‌شده شرکت می‌کنند.

حالا از اینکه، حرفم به درازای کشید مرا می‌بخشید. اما بعنوان اشاره و یادآوری خواستم نظر جنابعالی در کل این موارد و مطالب و مسائل بدانیم. واقعاً سپاسگزار می‌شویم.

از اینکه می‌بینم شما جوانها این اطلاعات را دارید و مطالعه کرده‌اید خیلی خوشحال می‌شوم. خیلی. اولش اینطور فکر نمی‌کردم. حالا می‌بینم کتاب خوانده‌اید. زحمت کشیده‌اید و درست حرف می‌زنید. حالا برایتان می‌گویم.

اگر درستش را بخواهید اولین کسی که رفت به روسیه و درس کمونیستی خواند و خود روسها او را فرستادند به برلن و بعد هم رفت به ایران که حالا قضیه‌اش را می‌گویم، همین داراب بود. شما درست گفتید. اما، اسمش ازاول داراب نبود. اسم اصلی‌اش اسداوف بود. یعنی در رشت اسمش اسدزاده بود، ولی وقتی می‌رود به مسکو می‌شود اسداوف. حالا یک چیز دیگر را هم بگویم که ذهنتان روشن بشود.

اینکه شما گفتید سلیمان میرزا و امیرخیزی و فرخی شاید اولین کمونیستهای ایران بودند، من عقیده دارم که آنها همانهایی بودند که شما ازشان به عنوان آدم‌های ایده‌آلیست اسم بردید. آنها در مورد مارکسیسم سوادى نداشتند. اما قضیه اسداوف فرق می‌کرد. او سواد این کار داشت. در مسکو درس خوانده بود. و اینهم درست است که خیلی‌ها در برلن توسط او کمونیست شدند. اتفاقاً پدر این اسداوف خیلی هم مؤمن و مقدس بود. این پسر وقتی آمد به برلن شروع کرد به مراوده و دوستی با من و خیلی هم با من گرم گرفت. اما من زود متوجه شدم که مقصودش چیست. ضمناً، تا رسید برلن، فوراً هم یک زن فرنگی از مردم چک‌اسلواکی گرفت و افتاد به جان دانشجویان ایرانی. عده‌ای از دانشجویان ایرانی را که افراد با هوش و تحصیل کرده بودند، مثل خلیل ملکی و احمد حامی را، و ارانی و مرتضی علوی که این مرتضی برادر بزرگ علوی^{۱۲۹} بود دور خودش جمع کرد. او هم جزو اینها بود. یکی دیگر هم اردلان بود که شنیدم در ایران و گویا همین تازگی‌ها مرد... یا کشته شد... یا دستگیر شد و می‌خواستند بکشندش...

می‌بخشید باز حرفتان را قطع کردم. ظاهراً قراری برای کشتن آقای اردلان در میان نبوده و دلیلی هم برای این کار نبوده و ظاهراً منبع اطلاعاتی حضرتعالی، قدری

احساساتی!، با موضوع برخورد کرده. البته ما هم از کم و کیف قضایا خبر نداریم، ولی به عنوان روزنامه‌نگار، تا حدی در جریان بودیم. ظاهراً این اردلان که شما نام می‌برید با آقای اردلانی که عضو جبهه ملی بود فرق دارد. اردلان مورد نظر شما باید شخص دیگری باشد که بقول خودتان کمونیست بوده.

خب، چه بهتر. اتفاقاً خوب است که شما این اطلاعات را به من می‌دهید. متشکرم. به هر حال این اردلان هم میان اینها بود. همه‌شان در برلن کمونیست شدند. انجمن مخفی درست کردند مرا هم دعوت کردند «تو هم بیا و عضو انجمن ما بشو». البته انجمن‌شان را اسم کمونیستی هم ندادند...

آنطور که از مجله دنیا^{۱۳۰} و اولین شماره‌هایش می‌شود فهمید، انجمن اینها زیر نام «مبارزه با دیکتاتوری» فعالیت می‌کرد. نمی‌دانم درست است یا نه.

یادم نیست، نمی‌دانم. اما بهر حال انجمن مخفی بود. مرا هم مخفیانه بردند توی یک اتاق بزرگی که دوره نشسته بودند. آنجا به من پیشنهاد کردند که عضو انجمن آنها بشوم. گفتم «من حرفی ندارم، ولی باید برنامه شما را بدانم.» برنامه‌شان را نوشته و دادند به دستم. دیدم یک چیزهای عجیب و غریبی نوشته‌اند، مثل اینکه ایران مثلاً ژنو است! چیزهایی که محال بود ما در ایران بتوانیم، حتی در مدت ده، پانزده سال قدم اولش را برداریم. گفتم «من نمی‌دانم شما می‌خواهید چطور این برنامه‌ها را در ایران جلو ببرید، محال است که بتوانید این کارها را که نوشته‌اید بتوانید انجام دهید. آخر چطور می‌شود در ایران امروز، زنها بیایند لخت بشوند و ورزش بکنند؟» و خیلی ایرادهای دیگر. آنها که دیدند من به برنامه‌هایشان اعتقاد ندارم گفتند «پس قول شرف بده که از ما در جایی نگوئی که باعث دستگیری ما بشود.» گفتم «قول شرف می‌دهم که اصلاً در هیچ کجا نگویم چنین انجمنی وجود دارد.» قول را دادم و بلند شدم آمدم بیرون.

در این بین تیمورتاش آمد به آلمان. در سفارت به افتخار تیمورتاش مهمانی خیلی بزرگی ترتیب دادند. من هم که یک عضو خیلی کوچک و شاید کوچکترین عضو سفارت بودم، رفتم. یک دفعه یک نفر آمد که تیمورتاش شنیده‌اند شما اینجا هستید، حالا شما را احضار کرده‌اند. رفتم پیش تیمورتاش فوق‌العاده به من محبت کرد و گفت «جمالزاده کجایی؟» بعد هم منشی‌اش را صدا کرد و گفت «همین امشب تلگرافی بکن به ایران که جمالزاده باید نماینده تجارتی ایران در تمام اروپا باشد.» یک حقوق خیلی زیادی هم، که اصلاً چنین رقمی بگوشتم نرسیده بود! برایم تعیین کرد، من خیلی خوشحال شدم. وقتی

که از پیش تیمورتاش آمدم بیرون، دیدم همین اردلان، که جزو کادر سفارت ایران و از اعضای رسمی وزارت خارجه بود آمد و به من گفت «ما امشب برضد تیمورتاش اعلامیه‌ای چاپ می‌کنیم.» گفتم «فقط فحش ندهید.» فردا صبح که پست آمد و کاغذهای مربوط به مرا آورد، دیدم اعلامیه‌ای به زبان آلمانی چاپ کرده‌اند و نوشته‌اند ای ملت آلمان! این تیمورتاش که وزیر دربار ایران است، پدر سوخته‌ترین آدم و قاتل است و فلان و فلان. زیرش هم امضاء M.A.، که امضاء من بود، خط رویش کشیده‌اند. من این اعلامیه را برداشتم و آوردم به سفارت. اسم سفیر ایران فرزین^{۱۳۱} بود. بعدها هم رئیس بانک ملی شد. رفتم پیش او و اعلامیه را نشان دادم و گفتم «آقا می‌بینید؟» گفت «جمالزاده تو که امضاء نکرده‌ای؟» گفتم «خدای من شاهد است، این امضاء مرا رویش خط کشیده‌اند. امضاء من نیست. می‌شود شما به تیمورتاش بگویید؟» گفت «من نمی‌روم به تیمورتاش بگویم. خودت می‌دانی.» تیمورتاش در هتلی زندگی می‌کرد که از طرف دولت آلمان برایش تهیه کرده بودند. رفتم آنجا. پائین توی لابی نشستم و گفتم به تیمورتاش اطلاع بدهید که جمالزاده منتظر شماست. بعد از چند دقیقه آمد پائین و پهلوی من نشست. من اعلامیه را نشانش دادم و قضیه جعل امضاء را گفتم. تیمورتاش گفت «جمالزاده، از این اعلامیه برای خود من هم فرستادند. من اهمیتی به این چیزها نمی‌دهم.» بعد معلوم شد همان روز که به من گفت «اهمیتی نمی‌دهم» دستور داده که تلگرافی به تهران بکنند که آن تلگراف اول مرا، یعنی آنکه گفته بود برای شغل من بزنند، اعتبار بهش ندهند. اما به من آنطور گفت.

بله، این شخص که گفتم اسمش اسداوف بود، مثل رئیس دیگران بود. رضاشاه که متوجه کارهای اینها میشود از هیندنبورگ بزرگ، که او هم صاحب منصب و رئیس جمهور بود، خواست که اینهایی را که اعلامیه نوشته‌اند محاکمه بکنند. همه‌شان را گرفتند و بردند محاکمه کردند. تنها کسی را که دولت آلمان نبرد فقط جمالزاده بود. آن وقت تازه دولت ایران فهمید که جمالزاده توی این جریان نبوده و تقصیری ندارد. بعد همین‌ها، قبل از اینکه بروند توی زندان، یک نوشته می‌نویسند و می‌آورند به سفارت می‌دهند به فرزین. او هم نوشته را می‌خواند و می‌بیند، اینها تمام کمونیستها هستند. یعنی توده‌ای‌های بعد. آن موقع اسمش هنوز حزب توده نشده بود. ضمناً می‌بیند تنها اسمی که آنجا نیست اسم جمالزاده است. اما فرزین با همه این احوال مرا از سفارت بیرون کرد. من نه ماه بدون حقوق ماندم. بعد از نه ماه از وزارت خارجه تلگراف کردند که

جمالزاده را دوباره برگردانید سرکارش و حقوق نه ماهه‌اش را، که طی این مدت توی سفارت نبود، فرستادیم. آقا نشان به همان نشان که من بیچاره را که نه ماه حقوق نگرفته بودم، باز فرستادند پیش آقای فرزین که مرد خوبی بود. خدا شاهد است چندین بار به او گفتم که اقلأً اگر این حقوق مرا که رسیده بود، همه‌اش را هم نمی‌دهید، یک قسمتش را بدهید. اصلاً همین جور به من نگاه کرد بی‌آنکه حرفی بزند یا جوابی بدهد. به عمرم یک ریال از آن پول را ندیدم. داستانش را که چطور شد و کجا رفت برایتان خواهم گفت. حالا برگردم به دنباله حرفم. مرتضی علوی را که اسم بردم، او هم جزو اینها بود. آن محکمه همه اینها را تبعید کرد. همه را حتی خود اسداوف را و مرتضی علوی را هم فرستاد به مسکو. معروف شد که مریض شده و مرده. حتی برادرش، بزرگ علوی، توی همین اتاق به من گفت که مدتی مریض شده بود و در اثر بیماری مرد. بعد از مدتی در یک ملاقات دیگر، وقتی که مجله کاوه که در مونیخ چاپ می‌شد، مدیر کاوه آمده بود دیدن من. بزرگ علوی را هم با خودش آورده بود. دوباره که صحبت برادرش و دیگران پیش آمد گفت «جمالزاده برادر من را از بین بردند.» مرتضی را می‌گفت. بعد هم درباره خودش گفت «من هیچوقت توده‌ای نبودم باز هم می‌گویم که من هیچوقت توده‌ای نبودم.» بعد هم گفت که برادرش مرتضی را، روسها کشتند و اصلاً بیماری نداشت. در دوران مشروطیت، دولت نمی‌خواست کاری بکند و وضع اقتصادی ایران را روبراه کند. روی این اصل می‌بینیم آدمی مثل شوستر^{۱۳۲} آمریکایی به ایران می‌آید که وضع مالیه و خزانه ایران را درست کند، اما مجبور به استعفا می‌شود. چرا؟ شوستر کتابی نوشته بنام *اختناق ایران*. وقتی او مستشار مالی ایران شد، دید که یک قسمت بزرگ از بودجه هر سال باید حقوق بزرگان و کسانی از این دست بشود. و اینها چه کسانی هستند؟ آدمهایی که میلیون‌ها پول و مال و اموال منقول و غیر منقول دارند. مثلاً فرمانفرماها و خیلی‌های دیگر از این ردیف. این بود که گفت ما دیگر به شما حقوق نمی‌دهیم یا فرضاً خیلی کمتر از آنچه مرسوم است، می‌دهیم. رفت و به آن کسی که سالی چهل هزار تومان می‌دادند گفت چهار هزار تومان بیشتر نمی‌دهم... به آن یکی که می‌خورد و حساب و کتابی پس نمی‌داد، گفت باید صورت حساب بیاوری و جای خرجش را هم معلوم کنی. هر کدام را نوعی برخورد کرد. شاید هزار تا آدم بودند. نمی‌دانم شما کتاب آریان‌پور^{۱۳۳} را دیده‌اید یا نه؟ توی کتابش اسم همه اینها را دارد. چند میلیون پول پیدا شد. شوستر همه را از توی صندوق‌ها پیدا کرد. ضبط کرد. اما، این

یاروها همگی یا پاسپورت انگلیسی داشتند یا پاسپورت روسی. همه بزرگان ایران. ظاهراً بی‌شبهت به روزگار قبل از انقلاب نیست، که بیشتر سران مملکت بعد از فرارشان از ایران معلوم شد یا پاسپورت آمریکایی دارند، یا انگلیسی، یا فرانسه... (صدای خنده استاد در فضا می‌پیچد. ما هم داریم می‌خندیم) و روسیه هم که دیگر در بورس نیست!

بله آقای عزیز من. این آدمها هم فرزندان و زادوولد همان پدرها هستند. آن موقع تا اتفاقی می‌افتاد، به دولت روس یا انگلیس متوسل می‌شدند. اتفاقاً سر قضیه شوستر، می‌دانید که هر دو کشور روس و انگلیس با هم یک زبان به دولت ایران فشار آوردند. دولت ایران خیال می‌کرد می‌تواند تخلف کند. اما قشون روس آمد به قزوین و آقا را بیرونش کردند. من آن زمان در لوزان درس می‌خواندم. با تمام محصلین از جمله احمد ساسانی که معاون قوام‌السلطنه شد...

می‌بخشید، منظورتان مرحوم خانملک ساسانی^{۱۳۱} است؟

بله... بله. همان خانملک ساسانی بقول شما، با هم اینجا در سوئیس بودیم. بله خیلی از دوستان بودند. دور هم جمع شدیم که شاید ما هم کاری بکنیم. صحبت کردیم. بنا شد که برویم به ایران برای طرفداری و حمایت از شوستر. از اینجا رفتیم به پاریس. سیدضیاءالدین را هم در پاریس، برای اولین بار دیدم...

دیدار اول شما با سیدضیاءالدین اینجا در سوئیس بود یا فرانسه؟

نخیر اولین بار آنجا بود. خانه میرزا محمدخان قزوینی. بهر حال علیرغم تصمیمی که اول گرفتیم، وقتی که برگشتیم و گفتیم در پاریس هم چندین نفر دانشجوی حاضر شدند که در جهت همان هدف ما، با ما همراه شوند و بیایند، خانملک ساسانی که سنش از ما بیشتر بود و بنا بر این رئیس ما حساب می‌شد، و البته بعدها در ایران معاون رئیس‌الوزرا هم شد! گفت «راستش من نمی‌توانم بیایم، چون یک مرضی دارم که نمی‌توانم سوار خر بشوم. یعنی بواسیر دارم!» بعد هم اصرار کرد که «شما بروید. سوار خر بشوید و بروید ولی من نمی‌توانم بیایم.» همانجا فهمیدم که دروغ می‌گوید. فهمیدم همه‌اش دروغ است. او دروغ می‌گفت. بعد که شوستر دید دیگر نمی‌گذارند به دولت و مردم ایران خدمت کند و بیرونش کردند، رفت و آن کتاب اختناق ایران را نوشت.

عذر می‌خواهم که باز میان خاطرات واقعاً شنیدنی شما، سؤالی برایم پیش آمد که برمی‌گردد به آن اشاره‌ای که درباره تقاضای رضاشاه از هیندنبورک داشتید، که

خواسته بود گروه ارانی و ملکی و داراب و دیگران را محاکمه و تبعید و زندان کند، که او هم تقاضایش را پذیرفت. نکته اینجاست که این تقاضا را در زمانی می‌کند که هنوز جنگ دوم جهانی پیش نیامده بود و انگلیسها، لاقلاً بخاطر منابع نفتی ما هم که بود از رضاخان حمایت می‌کردند. در زمان جنگ دوم هم که به ایران حمله کردند بهانه ظاهری و تا حدی مسخره برای اشغال ایران هم این بود که مثلاً چرا آلمانی‌ها در ایران هستند. آیا به نظر شما سقوط رضاشاه را باید در همین مسائل ظاهری دید؟ و آیا اصولاً امکان ادامه سلطنت رضاشاه دیگر برای انگلیس‌ها وجود نداشت؟ در این مورد هم دلایل و هم مطالب زیادی نوشته و گفته شده. حالا جناب عالی چه می‌فرمائید. آیا واقعاً شما هم فکر می‌کنید رضاشاه چوب نزدیکی با آلمان‌ها را خورد؟ یعنی قضیه اینقدر برای انگلیس‌ها مهم بود؟

ببینید، این سؤال خوبی است. بقول شما خیلی‌ها گفته‌اند و نوشته‌اند. اما بگذارید منم مطلبی را برایتان تعریف کنم و بعد نتیجه‌گیری کنیم. ما در برلن یک نفر ایرانی داشتیم که فرش فروش بود. من در تمام عمرم آدم به این بدی ندیده‌ام. بی‌شرفترین آدم دوره ما بود. این مرد یک زن آلمانی هم داشت. از این زن دارای پسری شد. پسرش مطابق قانون آلمان باید در قشون هیتلری سرباز می‌شد. اتفاقاً جزو آن قشون بود که رفت به قفقاز. وقتی این جوان برگشت، آمد ژنو. آمدن او مقارن بود با زمانی که هیتلر از ما خواسته بود که به آلمان برویم و دولت ایران آزاد را درست کنیم. این جوان که با جوانان ایرانی دوست شده بود و فارسی حرف نمی‌زد، آلمانی صحبت می‌کرد. این جوان محرمانه به من گفت که قشونی که در قفقاز بوده حکم داشتند، یعنی نقشه‌شان این بود، که بروند و یک قسمت از خاک ایران را تصرف کنند. ولی از آن طرف می‌گفتند ما می‌خواهیم ایران را نجات بدهیم. رضاشاه نفهم خیال کرده بود که هیتلر می‌خواهد بیاید ایران را از دست روس و انگلیس نجات بدهد. روسیه می‌خواست بیاید یک قسمت از ایران را، مخصوصاً منطقه کردستان را که برایشان ارزش نظامی هم داشت، بگیرد. به هر حال رضاشاه که خیال کرده بود هیتلر می‌خواهد نجاتش بدهد محرمانه با هیتلر روابطی پیدا کرده بود. اما انگلیس‌ها و روسها، از قضیه رابطه او با هیتلر، خبردار شدند. نتیجه کار این شد که وقتی متفقین ایران را اشغال کردند. انگلیس‌ها اولین کارشان این شد که به رضاشاه گفتند باید از سلطنت مخلوع بشوی و استعفا بدهی. همان زمان بود که آن شخص که وزیر خارجه بود و اسمش یادش رفته، به رضاشاه گفت که برنامه چیست.

رضاشاه که درمانده شده بود، رفت سراغ فروغی^{۱۳۵} و با او مشورت کرد. فروغی گفته بود «گمان می‌کنم بهتر باشد که حرفشان را گوش کنی و استعفا بدهی و گرنه اینها حتماً ترا می‌کشند.» ناچار قبول کرد و از ایران رفت بیرون. این است علت. اشتباه کرده بود. خیال می‌کرد اینها می‌خواهند ایران را نجات بدهند. خب دیگر دلیلی نداشت که انگلیس‌ها از این آدمی که امتحانش را پس داده بود و فکرهای دیگری به کله‌اش زده بود، باز هم حمایت بکنند. خودشان آوردند، خودشان هم بردند. برای اینکه سیدضیاء را...

ظاهراً سیدضیاء در ارتباط با کودتا و رضاخان و مسائل دیگر، به همان اندازه‌ای که معلوم شد، باید اجرای نقش میکرد... نه بیشتر و نه کمتر! و شاید فقط در یک مورد با رضاخان وجه اشتراک داشت و آن هم نوکری انگلیسها بود که لااقل رضاشاه به قول شما این اواخر با نزدیک شدن به هیتلر خیالاتی به سرش زد، ولی سیدضیاء شاید بشود گفت که بیشتر از سرسپردگی به انگلیس‌ها، روزنامه‌نگاری بود بقول فرنگیها «آوانتوریه» یا بقول خودمان «ماجراجو» و شلوغ کن. ظاهراً نقش اولیه سیدضیاء این بود که تصویر و تصور یک کودتا و یک حکومت صددرصد نظامی را از اذهان مردم پاک کند، و چنین وانمود شود که فرضاً نیروهای نظامی در تأیید یک جنبش مردمی که از سوی افراد سویل و غیرنظامی طراحی شده، به کمک آمده‌اند. حالا آدمی مثل او، چطور می‌خواست در کنار رضاخان، «ایران نجات‌ده» باشند، نمی‌دانم. و به هر حال این تصویر، اگر نگوئیم «تصور»، وجود داشته و دارد که سیدضیاء و رضاخان هر دو وابسته به انگلیس بودند و هر دو آب‌شخورشان یکی بود. و تعجب در این است که چرا اینقدر زود از صحنه کودتا کنارش گذاشتند.

آقای عزیزم، این سیدضیاء را شما درست نمی‌شناسید. خیلی مرد بی‌قابلیتی بود. آخر نوکری هم یک قابلیتی می‌خواهد. قابلیت نداشت. کار ازش بر نمی‌آمد.

و انگلیس‌ها این مطلب را نمی‌دانستند؟

اولش، نه. بعد که دانستند، عذرش را خواستند. اول کار، سیدضیاء توی روزنامه‌ای که می‌نوشت، از انگلیس‌ها طرفداری می‌کرد ولی وقتی که رئیس دولت شد، توی مدت سه ماه، که بیشتر هم نکشید، انگلیس‌ها فهمیدند که این بابا، اینکاره نیست. اصلاً کاره‌ای نیست. و هیچ کاری نمی‌تواند بکند. ولی رضاشاه توی همان دو ماه اول قابلیت خودش را نشان داد. علت این است. آن وقت فهمیدند که دیگر نیازی به نفر دوم نیست.

منظورتان از اشاره به نشان دادن قابلیت در چیست؟ یعنی می‌فرمائید قابلیتش را

در حفظ رابطه با انگلیس‌ها نشان داد، یا در اداره امور؟

رضاشاه در هر دو مورد خودش را نشان داد. اصولاً هیچ کشور استعمارطلبی نمی‌آید آدمی را که نتواند دور و بر و اداره خودش را درست کند، بررد رئیس یک مملکتی بکند. چون می‌داند که یک آدم بی‌عرضه و بی‌قابلیت، مثل سیدضیاء، برای آنها هم حسنی ندارد، برای مردم هم جاذبه‌ای ندارد. انگلیس‌ها وقتی عذر سیدضیاء را خواستند، بعد از مدتی دیگر حقوق هم به او ندادند. بطوری‌که، برایتان تعریف کرده‌ام، آنقدر گدا شد که از من پول قرض می‌کرد. همان موقعی که توی سوئیس بود. یکی، دو بار هم که پول قرض گرفت عوض پول به من قالیچه داد بعد زد به کله‌اش که دکان فرش فروشی باز کند. امیدش به این بود که انگلیسی‌ها اقبالاً سرمایه این دکان را بدهند. اما ندادند. دیگر قضیه را فهمیده بودند که باید فقط روی رضاخان سرمایه‌گذاری کنند. گرچه به شما گفتم که او هم با نفهمی خودش و اینکه خیال می‌کرد هیتلر می‌خواهد به کمکش بیاید، گور خودش را کند. انگلیسی‌ها که همه جای ایران پر بودند، از همه چیز خبر داشتند. خدای من شاهد است که روزی یک تاجر حرفی به من زد که هنوز صدایش توی گوشم است. یک روز از این مرد تاجر پرسیدم که «چرا خانه‌ات را توی قلعه‌ک پهلوی سفارت انگلیس درست کرده‌ای؟» گفت «جمالزاده می‌دانی که گاهی توی بازار خبرهائی هست. من می‌آیم و به اینها میدهم! حالا تو فکر می‌کنی اگر روزی مردم ایران خبردار بشوند، بیایند و خانه مرا روی سرم خراب کنند؟» پرسیدم «اگر چنین اتفاقی بیفتد چه می‌کنی؟» گفت «فوری از این در میروم و خودم را می‌اندازم توی سفارت انگلیس!...»

یک کتاب در ایران هست که اسمش گزارشات مخبرالسلطنه است...

گمانم منظور جنابعالی کتاب خاطرات و خطرات^{۱۳۶} مخبرالسلطنه باشد.

بله اسمش درست یادم نبود. او می‌گوید، فلان تاجر بزرگ ایران در لندن به سفیر گفته «یک چیز به اسم من بچسبان، چون آنها که طرفدار روسیه هستند دنبال اسمشان یک چیزی هست!» شما ببیند، خیلی از این آدمها حاضر بودند برای اینها جاسوسی کنند تا مثلاً دنبال اسمشان یک لقبی، چیزی چسبانده شود. وقتی ما می‌گوییم ایرانی فاسد است فرض کنید، امروز می‌گوییم مثلاً الجزیره‌ای هم فاسد است. اما می‌دانید فرقش چیست؟ فرقش این است که آن کسی که در ایران فاسد است ده بار بیشتر از آن کسی که در الجزیره هست، فاسد است. این فاسدهای ایران خیلی بدجور فاسد هستند... خیلی قوی! مدتها قبل داشتم کتاب براهنی^{۱۳۷} را می‌خواندم نوشته است که زنده‌ای خودشان را



برمی داشتند می بردند برای صاحب منصبان امریکایی در ایران.

رضا براهنی را شما می شناسید؟

درباره او یک کس دیگری هم از من پرسیده بود. یادم نیست کجا بود. می دانید که رضا براهنی اهل تبریز است. بعد آمد در تهران درس خواند و برای دوره دانشگاه رفت ترکیه و بعد برگشت و شد استادیار دانشگاه و شعر می گفت. آن وقت توی مجله خواندنیها، آن جوان خراسانی که مقالات خنده دار می نوشت... اسمش چی بود؟... خسرو شاهانی^{۱۳۸} را ظاهراً می گوید.

بله، بله، خسرو شاهانی، او را مسخره می کرد. اما راستی راستی شعرهای براهنی تعریفی نداشت مثلاً یک شعر داشت «شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه...» توی مجله خواندنیها این شعر را چاپ کرده و مسخره کرد. بعد، مجبور شد از ایران برود. من نمی دانستم یک دفعه از آمریکا به من کاغذ نوشت...، این کاغذ همراه یک کتاب بود که خودش نوشته بود. زندگانی شاهی را که با فردوسی کار می کرده یعنی، سلطان محمود غزنوی را در کتابش نوشته^{۱۳۹}. کتاب خوبی بود. اما بعضی تکه ها داشت که باید حذف می شد. مثلاً یک تکه داشت که شاه محمود غزنوی دارد با یک جوان لواط می کند. بعد یک مردی هم افتاد روی سلطان! به او نوشتم که اینها را باید حذف کند. مختصر و مفید.

من براهنی را خائن نمی دانم. اعتدال عقلی ندارد. مرد با هوشی است. وطن پرست هم هست. آدم نادرستی نیست. خائن هم نیست. ولی آدم معتدلی هم نیست. عقل صحیحی ندارد. وقتی آمد ایران، کتابی نوشت که مدتی در حبس بوده. عقل سلیمی ندارد. مجنون است. جنون دارد. مقصر نیست. قاصر است، می دانید، آدم فاسدی هم نیست. اگر بفهمد کاری را بهش می گویند بد است، نمی کند. باید گولش زد. آدمی که فریب می خورد فاسد نیست. آدمی که می داند بدی چیست، فاسد است. قربانت بروم، آدمی که از راه نادانی کار بد بکند، او را نباید محکومش کرد. عدلیه هم او را محکوم نمی کند.

آها، راستی داشتم قضیه اسداوف و آن دارو و دسته کمونیست ها را می گفتم. نمی دانم چطور شد که خیلی از حرف دور شدیم. صحبت است دیگر! گاهی آدم ذهنش میرود طرف مسائل و خاطرات دیگر. بله، داشتم موضوع محاکمه آنها را در آلمان می گفتم. موضوع اینها شنیدنی است. داشتم می گفتم که رضا شاه از هیندنبورگ خواست

که این‌ها را محاکمه کنند او هم قبول کرد. اما محکمه حکم داد همه اینهایی را که در برلن کمونیست بودند از آلمان اخراج کنند. محسوسشان نکرد. از جمله خود اسداوف را. اسداوف را که بیرون کردند همراه با مرتضی علوی رفتند به روسیه. مرتضی از اینها با شرفتر بود. کشتندش. اما به اسداوف گفتند برو به ایران و ایرانها را کمونیست بکن. گفتند از راه بادکوبه نرو، از راه عشق آباد برو. رفت به عشق آباد. از عشق آباد به مشهد. در مشهد، توی بانک ملی، یک کار بهش دادند. مدتی آنجا کار می‌کرد. به اسم دیگری. همان اسمی که شما هم گفتید. مدتی آنجا کار می‌کرد، البته با اسم مستعار. دولت ایران خبردار شد که این اسداوف است. رفتند، گرفتند آوردندش به تهران. پدرش که یک پیرمرد مشروطه‌طلب بود رفت افتاد روی پای تقی‌زاده که ای آقای تقی‌زاده، به دادم برس که پسر من را می‌خواهند بکشند. تقی‌زاده پرسیده بود که باید چکار بکند. پیرمرد گفته بود، بروید یک کاری بکنید که پسر مرا نکشند. تقی‌زاده هم رفت با تیمورتاش صحبت کرد. تیمورتاش خیلی از تقی‌زاده تملق می‌گفت. تیمورتاش هم گفت که حاضرم او را نکشم ولی به شرطی که آزاد شد برای ما جاسوسی کند. یعنی جاسوس ما توی حزب توده باشد و هر کسی کمونیست باشد بیاید به ما خبر بدهد. اسداوف قبول کرد. گرچه حالا شما می‌گوئید که ارانی گفته که ضعف نشان داده، اما خیانت نکرده. نمی‌دانم. ولی به شما گفتم که وقتی آمد برلن با یک زن خیلی خوشگل اهل چک اسلواکی ازدواج کرد. آن موقع که رفت به ایران، فروهر که با او دوست بود، وزیر مالیه شده بود. فروهر خیلی زن‌باز بود. اسداوف را آورد در وزارت مالیه و اسم دیگری برایش گذاشتند. این اسم داراب که شما اشاره کردید، از اینجا شروع شد، نه از آلمان. یعنی توی ایران که خواستند بروند کار بکنند و جاسوسی بکنند، اسمش را داراب گذاشتند و رئیس اداره مالیات مستقیم شد. بعد هم با کمک فروهر^{۱۲۰} وکیل مجلس شد. آقای داراب مدتی وکیل مجلس شد، بعد کم‌کم از چشم فروهر افتاد. به‌نظرم فروهر با زنش رابطه داشت. خود فروهر هم برای خرید دولت آمده بود به ژنو. یک روز خیلی بی‌صبری می‌کرد. می‌خواست هرچه زودتر برگردد «برن». اتومبیلش و زنش در برن بود. زنش اهل کرمان بود. زن متمولی هم بود. از فروهر پرسیدم «چرا اینقدر بی‌تابی می‌کنی؟» گفت «ای جمالزاده، من به اصرار زنم اتومبیل خریده‌ام. زنم رفته شوفری. شوفری نمی‌دانی یعنی چه، یعنی راننده... شوفر یعنی یک جوان خوشگل». خدای من شاهد است که این حرفی را که الان می‌زنم، خود فروهر گفت که «من الان میدانم زنم... کی خوابیده!» اینهم

این آقا که وزیر هم بود.

سؤالی برای من پیش آمده بود که می‌خواستم بپرسم، فراموش کرده بودم. حالا یادم آمد. مربوط به همین مسائل برلن می‌شد. در واقع، سرنوشت مجله کاوه هم برای ما جالب است. اینکه چطور شد، این مجله مدتها تعطیل شد و بعد ناگهان توسط محمد عاصمی^{۱۴۱}، دوباره راه افتاد. آیا شما به انتشار مجدد آن عکس‌العملی هم نشان دادید؟ و اصولاً عاصمی را می‌شناسید؟ آیا برای اینکار صلاحیت داشت؟

محمد عاصمی وقتی آمد به مونیخ، مجله کاوه را راه انداخت. اتفاقاً تقی‌زاده کاغذی به من نوشت که جمالزاده چرا این جوان آمده مجله منتشر می‌کند؟ کاوه متعلق به ماست. من به تقی‌زاده نوشتم که بگذار منتشر کند، کاوه منحصر به ما که نیست. چه اشکالی دارد. من عاصمی را نمی‌شناختم. وقتی کارش را شروع کرد، یک جوانی هم که توده‌ای بود و در وین زندگی می‌کرد با او همراه شد. این جوان از حزب توده جدا شده بود. فرانسه را خیلی خوب می‌دانست. آمده بود در ژنو و کاری در روزنامه هرالدتربون پیدا کرد، یعنی برای آنها مقاله می‌نوشت و روزنامه به او حقوق می‌داد اولی که وارد شد آمد پیش من. گفت «آقای جمالزاده من اول توده‌ای بودم. حالا توده‌ایها با من دشمن شده‌اند. من پول ندارم شما صد تومن به من قرض بدهید.» با زنش بود. من صد تومن به او قرض دادم. با این پول بود که آن کار را پیدا کرد. صد تومن مرا آورد پس داد. در این بین این جوان هم در روزنامه کاوه مقاله می‌نوشت. خیلی خوش قلم بود. اسمش را فراموش کرده‌ام. اسم مستعاری، مثل گیلانی یا چیزی مثل اسم مردم گیلان... یادم رفته. خلاصه، یک روز عاصمی آمد به ژنو. همراه بزرگ علوی و همین شخص. توی همین اطاق من از این سه نفر پذیرایی کردم. به نظرم ناهار هم بهشان دادم. آن کسی که مقاله می‌نوشت راجع به حزب توده صحبت می‌کرد. حالا صحبت حزب توده شد، این را به شما بگویم که بزرگ علوی اصلاً خائن نیست. این را بدانید. هیچ، به هیچوجه. او با خیلی‌ها فرق دارد. اما قبلاً هم برایتان گفتم که صراحتاً به من گفت که «من هیچ وقت توده‌ای نبودم.» برایتان گفتم که وقتی موضوع پنجاه و سه نفر را هم پیش کشیدم، گفت «من با آنها حرکت کردم، ولی هیچوقت نگفتم توده‌ای هستم.» با عاصمی صحبت زیادی نکردیم. آن مردی هم که در هرالدتربون مقاله می‌نوشت، خوشحال بود. عاشق دختری اهل ژنو شده بود. وقتی که آنها برگشتند و رفتند، او رفت در آپارتمانی که داشت خودش رابه دار کشید و کشت. یادم هست، فردای آن روز روزنامه که آمد خبر خودکشی را خواندم. دیگر بعد از آن

خبری نشنیدم. خود عاصمی مجله‌اش چیزی نداشت. آنوقت رفت ملحق شد به برون مرزی‌ها. مدتی پیش علی امینی^{۱۲۲} بود. علی امینی آدم حقه‌بازی بود. اینها خیال می‌کردند که علی امینی بهشان پول می‌دهد. بعد هم که علی امینی مرد. امینی هم اینجا بود. قبل از انقلاب در ژنو بود. بعد از انقلاب به ژنو نیامد. رفته بود نزدیک شاه. البته پیش شاه نرفت. ولی با آنها رابطه داشت. علی امینی آدم درستی نبود. ولی از آنهاى دیگر، درست‌تر بود. از خیلی از آنها بهتر بود. علی امینی با شاه نمی‌ساخت. خودش را از شاه بالاتر میدانست. حق هم داشت. مادرش تمول هنگفتی داشت. در گیلان املاکش سر به میلیون‌ها می‌زند. تمام فکرش این بود که کاری بکند که محمدرضا شاه املاکش را ضبط نکند. هم محمدرضا شاه و هم رضاشاه. و حتی المقدور خیلی هایش را نجات داد. مادرش خیلی حقه‌باز بود. تمول از مادرش به اینها رسیده بود. مادرش، خانم فخرالدوله، از شاهزاده‌های قاجار بود. فخرالدوله خیلی تمول داشت. رسید به علی امینی. مادرش خیلی دانا بود. هم در سیاست و هم در مال‌داری. کوکاکولا را آنها آوردند به ایران. علی امینی آورد. با وجود دوستی که با من داشت وقتی رفت به تهران با من خوب تا نکرد. عیبی ندارد، که چه کرد یا چکار کرد. آخر مثلاً یک دفعه ما را وعده بگیرد، یا بیاید به دیدنم، یا تلفن بزند. هیچ! چون با طرفهای دیگر گرم شده بود با من رفتار خوبی نداشت. اما تقی‌زاده برعکس او بود. دوسه دفعه مرا مهمان کرد و برد توی باغش. او آدم با وفایی بود. چندین بار هم آمد به ژنو به دیدنم. من هم به او علاقمند هستم. برای اینکه با وفا دیدمش. این آقایی که نوری است و اخیراً هم توی تلویزیون و روزنامه حرف زد... همین که توی روزنامه‌ها نوشتند...

دکتر کیانوری؟

بله، بله، کیانوری. همانطور که بهتان گفتم پدرم با شیخ فضل‌الله نوری دوستی داشت. بعد با شیخ فضل‌الله نوری طرف شد. پسرش با پدر من رفت و آمد داشت. اسمش شیخ مهدی^{۱۲۳} بود او هم مرد. وقتی من در تهران بودم جوانی آمد به دیدن من گفت من نوه شیخ فضل‌الله نوری هستم. همین کیانوری بود. بعد گفت که تحصیلاتم را تمام کرده‌ام و وارد تهران شده‌ام، ولی کاری ندارم. وقتی گفت که «جمالزاده از گرسنگی دارم می‌میرم. یک کاری برای من پیدا کن» گفتم «من با پدر تو آشنایی داشتم. پدرم، هم با پدر تو و هم، با پدر بزرگ تو دوستی داشت. بنابراین سعی می‌کنم که کاری برایت پیدا کنم» همین فرزند که پولهای مرا خورد، رئیس دوم بانک شاهنشاهی بود. یک کاغذ نوشتم به

او که «آقای فرزین، شما به من اینقدر محبت کرده‌اید، حالا این جوان تحصیل خوبی کرده، بیکار است. اگر می‌توانید یک کاری به او بدهید.» اتفاقاً به او کار دادند. در بانک ملی. از آن به بعد دیگر از او خبری نداشتم. بعد از آن، توده‌ای شده بود. آن موقع حتماً توده‌ای نبود، چون اگر بود بهش کار نمی‌دادند. راست راستی، بی پول بود. بله، توی بانک کار پیدا کرد و بعد توده‌ای شد. گفتم که دیگر از او خبری نداشتم تا اینکه عکسش را با آن قضیه توده‌ایها، توی روزنامه دیدم. یک دفعه از خودم پرسیدم که آیا اوست یا او نیست. گمان می‌کنم همان باشد. باید پسر شیخ مهدی باشد. بعداً پرسیدم دیدم خودش است. رئیس توده‌ای‌ها شده بود.

اما این عاصمی را من خیلی کم می‌شناسم. مدتی گرسنه شد. حالا آمده روزنامه‌اش را دوباره باز کرده. برای من نامه فرستاد. من هم برایش مقاله فرستادم. راجع به همین موضوع فساد و ازاین حرفها. خدا می‌داند که چاپ بکند یا چاپ نکند. گمان نمی‌کنم مرد خائنی باشد. قبلاً گویا توده‌ای بود. آره. گمان می‌کنم. مرد بیچاره‌ایست. اولین بار است که می‌بینم اسم دکتر هم روی اسمش گذاشته. ولی هیچ گمان نمی‌کنم که خائن باشد. گمان می‌کنم بیچاره است. به‌نظرم اگر کسی پول بهش برساند قبول بکند. به همین امید هم رفته بود فرانسه پیش علی امینی. گمانم علی امینی هم زنده بود، عذرش را خواست که دوباره آمد روزنامه را راه انداخت. امینی هم که مرد. شاید هم چون او مرد عاصمی برگشت و آمد.

ولی عاصمی قبلاً عضو حزب توده بود. توده‌ای بود.

- کی توده‌ای بود؟ عاصمی؟ ... نه بابا، ممکن است چون دوستانش توده‌ای بودند، او هم اینجور تظاهر میکرد...

ظاهراً آدمهای زیادی را اینجا می‌شناسید که گرایش چپی، یا کمونیستی داشتند که آن موقع هم در آلمان بودند. گویا بعضی از اینها رگه‌های فکری ناسیونالیستی هم داشتند، و حتی خیلی امید داشتند که مثلاً هیتلر در جنگ پیروز بشود و آنها به ایران بیایند و حکومتی بسازند، اما، اینطور نشد و دیدیم که در جریان حمله متفقین به ایران، اصلاً آلمان از رضاشاه حمایت نکرد. نمی‌دانم که می‌توانست، یا اصلاً نمی‌توانست حمایت بکند... یا قضیه چطور بود؟

عزیز من، آلمان که خودش داشت شکست می‌خورد، وقتی قشونش از قفقاز بیرون رفته بود، در خود پطرزبورک شکست خورده بودند. چطور می‌توانستند دیگر از رضاشاه

حمایت کنند؟

آلمانها در دو شهر بزرگ از روسها شکست خوردند از روسها. برای این بود که برگشتند. من فیلمی دیدم در اینجا، که هیتلر را نشان می‌داد با اطرافیانش همه توی یک زیرزمین بودند، معشوقه هیتلر^{۱۴۴} هم بود. یک دفعه خبر رسید که روسها دارند نزدیک می‌شوند. توی فیلم نشان داد که هیتلر دست آن زن را گرفت و رفت جایی که یک سکو بود. یک ششلول گرفت دستش و اول خالی کرد توی مغز معشوقه‌اش، بعد هم توی سر خودش. برای اینکه فهمید دارد شکست می‌خورد. هیتلر وقتی خودش را کشت، هنوز کاملاً شکست نخورده بود. ولی داشت شکست می‌خورد. قشون روس داخل خاک آلمان شده بود. از خاک کلن گذشته بود. تمام منطقه کلن را گرفته بود. روسها توی دوتا از شهرهای خودش، یعنی توی استالینگراد و پترزبورگ آلمانها را شکست داده بودند. این بود که فهمید دیگر شکست می‌خورد. اتفاقاً همان موقع به من پیامی رسید. موقعی که هنوز هیتلر درست و حسابی شکست نخورده بود. پیام رسیده بود که به ایرانی‌ها کمک کنم. بعد هم پیشنهاد دادند که حکومت ایران آزاد را در آلمان درست کنیم. در برلن. من نرفتم.

کی به شما پیشنهاد دادند؟

همان موقع، البته هنوز هم اوضاع جبهه مبهم بود. بعضی‌ها هنوز باور نمی‌کردند که کار هیتلر تمام است. به من خبر رسید که دو تا جوان ایرانی می‌آیند به ژنو. این دو تا پسرهای صولت‌الدوله، رئیس ایل قشقایی بودند. اسم یکی شان امیرحسین و اسم یکی شان امیرمنصور^{۱۴۵} بوده، از بچگی اینها با من دوستی داشتند. برای اینکه همین دو تا پسر و خواهرشان اول آمدند به سوئیس. اینجا درس می‌خواندند. بعد پسرها رفتند به انگلستان. موقع جنگ برگشتند به آلمان. این دو تا برادر با لباس نظامی وارد شدند. لباس ارتش آلمان را پوشیده بودند. یک پسر ایرانی دیگر هم همراهشان بود که آلمانی بلد بود. چون این دو تا آلمانی بلد نبودند. اینها در انگلستان تحصیل کردند. همراه همان پسر آمدند سراغ من و گفتند «جمالزاده، هیتلر یقیناً فتح می‌کند، و می‌خواهد یک حکومت جداگانه، از ایرانیه‌ها درست بکند.» رئیس اینها اعظم‌السلطنه^{۱۴۶} بود. پسر احتشام‌السلطنه^{۱۴۷} این قشقایی پسر با هوشی بود. ولی به نظرم برای خیانت حاضر بود. من گفتم «شما اشتباه می‌کنید. آلمان دارد شکست می‌خورد.» با اینکه در روزنامه‌های خارج، و خصوصاً در روزنامه‌های آلمان، تا آن دقیقه آخر می‌نوشتند که هیتلر باید فتح

بکند. بالاخره قریب هشت، نه روز اینجا ماندند. تا اینکه یک‌روز هر دو برادر آمدند جلوی اداره من، وقتی که از اداره به هتل می‌آمدم، گفتند «جمالزاده، حق داری. بمان و نیا، چون هیتلر دارد شکست می‌خورد.» شکست خوردن هیتلر را این دو تا هم ملتفت شده بودند. این دفعه آن کسی که با صادق هدایت دوست بود... اسمش چی بود؟...

مجتبی مینوی؟

نه... مینوی نه...، آنکه در انگلستان کتاب نوشت و همانجا هم مرد. آها... یادم آمد... فرزانه^{۱۴۸}... بله... یا باز هم اشتباه گفتم؟ می‌خواست حافظ را تفسیر بکند. قوم و خویش خودم بود. پسردایی من بود. یک کتاب خیلی بی معنی هم با صادق هدایت نوشتند. کتابی بی معنی نوشتند، بعد توی انگلستان دیوانه شد. در انگلستان مرد و همانجا خاکش کردند. خواهرش هم زن سعید نفیسی بود. قبلاً هم از خودش و برادرش که می‌خواست کویلرولت را مزروع کند، گفتم...

پس باید منظورتان مسعودفرزاد^{۱۴۹} باشد، ولی ظاهراً برادر مسعودفرزاد، مهندس جمشید فرزاد یعنی همین شخصی که می‌خواست کویلرولت را مزروعی کند، با قشقای‌ها بود و نه مسعود.

بله، خودش است... درست است. آن خواهرش هم زن سعید نفیسی بود، یک خورده دیوانه بود. بالاخره مسعود فرزاد هم از دیوانگی مرد. خب، یادم رفت، چی پرسیده بودی؟

موضوع پیشنهاد آلمان‌ها بود و دولت ایران آزاد و آمدن قشقای‌ها...

درست است، یادم آمد. در آن موقع رضاشاه گول خورده بود. آن موقع آلمان‌ها حدود سی نفر جاسوس در ایران داشتند. من با دو تایشان آشنایی داشتم. جاسوس‌های بزرگی بودند. انگلیسها، از رضاخان خواستند که آن سی تا جاسوس را با این دو تا، همه را تحویل آنها بدهد. این دو نفر هم همراه آنها بودند. می‌شناختم. آن دو نفر مارا هم جاسوسی میکردند. جاسوسهای خیلی قوی بودند. ماگول آنها را خوردیم.

اما آن دو تا برادر قشقای، با طیاره‌ای که آلمانها در اختیارشان گذاشتند که اینها را فرار بدهند، رفتند. چون انگلیسها اگر اینها را می‌گرفتند حتماً می‌کشتند. این دو برادر با پسردایی من که همان فرزاد باشد، فرار کردند. با فرزاد سوار یک طیاره شدند. که بروند به ایران و در واقع سه نفری برای آلمانها جاسوسی کنند. اما وقتی رسیدند به استانبول، انگلیسها فهمیدند، هر سه را گرفتند. به آن دو تا برادر گفتند که فرزاد را به شما

می‌سپاریم. بروید به مصر. اما به طیاره‌چی سپرده بودند که فرزاد را در میان راه بکشد و آن دو برادر را ببرد به مصر که در آنجا استنطاقشان بکنند. در مصر این دو برادر را حاضر می‌کنند که بروند به ایران، به شرطی که طرفدار انگلیس بشوند. این دو برادر که تا به حال اینقدر طرفدار هیتلر بودند، قول می‌دهند که شرایط انگلیسها را قبول کنند و برای آنها کار بکنند. ولی هر دو برادر انسانیت کردند و نگذاشته بودند که فرزاد را بکشند. بعد هم فرزاد را با خودش بردند و پیش خودش مخفی کردند. اینها مدتها خودشان طرفدار مصدق شدند. بعداً از آمریکایی‌ها پول گرفتند و آمدند ایران. اول که اینها آمدند ایران، روزنامه‌های ایران خیلی از شان تعریف کردند که اینها راست می‌گویند. داستان اینها زیاد است.

قضیه کتاب سیدضیاءالدین طباطبایی به کجا رسید؟ شما قبلاً اشار هم به او داشتید. آیا این کتاب هنوز هست؟

من راجع به این کتاب مقاله نوشتم. در روزنامه هم چاپ شده. خودم هم دارم. البته قبل از انقلاب چاپ کردم.
اصل کتاب کجاست؟

الان این مقاله‌ای را که نوشته‌ام و دارم می‌دهم بخوانید. توی مقاله‌ام همه را مفصل نوشته‌ام.

آن مقاله شما را خوانده‌ام. ولی اصل کتاب سیدضیاء چه شده و چه برسرش آمد؟ اصل کتاب پیش خود سیدضیاء بود. آخر، سیدضیاء آدمی بی‌معنی بود. البته دوست خوبی بود. اما یک صفتش خیلی بد بود که همه صفات دیگرش را خراب می‌کرد. خیلی دروغ می‌گفت. خیلی هم زود عصبانی می‌شد و رعایت دیگران را نمی‌کرد. دمدمی بود. مثلاً اتومبیلی خریده بود که نسبتاً مستعمل بود. با این اتومبیل مستعمل، خودش و زنش، آمدند به ژنو، که من و زنم راهم سوار بکند و برویم گردش. تازه هم اتومبیل راه بردن را یاد گرفته بود. آقا، به قدری تند میرفت که من ترسیدم. آخر گفتم که تازه هم یاد گرفته بود. گفتم «آقای عزیز، چرا اینقدر تند میروی؟ یک خورده یواش‌تر بران.»

تا گفتم «یک خورده یواش‌تر» فوری لیج کرد. شروع کرد به ساعتی ۱۰ کیلومتر راه رفتن. وقتی که ما را پیاده کرد، من ولش کردم و رفتم به یک هتل دیگری. بعد خودش آمد و کتاب سیاه‌اش را آورد پیش من و گفت «جمالزاده، این را بخوان.» گفتم «بگذار پیش من باشد، شبها بخوانم، و اگر اجازه می‌دهی درستش کنم.» گفت «بله حتماً اینکار را بکن»

من گاهی مطالب مهمش را بررسی می‌کردم. مطالبی که بوی دروغ داشت حذف می‌کردم. بعد کتابش را گرفت و رفت به فلسطین. زنش اینجا ماند. بعدها زنش را هم من با طیاره فرستادم به فلسطین. مدتها آنجا بودند تا بعد از جنگ که با شوهرش رفتند به ایران. در فلسطین عربها گولش زدند. گفتند «خیلی ژنیال^{۱۵۰} هستی... ژنی داری... با هوشی». بعد در یکی از شهرهای فلسطین بهش ملک دادند. بعد وقتی من در یکی از سفرهایم به تهران رفتم. همراه زنم رفتم به دیدن زنش. بعد رفتیم به دیدن خودش. توی یک باغ بزرگ زندگی می‌کردند که مال خودش نبود. مال تاجری بود. همیشه تاجرها را زود می‌توانست گول بزند. توی این باغ که رفتیم دیدیم یک قسمت از این باغ را که مال خودش نیست، انگور کاشته. خیلی زیاد هم کاشته بود. بعد هم اگر یادتان باشد، مصادف شد با قتل رزم آرا^{۱۵۱} چنانکه می‌دانید، آقای علاء^{۱۵۲} مرا وزیر کار کرد. در مجلس هم اسم مرا گفت. ولی من علاء را ندیده بودم. ندیده مرا وزیر کرده بود. سیدضیاء یک روز مرا دعوت کرد به همان باغی که گفتم. رفتم، دیدم دور میز بازاریها نشسته‌اند. ده بیست نفر بازاری بودند. از لباسهایشان می‌شد فهمید که بازاری هستند. گفت «اینها برادران بازاری من هستند. به من خیلی محبت دارند. خیلی مرا دوست دارند. از من خواهش می‌کنند که چون من با محمدرضا شاه خیلی رفت و آمد دارم و به احتمال زیاد محمدرضا شاه مرا رئیس‌الوزرا می‌کند، قبول کنم» من هیچ نگفتم. دوباره خودش گفت «از شما خواهش دارم، اینکه جزو کابینه من وزیر بشوی» گفتم «با کمال میل». همان حرفی را که به علاء زده بودم، به او هم زدم. گفتم «اجازه بدهید بروم در ژنو کارهایم را انجام بدهم و زود برگردم». اما شاه هیچ وقت به او نگفت. البته درست نمی‌دانم که گفت یا نگفت. علاء هم به من تلگراف کرد که چرا نمی‌آیی؟ گفتم اجازه بدهید کارهایم را انجام بدهم. به او هم همین را گفتم...

البته قبل از آنکه دکتر مصدق نخست وزیر بشود، قرار بود شاه، سیدضیاء را نخست وزیر کند. و بلافاصله هم مجلس به او رای اعتماد بدهد. اما در یک فعل و انفعال سیاسی، و درحالی که سیدضیاء در دربار نشسته بود و منتظر بود که نظر مجلس را به او ابلاغ کنند، قضیه شکل دیگری به خودش گرفت و دکتر مصدق نخست وزیر شد. که مسلماً خود شما هم داستانش را می‌دانید. اما، بالاخره مشخص نشد که این کتاب سیاه الان کجاست؟

با خودش برد. به ایران برد.

می‌گویند که در یکی از بانکهای سوئیس است.

نخیر در سوئیس نیست. سیدضیاء برادری داشت به نام آقا جمال. اینها از دو مادر بودند. سیدضیاء در ایران یک مطبعه داشت که این برادر اداره می‌کرد. خرج زندگانش از این مطبعه تامین می‌شد. وقتی که انگلیسها به سیدضیاء پول ندادند، همین برادر هم، یعنی جمال، چاپخانه را فروخت و پولش را به سیدضیاء نداد. پول چاپخانه را برداشت و با پسر و دخترش از ایران فرار کردند آمدند به سوئیس. آمدند به ژنو. دختر و پسرش را در ژنو گذاشت مدرسه و خودش به نیت تجارت رفت به آلمان. اما در کار تجارت، در هامبورگ، ضرر کرد. با برادرش قهر بود. وقتی آشتی کردند، کتاب را داد به برادرش که برد به قزوین. این برادر در قزوین دوباره زن گرفت و همانجا ماند و همانجا مرد. کتاب هم همانجا ماند. اما پیش برادرش نماند. چون برادرش، قبل از اینکه سیدضیاء بمیرد با پسر و دخترش، دوباره از ایران خارج شدند و این دفعه رفتند به آمریکا. کتاب در قزوین ماند. حالا شاید از آنجا به جای دیگر برده باشد. ولی در ایران است.^{۱۵۳}

آن یادداشتهای کتاب سیدضیاء را که خودتان جمع‌آوری کرده‌اید، حالا دارید؟ من عموماً یادداشتهایم را نگاه می‌دارم. بیاوید اینجا که من بهتان نشان بدهم. مهم است. خیلی مهم است برای من.

آقایان عزیز من، شما گاهی ممکن است تعجب کنید از اینکه می‌بیند یک پیرمرد ایرانی، خودش سید است، پدرش، جدش همه سید بوده‌اند. پدرش در راه مشروطیت شهید شد. خودش حدود هشتاد و چهار سال است که از ایران دور افتاده، اینطور به ایران علاقه نشان می‌دهد. ممکن است قدری اسباب تعجب‌تان بشود. من تقریباً سی سال قبل از انقلاب اسلامی در یکی از کتابهای بزرگم بنام تلخ و شیرین داستانی دارم بنام آتش زیر خاکستر. در این داستان خواستم به هموطنانم بفهمانم که مملکتشان در خطر است. و محتاج یک انقلاب است. در آخر داستان بطور صریح، پدری به دو پسرش می‌گوید که ایران احتیاج کامل به انقلاب دارد. باید انقلاب کرد. حالا بگذریم. موضوع جنگ دوم را می‌گفتم. آن وقتی که جنگ دوم جهانی شروع شد مردم سوئیس دو قسمت شدند. در خود ژنو حزب کمونیست خیلی قوی شد. ولی نه آنقدر قوی که حکومت را بگیرند. سوسیالیستها به حکومت رسیدند، اما کمونیستها، نه. یکی از نویسندگان فرانسه، از نویسندگان نامدار فرانسه، به اسم رومن رولان^{۱۵۴} که بیوگرافی نویس هم بود، خاک فرانسه را ول کرد و آمد در ژنو، در شمال ژنو، یک کانتیون^{۱۵۵} دیگری باغی گرفت و

آنجا منزل کرد و کتابی نوشت بنام به معنی مافوق جنگ... آقای عزیز، ببین، همین آقای الموتی که گفتم چهارده جلد کتاب نوشته، من هیچ باورم نمی‌کردم که در جلد سیزدهم و چهاردهمش بنویسد «شاه شاهان»! مقصودش پسر شاه است! بله در مملکت ما خیانت به جایی رسیده که دیگر اصلاً فرنگی‌ها نمیتوانند باور بکنند. در لوزان، چندین سال قبل از انقلاب، کتابی چاپ شده به زبان فرانسه به اسم فساد در ایران...

ترجمه شده؟

نخیر، ترجمه نشده...

احتمالاً خود شما این کتاب را دارید؟

نخیر. من هنوز این کتاب را نخوانده‌ام. نه او را خوانده‌ام و نه کتاب سلمان رشدی^{۱۵۶} را. هنوز پیدا نکرده‌ام. مقصودم این است که اینها دو نفر بودند. به نظرم اهل سوئیس بودند. رفته‌اند به ایران، در این سفر، از شدت فساد در ایران تعجب می‌کنند. واقعاً هم فساد به جایی کشیده که آدم تعجب می‌کند. همین رضا براهنی، توی آن کتابی که به شما نشان دادم، مکرر صاحب منصبان ایرانی را نشان می‌دهد که زن و خواهر خودشان را می‌آوردند برای صاحب منصبان امریکایی. چنین چیزهایی در ممالک دیگر کم اتفاق می‌افتد. وقتی در ایران بودم، و هنوز روزنامه اطلاعات مال عباس مسعودی^{۱۵۷} بود، آمد پیش من که «جمالزاده تو داری برمی‌گردد به سوئیس، نمی‌خواهی یک پیامی برسانی به ملت ایران؟» گفتم «شما چاپ نمی‌کنید.» گفت «قول می‌دهم که چاپ کنم.» گفتم «قول نده. عبارات را عوض نکن. نه چیزی کم کن و نه چیزی اضافه کن.» قول داد. روزنامه را که چاپ کردند دیدم وسطش نوشته «ارتشا، احتکار» و یک لغت دیگر. با حروف درشت. نوشتم «شروع می‌کنم. در مدت اقامتم در تهران به هرکجا رفتم جز اثر فساد چیز دیگری ندیدم» و ادامه دادم. این مرد حسابی، عباس مسعودی همه را چاپ کرد.

وقتی مسعودی آمد اینجا دیدم رومن رولان، درباره جنگ فرانسه و آلمان همان کتابی را که گفتم نوشته. کتاب مافوق جنگ را. این کتاب نمی‌دانم ترجمه شده به فارسی یا نه. هیچ کتاب ترجمه نمی‌کنید؟

این کتاب را شما دارید؟

نه من خواندم و ولش کردم. نوشته که من نخواستم در فرانسه بمانم. مجبور بودم هموطنانم را ترک بکنم. در صورتی که دل پری داشتم. من می‌روم به سوئیس و در «شاوریتس» خواهم بود. جنگ را می‌بینم و کتاب مافوق جنگ را می‌نویسم. من هم همین

آرزو را داشتم. لہذا، من هم وقتی آقای خمینی آمد به ایران، فهمیدم، که انقلاب، انقلاب مذهبی است. من هیچ فکر نمی‌کردم. بعد فهمیدم که برای ایران انتخاب دیگری لازم است. پیش خودم گفتم، اگر بتوانی همان بالا باشی میتوانی هر دو طرف قضیه را ببینی. یک لقمه نان هم از خودت داری. اداره من دارد به من حقوق بازنشستگی می‌دهد. برای مرض و بیماری‌ام هم آنها پول می‌دهند. من هم برای صندوق بازنشستگی آنها پول می‌دهم. درباره من مقاله‌ای نوشته‌اند که به شما نشان دادم. همین اخیراً روزنامه بزرگ ژنو مقاله‌ای با عکس‌های من چاپ کرد. من، مقاله دیگری نوشتم که چند سال قبل چاپ شد. عکسش را دارم. به فارسی ترجمه شده. سابقاً یکی از دانشجویهای خودم ترجمه کرده. در زمان محمدرضا شاه بود. حالا سعی کردم که تا به اینجا رسیدم بالای این جنگ باشم. خوبی‌هایش را ببینم و بدی‌هایش را هم ببینم. با شما هم همینطور معامله کردم. گاهی بدی‌هایش را گفتم و گاهی خوبی‌هایش را. بهر حال من خودم راضی هستم... آها... هیچ حواسمان نبود که این دفعه صحبت‌مان خیلی طولانی شده... هیچ متوجه نشدیم... حالا من باید بروم شام بخورم از بعد از ظهر تا حالا حرف زدیم. بقیه‌اش باشد برای فردا پس با اجازه شما مرخص می‌شویم. با امید سلامتی و عافیت شما فردا خدمت

میرسیم شب به خیر و خدا حافظ

خدا حافظ

دیدار پنجم

سلامی و حال و احوالی و چند جمله‌ای، به سیاق مألوف،
درباره آب و هوا و گرما و سرما رد و بدل می‌کنیم و دوباره ضبط
صوت را بکار می‌گیریم.

احساس می‌کنیم که مرد پیر ادبیات پارسی، حالا راحتتر
صحبت می‌کند. برای خود ما هم همین طور است.

استاد، آیا پیام خاصی برای هموطنانتان دارید که ما بتوانیم به آنها منتقل کنیم؟ به
علاوه می‌خواستیم پیش از آنکه وارد مباحث دیگر بشویم، بگویم که اگر در مورد
انتشار این خاطرات نظری داشته باشید، سپاسگزار می‌شویم که با در نظر گرفتن مسیر
گفتگوها تا اینجای کار، عنوان بفرمایید.

راستش من نمی‌دانم که گفتن اینها ... یا بهتر بگویم، نمی‌دانم این تاریخ شفاهی چه
ارزشی دارد. من خاطرات و تجربیاتم را دارم در اختیار شما می‌گذارم. دارم گذشته‌ها را،
تاریخ اخیر ایران را، به همان صورتی که شاهدش بوده‌ام برایتان تعریف می‌کنم. در زمان
گذشته هم گاهی می‌آمدند با من مصاحبه می‌کردند یا می‌آمدند از من مقاله می‌گرفتند و
می‌بردند چاپ بکنند، اما ناگهان شروع می‌کردند به فحش دادن به من و بدگویی کردن در
روزنامه و نشریاتشان. خودشان را بزرگ می‌کنند. حالا دیگر آن اوضاع و احوال نیست.
یکی از اثرات این انقلاب همین بود که مردم را مقید به اخلاق و سلامت اخلاقی کرده.
انشاءالله شما از آن آدمهایی که گفتم می‌آمدند اینجا و مقاله می‌گرفتند و بعدش می‌رفتند
از من بدگویی می‌کردند نیستید، یعنی ...

باور کنید که هیچ دلمان نمی‌خواهد احتمالاً شما چنین تصویری از ما در ذهنتان
داشته باشید که فرضاً اینجا و با این همه زحمت شما را چندین و چند ساعت بیدار و
گرسنه نگهداریم و بعد تصور جنابعالی این باشد که نتیجه صحبت‌هایمان بشود
بدگویی و اینطور چیزها نه مطمئن باشید اینطور نیست لااقل در مورد این خاطرات

اطمینان داشته باشید. این خاطرات کاملاً فرق می‌کند.

شما می‌دانید، و صدبار هم بهتر از من می‌دانید. آیا خیال می‌کنید در میان خودتان کسانی بر ضد دولت نیستند؟ هستند عزیز من، در همه ایران. چیزی که هست من می‌بینم که شما بیدارید. اگر شماها بیدار نبودید، به محض اینکه می‌رسیدید پیش من، می‌گفتید «جمالزاده، اول از همه بگو ببینیم، راجع به آقای رئیس جمهور عقاید خوب داری؟» اما شما چنین چیزی نگفتید. پس، اگر ما می‌خواهیم راست راستی برای ایران کار بکنیم، و نه برای خوشامد اشخاص، باید متوجه معایب خودمان باشیم. البته شما هم می‌روید ایران. می‌روید و صحبت می‌کنید. اگر عیبی در من دیده باشید حتماً بگوئید یا کم‌کم خودتان به من حالی کنید. دیگر لازم نیست که توی روزنامه بنویسید. یا خودتان به من بنویسید که مثلاً جمالزاده تو راست راستی زیاد حرف می‌زنی! باستانی پاریزی^{۱۵۸} که رفیق خوبی هم هست، برگشت به ایران و توی ایران و توی روزنامه نوشت «رفتم پیش جمالزاده. جمالزاده آنقدر حرف می‌زد که نمی‌گذاشت من حرف بزنم.» این را که نوشت دیدم راست می‌گوید. من مریضم، حرف زیاد می‌زنم. و حرف زیاد هم دارم که بزنم. و شما هم که گوش می‌دهید.

شما از من درباره مسائل ایران و آنچه که خودم شاهدش بوده‌ام می‌پرسید من هم هرچه را که بدانم به دردتان می‌خورد می‌گویم. این حرفها بیشتر مثل بیان بخشی از تاریخ است. حالا می‌توانید اسمشان را بگذارید تاریخ شفاهی. تاریخ دیگران را هم که بخوانید تویش همین حرفهاست. حالا یا قدیم‌تر یا نزدیک‌تر. همین دیروز یک کتاب تاریخ معاصر را به شما نشان دادم. مال ایران امروز است. این تاریخ‌نویسی هم از آن کارهایی است که در ایران باید آدمها یاد بگیرند. یا اصلاً ننویسند. شما به‌بینید ما چقدر تاریخ‌نویس داشته‌ایم که هیچ‌کدام، یک حرف درست نزده‌اند.

به نظر من شاید دلیلش این است که هنوز نمی‌دانیم در همه این تاریخ‌هایی که آدمهای مختلف نوشته‌اند به کدام باید استناد کرد و بهای بیشتری داد. وقتی ما به تاریخ و تاریخ‌نویسی در ایران نگاه می‌کنیم واقعاً در می‌مانیم که تاکنون تاریخ‌نویسان ایران چه کسانی، و از چه قماش‌هایی بوده‌اند. یک مشت از تاریخ ما را خارجی‌هایی مثل خانم لمیتون^{۱۵۹} یا گازبوروسکی^{۱۶۰} آمریکایی - روسی و فلان فرانسوی نوشته‌اند، یا یک مشت آدم‌های چپی، درباری، و فراماسونها، یا مستشرقین که از غرب و شرق سرازیر می‌شدند، توی ایران. گرچه نمی‌دانیم نظر شما در این مورد که واقعاً تاریخ ما

در دست چه کسانی بوده چیست و این قضیه را چطور ارزیابی می‌فرمایید؟

من، مفصل‌ترین تاریخی که دیده‌ام مال الموتی^{۱۶۱} بوده - یک کتاب هم اینجا دادم به شما که شخصی به نام حجة الاسلام عنایت^{۱۶۲} نوشته. من جلد دومش را خواندم و فکر می‌کنم جلد اولش هم حتماً باید بی‌محتوا باشد. چون که می‌بینید نویسنده‌اش سواد لازم را برای اینکار نداشته. معلوم است. البته شما آن را به من پس بدهید. دادم که شما ببینید و متوجه شوید چه می‌گویم. خوشحالی من این است که با شما راحت می‌توانم حرف بزنم. تعصب بی‌جا ندارید. حرف حساب را می‌پذیرد.

از جمله این که الان گفتم شاید شما هم با من هم عقیده باشید. در آلمان مجله‌ای چاپ می‌شود که هنوز هم سفارشات درشت‌دست دارد. منظورم سفارت ایران است. پس مخالف ایران نیستند. در آنجا به زبان آلمانی چاپ می‌شود. این کار اشکالی هم ندارد. حتی به نظر من خوب است که اطلاعات و اخبار درستی بدهند. یک مجله چاپ کند تا مردم بدانند توی فلان کشور واقعاً چه می‌گذرد. من هنوز تاریخ انقلاب ایران را ندیده‌ام. نمی‌دانم داریم یا نه؟ آنهایی را که دیده‌ام یکی‌اش را سیدهادی خسروشاهی^{۱۶۳} نوشته. یعنی برداشته یازده جلد راجع به حضرت امیر نوشته. من برای او نامه‌ای فرستادم و نوشتم که یازده جلد را کسی نمی‌آید در ایران بخواند...^{۱۶۴} ولی این کتاب را که می‌فرمایید شش جلد است.

اما اینطور به نظر می‌رسد که تاریخ مشروطه را به علت نزدیکی جریان جنبش به دوران ما، بهتر می‌شود بررسی کرد و فهمید کدام درستتر است. ظاهراً تاریخ این دوران را، همان‌طور که اشاره کردم، هم چپی‌ها، هم درباری‌ها، هم آدمهای دیگر، هرکس هم به نوعی و به تعبیری با ذائقه‌ای نوشته. نمی‌دانم نظر شما درباره تاریخ ایران از دوران مشروطه، فرضاً تا حدود اواخر سالهای دهه پنجاه یعنی تا اواخر ۱۳۵۶ چیست و خصوص اینکه چه کسانی نوشته‌اند و چقدر در این کار صلاحیت داشته‌اند؟ در ایران، تاریخ خیلی کم بوده. در گذشته صورت تاریخ‌نویس‌ها را داریم. چاپ شده در ایران اینجا هم هست. بگذارید یکی را بیاورم نشان بدهم. سلطان محمود غزنوی بر طبق کتاب عروضی^{۱۶۵} که میرزا محمدخان قزوینی تصحیح کرده، هشتاد و دو نفر شاعر بزرگ در دربارش داشته و توی همین کتاب می‌خوانید که روزی سلطان محمود شراب خورده بود. مست بود و عاشق دختری شد و گفت که پدر و مادر این دختر را بیاورید، من می‌خواهم دخترش را بگیرم. پدرش گفت که عروسی لازم نیست، من تقدیم می‌کنم.

سلطان محمود به قدری خوشش آمد که گفت دویست اسب به این مرد، یعنی پدر دختر بدهند. به علاوه هفت، هشت صندوق جواهر. اینها که تاریخ ما را می‌نویسند، همه‌اش مزخرفات است و تاریخ ما پر است از این جور چیزها. در دوران ما اول کسی که در ایران تاریخ نوشت، نصرالله فلسفی^{۱۶۶} بود که تاریخ شاه عباس بزرگ را نوشت. تقریباً می‌شود گفت که تاریخ او ارزش دارد. فرانسوی‌ها چند نفر از بزرگان خودشان را در دوران صفویه تا حدود قاجاریه به ایران فرستادند. سه نفر هم همان زمان آمدند که دوتاشان قدیم‌الایام و یکی‌شان این اواخر. آن دو نفر تاجر بودند. یکی‌شان شش بار آمده بود. یکیشان سه، چهار بار. آن که سه، چهار بار آمده کتاب فوق‌العاده خوبی درباره سفرش به ایران نوشته است. این کتاب چند جلد است، همراه با تصاویر بسیار خوب و خیلی معروف. دومی اسمش تاورنیه^{۱۶۷} است. اولی قبل از او آمده. کتابهای آنها کم و بیش به فارسی ترجمه شده تاورنیه، یعنی دومی شش بار به ایران آمده و هر بار یک کتاب نوشته. چند سال قبل کتاب فروشی‌های فرانسوی آمدند جمع شدند. گفتند شش جلد را کسی نمی‌خرد، مختصر بکنیم. مطالب مهم را یک مجلد کردند و آن یک جلد را من دارم. که فوق‌العاده خواندنی است. درباره همین مساله تریاک تاورنیه چیزها نوشته. یک مشکل دیگر را هم بگویم که سرانجام همین تاورنیه برایم حل کرد. من مدتها پی کلمه شادروان می‌گشتم. این کلمه فارسی است، ولی توی شاهنامه فردوسی نیامده. البته دوبار «شادر» آمده ولی «وان» ندارد. در صورتی که شعرای ما، مخصوصاً منوچهری فوق‌العاده از شادروان صحبت می‌کند. عطار هم می‌گوید. وقتی از حضرت ابراهیم صحبت می‌کند می‌گوید «پادشاه بود. بیست فرسنگ از شادروان او...»^{۱۶۸} از خودم پرسیدم یعنی چه که بیست فرسنگ از شادروان. از هر که پرسیدم. نمی‌دانست. به ایران کاغذ نوشتم، باز هم هیچکس نتوانست جواب صحیح بدهد. مقاله هم در این باره نوشتم. بعد هم تقریباً حدود بیست، سی مورد پیدا کردم که شعرای بزرگ ما این کلمه را استعمال کرده‌اند. ولی معلوم نمی‌شد. می‌گویند «پادشاه سوار شادروان شد.» داستانی نوشتم به سبک تاریخ فردوسی. یعنی وقتی می‌رود پیش سلطان محمود. سلطان محمود را روی شادروان نشاندم ولی نمی‌دانم شادروان چی است. مقاله‌ای نوشتم. به اسم درگاه سلطنتی برای اینکه به هموطنانم بفهمانم که پادشاهان ایران چگونه پذیرایی می‌کردند. سلطان محمود جوان نشسته، فارسی هم بلد نیست. فردوسی پیرمرد هم آمده و می‌خواند. سلطان محمود هم که اصلاً فارسی بلد نیست. ترک است. بیچاره فردوسی اوراق را

می‌ریزد زمین و می‌رود.

داستانی است که من در آوردم. درباره شادروان هم پیش خودم فکر کردم شبیه کلمه «چادر و چتر» است. مرا دعوت کردند به استراسبورگ بروم کنفرانس بدهم. یک روزی ناهار دعوت کرده بودند. هشت، نه نفر آمده بودند. تمامشان معلمهای دانشگاه بودند. دوتایشان، معلوم شد، معلم زبانشناسی هستند. فوق‌العاده خوشحال شدم و گفتم که این خوشبختی من است که با یک زبان‌شناس آشنا هستم. داستان همین «شادروان» را به او گفتم و گفتم که من خیال می‌کنم چتر یا چادر است. اما گفت «جمالزاده اشتباه می‌کنی، چون در علم زبانشناسی شین و چ هیچ‌وقت عوض نمی‌شود.» گفتم «خدا پدرت را بیمارزد، تو مرا از یک مشکل نجات دادی» فهمیدم که اشتباه کردم. تا اینکه بالاخره کتاب تاورنیه که رسید به دستم. داشتم شرح آن سفرش را که در آن جواهرفروشی بوده می‌خواندم. تاورنیه بالاخره آمد سوئسی شد و بچه‌هایش قهوه‌خانه دارند. به‌هرحال تاورنیه می‌گوید که پادشاهان صفوی وقتی روی تخت می‌نشینند، چگونه حالتی دارند و آن وقت تمام جزئیات را می‌گوید و در همین توضیح و توصیف درباره صفویه بود که من فهمیدم «شادروان» یعنی چه. معلوم شد به قالیچه‌ای می‌گفتند که پشت سر می‌انداختند و از پله‌ها می‌رفت پایین.

یعنی از پله‌ها جلو می‌رفت و روی آن را می‌پوشاند. کسی، مگر پادشاهان، حق نداشت پا روی آن بگذارد. البته وزرای خیلی بزرگ هم اجازه داشتند. حالا، حضرت ابراهیم هم می‌گوید این قالیچه دور و دراز را که بیست فرسنگ است شادروان می‌گفتند. در دوره معاصر ما افرادی داشتیم که کم و بیش ادعای تاریخ‌نویسی داشتند. حالا من نمی‌دانم که واقعاً اینها اصولاً کاری هم کردند یا نه. اما مطالب زیادی از آنها دیده‌ام که در همین زمینه مسائل تاریخی بود. مثلاً در عهد پهلوی اول و دوم، آدمهایی مثل سعید نفیسی، ابراهیم صفایی^{۱۶۹}، فریدون آدمیت^{۱۷۰}، شجاع‌الدین شفا، دکتر پرویز خانلری^{۱۷۱}، ایرج افشار، حسن پیرنیا، عبدالهادی حائری^{۱۷۲}، بهالدین بازارگاد^{۱۷۳} و جماعتی دیگر. اصولاً تحقیقات و غیره که داشته‌اند، دارای ارزشی بوده یا نه؟ و آیا شما هیچ مطلب ارزشمندی از اینها دیده‌اید که الان یادتان باشد؟

بهتر از همه کتابهایی، که حدوداً در همین زمینه‌ها توسط مجله آینده چاپ شده، راجع به بزرگان ایران، مال میرزا محمدخان قزوینی است. پنج، شش جلد چاپ کرد. سید حسن تقی‌زاده، چهار پنج جلد چاپ کرده. اما در این مورد بهتر است از ایرج افشار

پرسید. او خوب می‌داند که چه مقالات یا کتابهایی در این زمینه‌ها چاپ شده^{۱۱۴}. البته من یکی از اینها را که اسم نمی‌برم، کتابی نوشته، به‌نظرم به نام *یهودیه‌ها در ایران*^{۱۱۵}. من کتابی خوانده بودم به زبان فرانسه درباره یهودیان ایران. خیلی کتاب خوبی بود. کتاب این مرد ایرانی که به دستم رسید، دیدم همان کتاب را برداشته و ترجمه کرده، بی آنکه اصلاً اسم نویسنده اصلی را ببرد گفته خودم کتاب نوشته‌ام. اما نمی‌توانیم به خودمان اعتماد کنیم. مثلاً قزوینی فحش‌هایی داده به میرزا ملکم خان. در صورتی که ببخود فحش داده، میرزا ملکم خان یک کار بد کرد آن هم امتیاز تنباکو^{۱۱۶} بود، که داد به خارجی و پولش را گرفت. میرزا محمد خان می‌توانست تحمل کند. یادم می‌آید میرزا محمد خان روزی به من گفت که «جمالزاده، این مجتبی مینوی کی است؟» خیلی وقتها پیش در خیلی قدیم. گفتم «والله من اسمش را خیلی می‌شنوم ولی نمی‌دانم» گفت «این آدم خیلی سگ‌کار! است» یعنی خیلی زیاد کار می‌کند. بعد خودش وسیله‌ای پیدا کرد و با او دوست شد. کار درست انجام دادن خیلی مشکل است. من به آن کسی که شاه عباس^{۱۱۷} را نوشته معتقدم. سعید نفیسی خیلی دروغ می‌گفت. ولی به قول قزوینی «توی نوشته‌هایش دروغ کم می‌گفت یا اصلاً نمی‌گفت». اما تو صحبتش دروغ بی‌معنی هم می‌گفت. اما به قول قزوینی کتابهایش دروغ نیست. فریدون آدمیت را درست نمی‌شناختم. آدمیت راجع به خود من یک کتاب نوشته. شجاع‌الدین شفا خوب بود، اما سوادش کم بود. می‌دانید که برضد امام خمینی چیزی نوشت. توی احادیث، حدیثی پیدا کرده بود که می‌گوید چگونه آدم با همسرش نزدیکی کند. من نمی‌دانم چرا به این مساله این قدر توجه کرده بود؟ چه اشکالی دارد که یک جوان چهارده، پانزده ساله که بلد نیست یادش بدهند؟ آن وقت او آمده و اینها را ایراد گرفته به امام خمینی. اینها که ایراد نمی‌شود. حال روزنامه‌ای می‌نویسد که گمان می‌کنم چندان قدر و قیمتی ندارد. آدم بدی نیست، خانلری، بر خلاف او، خیلی خوب بود. خانلری با من خیلی میانه خوبی داشت. خیلی از مقالات مرا چاپ کرده. من هر سال که سالروز وفات هدایت نزدیک می‌شد، چون با هدایت دوستی داشتم، یک مقاله می‌فرستادم برای خانلری، که تمام را چاپ می‌کرد^{۱۱۸}. خود خانلری هم یک وقتی وزیر فرهنگ شد. تقریباً می‌شود گفت که خانلری مرد حسابی بود. هرچه نوشته می‌توان اطمینان داشت. به آن می‌ارزد که انسان مقالات و کتابهایش را بخواند. ایرج افشار، خودش فقط یکی دو تا کتاب دارد. بیشتر ننوشته. کار تصحیح می‌کند. پدرش هرچه نوشته مزخرف است. اما خودش دو سه تا کتاب دارد، یک شرح

مسافرت به سیستان، یکی هم به یزد. دو نفر بوده‌اند که پیاده راه می‌افتند به طرف یزد و سیستان. مال ایرج افشار خیلی خوب است. دکتر بازارگاد را نمی‌شناسم. اما حسن پیرنیا... حسن پیرنیا خیلی گفتنی است. حسن پیرنیا مورخ نبود. ولی فرانسه خوب می‌دانست. مرد خیلی خوبی بود. به من کاغذ نوشت که «می‌خواهم یک کتاب تاریخ بنویسم. خوب است که فصل مربوط به زردشت آن را تو بنویسی.» برایش نوشتم کتابی که هر فصلش را یک نفر نوشته باشد کتاب خوبی نمی‌شود و من هم راجع به زردشت معلوماتی ندارم. کتاب را نوشت و گمان می‌کنم سرانجام هم هر فصلش را یک نفر دیگر نوشته بود. خودش، نمی‌دانم، به قلم خودش کدام قسمت‌ها را نوشته. این تاریخ، به نظر من ارزش تاریخی‌اش کم است^{۱۷۹}. ولی چون مادر ایران تاریخ نداشتیم، فعلاً این کتاب پیرنیا را می‌شود خواند. اول تاریخ ایران را که می‌دانید یک نفر انگلیسی نوشته به نام مالکوم^{۱۸۰} که به فارسی هم ترجمه شد. ترجمه خیلی خوبی است. خود مالکوم در مقدمه می‌نویسد که این خوانندگان عزیز، من یک سفر به ایران رفتم و مسافرتنامه‌ای نوشتم. اما این تاریخ را من تماماً از روی یادداشتهای فلان انگلیسی، یعنی همان کسی که به ایرانیان یاد داد چگونه گذرنامه صادر کنند و توی گذرنامه‌های ایران امضا آن انگلیسی بود، نوشته‌ام. آن انگلیسی سالها در ایران خدمت می‌کرد مستخدم دولت ایران بود. ولی تا بخواهید دانا بود. وقتی که پیر شد برگشت به انگلستان و مرد. زنش و بچه‌هایش یادداشتهای او را به یک قیمت خیلی عجیب و غریبی فروختند به کتابخانه «بریتیش میوزیوم». شنیدم که چندصد هزار لیره یادداشت فروخته به آنجا و یک نفر روزنامه‌نویس ایرانی، به نظرم مسعودی، رئیس روزنامه اطلاعات، به من گفت که «در لندن بودم. داشتم دنبال اسم یک نفر می‌گشتم. قبلاً وزیر بود و من فراموش کرده بودم. گفتند برو و یادداشتهای فلانی را بخوان. رفتم و دیدم الله اکبر! چه تحقیق و تتبعی این مرد کرده هرچه را نوشته بود، همه را به ترتیب الفبا منظم کرده بود. خیلی راحت اسم آن کسی را که می‌خواستیم آنجا پیدا کردم.» لرد کرزن^{۱۸۱} می‌گوید، کتاب تاریخ ایران مرا، که در دو جلد چاپ شده، این مرد نوشته نه من. حالا حسن پیرنیا، اگر می‌خواهید تاریخش را بخوانید، بخوانید، ولی بدانید که این کتاب با چند نفر نوشته‌اند و تماش از سر تا ته شاید یک دفعه نکشد. این که تاریخ نمی‌شود! این کتاب برای مدارس است. ما هنوز تاریخ نداریم. تاریخ ادبیات‌مان را پروفیسور براون نوشته. چهار جلد است که ترجمه هم شده. خوب است خیلی خوب است او هم سوادش صد هزار بار از من بیشتر بود. ولی

آدم که می‌خواند ایرادهایی هم می‌بیند. احمد کسروی^{۱۸۲} با علم بود، ولی متعصب. مرتباً ایراد می‌گرفت به حافظ، به سعدی، که می‌دانید. برای خودش چه زبانی درآورده بود! کلماتی می‌نوشت که کسی نمی‌فهمید. به چیزهایی خیلی مهم ایران ایراد می‌گرفت. به تصوف ایراد می‌گرفت. خیلی چیزها را هم راست می‌گفت، اما بعضی چیزها را نباید گفت! وقتی که کشته شد یک نفر از هوادارانش آمد اینجا، گفت «جمالزاده من از طرف طرفداران کسروی آمده‌ام پیش تو، ما انجمن او را، هنوز که هنوز است زنده نگهداشته‌ایم. آمده‌ایم به تو بگوییم که توی فلان‌کار کسروی با ما همراهی نکن.» گفتم «خدا شاهد است من کسروی را دوست داشتم، اما نمی‌شناختم.» وقتی نوشته‌های او را اسم برد، ایراد گرفتم و گفتم «من حاضرم نیستم بشنوم کسی به حافظ بد بگوید. اگر ایراد درستی دارید، قبول دارم که بشنوم. من خودم چند تا ایراد به حافظ گرفته‌ام، ولی نه اینکه بشنوم به حافظ توهین شود و من هم همراهی کنم.» می‌دانید که من درباره حافظ کتاب نوشته‌ام. چاپ شده، بهتان نشان که دادم. حافظ راجع به کلمه «رند و رندی و رندان» صد و ده بار این‌ها را بکار برده و چندین بار می‌گوید «من رندم» و یا «از رندی توبه نمی‌کنم.» استغفرالله! من همه این صد و ده بار را جمع کردم در اول کتابم گذاشتم. برای اینکه معلوم می‌شود که به این یکی بیش از همه چیز اهمیت می‌داده. ولی توی آن کتاب نوشتم که من معنی «رندی» را هنوز نمی‌دانم. از چند نفر آدمهای بزرگ هم، از جمله یک نفر که حالا در برن زندگی می‌کند و آلمانی است و پروفیسور عربی و فارسی است، پرسیدم. بله، از او هم که اسمش خانم میشل ماری^{۱۸۳} است پرسیدم. بله، او گفت که رند یعنی «مصلحت‌اندیش» به نظر من درست آمد. اما در این بین دیدم خود حافظ در یک شعرش می‌گوید «رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چکار.» دیدم خودش می‌گوید «نه». فهمیدم این پرفسور هم اشتباه کرده. هنوز هم که هنوز است معنی رندی را نمی‌دانم. ولی چندی پیش یک بیت از حافظ خواندم برایتان می‌گویم. می‌گوید:

«دو مرد زیرک و از باده کهن دو منی

فراغتی و کتابی و گوشه‌چمنی^{۱۸۴}»

این آدم رند است. ولی باز هم دارم دنبال معنی جامعتر می‌گردم. منتهی فهمیده‌ام منظورش چه جور آمدی است. حجازی هم کار کرده. او هم در زمان خودش گمان نمی‌کنم که آدم بدی بوده. مرد خوبی بوده. اما ادعای زیادی داشت. چون که با دختر علینقی خان وزیری^{۱۸۵} ازدواج کرده بود. دکتر احسان یارشاطر^{۱۸۶} هم هست که از نظر

من یک معماست! من در تمام عمر آدمی به این باهوشی ندیده‌ام. هم باهوش است هم با فهم. ولی معلوم نیست که توی عمرش چکار می‌خواهد بکند. دارد کتاب لغت می‌نویسد برای ایران اسمش را گذاشته آنسیکلوپدیا/ایرانیکا^{۱۸۷}. خودش آمده بود اینجا پیش من. کاغذ هم بهش نوشتم. مقالاتی خواست برای ایرانیکا. گفتم «عزیز من، ایران ما هنوز به جایی نرسیده که محتاج دایرةالمعارف باشد. آنسیکلوپدیا تمام مسائل دنیا را باید داشته باشد.» توی کتابهای ما هنوز در اصفهان «عم جزو» را می‌گویند. «پنج‌الحم». که شروع می‌کند به «الف» و «ب». در تهران هم بهش می‌گویند «عم جزو». نمی‌دانم چرا «عم جزو» ولی می‌دانم چرا «پنج‌الحم». اول خیال می‌کردم پنج‌الحم یعنی «پنج‌الحمد». دیدم یک حمد هم توی آن نیست. الفبا است. ما هنوز اینها را نداریم. خود من تا وقتی شش ساله بودم، تا حدود شانزده سالگی کتاب عوامل ملامحسن^{۱۸۸} را می‌خواندم. به زبان عربی. برای زبان فارسی نوشته شده، اما به عربی. می‌گوید «بدان! اَیْدک الله تعالی، لغات زبان عربی بر سه قسمت است. اسم است و فعل است و حرف.» اینها را زود یاد گرفتیم. بعد معلم گفت که چرا کتابش را با «بدان» و نه با «بخوان» شروع کرده. آقا تحصیلات ما ده روز سر این بود که چرا با بدان گفته و با بخوان نگفته! آدم کتاب می‌نویسد که به ما الفبا یاد بدهد. چه لزومی دارد این حرفها. «بدان! اَیْدک الله تعالی فی الدارین...» که اصلاً ما نمی‌فهمیم چه می‌گوید و منظورش چیست. حالا از این حرفها زیاد هست. آنقدر که آدم گیج می‌شود. سعید نفیسی را می‌شود یک کتابش را خواند. فریدون آدمیت... شجاع‌الدین شفا، کتابهای اینها با هم فرق دارد. اگر می‌خواهید بخوانید، بخوانید. ما اگر قرار باشد به کتاب امام خمینی ایراد بگیریم، شاید هم فرضاً یک مورد منطقی پیدا شود. اما این ایرادهایی که شجاع‌الدین شفا گرفته که ایراد نشد. درست نیست... مثلاً اینکه، چرا ما «لوله‌نگ» داریم و فرنگیها با کاغذ خودشان را می‌شویند. این که حرف نشد، ایراد نشد. یا مثلاً به کسی که زنا کرده فلان قدر تازیانه بزنید. اینها که ایراد نیست. در شرع اسلام اینطور است. هر دینی، هر مذهبی برای خودش قوانین و احکامی دارد. ایراد این است که آدم بتواند به چیزهای مهم ایراد بگیرد. خود من آنقدر بهم ایراد گرفته‌اند که حد ندارد. خیلی‌هایش هم درست بوده.

اما خانلری. کتابهای خانلری را می‌شود خواند. هرچه نوشته، واقعاً خوبش نوشته. ایرج افشار خوب است، پیرنیا تاریخش تاریخ ایران است. ولی تاریخ واقعی نیست. چون خودش که مورخ نبوده هیچ وقت مورخ نیست. مرتباً از اینجا و آنجا می‌گیرد و به هم

می‌چسباند. از رومی‌ها... از یونانیها... از ایرانی‌ها... از عربها. این که نشد تاریخ. تاریخ عربها بهتر از مال ماست. آنها مورخ داشتند. تاریخ ابن خلدون^{۱۸۹} بهتر از مال ماست. اما احمد کسروی. بهتر است نخوانید. آن مرد آمد از من کمک خواست. گفتم که کتابهایشان را بفرستند که بخوانم. وقتی رفته بودم ایران یک سفر رفتم به آن شهر نفت در خوزستان. آبادان... آبادان. یک شب مرا دعوت کردند به مجلس مهمانی. رفتم دیدم اتاقی بزرگتر از این اتاق. دورتادروش را هم صندلی گذاشته‌اند. من روی یک صندلی نشستم. یک دفعه در باز شد و کسی آمد در گوشت من آهسته گفت «جمالزاده، متوجه خودت باش. اینها تمام شاگردهای کسروی هستند. حرفی نزنن‌ها برایت خطر جانی دارد» معلوم می‌شد که اینها تمام شاگردهای کسروی هستند. تا این حرف را به من زد خوشحال شدم. صحبت که به میان آمد من فقط چیزهای خوب گفتم. آخر یک آدمی را بردند توی عدلیه و زد احمد کسروی را همانجا کشت.^{۱۹۰}

مشکل اساسی ما، آنطور که از فرمایشات شما فهمیدیم، این است که مورخ نداریم، طبعاً وقتی مورخ نداریم تاریخ‌نویسی هم مشکل می‌شود و شاید آنهایی هم که دستی در این کار دارند تمام و کمال نمی‌دانند چه باید بکنند... از کجا شروع کنند... چطور جلو ببرند... چه مسائلی را به عنوان تاریخی مطرح کنند. تاریخ ما تابه حال همه‌اش در حقیقت بیوگرافی و وقایع‌نگاری لشگرکشی‌ها و زندگی پادشاهان بوده. شاید حالا کسانی به صرافت افتاده باشند که تاریخ را در قالب درست خودش و در بستر خودش به کیفیتی که تاریخ‌تطور و تحول یک ملت و یک جامعه باشد، بنویسند. اما اشکال کار در این است که اصولاً تاریخ را چطور باید نوشت. حرف سر این است. الان شما مردی هستید با اطلاع. اگر من رئیس یک مملکتی بودم، به شما می‌گفتم «آقا، من دو میلیون لیره به شما می‌دهم تاریخ انقلاب ایران را بنویسید.» شما قبول می‌کردید و می‌رفتید و سعی می‌کردید هرچه زودتر این تاریخ‌تان را بیاورید و به من بدهید. من هم به وعده خود وفا می‌کردم و راست راستی دو میلیون لیره می‌دادم به شما. خب شما این تاریخ را چگونه می‌نوشتید؟ آیا استنباط و برداشتهای خودتان را می‌نوشتید؟ بعضی‌ها را توی کتاب می‌آوردید و بعضی‌ها را نمی‌آوردند. مابقی را هم می‌رفتید پیش آقای فلان که دوست صمیمی شماست. از آنها می‌پرسیدید. هرچه گفته‌های آنها بود توی تاریخ‌تان می‌آوردید. این که تاریخ نشد. این تاریخ نمی‌شود. حتی اشخاصی که خودشان تاریخ می‌نویسند باید مواظب باشند. نباید حرفهای این و آن را پر

کنند توی یک کتاب و بدهند دست مردم.

به سعید نفیسی روزی داستانی گفته بودم. رفتم به خانه خاله ملکه ایران. مهمان بودیم. چند نفر از این علما هم بودند. سعید نفیسی هم آمد. من روی یک صندلی نسبتاً بزرگ نشسته بودم. وقتی نفیسی وارد شد صندلی خالی نبود. آمد نشست پهلوی من. ناگهان گفت «دوستان» یک قصه عجیبی دارم، بگذارید برایتان تعریف کنیم. «بعد شروع کرد به اینکه فلان شخص از من خواسته کتابی بنویسم. بعد گفت اعلیحضرت همایونی خواسته. من هم برای اینکه بتوانم این کتاب را که مثلاً شاه خواسته، بنویسم. محتاج سه تا کتاب خطی بودم. باید سه سفر می کردم به انگلستان، به آمریکا و مصر و یک جای دیگر. چون این کتاب اصلاً در ایران پیدا نمی شد و فقط در همین سه کشور هست. اما امروز وقتی داشتم می آمدم پیش شما، همین جا، توی همین کوچه یک کسی مرا به اسم صدا زد و گفت آقای نفیسی... آقای نفیسی. برگشتم و نگاه کردم دیدم پیرمردی است با قیافه ای چنین و چنان و آمد جلو و پرسید که مرا نمی شناسی؟ بعد گفت من پیش پدر شما نوکر بودم. شما بچه بودید. من شما را فراموش نمی کنم. پدر شما خیلی در حق من نیکویی کرده. من روزی توی بازار سمسارها کار داشتم و دیدم یک زنی دارد کتاب می فروشد. سه تا کتاب ازش خریدم. پیش خودم گفتم که یقیناً این کتاب ها به درد آقای نفیسی می خورد. سه تا کتاب را که پیرمرد داد دستم، آقا، دیدم درست همان سه کتابی است که در دنیا دنبالش می گشتم! این داستان را برای دوستان مشترکمان تعریف کردم. همگی گفتند که نمی دانی چقدر دروغ های قوی به آدم می گوید. به خود من دروغ هایی گفته که راست راستی در مانده ام. ولی میرزا محمدخان قزوینی می گفت «جمالزاده، نفیسی در صحبت خیلی دروغ می گوید، ولی توی کتابهایش دروغ نمی گوید.» قبلاً هم این موضوع را گفتم. این خبر خیلی خوبی بود. چون کتاب زیاد نوشته بود، اما توی کتابهایش من از او یک دروغ بزرگ پیدا کردم یک کتاب دارد درباره... یادم نیست یهودیان در ایران، یا مسیحی ها در ایران... یادم نیست حالا...

باید منظور جنابعالی مسیحیت در ایران قدیم باشد.

آها... آفرین... همین است. این کتاب را من به زبان فرانسه خوانده ام. نفیسی نوشته بود که این کتاب را ترجمه کرده است. درحالی که کلمه به کلمه ترجمه است. از اینجور کارها در ایران خیلی شده است. صبر و حوصله باید داشته باشید که بتوانید آدمهای باسواد پیدا کنید. الان در انگلستان یک نفر هست به اسم دکتر کاتوزیان^{۱۹}...

بله. منظور جنابعالی دکتر همایون کاتوزیان است.

درست همان را می‌گویم. کاتوزیان در دانشگاه، اکونومی تحصیل کرده. معلم است. ولی حالا شروع کرده دارد مقالات سیاسی می‌نویسد. مقالات این آدم خیلی بهتر از نوشته‌ها و مقالات دیگران است. آنچه که این شخص می‌نویسد، چه در خارج، یا در ایران، بخوانید. یک آدم عالم و محقق باید اینطور باشد. آن کتابی را که دادم به شما، و گفتم مال خودتان، آن جلد دومش اینجاست. ببینید چقدر ضعیف و بی‌معنی است. آخر این‌ها که کتاب نمی‌شود. ما باید منتظر بشویم که پنجاه سال دیگر انشاءالله نویسندگان خوب کم‌کم پیدایشان بشود. مجله‌ای هم از ایران برایم می‌رسد که می‌خوانم. میان همه‌شان این نشر دانش^{۱۹۲} چیز عجیبی است. من با مدیر این مجله مکاتبه کردم. ولی خودش را نمی‌شناسم. دیدم خیلی عالم است. خیلی خیلی. البته او هم مواظب مجله‌اش هست. مقالات مزخرف چاپ نمی‌کند. خیلی مقاله خوب دارد. خود من وقتی مقاله‌ای راجع به آذربایجان نوشتم و فرستادم، بهتان گفتم چه شد. برایم نوشت که رفتم به امام نشان دادم و امام گفت «مساله آذربایجان را فعلاً درز بگیرید.» مقاله را چاپ نکرد. یقیناً مقاله من خوب نبود یا صلاح نبود.

ولی نوشتن این مقالات به هر حال خوب است و شما می‌توانید هر از گاهی به وسیله مقاله‌ای یا گفتگویی، پیام خودتان را به ایرانیان مقیم خارج برسانید که فرضاً آنها به نوبه خود خدمتی به سرزمین خودشان بکنند. هرکس در هر جایی که هست می‌تواند به سرزمین خودش خدمت کند. حالا بررسی این امر با خود شماست که فرضاً راهی جلوی پایشان بگذارید تا بتوانند به ایران خدمت کنند. امکانات هم زیاد است.

ایرانیان مقیم خارج به من معتقد نیستند. به من خیلی اهمیت نمی‌دهند. بعضی‌هاشان هم که مرا نمی‌شناسند. اما یک مساله دیگر هم هست. همین کتابی که پیش شماست و جلد دومش را دارم، یک جایی از من بدگویی می‌کند. توی کیهان که در لندن چاپ می‌شود چیزهایی درباره من نوشته که شنیدنی است، اوه... اوه... اعلیحضرت همایونی برای من هر سال خروار خروار ماهی می‌فرستاده!... عزیز من، آدم باید یک خورده صبر و حوصله داشته باشد.

برای خدمت به ایران ما باید از روش بعضی از کشورهای سرمشق بگیریم. چین الان جمعیتش رسیده به یک میلیارد و سیصد میلیون نفر. شما یک جا نخوانده‌اید که اینها از

گرسنگی بنالند. از چیزهای دیگر ممکن است. اما آدم گرسنه توی چین وجود ندارد. ژاپنی‌ها هیچ وقت نگفته‌اند ما گرسنه‌ایم.

من، در زمان محمدرضا شاه داستانی نوشتم اسمش را هم گذاشتم، پند/آباد. نمی‌دانم جریانش را برایتان گفته‌ام یا نه. حالا اگر هم گفته‌ام ضرری ندارد دوباره بشنوید. از تکرارش اینجا منظوری دارم. توی کتاب می‌خواستم نشان بدهم که محمدرضا شاه، پنداری، اهل پندار است. خیال می‌کرد که می‌شود دهات را چنین و چنان کرد. آدمهای دهات را خرید و فروخت. رضاشاه، پدر او، ایلات را، هم ایل قشقایی، هم بختیاری را، می‌خواست خانه‌نشین کند. یک عده‌ای از همین مردم ایلات را آورد به مازندران. خانه‌های چوبی برایشان ساخت. و اینها را خانه‌نشین کرد. روزی که آنها را آورد به مازندران، چندین و چند هزارشان را برد توی آن خانه‌ها نشاند. بهشان هم گفت که توی جنگل کار کنید من هم بهتان کمک می‌دهم، پول می‌دهم. راست هم می‌گفت. بهشان پول هم می‌داد. همین‌ها، روزی که شنیدند رضاشاه مخلوع شد و رفت، با کبریت خانه‌ها را سوزاندند و راهشان را پیش گرفتند و رفتند به سرجای اولشان. به اندازه‌ای پاره‌ای از مسائل، حل‌کردنش در ایران مشکل است که حد ندارد.

حالا یک داستان دیگری هم برایتان بگویم که متوجه شوید ما ایرانی‌ها چرا پندار آبادی هستیم. این صحرای لوت ما روزگاری دریا بود. اینرا شنیده‌اید که وقتی خاکش را برمی‌دارید شور است. اینجا و آنجایش را هم نگاه کنید هم «گوش ماهی» زیاد می‌بینید هم استخوان ماهی. خیلی از این چیزها پیدا شده. پس معلوم می‌شود دریا بوده. بعداً خشک شده. یک نفر ایرانی بیچاره از قوم و خویش‌های خود من برداشت یک کتابچه‌ای نوشت که چگونه می‌توان صحرای لوت را مزروع کرد.^{۱۹۳} این آقا، مدتی هم در آمریکا مکتب می‌رفت. این کتابچه‌اش را آورد و به همه فامیلش نشان داد. تمام فامیلش هم قبول کردند که «به به... آفرین... زنده باد... تو دیگر ایران را نجات دادی!» برادر بزرگش هم همان دیوانه‌ای بود که شما در پارک که قدم می‌زدیم اسمش را پیدا کردید. روی کتاب حافظ کار می‌کرد. اسمش فرزاد است. مسعود فرزاد. این هم اسمش فرزاد بود. خیال می‌کرد که می‌تواند از خلیج فارس آب بیاورد بالا. می‌دانید که خلیج فارس مثلاً آنجاست، صحرای لوت هم اینجا. حالا می‌خواست آب را از آنجا بیاورد اینجا که خاکها را بشوید و نمکشان را بگیرد و زمینش را تبدیل کند به زمین مزروعی. به من هم کاغذ نوشت. بعد هم رفته بود پیش آن آدم عالم خیلی بزرگ ما، که اسمش... اسمش چی

بود؟... در دانشگاه درس میداد. مرد خیلی بزرگی بود ضیاء هشترودی؟... نه به نظرم اسمش جواد هشترودی بود یا...

ظاهراً منظور جنابعالی مرحوم دکتر محسن هشترودی^{۱۹۴}، استاد ریاضیات و علوم فضایی باید باشد.

درست گفتید. بله، همین دکتر هشترودی، که حرفهای این بچه را باور کرده بود، به من کاغذ نوشت. راجع به خودش هم مطلب جالبی نوشته بود که جمالزاده، من توی عالم خواب مساله فلان را حل کردم و چون توی بانک آلمان، برای آن کسی که بتواند این مساله را حل کند، به اندازه‌ای پول گذاشته‌اند که میلیون میلیون شده، من به تو هم نمی‌توانم بگویم. یعنی اگر به هر کسی بگویم قضیه را فاش می‌کند. تو از طرف من یک کاغذ به فلان انجمن که مأمور این مساله قدیمی است، و مساله از زمان یونانیها مجهول مانده، و در ریاضیات هم معروف است، بنویس که باید چکار کنم؟

من هم یک کاغذ نوشتم به آن انجمن که «یکی از همشهری‌های من که عالم بزرگی است، چنین کاغذی برای من فرستاده و می‌خواهد بداند که چگونه باید عمل کند که کسی بهش خیانت نکند.» چند روز بعد دیدم که از طرف آن انجمن یک کاغذ چاپی فرستاده‌اند برای من، که از همین چاپی بودن جوابشان معلوم بود که هزاران هزار نفر ادعا کرده‌اند، و اینها دیگر حوصله ندارند برای هر کس با دست جواب بنویسند. جوابش را چاپی کرده‌اند. البته روی این کاغذ چاپی هم نوشته بودند مثلاً تا بحال چند هزار نفر در این مورد ادعا کرده‌اند و فرستاده‌اند که همه غلط بوده. خیلی‌ها هم اصلاً مساله را نفهمیده‌اند. من همه آن فرم‌های چاپی را فرستادم برای هشترودی. دیگر بعد از آن خبری به من نرسید، تا اینکه خبردار شدم که مرد. وقتی که مرد من این ماجرا را در مجله‌ای نوشتم.

حالا قربانت بروم، من ایران را نمی‌شناسم. من گاهی که از ایران روزنامه می‌آید می‌بینم مثلاً یک نفر نامه‌ای فرستاده به روزنامه اطلاعات درباره فردوسی. مقاله‌های خیلی عالی آقای مهاجرانی^{۱۹۵} را وقتی می‌خوانی، می‌بینی متوجه مسایل ایران هست. اما بعد مقاله مربوط به فردوسی را می‌خوانی، شما وقتی رفتید به ایران شاهنامه را بخوانید. وقتی که از دقیقی صحبت می‌کند می‌گوید که «دقیقی به من کاغذی نوشته درباره اشعارش. آنها را فرستاده که من ببینم. اما اشعارش را نپسندیدم.» گاهی سست است. قبل از اینکه اشعار دقیقی را لوث بکند، از خودش می‌گوید. یعنی اول می‌گوید که

«دقیقی به من خبر خوبی داده. خبر داده که سلطان محمود غزنوی آمده. اگر بروم پیش محمود غزنوی، برایم چنین و چنان می‌کند.» آنوقت فردوسی می‌گوید «قبل از اینکه این کاغذها به من برسد و از آمدن سلطان محمود غزنوی خبردار بشوم از بس گرسنگی خورده بودم دیگر بیچاره و وامانده شده بودم.» حتی می‌دانید که از نوشتن شاهنامه قطع نظر کرده بود. حدود بیست سال کار نکرد. و مسلماً تا به امروز احدی این مساله را به شما نگفته، و ندارد. حالا این شخص نوشته که فردوسی بیست سال کار نکرد. ولی اول عمرش نوشته. پس این مرد با این که این همه سواد دارد هنوز متوجه این نکته نشده که خود فردوسی وقتی که از دقیقی حرف می‌زند می‌گوید، اشعارش خیلی ساده به نظر آمد. من با شما شرط می‌بندم که دو سه تا از ابیات دقیقی را جزو یک مقاله بنویسید و بنویسید از فردوسی است و کسی نگوید مال دقیقی است. اگر کسی فهمید! مقصودم این است که به نظر من فردوسی یک مقداری درباره دقیقی بی لطفی کرده است.^{۱۹۶}

استاد می‌بخشید، من اشاره داشتم به این مطلب که تعداد نسبتاً قابل توجهی از ایرانیان در اروپا، و از جمله در همین سوئیس زندگی می‌کنند. این ایرانیان مقیم خارج، به رغم اختلافات سیاسی، طبقاتی، اقتصادی و غیره و غیره، بهر حال ایرانی هستند. و شاید بسیاری از آنها، با همه تضاد مسلک که ممکن است با دولت ایران داشته باشند، قطعاً فراموش نکرده‌اند که توی این دنیا، وابسته به سرزمینی هستند که با مردم و ملت آنجا دارای همگونی و همبستگی فرهنگی، قومی، مذهبی، حتی نژادی هستند. آیا می‌شود نسبت به این مردم بی تفاوت بود. و با بی تفاوتی به سرنوشت آنها نگاه کرد؟ مسلماً نه. ولی چه باید کرد؟ جواب این سؤال را، شاید کسی بهتر از شما، نتواند بدهد چرا که بقول خودتان حدود شصت، هفتاد سال، بیشتر یا کمتر، در اینجا زندگی کردید ولی وقتی آدم با شما صحبت می‌کند، می‌بیند که هنوز ریشه در سرزمینی دارید که اسمش ایران است و شما را به عنوان نویسنده‌ای شناخته شده در دوران پس از مشروطیت می‌شناسند، و شاید همین موضوع باعث شده، تا امروز ما و شما روبروی همدیگر بنشینیم و با زبان شیرین فارسی، یا بقول خودتان با زبانی که «شکر» است، صحبت کنیم، تاریخ گذشته و حال ایران را به اقتراح دو سه نفری بگذاریم، و در این رهگذر به نتایج خوبی هم برسیم. حالا، ما از شما می‌پرسیم که برای این مردمی که به هر علت، و بسا که ناخواسته هم از سرزمین مادری خود دور افتاده‌اند چه توصیه‌ای یا پیامی دارید؟

آقا جان، من به طور کلی حرف شما را قبول دارم و حتی از آنکه می‌شنوم که نسبت به این هموطنان خودتان اینطور با علاقه و محبت صحبت می‌کنید از ته دل خوشحال می‌شوم. خیلی خوب است. اما عزیز من، در زمینه‌هایی که صحبت می‌کردیم و می‌کنیم و بقول شما سرگرم نوعی اقتراح فرهنگی و تاریخی هستیم، یک اشکال در کار است. شما می‌گویید برای ایرانیان مقیم خارج چه پیامی می‌توانم داشته باشم. آخر عزیز من، اینها که اینجا هستند همه‌شان ادعایشان خیلی بیشتر از من است. صد بار بیشتر از من ادعا دارند. چندی پیش کتابی خواندم که یک نفر از همین‌ها نوشته. این شخص نوشته که یک نفر در میان ما هست که میلیونر شده و در لس‌آنجلس زندگی می‌کند. چرا میلیونر شد؟ برای اینکه در کار طیاره خیلی دست داشته و دارد. از همین کانال کارهای طیاره حالا به ثروت بزرگی رسیده. پنجاه میلیون دلار در بانکهای آمریکا دارد. قضیه ثروتمند شدنش این است که روزی یک نفر از لندن آمده پیش این شخص و گفته «من از طرف سفیر ایران می‌آیم، و این سفیر ایران حالا یک نفر از انقلابی‌هاست. این سفیر از تو دعوت می‌کند، پول سفرت را هم می‌دهد که بیایی به لندن، چون می‌خواهد در مورد مسأله‌ای با تو صحبت کند.» این شخص اولش استنکاف می‌کند که مثلاً شاید سفیر بخواهد مرا بکشد، چون او طرفدار خمینی است و من علیه آنها هستم. من نمی‌آیم. دو مرتبه با این شخص تماس می‌گیرند که سفیر می‌گوید «نیا اینجا. ولی من پول سفرت را می‌دهم، و تضمین نامه‌ای هم به دست می‌دهم که هیچ اتفاقی برایت پیش نیاید، و حتی اگر خطری هم برایت پیش آمد، ما از حالا قبول می‌کنیم که تو موضوع تضمین نامه را به دست کسی بدهی که قول و قرار ما را فاش کند. از اینجا هم وسائل سفر ترا آماده می‌کنیم. در تهران هم مهمان ما هستی، و تو باید مستقیماً بروی پیش امام خمینی.»

این آقا مطمئن می‌شود، می‌رود. اینها مثل تاریخ است. توجه کنید. بله، این آقا تشریف می‌برند به تهران، و به محض رسیدن به آنجا، می‌برندش پیش آقای خمینی. حالا در کجا، نمی‌دانم. گمانم به منزل ایشان. آنجا آقای خمینی به این شخص می‌گوید «می‌دانی چیست؟ من شنیده‌ام که تو پنجاه و چهار میلیون دلار ثروت داری و در کارهای مربوط به طیاره خیلی دست داری. من حاضرم چند میلیون دلار به تو بدهم که تو برای ما طیاره‌های جنگی بخری و بیاوری اینجا.» شما ببینید که آدم تا کجا می‌تواند از خودش دروغ بسازد که مثل یک داستان پلیسی و جاسوسی اینجور حرفها را سرهم کند و توی کتاب هم چاپ کند! یعنی دولت ایران آنقدر در مانده باشد که برود دست به دامن یک نفر

ایرانی فراری بشود که مثلاً تو بیا برای ما طیاره جنگی بخر و بیاور چون بهتر از تو دیگر پیدا نمی‌شود، به علاوه برای خریدن طیاره، خود امام خمینی با او صحبت کند، مثل اینکه این جور کارها را کسی نمی‌تواند صحبت کند جز رهبر یک ملت، که هزاران هزار گرفتاری سیاسی بزرگ و کوچک دارد... دروغ را می‌بینید؟

یا یک کتاب دیگر نوشته شده که اینها که از ایران آمده‌اند، بیشترشان کار پیدا کرده‌اند. وضعشان همگی خوب است! چه می‌شود گفت. دروغ پشت دروغ.

اما اینها که اینجا هستند، عزیز من، اعتنایی به من ندارند جز یک عده کمی‌شان، شاید. ولی باور کنید اعتنایی به من ندارند. من روزنامه ره‌آورد برایم می‌آمد. وقتی دیدم زیاد می‌آید و پولش زیاد است، دیگر برایم نمی‌آید. نمی‌توانستم پولش را بدهم. پول آن یکی را می‌دهم. مال روزگاران را می‌دهم. اینها برای مطالب من پول پیش پیش هم دادند. و در موردی هم از من دفاع کرده. آمد از من فیلم برداشت. انسانیت کرد. به من گفت «جمالزاده، گذشته گذشت» قبول کردم. برای اینکه یک وقتی از من خیلی بد گفته بود. حالا، از وقتی که گذشته گذشت، مجله‌اش می‌آید. گاهی تندروری می‌کند. بارها بهشان، به آنهایی که حالا اسمشان را نمی‌گویم، گفته‌ام «اینقدر ایراد نگیرید به دولت ایران. اگر راست می‌گویید راهنمایی کنید. یکی‌تان تحقیق بکند ببیند که مثلاً تخم مرغ از کجا می‌شود خیلی ارزان به ایران وارد کرد. وقتی که فهمیدید که از کدام کشور، فرضاً از نروژ یا هر کشور دیگر، آنوقت پنج میلیون تخم مرغ سفارش بدهید که تخم مرغ در بازار ایران ارزان بشود. بعد ببینید مثلاً فلان ماده غذایی دیگر را از کجا می‌شود ارزان تهیه کرد، بروید سراغ آن کشور و سفارش بدهید که قیمت ارزان بدست مردم ایران برسد.»

اما، آنها مرتباً ایراد می‌گیرند و ایراد می‌گیرند. ولی چنین کاری را که گفتم نمی‌کنند. آن یکی به شعر... آن یک به قصه... این یکی به طنز و مقاله نویسی، ایراد می‌گیرند.

یکی از وزرای ما، که اصلاً اهل قفقاز بود، و چندین بار هم در زمان رضا شاه ایلچی ایران در کشورهای مختلف بود، در اواخر هم توی لهستان، و پیش از انقلاب هم باز وزیر مختار بود، یک پسر داشت. یک پسر قشنگ، خوب، و خوش صحبت. این پسر حدود شانزده هفده سال هم داشت، اما عیب بزرگ هم داشت. هر جا می‌رفت دزدی می‌کرد. بی‌خود و بی‌جهت دزدی می‌کرد. احتیاج هم نداشت. پدرش هم ثروتمند بود. پدرش متوجه قضیه شد. هم پدر و هم مادرش عذاب می‌کشیدند. این پسر را فرستادند به آلمان. گاهی می‌آمد توی سفارت. وقتی که می‌رفت چیزی هم می‌دزدید. تا اینکه یک‌دفعه یک

قالیچه دزدیده بود. مجبور شدیم به پدرش بنویسیم که پسرت قالیچه سفارت را دزدیده. این پسر قالیچه را که می‌دزدید، می‌دانید چکار می‌کرد؟ می‌رفت می‌فروخت به قیمت ارزان و می‌رفت توی قهوه‌خانه‌های درجه اول و خانم‌های خوشگل را دعوت می‌کرد به شامپاین و مشروب. با اینکه گفتم شانزده، هفده ساله بود. این پسر عادت کرده بود. توی جامعه هم همینطور است. یک وقت می‌بینی جامعه را به طرف عادت خاص هل می‌دهند. مثلاً فرهنگ غربی جنبه‌های خوب دارد، چیزهای بد هم دارد. زندگی غربی را وارد زندگی ما می‌کنند، بی آنکه زمان و وقتش رسیده باشد. دیدید که چطور یک دفعه همه چیز ما رنگ آمریکایی گرفت و اول از همه محمدرضا شاه خودش را انداخت توی بغل آنها. از نظر سیاسی هم خودش را مدیون آنها می‌دانست و...

در تایید حرفهای شما می‌خواستم بگویم، که فی الواقع خیلی هم مدیون آنها بودند. چند روز پیش، دولت انگلستان بر مبنای آن سنت سیاسی قدیم که دارند، یعنی در هر سی سال یکبار، اسناد و مدارک سری و طبقه بندی شده مربوط به یک جریان سیاسی را، به عنوان اسنادی که دیگر فاقد ارزش امنیتی است، منتشر و در اختیار عامه می‌گذارند، که البته خود جنابعالی بهتر از من از این موضوع اطلاع دارید، و ظاهراً این مطلب در غالب کشورهای اروپایی یا به طور کلی کشورهای غربی، انجام می‌شود و حالا دولت انگلستان اسناد مربوط به کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را انتشار داده است. شکی نیست که این اسناد دارای ارزش تحقیقاتی است، ولی پیش از اینها هم ما شاهد نشر کتابهایی بوده‌ایم که برخی از افرادی که خودشان دست‌اندر کار ایجاد زمینه کودتا تا مرحله براندازی حکومت ملی دکتر مصدق بودند، چند سالی بعد از آن جریان ننگین به چاپ رسانده‌اند که از جمله مهمترین آنها شاید کتاب کودتا در کودتای یکی از اصلی‌ترین طراحان کودتا یعنی کیم روزولت^{۱۹۷} در این کتاب، و اسنادی که اخیراً در انگلستان منتشر شده، علاوه بر نحوه کار، از افرادی که در آن جریان دست داشتند اسم برده شده و شاید بشود گفت که عوارض و تبعات این کودتا، تا زمان انقلاب ایران ادامه داشت. احتمالاً خود جنابعالی در آن زمان در ایران نبودید، ولی با اشاره‌ای که الان درباره ایجاد نوعی عادت در یک جامعه داشتید، مسلماً اثرات کودتای ۲۸ مرداد را در این زمینه می‌شناسید ولی آیا بطور کلی در مورد این کودتا و تبعات آن و کسانی که آن را بوجود آوردند نظر خاصی دارید؟ خوشحال می‌شویم که بشنویم.

خودتان میدانید که پادشاه ما خودش را انداخته بود توی بغل آمریکایی‌ها. گر چه

آمریکایی‌ها با او می‌ساختند و چندان زیر فشارش نمی‌گذاشتند. یک رئیس جمهور آمریکا که آمد به ایران در یک مجلس خیلی بزرگ مهمانی، روی سن دستش را انداخت به کمر محمدرضا شاه و گفت «من و این شاه مثل پسرعمو هستیم.» محمدرضا شاه حظ کرد. حالا یادم نیست کدام یکی شان بود. اینجا خواندم...

خیال می‌کنم اشاره جنابعالی به نیکسون باشد که در میان روسای جمهوری آمریکا بهترین رابطه را با شاه داشت.

به هر حال شاه از این عمل رئیس جمهور آمریکا خیلی خوشش آمد. من اینجا خواندم. آمریکایی‌ها فهمیدند هرچه بهش بگویند قبول می‌کند. آمریکایی‌ها فقط دو مقصود را دنبال می‌کردند. یکی اینکه جلوی روسها را بگیرند که روسها نیایند به ایران. چون آمریکایی‌ها بهر حال با انگلیس‌ها دوست بودند. یکی دیگر اینکه از راه ایران، یعنی از مغرب ایران که کردستان باشد، خط آهنی بکشند به افغانستان. به شما گفتم که نیتشان این بود که این خط آهن را تا چین ادامه بدهند و به این ترتیب با یک میلیارد آدم تجارت پیدا بکنند. اگر این کار عملی می‌شد، در عرض ده سال، هزاران آمریکایی میلیارد می‌شدند. پادشاه ما تا وقتی که قوه‌ای نشان می‌داد و کارهایی می‌کرد، آمریکایی‌ها کمکش می‌کردند. همه جور کمکی. اما در عوض قشون ایران مال آمریکایی‌ها بود. پادشاه ما به آن زن خبرنگار ایتالیایی...

اورینا فالاجی.^{۱۹۸}

بله، فالاجی. بله، به او گفته بود «ما چهل هزار صاحب‌منصب آمریکایی در ایران داریم که هنوز اول ماه به اول ماه به بعضی از اینها دهها هزار دلار می‌پردازیم.» اگر به آمریکایی‌ها می‌گفتند که نمی‌خواهیم حقوق آمریکایی را بدهیم، پولها را می‌زدند. ولی آمریکایی‌ها حساب کرده بودند که خود ایرانی‌ها به ما پول می‌دهند، دیگر از این بهتر چه می‌خواستند؟ وقتی که رفت، از اینجا راه افتاد و رفت پایتخت آمریکا. گفتند «اینجا نمان، برو مکزیک.» رفت به مکزیک. آنجا هم به مکزیک‌ها محرمانه گفتند که «راهنمایی کنید، چون اینجا به آمریکا خیلی نزدیک است.» تا اینکه رفت مصر. مصریها خیال می‌کردند که این شاه صندوق‌های جواهر دارد. خیلی با او خوش رفتاری کردند. آن کتابی که من نوشته‌ام پندار آباد موضوعش بیشتر کارهای ضعیف تاریخ ایران است. پندار آباد تاریخ ایران است، در چند نقطه. ایران بنا به کشف کنونی چهارصد و شصت و چهار پادشاه داشته. یکی از اینها همین محمدرضا شاه بود. خیلی هاشان تاریخی باقی

نگذاشته‌اند. حتی، بهتان گفتم، که فردوسی وقتی می‌رسد به اشکانیان می‌گوید «از آنان بجز نام نشنیده‌ام.» تمام شد و رفت. پس ما تاریخ نداریم^{۱۹۹}. اما تاریخ پادشاهانی که از خودشان تاریخ بجا گذاشته‌اند، وقتی می‌خوانی، می‌بینی که غیر از چهار چیز کار دیگری نمی‌کردند که عبارت بود از، آدمکشی، زنیارگی، شرابخواری، شکار. این چهار تا به‌علاوه پول گرفتن از مردم. غیر از اینها کار دیگری نمی‌کردند. جنگ که می‌کردند فقط برای آن بود که اسیر بگیرند. مردها و دخترهای جوان را. خزانه‌ها را خالی بکنند. من روی یک ضرب المثل فارسی، اسم این کتاب را گذاشته‌بودم کوره حکایت میکند.... چون این ضرب المثل مربوط به کوری است که با یکی از اعضای بدنش صحبت می‌کند. می‌دانید کدام ضرب المثل را می‌گویم. بعد آنرا برداشتم و اسمش را گذاشتم پندار آباد. در این کتاب یک دهی را نشان میدهم که در حاشیه صحرا و مردمش خیلی فقیر شده‌اند. همه رفته‌اند و مرده‌اند. آب ندارد. چاه‌هایشان خشک شده. کسی در آنجا باقی نمانده جز یک عده پیرمرد و پیرزن، روزی یکی از این پیرزنها که دارد می‌میرد، یک تخم مرغ برمی‌دارد و می‌آورد پیش شوهرش. می‌گوید بین مرغ ما امروز چگونه تخم کرده. تخم مرغ را می‌دهد دست شوهرش. پیرمرد می‌بیند که این تخم مرغ سفید نیست، زرد است. به‌علاوه خیلی هم سنگین است. به زنش می‌گوید «برو از فلان پیرمرد بپرس.» می‌رود می‌پرسد. این پیرمرد می‌گوید «اینکه طلاست!» ما در ایران می‌گوییم، مرغها گاهی، بله... تخم طلا می‌گذارند. بالاخره با این تخم‌های طلا ده را آباد می‌کنند. و بعد یک پادشاه برای خودشان می‌گیرند. آنوقت این پادشاه می‌گوید «من شنیده‌ام که پاریس خیابان معروفی دارد به اسم شانزله‌یزه» او هم یک خیابان می‌سازد و اسمش را می‌گذارد «شانزله‌یزه». شاعران ایرانی می‌آیند آنجا و همان وقت که دارند پرده را برمی‌دارند، خیابان پیدا می‌شود، باد سختی می‌آید و شانزله‌یزه ایرانی سرازیر می‌شود. شاعر می‌گوید «شانزله‌یزه لیز خورد و رفت.» بعد می‌خواهم بگویم که حکومت محمدرضا شاه اینجوری بوده. لیز خورد و رفت.

البته در کودتای ۲۸ مرداد، آمریکا و انگلیس نوع دیگری فکر می‌کردند. شما خوب می‌دانید که اینها واقعاً چه نقشی داشتند و چه ضربه‌ای به نهضت مردم ایران زدند.

بله،... مسلماً... پول دادند به آن صاحب منصب... می‌دانید...

به روزولت؟

نه، به آن صاحب‌منصب ایرانی، زاهدی، بله به اول پول دادند. زاهدی خودش به من گفت. آخر زاهدی اینجا تبعید بود. مرتباً اصرار می‌کرد که بروم او را ببینم. من نمی‌رفتم. بالاخره رفتم. زن دومش، دختری یکی از تاجرهای پولدار تهران بود. خودش خیلی با من خوشرفتاری کرد. خودش به زبان خودش گفت «جمالزاده آمریکایی‌ها، یک چک دو میلیون دلاری دادند به من. من هم چک را بردم دادم به وزارت مالیه.» اما دیگران می‌گویند این پول را داد به بازاری‌ها و گداها و ولگرد‌ها، و هزاران هزار از آنها آمدند و پدر دکتر مصدق را در آوردند.

دکتر مصدق هم یک داستانی دارد. وقتی که محاکمه‌اش می‌کردند، یک صاحب‌منصبی او را محاکمه می‌کرد. توی دادگاه خیلی به دکتر مصدق بد می‌گفت. هیچ خجالت نمی‌کشید. اسمش چی بود؟... آزموده^{۲۰۰}. بله، آزموده. دکتر مصدق یک روز به او می‌گوید «فراموش کرده‌ای که روزی می‌خواستم ترا به عنوان افسر قضایی به جایی بفرستم، و تو هم همان موقع از من کار می‌خواستی، خودت نوشتی که من افسر قضایی نیستم و هیچ از مسایل قانونی و قضایی سر در نمی‌آورم؟ افسوس که آن کاغذ را پاره کرده‌ام، اگر پاره نکرده بودم می‌آوردم و نشان می‌دادم که مردم بفهمند. تو خودت اعتراف کرده‌ای از قانون چیزی نمی‌دانی و صلاحیت نداری.» آزموده گفته بود «دروغ می‌گویی... دروغ می‌گویی، من به تو کاغذ بنویسم؟ مگر من دیوانه شده بودم؟ این دروغها چیست؟» فردا که مصدق می‌آید برای محاکمه، کاغذ را که پاره نکرده بود، بیرون می‌آورد و به همه اعضا دادگاه و خبرنگاران نشان می‌دهد. من دکتر مصدق را از قدیم می‌شناختم. دوست نبودیم، اما همدیگر را می‌شناختیم. مصدق با تقی‌زاده، با هم نمی‌ساختند. هر دو می‌خواستند اول باشند در پارلمان. تقی‌زاده وقتی که مرد زنش که در ایران بود آمد به انگلستان. پیش برادرش. روزی یک پاکت بزرگ برای من فرستاد. تمام به خط تقی‌زاده. خاطرات تقی‌زاده بود. تقی‌زاده به زنش سفارش کرده بود که اینها را نگهدار. زنش هم آنها را از ایران فرار داده بود. وقتی فرستاد، خواندم، دیدم مطالب مهمی ندارد. بعضی از صفحاتش را دارم. هر وقت که اسم دکتر مصدق می‌آید، بد نمی‌گوید ولی یک جور صحت می‌خواهد بکند که خودش را از او بافهم‌تر قلمداد کند. حتی در پارلمان ایران هم همین‌طور بود. تمام این یادداشت‌ها را فرستادم پیش دکتر شیخ‌الاسلامی.^{۲۰۱} شیخ‌الاسلامی هم آنها را هنوز که هنوز است چاپ نکرده. ایرج افشار چاپ کرده.^{۲۰۲} ایرج افشار می‌گوید زنش وقتی در ایران بود یادداشت‌های تقی‌زاده را به او داده. حالا

معلوم می‌شود که یک نسخه به او داده‌اند و یک نسخه هم به من. همانها که ایرج افشار چاپ کرده بود، همان است. حالا اینها قابل قبول است. یک نفر در ایران بود که از روزنامه نویس‌های خوب ایران بود. خوب هم می‌نوشت. آن آقای را می‌گویم که اهل قم بود و با ششلول زدند توی سرش. روزنامه‌اش، چه اسمی داشت؟...

ایران ما؟... ایران امروز؟... آنکه جلوی مطبعه‌اش زدند...

ظاهراً اشاره جناب‌عالی به محمد مسعود^{۲۰۳}، مدیر و صاحب امتیاز روزنامه مرد امروز باید باشد!

درست است... کاملاً درست است. محمد مسعود... بارک‌الله... مسعود. اسمش را فراموش کرده بودم. قلم بی مثالی داشت کتابی دارد به نام تفریحات شب که از بهترین رمانهای ایران است. اما خودش! وای، وای، وای... از بی شرفترین آدمهای دنیا که می‌توان به زبان آورد، این مرد بود. به من خیانتی نکرد، اما در دروغ‌گویی، در پشت هم اندازی، در خیانت، کم نظیر بود. خودش برای من حرفهایی زده که شنیدنی است. وقتی من در ایران بودم، داستانهای او را در روزنامه شفق سرخ می‌خواندم. بعد نوشتم به علی دشتی که نویسنده این داستانها کیست؟ گفت جوانی است که از خراسان آمده و توی مطبعه کار می‌کند و داستانهایی می‌نویسد که می‌بینی. من خیلی از او تعریف کردم. از او و از حجازی. منظورم محمد حجازی، مطیع‌الدوله^{۲۰۴} است. یک روز جوانی آمد پیش من که قد کوتاهی داشت. گفت «من همان محمد مسعودم». پرسیدم که کجا زندگی می‌کند. گفت «یک رفیق عکاس توی خیابان ناصریه دارم که به او گفته‌ام جا و مکان ندارم، تو اجازه بده بروم توی اتاق پستوی عکاسخانه زندگی کنم. او هم قبول کرد. آنجا زندگی می‌کنم.» بعد از زندگانی خودش، از گرسنگی خوردن خودش، حرفهای عجیب و غریبی زد. من دلم برایش سوخت. وقتی که برگشتم به اروپا، کاغذی نوشتم به علی اکبر داور^{۲۰۵}. وزیر مالیه که با من در ژنو درس خوانده بود. داور آن موقع وزیر مالیه بود. کاغذ نوشتم که این جوان دارد از گرسنگی میمیرد، تو یک کاری برایش بکن. آقا، بنا شد که او را به خرج دولت ایران بفرستند یکی دو سال در اروپا درس بخواند. اما وقتی که آمد اینجا شروع کرد خودش را نشان دادن. خواهی نخواهی از خودش چیزهایی حکایت کرد. در اروپا که بود وزارت فرهنگ ماهی صد و پنجاه تومان برایش می‌فرستاد. در بلژیک روزنامه نویسی می‌خواند. همان موقع، روزی آمد سراغ من که «آقای جمالزاده، حقوق مرا نصف کردند.» پرسیدم «چرا؟» گفت «چونکه دختری رفته توی

وزارت فرهنگ تهران، که من زن مسعود هستم و او مرا ول کرده رفته اروپا، حالا من از کجا با یک بچه‌ای که از او دارم زندگی کنم؟ وزارت فرهنگ هم بنا شده که حقوق مرا نصف کنند، که نصفی را او بردارد. ولی آقای جمالزاده، من اصلاً زن ندارم، من بچه ندارم، من دارم از گرسنگی می‌میرم.» دوباره کاغذ نوشتم به ایران که این زن ندارد، بچه ندارد، چرا حقوقش را نصف کرده‌اید؟ باز دوباره یک روز خودش آمد پیش من و عکسی از جیبش در آورد که «بچه‌ام را ببین، چقدر شبیه من است! دختر است.» گفتم «راست می‌گویی، خیلی به تو شبیه است، اما تو که گفتی بچه ندارم.» گفت «دختر است دیگر.» گفتم «پس زن هم داری؟» گفت «بله، زن هم دارم. صیغه بود.» گفتم «چکارش کردی؟» گفت «مجبور شدم خانه‌ای در تهران اجاره کنم، خانه کوچکی بود. ولی اول ماه به اول ماه که صاحبخانه می‌آمد و پولش را می‌خواست، با اینکه اجاره‌اش کم بود، باز هم من پول نداشتم بدهم. من داد و بیداد راه می‌انداختم که مردیکه توی خانه من، پیش زن من، چکار داری؟ اما او هم می‌گفت از خانه بیرون نمی‌روم تا اینکه چند ماه اجاره عقب افتاده را بدهی دیدم چاره‌ای ندارم. رفتم جلوی آینه با چاقو زدم توی سر خودم و فریاد زدم، آی مردم، ای مسلمانان ببینید این مرد مرا به چه روزی انداخته، مرا داشت می‌کشت! و به این شکل اجاره را ندادم!»

در خود سوئیس، در خود بروکسل هم همین کارها را می‌کرد. این بود که قبل از تمام شدن تحصیلاتش برگشت به ایران. بعد که من رفتم ایران، مرا دعوت گرفت. دعوت کرد به خانه‌اش برای اینکه یکی از طرفدارانش می‌خواست کتاب بنویسد. نوشته‌اش را به من نشان داد. گفتم «کتاب ننویس.» او هم قبول کرد و ننوشت. اما مسعود وقتی رفت به ایران شروع کرد به روزنامه نویسی. قلم خیلی خوبی داشت. بسیار قلم خوبی داشت و بقدری با هوش بود که آدم تعجب می‌کرد. یک روز هم از او پرسیدم که پدرت چه شد؟ گفت «جمالزاده، پدر من سه تا قاطر داشت توی قم. صبحها می‌رفت و شبها برمی‌گشت. خیال نکن که جنس می‌برد، نه، می‌رفت قافله می‌زد! یعنی دزدی می‌کرد. و من که پسر او هستم حالا روزنامه نویس شده‌ام.»

پرسیدم «تو چطور درس خواندی و فارسی یاد گرفتی؟» الله اکبر! گفت «رئیس پستخانه آمد به قم. مرد تحصیل کرده‌ای بود. او مرا دعوت کرد که مثل نوکر توی پستخانه کار کنم. آقای جمالزاده راستش را می‌گویم. آدم درستی نبود. فارسی را او به من یاد داد. اگر امروز نویسنده هستم از صدقه سر اوست.»

بعدها دوباره به ایران رفتم، یک روز باز مرا وعده گرفت. دیدم عمارتی ساخته بیرون دروازه و دو تا نوکر دارد. نوکرهای خوش لباس. یک آوازه خوان زن و یک تار زن زن و یک تمبک زن را هم وعده گرفته بود، چندین بار گفتم من نمی‌توانم، وقت ندارم. اما دو نفر آدم حسابی آمدند که آقای جمالزاده، مسعود خیلی دلش می‌خواهد که شما به خانه‌اش بروید. روزنامه‌اش هم خیلی دم از وطن پرستی میزد. به هر حال گفتم «قبول می‌کنم». رفتم و دیدم که آن کسی که از گرسنگی داشت می‌مرد، عمارت ساخته، و آن زنی که آواز می‌خواند از زندهای آوازه خوان خیلی معروف تهران است و اسمش هم خیلی معروف بود. خیلی هم خوب آواز می‌خواند. این هم آواز می‌خواند و آوازهایش همه خطاب به من بود که تو چرا وطن را فراموش کرده‌ای و رفته‌ای و نمی‌آیی؟ تو خائنی. گفتم چه بگویم به این آدم. تا اینکه وقتی رفتیم سر میز شام، دیدم آن دو نفر آمدند که خدمت کنند. با لباسهای خیلی خوب و شیک. آن زن آوازه خوان هم بود. بعد دیدم یک کاغذ را دارند امضا می‌کنند. کاغذ که رسید به دست من، دیدم کاغذ را نوشته‌اند به دفتر مخصوص شاه که این جمالزاده آمده به ایران، وجودش خیلی مفید است. اعلیحضرت نباید اجازه بدهند که برگردد برود به اروپا. دیدم اگر این کاغذ برود به دفتر مخصوص مرا نگاه خواهند داشت. گفتم «اجازه بدهید من برایتان نطقی بکنم» گفتند «بله، موافقیم، بفرمایید». من هم بلند شدم و از زندگانی خودم برایشان گفتم که وضع چیست و چکار می‌کنم. و کاغذ را خودشان گرفتند. و آن زن آوازه خوان زد زیر آواز که «جمالزاده قدمت بالای چشم ما!» بعد آن دو نفر مرا بردند توی اتاق دیگری و گفتند «آقای جمالزاده، تو چرا برای روزنامه مسعود مقاله نمی‌نویسی؟» گفتم «می‌دانید چیست؟ من مقاله ادبی می‌نویسم، اما این روزنامه تمام مقالاتش سیاسی است. من اهل سیاست نیستم.» بعد یکی از آنها گفت «جمالزاده، میدانی چرا همه‌اش سیاسی می‌نویسد؟ چون این خانه‌اش را که می‌بینی ما برایش درست کردیم، و از همین راه.» تعجب کردم و پرسیدم که چطور توانسته‌اند از راه روزنامه برایش خانه درست کنند. گفت «ما می‌دانیم در تهران آدمهای پولدار چه کسانی هستند. می‌آییم به مسعود می‌گوییم که مثلاً به رئیس روزنامه اطلاعات بد بگو... به وهاب‌زاده فحش بده... به فلان تاجر پولدار فحش بده. او هم شروع می‌کند و لی آن پائین می‌نویسد: بقیه دارد!، آنوقت ما می‌رویم آن مرد را که برایش مقاله نوشته می‌بینیم و می‌گوییم اگر می‌خواهی بقیه نداشته باشد باید ده هزار تومان بدهی. آن مرد می‌گوید ده هزار تومان نمی‌توانم بدهم. پنج هزار تومان می‌گیریم می‌آییم سه نفری

قسمت می‌کنیم.» حالا شما ببینید که اینها چقدر پوستشان کلفت است. و اما یادم آمد که داشتم برایتان از قضیه ۲۸ مرداد و آن صاحب منصب می‌گفتم. موضوع آمریکا و انگلیس بود توی این کودتا. بهتان گفتم. به آن صاحب منصب پول داده بودند. آمریکایی‌ها حالا درست نمی‌دانم که یک میلیون یا دو میلیون دلار. خودش گویا کمتر می‌گفت. و آن مردی که، که رئیس الواتها بود و اسم عجیبی داشت، شعبان‌بی‌مخ^{۲۰۶}... این شعبان بی‌مخ آمد به ژنو. بله، آمد اینجا و مهمان زاهدی بود. یک روز رفته بودم توی آن پارک که کنار دریاچه است قدم بزنم. دیدم شعبان‌بی‌مخ هم آنجا نشسته. رفتم سلام کردم و گفتم «من جمالزاده هستم.» گفت «جمالزاده، خوب شد که دیدمت.» بعد گفتم «من دلم می‌خواهد به شما یک شامی بدهم. بیا برویم شام بخوریم.» گفت «می‌آیم، اما تو باید شام مرا بخوری» گفتم «کار دیگری می‌کنیم. نه تو شام بده، نه من شام می‌دهم. فقط اجازه بده روی نیمکت پهلوی تو بنشینم مقداری صحبت بکنیم» قبول کرد و نشستیم و داخل صحبت شدیم. تا وارد صحبت ۲۸ مرداد شدیم و همین که قضیه پول و آمریکایی‌ها را گفتم، ناگهان شعبان‌بی‌مخ گفت «اگر می‌خواهی از این صحبتها بکنی، بلند شو و از پیش من برو» من هم بلند شدم، را هم را گرفتم و رفتم. من دیگر غیر از اینها نمی‌دانم. همینقدر می‌دانم که خود آن صاحب منصب به من گفت که «آمریکایی‌ها یک چک به من دادند و من چک را رفتم دادم به صندوق مالیه.» آیا به مالیه داد یا نه؟ نمی‌دانم.

ولی به شما عرض کنم که هیچ پولی در این رابطه به صندوق دارایی پرداخت نشده، و خود کیم‌روزولت صراحتاً از پنج میلیون دلار صحبت می‌کند، که مقداری از آن به اراذل و اوباش داده می‌شود و بقیه‌اش به نسبتی که توضیح می‌دهد، میان شاه و زاهدی تقسیم می‌شود که در آن زمان پول بسیار قابل توجهی به حساب می‌آمده. حالا باید اسناد منتشر شده توسط وزارت خارجه آمریکا و انگلستان را دید تا رقم دقیق و نسبت برداشت‌ها مشخص تر شود. اما می‌خواستم بپرسم که آیا از کودتای ۲۸ مرداد خاطره‌ای هم دارید؟

به شما گفتم که هیچ نمی‌دانم. همین‌هایی که گفتم همه‌اش همین بود. خاطره‌ای هم که داشتم همین قضیه زاهدی و شعبان‌بی‌مخ بود. دیگر خاطره‌ای ندارم.

ولی، به هر حال اخبار کودتای ۲۸ مرداد در مطبوعات اروپا منعکس شد. آیا خاطراتان هست که این اخبار را چطور منعکس می‌کردند؟ یا بطور کلی برداشت

مطبوعات خارج از این واقعه چطور بود؟

همان حرفهایی بودند که در ایران می‌زدند. آنچه که در ایران می‌گفتند اینها هم توی مطبوعات خودشان منعکس می‌کردند. همان‌ها بود. اما بطور کلی مطبوعات اروپایی طرفدار دکتر مصدق بودند. مصدق همانطور که گفتم به نظر من کمی غیرمعتدل بود. پسرش اینجا درس خواند. من با پسرش دوست شدم. یک‌بار هم در اینجا دیدم که پیرزنی با یک زن جوانی وارد شد. گفت که من زن مصدق هستم، و این دختر مصدق است. دختر ما مریض است، حالا شما این دختر را ببرید بیمارستان. شوهرش هم به شما خیلی سلام رسانده و کاغذ هم نوشته. زن من فهمید که دختر کمی جنون دارد. با مادرش رفتند یک بیمارستان امراض روانی و عصبی پیدا کردند و دختر را گذاشتند آنجا. نزدیکی‌های «لوشاتل» بود. اما مادرش برگشت توی هتل منزل کرد. ما هم که توی منزل خودمان بودیم. ولی این زن خیلی به ما تلفن میکرد. چون فرانسه بلد نبود. یک روز تلفن کرد که «چرا دختر مرا برده‌اید توی آن بیمارستان؟ مگر دختر من دیوانه است؟ دختر من خیلی هم عاقل است. چرا او را برده‌اید آنجا؟ من خودم رفتم و دخترم را از آنجا آورده‌ام توی هتل.» ما دیگر حرف نزدیم، تا اینکه ساعت دو بعد از نیمه شب دوباره تلفن کرد که «همین دختر که من خیال نمی‌کردم مریض باشد، دارد اسبابهای هتل را از پنجره می‌اندازد بیرون. دستم به دامن‌تان. شما حق داشتید. کاری نکنید.» این اولین بار بود که اقرار می‌کرد که دخترش ناراحتی عصبی و روانی دارد. دوباره زن من رفت و این دختر را برداشت و برد گذاشت توی یک کلینیک خصوصی. آقا آنجا هم این دختر عاشق طبیب خودش شد. طبیب جوان و خوبی بود. طبیب نمی‌دانست از دست این دختر چکار بکند. ما هم نمی‌دانستیم چکار بکنیم. بالاخره قرار شد مادر برود به ایران و دخترش بماند. گمانم دختر در همان بیمارستان ماند تا مرد^{۲۰۷}. ما دیگر سر وقت او نرفتیم. اما برایتان قضیه آن فرنگی را هم تعریف کردم که برای راه آهن رفته بود به ایران. اهل زوریخ بود. زوریخ بزرگترین شهر سوئیس است. بیشتر از یک میلیون جمعیت دارد. می‌گفت که در آمریکای جنوبی کارش خط راه آهن سازی بوده. دولت ایران هم که می‌خواست خط راه آهن بسازد. به وزیر مختار ایران نوشتند که دنبال این کار را بگیرد. وزیر مختار هم پرسیده بود که بهترین خط آهن ساز کیست؟ همین مرد را معرفی کرده بودند. وزیر مختار هم در آن موقع همان کسی بود که هرچه دنبال اسمش می‌گردم پیدا نمی‌کنم. به شما گفتم، همانکه پسرش نخست وزیر شد و پسرش را کشتند. اینجا وزیر مختار بود. چندین

بار هم در ایران وزیر خارجه بود. قبل از او رئیس‌الوزرا علم بود.^{۲۰۸}
منظورتان حسنعلی منصور است. اسم پدرش هم علی منصور، منصورالملک بود
که از دولتمردان معروف دوره رضاشاه و محمدرضاشاه بود.

درست است. درست است. اسمش را فراموش کرده بودم. بله، منصورالملک اینجا
وزیر مختار بود. این مهندس در زمان وزیر مختاری او رفته بود به ایران و بررسی کرده
بود که کجا باید خط آهن بسازد. یک نوشته بزرگ و مفصلی هم حاضر کرده بود به زبان
فرانسه و فرستاده بود به وزارت شوارع و طرق. آن موقع همین شخص، که یکدفعه هم او
را حبس کرده بودند، شده بود وزیر شوارع و طرق. این مرد فرنگی اول ماه به اول ماه
گزارش کارش را می‌فرستاد به وزارتخانه، آنها هم چند هزار تومان برایش می‌فرستادند.
بعد از چند ماه می‌بیند که کسی جواب نمی‌دهد. تعجب می‌کند. خودش می‌رود به همان
وزارتخانه سراغ وزیر. وقتی می‌رود توی اطاق وزیر شوارع و طرق و به او می‌گوید که آقا
من مرتباً به شما راپورت کارم را داده‌ام، حالا آمده‌ام ببینم چرا اقدامی نمی‌شود؟ اصلاً
راپورت‌های من چه شدند و به کجا رسیدند؟ که آن وقت این آقای وزیر دست می‌برد و
نقطه‌ای از بدنش را می‌کشد و می‌گوید «این است دیگر راپورت تو!»

این فرنگی بی‌نهایت تعجب می‌کند و بهش برمی‌خورد و بدون خداحافظی بلند
می‌شود و می‌آید بیرون. ولی حقوقش را می‌خواهد که باز بهش می‌دهند. می‌گفت «من
استعفا نداده‌ام. من بعنوان سفر آمده‌ام. مسافرم.»

این قضیه آنقدر کش پیدا کرد تا رسید به دوره دکتر مصدق. من توسط پسرش نامه
نوشتیم، او هم حساب و کتاب این مرد را صاف کرد.

اما حالا با کسی قرار داریم. باید جایی بروم. موافقید که بقیه حرف‌ها را بگذاریم برای
فردا؟

مسلماً، هرطور که شما راحت باشید، ما هم موافقیم.

پس دیدارمان به فردا. خداحافظ

خداحافظ

دیدار ششم

این ششمین دیدار ما با محمد علی جمالزاده نویسنده ایرانی - و بقول خودش «کاملاً غرب زده!» - است. پیش از آنکه سؤالی از سوی ما مطرح شود، از شب گذشته سخن می‌گویند و اینکه پس از رفتن ما توفیق آن را داشته که فهرست اسامی چندین کتاب را که اروپایی‌ها درباره ایران نوشته‌اند، پیدا کنند. این کتابها بیشتر به زبان انگلیسی است و بقول او «بیشتر از همه انگلیسی‌ها درباره ایران کتاب نوشته‌اند» و ادامه می‌دهد:

در انگلستان یک نفر ایرانی، بیست، سی سال قبل، یک کتابی نوشته که فهرست تمام کتابهایی است که در انگلستان درباره ایران نوشته‌اند. تمام کتابش، عنوان این کتابهاست. یکی هم، یکنفر ایرانی در فرانسه نوشته. یعنی کتابهایی که در مورد ایران به زبان فرانسه نوشته شده، فهرست کرده‌است. شما به آسانی می‌توانید از این کتابها در ایران بدست بیاورید.^{۲۰۹} یک عده که با سواد هستند، و زبان می‌دانند، که مسلماً تعدادشان هم کم نیست با هم بنشینند و از توی این کتابها، شش، هفت تا کتاب را که فکر می‌کنند به درد ایران می‌خورد انتخاب بکنند. اگر بخواهید از روی لیستی که در این کتابها هست انتخاب کنید، دور و بر چهارصد، پانصد کتاب می‌شود. وقتی کتابهای مورد نظرتان را انتخاب کردید، ببینید آیا آن کتابها را در کتابخانه‌های خود ایران می‌شود پیدا کرد. اگر وجود داشته باشد همانجا کتابها را بگیرید و به فارسی ترجمه کنید. ولی اگر فرضاً در ایران نتوانستید پیدا کنید آنوقت می‌توانید به خارج سفارش بدهید. به علاوه مجبور نیستید که در این کتاب، هرچه از خوب و بد آمده ترجمه کنید. همین پنج شش نفر بنشینند کتاب را بخوانند. اگر دید فرضاً مطلبی تویش هست که به ایران برمی‌خورد ممکن است آن قسمت را حذف کنند. این نوع کارها خیلی به درد ایران فعلی می‌خورد، معلوم می‌کند که ایران خیلی فرق کرده. به همین ترتیب می‌توانید کتابهای فرانسه و انگلیسی را پیدا کنید و

ترجمه کنید. تقریباً دو سال قبل، باستانی پاریزی توی روزنامه‌ای نوشت که «شنیده‌ام، جنگی که میان ایران و روس در زمان فتحعلی‌شاه رخ داده، هنوز تاریخش را در ایران ننوشته‌اند.» شما حالا فکرش را بکن که اصلاً انسان می‌تواند بگوید که این امکان پذیر است؟ ننگ است که جنگی به این بزرگی اتفاق بیفتد. هفده شهر ایران، یعنی تمام منطقه قفقاز از دست ایران برود و آن وقت این قضیه به این مهمی تاریخ نداشته باشد. تقی‌زاده و مجتبی‌مینوی، از انگلستان، به دولت محمدرضا شاه خبر دادند که در لندن در کتابخانه‌ای کتابی پیدا کرده‌اند به زبان روسی که مربوط به تاریخ همین جنگ است. حالا یادم هم نیست که دقیقاً چند جلد بود. گویا یازده جلد بود. گفتم یادم نیست. آن وقت به دولت ایران نوشته بودند که اگر دولت ما بخواهد می‌تواند از دولت انگلیس اجازه بگیرد که ما برویم از روی این کتاب عکس برداری کنیم و بفرستیم به ایران. اتفاقاً ایران هم قبول کرد. رفتند سراغ دولت انگلیس، آنها هم قبول کردند. و اجازه دادند که از روی آنها عکس بردارند. این کارها انجام می‌شود و کتابها را می‌فرستند به ایران. بعد از چند سال باستانی پاریزی که از این قضیه با خبر می‌شود، با اینکه هیچ زبان روسی بلد نیست راه می‌افتد که برود نسخه‌ای از این کتاب را بگیرد و بدهد ترجمه کنند، چون ارزش تاریخی بسیار بالایی برای محقق‌ی مثل او داشته و پیش خودش حساب می‌کند که علی‌الاصول این کتاب باید توی وزارت خارجه باشد. وقتی به وزارت خارجه رجوع می‌کند همه جا، و توی تمام آرشیوها را می‌گردند، می‌بینند اصلاً وجود ندارد که ندارد. مسئولین وزارت خارجه که از پیدا کردن ناامید می‌شوند می‌گویند، چون کتابها مربوط به جنگ است لابد باید در آنجا باشد. راه می‌افتد و می‌رود به وزارت جنگ. آنجا هم پیدا نمی‌کند. هر وزارتخانه‌ای رجوع می‌کند می‌بینند خیر نیست که نیست. حالا شما نباید مایوس باشید. باید جرئت داشته باشید. اشخاصی که می‌توانند به شما خدمت بکنند اگر متمول هستند که هیچ، وگرنه به آنها حقوق بدهید که این کتابها را خودشان انتخاب کنند و ترجمه کنند. یک کتاب هم مال خودم بود می‌خواستم بدهم به شما که بخوانید نمی‌دانم دادم یا نه؟

اگر منظورتان داستان آقای اخلاقی است، دیشب خواندم.

این جمالزاده و افکار اوست. فقط خودم نیستم، توی این کتاب افکارم هم هست. یک کتاب دیگر هم هست که یک نفر درباره من نوشته. البته این آدم را اصلاً نمی‌شناسم. عرض شود خدمت آقای خودم، می‌خواستم به شما بگویم که هموطنهای خودم و

چندتایی هم خارجی چند کتاب درباره من نوشته‌اند. از جمله در دانشگاه تهران تز دکترای سه نفر از دانشجویان درباره نوشته‌های من بوده که در خود تهران به راحتی می‌توانید پیدا کنید. هم به زبان فارسی و هم به زبان فرانسه. اسم یکی شان وثیقی است. این آقای وثیقی تز دکترایش را در دانشگاه تبریز به زبان فرانسه درباره من نوشته. البته زبان فرانسه را هم در همین دانشگاه تبریز یاد گرفته. بعد راجع به ادبیات و راجع به کارهای من پایان نامه گرفته. عنوانش را هم گذاشته کارها و نوشته‌های جمالزاده بعد، یک نفر روس، که کمونیست هم نبود و آمده بود به فرانسه، همین کتاب را بدست آورده و مفصل‌ترش کرده و به زبان فرانسه چاپش کرده. بعد در دانشگاه تهران یک نفر استاد بلژیکی پایان نامه تحصیلات خودش را در رشته ادبیات فارسی روی کارهای من گذاشته. اسمش میشل است. این استاد، یک کشیش فرنگی است که داستانی شنیدنی دارد. این شخص دو، سه سال توی جذام خانه تبریز بوده و بی‌نهایت به جذامیها خدمت کرده. بطوری که مریض‌های شفا یافته برایش کاغذهای زیادی نوشته بودند. و همگی از او تشکر کرده بودند. خودش نمی‌توانست آن نامه‌ها را بخواند، آورد پیش من که برایش ترجمه کنم. دیدم مریض‌ها او را برادر خطاب کرده بودند، در صورتی که مسیحی است. البته، آن موقع هنوز دکترای ادبیات فارسی اش را نگرفته بود. من یک خورده فارسی به او یاد دادم و با سفارشنامه فرستادمش به دانشگاه تهران. دانشگاه تهران هم او را قبول کرد. آن موقع جوان بود اما حالا باید بیشتر از پنجاه سال داشته باشد. بی‌نهایت خوب کار کرد. کار به جایی کشید که همانطور که گفتم تز دکترایش را به زبان فارسی بنویسد. حالا عنوان کتابش یادم نیست ولی زیر نام «جمالزاده» باید در دانشگاه تهران باشد. بعد از این شخص، یک نفر استاد ترک که در دانشگاه ترکیه استاد ادبیات فارسی بود برای اینکه ادبیات فارسی را تکمیل بکند آمد به تهران. اسمش آلپ ترک بود. این یکی هم تز دکترایش را دو جلد تحت نظر یکی از استاد‌های بزرگ درباره جمالزاده نوشت. کتابش در حدود هزار صفحه است و در کتابخانه تهران هم هست^{۲۱}...

استاد می‌بخشید حرفتان را قطع می‌کنم. می‌خواستم پیرسم که اینها همه به فارسی

است؟

همه فارسی است، فقط اولی فرانسه است. در کتابخانه دانشگاه هم هست، ضمناً اگر من می‌گویم دانشگاه، مقصودم دانشگاه تهران است چون حالا مثل اینکه خیلی دانشگاه داریم. نفر چهارم هم یک جوان ایرانی است که می‌خواست ببیند آن کمیته ملیون در برلن

چه کارهایی کرده. این یکی هم آمد با من شروع کرد. من آن دوتا را ندیدم. آن استاد دانشگاه ترکیه را هم ندیدم، ولی این جوان چهارمی را دیدم. اسمش الان درست یادم نیست. به نظرم هرمز بصیری بود، کتاب بزرگی به زبان فارسی نوشت. من درباره خودم و آن کمیته، از زمانی که عضوش شده بودم، هر اطلاعاتی می‌خواست دادم. کتابی هم به او دادم که درباره همین کمیته بود. و درباره همه ماها که عضو کمیته بودیم و اسم کتاب هم «کمیته ملیون ایرانی در برلن» بود. کتاب بزرگی است و به آسانی می‌توانید از آن برداشت کنید. خود این جوان هم در تهران زندگی می‌کند. بعد یک دختر ایرانی هم کتابی نوشت در همین زمینه. اینها کتابهایی بودند که به زبان فارسی و فرانسوی چاپ شد. آخرین کتابی را که روسها در این زمینه چاپ کردند فی‌الواقع از عجایب است. چونکه در صد و چهار هزار نسخه چاپ کرده‌اند. سه نفر از طنزنویسان ایران، از جمله جمالزاده، توی این کتاب هستند که من الان اسم آن دونفر دیگر را یادم نیست. خود کتاب را اینجا دارم. این کتاب بزرگ و پرتیراژ را عملاً جوانی ایرانی بنام جهانگیردري برايشان روبراه می‌کند، زحمت چاپش را می‌کشد، ادیت می‌کند و بیرون می‌دهند. این جوان پدرش همانجا در سفارت ایران کار می‌کرده و همانجا می‌میرد و مادر این جوان که روسی بود با خود او زنده هستند. همسر این جوان هم تبعه روسیه شده. در مدرسه علوم شرقی مسکو استاد است.

این اواخر، یک دختر که در شهر استراسبورگ فرانسه تحصیلاتش را تمام کرده، تز دکترای خودش را که به زبان فرانسه است، درباره سه نفر نوشته است که این سه نفر عبارتند از جمالزاده، صادق هدایت، و گویینو، که دو نفر اولی ایرانی و نفر سوم فرانسوی است. گویینو راجع به ایران مطالب زیادی نوشته. مثلاً یکی از تعزیه‌های ما را تماماً توی سفرنامه‌اش آورده.

اینها تمام مطالبی بود که گفتم. از من خواستید تا بعنوان فتح الباب مقدمه‌ای بنویسم. من آنطور که دلم می‌خواست نوشتم و در این کاغذ همه آنچه را که مورد نظرم بود آوردم، اما در کاغذی که شما به من دادید یک اشتباه شده است. شما نوشته‌اید که مجله خواندنیها راجع به زندگانی من مقاله نوشته بود، درحالی‌که خواندنیها نبود و راهنمای کتاب بود. امیدوارم که قبول بکنید، گمان نمی‌کنم ایرادی داشته باشد. آن را که من برایتان نوشته‌ام. عنوانش را گذاشته‌ام قاطبه هموطنانم یعنی چه آنها که در ایران هستند و چه آنهایی که در خارج ایران و سرگردانند. آن کتاب رومن رولان که بهتان گفتم

خیلی خوب است.

آقای... خیلی سلام رساندند و گفتند که دو سال قبل هم برای ایشان نامه داده بودید و گویا در آن نامه هم شمه‌ای از زندگی اخیر خودتان را نوشته بودید.

من خیال می‌کردم که شما خیلی زود برمی‌گردید به ایران. حالا که متوجه شدم فوری بر نمی‌گردید، خیلی کار باز با هم می‌توانیم بکنیم. من که می‌بینید حالا هشتاد و چهار سال است که از ایران آمده‌ام بیرون. پانزده کشور دنیا را به عنوان ویزیت دیده‌ام. بعضی جاها را چند بار رفته‌ام دو، سه بار به اسپانیا رفته‌ام و دو و سه بار به ایتالیا. چند بار به دانمارک رفته‌ام و چند بار هم به روسیه. پس من یادگار و حرفهای زدنی زیاد دارم. ممکن است بعضی از آنها به کار ایران بخورد، ممکن هم هست که نخورد. انقلاب امروز ما محتاج کمک است. این انقلاب دشمنهای زیادی هم دارد که اگر انقلاب اسلامی نبود شاید اینقدر دشمن پیدا نمی‌کرد. خیلی برضد ایران اقدامات می‌کنند شاید شما خبر نداشته باشید که وزیر خارجه ایران دوبار اینجا آمده به منزل من. او فوق العاده فعال است. از من هم خیلی بالاتر است. خودش بی نهایت می‌تواند به شما کمک کند. هم با هوش است و هم کنجکاو. او می‌تواند اطلاعات خیلی خوب به شما بدهد. این جماعتی که در خارج از ایران روزنامه و نشریه دارند به او ایراد می‌گیرند که خیلی اینطرف و آنطرف می‌دود. این حرف غلط است. او باید اینطرف و آن طرف بدود، برای اینکه روابط دشمنانه با کسی نداشته باشید. انقلاب ایران که شروع شد احدی فکر نمی‌کرد که شانزده سال طول بکشد. بعضی از ایرانیان خیال می‌کردند چهار، پنج هفته بیشتر نمی‌کشد. روی این حساب آنها فرار کردند و گفتند محترمانه برمی‌گردیم. حالا آنهایی که در خارج هستند متوجه واقعیت شده‌اند. خیلی هایشان رام شده‌اند. خیلی هایشان هنوز رام نشده‌اند. شخصاً خیال نمی‌کنم که همه اینها تشنه مراجعت به ایران باشند. تجارت کرده‌اند و کار و بارشان خوب شده‌است. بچه‌هایشان به مدرسه رفته‌اند و همین بچه‌هایی که اینجا بزرگ شده‌اند زن فرنگی گرفته‌اند و بچه پیدا کرده‌اند. غصه اینها را نباید کسی بخورد. اما در میان ایرانیان هستند اشخاصی که هنوز فقیر هستند. آنهایی که فقیر هستند و کاری پیدا نکرده‌اند تقریباً کسانی هستند که سواد فرنگی شان و زبان دانی شان خوب نبوده. مثلاً یک زبان انگلیسی یا آلمانی یا فرانسه بلد نبودند. طبعاً وضع اینها خوب نیست. نان پیدا نکرده‌اند. بعضی هایشان کار پیدا کرده‌اند، باور کنید وقتی من می‌بینم یک ایرانی زرنگ است حظ می‌کنم. دیشب داشتم یکی از کتابهایم را می‌خواندم.

مطلبش مربوط میشد به یکنفر که در برلن داشتیم به اسم تربیت که برادر میرزا محمدعلی خان تربیت^{۲۱۱} بود. مرد بسیار خوبی بود. یک روز که آمد به اداره مجله کاوه دیدم اوقاتش خیلی تلخ است. این را هم بگویم که با تقی زاده قوم و خویش بود. یعنی زن میرزا محمدعلی خان تربیت، خواهر تقی زاده بود. علت عصبانیتش را پرسیدم گفت «در یک کتاب دائرةالمعارف آلمانی که ۲۳ جلد است، وقتی رسیده است به ایران، ضمن اینکه اوضاع و احوال جغرافیایی و اجتماعی ایران را نوشته، در آخرش هم اضافه کرده که ای مردم آلمان بدانید که ایرانیان خیلی دروغگو و حقه باز هستند و اگر شما با آنها تجارت می‌کنید خیلی مواظب خودتان باشید که گول نخورید.»

آقا، این مرد داشت دیوانه می‌شد. می‌گفت الان می‌روم به آنجا و به صورتشان تف می‌کنم. ای خدا، چندین هزار جلد از این کتاب چاپ شده بود. به هر حال من مانده بودم با این بیست و سه جلد کتاب دائرةالمعارف آلمانی. همه آنها را فرستادم برای دانشگاه تهران و دلم می‌خواست که اینها به دکتر شیخ‌الاسلامی تعلق بگیرد. ولی او هم قبول نکرد. عاقبت توی کتابخانه دانشگاه ماند و خیال می‌کنم هنوز هم آنجا باشد. بله، حالا مقصودم این است که در بعضی از کتابها ما را خوب معرفی کرده‌اند، و در بعضی دیگر، هم خوب گفته‌اند و هم بد، اما در بعضی دیگر به کلی ما را بد معرفی کرده‌اند. من در کتاب خلیات ما ایرانیها قسمتی از آن خوبها را آورده‌ام و قسمتی هم متأسفانه از بدها را. ولی می‌گویم متأسفانه قسمت بدی ها زیاد شده و باور کنید این تقصیر من نیست. همانطور که بهتان گفتم خیلی از ایرانیان با من دشمن شده‌اند. آنها می‌گویند که چرا جمالزاده از خود ایرانیها بد گفته. من توی مجله مسایل ایران موضوع این کتاب را نوشتم. گمانم آن مجله از میان رفته. یا شاید رئیسش مرد. اما نه، رئیسش محمود طلوعی^{۲۱۲} بود که زنده است من اشتباه کردم. محمود طلوعی که هست دیگر؟ به هر حال این کتاب اولین بار در آن مجله چاپ شد. بله من توی این چند صفحه که تقدیمتان کرده‌ام بطور خلاصه اینها را نوشته‌ام. نوشته‌ام خود ایرانیان برای جواب دادن به فرنگیها چند راه پیدا کرده‌اند. اول اینکه، این نوشته‌ها را تکذیب بکنند و بگویند قلم در دست دشمن بوده. که البته این کافی نیست چون باید چیزهایی بنویسیم که معنی داشته باشد. دوم اینکه، یک دسته دیگر گفته‌اند تلافی می‌کنیم، یعنی ما هم از آنها بدگویی می‌کنیم. من نوشتم که تازگی کشف کرده‌ام که ما نمی‌توانیم تلافی بکنیم، چون آنها تمام وسائل لازم را دارند، پول دارند، امکانات انتشاراتی فراوان دارند، بعلاوه مسافرنشان به ایران می‌آیند و چند

سال می‌مانند، ولی ما چنین چیزهایی را نداریم. در همین اواخر متوجه یک نکته دیگر شدم. یک مجله آمریکایی بنام ریدرز/دیجست که هر ماه در هفده مملکت چاپ می‌شود، ماهانه بیست میلیون تیراژ دارد. پس معلوم میشود ما نمی‌توانیم تلافی کنیم. در خارج از ایران، هم که دولت ایران هنوز چیزی ندارد. روی هم رفته در خارج از ایران بیشتر اروپایی‌ها تقریباً دشمنان انقلاب اسلامی هستند. پس ما باید این افعی را از ایران بیرون بیاوریم. حالا شما ممکن است بپرسید که: ای جمانزاده ما باید چکار کنیم؟ جسارت کرده به شما می‌گویم باید بنشینیم و با یکدیگر صحبت کنیم تا راهی پیدا کنیم. من راهش را پیدا کرده‌ام. همین است که دیروز گفته‌ام که به رومن رولان اقتدا بکنیم. خودم را ما فوق آن دسته بدانم و بعنوان یک هموطن هم به شما و هم به آنها پاره‌ای از مسایل را بگویم. حالا قریب دو سال می‌شود که من چیزی ننوشته‌ام. ولی خیال دارم بنویسم. مخصوصاً برای معلمان. معلمین مجله‌ای دارند که هر سه، چهار سال یکبار چاپ میشود. مجله خوبی است. در ایران که غیر دولت انقلاب اسلامی کسی را نداریم. انقلاب اسلامی جنگش را شروع کرده‌است. حالا سه، چهار سال است که با حکومت و فسنجانی رنگ دیگری بخود گرفته‌است. رنگ دوستانه گرفته‌است. به خیلی از ممالک وزیر خارجه‌اش را می‌فرستد، خودش می‌رود. توی روزنامه‌های ممالک دیگر مقاله‌ها راجع به او می‌نویسند. ممالکی که ما با آنها سر و کار داریم. بیشتر از همه ممالک اسلامی می‌نویسند و می‌گویند. ما هم اشتباه بزرگی می‌کنیم که تصور می‌کنیم این ممالک اسلامی همه‌شان با ما دوست هستند. اینطور نیست. همین ممالک اسلامی خیلی‌هایشان با ما میانه خوبی ندارند. بنابراین ما نه تنها میدان را از دست می‌دهیم بلکه دشمن هم برای خودمان درست می‌کنیم. شما که توی روزنامه‌هایتان ترجمه نمی‌کنید، ولی آنها آنقدر مقاله می‌نویسند که حد ندارد. مردم دو دسته شده‌اند. یک دسته طرفدار انقلاب اسلامی هستند، ولی اکثریت اسلامی نیستند. مثل جاهای دیگر. شما خودتان همانطور که گفتم و در این مقاله اخیر نوشته‌ام، حتی اگر لازم شد از دشمن‌هایتان هم باید پرسید، مشورت کنید. مثلاً از خود آمریکایی‌ها، که استاد دانشگاه هستند، چه اشکالی دارد که پرسید ما باید چه کنیم، یا فرضاً، از انگلیسی‌ها، از آلمانی‌ها. آلمانها که حالا دوست ما هستند. ولی این را هم بدانید که همین آلمانها ممکن است یک‌روزی همدست آمریکا و انگلیس بشوند. یا حتی ممکن است با روسیه یا حتی با ژاپن همدست بشوند بر علیه شما. آنوقت کار شما خیلی خیلی مشکل می‌شود. آخر شما که نمی‌توانید دیگر با پنج مملکت قوی

طرف بشوید. آنها با هزار حقه‌بازی میدان شما را تنگ می‌کنند. اینرا ببرید بخوانید، اگر چیزی دارد، گمان می‌کنم بپسندید. من شخصاً خدا را شکر می‌کنم که در آخر عمری فرضتی پیدا کردم که به هموطنانم خدمتی بکنم. اینکه حالا مجله روزگارانور می‌نویسد روزنامه‌ای داشت در تهران که خیلی به من فحش میداد. من متوسل شدم به دو نفر، یکی دکتر احمد فرهاد^{۲۱۳} رئیس آن موقع دانشگاه و یکی هم به تقی‌زاده که آن موقع رئیس مجلس سنا بود. اینها هر دو نفر به من کاغذ نوشتند. دکتر فرهاد در همین ژنو مرد. ذر کاغذ نوشته بود «جمالزاده این مقاله امضا ندارد، اسم نویسنده‌اش را هم ما نمی‌دانیم.» اما تقی‌زاده مستقیماً به من نامه نوشت که تلفن کرده به مدیر روزنامه. یعنی به همان کسی که حالا دارد مجله روزگارانور می‌نویسد. گفته بود که بیایید به سنا. «اسمش یادم نیست... اسمش اسماعیل پوروالی است.

بله درست است. پوروالی را گفته بیا به سنا. برده در اطاق مخصوص نشانده و گفته است «آقای پوروالی شما که اینقدر به جمالزاده بد گفتید، جمالزاده را می‌شناسید؟ گفته نه، نمی‌شناسم.» تقی‌زاده بدون اینکه حرف بزند با دست اشاره کرده به دیوار ولی او منظورش را نفهمیده. بعد متوجه شده که دارد به عکس محمدرضا شاه که روی دیوار بوده اشاره می‌کند و در همان حال به او گفته که «شما ایراد می‌گیرید که چرا جمالزاده نمی‌آید به ایران، ولی...» از آن اشاره به عکس و این سؤال، پوروالی متوجه می‌شود که تقی‌زاده چه می‌گوید. یعنی، از ترس این نمی‌آید. راست گفته بود. من اگر آمده بودم به ایران، بلاشک کشته شده بودم، یا مرا هم مثل خیلی‌ها حبس ابد می‌کردند. یا حتی ممکن بود محمدرضا شاه یک جوری مرا سر به نیست بکند. محمدرضا شاه دل پری از من داشت. عکس خودش و زنش را برای من فرستاد. قبلاً هم برایتان گفتم. من با زنش مسأله‌ای نداشتم، چون با دایی زنش در اروپا بی‌نهایت دوست شده بودم. دایی‌اش سفیر ایران بود در هلند. بنام چی؟... اسمش یادم نیست^{۲۱۴}، مرد. در تهران توی محله دروازه قزوین خانه داشت که تمام پر بود از شمایل حضرت امیر. حالا نمی‌گویم که حتماً به حضرت امیر معتقد بود. ولی به عنوان تابلوی نقاشی، تمام دیوارها پر بود از شمایل آن حضرت. وقتی خواهرزاده‌اش ملکه ایران شد به من محبت می‌کرد. من او را ندیده بودم. هیچ وقت ملکه ایران را ندیدم. ولی یک رئیس دفتر داشت به نام هوشنگ نهاوندی^{۲۱۵}. دکتر نهاوندی، خارج از مسایل سیاسی و این حرفها، آدم خوبی بود. او وسیله‌ای شده بود میان من و ملکه. هر وقت ملکه حرف داشت، دکتر نهاوندی به من می‌رساند. برای

من عکس آنها را آورد و گفتم «اعلیحضرت خیلی خوشوقت میشوند که مهمانی آنها را قبول بکنی.» من فهمیدم چه جور مهمانی است. و هم او برای من لباس دکترا از ایران آورد. من یکدفعه هم آنرا پوشیدم. بعد آمدند که، اعلیحضرت تلگراف کرده‌اند از ایران که جمالزاده طفره می‌رود. گفتم «طفره نمی‌روم، ولی نمی‌خواهم بروم به ایران. مریضم، پیرم، نمی‌توانم. گفتند پس تذکره‌های خودت و زنت را ضبط می‌کنیم. آمدند اینجا ضبط کردند. دادم بهشان. من حدود سه سال بی تذکره ماندم. در مملکت خارج کار آسانی نیست. اما از قضا، رئیس پلیس که به ایران سفر کرده بود، گفت «من میدانم تذکرات را گرفته‌اند، در ایران دستگیر هم شده‌ای^{۲۱۶}، نترس کسی مزاحم تو نخواهد شد.» این مرد بی‌نهایت به من خدمت کرد. هنوز هم زنده است. من این حرفی را که به شما می‌زنم عین حقیقت است. دلیلی ندارد که دروغ بگویم. من هیچ‌وقت نان ایران را نخورده‌ام. فقط برایتان تعریف کردم که به عنوان سرپرست محصلین ایرانی، رضاشاه ماهی چهل تومن به آنها می‌داد، به من هم همان چهل تومن را می‌داد. من تنها پولی را که از ایران خورده‌ام همین بود. یکی، دوسال بعدش هم مترجم محلی شدم و توانستم این چهل تومن را خودم در بیاورم. یعنی توانستم ماهی هشتاد تومن در بیاورم. توی سفارت که بودم تذکره سیاسی نداشتم. با همان تذکره خودم بودم. اما بعد از نه ماه بیرونم کردند. قضیه‌اش را گفته‌ام. خیال می‌کردند که من علیه آنها مقاله‌ای نوشته‌ام. وقتی به آنها ثابت شد که من مقاله نوشتم، دستور دادند که نه ماه حقوق عقب افتاده مرا بپردازند. یعنی این حقوق عقب افتاده را از ایران فرستادند. اما یک سفیر در اینجا داشتیم، که اسمش را برایتان گفتم، همه پول را بالا کشید. بعد هم که رفتم به ایران دیدم فایده ندارد. پول را صدیق السلطنه^{۲۱۷} بالا کشید و خورد. فقط برایتان گفتم که عباس مسعودی از من خواست که برایش مقاله بنویسم که نوشتم. در وسط صفحه هم سه کلمه درشت نوشته بودم که، هر جا رفتم، از سه چیز صحبت بود «ارتش، احتکار، اسراف» همه مال همدیگر را می‌خورند، به حق همدیگر تجاوز می‌کنند، تاجرها احتکار می‌کنند. همین پیام من بود به هموطنانم. آقا وقتی که آمدم به ژنوروزنامه که آمد، دیدم همه حرفهای مرا چاپ کرده. خیلی به او اعتقاد پیدا کردم. وقتی هم که شنیدم محمدرضاشاه قشونی فرستاد به دانشگاه تهران و جوانان ایرانی را کشته، تلگراف کردم به روزنامه‌اطلاعات. الان هم تیر و رونوشت آن تلگراف را دارم. نوشتم که اعلیحضرت همایونی البته می‌دانند که کشتن جوانان ایرانی چه نتایجی ببار خواهد آورد. تلگراف مفصلی بود.

خطاب به محمدرضا شاه بود به وسیله روزنامه/اطلاعات. برای روزنامه پارس هم، که در شیراز چاپ می شد فرستادم. روزنامه پارس از میان رفت. اما/اطلاعات به من تلگراف کرد. البته آنموقع دیگر عباس مسعودی مرده بود، ولی پسرش، فرهاد مسعودی، برایم نوشته بود که روزنامه ما به هم خورده و دیگر نمی توانیم آن تلگراف را چاپ کنیم... البته روزنامه به هم نخورده بود، بلکه پس از حمله به دانشگاه اعمال فشار از سوی ساواک و اداره سانسور مطبوعات و نشریات، مانع چاپ، مطالبی می شد. می بخشید که حرفتان را قطع کردم.

به هر حال من برای شاه نوشته بودم که «اعلیحضرت باید بدانند که این نوع فشارها و آدم کشی ها نهایتاً باعث میشود که جوانان ایرانی انقلابی تر بشوند. این نوع سرکوبی ها راه درستی نیست. باید راه دیگری پیدا کرد»

این تلگراف را، که خیلی هم مفصل بود، چاپ نکردند. اما در پاریس دکتر طیبی بود به اسم دکتر امیر پیشداد^{۲۱۸}، که مجله ای چاپ می کرد به اسم حقوق انسانی که حالا درست یادم نیست. این شخص عین تلگراف مرا به شاه در همان مجله چاپ کرد. من آن مجله را هنوز هم دارم. گرچه پیدا کردنش برایم کار پرزحمتی است، ولی پیدایش می کنم و برایتان می فرستم به ایران. شما مطمئن باشید تا وقتی که زنده هستم و قدرت دارم می توانید با من مکاتبه کنید. می توانم بعضی اسناد و مدارک به درد خوری را که دارم برایتان فتوکی کنم، یا عکس بردارم و برایتان بفرستم. بعد از آن هم مدیر مجله روزگارانو برایم نامه فرستاد و تلفن کرد که ما می خواهیم شما را ببینیم. گفتم تشریف بیاورید. همراه یک فیلمبردار آمد اینجا فیلم گرفتند... آها، راستی یادم رفته بود که... الان برمیگردم.

(در چند دقیقه ای که از اتاق بیرون می رود، سکوتی دلنشین و آشنا ما را می پوشاند. ناگهان باخنده ای بلند، وارد اتاق می شود.)

آقا، می بخشید، پیری است دیگر. اتفاقاً توی همین چند لحظه که از اتاق بیرون رفته بودم داشتم با خودم فکر می کردم با اینکه از سن پانزده سالگی از ایران آمده ام بیرون، در ایران بدنام نیستم. می بینم که شما این همه راه را طی می کنید که بیاید با من صحبت کنید این، برای من، افتخار بزرگی است. البته، نه فقط افتخار، که مسرت بزرگی هم هست. می بینم که هموطنانم با اینکه در ایران نبوده ام مرا فراموش نمی کنند. برای من افتخار

خیلی بزرگی است. بنابر این، باور کنید که با کمال میل، حاضرم چند روزی، یا چند ماهی، یا چند سالی که از عمرم باقی مانده، صرف هموطنانم بکنم، البته بوسیله شما. وسیله دیگری ندارم. روزنامه آیندگان که تعطیل نشد؟... روزنامه چهر چطور؟... تعطیل شده، یا هیچکدام تعطیل نشده؟... دیگر هیچکدامشان برای من نمی آید... یک نفر از طرف آن معلم دانشگاه، که خودش خیلی به موسیقی روسی وارد است آمده بود که به من بگوید که اگر برای همین افشار و روزنامه صراط مقاله بفرستم، چاپ می کنند. روزنامه اش هم اینجاست... بله، همین جاست... اگر بلند شوید زیرتان است... یک چیزی هم اینجا دیدم، روی این کاغذ که جلوی شماست. نوشته اید «تاریخ چیست؟» نمی دانم اینرا می خواهید از من پرسید، یا برای خودتان نوشته اید؟ اگر بخواهید وارد این مبحث بشویم خودش یک مصاحبه کامل می شود. گرچه قبلاً هم در این باره صحبتی داشتیم. چه اشکالی دارد که واقعاً همین مطلب را از شما بپرسیم که «تاریخ چیست؟» البته همانطور که اشاره کردید. قبلاً هم در این مقوله صحبتی داشتیم. من فکر می کنم که از نظر ضرورت زمانی، پرداختن به چنین بحثی، لحاظ کردن موضوع تاریخ، بسیار هم کارساز و بجا خواهد بود. شاید بسیاری از هموطنان شما و طبعاً ما، شناختن نقطه نظرهایی که بتواند برایشان راهگشا باشد را دوست دارند. به نظر ما، شناختن کیفیت ماهوی تاریخ می تواند زمینه ساز اقتراحاتی هم بشود و فرضاً نظرات متفاوتی را هم بشنویم. بنابراین اگر خود شما هم موافق باشید این موضوع را دنبال کنیم و ببینیم به کجا می رسیم. آماده شنیدن هستیم.

بله، درست گفتید. ما قبلاً در این باره صحبتی داشتیم. موضوع تاریخ نویسی پیرنیا را هم برایتان گفتم. اما حالا، قربانتان بروم، اجازه بدهید از شخص دیگری برایتان بگویم. این آقای الموتی هم، در همین زمینه، برایم کاغذی فرستاده بود. در جوابش نوشتم که بزرگان اروپا به تاریخ زیاد معتقد نیستند. می گویند که تاریخ بنا به سلیقه افراد فرق می کند. یک مثال هم یکی شان زده است که حالا من برایتان تعریف می کنم تا متوجه حرف آنها بشوید. این شخص می گوید که یکی از استاد های بزرگ دانشگاه «سوربن» یک روز، پیش از آنکه برود سر کلاس درس، به یکی از شاگردانش می گوید «این ششلول را بگیر و بیا تو کلاس و وقتی که من سرگرم درس دادن هستم ناگهان از جای بلند شو و با این اسلحه، بی آنکه مرا هدف قرار بدهی، تیری به سمت بالای سر من خالی کن و راحت را بگیر و با سرعت فرار بکن و برو بیرون.» اتفاقاً آن روز کلاس درس هم خیلی شلوغ بوده

و محصلین زیادی هم نشسته بوده‌اند. درست در اواسط درس، این جوان، یک دفعه از جایش بلند می‌شود و یک گلوله خالی می‌کند و درمی‌رود بیرون و مثلاً فرار می‌کند. استاد بلافاصله دستور می‌دهد که در اتاق درس را ببندند و می‌گوید «نگذارید کسی وارد یا خارج بشود، و حالا هر کدام یک قلم و کاغذ بردارید و آنچه را که دیده‌اید و شنیده‌اید بنویسید.» قریب چهل، پنجاه شاگرد توی کلاس بوده‌اند که مشغول نوشتن می‌شوند. بعد از مدتی استاد دستور می‌دهد که نوشته‌هایشان را جمع کنند و بیاورند.

وقتی نوشته‌ها را بدست استاد می‌دهند، می‌بیند این چهل، پنجاه شاگرد دانشگاهی بقدری نوشته‌هایشان باهمدیگر فرق دارد که اصلاً قابل توصیف نیست. فرضاً، یکی نوشته که سه گلوله در کرد. یکی نوشته که دو گلوله به طرف زمین در کرد، یکی نوشته که به بالای سر خودش در کرد، یکی نوشته که از پنجره به بیرون در کرد، خلاصه به قدری باهم متفاوت نوشته بودند که از خلال نوشته‌های آنها به هیچ شکلی نمی‌شد که واقعیت را فهمید. آنوقت معلم به شاگردانش می‌گوید «تاریخ همین است.» یعنی هرکس موضوع را به ذائقه خودش نوشته بوده و حکایت تاریخ و تاریخ نویسی هم همینطور است. ما در تاریخ خودمان، همانطور که می‌دانید، می‌گوئیم انوشیروان عادل در حالی که انوشیروان یکی از ظالم‌ترین پادشاهان ما بوده. یا برایتان گفتم که فتحعلیشاه از انگلیس‌ها مقرر می‌گرفته. این را پسر خودش در تاریخ عضدی نوشته، بدون اینکه خجالت بکشد. حالا یک دختری پیدا شده، یک خانمی که توی مجله معارف^{۲۱۹} مقالات خوبی می‌نویسد. من نوشته‌هایش را کنار گذاشته‌ام و می‌خواهم با این زن دوست بشوم و او را تشویق بکنم به اینکه تاریخ ایران را دوباره از سر بخواند^{۲۲۰}. توی تاریخ ما ایرانیان خیلی چیزها هست که قابل تعمق است. فردوسی ما می‌گوید «هر عیب که سلطان پسندد، هنر است^{۲۲۱}». آخر شما ببینید، یک شخص بزرگواری این حرف را زده. فردوسی رسماً می‌گوید «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه.» فردوسی خیلی چیزها دارد. حالا به اینها کاری نداریم. ابن تابلو را که روی دیوار می‌بینید کار یک نقاش ایرانی است. اصلاً روس بوده که ایرانی شده. پدرش هم در بازار دندانساز بود. این نقاشی را او کشیده. رفت به آمریکا و هم آنجا مرد. رستم را نشان می‌دهد با سهراب. فردوسی می‌گوید که جنگی شد میان ایران و توران. رستم که اسبش فرار کرده بود، برای پیدا کردن اسب می‌رود به توران. در آنجا فقط یک شب می‌ماند و در همان شب با دختر پادشاه ازدواج می‌کند و هم‌بستر می‌شود و دختر را آبستن می‌کند. بعد یک جواهری می‌دهد به او که اگر آبستن شدی و

بچه زائیدی این را ببند به بازوی آن کودک. این را می‌گوید و می‌رود. آن دختر هم سهراب را می‌زاید. سهراب هیجده‌ساله می‌شود و فقط می‌داند که اسم پدرش رستم است، بی آنکه او را دیده باشد. قشون توران، سهراب را که حالا پهلوان بزرگی شده بود برمی‌دارند و می‌برند به ایران برای اینکه آنجا با ایرانیان بجنگند، بی آنکه حتی خودشان هم بدانند این پسر رستم است. فقط چند نفری این راز را می‌دانند. مادرش هم که نگفته است. وقتی که جنگ می‌شود پسر نمی‌داند که رستم پدرش است، رستم هم نمی‌داند که سهراب پسرش است. با همدیگر جنگ می‌کنند. سهراب خیلی پهلوان و شجاع بوده. هرچه با هم می‌جنگند، هیچکدام پیش نمی‌برند. بنا می‌شود کشتی بگیرند. در میان دو قشون کشتی می‌گیرند. سهراب پدرش را می‌زند زمین و خنجر میکشد که رستم را بکشد. رستم می‌گوید که تو حق نداری مرا بکشی. می‌پرسد، چرا؟ می‌گوید مطابق قوانین جنگی ما باید دوبار کشتی بگیریم. سهراب به زور خودش مطمئن است. ول می‌کند و یک روز دیگر دوباره کشتی می‌گیرند. این دفعه که کشتی می‌گیرند رستم غالب می‌شود. فوراً خنجر می‌کشد و سهراب را می‌کشد. این نکته که رستم می‌گوید که باید دوباره کشتی گرفت، هیچکس تا به حال نشنیده است. رستم با همین ترفند پسر خودش را می‌کشد. پس حرفی که رستم به پسر خودش می‌زند یک دروغ بزرگ بوده. با همین دروغ هم ندانسته پسر جوان و شجاع خودش را می‌کشد. خودش نجات پیدا می‌کند، اما به دروغ. یعنی قهرمان بزرگ ملی ما هم دروغ می‌گفته است. من فکر کردم شاید حرفی را که رستم به پسرش زد و نجات پیدا کرد، که باید دوباره کشتی بگیریم، در شاهنامه سابقه داشته. از سر تا پای شاهنامه را با دقت مرور کردم. هیچ چنین چیزی نبود. پهلوانها مکرر با هم کشتی گرفته‌اند و آنکه غالب شده، آن دیگری را کشته. پس، آقای عزیز، ما نمی‌توانیم به تاریخ خیلی اهمیت بدهیم.^{۲۲} در تاریخ اشتباهات بزرگ شده است. در همین انقلابی که اخیراً در روسیه شده دیدیم که مجسمه‌های لنین و استالین را کشیدند پائین. ایرانیها مجسمه رضاشاه و محمدرضاشاه را کشیدند پائین. حالا خودتان حساب کنید که تاریخ نویسان دوره هر کدام از اینها، برای خوش آمد پادشاهان، چه چیزها که ننوشته‌اند. پس، ما به تاریخ نباید زیاد اعتماد داشته باشیم. من خودم در تاریخ ایران آنقدر اشتباهات بزرگ پیدا کرده‌ام که حیرت انگیز است. شاید بسیاری از ایرانیان پیدا کرده‌اند. مثلاً همین دختر، یا خانمی که در مجله معارف مقاله می‌نویسد، نوشته که یک طایفه از مغولان حدود صد سال در ایران سلطنت کرده‌اند و پنج، شش پادشاه هم بیشتر نداشته‌اند، اما هر

یک از آنها ظلمهایی کرده‌اند که شنیدنی است. همه‌اش هم برای اینکه بتوانند سلطنتشان را حفظ کنند. این خانم می‌نویسد که اینها دستور می‌دادند «برادرم را بکشید، چهار تکه‌اش کنید، هر تکه‌اش را به یک دروازه شهر بیاویزید.» فکر نکنید که فقط اینها بودند، بلکه صفویه هم در اینجور کارها دست کمی از آنها نداشتند. چقدر پدر و فرزند همدیگر را کشتند یا کور کردند؟ خوشبختانه یک استاد ایرانی تاریخ شرح حال شاه عباس صفوی را نوشته که من دارم. این شرح حال در پنج جلد است و توی آنها چیزهایی می‌توانیم بیرون بیاورم که انسان دلش به هم می‌خورد. نمی‌دانم شما می‌دانید یا نه، که همین شاه عباس صفوی یک عده آدم‌خوار داشت که وقتی دستور می‌داد زنده زنده کسی را که می‌گفت در حضور همه می‌خوردند. این پهلوانان آدم‌خوار شاه عباس، همه سبیل‌های کلفت و هیکلی بزرگ داشتند، و به محض اینکه شاه دستور می‌داد که این آقا را رختهایش را بکنید بخورید، در حضور خودش می‌خوردند. آن میرعماد را که بهترین خطاط بود، غلام شاه عباس شکمش را با خنجر پاره می‌کند و می‌کشد. همین شاه عباس، که اسمش هم به خوبی در رفته است، هیچ می‌دانید چقدر آدم کشته؟...

ظاهراً بسیاری از مورخین، یا حتی مردم عادی، که معتقد بودند شاه عباس به آبادانی مملکت خیلی علاقه داشته و این همه کاروانسرا و قلعه، و قنات و ابنیه ساز کرده، از یک نکته تعمداً یا ندانسته غافل بوده‌اند، اینکه اگر شما درست دقت بکنید می‌بینید تمام این کاروانسراها و ابنیه و قنات‌ها که در کنار جاده قرار دارند، همگی در امتداد راهها و خطوط ارتباطی خاصی هستند که مسیرهای معینی از شمال شرقی ایران، خصوصاً مازندران، به طرف غرب و مرزهای غربی می‌رود. متأسفانه بسیاری از مردم ما هنوز نمی‌دانند که تجارت ابریشم ایران، خصوصاً ابریشمی که در نواحی شرقی و شمال شرقی بدست می‌آمد و بر خوردار از مرغوبیت بود، بطور دربست و کامل در اختیار شاه عباس بود و به هیچ تاجر دیگری اجازه نمی‌داد که در این رشته تجاری بسیار پر سود فعالیت داشته باشد، مگر تجاری که برای خود شاه کار می‌کردند و این ابریشمهای مرغوب را روی مرزهای غربی، جنوب غربی، به خریداران اروپایی تحویل می‌دادند. تمام این راهها و ابنیه و کاروانسراها برای این بود که کاروانسراهای متعددی، که همگی متعلق به شاه بود، با استفاده از امکانات ارتباطی راحتتر و سالمتر و سریعتر، کالای شاهانه را به جایی که سوداگران غربی منتظرشان بودند برسانند. و شاید جنبه مضحک و در عین حال تأثرانگیز قضیه در این بود که شاه عباس از این

بابت هم منتی برگردن رعایای فقیرش می گذاشت که مثلاً برایشان راهسازی و کاروانسراسازی و قنات سازی کرده، و هم پول این کارهای ساختمانی و آبادانی محدود را از آنها می گرفت. شما درست که نگاه کنید، می بینید تمام این راهها و کاروانسراهای معروف به شاه عباسی، فقط در مسیر تولید ابریشم تا تحویل ابریشم به خارجی ها ساخته و احداث شده، کما اینکه یکی از برخوردهای نظامی میان ایران و عثمانی به همین قضیه برمی گشت. عثمانیها، درحاشیه مرزهای شرقی خودشان، جلوی این معاملات شاهانه را گرفتند، شاه عباس که مثل همه شاهان روزگار، دیوانه و شیفته پول و درآمدهای شخصی بود ناچار به درگیری شد. حالا به قول جنابعالی، آن آدمخواران شاهی یک طرف سکه است و این سوداگری و ساختمان سازی شاهانه طرف دیگرش.

شاید کمی از اصل مطلب مورد گفتگو دور افتادیم، ولی به هر حال تاریخ مثل بقیه علوم شناخته شده جایی برای خودش باز کرده که نمی توان انکارش کرد. یعنی این نکته شایان توجه و بررسی است که به هر تقدیر، ما، جایگاه تاریخ را در چهارچوب علوم انسانی در کجا ببینیم، و خصوصاً در زمان حاضر چه برخوردی با آن داشته باشیم. نمی دانیم نظر جنابعالی در این باره چیست؟

بگذارید یک نکته را برای شما روشن کنم که گاهی مورخ بدون آنکه بخواهد دروغ بگوید دروغ می گوید. البته این کتابها که همه اش راست نیست، ولی کتابهای خوبی هم برای من می رسد و رسیده است که گاهی به آنها استناد می کنم و با ارزش هم هستند. در گذشته من گاهی در همین روزنامه /اطلاعات مقاله هایی در ارتباط با همین مسایل می نوشتم..

استاد با پوزش مجدد از قطع حرفتان، می خواستم بگویم که در این گفتگو فعلاً مسأله تاریخ، خصوصاً ارزش تاریخ و تاریخ نویسی در جامعه مطمح نظر است که هنوز مشخصاً و منجزاً به آن نرسیده ایم. البته این نکته را هم قبول دارم که تنوع مورخین، طبعاً باعث تنوع مطالب تاریخی شده؛ به شکلی که به قول جنابعالی که داستان آن استاد دانشگاه «سوربن» را تعریف می کردید، در ثبت یک واقعه، اعم از تاریخی یا هر نوع دیگر، هر کس به شکلی با قضیه برخورد می کند که با دیگری فرق دارد. طبیعی است که با چنین کیفیت و چنین برداشتی، مسلماً حقیقت یک ماجرا را نمی شود به درستی پیدا کرد. حالا سؤال من بر سر این است که اصولاً تاریخ و تاریخ

نویسی در جوامع بشری دارای ارزش هست یا نه؟

من برای شما گفتم که الموتی تاریخ دوران قاجاریه را در دوازده جلد نوشته که خیال می‌کنم جلد سیزدهم و چهاردهم هم در راه است. وقتی کتابش را فرستاد و از من نظر خواهی کرد به او نوشتم که تاریخ ارزش ندارد. یک مقاله نسبتاً مفصل برایش نوشتم و فرستادم که علیرغم تعریف مفصلی که از من کرده بوده آنرا چاپ نکرد. شما خودتان فردا که می‌روید به ایران، دو سه تا روزنامه‌نویس می‌آیند پیش شما و می‌پرسند آقا، با جمال‌زاده بودید؟ وقتی که شما جواب مثبت می‌دهید، می‌گویند «پس لطف کنید؟ هر کدامتان یک صفحه برای ما بنویسید.» آنوقت وقتی که مطالب چاپ شد، می‌بینید بقدری با هم تفاوت دارد که خودتان هم فکر نمی‌کردید. اما این یک امر کاملاً طبیعی است. این مباحث تاریخی، یا بهتر است بگویم بحث درباره تاریخ و تاریخ‌نویسی، زمینه وسیعی دارد. یکی می‌گوید تاریخ ارزش زیادی ندارد، یکی دیگر می‌گوید نخیر شما اشتباه می‌کنید و تاریخ را به هر حال و به هر صورت باید ثبت کرد. چون باید وقایع تاریخی را مثل یک سند به آیندگان تحویل داد...

اتفاقاً سؤال من هم همین بود که اگر نظریه دوم را قبول کنیم که چرا باید تاریخ را ثبت کنیم؟ و آیا صرفاً این ثبت تاریخ به عنوان یک هدف می‌تواند مطرح باشد؟ یا در کنار این مسایل و اینکه باید سندی از زمان حال به دست آیندگان بدهیم مسایل دیگری هم هست که ارزش ثبت تاریخ را مورد نظر قرار دهد؟

عرض می‌شود که به هر حال همان چیزهایی که ما می‌نویسیم بهتر از آن است که ننویسیم. در موقعی که هنوز در ایران انقلاب نشده بود یک نامه از ایران برای من رسید که دو نفر زیرش را امضا کرده بودند. گمانم ماجرای این نامه را برایتان گفته باشم. یادم نیست. اگر می‌دانید چیزی را گفته‌ام و دوباره دارم تکرار می‌کنم حتماً به من بگویید...

اشکالی ندارد در این بحث دو بار شنیدن هر مطلبی ارزش دارد.

(با خنده) این هم اشاره زیرکانه‌ای بود به اینکه قطعاً بعضی مطالب را تکرار کرده‌ام. مهم نیست. به هر حال این قضیه را می‌گفتم که این دو نفر که زیر نامه را امضا کرده بودند، و اتفاقاً نامه را هم با دست نوشته و تایپ کرده بودند که فلانی، دشتی در روزنامه /اطلاعات مقالاتی می‌نویسد تحت عنوان «پرده پندار» و بدگویی می‌کند از عطار. ما چون به عطار معتقد هستیم، حتی آدمی مثل مولوی هم می‌گوید:

«هفت شهر عشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم»

معلوم می شود که چه ارزشی برای عطار قایل بوده بنابراین ما می خواهیم این علی دشتی را ترور کنیم و بکشیم. اسلحه هم تهیه کرده ایم، فقط خواستیم نظر شما را هم بدانیم. ضمناً اینرا هم می خواستیم به شما بگوییم که اگر هم مخالف کار ما باشید اخلاقاً نباید این حرف را به کسی بگوئید. من از این کاغذ خیلی حیرت کردم. امضا زیر نامه هم مربوط به آن کسی می شد که کتاب، نوکرهای انگلستان در ایران، را نوشته... اسمش... اسمش... چی بود؟ یادم رفته... همان که...

منظور جنابعالی باید اسماعیل راین^{۲۳۳} مولف کتاب حقوق بگیران انگلیس در ایران که محقق معروفی بود و کتابهای زیادی، از جمله فراماسونری و فراموشخانه را نوشته باشد. البته او ده، دوازده سال قبل فوت شد.

بله، بله، درست است. یکی شان همین شخص بود و دیگری هم کسی بود که پدر بزرگش مثنوی نوشته. آدم خیلی خوبی هم بود.

حالا اجازه بدهید مطالبی را که توی ذهنم بود و مربوط می شد به آن سؤال، جواب بدهم. بعد درباره اینها هم خواهم گفت، چون این قضیه هم به نوبه خود شنیدنی است. حرفم روی عطار است. عطار شاعر کوچکی بوده، اما فیلسوف بزرگی بوده است. برایتان گفتم که آن دو نفر می خواستند بروند دشتی را، فقط به خاطر اینکه به عطار انتقاد می کرد، بکشند. برایتان گفتم. وقتی دیدم نوشته اند «ما تصمیم گرفته ایم دشتی را بکشیم ولی قبل از اینکه برویم و او را بکشیم فکر کردیم با تو مشورت بکنیم» طبیعی است که مخالفت کردم. اما برایشان نوشتم «خوب کردید مشورت کردید چون من هنوز مقالات دشتی رانیده ام و باید اطلاعات را برای من بفرستید بینم چه گفته است.» مقاله ها را فرستادند و با مداد سرخ هم دورش را خط کشیده بودند. دیدم حرفهای دشتی همانهایی است که من خودم میزنم. در تذکرةالاولیاء عطار حرفهایی است که باورکردنی نیست، مثلاً می گوید که فلان عارف داشت توی کوچه راه میرفت در خراسان شنید که اهل محل پشت سرش می گویند «این آدم هر شبی هزار رکعت نماز می خواند پیش خودش گفت خدایا من مردم را گول زده ام، من فریب داده ام. من کی هزار رکعت نماز میخوانم؟» ولی با خدای خودش شرط کرد که مردم را نباید گول بزند، و از آن به بعد شبی دو هزار رکعت نماز خواند! این چیزی است که ما توی تذکرةالاولیاء می خوانیم. حالا من می گویم اگر هر رکعت از نماز فقط یک دقیقه طول بکشد، شب که دوهزار دقیقه نیست و وقتی حساب

کنید چند ساعت می‌شود، می‌بینید که این حرفی بی‌معنی است. دشتی اینجور حرفها را گفت. دروغها را من برداشتم. مرحوم میرزا محمد خان قزوینی، که یک کلمه دروغ نمی‌گفت، گاهی اوقاتش تلخ می‌شد و حرفهایی میزد. مثلاً در مقدمه کتاب عطار همین دروغها را اشتباهات عطار گرفته، ولی با یک ملایمتی که معلوم می‌شود که عطار مثلاً آن شب تب کرده بوده است. من هم همینطور با ملایمت مقاله‌ای فرستادم برای اطلاعات که چاپ کردند. اما آن دو نفر کتابی چاپ کردند به اسم حقیقت‌علی که برای من هم فرستادند و عکس یکی‌شان هم توی کتاب هست. منظورم عکس اسماعیل‌رئین است که گفتم آن کتاب نوکرهای انگلستان^{۲۲۴} را نوشت. حالا من واقعاً نمی‌دانم که آنها می‌خواستند علی‌دشتی را بکشند یا فقط تهدید بود. ولی من به نوبه خودم جلوی کاری را که ممکن بود اتفاق بیفتد گرفتم و برای آنها نوشتم که حرفهای علی‌دشتی حرفهای خود من هم هست. بعد هم به آنها توصیه کردم که از تعصب خشک و بیجا دست بردارند. و نصیحت کردم که بجای تعصب بیجا و مثلاً آدم‌کشی سعی کنند که به هر طریقی که ممکن است جلوی تحریف حقایق را بگیرند و...

استاد، اتفاقاً شنیدن صحبت‌های شما، درباره اینکه فرضاً در طول تاریخ در زمینه‌های مختلف، بسیاری از متون تحقیقی و ادبی و تاریخی و غیره و غیره ما، دستخوش تحریف و دور افتادن از اصل شده برای ما جالب بود، به نظر جنابعالی چطور می‌شود جلوی تحریف حقایق را گرفت؟

به نظر من انسان باید خدا بشود تا بتواند جلوی تحریف حقایق را بتواند بگیرد. مگر ما حقایق را می‌دانیم، قربانت بروم؟ ما که نمی‌دانیم. تو از من بپرسی خدا کجاست، می‌گویم همه جا. بعد می‌گویی «همه جا، یعنی همین جا روی میز و صندلی هم هست؟» می‌گویم «بله، همه جا هست، آنجا هم هست، خدا همه جا هست» آیا ما می‌توانیم خلقت دنیا را بفهمیم؟ فهمیدن راز خلقت بقدری مشکل است که تا به امروز احدی نگفته که من فهمیده‌ام. مولانا شعری دارد که برای اولین بار درباره کون انسانی صحبت می‌کند و می‌گوید آن‌کسی که خیال می‌کند اگر توی خمره برود مثل آن حکیم یونانی دیوژن^{۲۲۵} می‌شود، مثل این است که توی... آدم برود.

یک مطلب هم درباره اعتیاد بود که می‌خواستم بگویم. دارم کتابی در این باره می‌نویسم. می‌خواهم یک کاری بکنم. در اروپا هم مصرف مواد مخدر خیلی زیاد شده. حشیش و هرویین خیلی مصرف می‌کنند. بنا شد که هشت مملکت باهم بنشینند و

مشورت کنند تا راهی پیدا کنند.

استاد، این فرمایش جنابعالی ناگهان مرا به یاد گفته‌ای از قانون^{۲۲۶} انداخت. توی کتاب دوزخیان روی زمین اشاره‌ای دارد به این نکته که اروپا تا زمانی که بچه‌های خودش آلوده چیزی نشده باشند، کاری به کار هیچکس ندارد و چشمهایش را به روی همه مسایل از این دست، با این توجیه که «به ما چه مربوط» بسته است، اما کافی است که برکفشهای تمیز و واکس خورده فرزندانش گردی بنشینند، آنوقت ناگهان آن وجدان خفته «کمک به هم‌نوع و بشریت» بیدار می‌شود و به فکر علاج می‌افتد. و عملاً، از برکت سرنجات فرزندان خودش است که گاهی خرده ریزهایش نصیب کشورهای جهان سومی می‌شود. البته کاش قانون زنده بود و می‌دید که بالاخره شیپور «بیدار باش» در کشورهای شرقی جهان سومی هم به صدا در آمده، یا دارد به صدا در می‌آید. حالا نظر شما چه باشد.

نظرم این است که به هر حال خیلی از ممالک دنیا دارند با مشورت با هم برای این معضلات و مشکلات راهی پیدا می‌کنند که دیگران هم از آن راه حلها بهره خواهند برد. دنیا امروز خیلی به هم نزدیک شده. برای همین مساله تریاک، راهی که پیدا کردند این بود که اینها را که تریاک کش هستند، یا هر جور اعتیاد دیگری که دارند، دعوتشان می‌کنیم در یک جایی، یک هتلی. بعد مخارجشان را دولت خواهد داد. اینها کم‌کم ترک خواهند کرد. بعداً دیدند که اینها بی‌فایده و دروغ است. تریاک کش دلش می‌خواهد که بنشیند و بکشد. برای همین، من امیدوار نیستم که مواد افیونی در دنیا کم بشود. روزنامه/اطلاعات که دیروز رسید، دیدم برای اولین بار یک انجمن درست شده از طرف دولت، که کم‌کم کاری بکنند که تریاک‌کشی یا کارهایی از این دست کم بشود. راستی شما آن تاجر خیلی بزرگ را که در آمریکا بود و پسرش، وقتی که پدرش مرد آمد شیراز مریضخانه درست کرد می‌دانید کی بود؟

نمازی را می‌گویید، حاج مهدی و حاج محمد نمازی^{۲۲۷}.

بارک الله... نمازی. بله، این نمازی تاجر خیلی بزرگی بود. پسرش، بعد از فوت پدر، بی‌نهایت ثروتمند بود. ثروتمند به معنی واقعی کلمه. این مرد با اتومبیل خودش و یک راننده انگلیسی، راهش را گرفت آمد برلن پیش من. خیلی با من دوست شد. با هم سفرها کردیم. حتی با هم به زیارت هم رفتیم، که حالا کاری ندارم. یک روز از او پرسیدم که «نمازی، پدر تو این همه ثروت را از کجا بدست آورد؟ جواب داد «جمالزاده، پدر من

بیست، سی تا دلال ایرانی داشت که آنها را فصل بهار می‌فرستاد به ایران و می‌گفت بروید پیش رعیت‌هایی که تریاک کاری دارند و با آنها قرار بگذارید که بهشان پول قرض بدهید که بتوانند بذر بخرند، کاشت بکنند، فلان و فلان بکنند. چون خود این رعیت‌ها پول کافی برای این کارها را نداشتند. شرط پول دادن این بود که این تریاک کارها محصولشان را فقط به این دلالها بفروشند، البته به هر قیمتی که خودشان تعیین می‌کردند. بعد ما، وقتی که تریاک تمام میشد با کشتی‌های زیاد می‌رفتیم به خلیج فارس برای حمل تریاکها. صاحب تریاکها یک اندازه‌ای را برای خودش نگه می‌داشت، یک مقداری هم در محل می‌فروختند و باقی‌اش را تحویل می‌دادند به ما. آنوقت ما صندوقها را پر می‌کردیم و می‌بردیم به داخل کشتی‌ها. کشتی‌ها چند تایش مال خودمان بود و چند تایش را هم اجاره کرده بودیم. در آن موقع، دولت چین تریاک را قدغن کرده بود و به ایالت‌های متعدد حاکم‌های درستکار فرستاده بودند که مانع خرید و فروش تریاک، یا تریاک کشی، بشوند. ما کشتی‌هایمان را به ساحل نمی‌بردیم، ولی قایق‌هایی داشتیم که می‌فرستادیم پیش حکام که ما تریاک آورده‌ایم. می‌گفت، بسیار خوب، به چه قیمتی می‌دهید؟ برای اینکه معامله انجام بشود می‌گفتیم، به هر قیمتی که خودت تعیین بکنی. او جواب می‌داد که مثلاً دوهزار کیلو تریاک می‌خواهیم به فلان قیمت. ما هم فوراً قبول می‌کردیم. خودش قایق می‌فرستاد تریاکها را می‌برد. به این شکل خود حاکم تریاک فروش می‌شد. ما از این راه متمول شدیم.» حالا قربانت بروم، چطور می‌خواهی ما به حقیقت برسیم؟

این خاطراتی را که برای ما تعریف می‌کنید هم خیلی خوب است و هم خیلی آموزنده. از طرفی با خبر شدیم که جنابعالی خاطرات خودتان را، طی یک قرار شفاهی، در اختیار مؤسسه «دیدگاه» گذاشته‌اید تا بصورت کتاب چاپ شود. آیا این موضوع صحت دارد، و شما به هر حال چه پیامی برای هموطنانتان دارید؟

عرض شود که مؤسسه دیدگاه، به من کاغذی نوشت که ما همان کسانی هستیم که سالهای پیش آمدیم سراغ تو و خواستیم که انتشار خاطرات را در ایران به ما بدهی و حالا می‌خواهیم دوباره بباییم. خدای من شاهد است که من اصلاً کلمه دیدگاه را فراموش کرده بودم الان کاغذش اینجا است. بکلی فراموش کردم. خیلی‌ها آمدند از من فیلم گرفتند. مثلاً فرض کن در پاریس هما ناطق آمد و فیلم نودسالگی مرا که تهیه کرده بود، نشان داد. در خود سوئیس خیلی‌ها چندین بار از من فیلم برداشتند. فیلمش را خود

سوئیس برداشته و توی روزنامه هم چاپ شده، حالا برایتان می‌آورم که نشانتان بدهم. من چند سال توی دانشگاه مصر و اینجا درس داده‌ام. البته آنجا عکس برمی‌دارند. باور کنید به اندازه‌ای کتابهای خوب چاپ می‌شود و آنقدر آدمهای برجسته‌ای را می‌شناسم که حساب ندارد. من هیچ ادعایی ندارم. به هر حال این حرفها همه‌اش خاطراتی است که از آدمهای سرشناس ایران دارم. یکی دوتا هم نیستند. خیلی زیادند. هرکدامشان به شکلی با من مراوده و مکاتبه داشتند. از خود رضاشاه و محمدرضاشاه گرفته تا آدمهای معمولی. باور کنید اگر من بدانم این حرفها به درد هموطنانم می‌خورد حاضرم روزها و ماه‌ها با شما صحبت کنم.

مسلماً این خاطرات برای هموطنان با ارزش است. خصوصاً برای جوانها و یا کسانی که امکان شناخت یا بررسی و تحقیق زمانهای نزدیک خودشان را نداشته‌اند. در این گفتگوها علاوه بر شخصیت‌های دوران مشروطیت، از افرادی هم نام برده شد که در دوران پهلوی‌ها مصادر امور بودند و هر یک به نوعی سروکارشان به محکمه و زندان و خانه نشینی و تبعید کشیده شد. پیش از آنکه به مباحث دیگر بپردازیم شاید بد نباشد که نظری به سرنوشت آنها بیندازیم و ببینیم جنابعالی چه خاطره‌ای از آنها دارید. در این راستا، گرچه افراد مورد نظر بطور کلی برخوردار از شخصیت‌های متفاوتی بوده‌اند، خوشحال می‌شویم که نظرات شما را هم بدانیم. آدمهایی مثل تیمورتاش، یا مرحوم مصدق، دکتر بقایی^{۲۲۸}، دکتر صدیقی^{۲۲۹}، و خیلی‌های دیگر.

در مورد دکتر مصدق قبلاً هم برایتان گفتم که با خود او رابطه‌ای نداشتم، اما با پسرش که اینجا درس می‌خواند دوست بودم. یکبار هم آن ماجرای بستری شدن دخترش پیش آمد که آنرا هم شرح دادم. یکی هم قضیه آن مرد اروپایی بود که برای راه آهن به ایران رفته بود و حق الزحمه‌اش را نداده بودند تا اینکه وقتی دکتر مصدق رئیس‌الوزرا شد، کاغذ نوشتم که این شخص آمده و می‌گوید که برای دولت ایران چه جور بوده و اینقدر از شما طلبکار است. بعد این شخص از زوربخ به من تلفن کرد که «جمالزاده، حقوقم رسید، دیگر بر نمی‌گردم به ایران» این تنها موردی بود که به مصدق نامه نوشتم و او هم بلافاصله انجام داد. اما به خود من کاغذ ننوشت. حتی یک سطر هم ننوشت.

آیا جنابعالی اطلاع دارید که تیمورتاش چگونه کشته شد؟

از تیمورتاش خیلی می‌توانم برایتان بگویم. قبلاً هم تعریف کردم که وقتی آمد به

برلن چه برخوردی با من داشت. این را هم بگویم که تیمورتاش را درایران کسی درست نشناخت. باز هم بگویم که کسی که او را شناخت، به عقیده من، تقی‌زاده بود. وقتی هم که آمد به برلن با شخص من خیلی خوب برخورد کرد و گرم گرفت، تا آن قضیه اعلامیه پیش آمد و تا من ثابت کنم که امضاء من در زیر اعلامیه جعلی بوده، همه برنامه و شغلی که در نظر گرفته بود از دست رفت. ماجرایش را برایتان گفتم. باز هم بگویم که وقتی بی‌گناهی من ثابت شد و دستور پرداخت حقوق نه ماهه مرا دادند همه حقوق مرا آقای سفیر بالا کشید و یک شاهی هم به من نداد. اما اینکه پرسیدید که چطور کشته شد، باید عرض کنم که، وقتی من رفتم به ایران، معلوم شد تقی‌زاده هم وزیر شده، متوجه شدم که با تیمورتاش دوستی خیلی بزرگی دارد. تیمورتاش به یک مرد محترمی که به املاک شاه رسیدگی میکرد و زنش هم قفقازی بود سفارش کرده بود که در تهران از من پذیرایی کنند. یک روز که مهمانم کرده بودند همین زن به من گفت که تیمورتاش به شوهرش گفته که جمال‌زاده که آمد به ایران، چون من وقت ندارم خودم از او پذیرایی کنم، شما پذیرایی کنید. خانه‌شان هم در قلعه بود. من و زنم را دعوت کردند به همانجا و من فهمیدم که تیمورتاش باز می‌خواهد با من آشتی کند... بالاخره، من یک روز قبل از اینکه برگردم به ژنو، رفتم به وزارتخانه. مرا پذیرایی کرد و گفت «جمال‌زاده، فکر کرده‌ایم که شما را وکیل مجلس کنیم» گفتم «آقا خیلی لطف دارید، ولی من زنم فرنگی است و خودم هم آنجا خانه و زندگی دارم، بعلاوه اداره‌ام هم آنجاست. اجازه بدهید که برگردم.» دیگر اصرار نکرد و من برگشتم به ژنو. تا اینکه از طرف اداره دستوری رسید که «برو به ایران و روی زندانی کردن کاسب‌کارها و آنهایی که حرفه‌ای فنی دارند تحقیقی درست بکن و بیاور.»

قضیه این بود که به اداره ما گزارش داده بودند که در ایران خیاطها، کفش‌دوزها و آدمهایی که مشاغلی از این ردیف داشتند و با دستشان کار می‌کردند می‌بردند حبس می‌کردند و ازشان کار می‌کشیدند. مثلاً یک اُرسی دوز را وادار می‌کردند توی محبس روزی دو سه جفت ارسی بدوزد، آن وقت از طرف زندان و از طرف دولت این ارسی‌ها را می‌فرستادند به پاریس و در آنجا به عنوان کفشهایی که با دست دوخته شده بود می‌فروختند. و پولهایش را می‌گذاشتند توی جیب خودشان. دیگران هم که می‌توانستند از این کارها بکنند به همین ترتیب، بدون هیچ گناهی، روانه زندان می‌شدند. من رفتم به زندان قصر و یک نفر به اسم خاشع یا یک همچو چیزی، که صاحب منصب نظمیه بود و

قد بلندی داشت، رئیس زندان بود. حکمی را که دولت به من داده بود نشانش دادم. گفت «بفرمائید من خودم همه جا را نشانتان میدهم.» وقتی داشتیم زندان را بازرسی میکردیم، رسیدیم جلوی یک اتاقی که گفت «آقای جمالزاده، تیمورتاش توی این اتاق است، می‌خواهی بروی پیش او؟» گفتم «تیمورتاش و این تو؟» سری تکان داد و گفت «بله، همین جا، اتاق اوست.» همان زمانی بود که رضاشاه حبسش کرده بود. راستش من نفرتم. خجالت کشیدم. بعد معلوم شد که خود این رئیس زندان چه کارها می‌کند. توی زندان دو نفر هم از پولدارهای تهران بودند که با همدیگر شریک شده و نقره خریده بودند. نقره‌ها را برده بودند به ضرابخانه داده بودند ضرب قیمت کنند. ضرب قیمت نقره میشود دو برابر، اما اینها ده برابر کرده بودند. دولت فهمیده بود و هر دو نفر را زندانی کرده بود. وقتی که رفتم توی زندان، دیدم گزارشی که به اداره ما داده بودند همه‌اش درست است. این بیچاره‌ها را آنجا گرفته بودند و حتی نمی‌گذاشتند از اتاقهایشان هم بیرون بیایند. ناهارشان را هم توی اتاقشان می‌خوردند. وقتی هم که می‌آمدند به دیگران می‌گفتند «زندان جای پول در آوردن بود.» و تئیکه کارمان در زندان تمام شد گفتند که اعلیحضرت دستور داده که جمالزاده با آن فرنگی که همراهش آمده باید برود به زایمانخانه و آنجا را هم تماشا کند. این، زایمانخانه را رضاشاه درست کرده بود. همراه همکارم رفتیم. واقعاً دیدنی بود. بقدری این زایمانخانه قشنگ بود که حد نداشت. یک طبیب بزرگی هم رئیس آنجا بود. رختخوابهایی که این زائوها توی خوابیده بودند و بچه‌هایی که تازه دنیا آمده بودند، همگی لحافهایشان تمام پر، تشکها همه نو و تمیز و از جنسهای خیلی خوب بود. یک کتاب هم آنجا گذاشته بودند به خط اعلیحضرت که دیدیم اعلیحضرت غلط املائی هم داشت. توی این کتاب هم نوشته بود که وقتی آمدم به سرکشی این زایمانخانه فلان مبلغ دادم، شما هم یک مبلغی بده. من و آن رفیق هم هر کدام صد تومان دادیم و آمدم بیرون. خیلی قشنگ بود و ما هم در باره آنجا راپورت خوبی نوشتیم. بعد از مدتی نیمه شبی بود که من و زرم خواب بودیم، صدای در شنیدیم. رفتم در را باز کردم و دیدم کسی که آمده به نظرم آشناست. پس از سلام و علیک، گفت «آقای جمالزاده، من طبیبی هستم که توی آن زایمانخانه از شما پذیرایی کردم. حالا ناخوش شده‌ام و آمده‌ام به سوئیس برای معالجه» گفتم ای بابا، شما که خودتان طبیب هستید.» تا اینرا گفتم، جواب داد «آقای جمالزاده، تمام آن چیزهایی را که به شما نشان دادم ساختگی بود و من از طرف دولت مجبور بودم که به شما آنطور که دیدید نشان بدهم. اما

حالا به شما می‌گویم که همه آن چیزهایی که دیدی همه‌اش ساختگی بود. آن بچه‌ها و آن زنهایی را که دیدی ما همان‌روز از توی کوچه‌ها، و از میان گداها و ولگردها جمع کرده بودیم. زن‌ها هم هیچکدام زائو نبودند و آنها را همان روز پیدا کرده بودیم و بهشان سفارش کرده بودیم که نقش زائو را بازی کنند. حالا آمده‌ام به شما بگویم که اگر می‌خواهید کتاب بنویسید درباره فساد در ایران بنویسید که خیلی ثواب دارد...»

ظاهراً اینگونه فسادهای، فی‌الواقع القایی از سوی دستگاههای بالای مملکت، همچنان پس از دوران رضاخانی ادامه پیدا کرد، و حتی بیشتر هم شد. حالا می‌خواستم از جناب‌عالی پرسیم که اصولاً وضع دربار در فاصله سالهای ۱۳۲۰ تا سال ۱۳۳۲، که درحقیقت سال کودتای ننگین ۲۸ مرداد بود، چگونه بود؟ و آیا بطور کلی از این سالها خاطره یا خاطره‌هایی دارید؟

راستش، همانطور که بهتان گفتم، من سال یادم می‌رود، تقسیم‌بندی من مثلاً اینجور است که می‌گویم از جنگ جهانی دوم تا دوره دکتر مصدق. به‌رحال جنگ دوم جهانی که شروع شد آلمانها زود همه جا را گرفتند. این کوهی را که در روبرویتان می‌بینید، ما از اینجا، سربازهای آلمانی را با توپهایشان آن بالا می‌دیدیم. البته با دوربین. توی اداره ما تقریباً دو هزار نفر کار می‌کردند که همه‌شان مال ممالکی بودند که برضد هیتلر می‌جنگیدند و چون وضعشان خطرناک بود بنا شد همه فرار کنند و بروند به آمریکا. کشتی‌ها آمدند اینها را سوار کردند و بردند به آمریکا. اما من چون ایرانی بودم و ایران بی‌طرف بود اداره به من و چند نفر دیگر گفت که شما بمانید. ما چهار پنج نفر بودیم که توی اداره ماندیم. برایتان گفتم که مرا هیتلر خواست تا به برلن بروم و دولت «ایران آزاد» را برضد دولت رضاشاه تشکیل بدهم. هیتلر مقصودش این بود که با کمک ما و این دولت، ایران را بگیرد. اما من نرفتم برای اینکه سوئسی‌ها را زیاد دوست نداشتند. در صورتی که حزب کمونیست هم درست شد اما آنها هم در اقلیت بودند. به محض اینکه هیتلر رفت، یک نفر آلمانی بود که خودش و زنش با ما دوست بودند، هر دو خودشان را کشتند. من در همین ژنو بودم، بنابراین از ایران چیز زیادی ندارم. یک خاطره دیگر دارم از آن روزهایی که اداره‌مان خالی بود. یک روز دیدم پیرمردی وارد شد و با من به زبان فرانسه صحبت کرد که «شما مرا نمی‌شناسید، من خودم را معرفی می‌کنم. من وزیر فرهنگ روسیه بودم و حالا که جنگ شده فرار کرده‌ام و آمده‌ام اینجا. در اینجا دوستانی دارم و فعلاً توی کتابخانه کار می‌کنم. شنیدم که یک ایرانی اینجا است که تو باشی، و چند

بار به مسکو رفته و حالا آمده‌ام که با شما صحبت کنم» گفتم «البته قدمتان بالای چشم.» نشستیم و از هر دری صحبت کردیم و از جمله یکی از صحبت‌هایش که من فراموش نمی‌کنم این بود که می‌گفت که «یک روز سفیر ایران در مسکو مرا دعوت کرده بود به خانه خودش آدرس خانه‌اش را هم روی کاغذی نوشته بود که من فکر می‌کردم خیلی ساده سوار تاکسی می‌شوم و می‌روم به آنجا. تاکسی آن موقع تازه پیدا شده بود و خیلی کم بود. با خودم گفتم آدرس را از مردم می‌پرسم شاید نزدیک باشد و بشود پیاده یا با وسیله دیگری رفت. نشان به آن نشانی که کاغذ آدرس را که به عابری نشان میدادم، عابر فقط نگاهم می‌کرد و سری تکان می‌داد و می‌گذشت. خلاصه به چند نفر نشان دادم و نتیجه‌ای نگرفتم تا اینکه دست آخر یکی‌شان بچه‌ای را صدا زد و کاغذ آدرس را داد دستش. بچه کاغذ را خواند و آدرس را نشانم داد. وقتی به این مرد گفتم که چرا هیچ کس آدرس را نشانم نمی‌داد گفت، نمی‌دانی چرا؟ برای اینکه هیچکدام سواد نداشتند.» اما باید این حقیقت را اذعان کرد که در زمان بالشویکها روسها راست راستی همه باسواد شدند. این را باید در حقشان گفت.

به نظر شما اگر کودتای ۲۸ مرداد رخ نمی‌داد وضع ایران چگونه بود؟

راستش درست یادم نیست، اما بطور کلی وضع ایران بد نبود. عزیز من وضع ایران حتی در زمان محمدرضا شاه هم بد نبود! یک قصه‌ای هم دارم که بد نیست برایتان بگویم. آن نخست وزیری را که کشتند اسمش چی بود؟ حسنعلی منصور؟

نه... نه... منظورم وزیری است که بعد از انقلاب اعدام کردند.

پس منظورتان امیرعباس هویدا^{۲۳۰} است.

آها، درست است، هویدا... بله، هویدا برای من تعریف می‌کرد که «من رفتم به اصفهان و در آنجا شنیدم که یک چلوکبابی عالی هست. گفتم مرا ببرید آنجا چلوکباب بخورم. رفتم و چلوکباب خوردم، خیلی عالی بود. وقتی خواستم بیرون بیایم، فکر کردم بد نیست که انعامی به این چلوکبابی بدهم. چلوکبابی تعارف کرد و گفت «ای آقای نخست وزیر، من کاری نکرده‌ام فقط موتناژ کرده‌ام، چون برنج آن فقط ایرانی بود که با گوشت و کره و تخم مرغ و بقیه چیزهای خارجی موتناژ کرده‌ام.» نظر من این است که وقتی این کار موتناژ شروع شد ایران وضعیتش بد نبود، ولی آقا در طول یازده، دوازده سالی که رئیس الوزرا بود این کار را خیلی توسعه داد.

به نظر شما اگر دکتر مصدق می ماند بهتر بود؟

من نمی توانم بگویم، من مصدق را قدری غیر متعادل می دانستم تقریباً شبیه کسی بود که گفتم. منظورم آن نخست وزیر شوروی سابق بود. او هم متعادل نبود. نوشته ها و حرفهایش را که آدم می شنید و می خواند متوجه می شد که گاهی خوب بوده و گاهی مریض بوده و...

گمانم منظورتان خروشچف باشد.

بله درست است. این آدم وقتی که رفت به مجمع ملل، کفشهایش را در آورد و کوبید روی میز و سرو صدا راه انداخت. وقتی که رفت به نیویورک جز همین کار غیر عادی کار دیگری نکرد. دکتر مصدق هم که با یک عده رفت آنجا عملاً کاری از پیش نبرد. البته توی شورای امنیت هم نگذاشتند کسی حرف بزند و فقط یک مقدار حرف زد و همه صحبتش راجع به مسأله نفت بود. اما هیچ کارشان پیش نرفت. یک مطلبی را هم برای شما بگویم، شنیدنی است. مقاله نامه ۱۹۱۹، که شیخ الاسلامی نسخه ای از آن را برای من فرستاده، وقتی که بسته می شود سفیر انگلستان در ایران تلگراف می کند به وزیر خارجه ایران که گمان نمی کنم وثوق الدوله نخست وزیر بماند، آیا کسی را در نظر گرفته اید؟ وزیر خارجه چندین نفر را اسم می دهد که یکنفرشان را بعنوان نخست وزیر تایید کنند. جوابی که به دست وزیر خارجه می رسد، و حالا چاپ هم شده، این است که تمام این اسمهایی که داده اید، همگی، حقوق بگیران ما هستند. کسی را که می توانید انتخاب کنید صدیق السلطنه و این صدیق السلطنه همان کسی است که می خواست مرا بکشد. سفیر انگلیس میگوید او را باید نخست وزیر کنید.

جناب استاد، می خواستم عرض کنم که وقتی صحبت از دولتمردان آن زمانها می شود، طبعاً بعلت بعد زمانی، برای ما چندان شناخته شده نیستند، جز اینکه شرح زندگی سیاسی و اجتماعی آنها را در کتابها و نشریات مربوط به دوران مشروطیت و سالهای نزدیک به آن خوانده ایم و حدود شناخت ما از آنها هم همان مقداری است که به این شکل به دستمان رسیده است، یا فرضا کسانی مثل جنابعالی، روشنگر مقداری از زندگی آنها بوده اند. اما هستند افرادی که به عنوان دولتمردان معاصر مطرح میشود که شناختن چهره واقعی آنها نه تنها برای ما، که برای هموطنانمان هم می تواند جالب توجه باشد. اشاره ما بیشتر روی دولتمردانی است که در صحنه سیاسی ایران در دوران محمدرضا شاه، بنا به دلایلی که نیاز به تحقیق و تتبع بیشتری دارد، در مقاطع

مختلف، با چهره‌هایی متفاوت مطرح شدند که از میان آن می‌شود از کسانی مانند دکتر مظفر بقایی، یا مثلاً دکتر صدیقی و عده‌ای دیگر که حالا اسمشان در خاطرم نیست نام برد. فعلاً می‌خواستم درباره دکتر بقایی از شما سؤال کنم که آیا شما او را می‌شناختید و با او دوست بودید؟ اگر جوابتان مثبت است سپاسگزار می‌شوم که نظرات شما را درباره بقایی بشنوم.

بله، دکتر بقایی را خوب می‌شناختم. خیلی خوب. دکتر بقایی در پاریس محصل بود. یعنی بقایی بچه بود و ماها بزرگتر بودیم. هم با من دوست بود و هم با زعیماً^{۲۳۱} که بعدها وکیل مجلس شد. ولی من خصوصاً با بقایی خیلی دوستی پیدا کرده‌بودم. اما بقایی وقتی که به ایران رفت دیگر رابطه‌اش با من قطع شد. دیگر مرد محترمی شده بود و من هم دیگر آدمی نبودم. رابطه ما قطع شد، اما در پاریس که بودیم خیلی با من دوست بود. من خیلی می‌پسندیدم. پدرش هم مرد خیلی بزرگواری بود. پدرش را من ندیده بودم ولی لابد با پدر من دوست بود. من بقایی را وقتی که دیدم بچه‌ای بود هفده، هیجده ساله، همچو آدم مهمی نبود، ولی بعد در ایران ترقی کرد.

می‌خواستم بپرسم که بقایی از نظر علمی و فکری، سوادش در چه حدی بود؟ معلوماتش در چه حد بود؟

بنظرم تحصیل کرده بود. یعنی می‌دانم که در فرانسه تحصیل می‌کرد ولی آیا تحصیلاتش را تمام کرده بود یا نه، درست نمی‌دانم. من وقتی به پاریس رفتم، با آن مرد کاشانی که به علت اینکه مرحوم مدرس را از دست رضاشاه نجات داده بود، به فرانسه تبعیدش کرده بودند، دوست شدم. لابد می‌دانید که رضاشاه در خود مجلس شورای ملی داشت مدرس را خفه می‌کرد. این اتفاق توی اتاقی رخ می‌دهد که جز رضاشاه و مدرس کس دیگری نبوده، و زعیماً که متوجه می‌شود می‌رود و مدرس را نجات می‌دهد. البته به من نگفت که تبعیدش کرده‌اند. می‌خواست که من توی اداره خودم کاری برایش پیداکنم. ولی زبان بلد نبود. خیلی کم بلد بود، و زنش را همراه خودش به اروپا آورده بود. او با این بقایی خیلی دوست بود. وقتی بقایی به ایران برگشت، همانطور که گفتم، خیلی ترقی کرد. من در آن زمان دیگر همچو چیزی نداشتم. آدم ساده‌ای بودم.

آیا با دکتر صدیقی هم آشنایی یا دوستی داشتید؟

بله، بله. من وقتی آمدم به ایران، به نظرم زمانی بود که رضاشاه هنوز شاه بود. همین دکتر مصدق مرا دعوت کرد. قرار شد که بروم به خانه‌اش که توی یک کوچه که ما بین

خیابان علاءالدوله و لاله‌زار بود، او را به بینم. این خانه را اجاره کرده بود. اول مرا برد توی خانه خودش و از من خواست که همانجا توی همان خانه منزل کنم. من قبول نکردم. ولی مرا دعوت کرد که بروم در آن عمارت کنفرانس بدهم. اول شب رفتم. جمعیت زیادی آمده بود. توی یکی از اتاقها که خیلی بزرگ بود منبری گذاشته بودند و من رفتم روی منبر و زیر روشنایی چراغها دیدم که محمدعلی فروغی و نجم‌الدوله^{۲۳۲} که آن موقع توی وزارتخانه بود، آنجا نشسته‌اند. من شروع کردم به کنفرانس و مطالبم را از روی نوشته‌ای که آماده کرده بودم می‌خواندم که یک‌دفعه چراغها خاموش شدند. فوراً فهمیدم که از طرف دولت خاموش کرده‌اند. گفتم «اگر چراغها خاموش شدند عیبی ندارد چون فروغ و نجم روشنایی دارند و من در روشنایی آنها کنفرانسم را ادامه می‌دهم.» این حرف خیلی در دل آنها اثر کرد و بعد خیلی به من محبت کردند. بعد هم به میرزا محمدخان خیلی محبت کردند و به جاهای عجیب و غریبی رساندند. بله، دکتر صدیقی را اینطور شناختم و بیش از این با او آشنایی ندارم^{۲۳۳}. گرچه حالا مقداری خسته شده‌ام و ترجیح می‌دهم که فردا صحبت کنیم اما حرفی هم با شما دارم. شما اگر می‌خواهید به من خدمتی بکنید به من یاد بدهید، به من بگوئید، جمالزاده اگر می‌خواهی برای روزنامه‌های ایران مقاله بنویسی فلان مساله را بنویس و فلان چیز را بنویس. یا نه، به من راهنمایی بکنید که چطور با دولت ایران راه بروم. شما بهتر از من می‌دانید. من راضی نیستم با همه رابطه داشته باشم. الحمدالله می‌بینم که شما آدمهای خوبی هستید. اما به شما گفتم، باز هم می‌گویم که هرچه می‌توانید یاد بگیرید و کتابهای به درد بخور را که درباره ایران نوشته‌اند و ارزش بالایی دارند جمع کنید و بخوانید. یکنفر دانمارکی بنام ارنست هرتزفلد^{۲۳۴} تاریخی درباره ایران نوشته، که می‌شود گفت بهترین تاریخ‌هاست، بسیار عالی است. این کتاب را علی اصغر حکمت^{۲۳۵} به فارسی ترجمه کرده است. در جنگ اول جهانی که من برلن بودم نامه‌ای از این شخص هرتزفلد به من رسید که از دانمارک فرستاده بود. نوشته بود که «جمالزاده، من عشقی دارم به ادبیات فارسی، ولی در دانمارک معلمی ندارم. اگر اجازه بدهی هفته‌ای یک‌دفعه بیایم پیش تو و با تو درس بخوانم.» موافقت کردم و او هم آمد. دیدم یک جوان تحصیل کرده‌ایست که فوق‌العاده به تاریخ و ادبیات فارسی علاقه نشان می‌دهد. همین آدم کارش به جایی رسید که اول استاد ایران‌شناسی دنیا شد. این پرفسور هرتزفلد علاوه بر این کتاب، یک کتاب هم بنام تاریخ ساسانیان نوشته و کتاب سومی هم دارد به نام فرهنگ

ایرانی که متأسفانه هنوز ترجمه نشده.

با پوزش از جنابعالی می‌خواهم عرض کنم که من روی این کاغذ نوشته بودم «چگونه داستان نویس شدید؟»، به این نیت که بعداً با طرح این سوال برای کسانی که شوق و ذوق نوشتن دارند تجربیات شما را ارائه بدهیم. حالا نظر جنابعالی در مورد انتقال این تجربیات چیست و چه راهی را پیشنهاد می‌کنید؟

- من نظرم این است که شما حتماً باید تجربیات بدرد خور را انتقال بدهید. خیلی حرفه‌است که شما به عنوان یک اصل تجربه شده باید بیندازید دور. این حرفها را بیندازید دور. آن حرفها را بیندازید دور. خیلی از حرفهایی را که ما می‌زنیم بی‌معنی است. من به شما گفتم که به مرور ایام خیلی از حرفها بی‌معنی به نظر می‌آید. بگذارید یک موضوعی را برایتان تعریف کنم. چند سال جلوتر از انقلاب از شیراز کاغذی برایم رسید. بازکردم دیدم به زبان فرنگی است. ترجمه کردم، معلوم شد که یک نفر آمریکایی از شیراز به من نوشته که در دانشگاه پهلوی شیراز استاد زبان و ادبیات انگلیسی است و عنوان کرده بود که شاگردان شیرازی من دلشان می‌خواهد با تو تماس بگیرند و من خیلی خوشحال و سپاسگزار خواهم شد چنانچه تو کاغذ مفصلی خطاب به آنها بنویسی. من در جوابش نوشتم که آخر تو خودت را به من معرفی بکن که من بدانم با چه کسی باید مکاتبه بکنم. دوباره برایم نوشت که من اسمم فلان است و حالا هم دارم در دانشگاه شیراز درس می‌دهم. در شیراز زن و بچه‌ای ندارم ولی در اینجا به من فوق العاده خوش می‌گذرد و دلم می‌خواهد تمام عمر در اینجا بمانم. شاگردهایم جوانهای با هوشی هستند و همانطور که برایت نوشتم دلشان می‌خواهد با تو تماس داشته باشند. از کاغذ و لحن کلام او خیلی خوشم آمد و برداشتم یک کاغذ مفصل راجع به شعر و ادب و اینجور چیزها برایش نوشتم. بعد از مدتی کاغذی آمد که هم خودش امضا کرده بود و هم دانشجویانش. نوشته بودند که ما کاغذ ترا خواندیم و خوشمان آمد اما دلمان می‌خواهد که بیشتر با ما صحبت بکنی. این دفعه من یک نوار پر کردم و برایشان فرستادم. بعد از چندی معلوم شد که این نوار مرا به خرج دانشگاه چاپ کرده‌اند اسمش را گذاشته‌اند طریقه نویسندگی و داستان‌سرای.

آیا این کتاب را اینجا دارید؟

برایم فرستاده بودند. باید داشته باشم. از حرفهای من خیلی خوششان آمده بود و به خرج خودشان در هزار نسخه چاپ کرده بودند. البته برای من دو سه نسخه بیشتر

نفرستادند. و در خود ایران فقط برای دانشگاه مشهد فرستادند. برای جاهای دیگر نفرستادند. در این کتاب که من برای اینها فرستادم یک فصلی دارد در آخر کتابم خطاب به جوانان ایرانی که می‌خواهند نویسنده بشوند. این کتاب را من برایتان کنار گذاشته‌ام و می‌خواهم بدهم بهتان. این بخش را می‌توانید به عنوان خطاب به جوانانی که دلشان می‌خواهد نویسنده بشوند چاپ بکنید.

راستی اینجا من یادداشتی نوشته بودم که برایتان بگویم، مربوط به قضیه تاریخ شاه عباس بود. حرف توی حرف آمد. نکته‌ای که یادم آمد نقش نگین شاه عباس بود. شاه عباس که آنقدر از علما راکشت، نقش نگینش کلب آستان علی، عباس بود. راه افتاد و پیاده از اصفهان تا مشهد رفت. ولی در حضور خودش، پسر یکی از بزرگان را مأمور کرد که شمشیر بکش و سر پدرت را قطع کن. این موضوع شاید مربوط به صحبت‌های قبلی نباشد، اما دیدم اگر نگویم یادم میرود. دیشب یادداشت کرده بودم که برایتان تعریف کنم. این هم یکی از کارهای پادشاهان ایران بود.

این شعر مال نظامی گنجوی است که می‌گوید:

«من که چنین عیب شمار توام.

از بد و خوب آینه دار توام.»

این شعر درست وصف حال خود من است. چون از هموطنانم گاهی بدگویی کردم و امروز که پیر شده‌ام و درست که فکر می‌کنم، می‌بینم کار خوبی کرده‌ام، کار بدی نبود، قصد بدی نداشتم. بایستی معایب را گفت. باید به اشخاصی که فهم و درک درست دارند گفت. چقدر ما مسأله داشته‌ایم. حیدری و نعمتی در ایران خیلی زیاد بود، و در تبریز بیشتر از همه جا. همه جا بوده. در خیلی از شهرهای ایران بوده. روی همین مسخره بازی در هر شهری چند هزار کشته شده. اما، آیا شما، می‌دانید که این مسخره‌بازی از کجا آمده؟ قطب‌الدین حیدر و شاه نعمت‌اله ولی یکی‌شان حیدری بوده و یکی‌شان نعمتی. یعنی پیروان این دو نفر به خودشان حیدری یا نعمتی می‌گفتند و روزهای عزاداری به یک بهانه مختصر، می‌افتادند به جان هم و با کارد و قمه و چوب همدیگر را می‌کشتند.

«چه خوش گفت یکروز دارو فروش

شفا بایدت داروی تلخ نوش.»

این حرف خودم است که انسان باید حرف تلخ را به مردم یاد بدهد و به تدریج آنها را به شنیدنش عادت بدهد. آخر اینکه نمی‌شود ما همه بنشینیم و از خودمان تعریف کنیم.

ما مرتباً از خودمان تعریف کرده‌ایم. تمام تاریخ ما سراسرش تعریف از خودمان است. و شاید حافظ تنها کسی است که می‌گوید:

«حافظ، ابناء زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان، به که کناری گیرند»

داشتم برایتان می‌گفتم که پادشاهان ایران از بس مردم تعریفشان را می‌کردند و تملقشان را می‌گفتند، کم‌کم امر به خودشان هم مشتبه می‌شود و خیال می‌کردند که راست راستی فوق آدمهای دیگر قرار دارند. از همه بیشتر، در این اواخر محمدرضا شاه را می‌توان مثال زد. این مرضی است که در فرانسه به آن «مگالومانیا» می‌گویند. فارسی‌اش چیست؟

ظاهراً «خود بزرگ بینی». یا به معنای وسیع‌تر که گویا قبلاً هم اشاره کردم می‌شود نوعی جنون که شخص بیمار، به شدت درباره عقاید، ثروت، و قدرت خود لاف بزند و به آنها ببالد. اتفاقاً شاید، به قول جنابعالی، بهترین نمونه بیماری‌هایی از این دست، محمدرضا شاه بود که چنان عاشق افکار و اندیشه‌های خودش شده بود که هیچکس را در دنیا قبول نداشت و برای خودش در راستای نجات بشریت رسالت عجیبی قائل بود. قبلاً هم در این باره صحبت کردیم.

بله، درست است. در قرآن مجید ماست که «وسیعلمون الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون»^{۲۳۶}. این جمله معنی بسیار بزرگی دارد و به درستی می‌گوید «جامعه‌ای که در ظلم بسر می‌برد، بالاخره همانهایی که ظالم هستند به نوبت خودشان را نابود می‌کنند.» و این راست است. مثلاً، در فرانسه آن مردی که انقلاب را راه انداخت و مرد معروفی بود، کار به جایی کشید که در آخر انقلاب، بخاطر همین بیماری که گفتیم، او را هم گرفتند و سرش را زیر گیوتین قطع کردند. خود انقلابیون اینکار را کردند. یعنی هم روبسپیر و هم دانتون^{۲۳۷} را کشتند.

تازگی یک نامه هم به دستم رسیده از شخصی بنام انصاریان یا شاید چیز دیگری. این انصاریان زنی است که به من کاغذ نوشته که مربوط به خودم است. من کتابی دارم بنام دارالمجانین. در این کتاب راجع به صادق هدایت هم خیلی صحبت کرده‌ام. اسمش را گذاشته‌ام هدایت علی مسیو. یازده سال قبل از آنکه هدایت خودش را بکشد این کتاب چاپ شده است. این را هم می‌دهم به خودتان که ببینید که یازده سال پیش از آنکه هدایت خودش را بکشد، خودکشی او را گفته‌ام. در دارالمجانین گفته‌ام که این مرد

خودش را کشته. یعنی زهر خورده... یازده سال قبل.

آیا این اشاره‌ای که می‌فرمایید منظورتان اینست که خودکشی ناموفق داشته؟ درست متوجه نشدیم.

نخیر، نه، موفق. یازده سال قبلش گفتم که توی مریضخانه، قارچ زهری خورد و مرد. خودم تعجب کردم. بعدها وقتی که کتاب را پیدا کردم و خواندم با خودم گفتم که از کجا فهمیده بودم که هدایت خودش را خواهد کشت. می‌دانید، هدایت یک داستانی دارد به اسم زنده به گور که شرح حال خودش است. این هم یک مقاله دیگریست که به زبان فرانسه چاپ شده، در یک مجله اروپایی. راجع به زندگی جمالزاده. در اینجا نامه‌ای نوشتم به دوستانم، که اختیار کارهای مرا در ایران دارند، که پول کتابهای مرا که در ایران فروش می‌رود و یک قسمتش را برای فلان موضوع مصرف کنند، و یک ثلث آنرا هم صرف خیرات و مبرات کنند. اما همان موقع که این را نوشته بودم مصادف شد با زمین لرزه «طوس»، که نمی‌دانم شما یادتان می‌آید یا نه؟

توی این زمین لرزه، خیلی‌ها بی‌خانمان شدند. دولت ایران کیسه‌های ارزاق را، که خودش می‌فرستاد به آنجا، می‌فروخت. من سه نفر از دوستانم را مأمور کردم که نماینده من باشند، ایرج افشار، باستانی پاریزی، و جواد شیخ الاسلامی، و یک نفر دیگر هم بود به اسم دکتر سیاسی که مرحوم شد. اینها به من نوشتند «دلت می‌خواهد ما از این کیسه‌ها بخریم و به مردم بدهیم؟» وقتی می‌روند کیسه‌ها را بخرند، با خودشان می‌گویند که یک خرده‌ای تحقیق بکنیم. چون در همان موقع در روزنامه اطلاعات اعلامیه‌ای بوده که یکنفر تهرانی نوشته بود که من رفتم از این کیسه‌ها خریدم که بفرستم برای زلزله زده‌ها، ولی قبل از آنکه در کیسه را ببندم یک سطر نوشتم که من این کیسه را من از فلان کس خریده‌ام و اسم و آدرس خودم هم این است. حالا ای کسی که این کیسه بدست می‌رسد به من بنویس که آیا این کیسه را مجانی به تو رسانده‌اند یا به شکل دیگری. بعد از مدتی نامه‌ای به دستش می‌رسد که من هم اسمم و آدرس من فلان جاست. کیسه‌ای را که شما برای زلزله زده‌ها خریده بودید و آن کاغذ را تویش انداخته بودید توی بازار تهران از دست کارگران دولت، به فلان مبلغ خریداری کرده‌ام. خریدار کیسه، که گفتم مطلب را در روزنامه اطلاعات نوشته بود، صراحتاً نوشته بود که کیسه را به جای اینکه بفرستند به طوس، به مردم فروخته‌اند.

آن سه نفری که کارهای من در ایران سپرده آنها بود، به من نوشتند که بهتر است من

از خیر فرستادن این کیسه‌ها بگذرم و نفرستم. نفرستادم. بعد قرار شد بروند به اصفهان و به یک یتیم‌خانه‌ای که در آنجا بود کمک کنند. آنجا هم تحقیق و امتحان کرده بودند، معلوم شد که می‌خورند و می‌فروشدند و هیچ ضابطه‌ای هم در کار نیست. اینها را باستانی پاریزی و ایرج افشار برایم نوشتند. الان هم پول در صندوق دانشگاه مانده و به کسی نرسیده. پولها توی صندوق دانشگاه است و خرج نشده. این هم یکی دیگر از کتابهای من است که در آمریکا چاپ شده.

جنابعالی عکسهای اینجا گذاشته‌اید که ظاهراً می‌خواهید به ما بدهید. اینها کی هستند؟

این ایرج افشار است با پدرش که خیلی با هم فرق داشتند. این هم عکس من است و ایرج افشار و زنم. این دو نفر را هم حالا یادم نیست. اینها اقوام ایرج افشار هستند.

می‌شود از روی عکس یک کپی برداریم و برگردانیم؟ این عکسها برای چاپ در کتاب یا مطلبی که مربوط به جنابعالی است خیلی جالب است، اجازه می‌فرمایید؟

هیچ اشکالی ندارد و به من برگردانید. مطلب دیگری که می‌خواستم به شما بگویم در مورد عبید زاکانی بود. عبید کتابی دارد به اسم اخلاق الاشراف که بسیار کتاب خوبی است. این کتاب را چاپ بکنید و بدهید دست مردم که اشراف را بشناسند. از وقتی که انقلاب شده و ایرانی‌ها راه خارج را یاد گرفته‌اند پانزده سالی می‌شود. این ایرانیها هر کدام با خودشان چند قالیچه برداشته و آورده‌اند. بطوری که در بازارهای اروپا و آمریکا قالی و قالیچه بقدری زیاد شده که قیمتها به کلی تنزل پیدا کرده... راستی من مدتی قبل به شما گفتم که خسته شده‌ام و برای امروز کافی است، اما بقول معروف، حرفمان گل انداخت و طولانی شد. حالا بقیه حرفها بماند برای فردا.

بینم، راستی شما به شاگرد مدرسه می‌گوئید «دانش آموز»؟ این اسم خوبی نیست. دانش آموز به معنی استاد است. یعنی کسی که می‌آموزد. باید بگوئید «دانشجو». اما، نه... دانشجو مال دانشگاه است. مال دبستان باید یک اسم دیگری باشد. باید پیدا بکنید.

«دانش پژوه» خوب است؟

دانش پژوه، نه، نه، پژوه خیلی دراز می‌شود. بنظر من بگذارید «شاگرد». مال دبیرستان هم خوب است. ولی مال دبستان خوب نیست. دانش آموز یعنی معلم. طالب العلم، اطلب العلم.

الان یاد کلمه «ساواک» افتادم. ساواک! این کلمه «ساواک» را همیشه فراموش می‌کنم.

ساواک خیلی با من دشمنی داشت. خیلی به من بدی کرد. و خوشحالی من و واقعاً یکی از سعادت‌مندیهای ایران این است که ساواک از میان برداشته شد. یعنی توانستند از میان بردارند. بسیاری از جوانهایی که آنجا بودند آدمهای بی‌گناه و وطنپرست بودند. خدا خواست که به حسابشان رسیدند.

دلم می‌خواهد یک بار متن فارسی این قانون اساسی را ببینم. حتماً یادتان بماند که یک نسخه برایم بفرستید. این را که من دارم به زبان فرانسه است.

قطعاً می‌فرستیم. این شاید کمترین خدمتی است که از دستان بر می‌آید. استاد، یک مساله هم در جامعه ما، بهتر است بگویم در همه جوامع، مطرح است که درباره‌اش بسیار و بسیار صحبت شده است. و بر حسب ساختار اجتماعی و سیاسی یک قوم یا جامعه، اظهار نظرها و برداشتهای متفاوتی از آن شده است. حرّم برسر مسئولیت و رسالت هنرمندان یک جامعه است. اینکه اشاره کردم که بر حسب ساختار اجتماعی و سیاسی، برای این است که آنقدر تعریف‌ها و قضاوت‌های مختلفی در این باره شده که هنوز جز اینکه بگویم در دوران حاضر فقط مکتب هنر تجربی است که هیچ برجسب دیگری را به خود نمی‌گیرد، توضیح دیگری نمی‌شود داد. یعنی یک قالب و چهار چوب تقریباً مشخص و معین از موضوع مسئولیت و رسالت هنرمند، در دست نیست. فرضاً، در جوامع سوسیالیستی، یا بطور کلی چپ، که حالا شاهد فروپاشی آنها بودیم و یکی دوتایی هم که مانده‌اند دارند نفس آخر را می‌کشند، تعریف مسئولیت، بقول پلخائف^{۲۳۸} صرفاً «مسئولین متعهد و در خدمت طبقه کارگر و زحمتکش، و استفاده از نفس هنر، علاوه بر در خدمت خلق بودن، به عنوان ابزاری در جهت روشنتر کردن هرچه بیشتر راه پرولتاریای پیشرو» است. که البته به اینکه استالین هم، مثل محمدرضا شاه، خودش را در همه مسائل، از مسائل سیاسی و اجتماعی و نظامی و اقتصادی گرفته تا مسائل هنری و زبان شناسی و غیره و غیره، صاحب نظر می‌دانست و نظریه پلخائف را به نوعی رد کرد، ولی قضیه به هر صورت، در جوامع سوسیالیستی با اندکی تفاوت، همین تعریف بود، کاری نداریم. از طرفی در جوامع غربی هم ظهور و رشد و سقوط مکاتبی را مثل سوررئالیسم، دادائیسم و حتی گروه‌های پاراناسین و نیهیلیست را هم دیدیم، که اصلاً مسئولیتی و رسالتی برای هنر در هیچ زمینه‌ای قائل نیستند و بقول پاراناسین‌ها «هنر اصیل، هنری است که فقط در خدمت خود هنر قرار بگیرد!» حالا با آن همه برداشت‌هایی که از مسئولیت و رسالت

هنرمند در جامعه شده، خود جنابعالی چه نظری دارید و این مسئولیت را چگونه می‌بینید؟

چنانکه به آقا همین امروز گفتم، من کتابی دارم به اسم طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی. یک قسمتش را بهتان دادم، که بنا شد آنجا را که به جوانها توصیه‌هایی کرده‌ام درست بخوانند. قرار بود این کتاب در دانشگاه تهران تجدید چاپ شود. چون قبلاً فقط در هزار نسخه چاپ شده. برای امروز ایران خیلی کم است. گمان می‌کنم اگر آن کتاب را در ایران تجدید چاپ بکنند و اسمش را طریقه نویسندگی را عوض کنید و بگذارید راه نویسندگی بهتر باشد. من نمی‌خواهم بگویم که راهنما هستم. شیوه نویسندگی و داستان‌سرایی را نوشته‌ام. اگر چاپ بکنند آن قسمت که بیست، سی صفحه است و برای جوانان نوشته‌ام، گمان می‌کنم راهنمای خوبی بشود. این کتاب، گمانم به دست جوانهای ایرانی نرسیده باشد. چونکه فقط هزار نسخه است. آنهم در شیراز چاپ شده برای دانشجویان شیراز. هزار جلد، آخر، برای ایران خیلی کم است. من یک شاهی حق‌التألیف نمی‌خواهم. اگر برای خودم پنج جلد بفرستید کافی است. توی آن کتاب من به تفصیل درباره همه این مسایل صحبت کرده‌ام.

گرچه جنابعالی معتقدید که در این راستا، ایران چندان پیشرفتی نداشته، ولی به هر حال، به نظر شما میان داستان نویسان معاصر کدامیک را موفق‌تر می‌دانید؟

بنظر من محمود دولت‌آبادی^{۲۳۹} که کلید را نوشته، نویسنده خوبی بوده. مجتبی مینوی^{۲۴۰} هرچه نوشته خوب بوده. مجتبی مینوی راز محمود دولت‌آبادی جلوتر می‌بینم. دولت‌آبادی یک عیب داشت، که وقتی بهش گفتم خوشش نیامد. نوشتم کتابی که پانصد، ششصد صفحه است و این را تو در پنج جلد می‌نویسی و قیمتش چند هزار تومان است در ایران کسی نمی‌خرد. کتاب باید یک جلد باشد و ۳۰۰ - ۴۰۰ صفحه و قیمتش هم خیلی ارزان، که مردم بتوانند بخرند. وقتی که به دولت‌آبادی نوشتم از روی کتابهایی که می‌خوانم، می‌بینم شما خسته هستید و من یک طیبی در تهران دارم که دوست من است و به او کاغذ نوشته‌ام که دوست نویسنده‌ام می‌آید پیش تو، از او مواظبت بکن، دولت‌آبادی هیچ خوشش نیامد. با من قطع مراوده کرد. مکاتبه را قطع کرد. البته شاید تقصیر من بود که نوشتم تو مریض هستی و یک خرده خسته‌ای. ظاهراً این حرفها را نباید گفت. باید گفت «ماشالله، خیلی حالش خوب است!» او هم خوشش می‌آید. یکی از نویسنده‌های معروف ایران، که حالا مرده، اسمش جهانگیر تفضلی بود.

با شاه خیلی دوست بود. حتی چیزهایی، در این رابطه، به او نسبت می‌دادند که دروغ بود. حرفهای خیلی بد در حقش می‌زدند. این شخص کتابی نوشته به اسم یک زن. مثل اینکه ثریا خودش یک جلد برایم آورد اینجا و گفت «جمالزاده، اینرا بخوان و اگر ممکن است توی رادیو تهران، دراین باره، یک چیزی بگو.» خواندم و دیدم انشا بسیار خوبی دازد، اما مطلب مطلب خوبی نیست. داستانش اینطور است که جوانی پدرش می‌میرد. این جوان بیست و دو، سه ساله، ثروت هنگفتی ارث می‌برد. این جوان خیلی هم وطن‌پرست است. دلش میخواهد با این ثروت به وطنش خدمتی بکند. تا اینجا خوب است فکر می‌کند که چکار کنم، به این نتیجه می‌رسد که برود توی فاحشه خانه‌های شهرنو و این دخترها را نجات بدهد. می‌رود و وارد یکی از این فاحشه خانه‌ها می‌شود. بعد میرود و به آن صندوقدار، که یک زن است می‌گوید من یک دختر قشنگ و خوب می‌خواهم که بیاید شب را با من بگذراند.

او می‌گوید با کمال میل و یک دختر خوشگل و جوان را می‌آورد می‌دهد به این آقا، می‌نشیند و شام سفارش می‌دهد. شام را که می‌خورند به آن دختر خوشگل می‌گوید من نیامده‌ام که با تو هم‌خوابگی کنم، من برادر تو هستم و تو خواهر من. ما با هم مثل خواهر و برادر هستیم. من آمده‌ام به تو کمک بکنم. به من بگو تو چرا آمده‌ای فاحشه خانه؟ دختر شروع می‌کند و سرگذشت خودش را می‌گوید و تعریف می‌کند که پدر من خیلی متمول بود. دید که من از پیانو خوشم می‌آید، در سن ۸-۷ سالگی ام برای من از پاریس یک پیانو وارد کرد، و یک معلم پیانو هم گرفت. من در پیانو زدن خیلی ترقی کردم... خودتان می‌بینید که تا اینجا داستان را ایرانی‌ها نمی‌توانند قبول کنند، که یک همچو پدری، دخترش فاحشه بشود. بهر حال، می‌گوید اما پدرم وقتی که من ۱۸-۱۷ ساله بودم مرحوم شد و تمول ما از بین رفت و من مجبور بودم یا گدایی بکنم، یا بیایم و فاحشه بشوم. ترجیح دادم فاحشه بشوم و آمدم توی این خانه، برای خود فروشی! این دختر حکایتش را که می‌گوید، اسم یازده، دوازده تا از فیلسوفهای اروپایی را هم، برای جهانگیر تفضلی^{۲۴۱} می‌برد، و حرفها و عقاید آنها را نقد میکند!... خودتان حساب کنید که چنین چیزی ممکن است؟ محال است. این دختر، با این سواد، می‌توانست برود معلم بشود. کارمند بشود. من توی رادیو یا توی تلویزیون، مقاله نوشتم و همین مساله را یادداشت کردم و گفتم افسوس که نویسنده ما چیزهایی را که در ایران محال است توی کتابش آورده. من این را گفتم، این مرد با من دشمن شد. تا وقتی که مرد دشمن جمالزاده

بود. در حالیکه من کاری نکردم. حالا هم به شما می‌گویم که اینکه رمان نویسی نشد. این رمان را کسی قبول نمی‌کند. یکی از شرایط رمان این است که مردم وقتی می‌خوانند قبول کنند.^{۲۴۲}

صادق چوبک^{۲۴۳} چگونه داستان نویسی بود؟

صادق چوبک از رمان نویس‌های خوب ما بود. صادق چوبک اگر نشنیده بود که در اروپا یک دسته از نویسندگان اسمشان را گذاشته‌اند «رئالیست» یعنی وقایع نگار یا واقع‌نگر^{۲۴۴}، بهتر بود. او خیال کرد که در ایران هم باید واقع‌نگر بود. در یک رمانش پیرزنی را نشان می‌دهد که توی زیرزمین زندگانی می‌کند و حتی شرح جزئیات اینکه چگونه میرود به دارالخلاء و چگونه آنجا می‌نشیند و غیره و غیره، را می‌نویسد. من قبول ندارم اینها را به خودش هم نوشتیم. از آن به بعد دیگر با من مکاتبه نکرد.

نظرتان در باره محمد مقدم^{۲۴۵} چیست؟

بارک‌الله. تنها نویسنده‌ای که در میان این نویسندگان قبول دارم محمد مقدم است. او کاملاً آنچه را که من رعایت می‌کنم، رعایت می‌کرد. انشاءش هم خیلی خوب بود. املاش کامل بود. مکاتب را خیلی خوب پیدا میکرد. افسوس که جوانمرگ شد. به اندازه کافی چیز ننوشته بود. ولیکن چیزهایی که نوشته، بسیار خوب بود. اواخر عمرش من به او کاغذ نوشتم که من او را به عمرم ندیده‌ام، ولی مکاتبه می‌کرد. اگر یادتان باشد اسم یکی داستانهایش هامه‌سی^{۲۴۶} است. مطلب این داستان همان است که من جرأت نکردم بنویسم. من گفتم در ایران فاسد خیلی زیاد است ولی هیچوقت نگفتم که همه ایرانی‌ها فاسد هستند. نوشتم فاسدها خیلی زیادند. کسانی که فقیرند و کسانی که بی‌سوادند را گفتم، در صورتی که فاسدهای بزرگ ما کسانی هستند که در درگاه سلطنتی بودند. کسانی بودند که متمول بودند. ثروتمند بودند، با علم بودند. حتی بعضی از دکترهای ما که از دانشگاه‌های اروپا مدرک علمی گرفته بودند. من خودم وقتی آمدم به ایران، در خیابان اسلامبول طبیعی بود که در آلمان درس خوانده بود. اهل تبریز بود و جزو شاگردانی بود که دولت به اروپا فرستاده و من سرپرستشان بودم. در تهران مرا دعوت کرد به منزلش. دیگر متمول شده بود، و وقتی پرسیدم که جز من چه کسانی را می‌خواهی دعوت بکنی، گفت هر کسی را خودت بخواهی. یک طیب بود به اسم دکتر میر^{۲۴۷} که در سوئیس رئیس انجمن دانشجویان بود. این شخص طیب بزرگواری بود. گفتم این را مهمان کن. آن موقع رئیس مریضخانه‌ای بود. وقتی دعوتش کرد گفته بود

با کمال میل می‌آیم. من و زنم رفتیم به منزل دکتری که دعوت کرده بود. ساعت هشت که خواست شام بدهد دکتر میر هنوز نیامده بود. گفت «چکار کنم؟» بروم تلفن کنم. گفتم «می‌آید» خیلی صبر کردیم نیامد که نیامد. ساعت شد نه، ولی باز هم پیدایش نشد. گفتم حالا می‌توانی تلفن کنی. در همین موقع زنگ در به صدا در آمد و دکتر میر وارد شد. ساعت از نه هم گذشته بود. میر بی‌نهایت اوقانش تلخ بود گفت اگر تو نبودی من نمی‌آمدم. پرسیدم «چرا؟» گفت «من توی مریضخانه بودم و قبل از آنکه خارج بشوم به دکترها و پرستارها گفتم که امشب به مریضخانه نمی‌آیم چون مهمانم و به اطباء دیگر گفتم که شما بمانید که اگر مریضی آمد، باشید. اما قبل از اینکه بیایم، حدود ساعت هشت، پیش خودم گفتم با اینکه به آنها گفته‌ام بمانید، بد نیست بروم یک سری بزنم. رفتم به مریضخانه. کسی خبر نداشت که من می‌روم. وقتی وارد شدم که جوانی رفته بود زیر اتومبیل و داشت می‌مرد ولی هیچ طیبی نمی‌آمد سراغش. پرسیدم پس طیب‌ها کجا هستند. پرستارها گفتند طیب‌ها هستند ولی نمی‌دانیم کجا. خودم راه افتادم و پلکان‌ها را رفتم بالا و مرتباً در اتاق‌ها را یکی یکی باز کردم اما طیب‌ها هیچکدام نبودند. بالاخره در یک اتاق را که باز کردم دیدم میزی گذاشته‌اند وسط اتاق و دور تا دورش نشسته‌اند و دارند ورق بازی می‌کنند.» آنقدر دکتر میر حالش بد و بیچاره شده بود که آنطرفش معلوم نبود. البته من این را از زبان خودش شنیدم. حالا چطور می‌خواهید یک ایرانی که به این جور چیزها عادت نکرده، این چیزها را بشنود و پیر نشود؟! باوجود این من به شما قول می‌دهم، که سعی کرده‌ام نشان بدهم. حتی در داستانهایم، از زبان یک زن‌بور نوشته‌ام، از زبان خودم ننوشتم. نوشتم که زن‌بوری گذرش به بیرون شهر تهران می‌افتد و می‌بیند که مردم تهران آمده‌اند بیرون برای سیزده بدر. خوشحال می‌شود و می‌بیند خوراک خیلی زیاد است. شیرینی و خوراکی‌های فراوانی هست. زن‌بور نزدیک می‌شود و حرفهای اینها را می‌شنود و حرفهایش را این زن‌بور نوشته.

آیا این کتاب چاپ شده؟

نخیر چاپ نشده. چندین حکایت دارم که چاپ نشد. برای اینکه حدس می‌زدم سانسور اسلامی اجازه ندهد.

ولی برای اینکه خیالتان راحت شود که چنین چیزی نیست، ما می‌توانیم چاپ کنیم.

بارک‌الله. شما خدمت بزرگی نه فقط به من، بلکه به ایران هم می‌کنید. من، وقتی که

شما رفتید به ایران آدرس شما را، بطور کامل، می‌گیرم. برای اینکه شما را مقداری روشن‌فکر می‌بینم. یعنی خودم رابه شما نزدیک می‌بینم. این اسباب امیدواری من شده که می‌توانم در ایران، لااقل ده نفر را مثل شما پیدا کنم. مطمئن باشید که با حرفهایی که شما با من داشتید، و حرفهایی که من با شما زدم، و نهایتاً حکایت‌هایی که من با شما پیدا خواهم کرد، کم‌کم یک عده‌ای جذب می‌شوند. شما این را بدانید. باید بجای مداحی واقعیت‌ها رانویشت.

فتحعلیشاه سیصد زن داشت. خسرو پرویز یازده هزار زن داشت. قابوس وشمگیر ده و دو هزار، یعنی دوازده هزار زن داشت. حالا من چرا باید اینها را مسلمان بدانم. چرا باید تعریف اینها را بکنم؟ چرا باید مداحی کنم؟ چرانبايد از شان بدگویی کنم؟ چرا وقتی محمود غزنوی، که به روایتی ۸۳ شاعر در دربارش جمع کرده بود، وقتی می‌خواست به کسی چیزی بدهد می‌گفته، دو تا زن و دو تا اسب از طویله و فرضاً دو تا صندوق جواهر، از مال خودم بدهید! می‌بینید؟

گمانم از حرفمان، باز هم، دور افتادیم. اشکالی ندارد، اینها هر کدام بجای خود به درد شما می‌خورند. از قضیه آن موضوع خیانتی که در کار زلزله زدگان طوس می‌شد، رسیدیم به اینجا. برایتان گفتم که سر همین مسایل بود که محمدرضاشاه با من دشمن شده بود. دوستانم هم می‌دانستند. یک مساله هم با دولت محمدرضاشاه داشتیم، سرقضیه جایزه نوبل بود. شنیدنی است. خدا بیامرز دکتري علي اكبر سياسي^{۲۴۸} را که... ببخشید استاد، آیا جنابعالی کتاب خاطرات علی اکبر سیاسی را خوانده‌اید؟ چگونه کتابی است؟

بله، خوانده‌ام. کتاب خوبی است تمام شرح زندگانی و کارهای خودش است. علی اکبر سیاسی مرد کم نظیری بود. ولی فهمش به اندازه خوبی اش نبود. انسانیت را نسبت به من تمام کرد. آن قضیه نوبل را هم قبلاً برایتان نگفتم. موضوع این بود که به من خبر رسید که ممکن است جایزه نوبل را به من بدهند. ولی شرطش این بود که سه نفر از بزرگان و علمای ایران مرا معرفی بکنند. مرا و هم کارهایم را. من سه نفر را خودم انتخاب کردم. یکی علی اکبر سیاسی که آن موقع رئیس دانشگاه بود. یکی تقی‌زاده، و یکی هم احسان یارشاطر را. هر سه نفرشان بامن دوستی داشتند. تقی‌زاده فرانسه و انگلیسی و آلمانی را می‌توانست حرف بزند ولی نمی‌توانست بنویسد. به من گفت «جمالنزاده، خودت به فرانسه بنویس من امضا می‌کنم.» من خوشم نیامد رها کردم. یارشاطر خیلی

مختصر نوشت و فرستاد. از خود کمیته جایزه نوبل به من نامه نوشتند که این معرفی نامه مختصر بود؛ باید مفصل باشد. تنها کسی که مفصل نوشت علی اکبر سیاسی بود. به زبان فرانسه معرفی نامه مفصلی هم راجع به خودم و هم راجع به کارهایم نوشت و فرستاد. آنوقت از کمیته به من نامه نوشتند که باید سه نفر باشند. در این بین معلوم شد دولت علیه ایران، به امر اعلیحضرت همایونی؛ نفر دیگری را در نظر گرفته‌اند. اسم این شخص سلماسی بود، و ظاهراً شاعر بود. این شخص یک کتاب شعر درست می‌کند به اسم حماسه هیزم شکن. بله، آنرا پیشنهاد کرده بودند. برای اینکه مداح اعلیحضرت بود. کتابش را برای من هم فرستاد. بسیار کتاب خوبی بود.^{۲۴۹}

استاد منظورتان از اینکه می‌فرمائید کتاب خوبی بود چیست؟ چون این کتاب، تا آنجا که می‌دانیم کتابی بود با کاغذ و جلد اعلا که مخارج چاپ و جفت و جور کردنش را یکی از سازمانهای وابسته به اداره اطلاعات آمریکا پرداخته بود، و در حقیقت کتاب بیش از آنکه ارزش ادبی داشته باشد، برخوردار از زیبایی و حاشیه نگاری‌های قشنگ و تماشایی بود، ولی نه شاعرش، شاعر معروفی بود و نه شعرهایش سطح بالایی داشت، و فقط چون این شخص درباره لینکلن^{۲۵۰}، رئیس جمهور معروف امریکا، بر اساس شعری از شاعری آمریکائی بنام بگذار هیزم شکن بیدار شود، شعری سروده بود و این شعر کاملاً متوسط را در کتاب عالی گنجانده بود، ناگهان بقول جنابعالی آقای شاه دستور دادند که او را به کمیته جایزه نوبل معرفی کنند، و دیدیم که نتیجه‌اش جز خنده و تمسخر چیز دیگری نبود.

بله، عزیز من، همینطور بود. اما دیدیم که معرفی کردن این آدم از طرف محمدرضا شاه هم برای جایزه نوبل کافی نبود. من دیگر اقدامی نکردم و فقط نوشتم «آرزو بر جوانان عیب نیست، ولی بر پیران عیب است!» گفتم من نمی‌خواهم و ولش کردم. فهمیدم که به من نخواهند داد. در این بین رهنما^{۲۵۱} با یک کتاب وارد شد و اینجا روی همین نیمکت من نشسته بودم. گفت «جمالزاده، راستش این است که من از استکھلم می‌آیم، و من هم یکی از کسانی بودم که داوطلب شدم، اما داوطلب خیلی زیاد شده و کسی که شانس دارد آن کسی است که دولت ایران و اعلیحضرت همایونی و سفرای آنجاها معرفی‌اش کرده‌اند و شاه دستور داده که همه زور بیاورید به کمیته ادبیات که جایزه را به این آدم بدهند، اما آنها داد و بیدادشان بلند شده بود. من آمدم که به تو بگویم.» در این بین روزنامه ژورنال دو تهران که موسسه اطلاعات چاپ می‌کرد رسید.

دیدم که در کمیته جایزه نوبل به من دو نفر و به صادق هدایت یک نفر رای داده، ولی به آن یارو هیچی. جایزه نوبل را دادند به یک یهودی از اسرائیل. ولی آخر سر هم که مجبور شدند جایزه را دو قسمت کنند، یک قسمت آنرا دادند به یک یهودی که در اسرائیل بود، و یک قسمت را هم دادند به یهودی دیگر که در لهستان بود. و با من هم مکاتبه را قطع کردند. دوتا رای به من دادند، من هم نوشتم «آرزو بر جوانان عیب نیست، ولی بر پیران عیب است» و ولش کردم. اینجا روی این لغت‌ها که نوشته بودم، یکی اش هم همین بود که به شما گفتم.

استاد، در صحبت از محمدرضا شاه، و آن بیماری مگالومانیا که اشاره کردید، رد پایی هم در کتابهایش دیده می‌شود که نمی‌دانم آیا شما کتاب پاسخ به تاریخ را خوانده‌اید؟ اگر احتمالاً این کتاب را خوانده‌اید به نظر شما چگونه کتابی است؟ نه. ندیدم. آها، من آن کتاب جنگ سفید... نه اسمش چیز دیگری بود... آها / انقلاب سفید را خوانده‌ام. اصلاحات ارضی اش را خوانده‌ام. این را نخوانده‌ام. ندیده‌ام، اگر برایم بفرستید ممنون می‌شوم. من حتی به طرفداران محمدرضا شاه هم حرفهایم را گفته‌ام. می‌دانید که زمانی محمدرضا شاه پهلوی بالاخره تصمیم گرفت که تمام احزاب سیاسی را از میان بردارد و یک حزب درست کرد به اسم رستاخیز. روزنامه‌ای هم درست کرد به اسم رستاخیز. البته من در آن روزنامه مقاله ننوشتم، اما آنها روزنامه را برای من می‌فرستادند. یک نفر هم در این روزنامه بود که الان در آمریکاست. اسمش یادم نیست. این کلمه «نوشتار» را، این آدم از خودش در آورد. می‌دانید، آخر «نوشتار» درست نیست. ما حق نداریم در فارسی کلمه درست بکنیم. این جور کلمات را باید مردم قطع بکنند، حتی اگر بعضی‌ها قبول بکنند. یک نفر حق ندارد از خودش کلمه درست کند. این نوشتار را همان نوشت که اهل قلم هم بود و توی روزنامه رستاخیز خیلی جا پیدا کرده بود. حالا دیگر با پسر پادشاه همنشین است. یک دفعه هم دیدم سرمقاله روزنامه رستاخیز این است که؛ چرا جمالزاده در کتابهایش از عشق و عاشقی صحبت نمی‌کند. امضایی هم داشت به اسم میرزادک! من نفهمیدم که این میرزادک زن است، مرد است! نفهمیدم. جواب ندادم. فقط مختصراً نوشتم که الان من مشغول نوشتن کتابی هستم به نام تصویر زن. بعد در فرهنگ ایران که امیر کبیر چاپ کرد، نوشتند که کتاب خیلی خوبی است. متأسفانه فقط یک بار چاپ شد. البته دربار ایران خوشش نیامد. این رئیس الوزرا که یازده، دوازده سال سرکار بود، سالهای زیادی در ژنو با من

زندگی کرده بود. من نمی‌خواهم از او خوب یا بد بگویم، ولی او به تکالیف خودش عمل می‌کرد. تکالیف خودش، به نظر من، یکی این بود که هر حرفی که پادشاه می‌زند تصدیق بکند! هرکاری که پادشاه می‌خواهد بکند بگوید «بارک الله!» ولو آنکه خودش خوب می‌دانست که این کار درست نیست. اما دلخوشی‌اش این بود که نخست وزیر باشد. با این آدم درباره وضع زنان در ایران صحبت می‌کردم. گرچه آنها راه خودشان را می‌رفتند. بهر حال کتاب تصویر زن در فرهنگ ایران، به نظر من، کم چاپ شد. حالا یک صندوق، از این صندوقچه‌های معمولی دارم که آنچه راجع به زن جمع آوری کرده‌ام توی آن است. کاغذهایی که نوشته‌ام اینجا دارم. راجع به زن حرفهایی دارم که با شما در میان می‌گذارم. می‌خواهم ببینم، آیا این انصاف است که در ایران ما، سی میلیون مرد به سی میلیون زن بد رفتاری بکند؟ زن را از تعلیم و تربیت محروم بداریم؟...

ولی کسی در ایران زنان را از تعلیم و تربیت و درس خواندن و مشارکت در امور سیاسی یا اجتماعی منع نکرده، و ممنوعیتی هم برایشان قائل نشده. فقط در زمینه‌هایی رعایت برخی موارد که منطبق با احکام و موازین اسلامی باشد واجب و لازم است. و تا آنجا که ما شاهد بوده‌ایم هم اکنون زن‌ها در همه سطوح، حتی در سطوح نظامی، یا مجلس شورای اسلامی، یا دانشگاه‌ها و مجامع آکادمیک و غیره، پا به پای مردان، مشارکت و تلاش دارند و کسی مانعشان نیست.

خب، چه بهتر. حرف من بر سر این است که اگر ما زنان را محروم کنیم، عملمان اسلامی نیست. این دیگر اسلامی نیست. نه خدا می‌پسندد و نه حضرت رسول، و نه هیچیک از دوازده امام ما. به حضرت رسول الهام می‌شد که فلان حرف را بزن. ایشان هم توی قرآن همان حرف را می‌زد. در قرآن مکرر به ما آدمیان خطاب می‌شود که برای شما من چشمهایی دادم که با آن چشمها نمی‌بینید. گوشهایی دادم که با آن نمی‌شنوید. عقل هم دادم که با آن عمل نمی‌کنید^{۲۵۲}. دارد با ما صحبت می‌کند. این حرف واقعاً درست است، راست است. حرف فوق العاده است که نوع بشر تا به حال نگفته است. نه یونانی‌ها نه حضرت مسیح، این چنین حرفی نزده‌اند. تنها کسی که نزدیک به این حرف را زده سقراط است. و آن کسی که در یونان معروف بود، یعنی دیوژن. من حرفهایشان را می‌نویسم و می‌دهم به شما. حالا اگر بعد از دو سه هزار سال من حرفهای آنها را تکرار کنم که گناه ندارد. شما حق ندارید مرا تکفیر کنید. البته شخص شما را نمی‌گویم. به طور کلی می‌گویم. در قرآن می‌گوید «من شما را دوست نمی‌دارم، چون به شما گوش دادم،

ولی نمی شنوید. چشم دادم، ولی نمی بینید. عقل دادم، ولی عمل نمی کنید» همانطور که به شما گفتم یکی از بزرگان ما فرمود «کل ما حکم به العقل، حکم به الشرع».^{۲۵۳} باور کنید این حرف بی نهایت بزرگی است. چرا این را به مردم نمی گوید؟ این را که بزرگان خودتان گفته اند. حالا از این حرفها بگذریم. رشته این حرفها خیلی دراز است. شما داشتید درباره کتابهای محمدرضا شاه از من می پرسیدید. درست است؟ البته به آنها علاقه ای ندارم. شما چه پرسیدید؟

صحبت کتاب پاسخ به تاریخ محمدرضا شاه بود که شما گفتید نخوانده اید، بعد اشاره کردید که کتاب انقلاب سفید را دیده اید. البته می دانید که محمدرضا شاه چند کتابی، ظاهراً نوشته که همین کتابهای انقلاب سفید و تمدن بزرگ، و مأموریت برای وطنم هستند. این کتابها را در زمان سلطنتش نوشته و تردیدی نیست که نویسنده هیچکدام از اینها خودش نبوده، جنابعالی احتمالاً اطلاع دارید که چه کسانی اینها را نوشته اند؟

ندیده ام و نمی دانم. تمدن بزرگ هم مال شاه است؟ این مزخرفات را که من نمی خوانم. قربانت بروم شما خیال می کنید که هر کتابی برایم بیاید باید بخوانم؟ من خیلی از کتابهایی که می آید نمی خوانم. تنها کتابی که این اواخر خوشم آمد و خواندم، یکنفر که توی شرکت نفت است فرستاده بود. این کتاب را خودش از الکساندر دوم^{۲۵۴} که بزرگترین داستان نویس فرانسه است ترجمه کرده بود. وقتی حدود ۷۰-۸۰ سال قبل یک مجله درجه اول ادبی در آمریکا اعلان کرد به مردم دنیا که به ما بنویسید به عقیده شما بزرگترین داستان نویس دنیا کیست، اکثریت نوشتند موپاسان.^{۲۵۵} من جمالزاده هم از شاگردهای او هستم. او دیوانه شد و مرد. موپاسان می نویسد هر چه می نوشتم می بردم پیش فلویر^{۲۵۶}، او نگاه می کرد ولی می انداخت توی سبد و می گفت باز هم بنویس و بیاور. می گفت یکسال، دو سال طول کشید. هر چه نوشتم می انداخت دور. یک روز گفت «حالا این را می شود چاپ کرد». یعنی بعد از دو سال به موپاسان گفت تازه کارت را می شود چاپ کرد. خب، حالا جوان ایرانی که تازه خوب فارسی یاد گرفته، برای داستان نوشتن، و اصولاً برای نویسندگی باید راه درازی را طی کند و استقامت و صبر داشته باشد. اما در مورد محمدرضا شاه. او در زبان فارسی خیلی ضعیف بود. فرانسه و انگلیسی را به مراتب بهتر می دانست. چون از بچگی یاد گرفته بود. ولی در فارسی خیلی ضعیف بود. از عهده صحبت کردن فارسی هم بر نمی آمد، بنابر

این بیشتر نطقهایش به فرانسه بود. فرانسه را خیلی بهتر می‌دانست. من کتابهای او را، درباره انقلاب سفید دارم، اتفاقاً برای همین انقلاب سفید هم به زبان آلمانی مقاله نوشتم. البته رد نکردم مقاله‌ها را هنوز دارم. من انقلاب سفید را اینجور رد می‌کردم که پادشاه ایران که هنوز هفتاد درصد ملتش، حداقل، بی‌سواد هستند، می‌خواهد انقلاب کند. و بدون حزب سیاسی هم. آخر یک نفر اروپایی این حرف را قبول نمی‌کند. محال است.

استاد، شاید محمدرضا شاه پهلوی هم در چهار چوب انقلاب سفیدش می‌خواست نوعی رابطه با همین گروه‌های بی‌سواد برقرار کند، و انقلابی را طراحی می‌کرد که نه تنها در ارتباط با توده مردم نبود بلکه مستقیماً از بالا، یا بالاترین سطح اولیگارش‌ی جامعه ایران، این انقلاب خیالی را به مردمی که اشاره کردید، تحمیل می‌کرد. وقتی ما به نتایج این «انقلاب از بالا» نگاه می‌کنیم فسی‌الواقع، در می‌مانیم که این آدم مگالومانیا چه هدفی را دنبال می‌کرد. و چطور می‌خواست چنین انقلاب شیکی! را فرا گیر کند. دیدیم که از نتایج این انقلاب شیک خیالی، یکی هم حزب سازی از سوی پادشاه مستبد یک مملکت بود. در اینجا، دلم می‌خواهد از شما که می‌فرمایید مقالاتی در این زمینه به زبان آلمانی نوشتید، بپرسم که بنظر شما، که بهر حال شاهد انقلاب مردمی مشروطیت و دگرگونی‌های سیاسی جامعه ایران بوده‌اید، محمدرضا شاه پهلوی چرا انقلاب سفید را آغاز کرد؟ مقصودش و هدفش از انقلاب سفید چه بود؟ و آیا این انقلاب صرفاً در جهت ارضاء جهان بینی بیمارگونه خودش بود یا فرضاً اهداف دیگری را هم دنبال می‌کرد؟ سپاسگزار می‌شوم اگر نظرتان را در این مورد بفرمایید.

به شما گفتم که من درباره انقلاب سفید به آلمانی مقاله نوشتم. گرچه در آنجا که می‌خواستم چاپ نشد، اما در جای دیگر چاپ شد. فحش نداده‌ام، ولی خواستم برسانم که این پادشاه نمی‌تواند انقلاب سفید بکند. آنها هم قبول کردند. اینکه می‌بینید این عکس من است که بهتان نشان دادم. دو سه هفته پیش آمدند و آوردند. این مال همین ماه آخر است. یک نفر دیگر آمده و حرفهای مرا گرفته که در ماه نوامبر چاپ می‌کنند. البته به زبان فرانسه و در خود سوئیس. ولی باور کنید که وقت من خیلی کم است. من وقت ندارم مطالب مزخرفی را که وقتی دوسه صفحه‌اش را می‌خوانم می‌فهمم چی است بخوانم.

یک مطلب دیگر هم می‌خواستم سؤال کنم که اینجا نوشته‌ام و خوب شد که

فراموش نشد. اگر اطلاع داشته باشید اخیراً بازار خاطره نویسی در ایران خیلی داغ شده است. سیاستمداران، دولتمردان باز نشسته، و سیاستمداران ورشکسته، هر کدام به نوبه خود خاطره نگاری‌هایی کرده‌اند که برخی از آنها در جهت روشن شدن چهره سیاسی و اجتماعی ایران، طی پنجاه سال گذشته، می‌تواند برخوردار از ارزشهایی باشد. به احتمال قریب به یقین بسیاری از این خاطره نویسان را جنابعالی می‌شناسید. مثلاً، هم‌اکنون ما شاهد چاپ خاطرات دکتر کیانوری^{۲۵۷}، آخرین دبیر اول حزب توده، و همچنین ایرج اسکندری دبیرکل سابق همین حزب، بوده‌ایم. در مورد کیانوری یکبار صحبتی به میان آمد و مطالبی را عنوان کردید، ولی آیا جنابعالی خاطرات ایرج اسکندری را خوانده‌اید؟ اگر مطالعه کرده‌اید ممکن است نظرتان را بفرمایید؟

نه، من کتاب ایرج اسکندری را نخوانده‌ام، اما خود اسکندری را خوب می‌شناسم. ایرج اسکندری پسر برادر سلیمان میرزا بود. من نوشته‌ای دارم که هنوز به شما نشان نداده‌ام. این نوشته را پس از آنکه یکی بود یکی نبود را چاپ کردم، نوشته‌ام، آخر می‌دانید، وقتی ما در آلمان بودیم و دیگر دولت آلمان در حال شکست خوردن بود، نتوانست به ما کمک برساند. من و تقی‌زاده درست و حسابی گرسنه ماندیم.

می‌بخشید، منظورتان ژنرال دوگل است؟

بله، بله، همین ژنرال دوگل دعوت کرد از «بیته»^{۲۵۸} که من هم در آنجا کار می‌کردم، که امسال استثنائاً کنفرانس‌تان را بیاورید در پاریس و به خرج من برگزار کنید. قرار گذاشته شد که کنفرانس در دانشگاه سوربن برگزار شود. «بیته» قبول کرد، برای اینکه معاون بیته یک نفر فرانسوی بود و اصولاً خود بیته را یک نفر فرانسوی تأسیس کرده بود. بهر حال، بیته کنفرانس خود را برد به پاریس و چند نفر از اعضای کنفرانس را هم، برای اینکه به کنفرانس کمک بشود، برد به پاریس. یکی از آنها که از طرف بیته به این کنفرانس فرستاده شد جمالزاده خودتان بود. وقتی رفتیم به پاریس، دیدیم برای اولین بار، یا شاید هم دومین بار، دولت ایران یک هیئت نمایندگی کامل روانه این کنفرانس کرده است. عملاً باید چهار نفر می‌فرستادند که دو نفر از طرف دولت، یک نفر کارگر از طرف کارگران، و یک نفر هم از طرف کارمندان. من خیلی خیلی از کار ایرانی‌ها خوشحال شدم. اما در همان موقعی که کنفرانس برگزار شد، یک دفعه دیدیم چهار نفر جوان، با سر برهنه وارد شدند. اینها اعلامیه‌هایی یک صفحه‌ای در دست داشتند و شروع کردند به پخش کردن آنها، درحالی که مرتباً شعار «مرگ بر دولت ایران - مرگ بر ایران» می‌دادند. آن

موقع کی پادشاه بود؟ یادم نیست محمدرضا شاه بود یا رضا شاه؟ به نظر من محمدرضا شاه بود. به هر حال، اعلامیه‌ها را تقسیم کردند و راهشان را گرفتند و رفتند. معلوم شد که این چهار نفر ایرانی هستند. ما رفتیم و اینها را پیدا کردیم. در هتلی که منزل داشتیم، اینها آمدند به دیدن ما. یکی شان همین ایرج اسکندری بود.

در مورد خاطره نگاری‌های اخیر، خدمت شما گفتم که کتابی هم از سوی دکتر نورالدین کیانوری چاپ شده، که می‌خواهم بپرسم آیا این کتاب را خوانده‌اید؟ اگر خوانده‌اید نظرتان راجع به این کتاب چیست؟

آها، کیانوری را بهتان گفتم که کتاب خاطراتش را خوانده‌ام. نمی‌دانم راست گفته یا دروغ. من قبلاً برای شما تعریف کردم که چطور برای این دکتر کیانوری توی بانک ملی کار پیدا کردم. و باز هم قبلاً برایتان توضیح دادم که اصلاً نمی‌دانستم این کیانوری آمده به ایران و رئیس کمونیستها شده. اما این حرفهایی که به شما می‌زند نباید به این آسانی قبول کنید. من بارها این حرف را زده‌ام، باز هم می‌گویم که نباید به آسانی قبول بکنید. شما که بچه نیستید. یک حرفهایی می‌زند، تحقیق کنید ببینید راست می‌گوید یا دروغ. نباید حرف را تحقیق نکرده باور کرد، عزیز من. خود من وقتی شک می‌کنم دو سه صفحه‌اش را می‌خوانم و می‌اندازم دور. اما من با آن یکی که در آلمان زندگی می‌کرد و دولت ایران گرفت و حبسش کرد و بعد آزادش کرد و میان کمونیستها از همه با سوادتر بود، و اول کسی که... چی بود اسمش؟ می‌دانید؟

احسان طبری.^{۲۵۹}

آها، بارک الله - احسان طبری. من با او مصاحبه داشتم. آخرین کاغذی که برای او به آلمان فرستادم، برگشت. نوشتند که آدرسش عوض شده. کاغذش همانطور سربسته برای من مانده. حاضرم آنرا بدهم به شما که بدانید با او چگونه رابطه‌ای داشتم. اتفاقاً اگر لطف کنید خیلی خوب است. این نامه‌ها مسلماً برای مردم ایران خیلی با ارزش است.

آن کاغذ را دارم. برایتان می‌فرستم.

استاد می‌خواستم بگویم تا اواخر دوره سلطنت احمدشاه قاجار ما در زمینه ادبیات و هنر، با اینکه جنبش مشروطه به نتیجه‌ای ولو ظاهری، رسیده بود هیچ نویسنده یا شاعر برجسته‌ای را نمی‌توانیم پیدا کنیم و انگشت رویش بگذاریم. حالا باید بپرسم که این تاریکی و پرده‌ای که بر کار هنر و هنرمندان ایرانی سایه انداخته

بود، معلول چه بود؟ آیا در این میان پادشاهی مثل احمدشاه می توانست نقشی داشته باشد؟ و اصولاً احمدشاه چگونه آدمی بود؟ آیا با او در دوران اقامتش در اروپا هیچ ارتباطی داشتید؟ و اگر ارتباط داشتید ممکن است بفرمایید که او چه نقشی در جهت تنویر افکار مردم داشت؟ گرچه هیچ پادشاهی به کمال در جهت تنویر افکار قدمی برنداشته، ولی اگر احمدشاه را می شناسید بفرمایید او چگونه آدمی بود.

ابداً، ابداء، اصلاً رابطه ای با او نداشتم... همانطور که بهتان گفتم... خیلی خوب شد، موضوعی یادم آمد. من توی دانشگاه درس می دادم. تعدادی شاگرد زن و مرد می آمدند و در کلاس شرکت می کردند. یک جوان هم که چاق و فربه بود می آمد و سرکلاس من می نشست. درس می خواند. بعد از مدتی یک دفعه که من از منبر تدریس پائین آمدم این جوان به من نزدیک شد و به زبان فرانسه گفت «من ایرانی هستم و خیلی دلم می خواهد با شما آشنا بشوم». گفتم «با کمال میل شما اسمتان چی است؟» گفت «راستش من پسر احمدشاه هستم». گفتم «میدانی که پدر احمدشاه، محمدعلی شاه، پدر مرا کشته؟» جوان گفت «من با این مسائل سروکار ندارم. من پسر احمدشاه هستم و دلم می خواهد شما را به جای دعوت کنم، آیا قبول می کنید؟» گفتم «با کمال میل قبول می کنم». رفتیم با هم چای خوردیم و قرار شد هر هفته وقتی که درس تمام می شود یک دفعه من به او چای بدهم و یک دفعه او به من چای بدهد. زنش هم بلغاری بود و حالا توی همان خانه ای که داشتند منزل گرفته. خودش مرده. جوان بدی نبود. از پدرش هم یادگارهایی داشت. زیاد به پدرش معتقد نبود. مادرش هم در همین جا مرد. در همین سوئیس. مادرش زن ساده ای بود که وقتی فهمید من توی خانه ام یک قلیان دارم از من خواهش کرد که قلیان را بدهم به او.

اروپایی بود؟

نخیر، مادر این پسر ایرانی بود. می دانم. زن احمدشاه ایرانی بود. البته به نظر دو سه تا زن داشت. مادر این پسر ایرانی بود و همین جا مرد. من رفتم و او را به خاک سپردم. آخر من در اینجا رئیس مذهبی هم بودم. در همین ژنو، بین نود تا نود هشت ایرانی را من عروسی شان را برگزار کردم. یعنی صیغه عقدشان را من خوانده ام. اگر داماد مسیحی بود تا اسلام نمی آورد و مسلمان نمی شد قبول نمی کردم. مطابق قانون اسلام آن عروسی قبول نیست. تازه می گفتم «بگو اشهد ان لا اله الا الله». می گفتند، امضا میکردند و من صیغه عقد را جاری می کردم. هیچوقت هم کسی ایراد نگرفت. خود ایرانیها نماز

نمی‌خواندند و روزه نمی‌گرفتند ولی شهادت می‌دادند.

پس شما خود احمدشاه را ندیده‌اید؟

نه، هیچوقت ندیدم. وقتی که مرد معلوم شد تمول خوبی در پاریس داشته. این پسرش یک روز به من گفت «جمالزاده من خیلی بدبختم» پرسیدم «چرا؟» گفت «پدرم تمولش را برده گذاشته توی بانک آمریکا و گفته به هر یک از اولادهایش فلان قدر بدهند. مبلغی که زیاد نبود و وقتی جنگ دوم جهانی شد مقداری هم خود این بانکها کم کردند.» پرسیدم «مال تو چقدر است؟» گفت «دویست فرانک» گفتم «خدا پدرت را بیامرزد بسیار پدر خوبی بود!» وقتی من توی مریضخانه بستری بودم آمد به دیدنم. جوان خوب و مهربانی بود. گفتم که زنش هم بلغاری بود. هنوز هم زنده است. سرطان دارد و در حال مرگ است. خودش مرد. سخته قلبی کرد و مرد. از آنها بدی ندیدم.

آقای جمالزاده، من روی این کاغذ اسم چند نفری را هم نوشته بودم که از شما بپرسم آیا آنها را می‌شناسید و اگر می‌شناسید چه نظری درباره‌شان دارید. افرادی که در گذشته نویسنده، روزنامه نگار، هنرمند تاتر و یا منتقد و غیره بودند و معروفیتی داشتند، مثلاً آدمی مثل عباس خلیلی^{۲۶۱} را می‌شناسید؟

عباس خلیلی؟ اگر هم بشناسم الان هیچ یادم نمی‌آید که چنین آدمی آشنایی داشته باشم. نمی‌شناسم.

عبدالحسین نوشین^{۲۶۱} چطور؟

نوشین؟... نوشین... صبر کن، توده‌ای بود. توی مسکو بود. شاهنامه را تصحیح کرد. رشتی بود؟ اهل کجا بود؟ اهل رشت بود؟ نمیدانم. این اسم را زیاد شنیده‌ام. نمایشنامه نویس بود. درست یادم نیست. بگذارید خودم یادم بیاید. مثل اینکه با هم آشنایی داشتیم. یادم نمی‌آید حالا.

عبدالعلی دستغیب^{۲۶۲} و آثارش را می‌شناسید؟

دستغیب را از دور می‌شناسم. دستغیب در باره من یک کتاب نوشته. از نوشته‌هایش همین یک کتاب را دیده‌ام که گفتم راجع به من است و راجع به، بنظرم راجع به به آذین^{۲۶۳} خودش را ندیده‌ام. کتابش بد نیست.

جواد فاضل^{۲۶۴} را می‌شناختید؟

نه، نه، فاضل؟ اصلاً نشنیده‌ام.

محمدعلی خلیلی^{۲۶۵} را چطور؟

شنیده‌ام. شاید برای من کاغذ نوشته باشد ولی بقدری هر هفته برایم کاغذ می‌آید که می‌گویم «کاغذت رسید. کتابت را نگاه کردم، انشاالله زیاد خریدار داشته باشد.» خیلی کم اتفاق می‌افتد کتابی بدستم برسد و من بپسندم. یک نامه هم اخیراً از داستان نویسانی که مجله‌ای دارند برایم رسیده که جواب کاغذشان را خواهم داد.

صحبت از اسلام شناسان اروپا شد ممکن است بفرمایید که آیا با هانری کوربن^{۲۶۶} آشنایی داشتید؟ منظورم کوربن، اسلام شناس فرانسوی است.

آها، با کوربن شخصاً دوستی نداشتم، ولی کوربن را مرد بزرگی می‌دانم. کوربن اولین اسلام‌شناسی است در اروپا که به مذهب شیعه اهمیت داد. حتی در یکی از نوشته‌هایش که من خواندم نوشته است که ایران و اسلام شهادی دارد که در راه اعتقاد خود شهید شده‌اند. بعد یک نفر را پیشنهاد کرده که از شهادی اسلام است و خواسته که او را هم جزء شهادی بزرگ بشناسیم. کوربن هرچه نوشته خواندنی است. شاگردی دارد که حالا دارد کارهای کوربن را دنبال می‌کند. شاگردش خیلی کار می‌کند. بیکار نیست، بی اطلاع هم نیست، ولی کوربن نمی‌شود. حقش این است که تمام کارهای کوربن را به فارسی ترجمه کنند. کوربن اولین کسی است که به محاسن تشیع ایمان آورد. مسلمان نشد، ولی اعتقاد پیدا کرد. در خود ژنو هم، در قدیم، استاد بزرگی بوده. در دانشگاه معلم عربی هم بوده. قرآن را به فرانسه ترجمه کرده. در مقدمه این قرآن نوشته که حضرت محمد(ص) از بزرگترین نیکوکاران دنیا بوده. حقش است که قرآنش را بخريد. قرآنش را من دارم. یک کتاب دیگر هم راجع به اسلام نوشته که این یکی را من ندارم. چرا ندارم؟ برای اینکه توی کتابفروشیها، دیگر ندارند. حالا که حرف به اینجا رسید بگذارید یک حرفهای دیگر هم به شما بزنم. ما در ژنو یک ایرانی داشتیم به اسم احتشام که عضو وزارت خارجه بود. زن و بچه نداشت، و وقتی که پیر شد، آمده بود در ژنو زندگانی می‌کرد. یک اتاق داشت و یک کتابخانه. او کتابش را به من قرض داد. قرآنش را هم به من فروخت. من دارم. توی این ترجمه قرآن شرح حال حضرت رسول راهم نوشته. این احتشام، هم قرآن را داشت و هم آن کتاب را. خواستم کتاب را از او بخرم که به من فروخت. معلوم می‌شود که مشتری خیلی بهتری داشته.

این آدم از آن کسانی بود که رفته بود و به دولت سوئیس گفته بود من فقیر و درمانده‌ام، و با این حرفها، ماهی هزار فرانک دولت سوئیس بهش می‌دادند. زن و بچه هم نداشت. وقتی مرد، از طرف دولت سوئیس در اتاقش را بستند و به کنسولگری و

سفارت ایران گفتند که جستجو کنند که آیا در ایران وارثی دارد یا نه. آنها هم درصدد برمی‌آیند که ببینند وارث دارد یا نه. معلوم می‌شود در دانشگاه تهران خواهرزاده‌ای دارد که وارث اوست. او را خبر کردند. به‌نظرم از اساتید دانشگاه هم بود. این شخص آمد به ژنو، و معلوم شد که راست می‌گوید و مادرش خواهر احتشام است. آمدند در حضور او کلید انداختند و در را باز کردند و به او گفتند هرچه در این اتاق هست تعلق به تو دارد، هم کتابها، هم کاغذها، هم پولها، خلاصه هرچه هست. روی میز هم کتابچه حساب بانکی‌اش پیدا شد. باز می‌کنند و می‌بینند در چهار بانک سوئیس چهارصد هزار فرانک پول داشته، ولی از دولت سوئیس هزار فرانک در ماه‌گدایی می‌کرده. این مرد در اواخر عمرش چندین بار آمد پیش من. درست و حسابی برای گدایی! من گاهی دو فرانک به او می‌دادم و چون دوا هم به او، به عنوان آدم فقیر، آسانتر و ارزانتر می‌فروختند، دوا فروشی هم می‌کرد. همین شخص در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود «اگر من مردم مرا خاک نکنید. جسد مرا بدهید به مریضخانه تا بتوانند تشریح کنند» و بدنش را دادند برای تشریح. آیا با این قبیل آدمها چگونه می‌خواهید که انسان اوقاتش تلخ نشود. من این را توی روزنامه‌های ایران نوشتم. این قضیه چاپ شده.

استاد نظرتان راجع به روژه گارودی^{۲۶۷} چیست؟

کوربن را برایتان گفتم، اما روژه گارودی کی است؟ چکاره است؟

روژه گارودی یک اسلام شناس فرانسوی است. قبلاً کمونیست بود. به تهران هم آمد.

آها، آها، یادم آمد. یک شب کنسول قدیمی مان، که با همین اصغر آقا قوم و خویشی داشت، مرا دعوت کرد رفتم به کنسولگری برای شام. همین شخص که اسم بردید آنجا بود. خیلی خودش را مسلمان و صاحب علم نشان می‌داد. با هم شام خوردیم. بعد از شام مسافر ایران بود. او هم وارد ایران شده. در ایران گویا، خیلی احترامش کردند. دیگر از او خبری ندارم. ولی می‌دانم که در فرانسه کنفرانسهایی درباره اسلام می‌داد. دیگر بیش از این اطلاعی ندارم. گمان می‌کنم مسلمان بزرگی است. نمی‌دانم.

لویی گارده^{۲۶۸} اسلام شناس دیگر فرانسوی چگونه؟

گارده؟... گارده؟ این دیگر کی است؟ اصلاً نشنیده‌ام. چکاره است؟ اسلام شناس

ساکن فرانسه؟ هیچ نمی‌شناسم.

و ماکسیم رودنسون^{۲۶۹}؟

من با ایرانشناسان خارجی خیلی کم آشنا هستم. با یک نفرشان آشنا بودم که مقدمه‌ای به زبان فرانسه نوشت بر ترجمه کتاب یکی بود، یکی نبود. وقتی که می‌خواستم این کتاب را ترجمه کنم، البته به اسم گزیده‌های داستانهای جمالزاده مقدمه نوشت. اسمش هانری ماسه^{۲۷۰} بود. ماسه را یک دفعه دیدم و وقتی به فرانسه رفتم دعوتم کرد. در دانشگاه فرانسه کنفرانس دادم. اولین بار آنجا دیدمش. ولی راجع به من مقدمه مفصلی نوشته. یعنی در ترجمه فرانسه گزیده داستانهای جمالزاده، که «دفتر بین المللی تعلیم و تربیت» در پاریس چاپ کرده، مقدمه نوشت. خیلی هم عکس دارم. شاید متجاوز از صد تا باشد. خیال دارم یک تعدادی از عکسهایم را به شما نشان بدهم. هم مال جوانی و هم پیری. مثلاً وقتی جوان بودم، در ژنو انجمن درست کردم از جوانهای ایرانی. حتی از بچه‌ها برای ورزش دعوت کردم. من خودم ورزش نمی‌کردم، اما آنها با هم ورزش می‌کردند. من رئیس آنها بودم. از همانها عکس دارم که بهتان نشان میدهم. ما در اینجا یک ایرانی داشتیم که داستانش خیلی گفتمی است. چونکه اهل حضرت عبدالعظیم بود. بعدها اسمش را گذاشت رازی. گویا پدرش زنده است. دوتا پسر داشت. یکی شان آمد در ایران، در آنجایی که طیاره‌ها هستند. در فرودگاه. در آنجا چراغها را روشن می‌کرد. ولی دو سالی بیشتر نماند و برگشت. هر دو تایشان بنظم تابع ایران باشند. نمی‌دانم، شاید حالا تبعه سوئیس باشند. اما پدرشان یک ایرانی بی سواد بود. بی سواد، اما وطن پرست. مرد و همین جا خاکش کردند. اسمشان شده رازی. بیش از اینها اهمیتی ندارند. این مرد وقتی آمد اینجا پدرشان بی سواد بود، ولی همیشه آن حالت وطن دوستی اش را حفظ کرد. اما آدمهای دیگر را دیده‌ام که با همه سواد و ادعایشان حتی وطنشان را نمی‌شناختند.

با اینکه، بحث در مورد مسائل سیاسی و اجتماعی از جاذبه خاصی برخوردار است و ما هم داریم استفاده می‌کنیم، اما الان که داشتیم به کاغذهای روی میز نگاه می‌کردم، دیدم در میان کاغذهایی که سؤالاتی رانوشته بودیم، و اتفاقاً بخش اول آن را هم از شما پرسیدیم، به مسایل نویسندگی و داستان‌نویسی مربوط می‌شود. موضوعی که قطعاً مورد علاقه بسیاری از جوانهای مشتاق و هموطنان است که یا در این راه قدم گذاشته‌اند و یا در آغاز راه هستند. اگر اجازه بفرمایید این سؤال فی الواقع حساس را هم مطرح کنیم که به نظر جنابعالی به چه علت داستان‌نویسی در ایران نتوانست رشد کند، یا رشد لازم را داشته ولی به عللی محسوس نیست؟

ببینید آقای عزیز من، شعری از حافظ داریم که معنایش این است که تو با عقل و هوش و دانش کارت چه بود؟ خصوصاً تا وقتی که می‌شود کار غلط کرد. مال حافظ است. یا فرضاً نظامی گنجوی، که قدیم‌تر از حافظ زندگی می‌کرد، کتاب اشعارش را هم میرزا محمدخان قزوینی اصلاح و چاپ کرده، می‌گوید کسی حق ندارد شاعر بشود مگر بیست هزار بیت شعر از شعرای قدیم ایران و عرب را بداند،^{۲۷۱} و ده هزار بیت هم از شعرای کنونی از حفظ باشد و سی هزار بیت شعر بداند. شما می‌دانید که مثلاً فلان مردی که اصلاً سواد ندارد، یا کسی که درسی خوانده و هنوز دانشگاه را تمام نکرده شروع می‌کند به شعر ساختن. بگذارید یک موضوعی را راستش را به شما بگویم. من اول که در لوزان درس می‌خواندم حکیم‌الملک^{۲۷۲} که مرحوم شد، دو تا از قوم و خویش‌هایش در لوزان درس می‌خواندند. یکی اسمش علی بود، و دومی که الان اسمش را فراموش کرده‌ام و شاید یادم بیفتد، کسی بود که بعدها وزیر فلاح‌ت شد. حالا هر دو تایشان مرده‌اند. اینها هر دو تایشان متمول بودند و من خیلی فقیر بودم و مادرم هم بیوه شده بود. این دو تا آقا وقتی که داشتند برای گذراندن تعطیلات تابستان به ایران می‌رفتند برای من هم بلیت خریدند و من توانستم بعد از یازده سال به ایران بروم. به شما گفتم که من یکی از کتابهایم را به... به... همین برادر دوم... آها یادم آمد حسین حکیمی^{۲۷۳} ... بله، به حسین حکیمی، برادر دوم علی، تقدیم کرده‌ام. اما هر دو برادر مردند. این حکیمی از برادرم به من بیشتر خوبی و محبت کرد. یادم می‌آید که یک شب بقدری به من سخت گذشته بود که فکریایی به سرم میزد. بدون اینکه ناهار یا شام خورده باشم، گرسنه و تشنه رفتم توی یک پارک در شهر لوزان، و داشتم به دریاچه نگاه می‌کردم. من، توی پارک، تنها آدمی بودم که نشسته بودم برای اینکه تسکین بیابم. در آن کتابی که نوشتم، شرح حالم را در آن موقع نوشته‌ام. در این بین هوا تاریک شد و دیدم که یک نفر در طرف راست من با اندک فاصله‌ای نشسته و مرا نگاه می‌کند. وقتی دقت کردم دیدم حسین است. برادرش هم بود که اصلاً به من اعتنا نکرد و به دریاچه نگاه می‌کرد. پرسیدم حسین اینجا چه می‌کنی؟ آهی کشید و گفت «ای جمالزاده، تو اینجا چه می‌کنی؟» گفتم «من دارم از تو می‌پرسم که اینجا چه می‌کنی» باز آهی کشید و اشکش جاری شد. گفتم «حسین، چرا گریه می‌کنی؟» گفت «راستش را به تو می‌گویم» و شروع کرد به تعریف ناراحتی‌اش و جریان را گفت. اینها توی محله یاناکورا، و در پانسیون که اول پانسیون لوزان قدیم بود منزل داشتند. این پانسیون خیلی گران و خیلی عالی بود. یک دختر پیانو

زن از پاریس با مادرش، به دعوت شهر لوزان، می‌آید اینجا که برنامه کنسرت پیانو اجرا کند. این مادر و دختر می‌روند و در همین پانسیون منزل می‌کنند. حسین جوان خیلی خوشگلی بود. یعنی هر دوتایشان خوشگل بودند. حسین، آنطور که خودش برایم تعریف می‌کرد، تا چشمش به این دختر می‌افتد عاشقش می‌شود. دختر هیجده، نوزده سال بیشتر نداشته. حسین خودش را خیلی نزدیک می‌کند به این مادر و دختر و چون پولدار هم بوده مرتباً به دختر و مادرش شامپاین می‌دهد و به مادر هم می‌گوید «مهمان من هستید.» حتی نمی‌گذارد آنها برای هیچ چیزی پول بدهند. این دختر هم به حسین اظهار دوستی می‌کند و حسین هم مثل خیلی از ایرانی‌ها خیال می‌کند که دختر عاشقش شده.

دختر وقتی که کنسرتش را می‌دهد و می‌خواهد برگردد به پاریس به حسین می‌گوید انشاءالله باز هم شما را ببینیم. حسین می‌گوید که آی این دختر عاشق من است و می‌آید لباس قشنگی می‌خرد و می‌رود به پاریس. با ترن به پاریس وارد می‌شود و بلافاصله در خود ایستگاه گل می‌خرد که برود سراغ دختر. آدرس دختر را هم داشته. از توی ایستگاه تلفن می‌کند و می‌پرسد که آنجا خانه فلان است؟ می‌گویند بله. می‌گوید بروید و بهش بگویید که حسین حکیم است و الان می‌آید آنجا. حالا پیش خودش هم خیال می‌کرده که این دختر می‌آید و او را در آغوش می‌کشد و از این حرفها. می‌رود و در خانه را می‌زند. در باز می‌شود و حسین می‌رود داخل خانه. می‌بیند، اوه چه آپارتمانی! کلی هم مهمان دارند، و معلوم می‌شود امروز روزی است که این دختر پذیرایی دارد. زنهای زیادی هستند و دختر هم از حسین می‌پرسد که چطور شد به پاریس آمده‌ای؟! حسین همانجا می‌فهمد که اشتباه کرده و این دختر عاشقش نیست. اما به قدری عشق این پسر سخت شده بود که برگشته بود به لوزان و توی فکر خودکشی بود. حالا هم آمده بود توی این پارک پهلوی من نشسته بود که بلکه بتواند تصمیم بگیرد و خودش را بکشد. من با زبان خوش به او گفتم «اینکه دیگر خودکشی ندارد. من و تو می‌رویم بالای یک کوهی و چند روزی آنجا می‌مانیم و خوش می‌گذرانیم و هم من خوش می‌شوم و هم تو و بعد هم برمی‌گردیم همین جا.» حسین قبول کرد و پرسید که «حتمأً تو می‌آیی؟» گفتم بله. گفت «پس من هم با کمال میل راه می‌افتم. باشد فردا صبح دو نفری همدیگر را به بینیم و برویم بالای کوهی که پانسیون خوبی داشت.» آمدیم برویم بلیت بگیریم و برویم که توی ایستگاه، که همیشه کتاب فروشی هست، کتابی دیدم که قیمتش ۹۰ ساتیم بود. سابق بر

آن کتابهای خوب را که زیاد چاپ می‌کردند، قیمتش ۹۰ سانتیم بود. با خود برداشتم بدون اینکه اسم نویسنداش را شنیده باشم. آن موقع من خیلی کم کتاب می‌خواندم. به هر حال، همراه حسین رفتیم آن بالا و پانسیون قشنگی پیدا کردیم. گفتم «حسین بلند شو برویم گردش» وقتی رفتیم بیرون برای گردش، دیدیم یک پیر مرد سوار بر خر هندوانه می‌فروشد. اولین دفعه بود که در سوئیس چشممان به هندوانه می‌افتاد. حسین گفت «من یک هندوانه می‌خرم.» آقا هندوانه گران بود. اما ما یک هندوانه بسته خریدیم. حسین یک اسکناس پنجاه فرانکی در آورد و داد به این رعیت سوئیسی و گفت «خرد کن و پولش را بردار.» آقا این پیر مرد روستایی بهش برخورد و اسکناس را ول کرد که افتاد به زمین. ما هم منتظر بودیم که خودش بردارد. چند دقیقه‌ای که گذشت پیرمرد گفت چرا اسکناستان را برنمیدارید. ما تعجب کردیم و اسکناس را برداشتیم و حسین اصلاح شد و یک فرانک پول هندوانه را داد و رفتیم. در حالیکه هندوانه را می‌خوردیم، هر دو خیلی تعجب کرده بودیم که یک دهاتی، توی کوهستان، یک هندوانه را به ما گران فروخته و دولا هم نمی‌شود که اسکناس پنجاه فرانکی را بردارد. آخر هم علتش را نفهمیدیم. به هر حال حسین کم‌کم شروع کرد به فراموش کردن یارو. اما در همان بالای کوه هم به دنبال این بود که شاید یک دختر خوشگل پیدا کند. از آن طرف من هم کتاب می‌خواندم و برای حسین حکایت می‌کردم. کتاب مال آناتول فرانس^{۲۷۴} بود و من به قدری این کتاب را پسندیدم که باور کنید هنوز خوابش را می‌بینم. خوشبختانه مرحوم دکتر قاسم غنی^{۲۷۵} این کتاب را به فارسی ترجمه کرده است. اما از شما چه پنهان، این کتاب در ایران آنقدر طالب پیدا نکرد. آناتول فرانس توی این کتاب اسم آدم دیگری را می‌گوید که آرزویش این بوده که فلان کتاب خطی را پیدا کند، با زحمت و مشقت پولی در می‌آورد برای زندگی‌اش، این که زن و بچه ندارد، عایداتش خیلی کم است، اما عاشق آن کسی است که در آن کتاب خطی اسمش برده شده. در این بین یک نفر از اهالی جنوب فرانسه که خیلی ثروتمند است و مشهور، در کتابخانه بزرگی این آدم را پیدا می‌کند و به او می‌گوید آیا تو حاضری بیایی و کتابهای کتابخانه مرا مرتب و فهرست بندی کنی؟ این مرد می‌گوید باکمال میل می‌آیم. مرد متمول هم می‌گوید در ازای کاری که انجام می‌دهی پول خوبی هم بهت می‌دهم. مرد فقیر راه می‌افتد و می‌رود به خانه مرد متمول و می‌بیند چه باغی دارد، چه کتابخانه‌ای دارد. خیلی خوشبخت است. مرد فقیر توی کتابخانه زندگانی می‌کند. شبها شامش را می‌خورد و می‌رود توی بالاخانه و توی کتابخانه که یک طرفش

باغ است و یک طرفش بسته است، پشت میز می‌نشیند و کتابها را مرتب می‌کند. در این بین چشمش به پنجره اتاق روبرو می‌افتد و می‌بیند دخترکی مثل عروس، قد و قامتش و زیبایی‌اش، واقعا مثل عروس، دارد آنجا راه می‌رود و بعد از پنجره می‌پرد پایین و یواش یواش می‌آید به سمت همین مرد فقیر، که خود آناتول فرانس، بوده. می‌آید توی کتابخانه و یک صندلی می‌گذارد و می‌رود بالای آن و شروع می‌کند به دست زدن و می‌گوید آناتول فرانس، آناتول فرانس. نه، نه، اشتباه کردم، اسم قهرمان آن کتاب را می‌گوید. اسم یک... یادم رفت. بهر حال، می‌گوید که چرا این قدر خودت را خسته می‌کنی؟ و بعد می‌گوید «CA NA FAIT RIEN»^{۲۷۶} می‌دانی یعنی چه؟ یعنی اهمیتی ندارد، اما «IMAGINATION»^{۲۷۷} به معنی تصور کردن، همه چیز است. یعنی اگر می‌خواهید در این دنیا نویسنده باشی، کتاب خواندن فایده ندارد، باید قوه و قدرت تصویرسازی داشته باشی. آناتول فرانس در نتیجه همین توصیه از طرف آن دختر، که ناپدید می‌شود و از بین می‌رود، می‌شود نویسنده. فکر می‌کند کتاب بدر نمی‌خورد، بلکه باید قوه تصور داشت.

حالا من به شما قول می‌دهم که تا بحال یعنی در عرض این هشتاد سالی که در فرنگستان، یک دوست فرنگی پیدا نکرده‌ام که با او خیلی زیاد دوست بشوم، نه برای اینکه خسیس باشم، نه. فقط برای اینکه حرف همدیگر را نمی‌فهمیم. من در ژنو نه یک دوست ایرانی دارم و نه یک دوست فرنگی. هیچ عیبی ندارد. کتابها و نوشته‌ها را می‌خوانم و کار می‌کنم. ابداً گله‌مند نیستم. من با چند نفر از هموطنانم ارتباطی برقرار کرده بودم که اتفاقاً در میان آنها دوستان خوبی پیدا کردم. با سه چهار نفر هم آشنا شدم که خست و تنگ نظری را به جاهایی می‌رساندند که واقعاً باور کردنی نبود. با کسی آشنا شدم که فوق‌العاده متمول بود. آرزویش این بود که بیاید اینجا. بنا شد پول سفرش را من بدهم تا بیاید. دادم و آمد. یعنی وقتی من و زنم از بیرون آمدیم به منزلمان دیدیم کسی کاغذی انداخته زیر در. برداشتم و باز کردم دیدم نوشته وارد شدم. آمدم. نبودید در خانه، رفتم فلانجا که منزل دارم، بیا مرا ببین، چون فرانسه بلد نیستم. تعجب کردم که پس چطور رفته آنجا. رفتم به آدرسی که داده بود و دیدم یک قهوه‌خانه خیلی پست و کثیفی است. رفتم توی قهوه‌خانه و پرسیدم آقا اینجا یک نفر خارجی دارید؟ گفتند بله یک نفر ایرانی اینجا است، که وقتی آمد دیدیم خیلی فقیر و بیچاره است، بردیمش بالا و خواباندیم، بروید بالا، آنجا خوابیده. رفتیم و دیدیم جایی که این مرد را خوابانده‌اند

بقدری عجیب است که حد ندارد. یک زغال‌دانی بود و این مرد را برده بودند توی زغال‌دانی و بهش گفته بودند همین جا بخواب تا دوستت پیدا بشود. این مرد هم پتویش را از توی چمدان در می‌آورد و می‌اندازد پهلوی زغال‌ها و می‌گیرد می‌خوابد. آقا، همین مرد یک میلیونر و ثروتمند درست و حسابی بود. خیلی متمول بود. بعدها کارها و اعمالی از او سر زد که بالاخره زنش از او طلاق گرفت. شاید طلاقش داد. زنش از فامیل دولت آبادی بود. میرزایحیی دولت‌آبادی^{۲۷۸} را می‌گویم. این مرد خودش می‌گفت زنش را طلاق داده بود. دو پسر داشت و یک دختر که هر سه را زنش برداشته بود و برده بود پیش خودش. بچه‌ها با مادرشان زندگی می‌کردند. زنش با پول خودش، که کار کرده بود، پسر دومش را فرستاد ژنو. پول بلیتش را خودش داده بود. از من می‌خواست که این پسر را بفرستم به آمریکا، چون این پسر در مدرسه آمریکایی، انگلیسی یاد گرفته بود. پسرش رفته بود به پاریس که فهمید پدرش آمده پیش من. یک کاغذ نوشت که آقای جمالزاده، سلام مرا به پدرم برسانید؟ و بگویید مادرم پول بلیت تا پاریس را به من داده، تو پول بلیت از پاریس تا آمریکا را بده. آمدم به مرد گفتم پسرش خیلی عشق به درس دارد، و تا اینجا هم که آمده، حالا تو پول بلیت را بده. گفت جمالزاده یک شاهی نمی‌دهم. به پسرش نوشتم پدرت یک شاهی نمی‌دهد، اما اگر می‌خواهی من یک قسمت از آن بلیت را از جیب خودم بدهم. جواب داد که دیگر احتیاجی نیست به مادرم خبر دادم، مادرم می‌فرستد و گفته که با تلفن برای پول می‌فرستم. بعد یک نامه از پاریس برای من آمده که همین پسر نوشته بود که جمالزاده من خیال می‌کردم که آدم توی دنیا زیاد است، اما امروز برایم ثابت شد که بدترین آدم دنیا همین پدر خودم است. نامه را تعمداً آوردم و به این مرد نشان دادم، اما انگار نه انگار! هیچ عکس العملی نشان نداد. هیچ! پسر هم رفت به آمریکا به امید اینکه کار پیدا کند و نصف روز درس بخواند و نصف روز کار بکند و از محل دستمزدش درس بخواند. معلوم شد که مادرش هم توانسته بود پولی به او برساند. یکدفعه خبر خودکشی او رسید. با پدرش رفتیم به ایران. این پدر توی روزنامه‌های ایران نوشت که پسر من عاشق یک دختری شده بود و به خاطر آن دختر، خودش را کشت. از آن طرف مادر، یک ورقه کاغذ در تهران و اصفهان چاپ و پخش کرد که این مرد دروغ می‌گوید، پسر من از گرسنگی و بیچارگی خودش را کشت.

این خاطراتی را که می‌فرمایید همه‌اش در سوئیس و آلمان، یا فرانسه اتفاق افتاده و گاه با همه تلخی که دارد، مثل داستان پسری که خودش را در آمریکا کشت،

شنیدنش واقعاً عبرت آموز است. تردیدی نیست که مشابه همین خاطرات را از دوران تحصیل خود در مدرسه فرانسوی‌ها بیروت هم دارید. حالا می‌شود از خاطرات آن دوران هم برای هموطنانتان تعریف کنید؟ سپاسگزار می‌شویم.

بگذارید برایتان بگویم که وقتی با زنم رفتیم اصفهان، یک روز از توی دفتر بیده آمدم به منزل، دیدم یک زن ایرانی چادر به سر آنجا نشسته و تا مرا دید گفت «مرا می‌شناسید؟» گفتم «نخیر، نمی‌شناسم» زن گفت «من زن آن آقای بودم که مرا طلاق داد و با شما دوست بود» وقتی شناختم، پرسیدم «چرا طلاق گرفتید؟» گفت «شما می‌دانید که من از خانواده حاج میرزایحیی دولت‌آبادی بودم و این مرد لثیم و خسیس وقتی خواست شوهر من بشود، من روحیات او را نمی‌شناختم. وقتی کار عقد و ازدواج تمام شد، همان شب اول به من گفت که من به هیچ وجه مناسبات زناشویی با تو نخواهم داشت مگر اینکه زیر این کاغذی را که نوشته‌ام امضا بکنی که هیچ وقت بدون اجازه من هیچ چیز نخواهی خرید و هیچ چیزی هم از من نخواهی، چون تو خودت مالدار هستی. من هم قول دادم، و قبول کردم و گفتم از تو هیچ چیز نخواهم خواست، و هیچ چیز هم از پول تو نخواهم خرید. یعنی باید برای هر خریدی از او اجازه می‌گرفتم.» این مرد اهل کرمان بود و در سفری که به کرمان می‌رود وقتی برمی‌گردد می‌بیند زنش یک جفت کفش خریده. از زنش سؤال می‌کند که از کجا خریدی و چند خریدی و چرا خریدی و از این جور حرفها. زن می‌گوید «وقتی که تو در کرمان بودی قوم و خویشهای پدری من عروسی داشتند و مرا دعوت کردند. من دیدم یک جفت کفش ندارم که بروم عروسی ناچار رفتم خریدم.» این مرد همین که می‌شنود، داد و بیداد راه می‌اندازد که طلاق می‌دهم. اینها خصایل ایرانی نیست. خصایل ایرانی خوب است. توی کتابم چاپ کرده‌ام. قائم مقام^{۲۷۹} می‌گوید وای از این قوم. و خود فردوسی از قول رستم فرخ‌زاد^{۲۸۰} می‌گوید «برادر برادرش را می‌کشد و مادر شوهرش را.» حالا معلوم می‌شود از قدیم الایام همینطور بوده. موضوع تازه‌ای نیست. نظامی‌گنجوی می‌گوید:

«چون رعیت فقیر و خوار بود

کار شاهی به اعتبار بود»

یعنی اگر رعیت فقیر و خوار باشد، کار شاهی با اعتبار است. پس باید کاری بکنیم که مردم فقیر و خوار نشوند. حالا در چنین مملکتی شاعر بزرگش، عقیده دارد که مردم باید فقیر و خوار باشند تا اینکه پادشاه به اعتبار برسد. ببینید که روحیات مردم چه جور

می‌شود. الحمدلله از این حرفها بگوشتان رسید. نویسنده‌های ما باید مسائل را برای مردم بنویسند. اینها مسائل مهمی است که به ادبیات معنی می‌دهد. اصلاً رشد ادبیات در همین چیزهاست...

استاد، شما واقعاً برای رشد ادبیات چه توصیه‌ای دارید؟ چه باید کرد که ادبیات در ایران رشد کند؟

آها، بارک الله، این سوال خوبی بود، چنانکه برایتان گفتم، دختری از ایران آمده بود که تز دکترایش را نوشته، کتاب بسیار کلفتی شده. از او خواسته بودم برای من کتاب موش و گربه عبید زاکانی^{۲۸۱} بیاورد این را که بهت می‌گویم نوشته، بردار بنویس. این داستان «موشکی بود...» از این کتاب است. می‌گوید:

«موشکی بود در پس منبر

زود برد این خبر به موشانا

مژدگانی که گربه عابد شد

عابد و زاهد و مسلمانا»

بعد می‌گوید که تسبیح بدست و عصا بدست و فلان، اما:

«این زمان پنج پنج می‌گیرد

تا شده عابد و مسلمانا!

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال

یک به دندان چو شیر غرانا»

بله، این مال عبید زاکانی است، اما در ایران و در ادبیاتمان کتابی که بتوانم بهتان

توصیه کنم بدهید به بچه‌هایتان بخوانند، بی نهایت کم است. سعدی می‌گوید:

«امشب به بر من است آن مایه ناز

یارب تو کلید صبح درچاه انداز»

و یا:

«میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود

اگر حجاب شود تا به دامنش بدرم»

و یا باز هم همین سعدی می‌گوید:

«من آن نیم که حلال از حرام نشناسم

شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام»

حالا من چه بگویم؟ من دو کتابچه از گلستان را جمع کرده‌ام. همه را از گلستان گرفته‌ام. در گلستان حرفهایی هست که واقعاً شنیدنی است. می‌گوید اگر پای کوه خوابیده‌اید و می‌بینید سنگی ول شده از جای حرکت نکن. یعنی اختیار را بده دست خدا. آخر بابا باید بگوید بلند شو، فرار کن. یا می‌گوید «خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو» بعد می‌گوید «کلوخ انداز را پاداش سنگ است.» و باز می‌گوید که اگر با کسی آشنا شدی و خواستی این آشنایی طول بکشد هر کاری او کرد و هر چه گفت قبول کن. ببینید، این کتابچه یکی از آنهاست. اسمش را گذاشته‌ام حقیقت‌گویا وقایع‌شناسی. اینها را جزو وقایع‌شناسی گفته‌اند. حالا آن یکی را بگویم. شما می‌گوئید باید کلمات عربی را از زبانمان بیرون بکشیم. می‌بینید دیگر، چه در ایران و چه در خارج از ایران، طرفداران زبان فارسی هم برای اسم فارسی، خاصه اسم فارسی را چه می‌گویند. اسم فارسی و توجه به فارسی سره خیلی زیاده شده. یک لغتی هم برای فارسی هست به فارسی. از اینها می‌پرسم که بهترین فارسی نویس ایران کی است. می‌گویند سعدی در گلستان. راست می‌گویند. می‌پرسم که گلستان چطور شروع شده؛ می‌گویند گلستان این جور شروع شده «منت خدای را عزوجل». از همین جمله چهارتا کلمه اش عربی است. بعد می‌گوید «که طاعتش موجب قربت است» اینجا که اصلاً کلمه فارسی هم ندارد. خب، من هم می‌گویم سعدی این جور شروع کرده، ولی از اینها گذشته، بعضی از داستانهایش را که آدم می‌خواند لذت می‌برد. گفته «بنی آدم اعضاء یکدیگرند» البته اینکه می‌گویند «اعضاء یک پیکرند» درست تر است. و بعد «که در آفرینش ز یک گوه‌رند.» این را در ماه نوامبر به فارسی نوشته‌ام. مقاله‌ام به زبان فرانسه است و خیال دارم انشاءالله چاپ بکنم. این را هم بگویم یک نفر که رئیس یکی از انجمن‌های ادبیات ایران در تهران است اسمش را بگویم شما قطعاً می‌شناسید، قبل از انقلاب توی مجله وحید مقاله می‌نوشت. در یکی از مقالات می‌گوید «یکی گربه در خانه زال بود - که پیوسته ایام بد حال بود» و فلان و فلان. حالا می‌خواهم بپرسم که چرا گفته در خانه زال بود و نگفته یک گربه در خانه پیرزن بود؟ من به این مرد که رئیس انجمن ادبی بود کاغذی نوشتم و گفتم که وقتی سعدی حکایت می‌گوید، یک سطر یا دو سطر الی سه سطر به نثر می‌نویسد. بعد یک بیت، دو تا بیت می‌گوید. گاهی هم یکی دو بیت عربی. نوشتم که آیا لزومی داشت که این یکی دو بیت عربی را هم بنویسد؟ همین انجمن ادبی جواب داد که آقای جمالزاده خود من هم که می‌خواهم چیزی بنویسم، همینطور اول به فارسی

می‌نویسم و بعد به عبارات عربی. حالا این جواب من است که شما خیال می‌کنید که این شخص می‌تواند به شما نویسنده بدهد؟ می‌تواند به شما شاعر خوب بدهد؟ پس ما باید بطور کلی ایران را عوض بکنیم. عقاید مردم را در نظر بگیریم و کم‌کم نویسنده‌های خوب پیدا بکنیم. من حق داشتم که به محمود دولت‌آبادی بگویم وقتی رمان می‌نویسی به این کلفتی، آنهم در شش جلد، خیلی زیاد است، مردم خسته می‌شوند و نمی‌خرند. حق داشتم که به سیدهادی خسروشاهی بگویم شرح حال حضرت امیرالمومنین را لازم نیست که انسان در چندین جلد بنویسد، یک جلد کافی است. ولی چه می‌توان کرد؟ وقتی با آدمی از این حرفها می‌زنی فوری دشمنت می‌شوند. وقتی هم که دشمن می‌شوند چیزهایی می‌گویند که آدم در می‌ماند. توی روزنامه‌ها نوشتند که محمدرضا شاه هر سال برای جمالزاده از آن چیزی که خیلی گران است... اسمش چی است؟... آها، خاویار... بله، نوشتند که صندوق صندوق خاویار می‌فرستند. پس تو در یک چنین مملکتی چکار می‌توانی بکنی و چکار باید بکنی؟ باور کنید اگر من توی بیده نبودم یا از گرسنگی مرده بودم، یا در ایران مرا کشته بودند و یا در زندان مرده بودم. ولی به هر حال بعنوان یک راه حل، یا یک پیشنهاد، ممکن است بفرمایید که شما سوژه داستانهایتان را چگونه انتخاب می‌کنید؟ یا فرضاً در گذشته سوژه‌های خود را چگونه پیدا می‌کردید؟ شاید از این رهگذار بشود الگویی بدست جوانان علاقمند به نویسندگی داد.

ایرانی‌هایی که در خارج از ایران رمان می‌نویسند و داستانسرایی می‌کنند، بیشترشان فکر می‌کنند که برای داستان نویسی باید چیزهای عجیب و غریب بنویسند. می‌دانید که در اروپا طریقه‌ای از نویسندگی هست که باید انسان چیزهای عجیب و غریب بنویسد. اینها برای اینکه خودشان را نویسنده بزرگی نشان بدهند چیزهایی می‌نویسند که باور کردنی نیست. کسی هم کتابهایشان را نمی‌خرد. کتابهایشان می‌ماند خودشان هم کم‌کم سر می‌خورند و بعد از سر خوردگی، نویسندگی را ول می‌کنند. شاید کتاب دوم و سومشان بیاید ولی اشکال در این است که از نویسندگی سر می‌خورند. اصلاً می‌روند دنبال یک کاسبی دیگر. بنابراین نمی‌توان امیدی داشت. این محمود دولت‌آبادی استثناء بود. یک نفر در مشهد به اسم بقیعی،^{۲۸۲} او هم یک هشت، نه سال قبل از انقلاب کتابی نوشت و یک نسخه‌ای برای من فرستاد. رمانش خوب بود. توی رمانش نوشته بود که وقتی من بچه بودم، روز عاشورا پدرم مرا بغل گرفت و برد به حرم مطهر. در حرم

مطهر سر من بچه را برهنه کرد و یک تیغ از جیبش در آورد و زد به سر من. مثل قمه زنها، تمام لباسهای خودش و زمین مقبره حضرت رضا خونین شد. ولی حقیقتی را گفت. این کار حقیقت داشت. این را من بهش نگفتم، ولی برایش نوشتم در همین زمینه‌ها بنویس. متأسفانه گویا دیگر رمانی ننوشت. گاهی شما از اینکه می‌بینید من برایتان از اینجا و از آنجا شعر می‌خوانم، تعجب می‌کنید. اما اگر کسی بخواهد نویسنده بشود، اول باید شاعر بشود. من شاعر نیستم، شعر هم نگفته‌ام. شعر خوب بی‌نهایت کم است. وقتی که از حافظ فال می‌گیرم عمدتاً می‌بینم حافظ جوابی که می‌دهد مثل اینکه جواب من است. حافظ را بیشتر از سایر شعرا دوست دارم. شما فراموش نکنید وقتی که من و تقی‌زاده مجله کاوه را می‌نوشتیم، سؤال کردیم از فضلالی ایران که عقیده‌تان را بنویسید که بنظر شما بزرگترین شاعر ایران کیست؟ بدون استثناء حتی محمدعلی فروغی نوشتند سعدی. توی مجله چاپ کردیم. شب در برلن من و میرزا محمدخان قزوینی رفتیم به گردش. ضمن قدم زدن در خیابان به میرزا محمدخان گفتم «آقای قزوینی اجازه می‌دهید من حرفی به شما بزنم؟» گفت «البته». گفتم «من با این کسانی که جواب دادند هم عقیده نیستم.» میرزا محمدخان با حیرت پرسید «مقصودت چیست؟» گفتم «همه گفتند سعدی بزرگترین شاعر ایران است، ولی من معتقدم که حافظ» تا این حرف را زدم چشمهای میرزا محمدخان بزرگ شد و گفت «قربان دهنه بروم راستش جرئت نمی‌کردم در طول عمرم این حرف را به کسی بزنم. امروز دیگر سعدی را اصلاً کسی چاپ نمی‌کند، اما حافظ را بیشتر از بیست بار توی همین سال چاپ کرده‌اند و همین اخیراً باز در تهران چاپ شده است.»

این را هم می‌خواستم بگویم که وحید دستگردی^{۲۸۳} صاحب مجله ارمغان است. از من خواسته بود که سرمقاله‌های ارمغان را بنویسم. عنوان مقاله‌ها را گذاشته بودم رواج بازار شعر و شاعری مقصودم چه بود؟ مقصودم این بود که به ایرانی‌ها بفهمانم که اینقدر شعر نگویند و بیشتر بنویسید. مطلب بنویسید. داستان بنویسید...

استاد، جنابعالی در روزهای قبل اشاره‌ای داشتید به رویای صادقانه، یا رویای صادقانه. درباره این اثر، که ظاهراً بیشتر روی سخنش با ظل‌السلطان است، حرفهای زیادی زده شد و گویا در زمانی که این کتابچه به دست مردم رسید نویسنده‌اش مشخص نبود و میان مردم شایع بود که ملک‌المتکلمین آن را نوشته. بعدها معلوم شد که نویسنده این اثر مرحوم پدرتان سید جمال‌الدین واعظ‌اصفهانی بوده است. البته

یک بار توضیح مختصری در این مورد ارائه فرمودید، آیا مطلب بیشتری درباره این اثر دارید که بیان بفرمایید؟

بله، یک بار موضوع این اثر را توضیح دادم. بله، این رویای صادقانه مال پدرم است. خودم هم یک رویای صادقانه دارم که مال من خیلی زیاد است. هنوز به صورت کتاب چاپ نشده. وقتی توی مجله /ارمغان آن سرمقاله‌ها را می‌نوشتم درباره این اثر هم نوشتم. وحید دستگردی خودش سکت کرده، بدون اینکه مقاله‌های من به آخر برسد. من دو سال تمام، در هر شماره می‌نوشتم. گفتم که عنوانش را گذاشته بودم رواج بازار شعر و شاعری. در آنجا حرفهای زیادی مطرح می‌کردم. مثلاً توی شاهنامه فردوسی، می‌بینید که می‌گوید فلان پادشاه به فلان پادشاه کاغذ نوشت به، زبان دری، یا پهلوی. خب، پهلوی چه زبانی بوده؟ دری چه زبانی بوده؟ زبان عمومی فارسی را چرا «دری» اسم گذاشته‌اند؟ نمی‌دانم. باید فهمید. یک روزی در این باره توی همین جا مقاله نوشتم. ما یک عالم بزرگ داریم که طیب است و اهل تبریز، در پاریس طبابت می‌کند. پیرمردی است معروف و اهل قلم هم، هست. او جوابی داد به من که برای این می‌گویند دری، که یک مرغ بزرگی به همین نام وجود دارد، که همیشه در دره‌ها زندگی می‌کند. اسم این زبان را هم به مناسبت آن مرغ گذاشته‌اند دری. این مرغ معروف است خیلی معروف است. فلان دری...

این مرغی که می‌فرمائید نوعی کبک است به نام «کبک دری» که از همه کبکها بزرگتر است و دقیقاً در ارتفاعات و نقاط کوهستانی صعب العبور زندگانی می‌کند. اما ارتباط این کبک دری را با زبان دری نفهمیدیم. تا آنجا که بطور معمول شنیده‌ایم این زبان به علت آنکه در دربارهای پادشاهان ایرانی مورد استفاده قرار می‌گرفته «دری» با تخفیف کلمه «دربار» متداول شده و بعداً نام زبان عامه مردم شده. این است آنچه شنیده‌ایم.

برای اینها هیچ دلیل خارجی وجود ندارد. معلوم نیست. فقط صحبت همین «کبک دری» بود که من توی همین مجله کاوه نوشتم «ای هموطنانی که شکارچی هستید؛ بنویسید آیا راستی مرغی هست که بیشتر عمرش را در دره بگذرانند» و نوشتند «متأسفانه ما باید بگوئیم که این مرغ عموماً در کوهستانها زندگی می‌کند و هیچوقت در دره نبوده» یعنی همین حرفی که شما الان می‌زدید. حرفتان درست است. همین را نوشتند. اما آن آقا در پاریس زیاد خوشش نیامد. حالا من بهتان بگویم که «شعر دری» از

کجا می‌آید. وقتی که ایرانی‌ها مسلمان شدند زبان عربی فوق‌العاده تغییر کرد در ایران، بطوریکه تمام کسانی‌که با علم بودند کتابهایشان را به زبان عربی نوشتند. وقتی که سامانی‌ها به سلطنت رسیدند، چون اهل خراسان و ماورالنهر بودند، خواستند زبان فارسی را نجات بدهند. ترسیدند زبان فارسی از بین برود. همینطور که می‌بینید، لغات عربی از لغات فارسی بیشتر شده، آمدند فردوسی را پیدا کردند و گفتند کتابی بنویس که لغت فارسی تویش خیلی زیاد باشد. فردوسی هم از خدا می‌خواست و شروع کرد. بعد این زبانی که در خراسان مرسوم بود، معروف شد. حتی رودکی گفت که یک کلمه عربی تویش نیست. این شعر معروف که:

«روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد»

مال رودکی است. این شعر یک کلمه عربی ندارد.^{۲۸۴} و اما چون سامانی‌ها به زبان فارسی کمک می‌کردند اسمش شد زبانی که در خراسان صحبت می‌کنند. بعد این زبان کم‌کم به خارج از خراسان رفت و اسمش را گذاشتند «ورای چودری دوری» یعنی در داخل خراسان و خارج از خراسان و تا به امروز هم غیر از همین پیرمردی که پهلوی‌تان نشسته و این حرفها را به شما می‌زند، نه ایرانی و نه فرنگی، احدی این حرف را نزده. همه‌اش گفته‌اند که مخبرالسلطنه در کتاب خاطراتش^{۲۸۵} نوشته که با امین‌السلطان رفتم به ژاپن. یک روز مارا جایی مهمان کردند با دو سه نفر ژاپنی، که زبان فارسی را شکسته صحبت می‌کردند، آمده بودند با ما آشنا بشوند. می‌گوید، یک مرتبه متوجه شدم که این یکی به آن یکی گفت «چرند و پرند». گفتم چی گفتی؟ گفت چرند و پرند. گفتم این فارسی است. گفت نه ژاپنی است. گفتم نخیر فارسی است. ژاپنی گفت اگر فارسی هم باشد قرن‌هاست که این اصطلاح آمده توی زبان ما. مخبرالسلطنه نگفته که این چرند و پرند از کجا آمده. توی کتابش جواب نداده. اما این پیرمردی که با شما نشسته یک چیزی پیدا کرده و شاید هم که اشتباه کرده، ولی مقصودش «چرند و پرند» است. شما دوهزاروپانصد سال است که وطن دارید چرا باید منتظر باشید که یک پیرمردی که پایش توی قبر است اینها را دنبال کند. من در ایران نبودم اگر در ایران بودم من هم مثل فلان شاعر شده بودم.

حالا باز حرفمان رفت سر مسائل دیگر. شما دارید از من می‌پرسید که برای داستان نویسی، داستان نویس شدن، و انتخاب داستان، باید چکار کرد. اول از همه باید بگویم

که برای همه کارها باید حلم داشت. باید صبر داشت. حتی باید مسلمان واقعی بود. فکر نکنید که به هم ارتباط ندارد. باید بچه‌ها را از بچگی تعلیم داد. ما چند صد میلیون مسلمان هستیم. آنهایی که به سن رشد رسیده‌اند و گاهی هم بچه‌ها، نماز می‌خوانند. حالا حساب کنید، ببینید در هزار و سیصد سال چند میلیارد ما نماز خوانده‌ایم. شاید از صد و دویست میلیارد تجاوز بکند. در هر نمازی اقلأً دوبار گفته‌ایم «ایاک نعبد و ایاک نستعین اهدنا الصراط المستقیم» بین، می‌شود تقریباً پانصد میلیارد. یعنی پانصد میلیارد بار از خدا خواسته‌ایم که راه راست را به ما نشان بدهد. اما امروز هم شیعه و هم سنی، نمی‌توانیم ادعا بکنیم که در راه راست هستیم، مسلمان واقعی هستیم. ولی کارهایی که می‌کنیم. کارهایی که در اکثر این مملکت‌ها می‌کنند، کاری نیست که بتوانیم بگوییم که در راه راست قدم برمی‌داریم. ما خودمان توی نماز جواب خدا را می‌گیریم. خداوند می‌گوید راه راست رابه شما نشان دادم غیر از «مغضوب علیهم و الاضالین». یک دسته مغضوب هستند. یک دسته گمراه. عده این گمراهان و این مغضوبین و آنها که در صراط نیستند چقدر زیاد هستند. گمان می‌کنم شما خودتان تصدیق می‌کنید که تعداد آنهایی که گمراه و مغضوب هستند بیشترند از کسانی که در راه مستقیم هستند. چرا؟

با پوزش فراوان از اینکه حرفتان را قطع می‌کنم، می‌خواستم بگویم که مقداری از این سؤالاتی را که بانظر خود جنابعالی اینجا نوشته‌ام هنوز باقی است که بطور کلی درباره همین موضوع داستان نویسی است. از جمله این نکته که چندی پیش یک‌بار هم، جدای از این گفتگوها، درباره‌اش با هم صحبت می‌کردیم و مربوط می‌شد به این که واقعاً برای آموزش داستان‌نویسی در ایران چه باید کرد؟ نمی‌دانم ازاینکه باز من مسیر گفتگوها را به این مطالب می‌کشانم، شما را ناراحت می‌کنم یا نه؟ ولی خود شما می‌خواستید که در این مسائل هم صحبت بشود و...

نمی‌خواهید حرفهای من را گوش بدهید؟ ببینید همین دو دقیقه پیش گفتم برای اینکه داستان نویس بشوید و برای اینکه خودتان مسلمان واقعی بشوید باید حلم داشته باشید، حضرت رسول گفته‌اند که مسلمان کسی است که شفقت داشته باشد برای مخلوق.

راستی از مدرسه آمریکایی بیروت چه خاطره‌ای دارید؟

من در مدرسه آمریکایی بیروت نبودم. در بیروت من در مدرسه فرانسوی‌ها درس می‌خواندم. مدرسه مال کشیشهای فرانسوی بود. در مدرسه «لازاریستها»^{۲۸۶} بودم. بعد همین‌ها آمدند در تهران مدرسه درست کردند، ولی وقتی که انقلاب شد، از ایران رفتند.

نه، من مدرسه آمریکایی‌ها نبودم و برای همین هم انگلیسی‌ام ضعیف است. شما یک سؤالی هم درباره محمدرضا شاه اینجا نوشته‌اید. این چیست؟

اصولاً، به نظر جنابعالی چرا رژیم محمدرضا شاه، اصلاً انقلاب سفید را مطرح کرد و هدفش از این انقلاب سفید، که به قول خودتان ارتباطی هم با مردم نداشت چه بود؟ آخر، محمدرضا شاه آدم نفهمی بود. محمدرضا شاه با من و عبدالله انتظام^{۲۸۷} خوب نبود. این عبدالله انتظام در زمان رضاشاه مامور شد که آلمانی‌هایی که جاسوسی می‌کردند در ایران، و عده‌شان از صد نفر هم تجاوز می‌کرد، از ایران بیرون کند. اینها را سپردند به عبدالله انتظام که آن موقع عضو وزارت خارجه بود. قرار شد آنها را بیاورد تا سرحد و بدهد به دست ترکها و ترکها هم بیاورند بدهند به خود آلمانها. انتظام در راه بغداد با اینها بدرقتاری نکرده بود. بنابر این وقتی که نماینده‌های آمریکا و انگلیس و روسیه آمدند به ایران، به عبدالله انتظام ایراد گرفتند و عبدالله انتظام محکوم شد. انتظام را آوردند جلوی محکمه و محکمه هم حکم به محکومیت او داد. بعد از انقلاب هم دوباره انتظام را دستگیر کردند و بردند به محکمه. آنجا قتلش را صادر کردند. اما چون پیرمرد بود یک نفر هم از او دفاع کرد اعدامش نکردند. می‌دانید قضیه چطور بوده؟

یک نفر می‌آید توی محکمه و می‌گوید «من با این مرد دوستی دارم.» این مردی بود که عضو محکمه اسلامی آقای خلخالی^{۲۸۸} بود. آنکه رئیس محکمه بود اسمش چیست؟ خلخالی نه... سلماسی. بله سلماسی. این سلماسی می‌آید و می‌گوید که می‌خواهم چیزی را که راجع به عبدالله انتظام شنیده‌ام بگویم. بعد ادامه می‌دهد که همه دنیا می‌دانند که محمدرضا شاه قبل از انقلاب، یک روز بزرگان مملکت خودش دعوت می‌کند به کاخ خودش. از جمله، عبدالله انتظام هم که رئیس شرکت نفت شده بود، او هم می‌آید. همه ایستاده‌اند، خود پادشاه هم ایستاده است و صحبت می‌کند. شاه می‌گوید «من شما را دعوت کردم که بیائید اینجا و حالا از شما خواهشی دارم، اینکه هر عیبی در من می‌بینید رک و پوست کنده به من بگوئید.» همه مدعوین تعظیم می‌کنند و می‌گویند «اعلیحضرت تو سر تا پا حسنی، تو از ما، از پیغمبر، از خدا هم صدبار بیشتر می‌فهمی، تو اصلاً در وجودت عیبی پیدا نمی‌شود. ما به تو عیب بگیریم؟» مرتباً از این تعارفها می‌کنند و می‌روند. تنها کسی که در میان همه اینها ساکت مانده بود، عبدالله انتظام بود. شاه که متوجه سکوت انتظام می‌شود رو می‌کند به او و می‌گوید «آقای انتظام، چرا تو اصلاً حرفی نزدی؟ در حالیکه همه حرف زدند.» انتظام می‌گوید «والله چه بگویم. همه

حرف زده‌اند.» شاه می‌گوید «نه من حکم می‌کنم که هرچه داری بگویی و مطمئن باش ناراحت نمی‌شوم.» **انتظام** هم می‌گوید «البته هرچه بفرمائید اطاعت می‌کنم، و حالا می‌فرمائید بگویم، می‌گویم که پدر شما حرف حقیقت را خیلی دوست می‌دارد و از حرف دروغ بدش می‌آید، اما برعکس، اعلیحضرت همایونی از حرف دروغ خوششان می‌آید و حرف حقیقت را اصلاً نمی‌توانید بشنوید.» این را می‌گوید و می‌رود و فردا حکم عزلش را می‌برند در منزلش و می‌دهند دستش. **عبدالله انتظام** در خانه خودش مرد و خانه‌اش را ضبط کردند. **عبدالله انتظام** از ترس انگیزی‌ها آمد اینجا. از وزارت خارجه بیرونش کردند ولی حقوقش را می‌دادند. آمد در همین جا و قریب یکسال، دوسال، با من زندگی کرد. مرد بسیار خوبی بود و بالاخره هم در خانه خودش مرد.

حالا من اینجا یک چیزهایی دارم که می‌خواهم درباره‌شان با شما حرف بزنم این کتاب **آثار الوزراء**^{۲۸۹} کتاب بسیار خوبی است. عالی است. این کتاب را ببرید به ایران. خیلی به درد می‌خورد. یک نفر آدم باسواد، به فارسی نوشته. در این کتاب داستان وزرای خوب ایران که با حکم پادشاهان به قتل رسیده‌اند نوشته شده. مثلاً آن پادشاهی که به وسیله وزیر خودش بزرگ و معروف شده، همان پادشاه، حکم قتل وزیرش را می‌دهد. حکم قتل اینها را چندین پادشاه می‌دهند. یعنی متوجه می‌شوید که تمام وزرای باسواد، با علم و دارای کتاب، آخرش به حکم پادشاهان کشته شده‌اند. من خیال داشتم خودم اینکار را بکنم، ولی گمان نمی‌کنم از عهده‌اش برآیم. این را سوارانی که مرد معروفی است در ایران، برای من فرستاده. اسمش سوارانی است.

مثل اینکه چاپ روزنامه اطلاعات است. مال انتشارات اطلاعات است. اینجا نوشته **سیدجلال‌الدین حسین‌ارموی**^{۲۹۰} بله، این شخص فوت شده داماد **جلال آل‌احمد** بود. برایتان بگویم که من اخیراً یک کتاب نوشتم که **محمدجعفر محجوب**^{۲۹۱} خیلی برای چاپش به من کمک کرد...

خوب شد اسم محجوب را بردید، چون روی این کاغذ اسم چند نفر از نویسندگان و محققین ایرانی را نوشته بودم که می‌خواستم نظراتان را درباره آنها بدانم. مثلاً چه کسانی هستند؟

یکی‌شان همین **محمدجعفر محجوب** بود. به نظر شما او چگونه نویسنده‌ای است؟ **محمدجعفر محجوب**... به شما گفتم که من یک کتاب نوشتم و محجوب به من کمک کرد که چاپش کنم. حالا در آمریکا است. مرد بسیار خوبی است. هیچ وقت به عمرم

اورا ندیده‌ام. در چاپ آن کتاب خیلی کمکم کرد. آدم خوبی است. شما خیال نکنید که هر ایرانی که در آمریکا ساکن است طرفدار آمریکا شده. خیلی از اینها، کم‌کم خسته شده‌اند. از دست آمریکایی‌ها که با ایرانیها زیاد نمی‌سازند.

داریوش آشوری^{۲۹۲} بنظر شما آثارش در چه حدی است؟

نمی‌شناسم. اسمش را هم نشنیده‌ام.

داریوش شایگان^{۲۹۳} را چطور؟

این را هم نمی‌شناسم.

شاهرخ مسکوب^{۲۹۴} چگونه نویسنده‌ایست؟

خیلی کم می‌شناسم. اینها کسانی هستند که گفتم آمدند به ژنو و چند روزی ماندند و رفتند. نمی‌شناسم.

مجید رهنما^{۲۹۵} آثارش در چه حدی است؟

آها، مجید رهنما... می‌دانید، زین العابدین خان رهنما دوتا پسر داشت. پسر ارشد و پسر دوم که فرق این دو تا خیلی زیاد بود. پسر اول ترقی کرد. زن داشت. تقریباً دست اندر کار شد و رفت توی سنا. فرق میان این دو تا برادر خیلی زیاد است. درباره برادر دوم می‌شود گفت که نمی‌ارزد آدم با او بنشیند و وقتش را تلف کند. برادر اول برخلاف او مرد دانایی است. اینها همه پسر رهنما هستند. من رهنما را می‌شناختم. او خوبی‌هایی داشت، بدی هم داشت. مثل اغلب ایرانی‌ها. سفیر ایران شد. رهنمای پدر را می‌گویم. بله همین زین العابدین خان را می‌گویم. بعدها دیگر از کار افتاد. وزارت خارجه عقیده خوبی درباره او نداشت.

استاد، آیا داریوش همایون^{۲۹۶} را می‌شناسید؟ کارهای او را در چه حدی می‌دانید؟ داریوش همایون با من قوم و خویش است. مادرش دختر عمه من است. من هر وقت می‌رفتم تهران مادرش مرا ناهار دعوت می‌کرد. داریوش همایون هم بود. آن وقت‌ها هنوز ترقی نکرده بود. کم در مهمانی ناهار شرکت می‌کرد. میان حرف زدن ما راه می‌رفت و فکر می‌کرد و معلوم بود که اهل فکر است. خیلی کم با من حرف زده. نامه‌نویسی هم با من نداشت. همین قدر می‌شناسمش. ولی با او هیچ وقت صحبت مفصل نداشته‌ام. گمان نمی‌کنم آدم بدی باشد.

جمشید بهنام^{۲۹۷} را می‌شناسید؟

جمشید بهنام؟ هیچوقت.

شاپور راسخ^{۲۹۸} را می‌شناختید؟

ها؟ شاپور راسخ را خوب می‌شناسم. می‌دانید که درژنو زندگانی می‌کند. بهایی است، مرد فاضلی است خوب درس خوانده. تز دکترایش خیلی خوب است. سالها در ایران توی سازمان برنامه کار می‌کرد. بعد، گویا محل کارش را عوض کرد و رفت به وزارتخانه فرهنگ و هنر. از آنجا میانه‌اش با من بهم خورد، چونکه وزیر فرهنگ و هنر، می‌خواست کتابی بنویسد. منظورش این بود که تمام خوبی‌هایی را که خارجیا در باب ایران گفته بودند در آن کتاب جمع کند. کاغذی به من نوشت به این مضمون که ماهی هشتصد تومان به تو می‌دهیم اگر اینها را جمع آوری کنی. من جواب دادم که خود من در کتاب *خلقیات ایرانیها* این کار را کرده‌ام. تمام خوبیها را و تمام بدی‌ها را نوشته‌ام. همانجا رجوع کنید کافی است، و اگر هشتصد تومان را برای من بفرستید، من پس می‌فرستم. از آنجا میانه ما بهم خورد. ولی گاهی سلام و علیکی می‌کنیم و نه بیشتر.

راستی! دکتر راسخ هم الان اینجا است، چکار می‌کند؟ آیا کارهای علمی‌اش را هنوز هم دنبال می‌کند؟

شاپور راسخ الان توی خانه‌اش است و اسمش توی کتاب تلفن هم هست. آدرسش را من دارم. در همین خیابان ما باید باشد. آدم فاضلی است. مسلماً کار علمی هم می‌کند. خوب است اگر با او هم گفتگویی داشته باشید.

داستانهای جمال میرصادقی^{۲۹۹} را خوانده‌اید؟ چگونه داستان نویسی است؟ میرصادقی؟... میرصادقی.... شنیده‌ام. چیزی نوشته؟ داستان زیناد دارد؟ یادم نمی‌آید.

دو سه تا اسم دیگر هم اینجا نوشته‌ام. یکی محمدحسین استخر^{۳۰۰} است. مدیر روزنامه *استخر*. این یکی چطور است؟

استخر؟... روزنامه *استخر* کجا چاپ می‌شد و... آها در تهران. این شخص دو کتاب درباره مشروطیت دارد.

و مصطفی فاتح^{۳۰۱}؟

مصطفی فاتح را خوب می‌شناسم. چند بار رفتم به تهران او را دیده‌ام. معاون مدیر عامل شرکت نفت بود. البته همه کاره شرکت نفت بود. فاتح خیلی فعال بود. ادعا می‌کرد که کتاب رویای صادقانه را، که پدر من نوشته‌است پدر او هم در نوشتنش شرکت داشته...

می‌بخشید استاد، پدرش کی بود؟

پدر فاتح از اعیان دوران ظل‌السلطان بود. گمان نمی‌کنم که پدرم اصلاً با پدر او آشنا بوده. پدر من روزی که من از ایران حرکت می‌کردم، گفت «محمد جان، فراموش نکن که من با دوستانم در اصفهان، خیلی وقت پیش، پنهانی کتابی نوشته‌ایم به اسم رویای صادقانه، ممکن است این کتاب قبل از اینکه چاپ بشود اسباب قتل ما را فراهم بیاورد.» البته سفیر روس در ایران که خبردار شده بود، به کنسول روس در اصفهان گفته بود که این کتاب را پنهانی از ما بگیرد که خودشان چاپ بکنند. کنسول هم محرمانه فرستاد و کتاب را از ما گرفتند و از طرف آنها چاپ شد. از این کتاب هشتاد نسخه آمد به ایران. یکی هم رسید بوده به دست ظل‌السلطان، که برایتان تعریف کردم که گفته بود «منتظرم این سید جمال برگردد به اصفهان من با این قیچی بدنش را تکه تکه کنم.» من از طرف مادرم برای پدرم نوشتم که ظل‌السلطان چه تهدیدی کرده. کاغذ را فرستادیم برای پدرم. پدرم از تبریز آمده بود به تهران. در تهران مانده بود تا خبری به دستش برسد و بعد بیاید اصفهان. ما نوشتیم که آمدن به اصفهان برایش خطر دارد. او هم یک نفر را فرستاد و آمد ما را برداشت و برد به تهران. بعدها من یک نفر ایرانی را که در سفارت ایران در پترزبورگ کار می‌کرد پیدا کردم و به او نوشتم که هر طور شده یک جلد از کتاب رویای صادقه را پیدا کند و برایم بفرستد. او هم برای من فرستاد. مجله‌ای هم در تهران چاپ می‌شد که مال پسر وحید دستگردی بود. برایتان گفتم که آنجا سرمقاله می‌نوشتیم. پسر وحید هم در مجله‌اش رویای صادقه را چاپ کرد. یک دفعه هم در قفقاز چاپ شده است.

و اما، درباره مصطفی فاتح که پرسیدید، یک موضوع یادم آمد. مصطفی فاتح به سرش زده بود که کمونیست‌ها را با خودش همراه کند. و یا به وسیله کمونیست‌ها، خود کمونیست‌ها را بکشاند بطرف انگلستان. محال بود. این کار شدنی نبود. منتهی چیزی که بود فاتح پول در دستش بود. پول از طرف انگلیسی‌ها میداد. بهر کسی که می‌خواست، برای رسیدن به هدفش، پول می‌پرداخت. ولی کاری نتوانست پیش ببرد. کمونیست‌ها پول می‌گرفتند ولی پول را می‌بردند می‌دادند به حزیشان، کار فاتح هم جلو نرفت. توی این عکسها که اینجا است و به شما نشان دادم، عکسی هم از بزرگ علوی است. یادتان هست که درباره بزرگ علوی چه گفتم؟ می‌گفت که من هیچوقت کمونیست نشدم. گمانم راست می‌گفت. علوی از نویسنده‌های خوب ایرانی است. البته به پای

صادق هدایت نمی‌رسد، ولی کتابهای خوبی دارد و مرد پاک و پاکیزه‌ای هم هست. چندین بار آمده به ژنو برای دیدن من. از من خیلی جواتر است، ولی از من پیرتر شده. دیگر نمی‌تواند بنویسد. مدتهاست که دیگر کاغذ هم برایم نمی‌نویسد. توی مجله کاوه که حالا در مونیخ چاپ می‌شود مقالات خوبی داشت.

آیا مستشار الدوله صادق^{۳۰۲} را می‌شناسید؟

صادق... صادق... ابداً نمی‌شناسم. هیچ یک دفعه هم ندیدمش.

استاد، اینها که اسم بردم کسانی بودند، یا هستند که در راستای پیشرفت داستان نویسی، یا تحقق و تتبع در متون ادبی کلاسیک، یا تاریخی و غیره نقشی داشته‌اند. اما متأسفانه به نظر می‌رسد که در ایران برای داستان نویسی قالب خاصی بوجود نیامده و به‌طور کلی نویسندگان ایرانی به هر سبک و شیوه‌ای رو آورده‌اند و به‌قول معروف ناخنکی! زده‌اند. این آشفته‌گی در سبک موجب شده که از جنابعالی بپرسم که به‌طور کلی و به‌نظر شما، چند نوع سبک داستان نویسی در ایران داریم و آیا کدام یک از این سبکها از نظر فرهنگی و اجتماعی، قالب مناسبتری برای داستان نویسان ما بوده؟

باور کنید در ایران بقدری سبک زیاد شده که از فرنگستان هم زیادتر است. من مقاله‌ای دارم که در ایران به اسم خودمانی چاپ شده. یعنی مسخره کرده‌ام. در کتابی که به نام راه‌آب‌نامه نوشته‌ام، یک نفر را خیلی دست انداخته‌ام. یک نفر که هنوز نتوانسته زبان مادریش را هم درست حرف بزند، خودش شاگرد است. اینها در ایران بچه بازی است. نمی‌شود گفت که جدی است. مثلاً خود صادق هدایت خواسته از سبک رئالیسم، وگاهی ناتورالیسم و سورئالیسم استفاده کند. بدترین کتابش به عقیده من همان کتاب بوف کور است. کتابهای دیگرش را می‌شود خواند. کتابهای هدایت که درباره ایران است خواندنی و خوب است، اما خیلی کم است. داستانهایش را خیلی خوانده‌ام. خیلی از داستانهایش راجع به خارج از ایران است. صادق هدایت راجع به خود ایران مقاله زیادی ندارد. اما به‌هر حال آنچه را که راجع به ایران نوشته کارهای بسیار خوبی است.

داستان‌نویس‌های دیگر چطور؟ میان داستان‌نویسهای دیگر سبک کدامشان را می‌پسندید؟

در میان کارهای صادق هدایت کتاب حاجی‌آقا که مال ایران است، خیلی خوب است. یکی دیگر دارد به نام علویه خانم یکی دارد راجع به یک داش مشدی، بنام

دانش آکل آنهايي که راست راستی سر تا پا راجع به ایران است خیلی خوب است. آنها که راجع به فرنگستان است، آنها را فرنگی ها می توانند بخوانند. آنها برای ما ایرانی ها زیاد است. ما خودمان ایرانی هستیم و در این ده بیست سال اخیر به اندازه کافی تجربه کرده ایم. ترجمه هم کرده اند و درست هم انتخاب نکرده اند. فکر نکنید که همیشه شاهکارهای نویسنده های فرنگستان به درد ما می خورد. باید کتابهایی را انتخاب بکنیم که به کارهای ما بخورد. البته کار آسانی نیست، ولی غیر ممکن هم نیست. اگر ما درست انتخاب کنیم، قطعاً ادبیات ما هم ترقی خواهد کرد، رشد خواهد کرد.

اصولاً چرا ادبیات در ایران رشد نکرد؟ آیا همین نکته ای را که اشاره کردید می تواند عامل باز دارنده رشد ادبیات ما باشد؟

نه، اینطور نیست، ادبیات رشد کرده ولی اشکال اصلی سر این است که جوانهای ایرانی همین که مدرسه متوسطه را تمام می کردند خودشان را ملا می دانستند. دبیرستان مدرسه متوسطه است. شما در تمام اروپا نمی توانید یک کتاب پیدا بکنید که یک شاگرد مدرسه نوشته باشد. کسانی هستند که مدرسه بزرگ را تمام کرده اند و چندین سال هم کتاب خوانده اند و رفته اند پیش اساتید و شاگردی کرده اند. ما از همان بچگی می خواهیم کتاب بنویسیم. این کتاب نویسی نیست. اگر می خواهید کتاب ترجمه بکنید آدمی را پیدا کنید که دانشگاه را تمام کرده باشد و دو سه سالی هم معلمی کرده باشد. یک سفر دو سفر به فرنگستان آمده باشد. خودش خیلی کتاب خوانده باشد آنوقت بهش اجازه بدهید که کتاب بنویسد. کتاب هایی که برای من می فرستند چه از خارج ایران و چه از داخل ایران، به ندرت زن ها نوشته اند. زن جلال آل احمد یعنی خانم سیمین دانشور^{۳۳} کتاب نویس است. کتابهایی بهتر از شوهرش نوشته. من اولین کتابی که از آل احمد به دستم رسید مدیر مدرسه بود. این کتاب مدیر مدرسه کتاب خوبی است. برای خود آل احمد نوشتم که کتاب خوبی است اما معایبی هم دارد. آل احمد خوشش نیامد. بنای بدگویی را از من گذاشت. من جوابی دادم که «یک دسته از نویسندگان انگلستان را به خاطر اینکه هر وقت کسی از آنها انتقاد می کند غضبناک می شوند گذاشته اند نویسندگان غضبناک! حالا تو هم در ایران از آن گروه هستی»^{۳۴} بعداً زنش کاغذ به من نوشت، بدون اینکه به شوهرش نشان بدهد، که «جمالزاده چه خوب فهمیدی، کاملاً حرفت درست بود که مدیر مدرسه معایبی هم دارد.» حالا زنش در اروپاست... ایشان در تهران هستند.

نه برگشته به فرنگستان. زنش، هم فهمش، هم قلمش بهتر از شوهرش بود.
داستانهایش چطور است.

با من خیلی مکاتبه داشته. چیزهای زیادی فرستاد. خیلی تعریف کردم. آدم خوبی است. اما برادرش شمس آل احمد،^{۳۰۵} تعریفی ندارد. شمس خیلی مریض است. هیچ تعریفی ندارد. اینها پدر بزرگشان، طالقانی مرد بسیار بزرگی بود. همسایه ما بود. وقتی می‌خواست نماز بخواند ما بچه‌ها می‌رفتیم و دستش را می‌بوسیدیم. مرد بسیار بزرگی بود. بچه‌های این پدر بزرگ بدون استثنا همه خوب بودند. خود طالقانی پدر بزرگ جلال بود. پدر آل احمد اسمش احمد آقا بود. من با او دوست بودم. او هم مرد خوبی بود. ملا بود. از من خیلی بزرگتر بود. بی نهایت فامیل خوبی دارند. از پدر بزرگ گرفته تا بچه‌ها همه خوب خوب و خیلی خوب هستند. خدا آنها را بیامرزد.

با تمام این حرفها و این مسایل جنابعالی آینده ادبیات ایران را چگونه می‌بینید؟
ادبیات ایران، در این چند سال اخیر یعنی چند سالی که هنوز مرحوم امام خمینی زنده بود ترقی کرده، ولی آنقدر که باید ترقی کرده باشد هنوز نکرده. برای اینکه نویسنده‌ها ترقی نکنند راههای درستی وجود دارد.

با تشکر از جوابی که دادید و صحبت‌هایی که با ما داشتید. فردا طبق معمول می‌آئیم خدمتتان.
با کمال میل. منتظران هستم.

دیدار هفتم

امروز که به دیدار پیر مرد می‌رویم، می‌بینیم جلوی پنجره ایستاده و به قله کوهی که از داخل اتاق هم پیداست چشم دوخته است. وقتی متوجه حضور ما می‌شود می‌گوید:

الان دو سه سال است از این رستورانی که روزها می‌روم ناهار می‌خورم آنطرفتر نرفته‌ام. از اینطرف هیچ نرفته‌ام. آن کوه خیلی قشنگی است. یک طرفش مال سوئیس است و یک طرف مال فرانسه. زمان جنگ خیلی‌ها از فرانسه و جاهای دیگر از همین کوه پای پیاده آمدند و به اینجا پناهنده شدند. سالهاست که دارم نگاهش می‌کنم. کوه قشنگی است... دلم می‌خواهد یک روز شما را ببرم بالای آن کوه.

رفتنش ممنوع نیست؟

نه، از این طرف می‌شود رفت. آن بالا همه چیز هم دارد. هتل دارد. رستوران دارد. توی دامن طبیعت، آدم راحتتر حرف می‌زند... راستش دیشب با خودم فکر می‌کردم که من خیلی چیزها نوشته‌ام، که به عقیده خودم به کار مخلوق خدا مخصوصاً ایرانی‌ها که می‌توانند فارسی بخوانند می‌خورد.

شاید ایرانی‌ها به فکر بیفتند. حتما خواهند افتاد. به فکر اینکه یک مقدار خدا را بهتر بشناسند، شاید وقتی مقداری خدا را بهتر شناختند، آنوقت خدا را واقعاً بشناسند. راستی امروز صبح داشتم کتاب تاریخ مشروطیت را نگاه می‌کردم. یعنی تاریخ انقلاب مشروطیت را. موضوع شوستر و ماجرای تحمیل کاپیتولاسیون به یک ملت، نشان از ضعف و بیماری و درماندگی آن ملت دارد. خوب شد که بعد از انقلاب، ایران دیگر از این توهین‌ها و تحقیرها نجات پیدا کرد...

استاد، الان که خود جنابعالی قضیه کاپیتولاسیون را مطرح کردید، فرصتی است که ببرسم واقعاً این قضیه چه بود و از سوی دیگر واقعیت مستشاران آمریکایی در رابطه با آن چه بود؟ البته همانطور که خود شما هم اشاره فرمودید، در این باره کتابها و گزارشهای فراوانی چاپ شده که بعد از انقلاب چهره کاپیتولاسیون را بیشتر برای مردم ایران آشکار کرده. اما از آنجا که این قرار داد ننگین، ابتدا در دوران پایانی

نهضت مشروطه تحمیل شد، و به قول خود شما با ماجرای شوستر عملاً چنین قانونی را پایه گذاشتند، ممکن است نظرتان را در این باره بفرمائید؟

البته قرارداد، یا قانون کاپیتولاسیون را بیشتر آمریکایی‌ها به ایران تحمیل کردند، ولی این حرف درستی است که وقتی خارجی‌ها در قضیه شوستر دیدند خیلی چیزها را می‌توانند تحمیل کنند، در مورد این یکی هم کوتاه نیامدند. مستشاران آمریکایی هم، اولی که طرف حمله واقع شدند، یک نفرشان باقی ماند که از کمک‌های شوستر بود، شوستر و همراهانش همگی با میل خدمت به ایران آمدند. البته حقوق خیلی خوب از طرف دولت ایران به آنها پرداخت می‌شد. شوستر خودش رفت میان ایرانی‌ها و ایرانی‌های خوب را برای همکاری انتخاب کرد. با آنها کارش را شروع کرد. قبل از همه چیز خواست ببیند که دولت ایران در سال چقدر عایدات دارد. طبیعی بود که باید بدانند دیگر. دید که ایران عایداتش کم است. ولی خواست ببیند که آیا با این عایدات می‌تواند از عهده مخارج برآید یا نه؟ بعد گفت حالا من رسیدم به فصل دوم از سؤال که می‌خواهم ببینم مخارج دولت ایران از چه قرار است. خواست. برایش آوردند. دید تقریباً هفتاد، هشتاد درصد عایدات ایران، حقوق خوانین و اشراف و شاهزاده‌هاست. خیلی چیز کمی می‌ماند. پس باید چکار بکند؟ کارهایی که خود شوستر باید انجام بدهد؛ مخارج دارد، محاسب لازم دارد، ناظر لازم دارد و خیلی چیزهای دیگر. از آنطرف هم دید که اعیان و حکام و دولتی‌ها پولها را توی جیبشان می‌گذارند. شوستر دید چاره دیگری ندارد جز اینکه به کسانی که حقوق بگیر بودند و صورت یک عده‌شان را من دارم، و چند صد نفر، شاید هم چندین هزار نفر می‌شدند، خبر بدهد که از این به بعد وضع طور دیگری است. یعنی به آنها گفت و فهماند که تا به حال دولت ایران به شما فرضاً چهار هزار تومان می‌داده، من چهار صد تومان می‌دهم. به آن یکی که سه هزار تومان می‌دادند، گفت به تو سیصد تومان می‌دهم. این جماعت که ناگهان به این شکل درآمدند. و حقوق‌های کلان‌شان کسر شده بود، رفتند با هم نشستند و گفتند چاره‌اش این است که به دولت انگلستان متوسل بشویم. وقتی رفتند سراغ انگلیسی‌ها، آنها هم گفتند ما به دولت روسیه متوسل می‌شویم. از یک طرف سفارت روس و از طرف دیگر سفارت انگلیس یک اعتراض رسمی فرستاد برای دولت ایران که به این شخص بگوئید یا از این فکر دست بردارد، یا اگر می‌خواهد دست برندارد، بیرونش کنید برگردد به وطنش. دولت ایران ناچار با شوستر وارد صحبت شد. شوستر گفت که من با وجدان خودم و با خدا و با دنیا قرار

گذاشته بودم که به شما خدمت بکنم، نه خیانت، حالا ترجیح می‌دهم از کشور شما بروم. بعد معلوم شد که قشون روس هم برای همراهی با آنها وارد عمل شده‌است. قشون بزرگی کشیده و وارد قزوین شدند. خبر دادند که قشون روس دارد می‌آید به تهران. دولت ایران هم درمانده بود، ناچار، عذر شوستر را یکسره خواست، که عاقبت هم در حالی که ایرانیان میهن دوست و هم خود شوستر گریه می‌کردند، از ایران بیرون رفت. این عین حقیقت ست.

به نظر می‌رسد که اولین قدم برای نزدیک شدن دولت ایران به آمریکا، از اینجا بود. البته در آن زمان دولت آمریکا، برای مردم ما، و بطور کلی کشورهای استعمارزده و استثمار شده جاذبه دیگری داشت. آمریکایی‌ها واقعاً در پی این بودند که از خودشان چهره‌ای آزاده و آزادیخواهانه نشان بدهند، گرچه تازه تازه مساله تز «اقتصاد آزاد» آمریکایی‌ها در مقابل «مونوپولیس» اقتصادی انگلیسی‌ها مطرح می‌شد، ولی افرادی مانند شوستر و چند نفر دیگر واقعاً با حسن نیت وارد ایران شدند. با اینهمه خطی را که آمریکایی‌ها با شوستر و دیگران آغاز کرده بود، به آنجا کشید که دیدیم، فرضاً در کودتای ۲۸ مرداد، همین ملت آزادی‌خواه و آزادی طلب، چه برسر ایران آوردند. یکی از نشانه‌های نفوذ آمریکایی‌ها در ایران همین بود که دیدیم چگونه حکومت ایران که انگلیسی بود، پس از ۲۸ مرداد، عملاً بطرف آمریکا رفت و دروازه‌هایش را برای هر چیزی که بوی آمریکا می‌داد باز گذاشت. شاید خواندن و شنیدن جواب این نکته، که چطور این گرایش آمریکایی از سوی یک حاکمیت انگلوفیل، باعث نفوذ شدید آمریکایی‌ها در ایران شد، از زبان جنابعالی، برای هموطنانتان بسیار جالب توجه باشد. خصوصاً پس از ۲۸ مرداد.

الله اکبر!... دولت انگلستان پس از جنگ دوم جهانی به قدری فقیر شده بود که دیگر به کسی نمی‌توانست پول بدهد. حتی به جاسوسهای خودش هم نمی‌توانست بدهد. هرکس دیگر دست به سوی آنها دراز می‌کرد می‌گفت «خود من هم فقیر شده‌ام» دولت انگلستان وقتی که دید از پس مخارج هندوستان بر نمی‌آید، به هندی‌ها استقلال داد. دیگر حتی پولی نداشت که به سربازها بدهد. به شما گفتم که یک نویسنده بسیار معروف ایرلندی کتابی نوشته، بصورت تئاتر، که اسمش را گذاشته امپراتور آمریکا. در آنجا می‌گوید که انگلیسی‌ها بقدری آمریکایی‌ها را در طول عمرشان اذیت کرده بودند که آمریکایی‌ها کلافه شده بودند. مثل یک برادر، مرتباً از آنها پول گرفته بودند و حالا

دیگر نمی‌توانستند بگیرند. بعد از اینکه آمریکایی‌ها جلوی پول دادن را گرفتند، بزرگان انگلستان خانه‌هایشان را می‌فروختند به هشتاد در صد ارزانتر، برای اینکه بتوانند زندگی‌شان را بگذرانند. ملت انگلیس از متمول گرفته تا فقیر، همه گدا شده بودند. انگلیسی‌ها به آمریکایی‌ها اینطور فهمانده بودند که شما با دنیا زندگانی نکرده‌اید. ما می‌توانیم شما را راهنمایی کنیم، آمریکایی‌ها گفتند بسیار خوب. اگر راهنمایی بکنید ما هم به شما کمکی می‌رسانیم. قرارشان اینطور بود. آمریکایی‌ها شروع کردند و به امید همراهی انگلستان، اشخاصی را به ایران روانه کردند. این راهنمایی تا این اواخر هم وجود داشت. ویتنامی‌ها مثلاً پس از جنگ ویتنام، از قراری که توی کتابی که به شما دادم، نوشته ویتنامی‌ها صد هزار نفرشان به راهنمایی انگلیس و آمریکا وارد ایران شدند و در ایران کار پیدا کردند. اسم نویسنده‌اش چی بود؟ آها، یادم آمد اسکندر دلدِم^{۳۰۶} او در همان کتاب نوشته بود که قشون آمریکا در ویتنام شکست خورده بود و ویتنامی‌ها بقدری خوب جنگیدند که آمریکا نتوانست در آنجا کاری از پیش ببرد. صدای مردم آمریکا در آمد که گور پدر ویتنام، چرا جوانهای ما را می‌فرستید به آنجا که قربانی بشوند؟ اما اشکال کار سر این بود که ویتنامی‌هایی که از کشورشان فرار کرده بودند و به آمریکا رفته بودند، همگی بیکار بودند و آمریکا نمی‌دانست که با اینها چه بکند. همین مسأله باعث شد که آنها را دسته جمعی بفرستند به ایران که در ایران کار بکنند. درست می‌گوید. اما با کمک کی؟ با کمک محمدرضا شاه. چرا محمدرضا شاه کمک می‌کرد؟ برای اینکه دید جوانهای ایران، حتی آنهایی که کمونیست نیستند. اسامی مختلف بر خود گذاشته و احزابی درست می‌کنند و همه هم، تقریباً بدون استثنا برضد او هستند. آنوقت فهمید که دیگر از عهده اینها بر نخواهد آمد. پیش خودش گفت تنها کسی که می‌تواند از عهده برآید آمریکایی‌ها هستند. خودم را می‌اندازم توی دامان و بازوی آنها. و می‌دانست که آمریکایی‌ها وانگلیسیها حمایتش خواهند کرد. انگلیسی‌ها به او گفتند و اطمینان دادند که ترس، از تو حمایت خواهیم کرد. از طرفی پیش خودشان حساب کردند که این پادشاه ایران، این بچه ترسو، ایران را می‌فروشد به آمریکایی‌ها. از آن طرف آمریکایی‌ها به محمدرضا شاه گفتند مملکت تو قشون ندارد و ممکن است روسها بفهمند که تو قشون نداری و آنوقت با عجله بیایند و وارد ایران بشوند و خودشان را برسانند به خلیج فارس و آبهای گرم. محمدرضا شاه گفت چکار کنیم؟... چکار کنم؟... گفتند هرچه زودتر یک قشون درست بکن. خودشان هم دست به کار شدند و شاه

توانست با کمک آمریکا قشون درست کند. که عده نفراش به هفتصد هزار برسد. یک قشون مجهز که حتی بمب‌های زیرزمینی آمریکا را هم برایشان می‌آوردند. روسها دیگر جرأت نکردند جلو بیایند. روسها از ترس آمریکایی‌ها وارد ایران نشدند و پادشاه ما هم صد در صد خودش را فروخت به آمریکایی‌ها. همین آمریکایی‌ها که از شاه حمایت می‌کردند و وقتی دیدند در ایران انقلاب شد و امام خمینی آمده و ایران را دارد به راه دیگری می‌برد، به شاه فهماندند که تو کسی نبودی که بتوانی جلوی روسها را بگیری، حالا هم نمی‌توانی جلوی این انقلاب را بگیری. تو به درد ما نمی‌خوری، باید بروی پی کارت! شاه گفت اجازه بدهید بیایم به کشور شما. وقتی آمد به آمریکا، دوباره گفتند از اینجا برو، او هم رفت. اصلاً ولش کردند. حالا پسر همین محمدرضا شاه در عالم خیال، فکر می‌کند که این چند تا جوان ایرانی از جمله همین داریوش همایون، که دور خودش جمع کرده می‌توانند بیایند به ایران و او را شاه بکنند! این جوان بیچاره به همه اینها ماهانه میلیونها دلار پول می‌دهد. قبول کردی؟

تردیدی در فرمایشات شما ندارم، اما هدف آمریکا از آوردن بیش از یکصد هزار نفر مستشار به ایران چه بود؟ یعنی ارتش ایران به اینهمه مستشار نیاز داشت؟ نه آقای عزیز من... نخیر، قضیه این بود که اینها همگی سرباز بودند و آمریکا همانطور که می‌دانید، در ویتنام شکست خورده بود. ملت آمریکا رسماً به دولت آمریکا می‌گفت تو که نتوانستی با ویتنامی‌ها بجنگی و پیروز بشوی، این همه سرباز را برای چه جمع کرده‌ای، اینها را ولشان کن. دولت آمریکا قرار بود که به همه اینها کار بدهد. اینها را آورد و چسباند به ما. امروزه در آمریکا خیلی آدم بیکار وجود دارد. بین، من یک روزنامه داشتم که می‌خواستم به شما نشان بدهم. می‌دانید که این روزها در اروپا مرضی پیدا شده به مراتب بدتر از وبا و طاعون. صد و بیست کشور جمع شدند و اطباء بزرگ آنها آمدند به ژنو، یا در یک شهر دیگر، برای اینکه راه حلی بر ضد این مرض پیدا کنند. وبا و طاعون قرنهایست که به اروپا نیامده. احتمالاً دارند برای این مرض جدید هم فکری می‌کنند تا جلوی پیشروی و رشدش را بگیرند. اگر بتوانند واقعاً معجزه کرده‌اند. باید صبر کنیم و ببینیم. می‌گویند حالا کمتر شده. ولی در بعضی از ممالک که امکانات طبی و دارویی کم دارند زیادتر شده...

منظورتان باید بیماری «ایدز» باشد.

بله، بله، اسمش را فراموش کرده بودم. بله، الان صد و شصت و شش مملکت در

برلن جمع شده‌اند، شاید بتوانند علاجی پیدا کنند. نماینده این ممالک در آنجا هستند و در فکر اینکه برضد این مرض بجنگند.

استاد، به نظر بسیاری از محققین و کسانی که در مسائل سیاسی و اجتماعی صاحب نظر هستند، یکی از مسائل مبتلا به ما در سطح بالای مملکت، مثلاً در مجلس سنا که به «مجلس شیوخ» معروف بود، این بود که فرضاً بسیاری از اعضا همین مجلس در زمان محمدرضا شاه، فراماسون بودند. این فراماسونها بسیاری از مشاغل کلیدی مملکت را قبضه کرده بودند و عملاً علیه منافع توده مردم حرکت می‌کردند. نظر تان در این مورد چیست؟

هیچ! من با فراماسونها هیچ رابطه‌ای نداشته و ندارم. برای اینکه نگویند «جمالزاده هم، بله!» ابداً با آنها رابطه برقرار نکرده‌ام. خدای من شاهد است، ابداً هیچ خبر ندارم، البته نفوذ فراماسونها در دنیا کم شده. یعنی آنقدرها که خیال می‌کنید نفوذ ندارند. فراماسونها حالا کارشان این است که به همدیگر خدمت بکنند. میان خودشان، اگر یک کسی بیکار است، یا بیکار شود، یا مشکلی از نظر اجتماعی یا اداری یا مالی داشته باشد کمکش کنند. یکی از کسانی که که توی آن عکس با هم هستیم، یک موقعی رفت و فراماسون شد. بعد از دو ماه آمد و گفت «جمالزاده اینجا فقط آدم را گول می‌زنند. پول می‌خواهند. برای استفاده خودشان» این کل حرفی بود که به من زد. بیش از این اطلاعی ندارم.

البته جدای از فراماسونها، مساله اسرائیلی‌ها هم در ایران مطرح بود. اینها به نوبه خود در جهت حفظ دولت ایران و حفظ ارزشهای نظام پادشاهی عیناً بعنوان نماینده دولت آمریکا در منطقه عمل می‌کردند. حالا می‌خواهم بپرسم که ارزیابی شما از دوستی محمدرضا شاه با اسرائیل چگونه بود؟

محمدرضا شاه تا کجا با اسرائیل دوست بود، خبر نداشتم. اما این را بدانید که وقتی اسرائیل مملکت شد، یهودی‌ها گفتند که این قسمت از فلسطین، از قدیم الایام به یهودی‌ها تعلق داشته. یعنی منطقه کنعانی‌ها. بنابراین، عده زیادی از یهودی‌های ایران با زن و بچه و قالی و قالیچه راه افتادند و آمدند در اسرائیل امروز. در اسرائیل، اسرائیلی‌هایی که اصلاً ایرانی هستند کم نیستند. تجارت‌های بزرگ دارند و دیگر حاضر نیستند که از آنجا دست بردارند. شاید از ایران دست بردارند ولی از اسرائیل دست بر نمی‌دارند. این را من نمی‌گویم، ولی می‌دانم که پدرم وقتی واعظ بود، یهودیان آمدند در

تهران و دعوتش کردند که یک روز برود پیش یهودیان و بحث بکند. مادرم همیشه مخالف بود. اما بالاخره رفتیم و دیدیم همان پشت مسجد جمعه ایران، در یک جای بزرگ، منبر گذاشته‌اند توی کوچه و جمعیت زیادی آمده. پدرم را خیلی احترام کردند و پدرم رفت بالای منبر گفت شما یهودی‌ها، اگر ایرانی باشید با ما برادرید و ما کاری به مذهب شما نداریم و از این حرف‌ها. تقریباً خود شما هم امروز در ایران با یهودی‌ها و ارمنی‌ها همین جور رفتار می‌کنید. این واقعاً بزرگترین کاری بود که دولت اسلامی ایران کرد. هم در مورد یهودی‌ها و هم ارمنی‌ها و هم زردشتی‌ها. به هر سه واقعاً کار بزرگی کردید. طوری که حالا همه دارند توی دنیا تعریف می‌کنند. حقش هم همین بود. این بهترین کار بود که یک عده اشخاص بیچاره‌ای را که عده‌شان دو سه میلیون می‌شود، از مملکت بیرون نکردید. مطمئن باشید که هر قدر به آنها بیشتر انسانیت بکنید بیشتر در دنیا طرفدار پیدا خواهید کرد.

الان که اسم زردشتی‌ها را بردید، یادم آمد پرسم آیا خود شما با زردشتی‌های هندوستان هم ارتباطی داشتید؟

بله، داشتم. وقتی با پورداود^{۳۰۷} که اسمش را حتماً شنیده‌اید، دوست شدم، این رابطه شروع شد. می‌دانید، بعضی از مذهب‌ها هستند که اگر شما بخواهید در سلک آنها در بیایید آسان است. مثلاً مسلمان شدن آسان است. ولی یهودی شدن آنقدر آسان نیست. زردشتی شدن تقریباً محال است. ولی به عقیده من، پورداود، سال‌ها قبل از انقلاب زردشتی شده بود. شاید هیچوقت به من نگفت. ولی وقتی آمد به ژنو، همراه یک زردشتی به دیدن من آمد. آن زردشتی خیلی با من صحبت کرد. حالا مرده. به نظر من، یکی از کتابهای مرا، یک قسمتش را، در آنجا ترجمه کردند. پورداود از حیث مذهب ضعیف بود، ولی از حیث وطن تا بخواهی قوی بود. و زردشتی‌ها هم تا بخواهید ایران را دوست دارند. عده کمی هم هستند که فقط خودشان را دوست دارند. اکثریشان در زمان رضا شاه آمدند به ایران. این نقاشی‌ها را که می‌بینید، کسی کشیده که سخت طرفدار زردشتی‌ها بود. رفت به بمبئی، ولی مقداری از تابلوهایش را گذاشت در ایران. وقتی من رفتم به ایران، اینها را کشف کردم. گمانم داستان‌شان را برایتان گفته‌ام. بله، گفته‌ام. این همان نقاش روسی است، که گفتم ایرانی شده. رعیت ایران شده. من دیدم که رباعیات خیام را کسی خوب نقاشی کرده رفتم از کتابخانه پرسیدم، گفتند یک نفر روسی است. داستان‌شان را برایتان گفته‌ام. وقتی من رفتم سراغش صد و بیست تابلو کشیده بود، ولی یکدانه‌اش را

هم نتوانسته بود بفروشد. من رفتم به بانک ملی سراغ علا^{۳۰۸} و فرزین^{۳۰۹} گفتم «چرا به این نقاش کمک نمی‌کنید؟» بعد برایشان گفتم که روسی بوده و ایرانی شده. آنها قول دادند کمکش کنند. وقتی آمدم به ژنو به من نامه نوشتند که ما به نقاش کمک کردیم. معلوم شد یک نمایشگاه برایش برپا کرده بودند و او نتوانسته بود تعدادی از تابلوهایش را بفروشد. تابلوهایش روی مقواست. روی پارچه نیست. می‌دانید چرا؟ چون بیچاره پول نداشت پارچه بخرد. از عجایب روزگار اینکه آقای علا و آقای فرزین رفته بودند توی نمایشگاه و خودشان از مردم پذیرایی کرده بودند. دوفتر زردشتی هم که از هند آمده بودند برای صحبت با رضاخان، این نقاش را دعوت می‌کنند که بیا به بمبئی. آقا در بمبئی تابلوهایش را خریده بودند. می‌دانید چرا؟ چون همه‌اش مربوط می‌شد به اشعار فردوسی. اما من خودم وقتی می‌رفتم به ایران، در دریای خزر همراه زخم سوار یک کشتی شدیم که از بادکوبه به انزلی می‌رفت.

توی کشتی با یک نقاش ایتالیایی آشنا شدیم. با هم صحبت کردیم و گفت انگلیس‌ها در لندن یک کمیته‌ای دارند به اسم «کمیته خیام». اینها مرا فرستادند به ایران که بروم از قبر خیام تابلو بکشم و برایشان ببرم. به محض اینکه رسیدیم به انزلی، این مرد از ما جدا شد و رفت به طرف خراسان. من و زخم آمدیم به تهران و چندی نگذشته بود که یک روز توی خیابان این نقاش را پیدا کردم. نقاش بزرگی بود. پرسیدم «رفتی به قبر خیام؟» گفت «بله رفتم»، ولی قبر قدیمی‌اش بود. زیر یک درخت گل بود. قشنگ بود. به او گفتم که من یک نقاشی ایرانی کشف کرده‌ام. گفت «واقعاً اینطور شده» گفتم «بله». آخر می‌دانید، میان نقاشان دنیا اگر بگردید، یک تابلو نمی‌توانید از کمال‌الملک^{۳۱۰} پیدا کنید. به شما گفتم که نقاش باید یک چیز تازه داشته باشد. کمال‌الملک فقط کپی کرده. آنهم کپی‌های اینجوری (استاد به تابلویی که روی دیوار است اشاره می‌کند). بنابر این در تمام دنیا یک تابلو از کمال‌الملک نیست. ولی از همین نقاش، چندین تابلو در آمریکا هست. گمانم همه اینها را برایتان گفته‌ام. درست است؟

بله استاد، قبلاً تعریف کرده‌اید، ولی باز هم اگر تعریف کنید با دل و جان گوش می‌کنیم.

ولی شاید این را نگفته باشم که وقتی این نقاش با مادرش آمد به وین، دیگر خیلی با من صمیمی شد. پس از جنگ که آمریکایی‌ها مرکزشان را در وین قرار دادند، به قدری از تابلوهای او خریدند که بهش پیشنهاد کردند برود به آمریکا. قبول کرد و رفت. از آمریکا

به من نامه نوشتند که تو زنده‌ای ولی این مرد دارد می‌میرد. آیا زندگانش را می‌دانی؟ تا آنجا که می‌دانستم نوشتم. مادر و خواهرش در آمریکا ماندنی شدند و خودش مرد. خیلی متمول شد. مادر و خواهرش با ثروتی که او برایشان گذاشت زندگی مرفهی پیدا کردند.

طرح موضوع نقاشیها، مرا به یاد شعر انداخت. آیا از شعرا کسی مورد توجه‌تان قرار گرفته؟ منظوم شاعران معاصر است... مثلاً اسماعیل خویی. آیا آثار اسماعیل خوئی را خوانده‌اید؟

اسماعیل خوئی^{۳۱۱} کیست؟ نشنیده‌ام. شاعر!... یادم نمی‌آید این دفعه اول است می‌شنوم. اسم کتابش چیست؟

یک مجموعه شعر است، دو تا بحث هم با احسان نراقی دارد.

راستش از شعرای ایرانی، آنها که حالا شعر می‌گویند کمتر می‌شناسم. آنها همه با هم دعوا دارند. با هیچکدامشان رابطه دوستی ندارم. یک دو نفر را می‌شناسم البته کم. بین من خیلی‌هایشان که امروز شعر می‌گویند، زیاد معتقد نیستم. اعتقاد ندارم. همانطور که بهتان گفتم مقاله‌ای دارم که حاضر است، بنام خود مانیسیم. توی کتاب راه‌آب‌نامه توی کوک اینها رفته‌ام. هم شاعر و هم آنهای دیگر. قبل از انقلاب توی آن مجله، که رئیسش را اعدام کردند، اسمش چی بود؟... آنکه هفتگی چاپ می‌شد؟...

علی‌اصغر امیرانی^{۳۱۲} را می‌گویید؟ مجله‌اش هم خواندنیها بود.

بله، بله، امیرانی. قبل از اینکه شما وارد بشوید، داشتم خواندنیهای او را می‌خواندم. نوشته است که ما تحقیق کردیم، در ایران امروز چهار شاعر هست. دیگر چه می‌خواهی؟ ایران امروز چهار شاعر دارد!!

صحبت جامعه‌شناسان هم حالا به میان آمده آیا در میان اینها جنابعالی با آثار احسان نراقی آشنا هستید؟

آهان، احسان نراقی. بله، آثارش را خوانده‌ام. اسم کتابش یادت هست؟ البته احسان نراقی را می‌شناسم و از کارهایش هم خوشم می‌آمد. ولی الان فراموش کرده‌ام. لابد کتابش را دارید؟ احسان نراقی را درک می‌کنم، ولی بکلی یادم رفته. خیلی تأسف می‌خورم.

آیا آثار مهندس بازرگان^{۳۱۳} را خوانده‌اید؟

آن مقدار مقاله‌هایی که توی روزنامه‌ها چاپ شده تقریباً خوانده‌ام. من با یوسفی،^{۳۱۴}

که از اقوام مهندس بازرگان است، نهایت دوستی را دارم. یوسفی توی کتابهایش از جمالزاده خیلی مفصل صحبت کرده و آخرین بار هم که خواست برود به آمریکا، آمد پیش من، توی همین خانه من خواباندمش. یوسفی مرد بسیار خوبی بود. ایرانی بود و کسی نبود که خیانت بکند. به عقیده من پای مرگ هم می‌رفت. مرگ را به خیانت ترجیح می‌داد. کتابهایش بسیار خوب است و خواندنی. ولی شاعر نبود. کتابهایی که به فارسی نوشته در آنها از جمالزاده خیلی تعریف کرده، نه، تعریف نکرده بلکه نقد کرده، این مرد یک استثناست. اما از بازرگان پرسیدید، نه هیچ آشنایی ندارم. گاهی توی روزنامه خوانده‌ام. چه ادعاهایی دارد! حرفهایی می‌زند که درست نمی‌فهمم چه می‌گوید. چه حرفی دارد. این یوسفی با اینکه قوم و خویش بازرگان بود ولی هیچ‌وقت از او با من صحبت نکرده بود. شوهر یکی از خواهرهایش الان در آن مجله ایران‌نامه که در آمریکا چاپ می‌شود، مقاله می‌نویسد. خودش هم در آمریکاست. دکتر یوسفی قوم و خویش نزدیک بازرگان بود. می‌خواهم بگویم که مهندس بازرگان آنقدری که من فهمیدم ایراد می‌گیرد به انقلاب ایران، ایرادهایی که از نظر بعضی‌ها درست می‌آید و بنظر بعضی‌ها درست نمی‌آید. بازرگان نمی‌خواهد بفهمد که ایرانی‌ها چقدر عجیب هستند. و انقلابشان چه صورتی باید باشد. اگر امام خمینی این صورت را نداده بود به انقلاب، انقلاب قطعاً انقلاب ملی می‌شد. برمی‌گشت به صورت اول. همینکه اسم اسلام و نماز و روزه آمد وضع طور دیگر شد.

ولی برحسب آنچه که دیشب روی کاغذ نوشته‌ام که از شما پرسم، نوبت می‌رسد به علی اصغر حکمت. آیا علی اصغر حکمت - اگر می‌دانید - فراماسون بوده، یا فقط در دستگاه رضاشاه کار می‌کرده؟

علی اصغر حکمت را خیلی خوب می‌شناسم. حکمت مرد تحصیل کرده و با فهمی بود. اما نمی‌شود گفت مثل سید جمال الدین و اعضای او بود. خیلی به ایران خدمت کرد. ولی آن جنبه فرنگی مآبی‌اش گاهی می‌چربید. علی اصغر حکمت وقتی که وزیر خارجه بود، یک دفعه توی همین عمارت کسی به من تلفن کرد که جمالزاده چه نشستی، حکمت اینجاست. آن موقع وزیر خارجه بود. بعد همین مرد ادامه داد که الان سر سفره زاهدی نشسته بود و از تو بدگویی می‌کرد و حالا فکر می‌کنم برای تو خطر داشته باشد. گفتم می‌گویی چکارکنم؟ گفت اگر از من می‌شنوی بلند شو یا پیش حکمت. بلند شدم، لباس پوشیدم و رفتم علی اصغر حکمت را در خانه زاهدی پیدا کردم. اما حکمت که

همیشه وقتی مرا می دید بلند می شد و تعارف می کرد، این دفعه همانطور که نشسته بود، بی آنکه از جایش بلند شود، با من سلام و علیکی کرد و دیگر چیزی نگفت. آن کسی هم که با حکمت سر سفره به من خیلی بد گفته بودند آنجا بود و چندین نفر هم دورش. تا نشستم حکمت گفت «جمالزاده، اعلیحضرت همایونی مکرر به ژنو تشریف آورده اند ولی تو یک دفعه هم به استقبال نرفته ای» گفتم «آقای حکمت، خدا شاهد است اگر من می دانستم که اعلیحضرت دلشان می خواهد مرا ببینند می رفتم به استقبال، ولی من اصلاً خبردار نمی شدم.» آن کسی که به من بد گفته بود صدایش در نیامد. بعد بلند شدم که بروم و گفتم «حالا اجازه مرخصی می فرمائید؟» بلند شد آمد بازوی مرا گرفت و به من کمک کرد. پس یک چنین آدمی ایرانی بود. مسلماً ایرانی بود. فراماسون نبود. و نسبت به آن بی سوادها بهتر بود.

آیا جنابعالی حسن شهباز^{۳۱۵} را که کارمند سفارت آمریکا در ایران بوده می شناختید؟ این شخص در مورد نویسندگان ایرانی اظهار نظرهایی کرده و ظاهراً خودش را در حد بالاتری از دیگران قرار داده. نظر شما در مورد او چیست؟

حسن شهبازی که روزنامه می نویسد؟ گفتید کارمند سفارت آمریکا بود؟ هیچ نمی دانستم. حسن شهباز مجله خیلی خوبی بنام ره آورد منتشر می کند. این مجله را مدتی برای من فرستاد. البته بدون اینکه از من پولی بخواهد. یک دفعه توی مجله نوشتند که دیگر مجله را برای کسانی که پول نفرستند نخواهند فرستاد. من هم دیدم این همه مجله دیگر هست که من برایشان پول نفرستاده ام. برای اینهم نفرستاده بودم. قطع شد. اما کسی یک کاغذ از آمریکا برایم نوشته بود که حسن رئیس زندان شده. او نوشته بود که من با حسن خیلی دوستم و حسن شهباز با خواهرش و دخترش خیلی به تو سلام می رسانند. من هم نوشتم تو هم سلام برسان. از این بیشتر کاری ندارم.

همانطور که مسلماً اطلاع دارید، غیر از حسن شهباز افراد دیگر هم در سفارت آمریکا در ایران کار می کردند که اهل قلم بودند. اینها به هر صورت ارتباط خودشان را با وسایل ارتباط جمعی به نوعی حفظ کرده اند که می خواستم نظر جنابعالی را درباره آنها بدانم. مثلاً علی پاشا صالح^{۳۱۶} که یکی از کارمندان سفارت آمریکا...

آها، فهمیدم. برادر اللهیار صالح^{۳۱۷} را می گوید؟ فقط اسمش را شنیده ام. خودش را نمی شناختم. البته خیلی شنیده ام، خیلی خوانده ام. اما شخصاً او را نمی شناسم. نوشته هایش را دیده ام ولی خیلی خوانده ام. گویا دو برادر هستند یا سه تا؟

در اینجا کسی می‌گفت که اللهیار صالح هم فراماسون بوده آیا جنابعالی اطلاعی دارید؟

اللهیار صالح را می‌شناسم، اما هیچ فراماسون بودنش را نشنیده‌ام.

دکتر رحیم زاده صفوی^{۳۱۸} را میشناسید؟ آیا خاطره‌ای از او دارید؟

بعضی کارهای رحیم‌زاده را خوانده‌ام. اصلاً ندیده بودمش. کتابهای رحیم‌زاده را می‌شود خواند. شخصاً او را نمی‌شناختم. ندیده‌ام. از طرف انقلابیون به ملاقات احمدشاه قاجار آمد. درست نمی‌دانم من خیلی کم او را می‌شناسم. تاریخ ساسانیان را هم گویا نوشته. با خان ملک ساسانی خیلی دوست بودم.

آیا زین‌العابدین خان رهنما فراماسون بود؟ صحبتی درباره‌اش دارید؟

پیش از این برایتان گفتم که با پول زیادی آمده بود به لندن برای دیدن تقی‌زاده. خودش هم سفیر ایران در فرانسه بود. این آدم مبلغ زیادی لیره طلا، از پاریس با خودش آورده بود به لندن بفروشد، چون قیمت لیره در لندن بالاتر از فرانسه بود. قضیه‌اش را برایتان گفته‌ام. چنین سفیری بود. موضوع جایزه نوبل را هم برایتان گفته‌ام. روزنامه نویس هم بود، اما در ایران اسمش را گذاشته بودند «روزی نامه!» نویس. یعنی «روزی‌اش» به این روزنامه بسته بود. راستی مجله آرمان را پیدا کردم، تمام سرمقاله‌هایش مال من است. دلم می‌خواهد آن مقاله‌هایی را که چاپ کرده‌ام، اگر ایراد ندارد، دوباره به چاپ برسد. در ایران به سهولت می‌توانید پیدا کنید. اگر مقاله‌های مرا پسندیدید، می‌توانید به چاپ برسانید. من یک شاهی هم از شما نمی‌خواهم. حاضرم مجاناً این کار را بکنم.

همانطور که اطلاع دارید احمد شاملو دیوان حافظ را، تصحیح و نقطه‌گذاری کرده است. علاوه بر نقطه‌گذاری که، بهر حال در متون کلاسیک کار تازه‌ایست، بعضی از ابیات را نیز جابجا کرده است^{۳۱۹} که اینهم جای صحبتی دارد. آیا شما کتاب حافظ او را خوانده‌اید؟ اگر خوانده‌اید نظرتان چیست؟

بله، بله، احمد شاملو... بله، شاعر است. شعرهایش را نخوانده‌ام، اما خیلی معروف شده. من هیچ‌وقت نه او را ندیده‌ام و نه با او مکاتبه داشته‌ام. کتاب حافظش را هم شنیده‌ام ولی نخوانده‌ام. حافظ را، دیروز همین خانم که آمد به دیدن من برایم آورد. پیرزنی است به اسم مقبوله خانم. او گفت که من دارم. هنوز درست نخوانده‌ام.

یکی از کسانی که امروز خارج از ایران زیاد اظهار نظر می‌کند و مجله و روزنامه

بیرون می‌دهد دکتر صدرالدین الهی^{۳۲۰} است. او را می‌شناسید؟

صدرالدین الهی! این دیگر کی است؟

نویسنده مجله روزگارانو. زمان شاه هم در ایران روزنامه نگار بود. نه، نه. من خانواده صدر که در قم بودند، با یکی شان آشنا بودم. این که از آن خانواده نیست؟ آن صدر که با من آشنا بود و با هم مکاتبه داشتیم که میانه‌اش با امام خمینی خوب نیست. دیگر به من کاغذ ننوشت.

ولی این اسمش صدرالدین است و فامیلش الهی. از کسانی که اینجا اسمشان را نوشته‌ام که پرسم یکی هم مظفر فیروز^{۳۲۱} است، پسر نصرت الدوله فرمانفرما. آیا او را می‌شناسید؟

بله، می‌شناسم. آشنایی داشتم. پسری بی معنی بود. از وقتی بچه بود او را می‌شناختم. تعجب کرم که اینطور یک بچه هیجده، نوزده ساله ترقی کرد. شخصی که به شما گفتم درباره الهیار صالح و دوسه نفر دیگر اظهار نظر می‌کرد و می‌گفت فراماسونر هستند. در باره دکتر ذبیح‌الله صفا^{۳۲۲} هم به همین شکل صحبت می‌کرد. یعنی می‌گفت او هم فراماسون است. آیا شما چیزی در این باره شنیده‌اید؟ نفر سوم را هم خواهم گفت.

ذبیح‌الله صفا را خیلی خوب می‌شناسم. می‌شود گفت که تقریباً یک مرد بی مثال است. خدمتی که او به ادبیات ایران کرده گمان نمی‌کنم کسی کرده باشد. ذبیح‌الله صفا حالا ساکن آلمان است. مدتی است دیگر سراغ من نیامده، چون برادرش اینجا کار می‌کرد و تجارت می‌کرد، ذبیح‌الله صفا اینجا می‌آمد. باور کنید دکتر صفا طاق است. کارهایی به زبان فارسی کرده که بی نظیر است. اگر می‌توانید کمکی به او برسانید.

علی اصغر مهدوی^{۳۲۳} چگونه آدمی است؟

برادر مهدوی؟ یحیی مهدوی^{۳۲۴} خودش در لوزان است. سالها با زنش در اینجا زندگی می‌کرد. علی اصغر مهدوی بیشتر کار می‌کند و برادر کوچکتر است. با برادر بزرگتر و با ایرج افشار با هم کار می‌کنند. آدم خوبی است. خوب هم کار می‌کند. ادعایی هم ندارد. شاید طرفدار انقلاب است نمی‌دانم. ممکن است مثل من، که طرفدار انقلاب نیستم و کاری هم نکرده‌ام و ادعایی هم ندارم، باشد. علی اصغر آدم خوبی است جزو خوبهاست.

حالا، اگر اجازه بدهید، برگردیم سر مسایل داستان و داستان نویسی در ایران. جنابعالی کارنامه و وضع داستان نویسان را، از سال ۱۳۴۰ تا سال ۱۳۵۷، چگونه

ارزیابی می‌فرمایید؟

می‌دانید، الان از نظر انتشار قوی شده، الان در تهران شاید هشت، نه نشریه داریم. کتاب زیاد چاپ شده. صورت کتابهایی که چاپ شده شاید دو سه صفحه بشود. و اما وضع داستان نویسه‌ها را هم برایتان گفتم. خدمت شما به انقلاب، کمک به نشر و شناختن آدمهای با استعداد است. روزنامه اطلاعات که برای من می‌آید، دو صفحه شعر دارد. می‌بینید از دهات، دخترهای دهاتی هم شعر گفته‌اند و فرستاده‌اند به روزنامه. اطلاعات دو صفحه شعر دارد، دو صفحه نقاشی دارد. شما خدمت برزگی به نشر در ایران کرده‌اید. من به این حرف اعتقاد دارم. یک خواهش هم دارم، در روزنامه اطلاعات برای دخترهای صغیر یک مشاور هم دارد، یکی هم برای نظامی‌ها. به این مشاورها بسپارید که تا می‌توانند به دیگران خوبی بکنند. مرتباً عیب و ایراد گرفتن در کار نباشد. از قول من به این مشاور راهنمایی بگویید که اگر در کسی عیبی دیدی، بهترین راه برای اصلاح او این است که خودت را بزنی به آن عیب. اگر دیدی یک کسی زیاد سیگار می‌کشد تو هم شروع بکن که «آه خفه شدم، این سیگار کشیدن زیاده خفه‌ام کرد!» آنوقت کم‌کم دست می‌کشد. اگر بهش بگویی چرا سیگار می‌کشی؟ می‌گوید «آه ولم کن، من پنج سال است که دارم می‌کشم ولی اگر عیش را آنطور که گفتم مطرح کنی می‌توانی اصلاحش کنی. باید مردم را اصلاح کرد. با حرف نمی‌شود با عمل با عمل. داستان نویس‌تانتان خیلی قوی نیستند. داستان نویس‌ها اینجوری شروع می‌کنند؛ می‌گوید «کریم آقا بیدار شد. ریشش را تراشید. بعد از پلکان رفت به اتاقش. پلکان اول پای راستش را گذاشت. بعد روی پله دوم پای چپش را گذاشت. باز تا پای آخر!» این رمان نشد. شما خودتان را ببینید، اینها رمان نویس نیستند. من اصلاً نمی‌خوانم.

می‌خواستم بگویم نفر سومی که گفتم کسی به عنوان فراماسونر مطرح می‌کرد، سناتور سیف‌الله وحیدنیا^{۳۲۵} بود آیا به نظر شما این شخص درست می‌گوید و وحیدنیا فراماسون است؟

سیف‌الله وحیدنیا؟! آره، این را می‌شناسم. من با دو تا وحید آشنا بودم غیر از اینها. آن دو تا هر دو مجله نویس بودند. زمان شاه این یکی سناتور بود. یک مدت هم وکیل مجلس، از دلجان، بود. یک مجله وحید هم داشت. آدم بدی نیست. آدم بدی نیست. او با من دوست است. از او بدی ندیده‌ام. آخرین بار تقریباً دو سه سال پیش، یک روز من مریض بودم. توی رختخوابم خوابیده بودم. در خانه را زدند و گفتند یک خانمی به اسم

خانم وحید با دخترش آمده‌اند. به دیدن شما، درحالی که مریض و بستری بودم بلند شدم و احوالپرسی کردم. معلوم شد که دختر وحیدنیا نقاشی می‌کند و نقاشیهایش را آورده در ژنو نمایشگاه برگزار کند. این دختر امیدوار بود که اگر نقاشیها را نشان بدهد، فوری میلیونر بشود. این یک اشتباه بزرگ بود. گفتم ای بابا، کی می‌آید اینها را بخرد. ده پانزده روز قبل از آمدن اینها، یک خانم دیگر نمایشگاه گذاشته بود. حتی یک دانه از تابلوهایش فروخته نشد. گفتم مخارجتان خیلی زیاد می‌شود. باید یک سالن اجاره کنید، به روزنامه پول بدهید. من هم نمی‌توانم کمکی بکنم. ناخوش هستم. بهتر است صرف‌فطر کنید، و الا بی پول می‌شوید. برگشتند و دیگر به من کاغذ ننوشتند. به نظر من اینها به فرنگستان هیچ وقت نیامده بودند.

پیش از این از میرزاده عشقی^{۳۲۶} سؤال کردم که سؤال با بعضی مطالب دیگر آمیخته شد. و حالا دوباره یادم آمد که از جنابعالی درباره او بیرسم و اینکه احتمالاً اگر خاطراتی از او دارید، بیان فرمایید. گویا او مدتی هم عضو حزب سوسیالیست بود.

میرزاده عشقی... میرزاده عشقی. همانطور که می‌دانید میرزاده عشقی در زمان رضاشاه کشته شد. اما قبل از کشته شدن در جنگ جهانی اول، از تهران آمد به کرمانشاه پیش ما. وقتی رسید که ما فرار کرده بودیم. این را هم برایت بگویم که من ندیدم، فقط خبرش را شنیدم، که رفت استانبول. از استانبول برگشت به ایران. بعد هم که او را کشتند. جوان خوبی بود. اما یک کسی به من گفت که برای پیشرفت کارش حتی حاضر بود مفعول واقع بشود. خدا می‌داند که آیا راست می‌گفت یا نه، آن کسی که گفت آدم خیلی پستی نبود.

ببخشید استاد، از مرحوم ملک‌الشعرا بهار^{۳۲۷} چه خاطراتی دارید؟

ملک‌الشعرا خیلی آدم خوبی بود. ملک‌الشعرا شاعر واقعی بود. چنانکه می‌دانید مریض شد و داشت می‌مرد. آمد به بهترین مرخصخانه سوئیس. برای مرض سل بستری شد. خود من هم مدتها در آن مرخصخانه بودم. رفتم گذاشتمش توی مرخصخانه. بعد دخترش با دامادش و پدر دامادش، که یک وقتی در سوئیس وزیر مختار بود، آمدند. گفت «جمالزاده می‌توانی یک کاری بکنی که این داماد من مدتی بیاید در همین اداره شما کار کند.» رفتم توی اداره و کارهایی که به زبان فارسی نوشته بودم نشان دادم. بعد در اداره گفتم که یک جوانی آمده که هم فارسی و هم فرانسه خوب می‌داند او را برای

چند ماه اجیر کنید بیاید این کارها را انجام بدهد. اجیرش کردند. خود ملک الشعرا چند ماهی ماند و وقتی حالش کمی بهتر شد، برگشت به ایران. اما دامادش و دخترش در اینجا ماندند. دخترش کاملاً مثل دختر خود من بود. با زن من خیلی دوست شده و ما را خیلی دوست داشت. یک روز آمد و به ما گفت که «جمالزاده شوهر من که باید بیاید به «بیته» ناخوش است نمی‌توانی کاری بکنی که توی خانه کار بکنند؟» گفتم «اینکار معمول نیست، بسیار نادر است. باید بروم به اداره بگویم.» رفتم و گفتم، جواب دادند که اگر از طرف طبیب گواهی بیاورد که مریض است شاید بشود، ولی اگر مریض است، باید برود مریضخانه. ولی اگر کم مریض است، تو خانه‌اش بماند و ما می‌توانیم یک کمی بهش کمک بکنیم. به شرطی که او هم به ما کمک بکند. آمدم به زنش گفتم. اما زنش فردا و پس فردا آمد به خانه ما که «ای آقا، شوهر من دیوانه شده.» پرسیدم «چرا دیوانه؟» گفت «شوهر من خیال می‌کند که با جن‌ها راه دارد! با پیراهن شب از خانه می‌رود بیرون و در را می‌بندد و با صدای بلند فریاد می‌کشد که «ای پادشاه جن‌ها من با تو برادرم. در بسته است. بیا در را باز کن.» همسایه‌ها می‌آیند و اعتراض می‌کنند. اسباب زحمت من است. ای جمالزاده با این شوهر چه کنم؟ الله اکبر! چه کنیم؟ معلوم شد که شوهرش دیوانه شده. کاغذ نوشتم به خود بهار. آن بیچاره هم آمد به ژنو. هم دختر و هم دامادش را برد ایران. بعد خبری شنیدم که این داماد هنوز نتوانسته زنش را تصرف کند. و گویا پدر داماد بلند شده رفته سر عروSSH که «اگر از پسرM کاری برنیاید از من که برمی‌آید!» دختر فریاد کنان رفته پیش پدرش. پدرش آمده طلاق دختر را گرفته. پدر هم مرد و دختر، شوهر دیگری کرد. حالا این دختر در آمریکا است. زن یک مرد روزنامه نویس است. دیگر از آنها خبر ندارم. خود بهار به من کاغذهایی نوشته. شعر هم برای من گفته. نگاه داشتم. بهار با سایرین فرق داشت. خیلی با هم دوست بودیم. به وسیله بهار با میرزا علی اکبرخان دهخدا دوست شدم خیلی با دهخدا دوست بودم. چند دفعه مرا به خانه‌اش دعوت کرد. بهار راست راستی شاعر بود. اما، مثلاً از شهر شما تبریز، یک شاعر خیلی بزرگی داشتیم که رفته بود در قفقاز شاعر شده بود. در اوائل مشروطیت، در زمان محمدعلیشاه، آمد به تهران. شاعر بزرگی بود. تقی‌زاده به او خیلی معتقد بود حتی توی روزنامه کاوه هم نوشت...

منظورتان برادر علی اکبر خان است؟

نه، شاعر خیلی مهم و بزرگی بود. یک عنوان و لقبی داشت. یک روز که از رشت

سوارهای ملی می آمدند به تهران برای جنگیدن با محمدعلیشاه، یا محمدعلی میرزا، پدر من هم رفته بود به استقبال. همین شاعر را دیده بود. تعجب کرده بود. آخر او طرفدار محمدعلیشاه بود. برای آنها شعر می گفت. او را دعوت کرده بود که بیاید خانه ما ناهار بخورد. آمد سر سفره، من خدمت می کردم. سفره روی زمین بود. پدرم گفت ای فلان الشعرا همه می دانند که تو طرفدار محمدعلیشاه هستی. چگونه امروز بعد از ظهر آمده بودی به استقبال سوارهایی که آمده بودند با محمدعلیشاه جنگ بکنند. همه می دانند که تو طرفدار او هستی. حتی دیدم مثل مردم دیگر که از شادمانی اشک می ریختند، تو هم اشک می ریختی. گفت آقا سید جمال من هر وقت دلم بخواهد می توانم اشک بریزم. می خواهی الان اشک بریزم؟ من ایستاده بودم و همینجور نگاه می کردم یکدفعه اشکش جاری شد. این آدم بعد دشمن محمدعلیشاه شد. از شعرای درجه اول بود. از آن به بعد دیگر مرد. توی مجله کاوه برلن یکی از شعرهایش توسط تقی زاده چاپ شد. من دارم. و اما این کتاب. همانطور که برایتان مفصلاً تعریف کردم، دوفتر بابت قضیه مقالات دشتی که ایرادهایی به عطار می گرفت، به من کاغذ نوشتند که می خواهیم برویم علی دشتی را بکشیم. از آن دو نفر یکیشان همین است، یادتان آمد، پدرام هم آن یکی دیگر. البته این اسم پدرام مستعار است. با ماشین تایپ، یک نامه تایپ شده را فرستادند. علی دشتی این کتاب پرده پندار را توی روزنامه اطلاعات چاپ کرد. گفتم که این را من فرستادم. آن زمان دیدم ایرادهای دشتی به عطار حق است. و میرزا محمد خان قزوینی هم همان ایرادها را گرفته بود. ولی با زبان خوبی. علی دشتی خیلی بد زبان بود. حتی یک وقتی گوش یکی از دوستانش را با گاز کنده بود! جریان این دو نفر را با دشتی برایتان گفته ام. بعد، اینها، این دو نفر بامن دوست شدند. یکی شان که قبلاً هم گفتم اسمعیل رائین^{۳۲۸} است که کتاب حقوق بگیران انگلستان را نوشته. رائین که مرد، ولی آن یکی هنوز که هنوز است زنده است. به من کاغذ نوشت که جمالزاده من اعتقاد خیلی بزرگی به حضرت امیر(ع) دارم. بهش نوشتم خوشا به حالت. احادیث خوب را جمع بکن و چاپ کن. حالا این کتاب تقریباً تا آخرش احادیث حضرت علی است. برای من نامه خیلی خوب فرستاد. اما دیدم اعتقادش به حضرت امیر، اعتقاد یک آدم جاهل است. من به آن کسی که بمب انداختند و کشته شد، و در هامبورگ بود علاقه داشتم.

منظورتان باید شهید بهشتی^{۳۲۹} باشد، درست است؟

بله بهشتی را می گویم، از او با اینکه از هم دور بودیم، خوشم می آمد. ولی او را هم

که کشتند. از کسان دیگری که حالا در ذهنم هست، یکی هم خود رفسنجانی است، که کم کم دارم بهش اعتقاد پیدا می‌کنم، به شرط اینکه زیاد وعده ندهد. برای اینکه از عهده بر نمی‌آید. در مقاله‌ای که نوشتم،... پیدایش کردم... خودمانیسم را می‌گویم. دنبالش می‌گشتم که بدهم ببرید کپی کنید و برایم بیاورید، چون منحصر به فرد است. من یک سند پیدا کردم از کتاب تاریخ. دلم می‌خواست بفهمم در انقلاب فرانسه چند نفر آدم را کشتند، یا کشته شدند. بالاخره پیدا کردم در انقلاب فرانسه متجاوز از یک میلیون آدم کشته شده. فرانسوی‌ها مذهب را دور انداختند. خوشگل‌ترین دختر فرانسه را در کم‌دی فرانسه^{۳۳۰}، لباس خیلی خوبی پوشاندند و روی یک اسب نقره‌ای دور شهر گردانند. اسمش را هم گذاشتند روزن،^{۳۳۱} یعنی عقل. و به مردم فریاد می‌زدند که از این به بعد این را باید عبادت کنند. این خداست. بعد کم کم دوباره برگشتند به مذهب. در سال پیش هم مدارس مذهبی را بستند. قدغن شد که کشیش‌ها دیگر توی کلیساها درس ندهند. حالا کار بجایی کشیده که از ملت پرسیده‌اند آیا می‌خواهید که مدارس کشیش‌ها را بکلی ببندیم؟ ملت گفتند «نه، کاری نداشته باشید. بگذارید آزاد باشند» اما از آن طرف، همانطور که گفتم، توی کوچه‌های پاریس، روزنامه نویس‌ها، سونداژ... سونداژ... شما به سونداژ چه می‌گویید؟

تحقیق، تحقیق کردن، بررسی کردن.

درست است همین است. بله، روزنامه نویس‌ها از مردم می‌پرسند که آیا تحقیق عمومی بشود؟ می‌گویند ما از فلان روزنامه می‌خواهیم که فلان موضوع را تحقیق کند، آیا اجازه می‌دهید؟ می‌گویند، بله، بعد از مردم پرسیدند که آیا باز به کلیسا می‌روند؟ تقریباً یک ثلث مردم پاریس جواب دادند «نه» ما مدتی است که دیگر به کلیسا نمی‌رویم. دوثلث دیگر گفتند «بله» یعنی ۳۲ درصد مردم گفتند ما دیگر به کلیسا نمی‌رویم. البته حالا عقیده مؤسسات تحقیقاتی و روزنامه‌ها این است که تعداد آنهایی که به کلیسا می‌روند به مرور ایام کمتر خواهد شد. اینها چیزهایی است که جالب است.

استاد وقتی جنابعالی از گذشته‌ها صحبت می‌کنید فی الواقع ما را هم همراه خودتان به آن زمانها میکشانید. حالا می‌شود بفرمایید که اصولاً در ابتدای کار چگونه و با چه امکاناتی توانستید به اروپا بیایید؟

من از ایران با دو تا عموهای علوی آمدم به اروپا. پدر بزرگشان تاجر بود. تاجر بزرگی هم بود. سید محمد سه تا پسر داشت. وقتی پدر من کشته شد اینها بی نهایت به من

محبت می کردند. اتفاقاً وقتی که تازه به اروپا آمده بودم، نامه مادرم رسید که من پول ندارم، باید هر طور شده تو برگردی به ایران. البته اشتباه کردم که گفتم اروپا. توی بیروت بودم که نامه مادرم رسید. کشیشها خبردار شدند و گفتند ما ترا به خرج خودمان نگه می داریم. دو سال دیگر تحصیلات تمام می شود حیف است که حالا قطع کنی. خیلی تشکر کردم و آنها مرا نگهداشتند. در آن مدرسه خیلی به من خوش گذشت. واقعاً از هر حیث. ولی بکلی بی پول بودم و حتی برای خریدن چیزهای کوچک و ارزان، مثل شکلات هم، پول نداشتم. گر چه شاگردهای دیگر به من کمک می کردند ولی به هر حال بی پول بودم. آنجا چند ایرانی دیگر هم بودند. وقتی که مدرسه تمام شد و تعطیلات فصل رسید، یکی از این کشیشها که معلم ما بود، به ما تکلیف کرد که یک انشا بنویسیم. گفت آزاد هستید. ببرید به اتاقهایتان و شب بنویسید. موضوع انشا هم این بود «دلت می خواهد در زندگانی بجای کی بشوی؟». من از همه جا بی خبر، از شما چه پنهان، نوشتم ولتر. حالا قضیه چه بود که من اینرا نوشتم. یک روزنامه نویس فرانسوی که آمده بود به ایران و وقتی برگشت به پاریس، توی روزنامه اش عکس پدرم را، با عبا و عمامه گذاشت توی روزنامه و زیرش نوشت «این شخص ولتر ایران است». یعنی بیدار کننده ایران. من هم که نمی دانستم ولتر کیست، نوشتم و دادم. الله اکبر! کشیشها دشمن قطعی ولتر بودند و او را همیشه تکفیر می کردند. صحبت شد که مرا از مدرسه بیرون کنند. دوستان جمع شدند که چکار کنیم، آخر اینطور صلاح دیدند که بروم پیش رئیس مدرسه، که وقتی برایتان گفته بودم، شبیه سلمان فارسی بود. پیر مردی بسیار دوست داشتنی بود. رفتیم پیش او و گفتم «خدا شاهد است که من اصلاً نمی دانم ولتر کیست، من همینجوری نوشتم».

بعد برایش داستان کشته شدن پدرم و آن روزنامه فرانسوی را گفتم. پیرمرد گفت که اگر اینجور است پس بمان، چیزی که هست، چون تو بی پول هستی و وقتی چیزی می نویسی خوب می نویسی، اگر بخواهی ما روزنامه ای در شهر «لیون» فرانسه داریم که ترا می فرستیم آنجا کار بکنی، که لقمه نانی هم به تو خواهند داد. البته کم کم همانجا می توانی دبیر روزنامه هم بشوی. گفتم خدا پدرت را بیامرزد. من با یکی از آن دو نفری که با هم آمده بودیم به بیروت و تحصیلاتش را تمام کرده بود راه افتادیم به طرف فرانسه. کشتی هایی که ما را از بیروت می برد به فرانسه، کشتی هایی بود که «ژروئیت^{۳۳۲}» های فرانسه صاحب آن بودند. ژروئیت هایی بسیار متمول و ثروتمند که چندین کشتی تجارتی

داشتند، البته صاحب آن کشتی که مارا می برد کشیش نبود. ناخدای کشتی وقتی فهمید که من یتیم و پدرم را کشته‌اند خیلی به ما مهربانی می‌کرد. وقتی رسیدیم به «پورت سعید»^{۳۳۳} و کشتی لنگر انداخت به من گفت که دلت می‌خواهد بروی قاهره را به بینی؟ گفتم خیلی دلم می‌خواهد اما پول ندارم. ناخدا گفت من یک لیر طلا به تو میدهم و کاغذی هم برای یکی از دوستانم که فرانسوی است و در قاهره زندگی میکند مینویسم که او مواظب وضع شما باشد. بعد که خواستم راه بیافتم به طرف قاهره باز ناخدا مقداری پول به من داد و گفت که برای دوستم نوشته‌ام که مخارج شما را به عهده من است و شما هم هفته دیگر همین روز بیایید به اسکله، یک کشتی دیگر می‌آید اینجا. سوار بشوید و بیایید به فرانسه. به دوستم سفارشهای لازم را کرده‌ام. خیلی خوشحال شدیم و رفتیم به قاهره که در قاهره هم با آن ملای خیلی معروف شیخ ابوالقاسم شیرازی آشنا شدیم، که داستانش را برایتان تعریف کرده‌ام. از آنجا هم آمدیم به فرانسه. در فرانسه رفتیم پیش کشیشی که توی پاریس بود و گفتیم که کشیشهای ژزوئیت ما را فرستادند اینجا که درس بخوانیم. البته این شخص، یک کشیش ساده نبود، یک اسقف بود. از من پرسید که چه درسی می‌خواهی بخوانی؟ دلت می‌خواهد بروی روزنامه نویس بشوی؟ خود اینها هم یک روزنامه داشتند بنام CROIX یعنی صلیب. گفتم از خدا می‌خواهم. گفت بسیار خوب، پس ما ترا به خرج خودمان می‌گذاریم اینجا که درس بخوانی و توی این روزنامه هم بنویسی. بعد پرسید که دیگر چه می‌خواهی؟ گفتم «رشته حقوق». این را هم قبول کرد و کارها طوری جلو رفت که من همه چیز برایم عجیب و غیر قابل باور شده بود. چند سالی که در فرانسه بودم هم درس می‌خواندم و هم در روزنامه مطلب می‌نوشتم. تا اینکه برای تحصیل در رشته حقوق آمدم به لوزان. آن زمان دانشکده‌های حقوق سوئیس خیلی اسم و رسم داشتند. حقوق را در لوزان شروع کردم و دو سال طول کشید. در این موقع با آن دختری که زن اول من شد، آشنا شدم. پدر و مادر این دختر بی نهایت مذهبی بودند و آمدند داد و بیداد کردند و می‌خواستند مرا به زندان بیندازند. دختر را برداشتند و بردند. این دختر مادر نداشت و نامادری داشت. این نامادری هم با او بد رفتاری می‌کرد. دختر را بردند و من تنها شدم. یعنی شدم یک عاشق بی پول! از حافظ فال رفتم این شعر آمد:

«ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش

باید برون کشید از این ورطه رخت خویش.»

فوری فهمیدم که در خطر هستم. هر طوری بود بعضی چیزها را فروختم و خودم را

رساندم به شهر «دیژون» که نزدیکتر باشم. یعنی به سفیر خودمان نزدیکتر باشم. از آنطرف ناگهان خبردار شدم که دختر را هم پدر و مادرش فرستادند به همین شهر «دیژون». الله اکبر! دو سال تحصیل دیگر را ظرف چهار سال در دیژون گذراندم، اما چون با دختر به هرحال ازدواج کرده بودم، بدجوری بی پول بودیم. برای این دختر، نامادری اش پول می فرستاد و او هم به من کمک می کرد. واقعاً من بی نهایت در زحمت بودم. یکدفعه جنگ اول جهانی شروع شد و من هم از ناچاری رفتم به پاریس، چون خیال می کردم که سفیرمان آنجا باید باشد. اما وقتی رسیدم به پاریس، معلوم شد دولت فرانسه تمام سفیرهای کشورهای مختلف را فرستاده به شهر بن، چون که آلمانها هر روز می آمدند و پاریس را بمباران می کردند. مردم بعد از ظهرها که به هم می رسیدند به جای اینکه بگویند مثلاً چای و قهوه بعد از ظهرت را خورده ای، می گفتند «بمب بعد از ظهرت را خورده ای». جالب بود که مردم هنوز با هم شوخی می کردند. کار آلمانها هم بقدری جلوفت که مردم از بلژیک فرار کردند و ریختند به پاریس و من بیچاره شدم. شنیدم که یک نفر از اهالی گیلان در پاریس است که توی یکی از روزنامه های آنجا مقاله می نویسد. اسمش را فراموش کرده ام یک اسم گیلانی بود، پسر عمویش حسین گیلانی بود و نمی دانم چرا روزنامه نویس شده بود. این آدم با زن شانزده ساله و یک بچه کوچک فرار کرده و ایران آمده بود آنجا. اینجا در پاریس، یک آپارتمان ارزان پیدا کرده بودند و من توانستم آدرسش را پیدا کنم. اما قبل از آنکه بروم به خانه او، رفتم به تلگراف خانه که تلگرافی بزنم به آن پیرزنی که در دیژون به من در خانه خودش اتاق داده بود. این پیرزن بسیار زن خوبی بود و به من خیلی محبت می کرد. یک تکه کاغذ برداشتم که متن تلگراف را روی آن بنویسم و متن تلگراف این بود که از پیرزن خواسته بودم که مقداری پول بعنوان قرض برای من به آدرس همان تلگرافخانه بفرستد، چون آدرس دیگری نداشتم. وقتی کاغذ را گذاشتم جلوی تلگرافچی که بنویسد و تلگراف کند، از من پرسید وقتی پول نداری چطور می خواهی تلگراف کنی؟ گفتم می بینی که من هم گفته ام که پول را به آدرس همین تلگرافخانه بفرستد وقتی که رسید، پول تلگراف را می توانید خودتان از رویش بردارید. تلگرافچی گفت نه، این کار را نمی کنم. من دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اشکم جاری شد. مردی پشت سر من ایستاده بود که منتظر بود نوبتش بشود تلگراف بزند «این آدم تا حال مرا دید، دستم را کشید و به کناری برد و پرسید «که تو اهل چه مملکتی هستی؟» گفتم «ایرانی هستم.» گفت «اسم خانوادگی ات چیست؟» گفتم

جمالزاده. گفت «تو پسر جمالی هستی که شهید شدی؟» گفتم «بله». تا این را گفتم، با خوشحالی گفت «من ایرانیست هستم و زبان فارسی می‌دانم و یک کتاب هم از فارسی به فرانسه ترجمه کرده‌ام» البته منظورش از «ایرانیست» این بود که طرفدار ایران است. بعد یک لیره طلا به من داد و آدرس منزلش را هم روی کاغذ نوشت و گفت هر وقت کمک خواستی حاضرم به تو کمک کنم. از این پیشامد بی‌نهایت خوشحال شدم و با همان خوشحالی، در حالی که چمدانهایم را دست گرفته بودم وارد خانه گیلانی شدم. خانه‌اش را نگاه کردم دیدم اتاقهایش هیچ فرش ندارد و فقط دو سه تا اتاق خالی است. دلیلش را که پرسیدم. گفت ما هر چه داشتیم فروختم. گفتم آقا من برای خودم یک پتو دارم. گفت شام و ناهار چی؟ من همان لیره طلایی را که از آن مرد گرفته بودم بردم و خرد کردم و مقداری شیر برای بچه آنها خریدم و آن غذا و شیر را آوردم با هم خوردیم. آنروزها قیمت لیره طلا خیلی بالا رفته بود. شب که توی اتاقم خوابیده بودم یک وقت دیدم داد و فریاد رفت بالا. بلند شدم از اتاقم آمدم بیرون دیدم آن گیلانی، که الان اسمش هم یادم آمد حسین کسمائی بود، بچه شیرخواره‌اش را توی بغلش گرفته بود و می‌خواست از پنجره بیندازد بیرون. زن بدبخت هر طوری بود بچه را از بغل او بیرون کشید و برد توی اتاق. معلوم شد که زندگی به اینها خیلی فشار آورده و گرسنگی کلافه‌شان کرده بود. من دیدم ماندنم در فرانسه دیگر موردی ندارد. ناچار رفتم سراغ دوستی که از قبل توی پاریس داشتم. این دوست به من کمک کرد که بتوانم از پاریس تا دیژون را مجانی سفر کنم. پولها تمام شده بود و باید زودتر خودم را می‌رساندم به پیرزن. وقتی سوار ترن شدم دیدم همه مسافرینی که توی قطار بودند همین جور بدبختی کشیده و در مانده بودند. با هر بدبختی که بود خودم را رساندم به سوئیس، تا اینکه آن فرستاده تقی‌زاده آمد و مرا برداشت و برد به آلمان، که حتماً یادتان هست و برایتان قبلاً تعریف کرده‌ام. از آلمان هم وقتی آن مرد که کافر ایرانی عبدالعلی صدری که به صدیق السلطنه معروف بود ولی به تمام معنی شمرذی‌الجوشن بود، و آن سیف‌آزاد جاسوس - که این دو تا با هم مثل کارد و پنیر بودند - فهمیدند که ما داریم مجله کاوه و بعد هم علم و هنر را منتشر می‌کنیم، فرار کردم و آمدم به ژنو. چون واقعاً از طرف آنها احساس خطر میکردم. در اوائل سال ۱۹۳۱ میلادی بود که جا پیدا کردم و رفتم در «دفتر بین المللی کار» مشغول شدم که پس از سی و پنج سال کار کردن در آنجا حالا باز نشسته شده‌ام و با حقوقی که به من می‌دهند و محبت فراوانی که نسبت به من دارند، دارم زندگی می‌کنم. به استثنای یکی بود یکی نبود

تمام کتابهایم را که حدود سی و پنج جلد می‌شود در این شهر نوشته‌ام و در ایران چاپ شده‌است. این بود شرح مختصر و مفید زندگی من. بعد از فوت زن اولم با دختری آشنا شدم که به وسیله وکالت با هم عروسی کردیم. ازدواج ما هم در سال ۱۹۳۱ بود. این زنم هم دو سه سال پیش مرد و من تنها ماندم. منیره که شوهرش مصیبت اتومبیل پیدا کرده بود یک پسر و یک دختر دارد که قرار شده مخارج اینها را من پردازم. و روی هم رفته تقریباً تمام عایداتم را مجبورم به منیره بدهم. این قدر هست که لقمه نانی می‌خورم و شکر خدا را بجا می‌آورم و منتظر مرگ هستم. عموهای بزرگ علوی هم هر دو مردند. بزرگ علوی هم حالا پیر شده. استاد دانشگاه برلن بود که حالا بازنشسته شده و زن و بچه دارد. زنش آلمانی بود. گاه‌گاهی با من مکاتبه داشت ولی نامه‌هایش دیگر کم شد. خطش خوانا نیست. گویا از من خیلی جواتر است ولی به‌هرحال پیر شده.

وقتی، دیروز عکسهای شما را تماشا می‌کردیم تعدادی از این عکسها بنظر می‌رسد که مربوط به زمانی است که در مهاجرت بودید و در میان ایلات مناطق غربی ایران زندگی می‌کردید. ممکن است بفرمایید وضع شما با انگلیسیها چگونه بود و مهاجرین در میان کدام یک از ایلات ایران زندگی می‌کردند و بطور کلی در آن زمان وضعیتان چگونه بود؟

روی هم رفته یک دفعه در جنگ اول جهانی، شانزده ماه در منطقه کرمانشاه، برضد انگلیسیها کار می‌کردم که خیلی خطرناک بود. اما در آنجا با سنجابی‌ها آشنا شدم. به عقیده من، سنجابی‌ها یکی از بهترین، پاکترین، و وطن پرست‌ترین مردم ایران هستند. این عکسهایی که دیروز دیدید همه مال سنجابی‌ها بود و منطقه آنها. سنجابی‌ها بی نهایت بزرگوارند. وقتی که روسها و انگلیسیها وارد ایران شدند تنها ایلی که به کمک ما آمد و با آنها درگیر جنگ شد، همین سنجابی‌ها بودند. انگلیسیها اینها را غارت کردند. گروهی از رهبران‌شان را زندانی کردند و بردند به هندوستان و بعد از هندوستان آزاد شدند. حالا همه‌شان مرده‌اند. یکی‌شان که در ایران وزیر شد و بعد از ایران آمد بیرون، خیلی به من کمک کرد. گویا حالا مریض است، یا مرده.

ظاهراً منظور تان دکتر سنجابی^{۳۴} است، آیا شما با دکتر سنجابی دوست بودید؟

خیلی، خیلی، دکتر سنجابی چندین بار آمد به دیدنم. ما خیلی با او دوست بودیم. الان در آمریکاست. یکی‌شان هم در ایران است که گاهی مقاله می‌نویسد ولی این یکی را اصلاً ندیده‌ام. البته مکرر به من تلگراف کرده. مدتی قبل شنیدم که او را برده‌اند به

مریضخانه. مدت یک سالی می‌شود که دیگر از او خبری ندارم. می‌ترسم مرده باشد. اما نه. دارم اشتباه می‌کنم. این یکی که گفتم در تهران است اصلاً سنجابی نیست. نه. این یکی کیمیایی است. عجب... (صدای خنده استاد همه ما را به خنده می‌کشاند. پیر مرد مرتباً به زانویش میکوبد و می‌گوید «عجب اشتباهی، عجب اشتباهی.» بعد کمی مکث می‌کند و دوباره حرفش را دنبال می‌کند) بله، این سنجابی با من خیلی دوستی داشت. مدتی است که خودش را ندیده‌ام، اما با تلفن با من صحبت و احوالپرسی می‌کند. این را هم می‌دانم که با دولت ایران مخالف است.

دکتر سنجابی؟ گمان نمی‌کنم. اگر هم مخالف بوده، فکر نمی‌کنم حالا دیگر مخالف باشد. البته اطلاعات ما محدود است.

خب، الحمدلله. آدمهای خیلی خوبی هستند. یادم هست که من و دوستانم در کمیته برلن، قشونی درست کردیم این قشون در ایران بود و اسمش را هم گذاشته بودیم «قشون نادری». اما وقتی که روسها وارد ایران شدند، نه این قشون، و نه ایل کلهر، هیچکدام نرفتند جلوی روسها را بگیرند. فقط ایل سنجابی رفت جلو. در جنگ اول جهانی هم، بهترین اسبهای ایران مال سنجابی‌ها بود. یک اسب هم از همین نژاد، خود من داشتم که گلوله خورد. خیلی مرد بودند و خیلی مردانه رفتار می‌کردند. اسم رئیسشان شیرجان بود.

فکر می‌کنم بد نباشد کمی هم از منطقه سنجابی بیایم بیرون و برگردیم به اروپا. ممکن است بفرمائید چطور در اینجا رحل اقامت افکندید و توانستید جزو شهروندان سوئیسی در آئید؟ در این مورد، همانطور که مسلماً خودتان هم اطلاع دارید، آنقدر حرفهای ضد و نقیض در ایران شنیده‌ایم که فکر می‌کنم بهتر باشد خود جنابعالی با توضیحی در این باره، خیال همه را راحت بفرمائید.

بله، بله، حرف خوبی زدید، ببینید عزیز من، من هیچوقت شهروند سوئیسی نشدم. من ایرانی هستم. غلط می‌کنم که سوئیسی بشوم. کی به شما گفته و هر کسی گفته غلط کرده. من شهروند بشوم؟ خدا پدرت را بیامرزد. کریم آبادی^{۳۳۵} تازه به من گذرنامه داده. همیشه از او می‌گیرم. مگر من کافر؟ من اگر هم بمیرم شهروند مملکت دیگر نمی‌شوم. شما خیال می‌کردید من شهروندم؟ نخیر نیستم، و این را به همه آنهایی که برای من چنین شایعاتی درست می‌کنند بگوئید.

استاد ضمن بیان خاطرات بیروت اشاره‌ای داشتید به اینکه غیر از جنابعالی، یک

عده دیگر هم از بچه‌های ایرانی آنجا بودند. حالا یادتان هست که چه کسانی بودند و چه سرنوشتی پیدا کردند؟

در مدرسه بیروت چند نفری بودند که یکی‌شان صمدخان قاجار بود. سالها پیش مرد. اسم یکی اصغر بود، که این اصغر رفت و بعدها منشی فرمانفرما شد. یکی دیگر اسمش حسین شیرازی بود که همانطور که از اسمش پیداست اهل شیراز بود. از بهترین جوانهایی بود که در عرم دیده‌ام. مریض شد و آمد به ژنو و همینجا مرحوم شد. کسانی هم بودند که حالا یادم نیست:

آیا از نظر مخارج اشکالی نداشتید؟ منظورم این است که در دوران تحصیل، با در نظر گرفتن شهادت پدرتان و اینکه اشاره کردید که مرحوم مادرتان هم توانایی پرداخت مخارج شما را نداشت، پس مخارج شما را در دوران تحصیل چه کسانی می‌پرداختند؟

وقتی من در خارج بودم و مشکلات مالی پیدا کردم، بنا شد بروم به ایران و دوستان پدرم سعی کنند که شاگرد دولتی بشوم. همراه برادرزاده حکیم‌الملک، که داستان‌شان را در سوئیس برایتان گفته‌ام، راه افتادیم به طرف ایران. و چون آنها آدمهای خیلی خوبی بودند، پول بلیت مرا هم پرداختند و مرا بردند به تهران. من رفتم تقی زاده و سلیمان میرزا و خلخال و اینها را پیدا کردم و گفتم پول تحصیل ندارم. قرار شد اقداماتی بکنند و بعد از چند روز به من خبر بدهند. از آنطرف، همانطور که گفتم، مادرم گفت که من چیزی ندارم ببرم بفروشم، برو دنبال دوستان پدرت. دوستان پدرم شروع کردند به فعالیت که مرا شاگرد دولتی کنند. بعد از چند روز آمدند و یک کاغذ به من دادند که از طرف وزارت مالیه تعهد شده بود که ماهی صد تومان به من بدهند. گفتم از کجا باید بگیرم؟ بعلاوه پول سفر هم ندارم. گفتند برو پیش صندوقدار و از او بگیر. صندوقدار وزارت مالیه توی خود وزارتخانه نبود، توی خیابان ارگ بود. رفتم آنجا و دیدم که یک مرد پشت میزی نشسته و دارد چیزی می‌نویسد. من رفتم جلوی میز و ایستادم. بعد از چند دقیقه‌ای پرسید که «چکار داری؟» گفتم «کاغذی آورده‌ام که دستور داده‌اند ماهی صد تومان به من بپردازد.» نگاهی انداخت روی کاغذ و اسم مرا که دید پرسید که «شما با جمالزاده که کشته شده چه نسبتی دارید؟» گفتم «پسرش هستم.» تا اینرا گفتم، «گفت اوه، اوه... خیلی خوب، فردا تشریف بیاورید.» فردا که رفتم دوباره همان بازی روز قبل را در آوردم؟ گفت بروید فردا تشریف بیاورید.

چند روز این کار را تکرار کرد؟ هر روز مرا دست خالی روانه کرد. من دیدم اینطور که این آدم دارد رفتار می‌کند وقت افتتاح دانشگاه می‌گذرد؟ اگر بتوانم سر موقع برسم باید یکسال دیگر عقب بیفتم. رفتم پیش مادرم شروع کردم به گریه کردن. مادرم گفت «بلند شو برو پیش همان کسانی که ترا شاگرد دولتی کردند و جریان را بگو.» رفتم و گمانم همین خلخالی گفت «فردا که رفتی بجای اینکه صد تومان مطالبه بکنی، بگو آقا، لطفاً این نود تومان مرا بدهید.» فردا رفتم و گفتم این نود تومان مرا بدهید خیلی ممنون می‌شوم. تا اسم نود تومان را شنید فوراً بجای صد تومان نود تومان شمرد و داد دست من. من با همان نود تومان توانستم خودم را به سوئیس برسانم.

با اینکه شما بخشی از تحصیلاتان را در مدارس سنتی گذرانده بودید و بعد هم در بیروت به مدرسه مذهبی می‌رفتید و به هر حال هنوز حال و هوای مشرق زمین در سرتان، بود چطور توانستید خودتان را با وضع اجتماعی و فرهنگی اروپا هماهنگ کنید؟

من اولین مقاله‌ای که در مجله کاوه نوشتم اسمش بود وقتی که انسان اسیر می‌شود که فوری چاپ شد و آلمانها هم از این مقاله خیلی خوششان آمد، به طوریکه به زبان آلمانی در روزنامه فرانکفورت چاپش کردند. و این اولین مقاله‌ای بود که از روزنامه کاوه آلمانها برمی‌داشتند. از آنجا کار من شروع شد. بعدها داستانهای یکی بود یکی نبود را نوشتم. بعد کتاب اقتصاد ایران^{۳۶} را نوشتم. بعد از آن، کتاب روابط روس و ایران را نوشتم. کم کم در جراید و مجلات و در مجامع دارای معروفیتی شدم و حالا همانطور که گفتم حدود سی و پنج کتاب نوشته‌ام. از این کتابها خیلی هایش ترجمه شده. من حکایت‌هایم به یازده زبان ترجمه شده. حتی به زبان آفریکی. حالا مشهور هم هستم و شهرتی دارم. الان در شهر استراسبورگ یک کسی تز دکترای به زبان فرانسه نوشته، که آخر ژوئن امسال از امتحان می‌گذرد، و این تزش بهتان گفتم که درباره من و صادق هدایت و گوینو است. یک دختر دیگر هم در آلمان درباره من نوشته. البته خیال نکنی که من عاشق این حرفها هستم، ولی بطور کلی خوشم می‌آید. یک چیزی هم اخیراً فهمیده‌ام، اینکه آدم وقتی می‌رود توی رختخوابش، مخصوصاً اگر صد و دوساله باشد، خیلی فکرها به سرش می‌آید که بعضی‌ها برایش خیلی شیرین هستند. من چند ماه دیگر صد و دوساله می‌شوم. اما اگر به سال هجری قمری حساب کنید بیشتر از صد و سه سال می‌شود. من امیدوار هستم که اگر زنده ماندم، با شما دو نفر مکاتبه کنم. شما را اول خوب نمی‌شناختم، کم کم

با شما آشنا شدم و دارم می فهمم چطور آدمهایی هستید. من حالا به شما علاقمند شده‌ام و اگر بتوانم گاه گاهی برایتان مطالبی خواهم فرستاد. در عرض پانزده باری که به ایران آمده‌ام بیشتر مناطق غربی ایران و تقریباً تمام رودخانه کارون و اصفهان را تا شمال ایران و قسمتی از آذربایجان و تبریز و زنجان و نواحی دور و بر اینها را سفر کرده و با دقت دیده‌ام. مناطق دور و اطراف آستارا را هم دیده‌ام. به عقیده خودم، ایران را بهتر از خیلی ایرانیها می‌شناسم. با مردمش تماس گرفته‌ام و توانسته‌ام با بسیاری از مردم مناطق رابطه برقرار کنم یادم می‌آید که یک وقتی در این سیر و سفرها رسیدم به دهی و چون داشتم درباره سطح سواد مردم ایران تحقیقی می‌کردم، به اسم اینکه می‌خواهم خریدی بکنم، رفتم داخل ده و پرسیدم «کدخدا کجاست؟» رفتند کدخدا را صدا زدند و آمد و شروع کردیم به صحبت کردن تا اینکه حرفمان رسید به میزان آدمهای باسواد در آن روستا و ضمن آن معلوم شد که کدخدا و برادرش در دوران بچگی با هم در یک جا درس خوانده‌اند ولی کدخدا می‌تواند امضا بکند و برادرش حتی امضای خودش را هم بلد نیست.

با این علاقه که جنابعالی به کارهای اجتماعی دارید، و داشته‌اید، و با زمینه‌ای که برای مطالعات و تحقیقات اجتماعی و اقتصادی در اروپا بعد از جنگ اول بوجود آمده بود چطور شد که شما به تحقیقات خودتان در همین رشته‌های اقتصادی و اجتماعی ادامه ندادید؟

کار من نوشتن کتاب و نوشتن مقاله است که خود این کار، یک نوع تحقیق و فعالیت اجتماعی است. مثلاً کتاب تاریخ روابط ایران و روس که تا بحال دو دفعه چاپ شده. کتاب یکی بود یکی نبود بیش از دوازده بار در ایران تجدید چاپ شده. خب، می‌بینید که شما اهل یک کار هستید و من اهل یک کار دیگر. این کاغذهایی را که می‌بینی چیزهایی است که برای سیدهای خسروشاهی جمع کرده‌ام و می‌خواهم برایش بفرستم و دارم مکاتبه می‌کنم. خسروشاهی آمد اینجا و با هم فیلم انداختیم. در ایران هم دو سه بار از من فیلم برداشته‌اند. و همین اواخر هم نشان دادند. یادتان هست که گفتم عباس مسعودی از من مقاله خواست و من هم سه کلمه را به خط درشت نوشتم که عبارت بود از «ارتشا - اختلاس - احتکار» و دادم به او. منظورم این بود که در ایران جز این سه تا هیچ چیز دیگری نیست. بله اینها را با خط درشت در صفحه اول اطلاعات نوشت. بعد از آن، دوتا برادری که تقریباً عرب زبان بودند و روزنامه‌نویسهای معروفی

شده بودند، آمدند سراغم. یکی شان که خیلی معروف بود سردبیر روزنامه کیهان شده بود...

ظاهراً باید منظور تان عبدالرحمان فرامرزی^{۳۲۷} باشد. برادرش هم حسن فرامرزی روزنامه نگار بود.

بله درست است. دعوتم کرد به انجمن روزنامه نگاران، و در آن انجمن روزنامه نگاران، برایشان حرف زدم. گفتم ایرانی ترقی‌اتش را کرده. لباسها کوتاه شده و عمارت‌ها بلند. غیر از این ترقی دیگری نکرده‌اید. شما فقط لباسهایتان مثل فرنگی‌ها شده. از فرنگی‌ها چیزی یاد نگرفتید. توی شماره اخیر اطلاعات نوشته بود هنوز ما به چندین هزار طبیب احتیاج داریم. من کتابی نوشته‌ام که بسیار قطور است. همین کتاب است که اینجا می‌بینید. اسمش گنج شایگان است. من وقتی ایران را رها کردم و آمدم اروپا، جمعیت ایران یازده میلیون بود. امروز جمعیت رسیده به شصت میلیون. وقتی از ایران بیرون آمدم، در تهران یک مدرسه دخترانه نبود و فقط آمریکایی‌ها یک مکتب تقریباً کوچک داشتند. آن هم که بعد از رفتنشان از ایران به هم خورد.

استاد تفاوت فرهنگ ایرانی و فرهنگ غربی را در چه می‌بینید؟

شما دوسه تا دانشگاه بیشتر ندارید. مشهد و تبریز و اصفهان و شیراز. تهران هم که از قدیم داشت. این مملکت کوچک سوئیس، که چهل و یکبار از ایران کوچکتر است هفت دانشگاه دارد. دانشکده‌هایش بیشتر است. در عرض صد سال اخیر علم خیلی ترقی کرده، خود فرنگی‌ها می‌گویند که تمام آن گذشته ما که مبنی بر علم نبوده، همه‌اش حرف مفت بود. تازه یک صدسالی است که اروپا شروع کرده‌اند. حالا یک دفعه جلو رفتند. ترقی کردند. یک مقداری هم مردم باید فداکاری کنند. باید کمک کنند. باید راه پیشرفت را پیدا کنند. اگر مردم فداکاری کنند و دولت، یعنی دولتی را که قبول دارند، همکاری کنند راه ترقی باز می‌شود. بگذارید یک موضوعی را برای شما بگویم که بفهمید وقتی لازم باشد که فداکاری کنند، مردم اروپا چطور زندگی می‌کنند. زمان جنگ، ما رفته بودیم توی یک هتل غذا بخوریم. دستور دادیم برایمان کباب بیاورند. وقتی کباب را آوردند، دیدیم کبابش خیلی سفت است. هتلچی را صدا زدیم، آمد، گفتیم این کباب تو خیلی سفت است. گفت پس نفهمیدید. گفتیم چی را؟ گفت ما که الان گوشت نداریم. زمان جنگ است و دولت اسبهایی را که در میان جنگ کشته می‌شوند به ما می‌دهد که گوشتش را، گوشت اسب را! بدهیم به مردم. الان چند سال است که اروپا دارند گوشت اسب

می خورند. نه فقط آلمانها بلکه همین سوئیسی ها و همه کشورهای در حال جنگ، دارند گوشت اسب می خورند. می بینید؟
آیا می شود مقداری از خاطرات سیاسی خودتان را در دوران اقامت اروپا تعریف کنید؟

وقتی در آخر جنگ اول، یعنی قبل از سال ۱۹۱۸، آلمانها فهمیدند که دارند کم کم شکست می خورند، گفتند چکار کنیم، چکار نکنیم، که یک جوری از جنگ بیایم بیرون. متوسل شدند به مملکت هایی که سوسیالیست ها در آنها حکومت می کردند. گفتند که شما سوسیالیست ها یک کاری بکنید که زودتر بتوانیم صلح کنیم. آخر سوسیالیست ها همیشه طرفدار صلح هستند. این چند مملکت سوسیالیستی هم قبول کردند و عده ای را فرستادند به استکهلم، یک کنفرانس خیلی بزرگ، که موضوع صلح با آلمان را دنبال می کرد، تشکیل شد. آلمانها به تقی زاده هم گفتند که بهتر است شما ایرانی ها هم طرفدار صلح بشوید. تقی زاده خودش با وحیدالملک رفتند به استکهلم. از قضا نه تقی زاده و نه وحیدالملک اهل نطق نبودند. فقط می توانستند بنویسند. گفتند جمالزاده خیلی حرف میزند، خوب است او را بفرستیم که آنجا هرچه دلش می خواهد حرف بزند! آن موقع من خیلی جوان بودم. مرا فرستادند به استکهلم و از قضای روزگار با کمک قنصل آلمان راه پیدا کردم به این کنفرانس سوسیالیستی. غیر از ما حاج میرزا یحیی دولت آبادی هم بود. دولت آبادی را برایتان گفته ام که کتابی تاریخی دارد به نام تاریخ یحیی...

می بخشید، اسم کتابش حیات یحیی است.

بله، درست است، یادم نبود. اما اینکه او چرا آمده بود، خودش حکایتی است. البته فکر می کنم چند روز قبل داستان این را هم تعریف کرده ام. نمی دانم. اشکالی ندارد دوباره بشنوید. بهر حال حاج میرزا یحیی رفته بود به استانبول و در آنجا با خط خیلی قشنگ شعری نوشته بود سراپا تعریف از عثمانی. مثلاً اینکه عثمانی ها در غیرت اولین مملکت دنیا هستند. و چنین هستند و چنان هستند و آخرش هم نوشته بود «سال تاریخش رقم زد یحیی، اول آزادی.» این را هم می کند «ماده تاریخ» و می برد می گذارد روی میز پارلمان ترکیه. ترکها که این شعر را می خوانند به او می گویند که اگر تو راستی راستی طرفدار ما هستی برو به کنفرانس سوسیالیستها در استکهلم و از ما طرفداری کن. آمیرزا یحیی یک کلمه فرانسه بلد نبود. البته آمیرزا یحیی خیلی به من محبت داشت. در

مورد شرکت ایرانی‌ها هم او با تقی زاده همراهی کرد و من توانستم که برنامه‌های ایرانی کنفرانس را پیاده کنم. برنامه ایرانی‌ها را به خط فرانسه و به زبان فرانسه اجرا کردم و آنها هم همین سخنرانی و حرفهای و توضیحات مرا چاپ کردند - بعد هم یادم است که قضیه حاج میرزایحیی را با آن زن اروپایی برایتان گفته‌ام. بله، یادم است چون وقتی تعریف می‌کردم شما هر دو نفرتان داشتید می‌خندیدید! و برایتان گفتم که هر وقت به میرزایحیی می‌گفتم من دارم فضولی می‌کنم، ولی آخر تو یک ماموریت بزرگی داری و مرد بزرگواری هم هستی، اینجوری نگاه کردن به زنها خوب نیست، می‌گفت «چکنم، نمی‌توانم دل خود نگاه دارم!» برایم شعر می‌خواند. شعری بود که خودش ساخته بود. همه را گفته‌ام. بعد هم که رفت و با یک زنی که راست راستی خوشگل و خوش هیكل بود دوست شد و سرانجامش هم آنجا رسید که به تمنای قنصل آلمان در سوئد، که با من دوست بود، رفتیم منزل یک شاهزاده فنلاندی که شام بخوریم، یک دفعه دیدم همان زن خوشگل که با میرزایحیی چند بار توی قهوه خانه دیده بودم، آمد و نشست پهلوی این شاهزاده. شام که تمام شد و جمعیت به هم خورد، کسی آمد به من گفت که شاهزاده می‌خواهد شما را در آن اتاق دیگر ببیند. رفتم دیدم شاهزاده و همان زن آنجا هستند و شاهزاده گفت «می‌خواهم یک چیزی از شما بپرسم.» جواب دادم «بپرسید» گفت «می‌خواستم ببینم که یحیی در اینجا چکاره است؟ و چکار می‌کند؟» پرسیدم «چطور مگر؟» شاهزاده فنلاندی خیلی مستقیم و به سادگی گفت «برای این پرسیدم که با زن من دوست شده و زن من جاسوس است! و دولت آلمان هم قول داده بود که اگر در جنگ پیروز شود مرا پادشاه فنلاند کند، ولی آلمان پیروز نشد. و در حال حاضر یک حقوقی به من می‌دهد که زندگی کنم، حالا نمی‌دانم این حاج یحیی شما چه چیزی به این زن مثل بچه‌ها گفته از خانواده خودش، که زن من دیگر نمی‌تواند با من رابطه زناشویی داشته باشد. از طرفی گرچه نمی‌دانم این حرفها دروغ است یا راست، ولی چرا تو متوجه نیستی که زن من در هر صورت یک جاسوس است و او نماینده یک کشور دیگر» به شاهزاده گفتم «نمی‌دانم چه جوابی بدهم، ولی درست است، او در اینجا در حقیقت نماینده دو مملکت است»

این موضوع گذشت تا اینکه در آلمان با تقی زاده، میرزایحیی، کاظم زاده و پورداود در قهوه خانه نشسته بودیم و یادمان آمد که به همه ما سپرده بودند که مواظب باشیم گیر جاسوسهای انگلیسی و آمریکایی که فراوان بودند نیفتیم، ولی با همه این توصیه‌ها، هر

کدام به یک شکلی گیر افتاده بودیم. داشتیم روی همین موضوع صحبت می‌کردیم که یک‌دفعه آمیرزا یحیی گفت «تنها کسی که در طول عمرش گول جاسوس را نخورده، و حتی جاسوسها را فریب داده، فقط منم!» من دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، خندیدم و گفتم «حاجی، پس آن خانم خوشگل کی بود؟» بعد وقتی برایش تعریف کردم که همه این مدت با یک جاسوس رفت و آمد داشته، خیلی خجل شد.

این نکته برای ما جالب و قابل ستایش است که شما با توجه به هشتاد سال زندگی در غرب توانسته‌اید هویت فرهنگی خود را حفظ کنید. این حفظ هویت می‌تواند الگوی مناسبی برای آن افرادی که از اول جذب فرهنگ غرب شده‌اند، و یا در یک سرگردانی و دوگانگی فرهنگی به‌سر می‌برند و فی‌الواقع نمی‌دانند چطور خودشان را در مقابل جاذبه‌ها و یا هجوم این فرهنگ حفظ کنند. شما چه توصیه و یا چه راهی را پیشنهاد می‌کنید؟

نه، به این شکل هم نیست که همه آنهایی که به غرب می‌آیند هویت فرهنگی‌شان را از دست می‌دهند. نه، خیلی از ایرانی‌ها هویت فرهنگی‌شان را حفظ کرده‌اند. من تنها نیستم. عزیز من، همین فرهنگ ایرانی را اگر درست بشناسید جذب فرهنگهای دیگر نمی‌شوید. مثلاً این لباس که من به تن دارم لباس فرنگی است. خانه‌ام خانه فرنگی است. وسایل زندگی‌ام همه‌اش فرنگی است. اما نگاه کنید تابلوها، این اسباب‌های ظریف، آن وسایل چوبی که رویش مثبت کاری شده، ایرانی است. ما چیزی که قشنگ داشته‌ایم روح ایرانی است. شاعر ما شاعر ایرانی است. من به‌قدری حافظ را دوست دارم که کتابی راجع به حافظ نوشته‌ام، با بهترین خطها. مال بهترین خطاط ایران است. البته خطاط سالهای اخیر، به‌اسم موقن^{۳۲۸} این موقن بهایی است اما خوش‌خطرترین بهایی است. من این حرفها را انداختم دور، و وقتی دیدم که موقن زن و بچه دارد و یک شاهی هم پول ندارد، بهش گفتم کتاب مرا بنویس و تمام پانصد جلد مال خودت. به من فقط دو سه جلد بده. از خدا خواسته به قدری خوشحال شد که هر پانصد جلد را داده بودم به خودش، که حد نداشت. موقن هم کتابها را می‌فروشد. یک لقمه نان بهایی‌ها بهش می‌دادند که هیچ کافی نبود. بعد وقتی که ما در آلمان کمیته داشتیم و صد درصد ایرانی بودیم، بنا شد هفته‌ای یک شب بعد از شام، چون شام دادن مشکل بود، چند نفر از دوستانم جمع بشویم در خانه یکی از همین دوستان و فقط با چای پذیرایی شوند و در آن مجلس هر کس چیزی نوشته باشد، که بیشتر از یک ربع نشود، برای دیگران بخواند.

آقا، یک نفر از ما امام جمعه آذربایجان بود و وکیل مجلس شورای ملی هم بود، این شخص خیلی عالم بود...

آقای انگجی را می‌فرمائید؟

بارک الله. خودش است. پسرهایش هم توی مالیه کار می‌کردند. یکی او بود، یکی میرزا محمد خان قزوینی، یکی تقی‌زاده و چند نفر دیگر که الان اسمشان توی ذهنم نیست. یک شب نوبت رسید به منزل من، و طبق قرار، صاحبخانه باید حتماً یک نوشته از خودش را می‌خواند، من مانده بودم که خدایا یک جوان بی‌سواد چی بنویسم که اینها خوششان بیاید. جای و وسایل ساده پذیرایی را حاضر کردم. منزل من فقط یک اتاق بود، نشستم و اولین داستان خودم را بنام فارسی شکر است، نوشتم. نمی‌دانم این اصطلاح را بلد هستی که «فارسی شکر است، عربی هنر است، و باقی اش گ... خر است!» زبان، زبان عربی است واقعاً. من گفتم فارسی شکر است. عنوان داستانم را هم گذاشتم «فارسی شکر است». اینها وقتی جای‌شان را خوردند، گفتند جمالزاده چیزی را که نوشته‌ای برای ما بخوان. حالا می‌ترسیدم که راست راستی از همه بدتر باشد. آخر میرزا محمدخان خیلی ایرادی بود. اگر کسی یک کلمه غلط می‌گفت، یک مرتبه سر طعنه و متلک را باز می‌کرد که «قربان، شما چند سال است که ایرانی شده‌ای؟ چرا غلط می‌گویی؟ چرا فارسی را اینطور خراب می‌کنید؟» و از این ایرادها. به هر تقدیر شروع کردم به خواندن داستان فارسی شکر است. داستان را که قبلاً توی یکی بود یکی نبود چاپ شده بود خواندم. حالا همینطور که دارم می‌خوانم زیر چشمم هم نگاه می‌کنم ببینم میرزا محمدخان چهار چشمی دارد نگاه می‌کند یا نه؟ وقتی داستان تمام شد، ناگهان بلند شد و آمد مرا بغل گرفت؟ گفت «چشممان روشن، زبان فارسی یک نویسنده پیدا کرد.» تمام کسانی که درباره جمالزاده چیزی نوشته‌اند، اعم از فارسی، اعم از ایرانی یا غیرایرانی گفته‌اند که جمالزاده اول کسی است که به زبان فارسی حسابی تسلط دارد، و این افتخار بزرگ، برای من کافی است. عیبی ندارد که شما هم در عمرتان یک پیر مرد ایرانی را ببینید که یک عکس فرنگی توی خانه‌اش نیست. یک کتاب فرنگی نیست. این را خودم سفارش داده‌ام در ایران. این تصویری است از روی مسجد شاه اصفهان. وقتی که تهران را ول بکنید و بروید مثلاً به کازرون، به قدری آدم‌ها و هموطنان خوب پیدا می‌کنید که تعجب خواهید کرد. این تهران را دورش را قلم بگیرید. تهران کهنه شد. قجرها تهران را فاسد کردند. آن شاهزاده عضدی توی کتابش می‌نویسد که یک نفر در

موقع جنگ روس و ایران از قفقاز برگشته بود به ایران. این شخص یک صاحب منصب جوان قشون ایران بود. می‌گوید، دیدم این صاحب منصب ایرانی در سلطانیه خیمه زده و پدرم هم که در آن موقع برای گذراندن تابستان به آنجا آمده بود، متوجه او شد. پدرم به من گفت برو آن طرف و بین که این صاحب منصب احوالش چی است. می‌گوید رفتم دیدم که یک و تنها روی یک سنگی نشسته و در تاریکی شب چشمهایش را به آسمان دوخته. سلام کردم و پرسیدم که چرا اینقدر غم و غصه داری؟ گفت غم و غصه ندارم ولی مأیوسم. گفتم از چی مأیوس هستی؟ جواب داد از این جنگ مأیوسم چون این جنگ را ما نمی‌توانیم پیش ببریم. ما شکست خورده‌ایم. گفتم که اعلیحضرت احوالرسی می‌کنند. گفت بگو دعا گو هستم، اما بهتر است مرا تنها بگذاری. رفتم به فتحعلیشاه گفتم و او هم فوری گفت که یکی از زنهای جوان را بگو بیاید. گفتم اینجا فقط صیغه‌ها هستند. گفت از همان صیغه‌ها بگو یکی شان بیاید. رفتم گفتم و صیغه جوانی آمد و فتحعلیشاه دست زد به پشتش؟ گفت «طلقت... طلقت... طلقت» یعنی ترا طلاق دادم، برو پیش آن مرد و زن او شو. دختر بیچاره رفت. حالا پسر در حق پدرش خاقان مغفور اینجور می‌گوید و اینها در هر حال، از زمان آقامحمدخان تا آخر محمدرضاشاه، همگی اینطور سلطنت کردند. ناصرالدین‌شاه پنجاه سال سلطنت کرد. من سه، چهار سال قبل از کشته شدن ناصرالدین‌شاه دنیا آمدم. تمام دوره محمدرضاشاه را، که از مرگ بدتر بود، چشیدم. وقتی که حکم قتل پدرم را داد حاکم همدان گفت «ما این سید را نمی‌کشیم» و تحویلش داد به حکومت لرستان. بعد در زندان شهیدش کردند. شما بدانید که هیچکدام از دولتهای فرنگستان عاشق ایران نیستند. همه‌شان دلشان می‌خواهد با شما تجارت بکنند. اجناس خودشان را بیاورند پیش شما بفروشند. اجناس ارزان شما را بیاورند گران بفروشند. ما نمی‌توانیم بگوییم حق ندارند. حاضرند تجارت بکنند. ما باید ببینیم که به نفع ماست که با کدامشان برویم جلو. شما باید عقل داشته باشید. باید مسافرت کنید. در آن ممالک تاجرهای ایرانی را پیدا کنید. آنهایی که سالهاست در این ممالک زندگی کرده‌اند بدون اینکه هویت ایرانی خودشان را از دست بدهند می‌توانید به آسانی پیدا کنید. من در روسیه پیدا کردم. یک مرد پیر که هنوز حتی لباس کاملاً آذربایجانی‌اش را داشت. کلاه بیضی سرش بود که حالا شما نمی‌دانید چه جور کلاهی است. کلاهی است از ماهوت، به این کلفتی (با دست کلفتی کلاه را نشان می‌دهند) با ماهوت آبی. سالها در بادکوبه با زن و بچه‌اش زندگی کرده بود. خودش آمد پیدا کرد،

چون زنش گفته بود که پسر ما که در آلمان درس می‌خواند شاید با جمالزاده آشنایی داشته باشد. آن زمان خیال می‌کنید چند تا ایرانی می‌توانستید در هر شهر اروپا پیدا بکنید. من در همین ژنو نشسته بودم که یک جوان به سن و سال شماها در خانه را زد و وارد شد. این جوان وارد شد. گفت «جمالزاده من پسر برادر رضاخان پهلوی هستم. رضاخان برادری دارد در مازندران که وقتی پدرمان مرد، املاک زیادی داشتیم و وارث او فقط من بودم و برادرم که از من بزرگتر بود. اما احساس کردیم که رضاخان می‌خواهد بیاید املاک ما را بگیرد. فکر کردم چکار بکنیم. اگر بخواهیم املاک را بهش بفروشیم، پول نمی‌دهد. رفتیم هر دو سرباز شدیم و خودمان را انداختیم توی ژاندارمری. از طرف ژاندارمری هم مرا و هم برادرم را فرستادند به خراسان پیش محمدتقی خان من و برادرم یک شب در تاریکی از خاک ایران آمدیم بیرون. آمدیم به روسیه مقداری پول داشتیم. راه را گرفتیم و رسیدیم به عشق آباد. دیدیم در جایی نوشته قهوه خانه ایرانی. رفتیم دیدیم قهوه‌چی اش ایرانی است. خیلی به ما محبت کرد ولی به ما گفت اینجا فایده‌ای ندارد، بروید به مسکو یک کاره‌ای بشوید. بعد برای ما دو نفر بلیت خرید و ما را فرستاد به مسکو. رسیدیم به مسکو و دیدیم همه ایرانی‌های آنجا صد در صد کمونیست دروغی شده‌اند. در آنجا به ما گفتند اگر کمونیست نشوید پدرتان را در می‌آوریم. ما را سپردند به حکومت کمونیست‌ها. آنها می‌گفتند که حتماً باید کمونیست بشوید. من و برادر گفتیم آخر ما هنوز به کمونیسم آشنا نیستیم. گفتند که معلمی بهتان می‌دهیم که فارسی هم بلد باشد و شما را کمونیست کند. گفتیم خدا پدرتان را بیامرزد. این آدمی که با ما از طرف حکومت صحبت می‌کرد یک ایرانی بود که در عرض یک هفته ما متوجه شدیم که آن مرد که ایرانی خودش هم کمونیست نیست. دروغی گفته کمونیست هستم. به هر حال، آنجا کمونیسم را به ما یاد دادند و بعد از یک هفته آمدند که یکی تان بروید به فلان شهر، یکی تان بروید به شهر دیگر. ما هرچه گفتیم که نمی‌شود ما از همدیگر جدا شویم گوش ندادند و دست آخر هم برادرم را گرفتند و فرستادند به سیبری، چون برادرم گفته بود من نمی‌توانم کمونیست بشوم. از من پرسیدند توجی؟ گفتم من کمونیست می‌شوم. مرا ول کردند. من دیدم چاره‌ای ندارم. چکار کنم، چکار نکنم. رفتم به سفارت افغانستان و گفتم شما را به خدا مرا قبول کنید که این جا به عنوان مترجم کار بکنم. آنها هم از خدا خواستند مرا قبول کردند. ولی من فقط برای این مترجم شدم که مرا نکشند. در همین موقع سفیر افغانستان می‌خواست برود به برلن. به من گفت بلند شو همراه من بیا، حالا می‌شود ترا

به اسم منشی از اینجا خارج کرد. وقتی رسیدیم به برلن، پول به من داد و گفت برو آزاد باش و اگر خودت را برسانی به رم، سفارت ما در آنجا به تو کمک خواهد کرد. اما من به ژنوکه رسیدم، گفتم بیایم پیش تو، حالا آمده‌ام.» الله اکبر! هم بیچاره بود و هم بی پول. یک کمی من بهش کمک می‌کردم. یک روز دیدم آمد که «جمالزاده نجات پیدا کردم. سفیر افغانستان در رم نوشته بیا پیش من.»

مقداری صفحه گرامافون هم داشت که با خودش آورده بود و به من گفت بابت آن قرضی که به شما دارم این صفحه‌های گرامافون را قبول کنید. خدا حافظی کرد و رفت به رم. کم‌کم از رم توانست برود به ایران و در آنجا معلم شد. مدتی در مدارس مختلف درس می‌داد. دیگر بعدها از او بی خبر ماندم. از این جور چیزها کم و بیش دیده‌ام. اما بیچاره آن برادرش را که روسها فرستادند به سیبری، نتوانست پیدا کند. به نظر همان جاها مرد. اما حالا که از سیبری صحبت شد، بگذارید یک چیزی برایتان بگویم. سیداحمد ساسانی را می‌شناسید؟ البته اشتباه کردم سید نبود. احمدخان ملک ساسانی توی استانبول بود. از اولین دروغگوهای روزگار بود. وقتی من در لوزان بودم او هم با من همدرس بود. بعدها که رفت به وزارت خارجه، قنصل ایران در استانبول شد. مدتی در استانبول بود، بعد وزارت خارجه یک نفر دیگر را قنصل کرد، اما خان ملک نمی‌خواست تحویل بدهد به قنصل جدید. بعد بدون اینکه استعفا داده باشد آمد به برلن، همان وقتی که ما با تقی‌زاده آنجا بودیم. یک روزی گفت به ما «وقتی که در سیبری اسیر بودم یک دست لباس درویشی در آنجا پیدا کردم و لباس درویشی را پوشیدم و پیاده خودم را رساندم به خراسان. بعد با همان لباس درویشی که پوشیده بودم آمدم به شمیرانات در تهران. در باغی باز بود. نگاه کردم و دیدم توی این باغ زنها دور هم نشسته‌اند و دارند کاهو سکنجبین می‌خورند. وارد شدم و با آن شکل و شمایل درویشی بنای آواز خواندن را گذاشتم. آن زنی که از همه جوانتر و خوشگل‌تر بود، باغبان را صدا کرد و گفت این درویش را ببر یک اتاق بهش بده، خوراک هم بده و لباس خیلی خوبی هم بده. وقتی رفتیم توی اتاق که به من لباس بدهد معلوم شد که این زن، زن وثوق‌الدوله، مادر زن علی امینی است، من با آن زن توی آن باغ ماندم.» تقی‌زاده گفت، «آقای ساسانی این چه حرفی است. وثوق‌الدوله زنش پیر زن است.» بعد که ساسانی رفت، دیدم تقی‌زاده خیلی عصبانی است و به من گفت «آخر به همچین دروغگوهای، یک همچین بی شرفهایی چه می‌شود گفت؟!»، بله، این جمالزاده شما شاید با پنجاه نفر

اینجور آدمها آشنا شده. شما هم شاید خودتان مثلاً صدتایشان را دیده باشید، چکار می‌توانیم بکنیم؟ ما که نمی‌توانیم آنها را بکشیم. باید صبر و حوصله داشته باشیم. خودمان را اصلاح بکنیم. سعی بکنیم که اینها را کم‌کم آدم کنیم.

اجازه بدهید صمیمانه از حسن نیت شما نسبت به خودمان تشکر بکنم. مطمئن باشید ما توصیه‌ها و نصایح شما را تا آنجا که انجامش برایمان میسر باشد، انجام خواهیم داد. و اما الان که شما صحبت می‌کردید یک لحظه احساس کردم که هر چه صحبت‌ها جلوتر می‌رود، ما بیشتر به شنیدن خاطرات شما علاقمند می‌شویم. آیا از دوران اقامتتان در لوزان هم خاطراتی دارید که دلتان بخواهد برای ما تعریف کنید؟

بله، خاطره که زیاد دارم، اما یکی را برایتان می‌گویم. سال اول تحصیلات من، چنانکه برایتان گفتم، با کمک سفیرمان یک جوری گذشت. سال بعد که برای کلاس دوم باید می‌رفتم اسم نویسی می‌کردم، دیدم پول ندارم، حالا یک سال از دوره دانشگاه را هم گذرانده بودم. چکار کنم خدایا؟! اگر نروم و مدت اسم نویسی بگذرد، عقب می‌افتم و دیگر نمی‌توانم اسم نویسی بکنم. همینطور که داشتم فکر می‌کردم، یک مرتبه دیدم جوانهای ایرانی که باید بیایند در لوزان اسم نویسی کنند نسبتاً زیادند، شاید بشود از یکی شان قرض کنم. من بطور کلی، برای اسم نویسی دانشگاه هشتاد فرانک لازم داشتم. این پولی بود که برای یک سال باید به دانشگاه می‌دادم. یکی از این ایرانی‌ها، اسمش قاسم خان بود، پدرش در قدیم الایام پیش پادشاهان قاجاریه وزیر بوده. این جوان پدرش مرده بود و خودش به من خیلی محبت می‌کرد. آدم مالدار و ثروتمندی بود، بعدها توی وزارت مالیه بود، گفتم می‌روم و از قاسم خان می‌گیرم. او همیشه به من می‌گفت «جمالزاده بیا به همدیگر بگوئیم داداش.» رفتم به آن پانسیون که منزل داشت. گفتند او بعد از شام می‌رود توی قهوه خانه‌ای که مال هندی‌هاست. گفتم خوب می‌روم آنجا. رفتم آنجا، دیدم قهوه خانه در طبقه دوم است. رفتم بالا و دیدم آن دورها، سر میز نشسته و با یک دختر جوانی صحبت می‌کند. لباس من لباس خوبی نبود. دلم نیامد با آن لباس بروم سر میز او. به گارسون گفتم آن آقای که آنجا نشسته، بگو یک نفر آمده با شما حرفی دارد. وقتی متوجه من شد گفت «ای جمالزاده چرا آنجا ایستاده‌ای، بیا اینجا و بنشین.» گفتم «نه نمی‌خواهم عیش ترا به هم بزنم، فقط یک مطلبی می‌خواهم بتو بگویم.» گفت بگو. گفتم «حقیقتش این است که تو همیشه به من محبت کرده‌ای، الان آمده‌ام اینجا که

هشتاد فرانک از تو قرض بگیرم برای اینکه فردا بدهم به دانشگاه اسم نویسی بکنم.» تا این را گفتم، جواب داد که ای وای جمالزاده، من مدتی است خاطرخواه این دختر شده‌ام، اما این دختر نمی‌خواهد با من بماند. بالاخره این دختر توی یک خیاطخانه یک لباس خوب دیده و به من گفته اگر این لباس را برایم بخری من معشوقه تو می‌شوم. فردا باید بروم و این لباس را بخرم و خدای من شاهد است پولی که دارم تقریباً همین پول است که تو از من می‌خواهی. گفتم دیگر نمی‌خواهم. خیلی اصرار کرد که بیا بنشین و از این حرفها. دیگر حرفی نزدم و آمدم توی کوچه. این که می‌گویم عین حقیقت است. سرم را انداختم زیر و خواستم بروم به منزل که یک دفعه دیدم، توی کوچه یک لیره بزرگ به زمین افتاده خواستم جمع بکنم که دیدم اخ و تف است! زیر نور ستاره‌ها بصورت لیره در آمده بود. اینجا دیگر یک کمی به خودم آمدم و هر طور بود پول را جور کردم و اسمم را نوشتم. من توی همین کتاب، به زبان فرانسه نوشته‌ام که در این دنیا احدی احدی را نمی‌شناسد. شما با کسی ده سال دوستی خیلی نزدیک دارید، نه تو او را می‌شناسی و نه او ترا. کاملاً و خیلی به خودم می‌نازیدم که یک چنین حقیقتی را کشف کرده‌ام. اما دو سه سال پیش، یک کتاب فرانسوی را می‌خواندم، دیدم پانصد سال قبل از من عین این جمله را کسی نوشته. معلوم شد که این دنیا همیشه همینطور بوده و خواهد بود. خدا می‌داند تا کی. بهتان گفتم که آن کتابی که یکی از علمای بزرگ نوشته و من فرانسه‌اش را می‌خوانم، از او می‌پرسند که آیا تو به آخر دنیا معتقدی یا نه؟ جواب می‌دهد که والله، نمی‌توانم بگویم معتقد نیستم و نمی‌توانم بگویم معتقدم. اما اگر عالم آخرت، آخری هم داشته باشد خیلی دور است. گفته بودند مثلاً چقدر دور است. مدادش را برمی‌دارد و توی یک صفحه، یک عدد «یک» می‌نویسد و جلویش مرتباً صفر، صفر، صفر می‌گذارد. یعنی می‌شود صدها میلیارد. میلیاردها میلیارد. پس ما چه می‌گوئیم؟ حرفم را قبول کردی؟ غیر از این نمی‌توانی حرف دیگری را قبول بکنی.

من تمام خاطراتم، یا نود درصدش، خاطراتی است که در فرنگستان اتفاق افتاده. فکر می‌کردم و زندگانی ایرانی را بخاطر می‌آوردم. نوشتم من یک فرنگی هستم که مثل ایرانی‌ها چیز نوشته‌ام. سعی کرده‌ام از روی کتب فرنگی‌ها چیز بنویسم و خوشبختانه به مقصود خودم رسیده‌ام و کسی نمی‌تواند بگوید که جمالزاده شاگرد من است. آن نوشته را دیروز به شما دادم. اروپایی‌ها را در آن مسخره کرده‌ام. نوشته‌ام خودمانیسم یعنی

مکتب من مکتب خودمانی است! مکتب خودم است.

دیگر چه خاطراتی از اروپا دارید؟ اینها را که تعریف می‌کنید واقعاً شیرین هستند. باز هم می‌گویم. من در روسیه مسافرت می‌کردم. اینکه برای اینکه دانشجویان ایرانی که تحصیلاتشان را تمام کرده بودند، باید می‌بردم و به بادکوبه می‌رساندم. خودشان جوان بودند و من چون مسئولیتشان را در اروپا قبول کرده بودم باید همراهشان می‌رفتم که برسانم به بادکوبه و از آنجا خودشان بروند به ایران. وقتی رسیدیم به مسکو، سفیری که اسمش معروف است، و پسرش هم بعدها سفیر در مسکو شد....

اسمش انصاری^{۳۳۹} بود؟

آره، بارک الله، انصاری،... مسعود انصاری. بله، این سفیر مرا وعده گرفت به ناهار و گفت «بیا خانه ما با هم غذا بخوریم»، خودش آمد مرا برد به خانه بزرگی که محل اقامتش بود. من تنها مهمانش بودم با خودش، بعد یک فرنگی هم آمد و سرفره نشست. گفتم «آقای انصاری این شخص کیست؟» گفت «او کسی است که این خانه مال او بوده. دولت کمونیستی بعد از انقلاب خانه او را گرفته به ما داده. ما هم در تهران یک باغ بزرگ را برای ابد داده‌ایم به سفارت روسیه، و تو اینجا هرچه میل و تابلو و فرش و اثاث که می‌بینی به این آدم تعلق دارد. او آمده از من خواهش کرده که اجازه بدهم توی آن اتاق دربان، آن پایین منزل بکند و گاهی حق داشته باشد بیاید تابلوهای خودش را نگاه کند و اگر مهمان نباشد، بیاید با ما غذا بخورد. جز روسی هم زبان دیگری بلد نیست.» ناهار را که خوردیم، این مرد بلند شد و با نهایت انسانیت رفت. بعد انصاری به من گفت که «جمالزاده امروز اولین بار است که کمونیستها دارند فوتبال بازی می‌کنند. جای خیلی قشنگی برای بازی درست کرده‌اند. من دعوتنامه و آدرس خودمان را بهت می‌دهم، برو آنجا برای تماشا به استادایم. دیدم مردم دارند می‌روند. من هم دنبال آنها افتادم و رسیدم به جایی که بسیار بسیار قشنگ بود. اینجا را برای فوتبال و کشتی و ورزشهای مختلف ساخته بودند. نشستیم. اول کشتی گرفتند و بعد فوتبال بازی کردند. بی نهایت لذت بردم. تمام که شد، آمدم بیرون. حالا باید آدرس راه را کم کم به یک آدم بزرگ نشان می‌دادم. به اولین نفری که نشان دادم بدون اینکه جواب مرا بدهد رد شد. به یک نفر دیگر نشان دادم این یکی بی آنکه جواب بدهد گذشت. به چند نفری در پی نشان دادم هیچکدام جواب

ندادند. آخر سر دیدم یک بچه دارد می‌آید. بچه توانست آدرس را بخواند. معلوم شد بچه‌ها رفته‌اند به مدرسه و خواندن را یاد گرفته‌اند. تمام آن آدم‌ها چون مال سابق بودند نمی‌توانستند بخوانند. سواد نداشتند. به سفیر که گفتم، جواب داد «جمالزاده همینطور است و در همین شش هفت سالی که از انقلاب می‌گذرد، بچه‌ها باسواد شده‌اند. بزرگ‌ها بی سواد هستند.» با سفیر درباره مردم روسیه صحبت می‌کردیم. می‌گفت «یک چیزی را نباید منکر بشویم، اینکه زندگی مردم فرق کرده همه بچه‌ها دارند باسواد می‌شوند. حالا به این کاری ندارم که وقتی فکر کمونیسم به ایران رسید به چه وضعی در آمد و با مردم چطور برخورد کرد.»

حالا که این نکته را مطرح فرمودید ممکن است بفرمایید اصولاً نظراتان در مورد حرکت‌های کمونیستی در ایران چیست؟

اولین بار که در دنیا کمونیستی شد و هر کس که آمد خواست کشور خودش را آنطور که فکر کرده بود کمونیستی بکند. گاهی توانستند و گاهی اشتباه کردند. لنین^{۳۴۰} تا یک اندازه توانست. اما آن یکی که جانشین او شد استالین^{۳۴۱} خیلی بیرحمانه عمل کرد. خیلی آدم کشت. به نظر من این یکی خیلی اشتباه کرد. حالا اینجوری که می‌گویند ممکن است در آیه باز سیستم کمونیستی برقرار شود. کمونیست‌ها تجربه نداشتند. اما دوباره روسیه بزرگ آمده بیرون و دارد خودش را نشان می‌دهد. کلیساها هم راه افتاده. مردم دوباره به کلیسا حمله می‌آورند. دنیا همه‌اش در حال تغییر است. و اما حرکت‌های کمونیستی در داخل ایران. البته بعضی از اصول سوسیالیسم در ایران ترقی خواهد کرد، حرفی نیست، البته اگر ایرانی‌ها بفهمند، سوسیالیست‌های ایران بفهمند. آن کسی که کتاب «من تهمت می‌زنم» می‌دانی کیست؟ همانکه خودش جزو رئیس‌های حزب توده بود. دکتر است...

بله، این شخص دکتر فریدون کشاورز^{۳۴۲} و اسم کتابش من متهم می‌کنم است. درست است. بله کشاورز. من متهم می‌کنم غلط است. اسم کتابش را از یک فرانسوی که اسمش زولا^{۳۴۳} است گرفته. زولا می‌گوید من مقصر می‌شمارم شما را ولی کشاورز بجای اینکه بگوید «مقصر» می‌گوید تهمت می‌زنم. تهمت می‌زنم غلط است. این اسم به همین جهت که گفتم غلط است. به همین جهت که گفتم این اسم را او ترجمه کرده، با من میانه‌ای ندارد. از آن به بعد دیگر با من ملاقات نکرد. ما مقلدیم. بزرگترین

سوسیالیست‌های ما این نوری است که آمد به ایران. اسم درستش گویا کیانوری است. بله، کیانوری، حالا این کیانوری سوسیالیسم را از کجا می‌شناسد؟ البته در خارج درس خوانده. شما باید کتابهای سوسیالیستها را بگیرید و ترجمه کنید. خوب هم ترجمه کنید. اگر ایرادی پیدا کردید با سوسیالیستهای واقعی ممالک دیگر، مانند همین حزب سوسیالیست ژنو، در میان بگذارید. ژنو حزب سوسیالیست دارد. رئیس سوسیالیستهای برلن الآن رئیس حکومت آلمان است. باید یاد بگیرید. باید یاد بگیرید. راه یاد گرفتن هم مشکل است. باید از آدمهای شارلاتان، که می‌گویند ما می‌دانیم، پرهیز کنید. بیخود می‌گویند که ما می‌دانیم من هم نمی‌دانم، زن اول من توی مجله کاوه، چون آلمانی بلد بود، مقاله می‌نوشت راجع به زن در سوسیالیسم. رئیس کل سوسیالیست‌ها آلمانی بود. او یک کتاب دارد به نام... به نام... یادم رفته که اسم خودش و کتابش چی بود.

از روی نشانه‌هایی که می‌دهید منظورتان باید کارل مارکس^{۳۴۴} و کتاب معروفش سرمایه با بقول و زبان خودش *DAS KAPITAL* باشد.

بارک‌الله، بارک‌الله، خوشحالم می‌کنید. اما می‌دانید همین مارکس، و هم در آخر عمرش گفت که من اشتباه کرده‌ام. گفت که باید گذاشت به سیر زمان. سیر زمان اختراع من است. من می‌گویم گذشت زمان خیلی چیزها به ما یاد می‌دهد. همین گندمی که الآن نان من است. زمان لازم دارد.

من یک کتاب کوچکی دارم که وات قبل از سلمان رشدی به زبان انگلیسی نوشته. کتاب کوچکی است. در آنجا حرفهایی که رشدی زده توی کتابش، این هم زده و نوشته اینها اشتباه است. باید دید که از کجا اشتباه است. هنوز رشدی کتابش را ننوشته بود. ما باید صبر و حوصله داشته باشیم. باید کتاب بخوانیم. باید آدم با سواد پیدا کنیم مسافرت بکنیم. برویم توی کلیساها. برویم توی صومعه‌ها. دیشب تلویزیون مملکتی را نشان میداد که من اسمش را نشنیده بودم. در نزدیکی ویتنام است. معلوم شد که زنهایشان مسلمان هستند. زنها صورتشان را نشان می‌دادند. پاهای پوشیده، اما صورتشان باز بود. اینها مسلمان بودند. شما فراموش نکنید. ماها خیلی چیزها را نمی‌دانیم. چیزهایی که نمی‌دانیم چند برابر چیزهایی است که می‌دانیم باید سوادمان زیاده‌تر بشود. مدرسه برویم. بدون مدرسه رفتن و خواندن و مطالعه که نمی‌شود عالم و با سواد پیدا کرد. شما باید هرچه می‌توانید مدرسه باز کنید. آلمانها مدرسه داشتند. یهودی‌ها مدرسه داشتند.

این مدرسه‌ها را باز کنید. رسیدگی کنید. امروز بیش از یک میلیارد آدم در دنیا انگلیسی حرف می‌زند و می‌خواند و می‌فهمد. یک میلیارد آدم! الان گمانم رسیده‌اند به بالاتر از میلیارد.

فرانسوی‌ها یک نوع شعر دارند به نام فابل.^{۳۴۵} یک نوع شعری است که عموماً حیوان با حیوان صحبت می‌کند. کلیله و دمنه ما همه‌اش فابل است. اما کلیله و دمنه دو عیب دارد. یکی اینکه حکایتش را شروع می‌کند و بعد می‌گوید چنانکه در فلان حکایت...، و حکایت را ناتمام می‌گذارد و می‌رود دنبال یکی دیگر. این خیلی عادت بدی است. حکایت را باید تمام کرد. چهل طوطی همین‌طور است. حکایتهای ناتمام. خود مولانا هم حکایتهای آخر مثنوی را تمام نکرده است. معروفترین فابل ساز دنیا لافوتن^{۳۴۶} است که کتاب پاسیون معروف را نوشته. من راجع به فابل یک رشته مقاله نوشته‌ام. در این مقالات، مقاله‌ای دارم که حکایت می‌کند که نوشیروان عادل وزیر خودش را فرستاد به هندوستان که گل و کتاب بیاورد. اما حقیقت این است که به این پادشاه خبر رسیده بود که پادشاه هندوستان یک دواپی دارد که جماع کردن را خیلی طولانی و خیلی پر لذت‌تر می‌سازد. او هم کسی را فرستاد به هندوستان که این دوا را برایش بیاورد. آن آدم رفت پیش پادشاه هند و گفت پادشاه ما این هدایای خیلی قیمتی را فرستاده و از شما می‌خواهد که مقداری از آن دارو که مربوط به جماع است و چنین و چنان است برایش بدهید من که ببرم. پادشاه هند گفت که اشتباه کرده، و من چنین چیزی ندارم. اما کتابی دارم به اسم کلیله و دمنه، این را تو ببر و بده به پادشاه. فرستاده انوشیروان کتاب را برداشت و آورد برای او. کتاب را بعداً به زبان فارسی ترجمه کردند. اما همانطور که از اسمش پیداست، این کتاب هندی است. هنوز که هنوز است یک ایرانی باکمال، قسمتی از کلیله و دمنه را درست برگردان نکرده. حکایتها هم مرتباً داخل هم می‌شوند. انسان خسته می‌شود. یکی از پسرهای فرمانفرما، مقداری از فابلهای لافوتن را ترجمه کرده. کشفی که درباره خودم کردم این است که در مدرسه، اولین فابل را که حفظ کردم هنوز حفظ هستم. داستان جیرجیرک و مورچه. فابل خیلی کوتاهی است. اگر دیوان سعدی را باز کنید از اینها تویش زیاد است. اما خود لافوتن می‌گوید مقداری از این داستانهای را که برایتان به زبان فرانسه نوشته‌ام و به شعر گذاشته‌ام، از زبان فارسی گرفتم. اولین فابل، فابل مورچه و جیرجیرک است. همین کتاب را آن مقدمه نویس کتاب سعدی آورده و

نگفته مال کجاست. اولین کسی که این نکته را فهمید، خود من هستم. در کتاب سعدی همین حکایت مورچه و جیرجیرک هست؛ منتهی گذاشته مور و گل ولی حکایتش همین است. یک صفحه و نیم نوشته، در صورتی که مال لافوتن پنجاه کلمه است. حالا ببینید تفاوت ره از کجاست تا به کجا. قرباتان بروم، تا من بچه بودم و از ایران حرکت کردم، یقه مردها به شکلی بود که لبه نداشت و اینجا با مادگی و دگمه و نوار بسته می شد. حالا یک دانه از اینها نیست. کسی که شما را مجبور نکرده. هیچ ایرانی نبود که سرش را تتراشد. حالا یک نفر پیدا نمی شود که دیگر آن چیزها را بخواهد. بهتان گفتم که سیر زمان یواش یواش می آید بدون اینکه ما خودمان متوجه بشویم. همین که شما دونفر آمدید به ژنو و چیزهایی می بینید، این سیر زمان است. فرنگی ها سیر زمان را خیلی زیادتیر می گویند. هرکارگری در کارخانه، هر زنی، هر مردی، سالی یکبار می رود مرخصی. الآن این دربان ما را که می بینید، از اول این ماه رفته به مرخصی. البته با پول صاحبخانه. دو ماه مرخص است، بعد از دو ماه هم می آید حقوقش را می گیرد. در مملکت ما ابداً از قدیم هم نبوده، حالا هم نیست.

وقتی من آمدم اینجا و همانطور که گفتم، یک زن فرنگی گرفتم آن زن فرنگی من شروع کرد به یاد گرفتن فارسی...

چطور شد که جنابعالی زن خارجی گرفتید؟

آخر من وقتی پانزده ساله بودم از ایران خارج شدم و آمدم بیروت و بعد آمدم اینجا، همسایه ما، اسمش امین التجاره بود. دخترکی داشت به اسم ملکه که من عاشق او بودم. به پدر و مادرم گفته بودم ملکه را برای من نگاه بدارید. پدرم چند ماه بعد از اینکه از ایران آمدم بیرون کشته شد. اولین سفری که رفتم به ایران مادرم صدایم کرد و گفت ملکه آمده به دیدنت. لذت بردم. آمده بیرون و دیدم آن دختر هشت نه ساله، شده به قدر یک گاوا! شوهر هم کرده و دو سه تا بچه دور و برش هست. تا مرا دید گفت، من شوهر کردم. من هم شکر کردم! پدرم آن دوسه ماهی که کاغذ می نوشت، نوشته بود که کاغذی را که به یاد ملکه نوشته بودی پیدا کردیم و من و مادرت می خوانیم و می خندیم. چه بگویم. اینطور شد که من در همین اروپا زن گرفتم.

چرا در طول عمرتان وارد احزاب سیاسی نشدید؟

من از بچگی، از وقتی که رسیدم به بیست سالگی، با خودم شرط کردم جزو هیچ

حزبی نشوم. خصوصاً همین کمونیست‌ها. من حتی دمکرات تقی‌زاده هم نشدم. تقی‌زاده هم، خدای من شاهد است، یک دفعه هم به من نگفته بیا جزو حزب. می‌خواستم مرد آزاد باشم و بمانم. شنیده بودم خواجه‌عبدالله انصاری^{۳۴۷} از حرفهای بزرگش این است که «آزاد خلق شده‌ای، آزاد هم زندگی کن.» خواجه عبدالله انصاری در افغانستان خاک شده. خیلی به او اعتقاد دارم به او، و به عبید زاکانی خودمان. من خیلی به بزرگان تصوف معتقد نیستم. برای اینکه خیلی حرفهای بی اساس دارند. خود عطار مکرر می‌گوید که من میان مسلمان و کافر فرقی نمی‌بینم. یک بیت از یکی از شعرا که در نشریه دانش هم دو دفعه چاپ شده، می‌گوید:

«مسلمان گر به دانستی که بت چیست

بدانستی که بت هم دین پرستی است»

بینید واقعاً چه معنایی دارد. نمی‌دانم، ولی شاید مال دیوان‌شمس باشد. مال هاتف^{۳۴۸} نیست. مال حافظ هم نیست. هاتف اصفهانی چنین چیزی ندارد. شاید شمس تبریزی^{۳۴۹} را درست شناسید. شاید بشود گفت که با خواجه عبدالله انصاری در یک حد هستند.

استاد فکر نمی‌کنید اگر شما یک همسر ایرانی انتخاب می‌کردید رابطه‌تان با ایران بیشتر می‌شد؟

نخیر. من زنهای ایرانی را که اینجا هستند، و شوهرهایشان مرده‌اند دارم می‌بینم. یک موضوعی را بگویم، من و زنم توی میدان طیاره ایران ایستاده‌ایم و منتظریم سوار طیاره بشویم بیایم ژنو. یک مرد معروف ایرانی، که حالا مرده، در حالی که بچه‌ای در بغل داشت آمد جلو و گفت «ای جمالزاده، این بچه سوم ماست، دارد می‌میرد آن دوتا قبل از این هم مرده‌اند. این را بردارید با خودتان ببرید. شاید بتوانید نجاتش بدهید.» گفتم «بسیار خوب، بدهید بغل زن من» زن من فرنگی بود. دختر بچه را گرفتیم و بعد گفت «حالا که بچه را گرفتید، این مادرش را هم ببرید» مادر را هم برداشتیم و با خودمان آوردیم به ژنو. هم زن خیلی مریض بود و هم مرد. بعد از دو سه سال که اطبا در ژنو تقلا کردند اینها نجات یافتند. یک روز دیدم که زن تلفن می‌کند که ای جمالزاده خودتان را برسانید، من شوهرم آمده. طلاق می‌خواهم، طلاق می‌خواهم. خودم را رساندم به آنجا و دیدم شوهرش... الله اکبر!... شوهرش رفته به انجمن کمونیست‌ها در آلمان و از آلمان

با یک دختر، که مترسش بوده، بلند شده رفته همانجایی که زنش بود. و گفته بود که من برای خودم و این دختر همین بغل اتاق گرفته‌ام! شب را با آن مترس آلمانی رفته توی اتاق و این صدای آنها را می‌شنیده. این بود که زن مرا صدا کرده که اینها را طلاق بدهم.

یک دفعه اشاره کردم. زن آخر من فارسی را به قدری خوب یاد گرفته بود که گاهی من از او می‌پرسیدم و او غلطهای من را اصلاح می‌کرد. فرانسه می‌دانست. آلمانی، انگلیسی، فارسی. چهار زبان می‌دانست. چرا من این زن را بگیرم که چهار زبان می‌داند و بروم زنی را بگیرم که بی سواد باشد؟ مثل همانهایی که به شما گفتم.

همسر جنابعالی غیر از کارهای منزل کار دیگری هم داشت؟

زن مهمتر است یا پیراهن؟ زن خیلی مهمتر از پیراهن است، تمام کارهای خانه‌داری را زن من می‌دانست. اتوکشی، غذا، دوخت و دوز. تمام اتوکشی لباس من و خودش را خودش می‌کرد. حتی لباسهای خودش را خودش می‌دوخت و...

ببخشید استاد، که حرفتان را قطع می‌کنم، آیا شما در اروپا، در دانشگاه، تدریس می‌کردید؟

من در ژنو توی دانشگاه درس می‌دادم. ولی هفته‌ای یک یا دوبار. اداره‌ام اجازه نمی‌داد. من زبان و ادبیات فارسی را تدریس می‌کردم تا اینکه موقع جنگ بود. وقتی که جنگ تمام شد معلم‌ها آزاد شدند و آمدند سر کار خودشان. برایتان گفتم که پسر احمدشاه از شاگردهای من بود.

دلم می‌خواهد باز هم گریزی بزنم به حوادث و مسایل دوران رضاشاه که هم نسبتاً به ما نزدیکتر است هم اینکه به هر حال ما با سلسله پهلوی مثل همه مردم ایران، سر و کار داشتیم. ضمناً از میان این سؤالات به نکاتی می‌رسیم که بیشتر برای هموطنان شما که این مصاحبه را خواهند خواند جالب است و شاید بعضی از سؤالات خودشان را هم اینجا پیدا کنند. حالا می‌شود بفرمایید که کدام یک از حوادث دوران رضاشاه به نظر شما مهمتر بود؟ و آیا از آنها خاطره‌ای دارید؟

من چنانچه به شما گفتم با سید ضیاءالدین دوستی پیدا کردم. اما دوستی او نسبت به من کاملتر بود تا دوستی من نسبت به او. سید ضیاءالدین، صفات خوبی داشت، و صفات بد هم داشت. این را چند بار تکرار کرده‌ام. صفات بدش این بود که خیلی مغرور بود. همیشه می‌گفت، و در کتاب سیاه هم نوشته بود که کودتا را او کرد نه رضاخان. من

هم داشتم کم‌کم باور می‌کردم. برایتان قبلاً گفتم که سیدضیاء وقتی که بیکار شد و بیچاره شد و قرض می‌کرد، انگلیسیها دیگر بهش اعتنایی نداشتند و ولش کردند. تلگراف کرد به رضاشاه که از دولت سوئیس اجازه بگیرد که یک دکان فرش فروشی باز کند. گفتند رضاشاه اجازه داده. اما بعد اسماعیل خان شفایی به من گفت که فهمیدیم که رضاشاه نمی‌خواهد کمک بکند. سیدضیاء خیال کرد کمکش می‌کند. ما به سیدضیاء گفتیم که «رضاشاه تلگراف کرده»، که تلگراف نکرده بود، به ما فهمانده بود که به سیدضیاء اینجور بگوئید. سیدضیاء بعد رفت به ایران. سیدضیاء با محمدرضاشاه خیلی مربوط بود. محمدرضاشاه خیال می‌کرد او آدم خیلی بزرگی است. کم‌کم فهمید که نه. این اواخر ولش کرد. سیدضیاء که به شما گفتم، خیال می‌کرد که اگر من در ایران بمانم از وزرای او می‌شوم. گفتم بسیار خوب تا رئیس الوزرا شدی تلگراف کن من می‌آیم.

از حوادث دوران رضاشاه، که الان مطرح کردم، آیا چیزی در خاطرتان هست؟ از حوادث دوره رضاشاه، بهتان گفتم، تیمورتاش آمد برلن. اینها را مفصل برایتان گفته‌ام. رضاشاه تا وقتی که شاه بود سفرای خیلی خوب به خارج می‌فرستاد. وقتی که شاه فهمید که انگلیس‌ها چقدر در ایران قدرت دارند، هرکس را که آنها می‌گفتند می‌فرستاد. برای برلن، خائن‌ترین آدمها را فرستاد. عبدالعلی صدیق‌السلطنه، که من از دست او فرار کردم.

دلم می‌خواهد بدانم که از نظر شما چه تفاوتی میان مصطفی‌کمال آتاتورک^{۳۵۰} و رضاخان بود؟ چون اینها هر دو در یک مقطع زمانی زندگی می‌کردند، هر دو دیکتاتور و هر دو در پی دگرگون کردن چهره مملکتشان بودند، که مسأله طبعاً مسایل خاصی را در بطن خود داشت. نظر جنابعالی چیست؟

درست است، کمال آتاتورک و رضاشاه، هر دو، تقریباً هدفهای یک جوری داشتند، اما یک موضوع را از من بشنوید، کمال آتاتورک کمی شبیه بود به محمدرضاشاه و نه به پدرش! یک کمی نادان بود و کارهای بی اساس می‌کرد. ولی وقتی مرد، ترکیه امروز را باقی گذاشت. امروز دوباره کلیساها باز شده، مساجد باز شده. مردم می‌روند نماز. در مورد زنها هم بیشتر مثل محمدرضاشاه بود، نه رضاخان. به نظر من رضاشاه فهمش از او بیشتر بود.

واقعاً فکر می‌کنید اگر رضاشاه بعد از جنگ دوم جهانی برسر کار می‌ماند وضع

ایران چطور می‌شد؟

باور کنید اگر رضاشاه باقی می‌ماند و ضعف انگلستان را می‌دید، پادشاه خوبی می‌شد. ولی فهمیدن ضعف انگلستان را هنوز هم که هنوز است گمان نمی‌کنم، حتی کسانی که سر کار هستند، متوجه شده باشند. انگلستان فقیر شد. باید این مسایل را فهمید. خیلی‌ها خانه‌هایشان را به قیمت ارزان می‌فروشنند برای اینکه بتوانند زندگی کنند. انگلستان، انگلستان سابق نیست، که خیلی متمول بود. ثروت از هندوستان می‌آمد که دیگر نمی‌آید.

باعث حیرت است که آدمی مثل تقی‌زاده در ابتدای فعالیتهای سیاسی‌اش به انگلستان گرایش پیدا می‌کند. چرا؟

در ایران ما خیال می‌کنند انگلستان، انگلستان صد و دویست سال پیش است. نه جانم! اما در مورد تقی‌زاده من مفصل و چندین بار بهتان گفته‌ام. تقی‌زاده اول سفری که کرد از تبریز، جوان بود. رفت به مصر و وقتی برگشت به تبریز مجله‌ای درست کرد و دوستانی پیدا کرد و کم‌کم وکیلی شد. وقتی که آمد به تهران انگلیسها فهمیدند که جوان با فهمی است و لش‌نکردند دورش را گرفتند به وسیله حسینقلی خان نواب. حسینقلی خان نواب در سفارت انگلیس یک برادر داشت به اسم عباسقلی خان که از بچگی تا زمانی که مرد، توی سفارت انگلیس بود. این دو برادر، تقی‌زاده را با انگلستان آشنا کردند.

این حسینقلی نواب، که بعد از مشروطیت وزیر خارجه بود، در یک جیش تذکره ایرانی داشت و در آن یکی تذکره انگلیسی. این دو نفر کم‌کم به تقی‌زاده فهماندند که باید به انگلیسی‌ها تمکین کرد، که انگلیسی‌ها نمی‌خواهند ایران را بگیرند می‌خواهند ایران را از روسها جدا کنند و شما اگر با انگلیسی‌ها همراهی کنید می‌توانید جلوی روسها را بگیرید. تقی‌زاده معتقد شد به اینکه انگلیسیها می‌توانند جلوی روسها را بگیرند. وقتی عهدنامه گلستان امضا شد، یک نفر انگلیسی آنجا نشسته بود. آن انگلیسی به ایرانی‌ها یاد می‌داد که این ماده را بگوئید آن ماده را نگوئید. تقی‌زاده توی این مملکت بزرگ شد. وقتی که محمدعلیشاه همه را می‌گرفت، تقی‌زاده را نگرفته بود، تقی‌زاده رفته بود پیش انگلیسی‌ها. و انگلیسیها آمدند به محمدعلیشاه گفتند که اگر نمی‌خواهی در ایران باشد تبعیدش بکن، و تبعیدش کردند. ولی گرسنگی خورد و پول انگلستان را نگرفت. دارای این عقیده شد که وای به کسی که انگلیسیها دشمن او بشوند، و خوشا

بحال کسی که انگلیسیها، باهاش دوست شده باشند. با این عقیده به غرب آمد.
آهان الان روزنامه گل آقا هم رسید. چنانکه می دانید این روزنامه خیلی طرفدار من بوده و هست. من به گل آقا گفته ام و نوشته ام که مدام از ایران ایرادگرفتن کار خوبی نیست، گاهی هم باید بنویسید که الحمدلله ایرادی را که می گرفتیم رفع شد، تا اینکه مردم از مجله سیر نشوند.

در این میان آدمی مثل شیخ خزعل^{۳۵۱} چه نقشی داشت؟ از دستگیری شیخ خزعل و تبعید او توسط رضاخان هیچ خاطره ای دارید؟

انگلستان امروز انگلستان صد سال پیش نیست. انگلستان دارد نهایت سعی خود را می کند که آن آلمان یا آمریکا کمکش کنند و مواظبش باشند. ولی آنها زیاد بهش اعتنا نمی کنند. و اما شیخ خزعل، با او هیچ سر و کاری نداشتم. فقط می دانم رضاخان رفت آنجا و او را گرفت و تبعیدش کرد. من با بختیارها و قشقایی ها دوستی خیلی نزدیک پیدا کردم ولی با عربها هیچ وقت سر و کاری نداشته ام...

با گله داری^{۳۵۲} که می دانید کیست، چطور؟

شیخ عبدالله گله داری را می گویی؟ گمان می کنم در مجله ره آورد مقاله مفصلی دارد. یا آن مجله دیگر. می گوید سالها با انگلیسیها کار می کردم. نمی دانم پسرش این مقاله را داده... من فقط کارهایش را دیده ام. آدم خوبی هم هست. ادعا می کند که با انگلیسیها راه می رفتم ولی از آنها پول نمی گرفتم. آیا راست می گوید یا دروغ؟ خودش می داند. این شیخ عبدالله با قشقایی ها خیلی نزدیک بود و...

خوب شد که صحبت قشقایی ها پیش آمد. آیا جنابعالی می دانید که چرا رضاخان، صولت الدوله^{۳۵۳} را دستگیر کرد و با قشقایی ها در افتاد؟

برای اینکه صولت الدوله بکلی آدم نادانی بود. صولت سه چهار تا بچه داشت. بچه آخرش که کشته شد، خسرو بکلی مرده که احمقی بود. از میان اینها یکی شان محمدحسین خان بود، که حالا برگشته به ایران. او پسر خوبی بود. یکی دیگر ملک منصور است. این یکی آدم قوی و محکمی بود. ولی او حالا کاره ای نیست. ولی آن چهارمی که از همه جراتتر بود، هم او و هم ناصرخان هر دو نفرشان آدمهای خطرناکی بودند، دروغگو بودند، پولدوست بودند، مزخرف بودند. این دو برادر دیگر، که طرفدار آلمان شده بودند، آنها بیچاره ها حالا هر دو در ایران هستند. آدمهای خوبی هستند.

آدمهای بدی نیستند. اما می‌دانید که یکی از برادرها که کتاب نوشته، اصلاً بی‌سواد بود. آدمهای خوبی نبودند.

خود صولت‌الدوله چگونه آدمی بود؟

من صولت‌الدوله را ندیده بودم. من با زنش که پیر زنی بود بنام «بی‌بی خدیجه» آشنا بودم. وقتی که رفت پیش رضاشاه، شوهرش در زندان بود. می‌خواست برود شوهرش را ببیند. رضاشاه گفت برو توی زندان شوهرت را ملاقات کن. بی‌بی گفت ما زنهای قشقای توی زندان نمی‌رویم. رضاشاه دستور داد بیاید بیرون همدیگر را ببینند. وقتی که از پیش رضاشاه رفته بود بیرون، رضاشاه گفته بود «کاش این زن مرد بود و وزیر من می‌شد». من بی‌نهایت برای او احترام قائلم. مرد. خیلی احترام قائلم. بسیار بسیار زن با فهمی بود. بی‌سواد بی‌سواد، ولی با فهم. مدتی در ژنو بود. خدمتکاری داشت اهل شیراز. برای آشپزی زن خوبی بود. بیوه زنی بود که برای بی‌بی آشپزی می‌کرد. یک روز تلفن زد به من که «جمالزاده من ترا می‌شناسم و می‌خواهم بیایم دو تا مشکل دارم از تو ببرسم». آمد اینجا، روی همین صندلی نشست. اسمش را هنوز یادم است. صغرا بود. وقتی نشست اینجا، گفتم، «خب بگو بینم مساله چیست؟» گفت «اول اینکه حضرت مریم که زن خیلی بزرگی بود، و توی قرآن از این بهتر نیست، چرا پسرش اینجوری از آب درآمد؟» گفتم «پسرش کی است؟» گفت «عیسی را می‌گویم و می‌خواهم بدانم چرا این عیسی مسلمان نشد.» گفتم «قربانت بروم، حضرت محمد (ص) ششصد سال بعد از او به دنیا آمد.» گفت «وای، وای پس اینطور است!» گفتم «بله اینطور است.» گفت «ببخشید، نمی‌دانستم» پرسیدم «سؤال دوم چی است؟» گفت «شنیده‌ام که رودخانه فرات از توی دریاچه عبور می‌کند؟» گفتم «عزیز من، رودخانه فرات چه ربطی به دریاچه دارد؟ کدام دریاچه؟ اینجا اینقدر بی‌سواد بودند. خود خدیجه بی‌بی هم که رئیس او بود از او با سوادتر نبود اما با فهم بود.

در موضوع رضاخان و به سلطنت رسیدن او، ما مواجه با یک مطلب دیگر هم می‌شویم که البته برمی‌گردد به زمانی که بر تخت سلطنت نشسته بود. در اوایل دوره سلطنت او، رضاخان برخوردی پیدا کرد با مدافعین قرار داد ۱۹۱۹، که قبلاً زد و بند لازم را با انگلیسیها انجام داده بودند، و حتی پولی هم گرفته بودند که مبلغ درست آن، شاید هنوز هم، روشن نیست. این سه نفر که شما بهتر از من می‌دانید یکی

نصرت‌الدوله فیروز بود، و یکی صارم‌الدوله مسعود^{۳۵۲}، پسر ظل‌السلطان، و دیگری هم که وثوق‌الدوله بود، که ظاهراً بعداً به دستور رضاشاه ناچار شدند این پول را به وزارت مالیه برگردانند. حالا از وزارت مالیه به حساب مردم رفت یا حساب رضاخان، این دیگر خارج از موضوع ماست. اما از این مدافعین قرار داد، جز وثوق‌الدوله، آن دو نفر دیگر مدتها با رضاخان همکاری داشتند. البته این حرفهای من بقول معروف «حکمت به لقمان آموختن است!» چون خود شما استاد همه ما هستید و بهتر از همه این مسایل را می‌دانید، و روی همین حساب هم می‌خواستم بپرسم که آیا علت دستگیری و به زندان انداختن نصرت‌الدوله توسط رضاشاه را می‌دانید؟

اول بگذارید بقیه حرفم را درباره بی‌بی خدیجه و قشقای بی‌بی تمام کنم آنوقت بروید سر سؤالهای دیگر. من آنجا از بی‌بی پرسیدم که میان چهار پسر و دو دختر، کدامیک را بیشتر دوست داری؟ فکر کرد و گفت «هرکدام که بدبخت‌ترند، او را بیشتر از دیگران دوست دارم» یک خواهر هم داشت که در آلمان مرد. وقتی خواهرش مرد به من گفت که «وقتی کسی از ما می‌میرد که دوستش داریم، دم اسبها را در قشقای می‌برند.» اما برای مراسم عزاداری و شستن خواهرش موهای خودش را چید. آن موقع با برادرش آمده بود که کشکولی^{۳۵۵} بود. بعد از دو سه هفته تلفن کرد که جمالزاده من می‌خواهم ترا دعوت بکنم. رفتم گفت «می‌خواهم ترا بردارم به کافه‌ای ببرم که مردمش می‌رقصند.» گفتم، «والله به عمرم ندیده‌ام.» رفتم توی آن کافه، الله اکبر! مردها و زنها، بعد از ظهر توی باغ می‌رقصیدند. یکدفعه به من گفت «ای جمالزاده، کاش می‌توانستم یکی از این دخترها را ببرم به ایل قشقای.» پرسیدم «برای چه؟» گفت، «جمالزاده مرا که می‌بینی هفده شکم زائیده‌ام، که از همه آنها فقط شش، هفت تایشان باقی مانده‌اند. شوهرم هنوز جوان مانده، دلم می‌خواهد یکی از اینها را ببرم بدهم به او.» گفتم «دروغ می‌گویی.» گفت «خدا شاهد است، به مرگ هفت بچه‌ام راست می‌گویم.» دیدم زنی است مافوق تصور و حالا برسیم به سؤال شما، من در عمرم نصرت‌الدوله را ندیدم. پسرش مظفر بچه بود. خودش به نظر من آدم بی‌فهمی نبود. هم خودش با فهم بود و هم پدرش. فرمانفرما را من دو سه بار در تهران دیدم. فرمانفرما شخصاً، آدم حرامزاده، اما با فهمی بود. خیلی هم زن و بچه داشت. باید به همه آنها نان می‌داد. بنابر این باید نان پیدا کند. دولتها را گول می‌زد. حتی با صدها طریق. مجبور بود، ولی این کارهایش را نمی‌شود خیانت نامید،

ولی فریب باید اسم داد. خیانتی به وطن نکرد، ولی پسرش با آن قرارداد وثوق الدوله که شما گفتید، به ایران خیانت کرد. پدر گول زد. پسر هم گول زد، و هم خیانت کرد. این عقیده من است. الحمدلله می‌بینم با من هم عقیده هستید.

و می‌شود بفرمایید رضاخان چرا نزدیکانش، خصوصاً آنهایی را که بیشتر به او خدمت کرده بودند، از میان می‌برد؟

البته من هم مقدار محدودی می‌دانم. آنچه را که بدانم و یادم بیاید تعریف خواهم کرد. این که می‌پرسید درباره رضاخان، او فقط چند نفر را از میان برد. تیمورتاش، داور، و سه چهار تایی دیگر را. عده‌شان زیاد نبود. ملک‌الشعرای بهار را تبعید کرد. زین‌العابدین رهنما را تبعید کرد. نصرت‌الدوله را هم از بین برد. همه اینها کسانی بودند که می‌فهمیدند. داور و نصرت‌الدوله فکر کرده بودند، من یقین ندارم اما شنیده‌ام، که با انگلیسیها بسازند و نفت را یک کاری بکنند و بکلی بدهند به انگلیسی‌ها. داور گمان نمی‌کنم، ولی تیمورتاش احتمال داشت. اینطور گفتند، اما درست باور نمی‌کنم. نصرت‌الدوله و تیمورتاش و داور سه نفر آدم بودند که خیلی با هم فرق داشتند. جور نبودند. هر سه درس خوانده، با فهم، اما باهم متفاوت. چیزی که به چشم خود دیدم و شنیدم این بود که آن کسی که املاک شاه را نگهداری می‌کرد و لقبی هم داشت، که یادم نیست، در شمیران باغی داشت. زنش هم قفقازی بود. دو تا برادر بودند. او تلفن کرد، وقتی من در ژنو بودم، به آن کسی که بعد اسمش کریم‌آبادی شد، که ما فردا وارد می‌شویم. یعنی تیمورتاش و آن شخص و زنش. گفت که برای ما در یک هتل درجه اول دو تا اتاق بگیر. آن قنصل گفت که دو تا اتاق بگیرند. اسمش گمانم انوشیروان... انوشیروان^{۳۵۶}... اسم فامیلش یادم نیست. مرد. بعد از انقلاب مرد. در هر حال او ما را وعده گرفت و گفت بروید به ایستگاه، برای استقبال از تیمورتاش و آن مردی که گفتم. این شخص خیلی ملک داشت^{۳۵۷} و زنی هم که همراهشان بود زن این مرد بود. رفتیم ایستگاه و تا وارد شدند، قنصل نگاه کرد به تیمورتاش و به آن شخص که همراهش بود گفت «که دو تا اتاق خیلی خوب برایتان گرفته‌ام. یکی برای حضرت اشرف، یکی هم برای شما و خانم.» تا این را گفت، آن شخص گفت «خاک برسرت، اتاق دو تخته را باید برای حضرت اشرف آماده می‌کردی.» گفتم بهتان که آن زن، زن این مرد بود. خودش گفت، یعنی برای تیمورتاش و زن من یک اتاق باید می‌گرفتی، وای وای... الحمدلله که من

این حرفها را دارم برای ایرانی‌ها می‌زنم.

آیا تقی‌زاده از وضع روحی و فکری رضاشاه چیزی برای شما می‌گفت؟

تقی‌زاده وقتی جنگ تمام شد، با آن فحش‌هایی که به انگلستان داده بود، انگلیسیها می‌دانستند که اگر به او نیکویی بکنند، در ایران به آنها خیانت نخواهد کرد، این بود که اول به رضاشاه نگفتند. همین تقی‌زاده که در آلمان گرسنگی می‌خورد، رفت ایران و رضاشاه او را فرستاد به مسکو که عهد نامه تجارتي ببندد. تقی‌زاده رفت و بست و وقتی کار تمام شد، رضاشاه دید که تقی‌زاده عجب عهدنامه بی‌ماندی نوشته. تعجب کرد. انگلیسیها بهش گفتند، وزیر طرق و شوارعش بکن. رضاشاه هم او را وزیر طرق و شوارع کرد. رضاشاه دید عجب وزیر خوبی گیرش آمده، تقی‌زاده خیلی خوب کار می‌کرد. تقی‌زاده مرد کار بود. همان وقتی که مجله کاوه را می‌نوشت، چندین کتاب نوشت. با من هم بدرفتاری نمی‌کرد. روز اولی که مرا خواست گفت «جمالزاده، یک بخور و نمیری بهت می‌دهم. می‌توانی کار بکنی و این بخور و نمیر را بگیری؟» گفتم «بله میتوانم کار بکنم.» تقی‌زاده چندین بار به ژنو آمد یک روز به من گفت «جمالزاده میدانی وثوق‌الدوله چکار کرد؟» گفتم «نه» گفت «وثوق‌الدوله و نصرت‌الدوله و پسر ظل‌السلطان، همانهایی که شما صحبتشان را کردید، رفتند با انگلستان مقاوله نامه ۱۹۱۹ را قرار گذاشتند و چهار صد هزار لیره از انگلیسیها گرفتند، رضاشاه که مرا وزیر مالیه کرد صدایم زد و گفت تقی‌زاده تو وزیر مالیه هستی، باید هر طوری شده این چهار صد هزار لیره را از این سه نفر بگیری. من گفتم اعلیحضرتا، انگلستان از اینها حمایت می‌کند، گفت من این حرفها سرم نمی‌شود. تو وزیر مالیه هستی. ناچار این سه نفر را خبر کردم، اما خودشان نیامدند و نماینده فرستادند. گفتم اعلیحضرت حکم کرده‌اند و گفته‌اند این پولها را باید بدهند. آنها گفتند، ولی ما پولها را خرج کرده‌ایم، گفتم والله من کاره‌ای نیستم. من «فقط وزیرم»، اینها دیدند چاره‌ای ندارند، رفتند حتی ملکشان را فروختند و پول را دادند، من یقین داشتم که رضاشاه خواهد گفت که پول را بده به بانک پهلوی. روزی که رفتم خدمتش رسیدم گفتم، اعلیحضرت پول را گرفتم، گفت منتظر بودم. خیلی خوب، بده به صندوق مالیه. با نهایت تعجب رفتم و هر چهار صد هزار لیره را ریختم به حساب مالیه.» بقیه‌اش را هم که خودتان می‌داند.

استاد، آیا کار محمدعلی فروغی در معرفی محمدرضاشاه به مجلس و جانشین

رضاشاه خیانت بود یا خدمت؟

رضاشاه را اگر فروغی بهش نگفته بود که استعفا بکن، تصور می‌کنم، چون انگلیسی‌ها و روس‌ها و آمریکایی‌ها فهمیده بودند که با آلمانها ساخته، می‌کشتندش. نمی‌گذاشتند سلطنت کند. می‌کشتندش. شاید محرمانه می‌کشتند و می‌گفتند خودش مرد، ولی نمی‌گذاشتند دیگر سلطنت کند. رضاشاه اشتباه کرد. رضاشاه واقعاً خیال می‌کرد که هیتلر می‌خواهد بیاید خدمت بکند. هیتلر خیال داشت ایران را بگیرد. من در آلمان با یک استاد ایرانشناس آشنا شدم که توی کتاب هزارپیشه در اولش نوشته‌های او را گذاشته‌ام. خط ناصرالدین‌شاه را به من داد. او در کتابش به من اشاره کرده. در آلمان مرد. در همین جنگ اول. قبل از آنکه بمیرد، زبان فارسی را خیلی خوب یاد گرفت. اسمش دکترمان^{۳۵۸} بود. سالها در کردستان زندگی کرده بود. کردی را خیلی خوب حرف می‌زد. به من فهماند که امپراتور آلمان خیال داشته که یک قسمت از ایران، مخصوصاً کردستان را با کمک ترکها بگیرد. اگر هیتلر مجبور می‌شد رضاشاه را می‌کشت. به خاطر کردستان. یعنی خود آلمانها ممکن بود رضاشاه را بکشند. ولی رضاشاه خیال کرده بود که هیتلر با او دوست است. هیتلر خیلی از دوستانش را کشت. دوستان خیلی نزدیکش را. رضاشاه هم با هیتلر بود.

آیا به نظر جنابعالی رضاشاه در کل فردی ملی بود یا وابسته به انگلیسیها و نوکر آنها؟ اصولاً در کل او چه جور آدمی بود؟

هر چه ایرانی‌ها در حق رضاشاه گفته‌اند فوق‌العاده به حقیقت نزدیک است. نوشتند که رضاشاه ایران را خیلی دوست داشت. این حقیقت بزرگ است. رضاشاه ایران را دوست می‌داشت، اما دشمن ایرانی‌ها بود...

ممکن است بیشتر توضیح بدهید؟

رضاشاه از بچگی، با ایرانیها خیلی سر و کار پیدا کرد. بعدها توی قزاقخانه بود. اسماعیل‌خان شفایی به من گفت رضاخان مصدر پدر من بود. در روی سکوی خانه ما می‌نشست و پدر من یک الاغ داشت توی خانه خودمان و محمدرضا بچه بود، گاه‌گاهی می‌آمد خانه ما، برای اینکه با من و بچه‌ها بازی کند و سوار این الاغ بشود. رضاشاه نوکر پدر من بود. عرق می‌خورد. مست می‌کرد و می‌رفت از لای در یک بقالی مزه می‌دزدید. بعد که شاه شد سوار اسبش شد و رفت دکان بقالی. وقتی از جلوی دکان بقالی رد

می شد، می ایستند و یک دسته اسکناس صدتومانی از جیبش در آورد و داد به بقال. بقال می گوید «قربان برای چه؟» رضاشاه می گوید «خودت می دانی» ورد می شود.

در کل چه چیزی می توان درباره رضاشاه گفت؟

تقی زاده به من گفت که وقتی وزیر بودم، توی باغشاه، پشت سر شاه راه می رفتم. شاه با تیمورتاش جلوی من بودند. من می دانستم که شاه خیال می کند تیمورتاش خیلی مهم است. تیمورتاش خیلی باسواد نبود، کم سواد بود. روسی را بهتر از فارسی می دانست. تیمورتاش در روسیه تحصیل نظامی کرده بود. یک وقتی تقی زاده به من گفت که می ترسم این تیمورتاش بی سواد به رضاشاه بگوید که ما خط فارسی را باید عوض بکنیم. اگر تیمورتاش می گفت، رضاشاه بی سواد هم حکم می کرد که خط را عوض کنند. تقی زاده خط فارسی را بیشتر از تیمورتاش و بیشتر از رضاخان دوست می داشت. الحمدلله دست نزد.

آیا خانواده تیمورتاش، یعنی پسرش و دخترش را می شناختید؟ آنها چه شدند؟ پسرش را من ندیده ام. نه پسرش و نه دخترش را. تیمورتاش به نظر من ایرانی بود. تحصیل نظامی غیر از ادبیات و اینهاست. آیا در روسیه تحصیلاتش را تمام کرده یا نه نمی دانم. به نظرم نیمه کاره رها کرد و برگشت. آدم باعلمی نبود. وقتی می خواست به من تعارف بکند، گفت که کتابهای قبل از اسلام را جمع کن. قبل از اسلام که ما کتاب نداشتیم! بی خبر بود. هیچ بهش نگفتم، گفتم خیلی ممنون.

شما وضع اقتصادی و سیاسی را در دوران رضاشاه چگونه می دیدید؟ و چگونه بود؟

والله، وضع زندگانی ایران در زمان رضاشاه خیلی بهتر از امروز بود. رضاشاه دوتا هتل باز کرده بود و تمام اعیان و اشراف و ایلایاتی ها وقتی که به تهران وارد می شدند تقریباً مجبور بودند که بروند آنجا شام و ناهار بخورند. خیلی گران بود. روزی که من دوستانم را دعوت کردم به آنجا و حساب را دادند من، مات و متحیر شدم و داشت صدایم بلند می شد که آن دوستم که پهلوی من نشسته بود گفت «جمالزاده این رستوران تعلق به رضاشاه دارد، اگر صدایت درآید برای خطر دارد، بهتر است پولش را بدهی و دیگر نیایی» من پول را دادم و از آنجا رفتم. ولی بطور کلی هتل های دیگر، کاسب های دیگر، از حالا وضعشان بهتر بود. خانه ها ارزاتر بود. رضاشاه تا وقتی که شاه نشده بود از مردم

پول نمی‌گرفت. اما یک نفر که پسرهایش اینجا درس می‌خواندند، همان که در شمیران برای امراض سل مریضخانه باز کرد، دو تا پسر داشت. هر دو پسرش اهل یزد بودند. او به من گفت من در شهریار، باغ خیلی خوبی داشتم. آخرهای هفته می‌رفتم توی باغ. یک دفعه کدخدای ده همراه رئیس امنیه آن ده آمد به دیدن من که باغ ترا اعلیحضرت تعریفش را شنیده‌اند، خیلی مایل هستند که این باغ را به ایشان بفروشی، به هر قیمت. گفتم دلم نمی‌خواهد این باغ را بفروشم. گفت هر طور میل توست. گفت شب را توی همان باغ، توی اتاق، نشسته بودم، یک دفعه یک گلوله آمد از آنطرف و شیشه را شکست. من فهمیدم که یعنی چه. فردا رفتم به همان رئیس امنیه گفتم که حاضریم. با هم رفتیم که بفروشیم. پرسید چه قیمتی؟ گفتم هر قیمتی شما بگویید. او یک قیمت خیلی ارزان گفت و من فوری قبول کردم. دادم بهش. رضاخان، وقتی که شاه شد خیلی مردم آزاری کرد. تا وقتی شاه نشده بود می‌خواست انگلیسی‌ها را طرفدار خودش کند. وقتی که شاه شد فهمید انگلیسی‌ها طرفدارش هستند دیگر بدش نمی‌آمد برای خودش مال جمع کند. وقتی که مخلوع شد به پسرش گفت که من چند صد ملک از مردم گرفتم. پس بده. پسرش فقط چند ملک را پس داد. باقی را پس نداد.

با این توضیحی که فرمودید، به نظر شما تفاوت رضاشاه و محمدرضاشاه، چه از نظر سیاسی و چه حکومتی در چه بود؟

ای آقا، از زمین تا آسمان. رضاشاه به من بدی نکرد، فقط دلش نمی‌خواست که من حرف‌های زیادی بزنم. اما پسرش با من دشمن بود. یقیناً می‌خواست مرا بکشد. دعوت کرد مرا به ایران. یقیناً برای اینکه مرا بکشد. همین که اسمش را گفتم، چه بود اسمش؟... آن دکتر را می‌گویم که رئیس دفتر... آهان، دکتر نهاوندی. به او کاغذ نوشتم و گفتم که به ملکه ایران بگواین چند نفری را که معرفی می‌کنم، دارند درس می‌خوانند و فقیرند. بهشان خرج تحصیل بدهد. یکی شان الآن در تهران است. دکتر اصغر حلبی،^{۳۵۹} اهل آذربایجان. امروز عکس حبیب نفیسی را که مرا برد پیش او پیدا کردم. حبیب وزیرکار شد. مرد. آدم خوبی بود. برادر سعید نفیسی بود. او مرا هدایت کرد پیش شاه. وقتی مریض بودم او یک طبیب برای من آورد. مرا دعوت کرد ولی فهمید که نباید بروم چون خطر دارد. نرفتم و چنانکه می‌دانید تذکره‌ام را بعداً گرفتند. فروغی موقعی که در استانبول سفیر بود، یک روز وقتی آمده بود اینجا، در حضور ما، آن کسی که گفتم قسول

بود، همانکه اسمش انوشیروان بود...

گمانم انوشیروان سپهبدی را میگوید؟

بارک الله، بارک الله، بله سپهبدی به فروغی گفت که جامعه ملل مرا دعوت کرده اند که بروم رئیس یک کمیسیون حل اختلاف میان دو تا از کشورهای آمریکای مرکزی که میانشان دعوا بود، بشوم.

حالا آمده ام که از جنابعالی خواهش کنم، چون من اهل نطق نیستم، پشت سر من بنشینید و به من بگوئید اگر از من عقیده خواستند چه بگویم. محمدعلی فروغی گفت کاری ندارد اگر عقیده تان را خواستند بگوئید من از یک مملکتی هستم که تا بخواهی پادشاه ما، ولیعهد ما، وزرای ما، هر چه خارجیها بگویند می گویند بالای چشم. ولی از خود ملت اگر حرف بزنند می گویند برو این را بگو. این حرف را من از دوست خودم، از دهان محمدعلی فروغی شنیدم. حالا شما اولین کسی هستید که به من می گوئید محمدعلی فروغی فراماسون بود. من نشنیدم ممکن است باشد.

جنگ دوم جهانی اثرات متفاوتی بر کشورهای جهان گذاشت که در بعضی از موارد، خصوصاً از نظر سیاسی، می شود این اثرات را مثبت تلقی کرد. ولی در بسیاری از موارد اثرات منفی به بار آورد. حالا به نظر جنابعالی با در نظر گرفتن این بُعد قضیه که این جنگ ما را از دیکتاتوری رضاخانی، برای مدت کوتاهی، نجات داد، چه اثرات دیگری را در جهت اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی می توانید عنوان فرمایید؟

جنگ دوم جهانی، فی الواقع جنگ هیتلر بود. من آن موقع در آلمان بودم. هنوز هیتلر نیامده بود. ولی هیتلر طرفداران زیادی در میان جوانها پیدا کرده بود. من خودم به چشم خودم چندین بار توی کوچه ها دیدم که اشخاص محترمی از آنطرف می آمدند و وقتی به این جوانها که در کوچه ها و خیابانها حرکت می کردند می رسیدند می ایستادند و کلاهشان را برمی داشتند. آلمان آنقدر بابت غرامت جنگ جهانی اول به فرانسه و انگلستان و اینها، پول پرداخته بود که گدا شده بود. یک ایرانی که در برلن پیش یک خانواده آلمانی اتاق داشت، آمد به من گفت «جمالنزاده من این اتاق را که اجاره کردم، کرایه اش را هر ماه به مارک میدادم. حالا آنقدر قیمت مارک تنزل کرده که خجالت می کشم اول ماه به اینها مارک بدهم. بهر حال این ماه گذشته را به اینها دلار آمریکایی دادم بجای مارک.» من به کرات خودم دیدم که اسکناس آلمانی، یک یا چند مارک، روی

زمین افتاده بود و مردم برنمی‌داشتند. و من می‌بردم از این یک یا دو مارک به آدم‌های محترمی که هیچ نداشتند می‌دادم. مکرر وقتی که توی رستورانها می‌رفتم شام بخورم، جوانها ده تا بیست تا وارد می‌شدند، بدون اینکه بنشینند شعرهای طرفداری از هیتلر را می‌خواندند. هیتلر هنوز نیامده بود. هنوز وارد آلمان نشده بود. ولی مثل بعضی از پادشاهان ایران کنفرانس می‌داد. خود مرا روزی همین جوانها کشاندند توی کوچه. من فریادم بلند شد که «من آلمانی نیستم.» من ایرانی هستم. گفتند «پس چرا موهایت سیاه است؟!» آن موقع خیال می‌کردند که یهودی‌ها همه‌شان سیاه هستند. بعد خوشبختانه خانمی که سگ داشت و روزی من به سگ او کمک کرده بودم، پیدایش شد. خانم گفت «من این آقا را می‌شناسم، این ایرانی است، ولش کنید.» اما، چند نفر به من پیغام کردند که ماندن تو در آلمان خطرناک است. رفتم به وزیر مختارمان گفتم. وزیر مختارمان همان پدر سوخته عبدالعلی صدیق السلطنه بود، که از آلمانها بدتر بود.

در آن زمان وضع مطبوعات در ایران چگونه بود؟

من و تقی‌زاده، هر دو با عباس مسعودی و جهانگیرخان صوراسرافیل دوست شده بودیم. با روزنامه ثابتی سر و کار نداشتیم. این عباس مسعودی به من و تقی‌زاده بی‌نهایت محبت کرد. وقتی مسعودی آمد اینجا، داشتم می‌رفتم روی برفها اسکی کنم. مسعودی خبردار شد و دیدم رفته او هم اسکی خریده. من خیال کردم اسکی بلد است. وقتی رفتیم بالای کوه، یکدفعه دیدم از آن بالا اسکی را بسته و دارد می‌رود پائین و فریادش بلند است که «جمالزاده ... جمالزاده!» تازه فهمیدم که اسکی بلد نیست و فقط به‌خاطر اینکه با من باشد آمده آنجا. گفتم خودت را ببند از زمین. انداخت زمین، و الا بلاشک کشته می‌شد.

بعد از مرگش زنش آمد به ژنو. الان در ژنو است و پیش من نمی‌آید. برادرش محمدعلی مسعودی^{۳۶۰} هم در ژنو بود و همین جا مرد. تقریباً هشت، نه ماه پیش. عباس مسعودی را من از دوستان خوب خودم می‌دانم. بعد ها شنیدم که محمدرضا شاه کاغذ روزنامه مجانی به او می‌داد. اما تا آنجا که یادم می‌آید مسعودی نه به من، نه به تقی‌زاده، و نه به ایران خیانتی نکرد. وقتی من پیام را به ملت ایران نوشتم، عین پیام را، و آن سه کلمه «ارتش، اختلاس و احتکار» را با خط درشت در صفحه اول چاپ کرد. روی قولش ایستاد. پس نمی‌شود گفت بداست. وقتی مرد پسرش جای او نشست. برایتان گفتم که

وقتی توسط روزنامه اطلاعات به شاه تلگراف کردم، به من تلفن کرد که جمالزاده روزنامه اطلاعات دیگر روزنامه اطلاعات سابق نیست. تلگراف تو را ما نمی توانیم چاپ بکنیم. بدهید به یک نفر دیگر چاپ کند. یک نفر که طرفدار حقوق بشر بوده به اسم... باز یادم رفت، حالا زنده است ولی دیگر روزنامه چاپ نمی کند، او روزنامه داشت، چون هم خیلی دشمن داشتم و هم شاید آن داستانی که من به اسم قیصر چین نوشتم، همه کس می فهمد که داستان اوست و مادرش گفته بود جمالزاده شاه را کرده قیصر چین. ایلچی، ایلچی ایران بود که از اشکانی ها آمده بود. یک راپرتی که من از خودم در آورده بودم می آورد و می دهد به قیصر. قیصر خیلی ظالم را اسم گذاشته بودم کالیگولا که همه فهمیدند. همه ایرانی ها فهمیدند. فقط محیط طباطبایی^{۳۶۱} کاغذ برایم فرستاد که در آن اشاره ای هم به این کارهای من بود...

آیا شما با محیط طباطبایی آشنا بودید؟ او را چگونه محقق می دانید؟

محیط طباطبایی را ندیده بودم. اسمش را خیلی می شنیدم. تازگی مرد. ولی گفتم، پسرش به من کاغذ نوشت. متأسفانه پدر را به عمرم ندیدم. پسرش همراه کاغذ، شعرهای خیلی خوبی برایم فرستاده. من هم جواب دادم. خود طباطبایی پدر هم تا آنجا که شنیده ام و می دانم آدم خوبی بود. با اینکه او را ندیده ام، ولی از دوستان دورا دور او بودم. پسرش هم که برای من نامه می فرستد، همدیگر را ندیده ایم. ولی دوست هستیم. در بیان شرایط و اوضاع سیاسی و اجتماعی دوران رضاشاه، وضع ادبیات چگونه بود؟

من تقریباً خیلی از کتابهایم را در زمان رضاشاه نوشتم. هیچ وقت نشد از طرف رضاشاه برای من یا تقی زاده مسأله و خبری بشود. همین قدر که فهمید تقی زاده با انگلیسیها میانه اش خوب است، او هم میانه اش با تقی زاده خوب شد. اما من از رضاشاه می ترسیدم. تا اینکه، بهتان گفتم، تعریف کرده ام، مجبور شدم بروم تهران بدون پاسپورت. و خیال می کردم که رضاشاه که حالا شاه شده تلافی خواهد کرد. ولی وقتی رفتم و از راه عاقلانه، صلاح خودم را به این دانستم که بروم به وزارت خارجه و بگویم پاسپورت ندارم و آنها گفتند باید به اعلیحضرت خبر بدهیم، من یقین داشتم که الان دستور می دهد که جمالزاده را بدهید دست رئیس نظمیه. اما جواب رسید که بگویید به جمالزاده برود نظمیه پاسپورتش را بگیرد. بعد هم آن دانشجویها را داد دستم، قرار شد

خرج تحصیل دانشگاهی اینها را تا آخر دولت ایران بپردازد. نمی‌دانم برایتان گفته‌ام یا نه، که وقتی رسیدیم به بندر انزلی، کشتی رفته بود و من با صد تومان نمی‌توانستم بروم. تلفن زدم به تقی‌زاده که من گرفتار شده‌ام، تقی‌زاده گفت، برای پول به شاه نگو که خیلی خسیس است، و بجای این برو پول روس که خیلی ارزان است بخر و با آن پول روسی در بادکوبه بلیت قطار بخر. همین کار را کردم و رسیدم به اروپا.

بفرمایید که وضع سانسور در ایران چگونه بود؟

تا وقتی که رضاشاه، شاه نبود، در تهران سانسور وجود نداشت.

آیا حقیقت دارد که فرامرزی و دشتی در زمان رضاشاه مأمور سانسور بودند؟
فرامرزی کلاً دو دفعه با من دیدار داشت. احمد فرامرزی، برادرش، با تقی‌زاده خیلی دوست بود. فرامرزی، وقتی وارد ایران شدم، آمد به دیدن من. حرف زیادی نزد. اما گفتم که وقتی رئیس انجمن روزنامه نگاران بود، مرا دعوت کرد که بروم آنجا سخنرانی کنم. بعد گفت که اجازه می‌دهی که از تو سؤالاتی بکنم؟ گفتم بکن. و در حضور همه سؤال می‌کرد. یک نفر هم از سفارت روسیه حضور داشت. فارسی خوب می‌دانست. اینها همه سؤالاتی از من کردند و من هم جواب دادم. سؤالشان این بود که به عقیده تو ایران چه فرقی کرده؟ گفتم «والله امروز هم حضرت عبدالعظیم بودم گداها همه مثل گداهای داستان ویکتور هوگو شده‌اند. و دوم اینکه بعضی چیزها، مثل عمارتها، بلند شده و بعضی چیزها مثل لباسها، کوتاه.» همه دست زدند و خیلی پذیرایی کردند. آن روس مرا به کناری کشید گفت «از طرف دولت روسیه از تو دعوت می‌کنم که بیایی به مسکو» گفتم «با کمال میل.» سالها گذشت، نه او را دیدم و نه دیگر من رفتم. اما راجع به اینکه فرامرزی و دشتی سانسور می‌کردند بله من هم این را شنیده‌ام.

کتاب پنجاه و پنج سال دشتی را خوانده‌اید؟ خاطرات تاریخ سیاسی اش است.

نه من کتاب پنجاه و پنج سال دشتی را ندیده‌ام. به من نشان نداده‌اند.

خاطرات اوست از دوران رضاشاه و محمد رضاشاه. این کتاب را بخوانید.

علی دشتی آنقدر که می‌شناختم خیلی آدم تند بود. ولی از او خیانت ندیدم. این کتابش را به من نشان بدهید. دشتی در سانسور وزارت خارجه بود، نه وزارت فرهنگ. هر دو تایشان مسئول سانسور کتاب بوده‌اند. علی دشتی یک وقتی وزیر مختار شد. بله، مدتی اینجا بود و من خبر نداشتم. علی دشتی هر وقت که می‌آمد اینجا، یک کسی هم که

کتاب حافظ را نوشته و حالا مسخره‌اش می‌کنند...

احمد شاملو؟

نمی‌دانم. نه، آن که خیلی وافوری بود. اسمش یادم نیست. خیلی اهل وافور و از این حرفها بود. اهل شیراز بود... شاعر بود...

گمانم فریدون توللی^{۳۶۲} را می‌گویید؟

بله، بله، فریدون توللی. دشتی خودش اهل وافور نبود ولی او اهل وافور بود. هر دو می‌آمدند و خیلی با من صحبت می‌کردند. من با هر دو تایشان دوست بودم. بدیهای آنها را که شما گاه‌گاهی اشاره می‌کنید، به گوش خودم نشنیده بودم. حالا مثل اینکه یکی شان زنده باشد.

توللی و دشتی مرده‌اند، اما شاملو هنوز زنده است.

عجب! فکر نمی‌کردم. من به آن دومی کاغذ نوشتم که تو حافظ را چاپ کرده‌ای؟ حافظ را یک جور دیگر باید چاپ کرد... عجب! نمی‌دانستم که مرد. علی دشتی را تا این اندازه که شنیده‌ام سناتور خوبی بود. از این بیشتر نمی‌دانم. من با او دوست و رفیق بودم و می‌دانستم که علی دشتی زن نداشت. یک دختر را به فرزندى قبول کرد. فرستاده بود به لندن. گفته بود به آن دختر رسیدگی بکنم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم کجاست. دختر حالا باید بیست ساله باشد. چون اوایل انقلاب ده ساله بود. دیگر بی خبر هستم.

به نظر جنابعالی وضع ادبیات در زمان رضاشاه بهتر بود یا در زمان محمد رضاشاه؟

به نظر من ادبیات پس از انقلاب خیلی ترقی کرد. رضاشاه که سواد نداشت. خیلی سوادش ضعیف بود. گمان نمی‌کنم در زمان محمدرضاشاه کتاب زیادی نوشته شده باشد. محمدرضاشاه جلوگیری کرده که البته نمی‌توانست. در زمان هر دو ادبیات فارسی بیشتر شد تا در زمان قاجاریه. اما ادبیات ایران ترقی خوبی که کرد بعد از انقلاب بود. ولی چاپ خیلی از کتابهایی که مربوط به اسلام است، البته لزومی ندارد. خوب است کتابها را به زبان ایرانیان، خیلی آزاد بنویسند. بگوئید بنویسند. با احترام به اسلام و با احترام به علما. ولی اینقدر زیاد کتابهای مذهبی چاپ نکنید.

چندین بار وقتی صحبت تقی‌زاده شد، می‌خواستم پیرسم که قرارداد ۱۳۱۷ که تقی‌زاده با انگلیسیها بسته بود و خودش در مجلس گفت من «آلت فعل» بودم، قضیه‌اش چه بود؟

تقی‌زاده عین حقیقت را گفت. آنچه او گفت عین حقیقت است. تقی‌زاده جرأت نکرد در آن جلسه، ضد رضاشاه صحبت کند. رضاشاه قرار داد را گرفت برد انداخت توی بخاری و سوزاند. تقی‌زاده اگر حرفی می‌زد برایش خطر جانی داشت. آنجا وقتی گفت ما آلت فعل بودیم، گمانم حرف حق زده بود. در تمام دوره‌ای که با تقی‌زاده زندگانی کرده‌ام، خیلی حرفها را تقی‌زاده به من نگفت، اما یک کلمه دروغ از او نشنیدم. وقتی نمی‌خواست بگوید، نمی‌گفت. ولی دروغ نمی‌گفت. در صورتی که گاهی از او دل پری دارم، ولی با وجود این دروغ از او نشنیدم.

آیا در این قرارداد رضاشاه خائن بود یا تقی‌زاده؟ منظورم همین قرار داد است. البته که رضاشاه خائن بود. رضاشاه می‌خواست طرفدار انگلیسیها باشد و تقی‌زاده کسی نبود که فوری قبول کند. برادرزاده میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل، که توی مالیه کار می‌کرد، قضیه را فهمیده بود. یواشکی خودش را رسانده بود به تقی‌زاده گفته بود می‌خواهند به ایران خیانت بکنند. خواهرزاده جهانگیرخان جوان بود، مرد. دو تا بچه هم داشت که یکیشان اخیراً مرد. آن یکی هنوز زنده است. شما به فکر ترقی ایران باشید. در فکر امروز ایران باشید. اینقدر گذشته را کندوکاو نکنید. یک کاغذ بردارید و رویش بنویسید ایران گذشته و یک طرف بنویسید ایران از ورود امام خمینی بخاک ایران. مابقی را البته باید رویش خط بکشید. خود امام خمینی را بگیرید و دیگران را ندیده بگیرید. ایران آتیه را زنده بدارید و زنده بکنید. در دنیا هیچکدام از ممالک به اندازه روس و انگلیس دشمن شما نیستند. روس تغییر خواهد کرد. دوباره وقتی که بزرگ شد دوباره دشمن بزرگ شما خواهد شد. برای اینکه می‌خواهد برسد به خلیج فارس. این هفت و هشت سال تا می‌توانید ایران را قوی بکنید. از هر جهت. از حیث نظام، از حیث راه، از حیث برق. اینها را فراموش نکنید. این راست است و دروغ نیست. امروز را نمی‌دانم شما چه جور قشون دارید. می‌گویی ایران کنونی، حالا تجارت زیادی پیدا کرده است. چه بهتر.

داشتیم صحبت رضاشاه و محمدرضاشاه را می‌کردیم. شاید فکر کنید وقتی محمدرضاشاه با من اینجور برخورد کرد چرا پس من توی کتابهایم به محمدرضاشاه فحش نمی‌دادم. این را بدانید که ممکن است توی یک مملکتی که حساب و کتابی تویش نیست انسان جرأت بکند چیزی بگوید، اما بابت همان دو روز بعدش روانه زندان

می شود. دو ماه بعدش هم می میرد یا کشته می شود. من نمی خواستم کشته بشوم، من نمی خواستم شهید بشوم، می خواستم زنده بمانم. و همینطور که می بینید روز و شب حتی همین الان هم، هی، می نویسم. برگردم سر صحبت دیگر که خیلی به درد ایران می خورد. دولت آلمان اعلام می کند به دولت ترکیه که چون خودش کارگر زیاد دارد باید با برگشت دادن تعدادی از کارگران ترک، وضع نیروی اضافی کار را متعادل کند. خودتان شنیدید و خواندید که چه سر و صدایی شد. اما بعد دولت آلمان از این تصمیم برگشت و قرار شد که کارگرهای ترک همگی تبعه دولت آلمان بشوند. در این مورد دولت ترکیه از کارگروهایش حمایت کرد. ناچار دولت آلمان آنها را اخراج نکرد. می بینید دولت ترکیه چطور از اتباعش پشتیبانی کرد؟

اینجا یک چیز با ارزشی هست که می خواهم شما خوب توجه کنید. دولت سوئیس هر ساله یک چنین کتابچه ای چاپ می کند، و مجانی می دهد به تمام مردم. روی این کتابچه همانطور که می بینید پرچم تمام کانتونها هم هست. توی کتابچه تمام اطلاعات لازم درباره سوئیس نوشته شده است که مثلاً چقدر جمعیت دارد، درآمد سرانه مردم چقدر است، چقدرشان مدرسه می روند، و چقدرشان در کارخانه ها هستند، و خلاصه همه چیز را به شما می گوید. آنرا می دهم به شما که ببرید نشان بدهید تا شاید یک همچو چیزی هم در ایران چاپ کنند.

در اینجا اسم گروهی از نویسندگان و به قول معروف اصحاب قلم را نوشته ام که دلمان می خواهد نظر شما را هم درباره آنها بدانیم. نویسندگانی که، خوب یا بد، میان مردم جایی باز کرده اند. اجازه بفرمائید از حسینقلی مستعان^{۳۶۳} شروع کنیم، که به هر حال زمانی یکی از پرخواننده ترین نویسندگان مطبوعات ایران بود و از قدیمی ترینشان.

چه نوشت؟ آها، مستعان را میگوئید. بینوایان را ترجمه کرد. مستعان خوب است. مستعان خیلی خدمت کرده. ترجمه اش هم خوب است. ای کاش می شد که ترجمه های او را بدهید به یک مترجم دیگر که مقداری امروزی اش بکند. کتاب بینوایان مال پنجاه سال پیش است و الآن توی خود فرانسه هم اگر بخواهند دوباره چاپ کنند خیلی جاهش را حذف می کنند. ما هم گمان می کنیم باید دوباره ترجمه کنیم.

مستعان از نظر ادبی در چه حدی بود؟

مستعان خیلی خوب بود. در کار ترجمه خیلی خوب از عهده برآمد. ولی هیچ چیزی را حذف نکرده. مثلاً ویکتور هوگو می‌گوید «روزی بود که خورشید خوب می‌درخشید» بعد راجع به درخشیدن خورشید چندین سطر می‌نویسد. به نظر من یک کمی کتاب را می‌شود حذف کرد. کاری که حالا در فرانسه می‌کنند.

دکتر تندرکیا^{۳۶۴} چگونه شاعری بود؟ روش ادبی او چگونه بود؟ منظورم کسی که کتابهایی زیر نام شاهین چاپ کرد.
من نمی‌شناسم.

اشعارش با نوشته‌هایش را ندیده‌اید؟
شنیده‌ام، ولی گمان نمی‌کنم چیزی از او خوانده باشم. اسمش را خیلی شنیده‌ام. باید خوب باشد.

ذبیح‌الله منصوری^{۳۶۵} چگونه مترجمی بود و آثارش چگونه بود؟
منصوری هم خوب است. می‌توان گفت خیلی خوب است. ای‌کاش بعضی از کتابهایش را انتخاب کنید و حق‌التألیفی به بازماندگانش بدهید و آنها را دوباره چاپ کنید. ارزشش را دارد.

دکتر حسن ارسنجانی^{۳۶۶} چگونه بود؟ آیا نوشته‌هایش را خوانده‌اید؟
اسمش را خیلی شنیده‌ام ولی درست نمی‌شناسم. گویا اصلاحات ارضی را او بوجود آورد، که بدکاری کرد. خیلی بدکاری کرد. این کسانی که محمدرضا شاه را به کارهای بی‌معنی واداشتند، اینها آدمهای خوبی نبودند. منصورالسلطنه^{۳۶۷} یک روزی آمد پیش من و «گفت جمالزاده برای یک کاری مهمی آمده‌ام.» همین جا نشست «گفت جمالزاده کتابهایی که به قلم محمدرضا شاه به چاپ میرسد به قلم او نیست و به قلم بعضی اساتید دانشگاه است که می‌چسبانند به او و او هم به آنها پول می‌دهد.» بعد گفت که «خود محمدرضا نه فارسی می‌تواند بنویسد و نه کسی است که عقلش برسد.» یکی از کارهای خیلی بد محمدرضا شاه، اصلاحات ارضی بود. به قدری اشتباه بود که ایران امروز به سختی می‌تواند کشاورزی خودش را حفظ کند. تهران دارای ده میلیون جمعیت است. همه از دهات فرار کرده‌اند آمده‌اند به تهران، چون دیگر کار کشاورزی ندارند. آخر ده میلیون جمعیت برای تهران خیلی زیاد است. صحبت شد که رفسنجانی، بعضی وزارتخانه‌ها را مأمور کرده که برای بازگرداندن اینها، یعنی، آدمهایی که از دهات

ریخته‌اند توی شهرها راه حلی پیدا کنند. فکر بسیار خوبی است. اما بی نهایت مشکل است. اگر عقیده مرا بخواهید، اجازه بدهید که من عقیده‌ام را ولو بکلی خلاف عقیده شما باشد به عرض برسانم. می‌گویم عقیده من این است که مشروطیت برای اهالی ایران، تشکیل انجمن ولایتی قائل شده، انجمن محلی، یعنی پارلمانهای کوچک. متأسفانه در گذشته روسا و اعضا این انجمنها را از تهران می‌فرستادند. نمی‌گذاشتند که خود ایالت‌ها یا ولایتها انتخاب کنند. پول می‌دادند به پادشاهان برای اینکه بروند آنجا و جیششان را پر کنند. پولدارها با هم مسابقه می‌گذاشتند. تا آنجا که بر من معلوم است پولی را که می‌دادند به پادشاه، در آن موقع، از یک کروور تومان کمتر نبود. ناگهان می‌دید که پادشاه ایران بی‌خود و بی‌جهت حاکم فلان ولایت را عزل می‌کرد. این آقا را، مثلاً حاکم شیراز می‌کرد. این آقا چکار می‌کرد. آن حاکم هم کسان خودش را به همان شکل می‌گذاشت سرکار. حتی پلیسهای توی کوچه را هم از نوکرها و دوستان خودش انتخاب می‌کرد. کسانی که اصلاً اهل شیراز نبودند. پلیسها را مردم نمی‌شناختند. به آنها ظلم می‌کردند برای اینکه پول بگیرند. برای اینکه آن یک کروور چند برابر بشود و فرضاً صد هزار تومانش برود توی جیب این حاکم. بنابر این شاه هیچ بدش نمی‌آمد که آن شخصی را که فرستاده، فقط دو سه ماه حکومت کند. آن حاکم می‌آمد بیرون شهر شیراز، همراه دوستانش چادر می‌زد و حاکم تازه وارد می‌شد توی چادر همین شخص. یک بساطی بود که خدا نمی‌بخشد. شهرهای ایران هم نخواهند بخشید. من هم که یک پایم توی قبر است نخواهم بخشید. ارسنجانی کار خیلی خطرناکی به شما یاد داد. بسیار خطرناک. آنوقت ۲۵۰۰ سال است که خودش و آبا و اجدادش رعیت توی همان منطقه هستند. آن زن انگلیسی که بیست سال قبل از انقلاب ایران فرستاده شد به تهران و زن مسنی بود ولی خیلی با فهم. قبلاً هم در ایران بوده...

گمانم منظور تان خانم آن. لمبتون باشد که اولین بار بعنوان وابسته مطبوعاتی به ایران آمد و حالا استاد زبان فارسی در دانشگاه کمبریج است. اینطور نیست؟

آفرین درست گفتی، منظورم همان است. در هر حال، این زن بیست سال جلوتر از انقلاب ایران باز هم آمد به ایران. این دفعه هم مثل دفعات قبل دور تا دور ایران را گشت. یکی از بزرگان ما برای او نوشت که «خوشگله داری پی شوهر می‌گردی؟» سالها پیش یک روزی کسی به من تلفن کرد که فلان خانم هستم و می‌خواهم شما را ببینم. گفتم،

چشمم روشن تشریف بیاورید. من و زنم توی ایوان چای درست کردیم. خیلی دیر کرد. من فکر کردم که حتماً آدرس را اشتباه کرده. رفتم پایین دیدم پیرزنی با موهای سفید و چمدان بدست وارد شد. آن موقع کتابی نوشته بود به اسم زراعت در ایران که الحمدلله به فارسی هم ترجمه شده و کتاب قطوری است...

با پوزش فراوان، میخواستم عرض کنم که این کتاب اسمش مالک و زارع در ایران است.

کار خوبی می‌کنید که اصلاح می‌کنید. من اسم کتابها را فراموش می‌کنم. در هر حال، این خانم آمد منزل ما و نشستیم و چایی خوردیم و ضمن صحبت، گفتم می‌دانی یکی از علمای بزرگ ایران برای تو چه نوشته؟ نوشته که این زن جوان آمده به تهران برای قحبگی، و در کاشان رفته در یک باغی را زده و باغبان که رفته در را باز کرده دیده دختر خیلی قشنگی آنجاست و به فارسی خیلی خوبی گفته که پدر و مادرم می‌خواهند مرا به شوهر پیری بدهند و من آمده‌ام به این باغ، حالا توای باغبان مرا پناه بده. باغبان که دیده این دختر به خوبی فارسی صحبت می‌کند، خیال کرده که ایرانی است گفته بفرمایید تو. بعد نوشته که وقتی این دختر رفته توی باغ، همسایه این باغ شخص متمولی بوده که رفته بالای بام و چشمش که به این دختر افتاده عاشق او شده و آمده از باغبان خواستگاری او را کرده و باغبان هم به اسم دختر خودش با آن مرد متمول صحبت کرده، و حرفهایی از این ردیف. خانم لمبتون گفت «می‌دانم این مقاله را چه کسی نوشته.» منم که جمالزاده هستم می‌دانم. اما چون نویسنده با من قوم و خویشی دارد اسمش را نمی‌برم. البته حالا هم مرده. آخر چرا باید آن نویسنده که نویسنده بزرگی هم بود، چنین چیزهایی بنویسد. این آدم، ده بیست کتاب هم نوشته آن وقت اینجور به مردم تهمت می‌زند. فقط برای بالا بردن خودش. خانم لمبتون می‌گفت که زراعت ایران عبارتست از «خمسه ضروری». منظورش از این اصطلاح این است که زراعت ایران یعنی «زمین، آب، بذر، اسباب کار، کار.» متوجه هستی؟ اصطلاحات ارضی، زمین کمی گذاشت برای رعیت. زمین کمی که یک خانواده نمی‌تواند با این زمین زندگی کند. آب هم نداشت. آب متعلق بود به ارباب. بذر تعلق داشت به ارباب. اسباب کار، ارابه، وسایل دیگر، همه تعلق داشت به ارباب. همه چیز تعلق داشت به ارباب. فقط پادشاه ما از آنچه مانده یک تکه زمین کوچک را فروخت به رعیت به قیمت ارزان، ولی گفت سال به سال بیست سی تومان بپرداز. بعد

یک نفر را فرستاد و این شخص می آمد بجای پنجاه تومان به رعیت می گفت صد تومان. بسیاری از ازمالاک ما دیگر زراعت نشد هنوز هم نمی شود.

وقتی کسی مثل جنابعالی چنین مسایلی را مطرح میکند این سؤال متبادر به ذهن می شود که با در نظر گرفتن اینکه اصلاحات ارضی واقعاً نتوانست رضایت توده های روستایی و بطور کلی مردم ایران را همراه داشته باشد، آدم در می ماند که اصولاً هدف از انقلاب سفید چه بود؟

ببینید، یک نفر در ایران بود اهل تبریز بنام شفق... رضا زاده شفق.^{۳۶۸} این مرد، راهنمای پادشاه ما شده بود. کتابهای انقلاب سفید به قلم اوست. من کتاب انقلاب سفید را دارم. خودم بهتان نشان دادم، یک مقاله نوشتم در روزنامه به زبان آلمانی. فحش ندادم ولی حقایق را نوشتم و هم کسانی که خبردار شدند، دیدند که جمالزاده حق دارد. چطور می خواهید رعیت بیچاره که آبا اجدادش در آنجا زراعت کرده و نان خورده زمینش بی حاصل بماند و وسیله و پول برای کار نداشته باشد! من مقاله ای نوشتم که گفتم... الله اکبر، الله اکبر... شما ببینید، وقتی که عباس هویدا نخست وزیر شد، بعد از دوازده سال گفت که من یک دفعه هم به پادشاه چیزی پیشنهاد نکردم. هر چه او گفت من گفتم «به به... به به». آخر هویدا درس خوانده بود. آدمی بود با سواد که زبان فرانسه را خیلی خوب می دانست، زبان انگلیسی را خوب می دانست، زبان عربی و فارسی را هم خوب می دانست، گدا هم نبود. برادرش هم نویسنده بسیار خوبی است.^{۳۶۹} چند تا کتاب خوب نوشته. این نشان می دهد که الناس گدا خلق شده اند. رشوه کفر است، عاشق میشود به رشوه. می گوید دروغ گفتن بد چیزی است، دشمنی با خداست. دروغگو میشود. متأسفانه می توان ادعا کرد که اقلاً یک ثلث مردم ایران مسلمان نبودند و کافر شده بودند. نماز می خواندند و روزه هم می گرفتند ولی کارهایی که خدا گفته بود نمی کردند. دروغ می گفتند، رشوه می گرفتند، ج... بازی میکردند، ده تا زن می گرفتند، خودتان بگوئید. صد بار بهتر از من می دانید.

پس استاد به نظر شما هدف از این انقلاب سفید چه بود؟

توی انقلاب سفید همین کارهای بدی که شاه داشته، همین کارها را مثل نعمت خدا قلمداد می کردند و شاه چون بی خبر و بی سواد بود از این حرفها لذت می برد. شاه از ایران خیلی بی خبر بود. شاه بچه بود که آمد به سوئیس. پنج سال بیشتر نماند. وقتی که

برگشت به ایران فرستادندش مدرسه نظام. بعد هم که آمد توی برادرها و خواهرها و مادر، و دیگر وقت نداشت که نه با ایران، نه با زبان فارسی و نه با تمدن، با هیچ چیزی رابطه برقرار کند. شماها مقصر بودید. شماها بایستی ده سال، پانزده سال زودتر انقلاب می‌کردید. چیزی نمانده بود که دیگر ایران نباشد. تعلق بگیرد به روس و انگلیس، و وقتی انگلیس ضعیف شد و روس و آمریکا. الحمدلله از آمریکایی‌ها جلوگیری کردند.

آیا انقلاب سفید را آمریکا به شاه دیکته کرده بود؟

نه جانم... آمریکا خوشحال بود که شاه ایران از انقلاب داخلی توده‌ایها ممکن است از میان برود. توده‌ایها هم یقین داشتند که این شاه بزودی سرنگون خواهند کرد. برایتان قضیه آن چهار نفر را که آمدند پاریس گفته‌ام. آنها یقین داشتند که تا آخر سال آینده حکومت به آنها خواهد رسید. از آنطرف شاه خبر دار شد که دارد از میان می‌رود، خودش را چسباند به آمریکا و آمریکایی‌ها هم از خدا می‌خواستند. آمریکایی‌ها تا زمانی طرفدار شاه بودند که خیال می‌کردند شاه شخصیتی دارد. وقتی دیدند که از شخصیت بکلی محروم است و ممکن است دست به دامن روسها بزند، ولش کردند. و وقتی گفت که بیائید به من کمک کنید، گفتند برو پی کارت. این عقیده من است، خواه درست خواه غلط. امروز هم اعتقاد به پسرش ندارم. منتظرم ببینم این پسر برسد به سی، سی و پنج سال و چی از آب درمی‌آید. امروز که نوکر آمریکاست، طیاره‌چی آمریکا شده^{۳۷} ولی منتظرم ببینم چی از آب در می‌آید. صفات او را گاهی شنیده‌ام. چند نفر از اطرافیانش را می‌شناسم. از آن مفت خورهای درجه اول ایران، و شاید دنیا باشند. اصلاً دلشان برای او نمی‌سوزد.

یک مطلبی را جدای از این حرفها می‌خواهم مطرح کنم که اینجا یادداشت کرده‌ام. می‌خواهم بگویم آن مطلبی را که نوشتم عقیده من است راجع به خدا، خیال نکن من راهی پیدا کرده‌ام و می‌شناسم، نه، رسیده‌ام به جهل مطلق. انسانی که مورچه شود نمی‌تواند بفهمد کوه دماوند چیست. من یک مورچه هستم. از مورچه هم کمترم. چطور می‌خواهید خدایی را بشناسم که علما می‌گویند میلیاردها دنیا وجود دارد. ما یک دنیا می‌شناسیم ولی علما می‌گویند میلیاردها دنیا. من از یک پشه هم کمترم. علمای درجه اول می‌گویند ما کی هستیم که بتوانیم خدا را بشناسیم. می‌گویند ممکن است دنیا را کسی بوجود آورده باشد. بهتان گفتم، یک عدد یک بگذارید و جلوی بی نهایت صفر.

می‌دانید یعنی چه؟ یعنی اینکه ما نمی‌فهمیم. ما چی هستیم؟ تاریخ بشری از دو، سه، یا فرضاً از ده هزار سال صحبت می‌کند. می‌خواهم یک چیزی بگویم. روزنامه‌اطلاعات نوشته بود که حیوانی پیدا شده که پنجاه میلیون سال قبل از این زندگی می‌کرده. انسان ده پانزده میلیون سال بیشتر ازش نگذشته. من مکرر در مکرر در این دو سه سال اخیر خودم را یک پشه بی بال و پری دیده‌ام که پای کوه دماوند ایستاده‌ام و در حالیکه دارم می‌میرم می‌خواهم بفهمم کوه چیست؟ من کجا، خدا کجا؟ این را گفتم بابت آن مطلبی که نوشته بودم. حالا اگر سؤالی در دنبال آن حرفهای قبلی داری بگو. صحبت خانواده پهلوی بود و...

اتفاقاً می‌خواستم موضوعی را بپرسم که یکبار هم قبلاً درباره‌اش با هم صحبتی داشتیم. به نظر شما چه شباهتی بین رضاشاه و کمال آتاتورک وجود داشت؟ در حقیقت می‌خواستم جواب سؤالی را که قبلاً داشتم بگیرم.

من هم بهتان گفتم که آتاتورک کارهایی می‌خواست بکند که محال بود. چطور می‌شود یک ملتی که آنقدر مسجد دارد، آنقدر پیش‌نماز دارد یکدفعه بی دین بشود؟ رضاشاه این کار را نکرد یعنی به شکل دیگری کرد. قبلاً هم گفتم که رضاشاه از آتاتورک با فهم تر بود.

ممکن است بفرمایید که شخصاً چه تحلیلی از حکومت پهلوی اول و دوم دارید؟ رضاشاه یک شاه بود. اما پسرش یک مرد بیچاره و بدبخت. فرقتش را ببینید. این دونفر را نمی‌شود با هم مقایسه کرد. رضاشاه وقتی که فهمید چه کسی او را شاه کرده و کی می‌تواند او را از شاهی خلع کند فرق کرد. یعنی وقتی که فهمید انگلیسیها می‌توانند او را بردارند انگلیسی مآب شد. برایتان گفتم که یک وقتی حسین علا هم می‌خواست مرا وزیر کابینه خودش بکند که من هم بشوم جزو تأییدکنندگان راه پهلوی‌ها...

حالا که اسم علا را بردید بد نیست که بپرسم او چگونه آدمی بود؟

حسین علا را خوب می‌شناسید. همانطور که گفتم او کسی است که وقتی رئیس الوزرا شد جمالزاده را وزیر کار کرد. میرزا محمدخان قزوینی به من گفت. نه به من، که به همه ماها گفت، در همین ژنو بودم که علا وزیرمختار ایران و فرانسه شد و مرا دعوت کرد رفتم به پاریس، به آن مجلسی که برایتان گفته‌ام. دیدم دور تا دور، تمام ایرانی‌های معروف پاریس نشسته‌اند، از جمله میرزا محمدخان قزوینی. با علا همدرس بود. پیش

پدر میرزا محمد خان درس می خواندند. می گفت علا هنوز نیامده بود و معلوم شد که کار دارند. بالاخره وارد شد. فروغی می گوید که علا، الحق که ملائکه است. یعنی اینقدر پاک و پاکیزه است. میرزا محمد خان سرش را تکان می دهد می گوید اما ملائکه احمقی است. عقیده ارادتمندان هم تقریباً همین است! خیلی مرد پاک و پاکیزه ای بود. فهم و سواد هم داشت اما برای وزارت ساخته نشده بود. می دانید کارش هم با ما چگونه شد؟ رفت مرا به مجلس هم معرفی کرد، ولی من گفتم اجازه بدهید بروم به ژنو کارهایم را بکنم و برگردم. آمدم و پشت میزم نشستم، مثل اینکه هیچکس چیزی نگفته. گویا اصلاً من نفهمیدم. تلگراف رسید که پس چرا نمی آیی؟ جواب دادم بی نهایت از لطف شما ممنونم، اجازه بدهید کار خودم را دنبال کنم. علا با تقی زاده بی نهایت دوست بود. به تقی زاده هم تلفن زدم به علا بفهماند به من اجازه بدهد سرگرم کار خودم باشم. دیگر خبر ندارم و خداوند بزرگ را ستایش می کنم که اینقدر به من فهم داده بود که خودم را آلوده این حرفها نکنم، بعلاوه رئیس الوزرای علا هم بیشتر از چهار ماه طول نکشید. حبیب نفیسی را به جای من وزیر کار کرد.

حالا که صحبت حسین علا به میان آمد بدنیست نظر جنابعالی را درباره بعضی از دولت مردان، که کم و بیش خود جنابعالی آنها را می شناختید یا درباره آنها مطالبی را شنیده اید، پرسیم. مثلاً از کسانی که در گذشته جزو اصلی ترین بازیگران صحنه سیاست ایران بودند. قوام السلطنه را می شود نام برد، که اتفاقاً درباره او هم قضاوت های ضد و نقیضی وجود دارد. حالا ممکن است نظر خودتان را درباره او بفرمایید و این را هم اضافه کنم که آیا، به نظر جنابعالی، قوام السلطنه وابسته به آمریکا بود یا نه؟ قوام السلطنه را وقتی که نخست وزیر بود و من به ایران رفته بودم، یک روز در محضرشان بودم. من خیال می کردم قوام السلطنه به زندان هم رفته. رفته یا نرفته؟ گویا در مشهد چند روزی زندانی بوده.

بله، کاملاً صحیح می فرمایید. قوام به دستور سید ضیاء، درست در زمانی که حاکم خراسان بود، توسط کلنل محمد تقی خان پسیان بازداشت شد که ظاهراً همین امر موجب کینه قوام السلطنه نسبت به محمد تقی خان و نابودی او شد.

من از اینکه می بینم شما جوانها اینطور مسایل مملکت خودتان را می دانید و می شناسید خوشحال می شوم. در هر حال، قوام السلطنه برادر وثوق الدوله بود. اگر دوتا

برادر عموماً در دنیا شباهتی دارند از این راه می‌توان گفت که قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله، از نظر قابلیت‌های سیاسی و از نظر طرفداری از انگلیس، عیناً شبیه همدیگر بودند. گرچه به‌طور واقعی من هیچوقت نتوانستم که قوام‌السلطنه را بشناسم. قوام‌السلطنه، همین‌طور وثوق‌الدوله هم، خیلی داناتر از این بود که به سادگی بشود دست آنها را خواند و به سادگی شناخت. وثوق‌الدوله می‌گفت که خواستیم ایران را یدک بکشیم به انگلستان، در حالیکه قوام‌السلطنه این حرف را نزد ولی او هم شاید با برادرش هم عقیده بود. موضوع وابسته‌بودنش به آمریکا را هم از زمان قضیه حکومت پیشه‌وری در آذربایجان شنیدم. بیشتر از این نمی‌توانم درباره این دوتا رجل سیاسی ایران اظهار عقیده بکنم. اینها هر دوتایشان خیلی قابلیت داشتند. افسوس که هیچکدامشان عقیده به ایران نداشتند. عقیده‌شان ضعیف بود.

همان‌طور که صحبت درباره حسین علا ذهن ما را به قوام‌السلطنه کشاند حالا صحبت درباره قوام‌السلطنه هم باعث شد که سؤال دیگری متبادر به ذهن شود، اینکه چرا بین سالهای ۲۰ تا ۳۲، اینهمه دولت در ایران عوض می‌شد؟

این چه دوره‌ای است؟ جنگ جهانی دوم به بعد، تا کودتای ۲۸ مرداد و تا آخر مصدق. دکتر مصدق با خانواده فرمانفرما قوم و خویشی داشت. دکتر مصدق در سوئیس درس خوانده بود. ورقه‌ای پیدا شد در نوشتاتل که زمانی می‌خواست که رعیت سوئیس بشود. نمی‌دانم چرا. شما از من پرسیدید که تو چرا می‌خواستی رعیت سوئیس بشوی؟ مقصودت این بود. خیال کردی من سوئسی شده‌ام؟ نه؟ آن کلمه را غلط بود که گفتم. مصدق من یقین ندارم، اما شنیده‌ام که خواسته بود که رعیت سوئیس بشود. چرا... این موضوع را خود دکتر مصدق هم در گفتگویی که با وکیل مدافع تسخیری‌اش، سرهنگ بزرگمهر داشته، بیان می‌کند. این گفتگوها را سرهنگ بزرگمهر در کتابی بنام رنجهای سیاسی دکتر مصدق جمع کرده است. گویا حول و حوش سالهای ۱۲۹۹، یا کمی جلوتر، دکتر مصدق تصمیم می‌گیرد که همراه خانواده‌اش در سوئیس بماند و تجارت کند. ظاهراً سرخوردگی از اوضاع ایران باعث این تصمیم بوده، که با جمله‌ای که از مادرش می‌شنود تصمیمش عوض میشود. خودش شرح این ماجرا را برای سرهنگ بزرگمهر تعریف کرده است. می‌بخشید که باز هم حرف شما را قطع کردم. من این کتابی را که می‌گوئید ندیده‌ام. ولی این قضیه را می‌دانستم. در هر حال، ایران

پس از مشروطیت، به دست محمدعلیشاه افتاد. محمدعلیشاه یکی از مستبدترین و خونریزترین پادشاهان ایرانی بود. تقی‌زاده به من گفت که شنیدیم که وقتی بختیاری‌ها و قزوینی‌ها و گیلک‌ها قشون کشیدند و آمدند باقشون محمدعلیشاه جنگ کردند، محمدعلیشاه شکست خورد چونکه پول نداشت بدهد به قزاق‌ها و لهذا محمدعلیشاه ترسید و رفت سفارت روس بست نشست. دولت مشروطه خبر دار شد که شاه مخلوع هفت صندوق با خودش برده توی سفارت روس. درصدد برآمدند ببینند که صندوق‌ها چیست. معلوم شد که گنجینه دولت ایران را که در زیر زمین‌های بانک بوده، این محمدعلیشاه کلیدهایش را پیدا کرده و رفته بود هفت صندوق را توی اتومبیل گذاشته و برده بود به سفارت روسیه. از طرف دولت مشروطه ایران، دو نفر مامور می‌شوند که بروند و در مورد برگرداندن آنها اقدام کنند. یکی از، آنها حسینقلی خان نواب^{۳۷۱} تبعه انگلیس بود، یکی دیگر هم فرمانفرما. و چرا فرمانفرما،^{۳۷۲} برای اینکه فرمانفرما حرامزاده‌ترین مردم ایران بود. این دو نفر می‌روند، مترجم هم برایشان تعیین می‌کنند. اینکه بهتان می‌گویم، نقشه حسینقلی خان نواب است. می‌گفت تا رسیدیم و سه نفری وارد سفارت روس شدیم، دیدیم مقداری صندوق آنجاست. فهمیدیم صندوق جواهرات است. به روی خودمان نیاوردیم و رفتیم نشستیم. در این موقع یک نفر از طرف سفارت مأمور شد که با ما باشد. صحبت را به میان آوردیم. یک نفر هم آمد که شدیم پنج نفر. تا نشستیم و صحبت را فرمانفرما شروع کرد که «الحمد لله من خودم از ایل قجر هستم و...» کلی تعریف از قجرها، و خطاب به آن مترجم، که مرتباً هم حرف‌ها را ترجمه می‌کرد برای آن نفر دیگر، همان تعریف‌ها را ادامه داد و بعد گفت که «اعلیحضرت همایونی، اگر شما صلاح خودتان را در این می‌بینید که سفری به خارج بکنید پسر شما احمد میرزا پادشاه خیلی عزیزی است» تا این را گفت محمدعلیشاه گفت که «این جواهرات که مال من است تعلق دارد به احمد». فرمانفرما گفت تا این حرف را زد گفتم «قربان زبان تو! بلند شو برویم» بعد یواشکی به ما گفت «می‌گویند، جان و مالم فدای ایران، ولی آن هفت صندوق تعلق به احمد دارد.» آمدیم بیرون و به آن مترجم گفتیم «شنیدید که شاه چه گفت؟» گفت «بله» گفتیم «پس شروع کن به بار زدن» صندوق‌ها را بار زدند و بردند. این داستان صندوق‌های جواهرات است، بقیه‌اش را خودتان می‌دانید.

استاد، واقعاً چرا در خاتمه جنگ جهانی دوم تا کودتای ۲۸ مرداد، که دوازده سال

می‌شود، اینهمه دولت آمد روی کار؟

از وقتی رضاشاه رفت، پسرش شاه شد. ایرانی‌ها خیلی‌ها ایشان خیال می‌کردند چون پدر شاه، شاه بزرگی بود، پسر هم مثل پدر است. کم‌کم دیدند خیلی بچه است. آن هم بچه خیلی پولدوستی! اطرافیان و برادرهایش هم میلیونر هستند. وجهه‌اش میان مردم کم شد. خودش خیال می‌کرد که اختیار دست خودش است. دوستانش پیغام می‌آوردند که فلان کس را رئیس الوزرا بکن، خیلی آدم قابلی است. او هم رئیس الوزرا می‌کرد. بعد هم مایوس می‌شد. تا اینکه رسید به آن آقای که دوازده، سیزده سال ماند. چه بود اسمش؟... عباس هویدا. بله این یکی آدم حقه بازی بود. آدم قابلی بود، اما بلد بود که هر چیز محمدرضاشاه بگوید با بخواهد «بله، بله، به‌به، به‌به» بگوید. رئیس جمهور آمریکا هم آمد تهران و در مجمعی دستش را انداخت به کمر محمدرضاشاه و گفت «ما دو نفر پسر عمو هستیم!» خیال کردند که محمدرضاشاه هم آدمی است. بعد که آمریکایی‌ها دیدند این بچه قابلیت ندارد اصلاً دیگر مثل اینکه او را نمی‌شناسند. حقیقت این است. تا وقتی که انگلستان، انگلستان بود و گدا نشده بودند، نقشه‌های بزرگی داشتند. نقشه‌هایشان حتی از نقشه روسها قوی تر بود. از وقتی که گدا شدند رفتند سراغ آمریکایی‌ها و درست و حسابی شروع کردند به گدایی از آنها. برایتان موضوع آن کتابی را که یک انگلیسی نوشته گفتم. انگلیسی‌ها به آمریکایی‌ها فهماندند که ما سیاست ایران را خوب بلدیم و می‌دانیم و شما را راهنمایی می‌کنیم. از آنطرف انگلیسی‌ها هند را هم از دست داده بودند. وقتی آمریکایی‌ها دیدند انگلیسی‌ها هند را هم از دست دادند، دیگر خودشان سوار کار شدند. آمریکایی‌ها خشنود بودند که انگلیسی‌ها گاه گاهی در کارهای سیاسی با آنها راه آمده‌اند. این تمام مسأله بود.

زمانی که شما در غرب ایران و میان عشایر کرد بودید، آیا در آنجا و در آن موقع، احزاب کردستان مانند دموکرات فعالیت داشتند؟ آیا، شما از حزب دمکرات کردستان چیزی می‌دانید؟ این سؤال را به این علت مطرح کردم که ضمن صحبت‌های گذشته خودمان از همکاری بعضی گروه‌ها با مهاجرین مطالبی را عنوان کردید. این حساب حزب دمکرات کردستان را پرسیدم.

- حزب دموکرات کردستان؟... از آنها هیچ خبر ندارم. از دموکراتها چیزی نمی‌دانم. امادر زمان جنگ جهانی، یک روز آلمانها، با ماکه چندین نفر بودیم و همگی هم عضو

کمیته ملی ایران، در همان منطقه کردستان تماس گرفتند و البته قضیه به این صورت بود که آلمان یک کنسول فرستاد به کرمانشاه و این کنسول به محض رسیدن، یک حیاط بزرگی را گرفت و از ما خواست که از ملیون ایران و از ایلات و اهالی اطراف دعوت کنیم بیایند توی کنسول و گفت که من می‌خواهم با اینها حرف بزنم. ما از پنج، شش ایل دعوت کردیم. کنسولگری خیلی بزرگی بود، و در فصل تابستان دور تا دور را صندلی چیده بودند. از هرابلی هشت، نه نفر آمدند. سرکنسول آلمان کسی بود که درباره ایران و باستانشناسی چند کتاب به زبان آلمانی نوشته بود. خیلی مرد باسوادی بود، اما زبان فارسی بلد نبود. لهذا مترجم داشت. ما که از کمیته ملیون بودیم قبول کردیم که توضیحات لازم را به ایلاتی‌ها و مهمانها بدهیم. خودش هم که مترجم داشت. شروع کرد به نطق کردن؛ که ما خوشحال هستیم که ملت ایران فهمیده که استقلال چقدر خوب است. و از این حرفها. بعد رئیس ایل «کلهر» بلند شد و گفت که اجازه می‌دهید؟ و گفت که ما بزرگترین ایل اطراف کردستان هستیم. راست هم می‌گفت. ما فلان قدر اسب و فلان قدر پیاده داریم. اما ما اگر بخواهیم قشون درست بکنیم، برای نان شبمان لنگ هستیم، چون ما باید کارکنیم برای نان شبمان نباشد که دولت آلمان به هر نفر سواره پانزده تومان، و به هر پیاده ده تومان، در ماه بپردازد. آن رئیس ایل نشست و همه برایش دست زدند. رئیس ایل دیگر، «ایل گوران»، که اسمش راشاید کمتر شنیده باشید بلند شد و او هم همین حرف را زد. بالاخره نوبت رسید به «ایل سنجابی». سردار مقتدر سنجابی بلند شد و گفت ما کوچکترین ایل هستیم اما خدا را شکر که هم خودمان و هم پیاده‌هایمان و هم سواره‌هایمان به اندازه لازم پول داریم، و ما پول نمی‌خواهیم. آقا تا مهمانها این را شنیدند چنان دستی زدند و هورا کشیدند که مدتی صدایش به آسمان می‌رفت. طولی نکشید که خبردار شدیم که روس از طرف شمال وانگلیس از طرف بغداد دارند می‌رسند به کرمانشاه. به ما خبر رسید، ما هم به ایلات گفتیم. آقا، آخر خودمان را هم، برایتان گفته‌ام. قشون نادری درست کرده بودیم و روی کلاهشان علامت کمیته را گذاشته بودیم. به ایلات گفتیم بروید جلو. تنها کسی که جلورفت، فقط ایل سنجابی بود. فقط ایل سنجابی، سایرین نرفتند. نوکری داشتیم بنام حسن که جوانی بود بیست و سه ساله. یک روز امیرخیزی گفت «حسن تو نمی‌خواهی بروی به جنگ؟» پرسید «چه جنگی؟» «گفتیم جنگی که ایلات دارند و ایرانیها دارند، و دارند با روسها می‌جنگند.» حسن از

روی نهایت صفا گفت: «من ایرانی نیستم، من کرمانشاهی هستم!» خدا شاهد است فکر می‌کرد ایرانی نیست. آقا تمام ایلات طرفدار روس شدند به استثنای سنجابی‌ها. روسها و انگلیسی‌ها آمدند باطیاره به نابود کردن این ایل. روسای این ایل سه نفر بودند. سردار مقتدر، سردار ناصر و پدر همین که الان در آمریکاست...

دکتر کریم سنجابی.

بله، پدر همین دکتر کریم سنجابی. این سه نفر را فرستادند به بمبئی. اینها سالها در بمبئی ماندند. آنجا بودند تا رضاشاه به سلطنت رسید و از طرف ایرانی‌ها از رضاشاه خواستند که از انگلیسی‌ها خواهش بکنند این سه برادر را آزاد کنند. انگلیسی‌ها قبول کردند و اینها آمدند به تهران و مجبور بودند لباس سنجابی را بکنند و لباس شهری بپوشند و از تهران هم بیرون نروند. هر سه نفر هم تحت نظر بودند. در تهران که بودند سردار مقتدر، با لباس معمولی آمد به دیدن من. همدیگر را بوسیدیم و من واقعاً خوشحال شدم. اما آن دو نفر دیگر را ندیدم. این دکتر سنجابی را هم که الان در آمریکاست ندیدم. اما سردار مقتدر آمد مثل برادر مرا بغل کرد و بوسید و گفت بیچارگی را می‌بینی؟ ایل ما از میان رفت!

یکی از مسائل نسبتاً تاریک مبارزات مشروطیت این بود که چرا ملیون سعی داشتند بعد از جریان مشروطیت، با سفارتخانه‌های خارجی ارتباط داشته باشند؟

یک کتابی هست در ایران، که به شما هم اسمش را گفتم، منهم دارم، خاطرات مخبرالسلطنه هدایت است که با دست نوشته شده و چاپ سنگی دارد...

مخبرالسلطنه اسم کتاب را خاطرات و خطرات گذاشته. این کتاب چندین بار بعد از انقلاب چاپ شده.

خیلی خوب است. این کتاب، همانطور که می‌دانید، سالها پیش نوشته شده و این مساله را خوب توضیح داده که چرا تمام بزرگان و اعیان و اشراف ایران، امروز یا طرفدار روس یا طرفدار انگلیس هستند. اولین سطر کتابش راجع به همین است و من محال است بتوانم به این خوبی جواب بدهم. او به شما جواب داده...

اتفاقاً استاد، من این کتاب را چند بار به ضرورتی خوانده‌ام. همین سطرهای آغازین خیلی به دلم نشست، گرچه یک بیت شعر هم از خودش گذاشته که خیلی محکم نیست، اما این دو سه سطر را، به دلیلی و ضرورتی، در ذهنم نگهداشته‌ام.

می‌گوید، اگر اشتباه نکنم! که:

«روزگاری غریب است و بازار دروغ را فروغ. مجربات کهنه است. بلهوسی تجدد.»

«اسپید و سیاه و زرد و آبی

هر چاپ زنی، مرید یابی!»

همین دو سطر را حفظ بودم...

عجب! عجب حافظه و فهمی دارید. شما مرا خیلی خوشحال می‌کنید. اینکه می‌گویند «مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد» یعنی همین. شما مرا سر ذوق می‌آورید که صحبت کنم. خیلی بیشتر از اول به شما علاقمند شده‌ام. بارک‌الله. از هر چه صحبت می‌شود اطلاعی دارید...

استاد، وقتی صحبت از بمبئی شد، به ذهنم رسید که از وضع زردشتی‌های بمبئی در دوران رضاشاه پرسم و اینکه اگر احتمالاً خاطراتی، یا اطلاعاتی از وضع آن زمان این ایرانی‌های دور از وطن دارید، برایمان تعریف کنید. سپاسگزار می‌شویم.

زردشتیان را روی هم رفته می‌توان گفت که دو دسته هستند. البته در هندوستان. یک دسته همسایه همدیگر هم همیشه نیستند و به جاهای دوردست رفته‌اند. یک دسته‌شان را تقریباً می‌شود گفت که ایران را فراموش کرده‌اند. تجارت دارند، ولی شنیده هم نشده که خیانتی به ایران کرده باشند، ولی طرفدارای هم نکرده‌اند. دسته دیگر که در اقلیت هستند، راست راستی زردشتی باقی مانده‌اند. در میان آنها، حتی من یک زردشتی می‌شناسم که آمد به ژنو با پورداود و بی نهایت به من محبت کرد. پورداود هم برای ایران خیلی زحمت کشیده. می‌دانید؟

بله، تا آنجا که اطلاع دارم، ابتدا متن‌گات‌ها را ترجمه کرد و بعد هم یشت‌ها را، و بعد از آن زند و پازند و خرده‌اوستا را. و بعد هم که متون دیگر را. گویا ترجمه زند و هو من یسن هم از اوست.

گفتم که شما مرتباً مرا بیشتر خوشحال می‌کنید. وقتی رفتید به ایران حتماً با من مکاتبه کنید. به شما علاقمند شده‌ام. خیلی خوشحالم، بله، درست است پورداود اینها را ترجمه کرد. خیلی زحمت کشید. در هر حال این زردشتی با پورداود آمد دیدن من خیلی محبت کرد. یکی از کتابهای مرا در بمبئی چاپ کرده بود. این دسته که در اقلیت هستند خیلی ایران را دوست دارند. اینها در زمان رضاشاه، دو سه نفر را فرستادند پیش

رضاشاه که به آنها اجازه بدهد که کم‌کم برگردند بیایند ایران، و حق هم داشته باشند که آتشکده درست بکنند و حق داشته باشند که معبد داشته باشند و حق داشته باشند که مذهب خودشان را نگهدارند. ولی بجایی نرسیدند. و آنها هم که دو سه نفر بیشتر نبودند، همین کسانی بودند که آن نقاشی را که برایتان تعریف کردم، برداشتند و بردند به بمبئی. به عقیده من رضاشاه ترسید. رضاشاه خوشش آمد ولی دید این کار ممکن است اسباب گرفتاری خودش بشود. هشت نفر از زردشتی‌های ایران در مشروطیت معروف و مشهور هستند. ممکن اسامی‌شان را بنویسید. توی این مصاحبه بدرد می‌خورد. اگر می‌خواهید.

از اردشیرجی در عصر رضاخان چه می‌دانید؟ یکی از چهره‌های مرموزی که از بمبئی آمده بود به ایران و گویا در به سلطنت رساندن رضاخان هم نقشی داشته. خود جنابعالی هم یکبار در باره‌اش اشاره‌ای داشتید.

ها، اردشیرجی... اردشیرجی... اردشیرجی، راست راستی مرد بود. من با پسرش در آلمان آشنا شدم. پسرش شاپورجی بود. شاپورجی. پسرش هم شبیه پدرش بود. اردشیرجی کسی بود که به عقیده من، حاضر بود جانش را در راه ایران بدهد. نه تنها مالش که جانش را. متأسفانه به عمرم او را ندیده‌ام. اما شیخ‌الاسلامی مکرر در کتابش از او حرف می‌زند، که این آدم با پول خودش می‌رفته در این شهر و آن شهر بر ضد انگلیسها و برضد آن مقاوله نامه حرف می‌زده حتی به استکهلم رفته و مردم را دعوت کرده به وسیله روزنامه، که من می‌خواهم با شما حرف بزنم و بوسیله مترجم گفته که انگلیسها می‌خواهند ملت قدیمی ایران را از بین ببرند. اردشیرجی آدم بی مثل و مثالی بود.^{۳۷۳} خدا او را بیامرزد. اینها را می‌شناسم. این اسمهایی را هم که اینجا نوشته‌ای همه‌شان را می‌شناسم. سید جمال‌الدین افغانی. ملک‌المتکلمین.

گویا اردشیرجی در ایران تلاش داشت که مذهب زردشتی را تبلیغ کند.

البته، چه عیبی دارد؟ چیزی در ذهنتان هست؟ او هیچ وقت نگفت من مسلمان هستم. در یک جمله می‌گفت ایرانی هستم و مذهب خدا را هم دارم. حتی همین الآن زردشتیها توی مجلس ایران وکیل هم دارند. ما ایرانی‌ها علاوه بر موسی و عیسی زردشت را هم پیغمبر خدا می‌دانیم.

از شاپورجی که مدتی در هند بود چه خاطراتی دارید؟

از شاپورچی که پسر اردشیر باشد آنقدر می‌دانم که بعد از جنگ دوم جهانی بیشتر می‌آمد به ایران. درست خبر ندارم. هرچه بگویم بی‌اساس است.

اما اجازه بدهید یک مطلب مهمی را هم درباره زردشتی‌ها به شما بگویم. موضوع مهمی است. وقتی که من پیش کشیشهای فرانسوی درس می‌خواندم معلمی داشتیم به اسم مسیولا به که اهل مarse بود. پیرمرد مورخ بزرگی بود. او یک روز، ما چند نفر ایرانی را که هم شاگردی بودیم به اتاقش دعوت کرد و گفت «می‌خواهم یک مسأله‌ای را که تاکنون مجهول است به شما بگویم» گفتیم «بگو». گفت که «می‌دانید من مورخ هستم و در همین بررسی‌های تاریخی و تاریخ نویسی شنیده‌ام که وقتی عربها آمدند به ایران و ایرانی‌ها مسلمان شدند عده‌ای از ایرانی‌ها که نمی‌خواستند مسلمان بشوند اشیای قیمتی‌شان را برداشتند و رفتند به جنوب ایران و سوار کشتی‌های بادبانی شدند و رفتند به جاهای دیگر. عده‌ای از همین زردشتیها رسیدند به سواحل هندوستان، اما دوسه تا از کشتی‌های اینها را باد برد به سمت جنوب هندوستان و نتوانستند پیاده بشوند. باد اینها را برد به ساحل غربی آمریکای جنوبی و در نزدیکی‌های پرو پیاده شدند و حتی مذهب آنها با مذهب هندیهای قدیمی که خورشید پرست بودند شباهت دارد.» این را آن کشیش مورخ، یقین قطعی داشت و من که جمالنزاده هستم یک‌روزی، کاغدهایش را دارم، از پرو کاغذی بدستم رسید که به زبان پرویی بود و من دادم ترجمه‌اش کردند. نوشته بود ما شنیده‌ایم که تو نویسنده هستی، ما از اغلب ممالک دنیا کتابهایی در کتابخانه خودمان داریم و تو هم چند تا از کتابهای خودت را برای ما بفرست. من چند تا از کتابهای خودم را فرستادم و کاغذی هم برایشان نوشتم و روانه کردم. بعد درباره همین موضوع از من مقاله خواستند. این ارتباط تصادف کرد با زمین لرزه عجیبی که در پرو رخ داد. خبر رسید که کتابخانه‌شان بکلی خراب شده. ولی من مجله‌شان را دارم.

قبلاً درباره کردستان که صحبت می‌کردیم اشاره‌ای شد به وضع احزاب کردستان در زمان رضاشاه، که در آن زمان به علت ترس از دیکتاتوری او، این احزاب بیشتر در عراق و یا بطور کاملاً مخفی در ایران و ترکیه فعالیت می‌کردند و از همان هنگام هم حزب دمکرات کردستان داعیه رهبری کردها را در منطقه داشت ولی تا بعد از جنگ دوم جهانی نمی‌توانست به صورت مستقل عمل کند. از آنجایی که هم جنابعالی در زمان مهاجرت با آنها نزدیک ارتباط داشتید و هم نسبت به تاریخ تحول و تطور این

گروههای قبیله‌ای و سیاسی نوعی آگاهی دارید که ممکن است ما نتوانیم از زبان هیچکس دیگر بشنویم بنابر این گاهی من با استفاده از فرصت باارزشی که حالا به دست آمده مطالب مختلفی را مطرح می‌کنم که امیدوارم کثرت و تنوع سؤالها باعث ناراحتی شما نشود. مجدداً پوزش می‌طلبم در انتظار شنیدن بقیه حرفهای شما هستیم.

اشکالی ندارد. شما مطالبی را می‌پرسید که اگر من اطلاعی داشته باشم مسلماً خوشحال می‌شوم که برایتان توضیح بدهم، اما با کردستانی‌ها ارتباط زیادی ندارم. دو سه روز قبل یک نفر آمد اینجا که از کردهای ایرانی بود. البته رفته بود به همدان و در آنجا زندگی می‌کرد. زن این آدم از قوم و خویشهای سیدجمال الدین اسدآبادی بود. من اول ترسیدم که از کردهای جاسوس باشد. کم‌کم با او دوست شدم. بعد پدر زنش، که گفتم از اقوام سیدجمال الدین بود، آمد به دیدن من. هم خودش و هم دخترش مردمانی بسیار خوب بودند. چند روزی اینجا ماند. بعد آن مرد کرد که دامادش بود و با زنش خیلی خوب نمی‌ساخت، چون شوهرش خیلی زنباره بود و دنبال زنهای می‌رفت، با هم اختلاف پیدا کردند. در صورتی که یک بچه قشنگ هم داشتند. من یک کمی با آنها صحبت کردم تا اینکه زن بیچاره با پدرش آمدند سراغ من که کارشان دارد به جدایی می‌کشد. حالا خبر ندارم که بالاخره از هم جدا شدند یا نه. چون چند ماه است که از آنها خبری ندارم. یکبار این مرد از من پرسید که «جمالزاده آیا کردهای عراق شانس دارند که مستقل بشوند؟» گفتم گمان نمی‌کنم. مخصوصاً اگر با کردهای ترکیه راه پیدا کنند ممکن است کردهای ترکیه وضع آنها را به مخاطره بکشاند و بنابر این و خیلی دلیلهای دیگر، گمان نمی‌کنم بتوانند مستقل بشوند. من بیش از این چیزی نمی‌دانم.

به نیت اجتناب از سؤالهایی که ممکن است خیلی مورد پسند جنابعالی نباشد، این سؤال را مطرح می‌کنم که چرا اکثر مستشرقین خارجی در باره ایران قبل از اسلام تحقیق کرده‌اند؟

برای اینکه نوع بشر در روی زمین خیلی قدیمی نیست. ممکن است استخوانهایی پیدا کنند که بتوانند بگویند که اینجا آدم بوده‌اند. اما بهر حال قدمت انسان، از نظر شناخت تاریخی، بیشتر از یازده هزار سال نیست. قدیمی‌ترین آدمهایی که ما تاریخ آنها را داریم در اروپای مرکزی بودند. آنجایی که امروز شمال سوئیس و جنوب آلمان است. آبا و

اجداد ما آنجا بودند. اینها دسته دسته بودند و گاهی با هم، هم زبان بودند و گاهی زبانهای مختلف داشتند. گاهی با هم دوست بودند و گاهی با هم جنگیدند. از اینها اول کسانی که راه افتادند و جدا شدند از هم، رفتند به خاک فرانسه، لابد شنیده‌اید که «گلها» بودند. زبان گلها به زبان ایرانی بی شباهت نیست.

بعداً «فرانکها»^{۳۷۴} آمدند. بعد هم دسته‌های دیگر آمدند که اسمشان یادم رفته. اینها رفتند به فرانسه. گرامر زبان فرانسه که امروز می‌بینیم در مقدمه‌اش همین مطالب را نوشته. این دسته سوم روی آن دسته‌های اول و دوم را گرفتند. و زبان گلها از میان رفت. اینها زبان دیگری آوردند از زبان اینهایی که آمدند، امروز فقط هیجده لغت باقی مانده است. وقتی که ما جشن هزاره فردوسی را گرفتیم، من هم یکی از کسانی بودم که مقاله نوشتم، رسیدم به داستان جمشید و دیدم که نوشته جمشید فلان قدر سلطنت کرد. بعد خواستم ببینم جمشید یعنی چه؟ معلوم شد که جم دراصل یم بوده و یم خدای آن طایفه‌ای بوده که ده هزار سال قبل از میان طوایف رفته‌اند به فرانسه. اسم خدای آن طایفه یم بوده و ایرانی‌ها و هندیها، با همدیگر مجبور شدند به جای اینکه بروند به طرف فرانسه به این طرف یعنی به سمت شرق بروند. یک دسته از اینها در یونان ماندند و چون دیگر در آنجا جا نبود رفتند به ترکیه امروز. بعد رفتند آنطرفتر، اطراف قفقاز. یک دسته هم آمدند به طرف ایران. این گروه وقتی رسیدند به سرحد هند با هم نمی‌ساختند و ناچار یک‌دسته‌شان اندکی به طرف غرب آمدند و در ایران ماندگار شدند. ایرانی‌ها و فارسها به اینها می‌گویند «هندو اروپایی». به‌طوری که امروز سوئسی‌ها، هندو اروپایی هستند. مثلاً ما می‌گوییم «زانو»، فرانسوی‌ها هم می‌گویند «ژنو» و آلمانیها می‌گویند «کیتی». یا خیلی چیزهای دیگر. اروپایی‌ها خودشان را با ما از یک تیره می‌دانند. توی کتابی که من اینجا دارم و اسم آن رستاخیز شرقی است نوشته که اروپا از دو راه متمدن شد، یکی از راه عربهای اسپانیایی، چون مسلمان بودند، و یکی از راه هندی‌ها و ایرانی‌ها.

آیا مستشرقین به همین دلیل است که این تحقیقات را می‌کنند؟

مستشرقین اروپایی درباره سه چهار ملت، چین، هند، عربستان و مصر و همین فلسطین، و خط فنیقیها و مطالبی شبیه این مطالعه می‌کنند.

حالا با اجازه جنابعالی می‌خواهم زمینه سؤالات را فعلاً عوض کنم و به مسائل

ادبی برسم. شاید در حال حاضر، جالبترین سؤال می‌تواند پرسیدن نظر شما درباره نیما یوشیج^{۳۷۵} و روش ادبی او باشد و اینکه او را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

یکی عقیده خود من است و یکی عقیده ایران. من هر دو را می‌گویم. نیما یوشیج آدم با سوادی نبود. شعر می‌گفت و گاهی هم شعرهایی مثل شعرای دیگر، بعد از دستش در میرفت. شعرش یک جور دیگر می‌شد. جوانهای ایران خیال کردند که نیما شاعر است. و شروع کردند مثل او شعر گفتن. بعضی‌ها طرفدارش شدند و بعضی‌ها ضد او شدند. من شخصاً چون شاعر نبودم نه اینطرفی شدم و نه آنطرفی. من آن شاعران قدیمی ایران را دوست دارم. و از شاعران جدید یکی دوتایشان را، از جمله آنکه گفته «سایه ابری شدم بر کوه و بر صحرا گذشتم» را دوست دارم. یکی دیگر هم گفته «این خانه قشنگ است، ولی خانه ما نیست، ما خانه به دوشیم» از این هم خوشم آمد. اسمشان را نمی‌دانم. شاعران دیگر را زیاد محل نگذاشته‌ام. آنها گاهی کاغذهای خیلی قشنگی برایم نوشته‌اند. همین امروز کاغذی برایم آمده. می‌گویم خدا انشاءالله عمرتان بدهد. گوته^{۳۷۶} را فرانسوی‌ها، که دشمن آلمانی‌ها هستند می‌گویند المپیا. یعنی از خداهای یونان است. یعنی اینقدر شاعر بزرگی است. گوته اسم کتابش را به فارسی گذاشته دیوان شرقی و غربی و در آنجا می‌گوید «آه حافظ، آه حافظ انسان خودش را با تو مقایسه بکند و عجب دیوانگی!» وقتی ما اینجور شاعر داشته باشیم دیگر لازم نیست که من بروم کتاب نیما را بخوانم. چرا حافظ را نخوانم؟ یک تفألای هم درباره خودم و اینکه آیا با مرگ دردناکی از دنیا می‌روم یا نه، داشتم. قبلاً از طبیبم پرسیدم - که حالا مرده - گفت، نه جمالزاده، هر مرگی دردناک نیست. با اینکه قبول کردم و راحت شدم، مع هذا گفتم از حافظ بپرسم که آیا در این آخر عمری زندگی خوبی خواهم داشت یا با درد و اینجور مسائل خواهم مرد؟ از حافظ پرسیدم جوابش خوب بود. نوشته «می‌بخور، راحت باش، اینقدر فکر نکن» دیدم جوابم را درست داده. تاحدی راحت شدم. حافظ را صدبار هزاربار خوانده‌ام. می‌دانید که نیما خواهرزاده میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل بود؟ نه، اشتباه کردم. خواهر میرزا جهانگیرخان زن او بود.

خواهر میرزا جهانگیرخان زن او بود؟

بله، من با برادر همان زن نصرالله‌خان جهانگیر سالها دوست بودم. نصرالله‌خان هم سالها با نیما و زنش همخانه بودند. چیزهایی از او تعریف می‌کرد. چیزهای خوب.

می‌گفت وقتی ما مشروب می‌خوردیم به او تعارف می‌کردیم و او مشروبش را می‌ریخت توی یک بطری و می‌برد بالای بام مخفی می‌کرد که هر وقت دوست خوبی وارد شد با او بخورد. یا تعریف می‌کرد که زن نیما یک مقداری شبیه چینی‌ها بود. روزی یکی از رفقاییش که زن نیما را قبلاً ندیده بود توی کوچه رسید به او و زنش. فوری نیما شروع کرد با زن خودش به زبان چینی ساختگی حرف زدن و به رفیقش که داشت با حیرت به آنها نگاه می‌کرد گفت، آخر زن من چینی است. رفیقش گفت، زنت بد چیزی نیست، راست بگو زنت است یا رفیقه‌ات؟ نیما با خونسردی جواب می‌دهد، رفیقه‌ام است. می‌گفت تا اینرا گفت رفیقش گفت، اجازه می‌دهید شما را به کافه فلان ببرم؟ نصرالله خان می‌گفت این رفیق نیما که خیال میکرد آن یک زن چینی است و معشوقه نیماست می‌خواست او را از دست نیما بیرون بیاورد. می‌گفت سر این موضوع مدتها با نیما و زنش می‌خندیدیم. حالا از این جور چیزها آنقدر برایم تعریف کرده که یک کتاب می‌شود.

شماها حقش این بود همانطوریکه روزنامه‌ها به من فحش داده‌اند که مردیکه جمالزاده رفته فرنگی شده، شماها هم به من فحش می‌دادید. حالا عوض اینکه به من فحش بدهید، بلند شده‌اید آمده‌اید اینجا با من دوست شده‌اید. پس این علامت خوبی است. همین کار را بکنید با آنهائی که در مصرند، در عراق‌اند، در ژاپن‌اند، یا در هر جای دیگر هستند. به شما گفتم که ژاپنی‌ها کتاب مرا ترجمه کرده‌اند و دارند.

استاد، چون قرار بود درباره نویسندگان و مسائل ادبی سؤالاتی را مطرح کنم اجازه بدهید بعد از نیما برسیم به رسول پرویزی^{۳۷۷}. به نظر شما او چگونه نویسنده‌ای بود؟ رسول پرویزی نویسنده بود. سناتور هم شده بود. اهل شیراز بود و نویسنده داستان شلووارهای وصله دار. نویسنده خوبی بود که بی جهت وارد کار سیاست شد. چند سال پیش مرد. با هم مکاتبه داشتیم. البته نه خیلی زیاد. اما در شیراز صادق همایونی^{۳۷۸} را داریم و روزنامه پارس را، یکی دیگر هم بود که روزنامه داشت و روزنامه‌اش مطالبی درباره من داشت. کتابی هم نوشته بود، که مقدمه‌ای برایش نوشتم. آنهائیکه خیلی آمریکایی‌وار و خیلی فرنگی مآب هستند اسمشان چیست؟ اسم کتابش همان است... چیزی شبیه تسخیر فرنگستان یا چیز دیگر.. کسانی که خیلی فرنگی ماب هستند و آمریکایی... اسم کتابش را فراموش کردم. صادق همایونی زنده مانده و می‌توانید بهش اطمینان داشته باشید. جای شما باشم یک نفر را می‌فرستم به شیراز، یا اصلاً خودتان

بروید و با این مرد دوست بشوید. خیلی پیر شده، با او هم گفتگو کنید و کتابی تهیه کنید. پسر شوریده^{۳۷۹} هم در تهران است. او را هم ببینید. خیلی خوب است. خود شوریده مرده ولی با اینکه باقی مانده بروید صحبت کنید. بگوئید آه آمده ایم که برای ترقی ایران شعر بگوییم. شعرهای خوب بگو تا بصورت کتابچه چاپ بکنیم.

استاد با آنکه سؤالهای ما ادبی بود ولی با پوزش فراوان باید بگویم که اینجا مقداری سؤال سیاسی هم نوشته بودم که عملاً باید پس از سؤالی که درباره موضوع کردستان داشتم مطرح می شد، و حالا که متوجه آنها شدم بد نیست که در همینجا درباره اش صحبت کنیم، چرا که موضوع نسبتاً مهمی است که دانستن نظرات شما درباره آن می تواند برای خوانندگان این مصاحبه جالب باشد. سؤال اینست که فرقه دمکرات آذربایجان را تا چه حدی می شناسید و نظرتان درباره حکومت پیشه‌وری تشکیل و سقوط آن چیست؟

گمانم درباره فرقه دمکرات آذربایجان صحبتی کرده باشم. من با وطن پرستان آذربایجانی، با همه شان، رابطه داشتم. توی کتابی خواندم پس از آنکه فتحعلیشاه از روسها شکست خورد، روسها قشون خودشان را با راهنمایی انگلیسیها آوردند به آذربایجان. ایرانیها به روسها گفتند که رودخانه ارس سرحد باشد. روسها خیال داشتند که بیایند اینطرف و وارد آذربایجان بشوند. اما وقتی که عهدنامه را می بستند دو نفر انگلیسی، با اجازه روسها آمدند آنجا که مثلاً به ایرانیها کمک کنند. گفتند ما کاری می کنیم که رودخانه ارس سرحد باشد. البته اگر اینطور قبول نمی کردند آذربایجان رفته بود. عزیز من اینهاست که شما باید بدانید. پیشه‌وری مگر ایرانی نبود؟ یک وزیر معروفش که آمده بود اینجا، ده تا کلمه حرف درست از دهانش بیرون نیامد، مگر ایرانی نبودند؟ تقریباً دو هفته با من بود. دیگران چه کارها می کردند. او یک کلمه حرف نزد برای اینکه می ترسید من بگویم چرا چنین گفتی، تو مگر ایرانی نیستی؟ تو ایرانی هستی و وزیر معارف پیشه‌وری شده ای. حالا یکنفر پیدا شده که اهل آستارا است. رفته در آمریکا زندگی می کند. مدتی رفته به آذربایجان و در تبریز زندگی می کرده و از آنجا رفته به آستارا. الان هم برگشته به آمریکا. اسمش را من دارم. اگر بدانید چه مقاله های خوبی می نویسد. چقدر خوب می نویسد. الان توی مجله روزگارانو دارد می نویسد. یک کتابچه هم در آمریکا نوشته که چاپ شده. بی نهایت عاقل است. وقتی که رفتید به ایران از جمله

چیزهایی که به شما خواهم داد آدرس اوست که برایتان خواهم نوشت. شما نترسید اگر من احتمالاً جواب کاغذتان را دیر دادم، بدانید که خسته بودم. دیروز برایتان گفتم که یک خانم پیری آمده به دیدن من و یک کاغذی را که دختری سی و نمی دانم چند ساله، شاید چهل ساله نوشته برایم آورده بود. این دختر خانم به من نوشته که ای جمالزاده، من چندین سال پیش با یک آمریکایی ازدواج کرده بودم حالا مدتی است که از او طلاق گرفته‌ام و می‌خواهم نقاش بشوم. البته قبلاً برگشته بوده به ایران که شاید بتواند در آنجا شوهر دیگری پیدا کند. شوهر پیدا نشده و حالا دختر پا به سن گذاشته و خیال دارد نقاش بشود. خیال می‌کند آخر به کجا خواهد رسید؟ اگر یادتان باشد روزنامه اطلاعات یک صفحه دارد برای کودکان که می‌خواهم آن صفحه را برایش بفرستم و بگویم «بین، اینها همه خیال می‌کنند که نابغه هستند و خودشان می‌خواهند خودشان را کشف کنند. چرا کمال‌الملک در هیچ موزه‌ای تابلو ندارد، چرا و این را هیچکس از ایرانی‌ها نمی‌داند. آخر کمال‌الملک نقاش خیلی بزرگی بود، خب، چرا توی موزه‌های ژنو، پاریس، لندن، ایتالیا و حتی مصر، نباید یک تابلو از کمال‌الملک باشد؟ چرا؟ شما خودتان می‌دانی و موزه‌ها حق دارند. نقاش باید یک چیز تازه‌ای بیاورد. اگر خود من چیز تازه‌ای نیاورده بودم، خدای من شاهد است که تعمداً ندارم و من اتفاقاً نویسنده شدم، و باور کنید اگر چیز تازه‌ای نیاورده بودم الان هیچ جایی نداشتم در دنیای نویسندگی. خارجی‌ها دیدند ایران باستثنای موش و گربه و خاله سوسکه، نویسنده دیگری هم دارد. خوششان آمد و خواستند ببینند آنها چطور زندگانی می‌کنند. کتابی را هم که آن دختر درباره من و صادق هدایت و گوبینو نوشته برایتان گفتم. خدا پدرش را بیامزد که دارد به ایران خدمت می‌کند.

بدنبال سؤال قبلی، دوباره باید یک سؤال نسبتاً سیاسی داشته باشم و امیدوارم با طرح این سؤالات که بی تردید برخوردار از جاذبه‌های خاص برای مردم ایران است، شما را خسته نکنم. می‌خواهم بپرسم که قضایای ایران، سالهای ۲۴ و ۱۳۲۵ در مطبوعات اروپا چگونه منعکس می‌شد؟

دلم به حال شما می‌سوزد. چقدر کار شما مشکل است. چاره‌ای نیست. آسانتر از این است که محمدرضا شاه شما را بپندارد گوشه زندان. سال ۱۳۲۴ چه موقع است؟ همان موقعی است که پیشه‌وری حکومت آذربایجان را به وجود آورد و در

کردستان هم حکومت مستقل درست شد. دوران قوام السلطنه و مذاکرات او با شوروی‌ها و استالین. این قضایا در اروپا چگونه منعکس می‌شد؟ من هیچ یادم نیست. قضایای سال ۱۳۲۴ در کجا؟ آذربایجان؟ کردستان؟ پیشه‌وری؟ بله، چیزهایی به یادم می‌آید. روزنامه‌ها دو دسته شدند. فراموش نکنید که خود ژنو، حزب کمونیست پیدا کرد. البته الان کمونیستها عقب رفته‌اند. حتی در انگلستان. حتی در آلمان سوسیالیست‌ها عقب رفته‌اند. مردم دو دسته هستند. آنهایی که دست چپی هستند چیزی می‌گویند، و دست راستی‌ها چیزی دیگر. ابداً من دیگر حالا یادم نیست. مال آن زمان‌هاست ولی یقین دارم که در خود سوئیس، ایرانی‌ها دسته‌ای طرفدار پیشه‌وری شدند ولی اکثریت طرفدار طرز فکرهای ناسیونالیستی بودند. البته در مقابل چپی‌ها و دارو و دسته طرفدار پیشه‌وری.

می‌خواهم یک چیزی از شما بپرسم که ربطی به این سؤالات سیاسی، به قول شما، ندارد. تمام دنیا به یونان می‌گویند «گریس»^{۳۸۰} حالا از شما می‌پرسم که چرا فقط ایرانی‌ها می‌گویند «یونان»؟ اگر راست می‌گوئید، جواب بدهید. می‌خواهید جوابش را بگویم؟ برای این که یونان پیشرفته‌ترین مملکت دنیا بود و کشوری بود در جنوب اروپا. کم‌کم نفوسش خیلی زیاد شد. بهشان می‌گفتند «دولت هلن»^{۳۸۱} چون جمعیت زیاد شده یکدسته باید بروند بیرون. به کجا برویم؟ گفتند شنیده‌ایم که در مشرق مملکت ما، آسیای صغیر قرار دارد که آنجا جای خالی برای زندگی باید زیاد باشد. بروید آنجا. آنهایی که از یونان به آنجا مهاجرت کردند اسمشان «ایونی»^{۳۸۲} بود. رفتند و مملکتی برای خودشان درست کردند و کم‌کم آوازه این کشور رسید به گوش کورش ما. کورش فکر کرد که برود به سراغ این مملکت. تصمیم گرفت قشونی درست بکند. با این قشون بزرگ رفت به سر وقت ایونی. تمام یونان را گرفت. معبدهایشان را خراب کرد. جواهراتشان را گرفت و دخترهای زیبایشان را برداشت و به ایران آورد. در این جنگ اسم «ایونی» شد یونان. این اسم را قشون ایران روی ایونی گذاشت. شما دو نفر در این چند روز کم‌کم عادت کرده‌اید که به حرفهای من گوش بدهید و ایراد نگیرید. ممکن است که در اول کار، بعضی حرفها برایتان خوشایند نبود و بهتان بر می‌خورد. حالا فهمیدید که جمالزاده حق دارد که به شما حرفهایی را می‌زند. چرا «مدها» یا بقول بعضی‌ها «مادها» رفتند به آذربایجان و فارسها رفتند به جنوب ایران؟ برای اینکه مدها از

راه قفقاز آمدند به ایران، فارسها از راه کرمان. ببینید، کرمان با کلمه «ژرمن» یا «ژرمان» خیلی نزدیک است. باستانی پاریزی می‌گوید «پارین خیلی به پاریس نزدیک است.» شما باید قبول کنید. امروز از زبان مدی یا مادی فقط یک کلمه باقی ست فقط کلمه «سگ». آنهای دیگر به سگ چیز دیگری می‌گفتند. غیر از این یک کلمه چیز دیگر نمانده. شما کتابهایی را که امروز به فارسی ترجمه می‌شود بگردید. شبی نیم ساعت هم که شده بخوانید و یادداشت بردارید. سعی کنید که با ایران حقیقی آشناتر بشوید.

در مورد کتاب که اشاره فرمودید، اخیراً کتاب *خاطرات امیراسداله*^{۳۸۳} علم منتشر شده است. آیا شما این کتاب را خوانده‌اید؟ اگر خوانده‌اید نظرتان درباره آن چیست؟ کدام علم؟ امیراسدالله علم، پسر شوکت‌الملک را می‌گویند که یک وقتی هم صدراعظم رضاشاه بود؟ بله، این کتاب را خوانده‌ام. در این کتاب می‌بینیم که عموماً با چند نفر، یک نفر دشمنی دارد. عموماً صفحات زیادی از کتابش را وقف بدگویی و دشمنی با آن اشخاص می‌کند. باید دید که آن اشخاص مستحق این بدگویی‌ها بوده‌اند یا نه؟ غیر از آن بدگویی‌ها، پاره‌ای از حرفهایش را می‌توان قبول کرد. اما آن بدگویی‌ها را مجبور نیستید قبول کنید، مگر برای خودتان ثابت شده باشد. اگر نمی‌دانید به این زودیاها قبول نکنید.

حالا که بحث به اینجا رسید، به نظر شما، کتاب خاطراتان تا چه حد می‌تواند برای نسل جوان مفید باشد.

تا وقتی که جوانهای ایران دست کم سیصد کتاب علمی خوانده باشند، این کتابهای مرا، که اینجا به صورت یک کتابخانه می‌بینید؟ همه‌اش را خوانده‌ام. ببینید عزیز من، مثلاً دفتر نمره ۱۳، یادداشتهای متفرقه من است از ۳۱ ژانویه ۱۹۳۹ تا حالا. اینها یک قسمت از مطالعات و مطالبی است که از توی کتابهایی که خوانده‌ام بیرون آورده‌ام. الان بیش از دوهزار مطلب اطلاعاتی توی همین کتابچه است. حدیثی هست که می‌گویند به دو چیز، یکی گوشت سرخ و یکی صورت سرخ... علیکم بالا حمر...^{۳۸۴} هر کدام از اینها یک خبر است. من توی همین‌ها هزار مطلب بیرون آورده‌ام که در پنج جلد کتاب به چاپ رسیده است. متوجه هستید؟ هزار مطلب در پنج جلد؟ جلد اول به اسم *هزاربیشه* و جلد دوم و سوم در دو جلد به اسم *کشکول جمالی* و جلد چهارم و پنجم به اسم *گنجینه اخبار*. پنج جلد و هزار مطلب. بعد دوباره از روی همین کتابچه، هزار مطلب دیگر انتخاب کردم و به

اسم هزارستان فرستادم برای چاپ به تهران. البته با مشکلات خیلی زیادی. بالاخره به چاپ رسید ولی قبل از اینکه نمونه‌های چاپخانه را اصلاح بکنم، آن ناشرش افتاد و مرد. معرفت را می‌گویم که مرد. پسرش هم فرار کرد. و کتاب هم چاپ نشده باقی ماند. الآن نمی‌دانم آن کتاب که به خط خود من است در تهران است یا در جای دیگری. پسره منتظر مرگ من است چون خیال می‌کند که من از او پول می‌خواهم. خدا شاهد است اصلاً پول نمی‌خواهم و دلم می‌خواهد چاپش بکنند. اسمش علی محمد معرفت است. روبروی دانشگاه کتابفروشی دارند. قبلاً اول لاله‌زار بودند. ببینم، شما زورتان به او نمی‌رسد؟ (دوباره صدای خنده استاد در اتاق می‌پیچد) خیلی احتمال دارد که در آمریکا باشد. گمان نمی‌کنم رعیت امریکا شده باشد. بقدری کارها پیچیده است که حد ندارد. الآن برای تکمیل خاطرات خودتان چه پیشنهادی دارید؟

من دیگر خیالی ندارم. این صحبتی که با شما داشتم و این کاغذی که به شما دادم، اینها آخرین نوشته‌ها و خاطرات من خواهد بود. ما دو نفر با هم مکاتبه خواهیم کرد. البته اگر مسأله‌ای داشته باشیم. راستی یک مسأله مهم دیگر، این روزنامه کیهان و روزنامه اطلاعات چه نسبتی با هم دارند؟ آیا مستقل هستند؟ دو تا موسسه مستقل هستند؟ با هم دوستند یا دشمن‌اند؟ در گذشته بعضی نمره‌هایشان بوی دشمنی می‌داد.

با هم دوست هستند، ولی دو نظر و دو دیدگاه مختلف مطبوعاتی دارند. مثل بیشتر روزنامه‌هایی که در یک کشور چاپ می‌شود.

پس با هم دشمن نیستند؟ الحمدلله. خدا را شکر با اینکه در صد و دو سالگی هستم، بله ۱۰۲ سال، هنوز می‌توانم راه بروم و حرکت داشته باشم. دیشب از قضا، شب خوبی بود. بهتر از شبهای دیگر خوابیدم و خوابهای خوب دیدم. کتابهای من سه چهار تایش ترجمه شده و باقی کسانی که ترجمه کرده‌اند، یک یا دو جلد از داستانها را جداگانه ترجمه و چاپ کرده‌اند. اگر توانستید آن کتاب هزارستان را گیر بیاورید. این معرفت می‌گوید که جمالزاده حق انحصاری داده‌است به دانشگاه. خیر، من اصلاً حق انحصاری نداده‌ام. دانشگاه تهران حق دارد، اما او می‌گوید، دانشگاه حق انحصاری ندارد و تو بیا به من تعهد بده که حق انحصاری به من می‌دهی. من نمی‌خواهم. مطابق قانون بین‌المللی، نویسنده بعد از اینکه مرد حق انتشار برای مدت سی سال به وراثت تعلق می‌گیرد. بعد از سی سال چاپ و نشر کتابهایش آزاد است. هیچ‌وقت دانشگاه تهران نگفته است که من

حق انحصاری می‌خواهم. من هم نمی‌خواهم به دانشگاه تهران اعلام بکنم. ولی آن جوان اصرار دارد. برای اینکه یک کاغذ چاپی فرستاده که بیر کنسولگری آمریکا که معرفت حق انحصاری دارد. من نمی‌خواهم به معرفت حق انحصاری بدهم. من دلم می‌خواهد با همین دوستانی که همین الان دارم کارهایم را انجام بدهم. ایرج افشار نسخه‌های کتابها را دارد. به شما گفتم که این سه نفر، یعنی ایرج افشار و شیخ الاسلامی و باستانی پاریزی، نماینده تام الاختیار من هستند. این دکتر رحیمیان، که اسم کوچکش گمانم محمد باشد، و خیلی مرد خوبی است، وقتی که رئیس دانشگاه شد به من یک کاغذ نوشت، با اطلاع هیأت که جمالزاده، تو با ما قرار گذاشته بودی که عایدات کتابهایت را ما سه قسمت بکنیم. یکی برای محصلین فقیر، یکی برای کتاب خریدن، یکی هم برای گسترش دانشگاه، محصل فقیر پیدا نکردیم. کتاب را هم خودت بگو که چه کتابی بخریم.

یک میلیون ریال در صندوق دانشگاه است که تعلق دارد به تو. چکار کنیم؟ من اصلاً جوابی ندادم چون تعلق دارد به آنهایی که در این راهها وقت صرف می‌کنند. نوشته بود که یک نامه بنویسید که کتاب بخرند برای دانشگاه. نوشتم و فرستادم. می‌گویند کتابها را خودت انتخاب بکن. کتابی اخیراً برای من از ایران آمده که کتاب خوبی است اما قیمتش را نوشته هزار و چهار صد ریال. کی می‌آید چنین پولی بدهد؟ راجع به کتاب امثال‌الحکم این کتاب شبیه مال دهخداست، منتهی مال این همه‌اش شعر است. کتاب خیلی خوبی است. در آتیه وطن ما، ای خدا، ای حافظ، ای مولوی، ای عطار، چه سرنوشتی خواهد داشت؟ مطلبی هم هست از روزنامه اطلاعات راجع به استاد علی‌نیا... استاد مشهدی علی‌نیا... حرفم سر این است که یک تابلو از کمال‌الملک نمی‌توانی توی موزه‌ها پیدا کنی، ولی از این نقاش اصفهانی، چرا، برای اینکه یکی از بزرگترین منتقدین اروپا گفته که این نقاش یک چیز تازه آورده. آنهای دیگر تابلوهای نقاشان اروپایی را کپی کرده‌اند. پس این شخص تنها ایرانی است که در اروپا و آمریکا تابلو دارد. اسمش به گوش شما نرسیده‌است. جریده کولتورزایتونگ آلمانی در شماره هیجده سپتامبر می‌نویسد بعضی از تابلوهای مشهدی علی‌نیا، معروف به سمیرانی، که در اصفهان اسمش را گذاشته‌اند «نقاش باغی» بطوری جالب توجه است که در اثر آن، آدم تصور می‌کند که در سبک نقاشی سمیرانی، روح نقاشان سابق ایتالیا نهفته است. مخصوصاً این تصویر که اینجا چاپ شده. این تصویر در تابلو او موسوم است به زندگانی در شهر که بر طبق قواعد

هندسی ترسیم شده و طرز نقاشی آن کاملاً مرتب است و بر مبنای حساب دقیق درست شده، در صورتی که تابلوهای کمال الملک مثل تابلوهای بچگانه قشنگ است، ولی برای اساتید معنی ندارد. منظره کوهستانی که در این تابلو در سمت خود نشان می‌دهد فکر انسان را به یک عالم تصور و خیال وسیعی می‌کشانند. تعجب اینجاست که سمیرانی نه اروپا را دیده و نه صنایع مستظرفه را گذارنده، این نقاش، کارش این بود که روی چوب سقف خانه‌ها، صورتهای رنگی می‌کشیده‌است. آیا کشف یک چنین نقاشی برای ما باعث افتخار نیست؟ یک روزنامه بزرگ آلمانی نوشته است که سمیرانی وقتی به سن سی سالگی رسید، شغل پدر را رها کرد و نقاش به تمام معنی شد. در تابلوهای او دو جنبه مختلف به چشم می‌خورد که یکی مولود فکر و حساب و دیگری از قریحه ذوقی و احساسات شاعرانه او مایه می‌گیرد. اثر این دو خاصیت، حالت مخصوصی در بیننده ایجاد میکند که گاهی به یاد تابلوهای قلمی ایران می‌افتد... تصویرهای ... اسمش چی بود؟... آنها که... آها، منظورم مینیاتور است. قسمت دیگری از شاهکارهای او به‌زعم همین منتقد بزرگ، کاملاً طبیعی است. یعنی احساساتی را تولید می‌کند که عاری از هر گونه تاریکی است. سمیرانی هم مثل نقاشان بزرگ دنیا، سرگذشتی شنیدنی دارد. چنانکه یکسال تمام مبتلا به جنون بوده و در سال ۱۹۲۹ به واسطه تاجر احساسات مذهبی، تابلوهای خودش را پاره می‌کند. ولی خوشبختانه این حالت دوباره از بین می‌رود. سمیرانی امروز شصت سال دارد. حالا همه اینها مال چه سالی است؟ مال روزنامه اطلاعات، حدود سال ۱۳۱۲ که سمیرانی زنده بوده. بگذارید این را هم برایتان بخوانم. یک شوخی است بنام «کدبانوی اهل حق و حساب». خانم صاحبخانه که شوهرش را در بستر بیماری ملاحظه می‌کند خطاب به دکتر می‌گوید آقای دکتر در موقع فرستادن صورت حساب و حق‌القدم، تخفیف خوبی به ما باید بدهید. دکتر به حال تعجب می‌پرسد، چرا باید تخفیف بدهم؟ خانم جواب می‌دهد چون از در و همسایه که به عیادت شوهرم آمدند همه از شوهرم زکام گرفتند و حالا باید بیایند پیش شما. یک میوه فروش ایرانی از آمریکا برایم چند کیسه کشمش فرستاده و نوشته در کتاب شما خواندم که شما در بچگی کشمشهای خوب را دوست می‌داشتید برایتان فرستادم... از آنطرف هم دختری سی و چند ساله روز دوشنبه با مادرش آمده بودند. شوهر داشته طلاق گرفته و رفته ایران و حالا می‌گوید فکر کردم نقاشی یاد بگیرم. برایش نوشتم،

دختر جان، کاری یاد بگیر که نان و آب داشته باشد. اگر بدانید ما چقدر گمراه هستیم؟ آدم غصه‌اش می‌گیرد. دوسال قبل شهردار اصفهان کاغذی چاپی به من نوشت که جمالزاده ما بزرگداشت اصفهان را جشن می‌گیریم و از تو که اصفهانی هستی دعوت می‌کنیم بیایی اینجا. من نوشتم خدا شما را توفیق بدهد، من نمی‌توانم بیایم، اما برایتان یک پیام راجع به شعرای اصفهان می‌فرستم. شروع کردم به جمع کردن. نوشته بودند که دو ماه دیگر جشن داریم. دو ماه آمد و رفت و یک کلمه نه در اصفهان نه در تهران نه در هیچ روزنامه دیگر، در این باب چیزی ننوشتند، شما هیچ خبری ندارید؟

نخیر هیچ نشنیدیم.

الله‌اکبر. پس این موضوع اساساً دروغ بوده؟ نمی‌دانم در ایران از حیث فیلم، تماشاخانه، از حیث تاثیر خیلی ترقی کرده‌اید و این اواخر در ورزش هم دارید کم کم جلو می‌روید اما خیلی عقب افتاده بودید، ها!

استاد این روبرو، توی کتابخانه‌تان یک کتاب تاریخ بیست‌ساله حسین مکی^{۳۸۵} را می‌بینم. نظرتان درباره مکی چیست؟

کتاب حسین مکی را من گاه گاهی می‌خوانم. بعضی از تکه‌هایش را. کتاب بدی نیست. حسین مکی را شخصاً ندیده‌ام و نشناخته‌ام، ولی گمان می‌کنم آدم خوبی باشد. ای کاش چندین هزار مثل او در ایران پیدا می‌شدند.

نظر شما درباره کتاب رجال ایران مهدی بامداد^{۳۸۶} چیست؟

این کتاب را اصلاً ندیده‌ام. هیچ اطلاعی ندارم.

نظر شما در باره تاریخ مشروطیت دکتر ملکزاده^{۳۸۷} چیست؟

ملکزاده را که می‌دانید سناتور بود. پدرش سه تا پسر داشت. من با هر سه پسر خیلی دوست بودم. پدرم مرا به امید همین ملکزاده فرستاد بیروت. او از من قریب، شاید بیست سال بزرگتر بود. من تحت نظر او در بیروت درس می‌خواندم. بعد وقتی که رفت به ایران، سناتور شد. همین وقتها کتابی هم نوشت. من هر وقت می‌رفتم ایران بی نهایت خوب پذیرایی می‌کرد. هیچ فراموش نمی‌کنم در زمان حیات پدرش، که من بچه بودم، یک روز پدرم دو تومان به من داد و گفت «ممل جان توی کوچه می‌خواستم گوشت بخرم کباب درست کنم، پول نداشتم. از فلان سید قرض کردم. روضه خوان بود. این دو تومان را ببر بده به او» دو تومان را گرفتم. آن وقت من ده دوازده ساله بودم. آمدم بیرون که بروم

بدهم به آن سید. از قضا دو پسر ملک‌المتکلمین، که اسم دومی محمد علی بود و سومی، که با من خیلی دوست بودند، گفتند «ممل جان، بیا می‌خواهیم به تو بستنی بدهیم» توی آن خیابانی که از میدان توپخانه می‌رفت بالا، یک بستنی فروشی بود مال یک نفر به اسم مشهدی عباس که بستنی‌های عالی داشت. که من می‌پرستیدم. آقا ما رفتیم و روی صندلی نشستیم و بستنی سفارش دادیم. عالی بود. بعد میرزا محمد علی، که برادر بزرگتر بود گفت «ممل جان می‌خواهی یکی دیگر هم بخوریم؟» گفتم «از خدا می‌خواهم.» دوباره سفارش دادیم. وقتی تمام شد گفت «حساب». حساب را شفاهاً آوردند. فرض کن که شد شش قران. دو برادر گفتند «ما که پول نداریم، از آن دو تومن بده، بعد ما به تو می‌دهیم» گفتم «من باید این پول را ببرم به فلان کس بدهم» گفتند «تو بده ما می‌رویم به خانه و پول می‌گیریم و می‌دهیم به تو» دیدم چاره‌ای نیست و دور و بر نه قران پول بستنی را دادم. آنها خانه‌شان نزدیک مجلس بود. رفتیم به خانه‌شان، دیدیم بابا خانه نیست. گفتند «ممل جان چاره‌ای نیست باید صبر کنیم تا پدرمان بیاید از او پول بگیریم و بدهیم به تو.» چاره‌ای نبود، ایستادیم و هوا تاریک شد ولی پدرشان نیامد. من چکار کنم چکار نکنم گفتند «بخواب همین جا بالاخره پدر خواهد آمد.» من از ناراحتی خوابم نمی‌برد، پدرشان هم نیامد. یکدفعه دیدیم شلوغ شد. چشم باز کردم دیدم نوکرهای نظمیه دست همدیگر را گرفته‌اند و از پشت بام دارند می‌پرند پایین توی حیاط. ده دوازده نفری بودند که آمدند برای دستگیری ملک‌المتکلمین. دو پسر که توی حیاط پهلوی من خوابیده بودند ناپدید شدند و رفته بودند جایی مخفی شده بودند. اینها که پی ملک‌المتکلمین می‌گشتند با چوب ته حوض را بهم می‌زدند و خیال می‌کردند که ممکن است ملک‌المتکلمین آنجا قایم شده باشد. بالاخره پیدا نکردند و رفتند. اما آن دو پسر را پیدا کردند و دستشان را بستند و آنوقت از من پرسیدند «تو کی هستی؟» من با ترس گفتم من قوم و خویش اینها هستم و از اصفهان آمده‌ام. گفتند «برو بگیر بخواب» اما دو پسر را برداشتند و بردند به نظمیه. مدتی اینها حبس بودند. بعد پدرشان را گرفتند و بردند و کشتند. دو پسر بعدها به بیروت آمدند و بعد هم از بیروت آمدند به لوزان. پسر دوم چیزی نشد. پسر سوم یک مقداری درس خواند و نگهدار املاک دولت در شیراز شد.

نظرتان درباره عباسقلی قزوینی «آدمیت»، که رئیس انجمن آدمیت، در دوران مشروطیت، بود چیست؟

نمی‌دانم، نمی‌شناسم، عباسقلی آدمیت؟ هیچ یادم نیست. نمی‌شناسم.

نظر شما درباره کتاب مجلس اول و مشروطیت تقی‌زاده چیست؟

از تقی‌زاده طی سالهایی که با او زندگی کردم دو چیز دستگیرم شد. یک اینکه زیاد خوشش نمی‌آمد که در حضورش از کسان دیگر تعریف کنیم. دوم خودش خیلی کم حرف می‌زد. به غایت کم. وقتی که از او مستقیم می‌پرسیدی که مثلاً، تو فعلاً در انگلستان چکار می‌کنی؟ نمی‌خواست جواب بدهد می‌گفت، آخ، انگلستان عموماً هوایش خیلی بد است. جواب غیرمستقیمی می‌داد و بی جواب می‌گذاشت. از خودش خیلی کم حرف می‌زد. به من دو سه بار از حال خودش گفت. یکی این بود که وقتی جوان بودم و پدرم زنده بود پدرم می‌رفت نماز می‌خواند در مسجد، و وقتی که برمی‌گشت، از توی بازار برمی‌گشت. یکبار که مرده‌ای را شسته بود روی پنبه‌ها را برداشت و گفت: «حسن اینها را بردار و ببر مال من است.» بعد گفت «وقتی بزرگتر شدم دوستانی پیدا کردم و با اینها می‌رفتیم گردش. یک روز یکی از آنها گفت وای، وای، وای، ماه رمضان است و من هنوز که هنوز است امروز روزه هستم.» می‌گفت ما گفتیم «ما هم روزه هستیم.» گفت «نه من شرط کردم با خودم که روزه نگیرم» و رسیدیم جلوی یک حوض آب خودش را انداخت توی آن حوض که وقتی برود زیر آب روزه‌اش باطل بشود. وقتی سفر کردیم به مصر، مجله‌نویسی را یاد گرفتیم. برگشتم به تبریز با میرزا محمد تقی خان تربیت که شوهر خواهرم بود، یک مجله درست کردیم. بعد سی سالم نشده بود که از تبریز وکیل شدم. توی مجلس گفتند این هنوز سی سالش نیست. بالاخره با تبریز تماس گرفتند و تلفن و تلگراف کردند، ولی بالاخره وکیل شدم. یک خاطره هم خودم از تقی‌زاده دارم، پدرم آمد و گفت همسایه محله‌مان، میرزا محمود اصفهانی، که خودش وکیل مجلس بود، تاجر بزرگی بود، مهمانی داده تو هم بیا. هر جا پلوخوری بود پدرم هم می‌رفت. من هم رفتم. خانه‌اش نزدیک خانه ما بود. خانه خیلی قشنگی بود. آنها فهمیدند که تقی‌زاده که تازه وکیل شده است می‌آید. همه منتظر بودند که یکدفعه دیدند این سید جوان با عبا و عمامه و شال و لباده وارد شد. تابستان بود، توی حیاط فرش انداخته بودند. پدرم گفت ای وای نماز نخوانده‌ام. وضو گرفت مشغول نماز شد. بعد شام خوردیم و پدرم به من گفت که حالا می‌توانی بروی. صاحبخانه گفت، نه، صبر کن می‌خواهم فرشهای خوب را به اینها نشان بدهم. مرتباً فرشها را نشان می‌داد و از هر کس

می پرسید کدام را تو پسندیدی. تقی زاده هم یکی را گفت، من هنوز هم یادم است که قالیچه ای بود با زمینه سبز. از خانه بیرون آمدم و از هم جدا شدیم. بعدها تقی زاده در برلن به من گفت «جمالزاده می دانی آنشب که رفتیم منزل میرزا محمود فرشها را نشانمان داد چه شد؟» گفت «فردا صبحش دیدم نوکر همین تاجر وارد شد و همان فرشی را که دیشب پسندیده بودم زیر بغلش گذاشته برای من آورده، گفتم محال است قبول کنم. گفت، حاج آقا سلام رساندند و گفتند ناقابل است. گفتم، نه من قبول نمی کنم. فرش را برداشت و برد. روز دیگر دیدم خود حاج میرزا محمود همان فرش زیر بغلش وارد شد که من آمده ام که بگویم این قالیچه را قبول کنید. گفتم، اصلاً نمی توانم قبول کنم. گفت، پس بخرید. گفتم بله، این حرفی شد. در آن تاریخ به هر وکیلی ماهانه گویا پانزده تومان می دادند. گفتم، من حقوقم آنقدر کم است که نمی توانم. گفت این خیلی قیمت ندارد. تو ماهانه بده. گویا گفته بود پنجاه تومان. گفت آنروز رفت و بنا شد من ماهانه بدهم. بعد دوستانم آمدند گفتند عجب قالیچه ای؟ گفتم خریده ام. پرسیدند چند خریده ای، گفتم پانزده تومان. گفتند این قالیچه اقلاً صد و پنجاه تومان می ارزد. معلوم شد حاج آقا خواسته بود رشوه بدهد. می گفت دادم به نوکر و گفتم ببر پس بده و بگو آن پنج تومانی را هم که دادم برگردانید. نوکر قالیچه را داد و پنج تومان را پس گرفت.

استاد، نفرمودید نظرتان درباره تاریخ مشروطیت فریدون آدمیت^{۳۸۸} چیست؟
آن آدمیت که پدرش عباسقلی بود؟ هیچ یادم نمی آید. این اسم هیچ یادم نمی آید.
من هنوز مشروطیت تمام نشده بود که از ایران آمدم بیرون.

یکی دیگر از کسانی که اسمش در دوران مشروطیت و بعدها هم مطرح بود
نصرت الله سادات اخوی بود، نظر شما درباره او چیست؟

سادات اخوی را خوب می شناسم. خیلی خوب. اینها فامیل محترمی بودند. با پدر من بی نهایت دوستی داشت. این سید با عموی بزرگ علوی مسافرتی محرمانه کرده بود به پاریس. سید نصرت الله اخوی هم با لباس فرنگی رفته بود به پاریس، خوب یادم است که در یک مجلسی احمد آرام^{۳۸۹} را که میدانی کی است؟...

بله، ایشان را از خلال آثارش می شناسیم.

بله، پدر احمد آرام می آمد. احمد آرام شاید آنوقت هنوز دنیا نیامده بود.
سید نصرت الله اخوی هم آنجا بود. سید نصرت الله در مجلس وکیل شد و در مجلس شعری

خواند کاملاً ضد سلطنت. آن شعر را من حفظ بود. حالا یادم نیست. ولی برضد تخت و تاج نطق کرد. سید نصرالله اخوی با پدر من و تقی‌زاده و چند تای دیگر مجلسی داشتند. فراماسون نبودند، این مجلس در ایران معروف شده به مجلس فراماسون. یادم می‌آید... آها بگذارید این را برایتان بگویم که توی روزنامه‌های دیروز نوشته‌اند که توی سوئیس، بیشتر از پانصد فراماسون وجود ندارد. این مجلس وطن پرست‌های بزرگ بود که دلشان نمی‌خواست که شاه و دستگاه سلطنتی و نظمیه خبردار بشود. صبح قبل از آفتاب جمع می‌شدند در یک جایی که من نمی‌دانم کجا بود، و مجلسشان برقرار می‌شد. قبل از آنکه آفتاب طلوع بکند از هم جدا می‌شدند. پدر من به نوکرمان گفت که فردا صبح زود بیا مرا بیدار کن که در جایی مجلسی داریم. پدرم آن روز دیرتر از خواب بیدار شد. نوکرمان فریاد می‌کرد «آقا بلند شو، آفتاب دارد می‌زند و مجلس مخفی‌تان دیر می‌شود!» پدرم گفت «خفه شو». بله، سید نصرالله اخوی بسیار آدم خوبی بود. بزرگوار بود و از خوبهای روزگار. خدا امثالش را خیلی بکند. پدر احمد آرام در آن مجلس که بعد از ظهرها می‌رفتیم هیچ وقت نمی‌آمد بنشینند. همیشه جلوی اینها می‌ایستاد. و اینها چند نفر بودند. یکی‌شان همان عموی بزرگ علوی بود که حالا مدتهاست مرحوم شده.

نظر تان درباره کتابهای حاج سیاح چیست؟

من درباره حاج سیاح مقاله مفصلی نوشتم که توی روزنامه‌ها و کتابها چاپ شده و حاج سیاح هم خودش و هم پسرش آدمهای خوبی بودند. ولی خودشان را بیش از آنچه که بودند می‌پنداشتند. خائن نبودند و نه خودش و نه پسرهایش. یکی از پسرهایش دندانساز بود. برای من حکایت کرد که روزی به من گفتند که دندان رضاشاه درد می‌کند. رفتم به کاخ و رضاشاه مرتباً قدم می‌زد و راه می‌رفت و می‌گفت «چرا نمی‌آیی دندان مرا نگاه بکنی؟» گفتم «عالیحضرت همایونی، قدشان سرو است، من کوتاه هستم.» گفتم، خندید و آمد روی صندلی نشست و گفت «حالا نگاه کن.» می‌گفت دندان را نگاه کردم. پسر اول حاج سیاح توی مالیه رئیس مالیه، بود. در بروجرده قبر پدر مرا و ساخت. پسر دومش حمید، توی وزارت امور خارجه بود. آدم خوبی بود. خواهرشان فاطمه سیاح^{۳۹۰} بود. خواهرشان در روسیه خیلی خوب درس خوانده بود. علمش هم از آنها بیشتر بود. این تمام چیزهایی است که من می‌دانم. آدمهای خوبی بودند. هیچ بد نبودند. ولی دختر هم از علم و هم از رفتار بهتر، از برادرها بود. هر چهار تا خوب بودند. اما بهتر

از همه دخترش بود.

توی بعضی از کتابهای سیاح، و برخی کتابهای دیگر اسمی هم از صدرالاشراف،^{۳۹۱} به عنوان قصاب باغشاه آمده است. آیا این حقیقت داشت؟ صدرالاشراف را می‌شناختم. صدرالاشراف اسم محله‌ای بود که «فیل خانه» تویش است. پدرم زیاد دلش نمی‌خواست با اینها دوست بشود. وقتی پدر من کشته شد، صدرالاشراف رئیس الوزرا بود. یک روز آمده بود که از مادرم احوالپرسی بکند. گفته بود که من با شوهر تو خیلی دوست بودم، یادداشت‌هایش را بده تا من بخوانم و برگردانم. آخر پدرم هم مثل من یادداشت داشت. مادرم یادداشت‌ها را داده بود به او و نشان به آن نشانی که دیگر یادداشت‌ها را ندیدیم که ندیدیم. همه را برد. بیشتر از این آنها را نمی‌شناسم. گمان می‌کنم یک کمی مثل سایرین بود. ولی در بدی و فساد به پای مردم دیگر ایران نمی‌رسید. ما پی آدم پاکیزه می‌گردیم. صدرالاشراف و امثال او آدمهای پاکیزه‌ای نبودند. آیا شما دکتر سیدحسن امامی را که امام جمعه شاه شده بود، و تحصیلاتش را در ژنو به پایان رسانده بود می‌شناختید؟

بله برادر، بله، خیلی خوب... خیلی خوب می‌شناختم. این شخص، وقتی که پدرم آمد و در تهران یک کمی شهرت پیدا کرد، واعظی بود در اصفهان و رفاقتی با پدرم داشت. مسجدشاه را سپرده بودند به ما. پشت مسجد شاه عمارتی هست، که می‌رود به بازار حلی سازها. رفیق پدرم، به پدرم می‌گوید سیدجمال چند روزی من باید بروم به سفر، تو بیا به جای من چند روزی بحث بکن. پدرم می‌رود و در مسجد شاه چند روزی بحث می‌کند. اهل بازار از وعظ پدرم بیشتر خوششان می‌آید واعظ قبلی برمی‌گردد، جمعیت خیلی زیاد شده بود. امام جمعه، دیگر به او اجازه نمی‌دهد، به او می‌گوید من پول ترا می‌دهم. بگذار سیدجمال بیاید وعظ کند. بعدها با پدر من خیلی دوست شد و ما را مهمانی می‌کرد، تا آن شب تاریخی که سید قند فروش را، علاءالدوله^{۳۹۲} چوب زد. بازارها بسته شد. امام جمعه عوض اینکه برود و پهلوی آنها بنشیند، زیر منبر نشست. من حاضر بودم. پدرم توی وعظش گفت که «مطابق قرآن، خدا پادشاه عادل را دوست دارد.» اما تا گفت «اگر ظالم شد» ناگهان امام جمعه گفت، «فضولی نکن، بیا پایین.» امام جمعه و پدرم با هم درگیر شدند. مسجد شلوغ شد. دو پسر پهلوان امام سنگلج نگذاشتند کسی به پدرم نزدیک شود. پدرم را بغل کردند و فرار کردند. بردند در سنگلج توی مدرسه و از

آنجا به منزل خودمان. پدر من آنجا میانه‌اش بکلی با امام جمعه به هم خورد. وقتی که روز بعد هم علما رفتند به حضرت عبدالعظیم، امام جمعه نرفت. وقتی که از حضرت عبدالعظیم رفتند به قم، امام جمعه باز نرفت. اما برادرش چکار کرد؟ برادرش برای اینکه ملا بود لباس قشنگ می‌پوشید. سفر اروپا کرد. آمد به اروپا و خیلی هم اقامتش طولانی شد. من در لوزان بودم. با یکی از دوستان من، پسر میکده، آشنا شده بود. گفته بود «پسر سید جمال را فردا بیاور پیش من.» من گفتم «برو توهتل و به او بگو پسر سید جمال دلش نمی‌خواهد بیاید ترا ببیند.» از دوست من تشکر می‌کند و او گفت که لباس فرنگی مآب پوشیده بود. ولی وقتی که رفت به ایران، دوباره لباس ملایی پوشیده، از او دیگر خبر ندارم.

یکی دیگر از کسانی که اسمش را در کتابهای مربوط به دوران مشروطیت دیده‌ایم شیخ ابراهیم زنجانی^{۳۹۳} است که ظاهراً از رهبران این نهضت بوده آیا شما ایشان را می‌شناسید؟

شیخ ابراهیم زنجانی؟ من اسمش را هم نشنیده‌ام.

شیخ ابراهیم زنجانی همان کسی است که قانون اساسی مشروطیت را نوشت.

آخر قانون اساسی در دو قسمت است. یک قسمت آن قانون اساسی است، و یک قسمت متمم آن است. برای متمم همین قدر می‌دانم که مشیرالدوله و گویا تقی‌زاده و اینها نوشته‌اند. اسم این یکی را اصلاً نشنیده‌ام. نمی‌شناسم آنها را که متمم را نوشته‌اند. اسم مشهدی محمدتقی بقال به گوشم رسیده. شما هم شنیده‌اید. نه؟ آخر مجلس اول و دوم از اصناف بودند. یک نفر بقال می‌فرستند به اسم مشهدی محمدتقی بقال. تقی‌زاده هم در آن مجلس بود. تقی‌زاده برای من حکایت کرد، می‌گفت یک‌دسته می‌گفتند نه مشروطه و نه مشروعه. مشروطه که بهتان گفتم از چه کلمه‌ایست. گفت بالاخره خیلی طول کشید تا مشهدی محمدتقی گفت «آقایان مشروطه بس است مشروعه.» می‌گفت بالاخره همان مشروطه شد. و تقی‌زاده می‌گفت خدا پدر محمدتقی را بیامرزد.

نظر شما درباره محمدعلی دولت‌آبادی چیست؟

بله، علی محمد و محمدعلی. پدر اینها حاج دولت‌آبادی در اصفهان بود. حاج میرزایحیی دولت‌آبادی ازلی شده بود. پسرهایش ازلی بودند. این علی محمد برادر دوم

بود. با حاج میرزایحیی کنار نمی آمدند. حاج میرزایحیی برادر بزرگتر بود. با سواد بود. این یکی جزو حزب اعتدالی بود. آن برادر دیگر دموکرات بود. دوبرادر با همدیگر نمی ساختند. ولی هیچکدام خائن نبودند. برادر سوم هم داشتند که اصلاً آدم نبود. خواهرشان بر خلاف برادرها خیلی مهم بود. رئیس بابی ها شد. بعد از مردن صبح ازل^{۳۹۴} این برادر مرد، حاج میرزایحیی رئیس ازلی ها شد. این دو برادر و خواهر، آدمهای درستی بودند. ولی به نظر من شاید بیشتر ازلی بودند تا وطن دوست. ولی خائن نبودند. وقتی حاج میرزایحیی مرد، کسانی از من، برای کتابش مقدمه خواستند، من مقدمه مفصلی نوشتم. یادم است که به من کاغذ نوشته بود که جمالزاده من در قلهک زندگی می کنم و در اینجا هیأت گاوهای من تشکیل یافته، ولی هنوز هیأت دولت و وکلای دولت تشکیل نیافته! مرد آزادمشی بود و این فارسی که من حرف می زنم و داستان نویسی می کنم، یک قسمتش را مدیون این مرد هستم که از ایران تبعید شده بود... نه، راستی این حاج میرزایحیی تبعید نشده بود... نه، به نظرم خوشحال بود. حاج میرزایحیی در لوزان، در بروکسل خیلی در فارسی به من کمک کرد.

آیا در میان رجال عصر مشروطه کسانی هم بودند که طرفدار ازلی ها باشند؟ هیچ خبر ندارم. من جز حاج میرزایحیی دولت آبادی و برادرش کسی دیگری را نمی شناختم. همین دو برادر را می شناختم.^{۳۹۵}

تفاوت ازلی ها با بابی ها در چه بود؟

بابیها به سیدعلی محمد^{۳۹۶} می گفتند «باب الله». ازلی ها، بعدها، وقتی که باب مرد، یک نفر پیدا شد از اقوام او و گفت که مقصود باب برای جانشین من بوده ام. توی کتابها برای خودش اشاراتی درست کرد. هر دو برادر، یکی اسمش صبح ازل بود، و یکی هم میرزااحسینعلی نوری، که شد بهاءالله. دشمن همدیگر شدند. یک رئیس ازلی ها شد یکی هم رئیس بابی ها. شدند بهایی. گفتم که آنها رئیس شان بهاءالله بود که رفت به عکا. آن یکی رفت به جزیره قبرس. ولی با هم دشمن هستند. امروز از ازلی ها تقریباً کسی نمانده. از بهایی ها عده ای باقی مانده اند. خیال می کنند طولی نخواهد کشید که تمام دنیا بهایی بشوند. و زبان دنیایی هم دارند. فلان زبان^{۳۹۷} و از این حرفهای بچگانه.

نظرتان درباره آشیخ هادی نجم آبادی^{۳۹۸} چیست؟

نجم آبادی را خیلی شنیده ام. ولی گمان نمی کنم که پدر من با او مربوط بوده. من

نشنیدم. اما اسم نجم آبادی را زیاد شنیده‌ام مشهور است.

از بازماندگان علی محمد باب و بهاء الله^{۳۹۹} و صبح ازل، چند نفر دیگر باقی ماندند که باز هم رهبری این جماعت را به دست گرفتند، مثلاً عباس افندی^{۴۰۰} که رئیس بهایی‌ها شد در لندن هم مرده. قبرش هم الآن آنجاست. توی قبرستان HIGHGATE. و درلندن که بود ملکه انگلستان به او لقب «سر» داد. نکته جالب در این است که در حکم این لقب نوشته «به سبب خدماتی که عباس افندی برای توسعه نفوذ فرهنگی و... انگلستان، در دنیا انجام داده، او را بعنوان دوست انگلستان، به لقب، «سر» مفتخر می‌کنیم!» تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل! تکمله‌ای بود بر صحبت درباره اینها. حالا جنابعالی بفرمائید که آیا خاطره‌ای از او دارید یا می‌شناختید؟ چون مدتی هم در پاریس بود.

عباس افندی را من ملاقات نکردم، اما میرزا محمدخان قزوینی ملاقات کرده بود. البته در پاریس. میرزا محمدخان قزوینی به من گفت که من شنیدم عباس افندی آمده به پاریس و مردم هم می‌گویند و روزنامه‌ها هم نوشتند. یک روز رفتم دیدنش. با من صحبت کرد و گفت بنشین. نشستیم و در همین موقع به یک خانم آمریکایی گفت بفرمائید. آن خانم به زبان انگلیسی پرسید که شما جد و آبادتان کیست؟ به مترجم گفتم این خانم می‌گوید که شما می‌دانید که همه پیغمبرها جد و آبادشان می‌رسد به حضرت آدم. می‌گفت، آن مترجم هم بعد برای عباس افندی هم شروع کرد و او را رساند به حضرت ابراهیم بعد از عباس افندی خودش را رساند به آن خانم و گفت «به‌به، به‌به» ولی هیچ نگفتم. بعد از عباس افندی یک آدم با سواد جانشین او شد که نویسنده بود. پیش اشرف با من دوست شد. کتاب خودش را به من داد. آدم با سواد بود. اسم کتابش گلستان بود و بعد هم مرد. بعد از او پسر عباس افندی رئیس شد از شوشم نمی‌آید. بچه بود. خود او و خود بهایی‌ها نشستند و قرار گذاشتند که یک انجمن باشد که ریاست بکند. از آن به بعد انجمن درست کردند. آن یکی هم که با من دوست شد و کتابش را برایم فرستاد به نظرم آدم با فهمی آمد. او هم مرد و به نظرم امروز دیگر اینها رئیس ندارند. و مذهبشان انجمنی اداره می‌شود.

در این مورد، باید از عبدالحمید آیتی^{۴۰۱} هم اسم برد، آیا او را می‌شناختید؟
بله، از بهایی‌ها بود که آمد و جدا شد و علیه بهایی‌ها کتابی نوشت به اسم

کشف الحیل ممکن است زیاد معروف باشد. من زیاد با کسی آشنا نبودم. گویا یکی دیگر هم میرزا حسین نیکو^{۴۰۲} بود که علیه آنها کتاب نوشت. قبلاً خودش بهایی بود.

بله، میرزا حسن نیکو فقط می دانم که کتابی نوشته. از بهایی ها با کسی که آشنا بودم دکتر شاپور راسخ بود راسخ مرد تحصیل کرده ایست. تز دکترایش را راجع به «خرافات» نوشته هنوز ترجمه نشده. تا وقتی که ایران بود وزن و بچه اش اینجا بودند با هم دوست بودیم. یکدفعه از ایران به من کاغذ نوشت، که از وزارت فرهنگ و هنر فرستاده بود، که «جمالزاده، وزارت ما می خواهد یک کتابی بنویسد راجع به نیکی هایی که فرنگی ها راجع به ایران کرده اند، تو کمک کن و هشتصد تومان هم به تو پول می دهیم.^{۴۰۳} من نوشتم «ای راسخ تو که می دانی، من در کتاب خلیات ما ایرانی ها فصل اولش همین موضوع را نوشته ام. اگر همین فصل را بخوانید و رجوع کنید به آن کافی است. و اگر پول را هم برای من بفرستید، پس می دهم.» از آنجا میانه اش با من بهم خورد. آدم باسوادی است و آدم بافهمی است. ولی گویا یک کمی سست شده. چون در میان بهایی ها خیلی رسوخ پیدا کرده. بهتر است بگویم من نمی دانم!

نظر جناب عالی درباره تاریخ مشروطیت ادوارد براون چیست؟

تاریخ مشروطه ادوارد براون را کامل نخوانده ام. ادوارد براون به تقی زاده خیلی اعتقاد داشت ممکن است راجع به تقی زاده خوبی گفته باشد. ادوارد براون هم میانه اش با بهایی ها بد نبود. ممکن است از بهائی ها هم تعریف کرده باشد. غیر از این، من تاریخ او را نخواندم بالاینکه از پدر من هم تعریف کرده، نخوانده ام، ولی می دانم که با تقی زاده میانه اش خوب بود. من خود دکتر براون را آدم بسیار خوبی می دانم. شماها نمی توانید قبول کنید، ولی بدانید که ایران را در بعضی مجالس قبل از مشروطیت، با عراق اشتباه می کردند. نمی شناختند، براون رفت توی مجلس اعیان انگلستان از ایران حمایت کرد. ایران را قبل از انگلستان گذاشت و ایراد گرفت که چرا انگلیسیها علیه ایران با روسها ساختند؟ چرا انگلستان با ایران بر ضد روسیه متحد نمی شود و کمک نمی کند؟ به اندازه کافی ایران را شناساند. بالای سر در خانه اش هم که می دانید، آن شعرهای قشنگ ایرانی را نوشته. من توی کتابم آن شعرها را چاپ کردم.

یک تاریخ مشروطیت هم هست به قلم ابراهیم صفایی آنرا خوانده اید؟

ابراهیم صفایی دیگر کیست؟ تاریخ مشروطیت نوشته؟ نه کتابش و نه اسمش را نشنیده‌ام. من خودم در تاریخ مشروطیت بودم.

نظرتان درباره میرزا اسدالله ممقانی^{۴۰۴} از رهبران مشروطیت، چیست؟ چیزی یاد نمی‌آید. از دوستان پدرم نبود. او را ندیده‌ام. چیزی یاد نمی‌آید. دیروز اینجا یکی از اقوام سپهبد تیموربختیار^{۴۰۵} را دیدیم. آیا از اقامت او در ژنو چیزی بخاطر دارید؟

من وقتی می‌رفتم به بازدید صنایع نفت. او همیشه آنجا کار می‌کرد. وقتی هم که آمد با مصدق همراهی کند، با من دوست بود. اما از وقتی آمد به پاریس، دیگر او را ندیدم. ولی هر سال عید نوروز برایم کارت تبریک می‌فرستاد و ... می‌بخشید استاد، شما دارید شاپوربختیار را می‌گوئید...

بله، شاپور را می‌گویم. آها شما تیمور را می‌گیرید. اشتباه کردم. من تیموربختیار را یک‌دفعه بیشتر ندیدم. توی قنصلگری پذیرایی بود، او هم آمده بود. با من اصلاً حرف زیادی نزد. من خیال کردم شاپور را می‌گوئید. شاپور خیلی ساده می‌آمد و چندین بار توی رادیو حرف زد. یاد می‌آید که آن روزها می‌گفت «کار امام خمینی تا آخر این هفته تمام است!» شاپور بی‌خبر بود. آدم بافهمی نبود. حالا از این حرفها بگذریم. من حرفهای دیگر دارم به شما بگویم.

ما درک درست نسبت به مسائل هنری نداریم. من از کجا می‌خواهم بفهمم نقاشی چیست؟ من که نقاش نیستم من این نقاشی را هم به زور فهمیدم. وقتی فهمیدم این نقاشی خوبی است، که دیدم در آمریکا قبولش کردند. از آمریکا، از آن موزه نوشتند که تو می‌گویی... خودش می‌گوید... بالاخره فهمیدم که این نقاشی چیز تازه آورده. کتابی که دیروز به من دادید. کتاب بسیار خوبی بود. هیچ وقت هیچکس مثل شما با من رفتار نکرده. ترا به خدا آقایان، حرفهای مرا جدی بگیرید، سعی کنید در ایران، دوستان شما و همراهان شما، آدمیت یاد بگیرند. مسأله زنهارا هم در جامعه جدی بگیرید. برای مشکلات زنان در جامعه ایران باید مشاور دینی داشته باشید... باید کمکشان کنید الان شنیده‌ام یکی از زنهای سرشناس این کار را کرد.

خانم حبیبی را می‌فرمایید؟

نه، نخیر، آن که پیام زن را می‌نویسد. این دخترها ممکن است مهمل هم بگویند.

حرفم روی این مشاورها نیست، کلی می‌گویم. اینها ممکن است برای اینکه اسمشان مطرح شود حرفهای بی مورد بزنند. ولی برای بعضی از دخترها، آدم راستی راستی دلش می‌سوزد. آن مرد جوابهای خیلی خوب داده. خیلی با فهم است. یک کاری بکنید که دخترها، صرفاً برای اسمشان، نیایند. یقین حاصل بکنند که این دختر براستی بدبخت است. ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید. من روز قیامت، آنطور که شما معتقدید، گمان نمی‌کنم قبلاً به شما گفته باشم، معتقد نیستم، یعنی باور ندارم که بعد از میلیاردها سال صوراسرافیل صدایش بلند شود و مرده‌هایی که در خاک دفن شده‌اند، سر از خاک بردارند و بیرون بیایند. من جور دیگری فکر می‌کنم. خداوند قادر مطلق است. توی قرآن هم هست. خودتان می‌دانید «کن فیکون» درست است. حالا فرنگی‌ها عین این را درک کرده‌اند که خدا گفت «راین آراین» باش و دنیا هم هست. همان حرف است. در صورتی که در تورات هست که خدا دنیا را در شش روز خلق کرد...

البته در قرآن هم هست. اگر اشتباه نکنم در سوره یونس، آیه دوم آمده است که «ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی سته ایام...» این را اشاره کردم که بگویم تقریباً در تمام کتب آسمانی در این مورد همه به یک شکل عنوان کرده‌اند. که البته خود جنابعالی بهتر از ما اطلاع دارید ولی ببخشید که اظهار نظر کوچکی شد.

به شما گفتم که وقتی می‌بینم اطلاعات شما اینقدر وسیع است بیشتر خوشحال می‌شوم. می‌فهمم که با آدمهای درستی صحبت می‌کنم. این حرفها مرا بیشتر راحت می‌کند. حالا به شما راحتتر نظرم را می‌گویم. حرفم این است که اگر می‌گویند خدا در شش روز دنیا را خلق کرده، این حرف دارد کم کم ضعیف می‌شود. خدایی که خالق مطلق است، می‌تواند دنیا را در یک چشم به هم زدن خلق کرده باشد. درست است، جز خدا کس دیگری نمی‌تواند. آلمانها به خدا می‌گویند «Des gatte» یا «گات»، فرانسوی‌ها می‌گویند Dieu یا «دیو». این لغت از کجا آمده؟ دیو در میان ایرانی‌ها کسی بود که در مقابل یزدان بود، ما می‌گوییم «دیو». (دیو - به معنی انسانهای شیطان صفت، پلید، همراهان با اهریمن، «دیو» بر وزن «نیو») اهریمن و اهورا. با مسائل مختلف در دین وقتی روبرو می‌شویم خیلی زیاد است. ما ایرانیهای شیعه، در مذهب خودمان به صد و بیست و چهار هزار پیغمبر اعتقاد داریم. این را بنویس که جمالزاده می‌خواهد که بداند سند این حرف کجاست؟ این دیگر توی قرآن نیست. توی کتاب حدیث هم به زحمت پیدا

می‌شود. ولی مسلماً علمای ما می‌دانند. پیرس و بگو که باید برای جمالزاده بنویسم که سند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را کجا می‌تواند بدست بیاورد. سند و اصل. من معتقدم... نه، اعتقاد من تنها نیست، علما می‌گویند ما معتقد شده‌ایم که «دنیا شیره داشته، مغز داشته و همینطور که مغز، یا هسته را می‌کارند، این مغز را هم کاشته‌اند.» این عقیده دارد به تدریج محکم‌تر می‌شود. ولی همین علما می‌گویند که ما عقلمان نخواهد رسید که آن مغز چه بوده.

تکمله‌ای بر «لحظه‌ای و سخنی»

روزها را با پیرمرد گذراندیم. نخست، نه او، و نه ما، بر این باور بودیم که گفتگو اینچنین به درازا کشد. و باور نداشتیم که پیرمرد - که قرنی را پشت سر گذاشته و گام بر دومین قرن زندگی‌اش گذاشته - حضور ذهنی چنین شگفت‌انگیز داشته باشد.

در میان گفتگوها، گاه نام کسانی را از یاد برده بود. اما چنان از داستان زندگی و خلیات آنان سخن می‌گفت که یافتن نام مورد نظر، مشکل نمی‌نمود. این فرصت یگانه‌ای بود که به ماکمک می‌کرد تا نام آدمها را بیایم.

روزهای نخست، گاه در گفتگوها را بسته می‌دیدیم. انگار دلش می‌خواست که یادها و یادگارهایی را برای خود نگاه دارد. شاید برایش مهم نبود که دیگر زمانی، آنچنان که خود می‌اندیشد، پیش رو ندارد تا فرضاً یک بار دیگر یادهای رفته را زنده نگهدارد. اما، وقتی گفتگوها و پرس و جوها را خالی از شائبه دید، در بسته تردیدها را گشود و ما را به درون زندگی پرفراز و نشیب کشاند. با اینهمه، حتی تا آخرین گفتگوئی که با او داشتیم، ترس و تردید موهومی را در پس چهره فرسوده از گذشت روزگاران احساس می‌کردیم. شاید، در این رهگذر، حق با او بود. آنچنان که خودش، هر از گاهی بیان می‌کرد، تیر ملامتهای بسیاری را در سینه داشت.

سخن بر سر این بود که چگونه نویسنده‌ای که نزدیک به یک قرن در کشور دیگری زندگی کرده است، و خواسته یا ناخواسته، از آداب و رسوم و فرهنگ سرزمین اصلی‌اش دور افتاده، قهرمان داستانها و چهارچوب نوشته‌هایش را به مردم ایران، و خصوصیات آنان پیوندمی‌داد؟!

در آخرین دیدارها، بیشتر به کتاب خلیات ما ایرانیان خود اشاره می‌کرد. و این

اشاره، درست، ردپای تردیدی را در ذهن ما نیز باقی می‌گذاشت. تردید اینکه، او در حقیقت با نوشتن این کتاب به توجیه و تبرئه خویشتن برخاسته، و بی‌آنکه توجهی به تحول و تطور فکری و اجتماعی نسلها - نفی نسلهائی که او دیگر درست آنها را نمی‌شناخت - داشته باشد، ذهنیات خود را به روی کاغذ آورده است. دیدارهای آخر ما، اتفاقاً، بر همین محور می‌چرخید و می‌گردید.

پیرمرد قبول داشت که خواه‌ناخواه، به عنوان یک اصل مهم جامعه‌شناسی، «انسان و محیط» اثری متقابل بر یکدیگر دارند. نسلهائی بوجود می‌آیند که در راستای نوعی تربیت اجتماعی درست، می‌توانند مفهومی بسیار عمیق‌تر از شناخت ما، به روبنای فرهنگی جامعه خود، جدای از آنچه ما شناخته بودیم، ببخشند.

روزی که، شاید برای همیشه! - از یکدیگر خداحافظی می‌کردیم، اندک فرصتی پیش‌آمد تا از کتاب خلیات ما ایرانیان - که فی‌الواقع می‌شود اسمش را «لایحه دفاعیه!» پیرمرد گذاشت - گفتیم و شنیدیم. ذهنیت پیرمرد همچنان به الگوها و تجربه‌های گذشته خود چسبیده بود. وقتی از اینکه به هر حال عواطف، اشکال تجربه‌ای بلادرنگ است سخن می‌گفتیم، و از اینکه زمانی که عواطف خود را تجربه می‌کنیم، در تماس مستقیم با واقعیت فیزیکی قرار می‌گیریم، و او، از این تماس مستقیم طی سالیان دراز دور افتاده بود، سری تکان می‌داد، بی‌آنکه گفته‌های ما را از ته دل بپذیرد.

او، همچنان در گلایه‌ها - و شاید کمی هم بیشتر و تندتر از گلایه - باقی بود. از شادروان جلال‌آل احمد گلایه می‌کرد که فرضاً چرا به کتاب او تاخته و او را در شناخت عاطفی جامعه در حال تطور ایران بیگانه خطاب کرده ...، به اسماعیل پوروالی، نه تنها گلایه، که ابتدا سخت می‌تاخت که مثلاً، در نشریه خود او را «نویسنده‌ای فرنگی ولی فارس زبان!» نامیده، گرچه بقول خودش «بعداً آمد از من عذرخواهی کرد و گفت گذشته گذشت و ... و از من فیلم تهیه کرد»

... از خیلی آدمهای دیگر نیز با چنین ارزیابی‌ها و نقدهای شخصی سخن می‌گفت و بر آنها می‌تاخت. افسوس بر این هم داشت که دیگر زمانه و گذشت عمر فرصت خیلی حرفها را به او نمی‌دهد! - حرفهائی باز هم در قالب دفاع از «روال زندگی فرنگی مآبانه خود!» و فرضاً، ارتباطهای عاطفی او با سرزمین اصلی‌شان ایران.

وقتی، در آخرین لحظات خداحافظی، با خنده به او گفتم: «استاد، آیا قبول دارید که با بالارفتن سن، عواطف فقط نقش اصلی را برای تفکر، و به‌ندرت برای عمل و

تصمیم‌گیری ایفا می‌کند، و عواطف در حقیقت انرژی‌هایی هستند که ما را به حرکت وامی‌دارند، و به‌سان سوختی است که برای راندن ماشینهایمان از آن استفاده می‌کنیم، و ارتباطهای عاطفی، خصوصاً ارتباطهای عاطفی نزدیک، زندگی ما را شدت و ژرفا بخشید، و بدون این رابطه عاطفی هیچ‌چیز در واقع اهمیت نمی‌یابد؛ و با عاطفه و پیوندهای عاطفی همه چیز می‌تواند احیا شود»، ناگهان ایستاد و گفت: انگار شما هم دارید حرفهای دیگران را می‌زنید؟! ... اگر من گرفتار، مثلاً، وقایع دردناکی در گذشته شده‌ام که تجربه‌های جدیدی را به من آموخته، این دلیل نمی‌شود که به کلی از عواطف و وابستگی‌های روحی به سرزمینم و مردم سرزمینم، دور افتاده باشم ... من هم مثل خیلی از بچه‌های هم‌دوره خودم، احساس کردم که تولد و دوران کودکی و نوجوانی‌ام با خوش‌آمدگویی همراه نبوده است ...

پدرم را از دست دادم ... در مراحل بعدی رشد، حتی مورد بی‌حرمتی قرار گرفتم ... محرومیت‌ها را تجربه کردم ... من هنوز به عکسهای دوران کودکی خود نگاه می‌کنم، و در اینجا با کودک بی‌گناهی روبرو می‌شوم که صرفاً دنبال فرصتی است تا سرنوشت خود را رقم بزند ... دنیا آمدن من، خواست خودم نبوده، اما وقتی دنیا آمدم، مثل همه بچه‌ها نیازمند غذا و عشق بودم ... باید رشد می‌کردم ... باید زندگی را می‌شناختم تا از درونش، بقول شما، عواطف به سرزمینم، به مردم سرزمینم، و اصلاً به مردم دنیا را بیابم ... شما نمی‌دانید که چقدر از همان آغاز جوانی‌ام دلم می‌خواست که بتوانم به خودم اعتماد کنم ... آینده خود را مجسم کنم ... و برای خودم درباره بزرگسالی و آفریدن زندگی رؤیایی کنم ...

یک روانشناس درست و حسابی بنام جان بردشاد کتابی نوشته به نام بازگشت به خانه. توی این کتاب از تأثیر کودکی در بزرگسالی حرف می‌زند. حالا من یادم می‌آید که همین آدم در کتابش، برخی بیزاری‌ها و انزجارها را، واکنشهای دفاعی و درون‌زادی می‌نامد ... می‌گوید وقتی بوی بدیرا استشمام می‌کنیم، انزجار باعث می‌شود که لب بالا و بینی بالا کشیده شود و سر به عقب برود ... ببینید، گاهی همین انزجارها، برای حفاظت خود ما لازم است ...»

استاد پیر ادبیات، در این لحظات آخر، دوباره به دفاع از خود برخاسته. فرصتی نیست که حرفها را دنبال کنیم. فقط یک سؤال برایم مانده که می‌پرسم: «آیا شما از همه نسلهای سرزمین واقعی‌تان، البته اگر ایران را سرزمین واقعی‌تان بشناسیم، سرخورده‌ای؟

... آیا فکر می‌کنید هر تحولی در یک جامعه، بلافاصله دوران زاینده‌گی و پرورش و بالندگی نسل‌های، اگر نگوئیم برجسته، لااقل موجه را باعث می‌شود؟ ... قطعاً چنین فکر نمی‌کنید. اما، بگذارید این دم آخر، حرف دلم را بزنم ... چرا شما این قدر از مورد نقد و انتقاد قرار گرفتن و اینکه بهر حال بطور مستمر از فرهنگ مردم کشور اول خود، یعنی ایران، دور بودن و عواطف و احساس‌های آنها را به درستی نشناختن می‌ترسید؟ ... یعنی از واقعیت می‌ترسید ... در همین چهارچوب روانشناختی، بحثی وجود دارد که اگر پدر یا مادر، سالیان درازی از فرزند یا فرزندان خودشان دور بیفتند و از هم بیگانه باشند، عواطفشان، خواه‌ناخواه، سرکوب می‌شود ... خوب، حالا شما دارید به من می‌گوئید که چرا مثلاً جلال، یا فلان روزنامه‌نگار و نویسنده، درباره شما چنین قضایاتی داشته که شما دیگر شناخت درستی از جامعه خود ندارید، یا در جریان تحول و تطور، حتی روبنایی این جامعه، قرار نگرفته‌اید، و عواطف سنتی و میهنی خود را، تقریباً از یاد برده‌اید و بیشتر مثل یک سوئیسی که زبان فارسی را خوب یاد گرفته باشد، درباره مردم و ملت خودتان صحبت می‌کنید، تا یک نویسنده ایرانی که ساکن سوئیس بوده و ...»

پیرمرد، حسابی خشکین می‌شود! درست پیدا بود که توی این لحظات آخر - که اتفاقاً داشت عکس‌های روزگاران گذشته را به ما می‌داد و برای هر کدام توضیحی داشت - انتظار چنین برخوردی را نداشت. با اینهمه، متوجه شدیم که رنجش خاطرش زودگذر بود، و خودش جواب خودش را داد:

- ببینید، من از اینکه شما اینهمه راه را طی کردید و مدتی اینجا وقت صرف کردید و به صحبت با من نشستید و صادقانه حرف‌هایم را شنیدید و صادقانه هم حرف‌های خودتان را زدید، هم خوشحالم و هم ممنون، ... من نمی‌دانم چرا این کتاب خلیات ما ایرانیان اینهمه مسئله‌ساز شد! ... من می‌گویم، خوب، آقا جان اگر شما هم جوابی دارید بنویسید ... چاپ کنید ... از خود من بپرسید ... شاید الان اشتباه کرده باشم.

آن کتاب خلیات ما ایرانیان، مربوط به آن زمان بود، اما شما حالا مرا در جریان بگذارید ... به من بگوئید که حالا ایران چه فرقی کرده؟ ... به من بگوئید، مثلاً فلان جای نوشته‌هایت اشتباه است ... اصلاً شما با من مکاتبه داشته باشید ... من شما را آدم‌های موجهی دیدم ... آدم‌های با فهم و شعوری دیدم ... شما بجای اینکه در زمینه مسائل عاطفی میان من و کشورم، اگر می‌گویم کشورم، یعنی ایران ... ایران ... من هیچوقت سوئیسی نشده‌ام ... هنوز پاسپورت من ایرانی است ... بله، در زمین هم‌مسائل عاطفی

میان من و ایران، ذهنم را بیدار کنید ... من خوشحالم که دارم با شما حرف می‌زنم ... آقا، توی «کمون پاریس» آدمهائی که از کشورشان فرار کرده بودند با ذوق و شوق برگشتند که بقول شما عواطفشان دور از وطن سرکوب نشودن، اما، همان آدمهائی را که آنطور با ذوق و شوق آمده بودند، گرفتند گذاشتند زیر گیوتین و اعدامشان کردند، ولی حالا من می‌بینم در انقلاب ما، شما خودتان می‌آئید اینجا ... حرفهای مرا گوش می‌کنید ... از انتقاد هراسی ندارید ... سر کسی را زیر گیوتین نمی‌گذارید ... به من برجسب‌های عجیب و غریبی که زمان محمدرضا می‌زدند، نمی‌زنید ... خب، همینهاست که وجدان و عواطف آدم را بیدار می‌کند ... دیگر چه دارم که بگویم.

مدتی جلوی در خانه‌ای که روزها، با پیرمرد به گفتگو نشسته بودیم می‌ایستیم، و حالا سکوت است که دارد به رابطه کوتاه ما معنا می‌بخشد. حیف است خرابش کنیم. همدیگر را می‌بوسیم و دور می‌شویم.

توی هواپیما از دوستم می‌پرسم: «فکر می‌کنی باز هم روزگار فرصت دیدار دیگری را با او، به ما بدهد؟!». دوستم، بی‌آنکه رو برگرداند، و در حالیکه دارد به ابرهای زیر پایش نگاه می‌کند، می‌گوید: «خدا را چه دیدی؟ و بعد با لبخندی که روی لبهایش نشسته می‌پرسد: «تو فکر می‌کنی این ابرها، بالاخره کجا می‌روند و کجا می‌بارند؟!»

لحظه‌ای نگاه و سپس، هر دو اسیر اندیشه‌های درونی خود می‌شویم. چند ساعت بعد روی باند فرودگاه تهران به زمین می‌نشینیم. هوا بارانی است. دوستم دوباره با خنده می‌پرسد «بنظر تو اینها همان ابرهای خودمان نیستند؟!»

والسلام

یادداشت‌های ویراستار

- ۱- عبدالعلی صدری ملقب به صدیق‌السلطنه، از دولتمردان اواخر دوران قاجار و دوره پهلوی. عضو وزارت خارجه. عضو بلند پایه شرکت نفت «ایران و انگلیس». وزیر مختار در سوئیس و آمریکا. و همانگونه که جمالزاده اشاره می‌کند، این شخص از «آنگلوفیل‌های سرشناس» ایران بود. وی از جمله مورد وثوق‌ترین افراد در نزد مقامات انگلیسی بود و این امر در اسناد منتشره وزارت خارجه انگلیس به وضوح آمده است. از جمله رک به: سیمای احمدشاه قاجار، دکتر شیخ‌الاسلامی، ج ۱، ص ۱۹۶.
- ۲- سفر تیمورتاش به برلن در سال ۱۹۲۷ م، برابر با ۱۳۰۶ ه. ش جهت استخدام متخصصین مالی و قرارداد با شرکت هواپیمایی یونکرس آلمان، جهت اجاره هواپیما و استخدام خلبانهای آلمانی صورت گرفت. رک به تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس در دوره رضاشاه، دکتر علی‌اصغر زرگر، ترجمه کاوه بیات، انتشارات معین، ۱۳۷۲، ص ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴ و ۳۵۷ و ۳۵۸.
- ۳- اداره بین‌المللی کار، در سال ۱۹۳۶ تأسیس شده بود و امور مربوط به کارگران و سندیکای کارگری را در کشورهای غیر سوسیالیستی دنبال می‌کرد. ایران نیز از جمله اعضای این سازمان بین‌المللی بود.
- 4- Albert Touma.
- ۵- یعنی آرزوی من است.
- ۶- در زمان مورد اشاره جمالزاده، کشورهای سوسیالیستی - پشت پرده آهنین! - عضو این سازمان نبودند.
- ۷- قصص العلماء، اثر مرحوم میرزا محمد تنکابنی است و در حالات علما و فقهای شیعه نگاشته شد. تنکابنی در ۱۳۲۵ متولد و در سال ۱۳۰۲ ه. ق درگذشت. وی در اصفهان از جمله بهترین شاگردان حاج سیدمحمد باقر شفتی معروف به حجة الاسلام بود.
- ۸- ادوارد گرانویل براون، مستشرق و ادیب مشهور، متولد سال ۱۸۶۲ در انگلستان بود. وی در سال ۱۸۸۷ به ایران سفر نمود و شرح یک سال سفرش را با عنوان یک سال در میان ایرانیان منتشر کرد. وی توجه خاصی به انقلاب مشروطه ایران داشته و تألیفاتی به صورت کتاب و مقاله در این زمینه پدید آورده است. مهمترین اثر او تاریخ ادبیات ایران می‌باشد که هنوز مرجع مهمی محسوب می‌شود. براون در سال ۱۹۲۶ میلادی درگذشت. (برای دیدن شرح حال مفصل وی رک به مقدمه تاریخ ادبیات ایران - از فردوسی تا سعدی - ترجمه دکتر فتح‌الله مجتبابی، صفحات ۴ الی ۱۱).
- ۹- علی بن قربانعلی ابن قاسم بن محمدعلی آملی کنی‌تهرانی، معروف به حاج ملاعلی‌کنی، از فقهای بزرگ شیعه، در سال ۱۲۲۰ ه. ق متولد و در سال ۱۳۰۶ ه. ق رحلت کرد. وی به قصد تحصیل، مسافرت‌های بسیار کرد و عاقبت در اواخر عمر به کن بازگشت. مدفن او در شهر ری در جوار مرقد شاه‌عبدالعظیم است. او

مؤلف کتابهای چندی است، نظیر: تحقیق الدلائل فی شرح تلخیص المسائل، توضیح المقال فی علم الدراية و الرجال، و القضاء و الشهادات در سه جلد.

۱۰- در قصص العلماء، در اشاره به نکته مربوط به حاج ملاعلی کنی چنین عنوان شده که شخصی از تلامذه آخوند ملاعلی نوری سؤالی درباره شعر مذکور حافظ می‌پرسد. آخوند در جواب می‌نویسد: «نور چشم من، معنی می‌دو ساله آن شرابی است که دو سال مانده باشد و اهل نشأه گویند تأثیر چنین شراب برای مستی بیشتر از شرابهای دیگر است. و مراد از محبوب چهارده ساله، جوانی است که به سن چهارده باشد و بر پشت لبش سبزه زار شده و اهل ذوق می‌گویند با آن امرد صحبت داشتن بالذات است و حافظ غیر این معنی اراده نکرده است. آنچه برخی عرفا توجیه و تأویل می‌کنند، خلاف است و مراد حافظ نبوده ...».

۱۱- ویکتورهوگو، (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵ میلادی)، نویسنده و ادیب شهیر فرانسوی، وی از پایه‌گزاران مکتب «رمانتیسیم» در ادبیات بود. از کتابهای او می‌توان بیوایان، گوزپشت نتردام، مردی که می‌خندد و ... را نام برد.

۱۲- امام موسی صدر، از علمای برجسته و معروف اهل تشیع لبنان و رهبر جنبش «حرکت المحرومین» که در سال ۱۹۸۰ در راه سفر به ایتالیا به شکل مرموزی مفقود گردید.

۱۳- در متن گفتگوها ایران امروز در داستان‌نویسی آمده است که به نظر می‌آید داستان‌نویسی در ایران امروز درست‌تر باشد.

۱۴- کنت دوگوبینو (۱۸۱۶ - ۱۸۸۲ میلادی) نویسنده کتاب سه سال در ایران، مستشرق فرانسوی که در اواسط دوران قاجاریه به ایران آمد. وی رساله مشهوری نگاشته است به نام «درباره نابرابری نژادها»، و درصدد اثبات نوعی بنیادهای تاریخی نژادپرستی برآمده و شهرت او نیز بیشتر به سبب همین اثر است.

۱۵- مسعود میرزا، یا سلطان مسعود میرزا «ظل‌السلطان»، متولد ۱۲۶۶ ه.ق. پسر بزرگ و از جهتی پسر چهارم ناصرالدین‌شاه قاجار بود، و چون چند تن از فرزندان ناصرالدین‌شاه فوت شده بودند، مسعود میرزا در زمان خویش پسر بزرگ شاه به حساب می‌آمد. ما در وی عفت‌السلطنه، از جمله زنان منقطع شاه بود که در زمان ولیعهدی با او ازدواج کرده بود و ظاهراً همین امر - یعنی عقد دائم نبودن مادر - موجب شد که او به ولیعهدی نرسد. ظل‌السلطان از ایام جوانی حاکم شیراز و اصفهان شد و چون مالیات را خوب وصول می‌کرد و راهها را امن کرده بود، کردستان، لرستان، خوزستان، و چندی بعد هم حکومت کرمانشاه و همدان و گلپایگان را هم ضمیمه حکومت او کردند.

بعدها کار ظل‌السلطان در حکومت و تشکیل سپاه به جایی رسید که ناصرالدین‌شاه برای محدود ساختن قدرت او، وی را فقط در حکومت اصفهان باقی گذاشت. ظل‌السلطان شرح این موضوع را در کتاب تاریخ مسعودی اثر خودش به تفصیل بیان نموده است. این شاهزاده قاجار در شدت عمل، قساوت، بی‌رحمی و جنایت بسیار بی‌باک بود و دست به اعمال وحشتناکی می‌زد که شنیدن آنها «موی بر اندام انسان راست می‌سازد»، معروف است که مظفرالدین‌شاه، هرگاه می‌خواست کسی را در بی‌رحمی مثال بزند می‌گفت: «این آقا را نمی‌شناسید؟ ... این آقا عیناً مثل ظل‌السلطان است!»

۱۶- ملک‌المتمکین (متولد ۱۲۷۷ - مقتول ۱۳۲۶ ه.ق.)، شیخ‌نصراالله، وی فرزند میرزاابوالحسن بهشتی و یکی از رهبران فعال مشروطیت ایران است که در سال ۱۸۸۱ به هندوستان سفر کرد و در هنگام اقامت در آن کشور کتابی انتقادی در سیاست و اجتماع تألیف نمود به نام من‌الخلق الی‌الحق. وی در جریان مبارزات مشروطه زمانی که مجلس به توپ بسته شد دستگیر گردید و به فرمان محمدعلیشاه در باغشاه به قتل رسید. در زمینه احوال و فکار او، رک به: زندگانی ملک‌المتمکین، نوشته مهدی ملکزاده.

۱۷- منظور، سیدابوالقاسم امامی، امام جمعه وقت تهران است وی داماد مظفرالدین‌شاه قاجار بود که با

مشروطیت موافقتی نداشت. امامی فرزند حاج سید زین العابدین امام جمعه بود که در سال ۱۲۸۲ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۳۲۱ ه. ق. پس از فوت پدرش امام جمعه تهران شد. در ۱۳۲۳ ه. ق. شکوه الدوله دختر مظفرالدینشاه را به زنی گرفت و نفوذی فوق العاده داشت تا آنکه انقلاب مشروطه رخ داد و چون جانب مستبدان را گرفته بود بی اعتبار شد. وی تحصن تجار در مسجد شاه را با دسیسه شکست، ولی با بالاگرفتن انقلاب به سفارت روس پناهنده شد و حتی امپراتور روس، شخصاً ابوالقاسم امام جمعه را تحت حمایت خود گرفت. وی چندسالی از ایران گریخت اما بالاخره بازگشت و در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در ۶۲ سالگی درگذشت. رک به شرح حال رجال ایران، مهدی بامداد، ج ۱، ص ۵۵.

۱۸- سید عبدالله بهبهانی، (مقتول به سال ۱۲۸۸ ه. ش.) از برجسته ترین رهبران انقلاب مشروطیت که در یک ترور مرموز به قتل رسید. برخی عامل قتل او را حیدر عمواغلی می دانند، معهذ این نکته اثبات نشده است، برای شرح فعالیتهای بهبهانی رک به تشیع و مشروطیت در ایران و نقش ایرانیان مقیم عراق، نوشته عبدالهادی حائری، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۶ و شرح حال رجال ایران، مهدی بامداد، ج ۲، صص ۲۸۴ الی ۲۸۹.

۱۹- سید یعقوب انوار، وکیل مجلس شورای ملی، از صحنه گردانان مجلس در جریان خلع احمدشاه و به سلطنت رساندن رضاخان. وی به هنگام خلع رضاشاه نیز حملات تندى به او کرد.

۲۰- عین الدوله، عبدالمجید میرزا قاجار، پسر سلطان احمد میرزا عضدالدوله. وی پسر چهل و هشتم فتحعلیشاه بود. عین الدوله از درباریان تندخو، خشن و بسیار سختگیر و طمّاع بود. ابتدا در دستگاه مظفرالدین میرزا ولیعهد، در تبریز مشغول به کار شد، و هنگامی که مظفرالدینشاه به سلطنت رسید، وی در سال ۱۳۱۰ ه. ق. با منصب «امیرتومانی»، ملقب به عین الدوله گردید و سرانجام در سال ۱۳۲۱ ه. ق. عین الدوله یا صوابدید انگلیسی ها، ابتدا وزیر داخله و پس از چهارماه «وزیر اعظم» و سرانجام همچون سلف خود امین السلطان ملقب به «اتابک اعظم» شد. عین الدوله تمام دوران صدارت خود را با جنجال و آشوب و دسیسه گری گذراند و همیشه می خواست کارها را با زور و قلدری پیش ببرد. با اینهمه پس از مشروطیت نیز دوبار نخست وزیر شد تا سرانجام در جریان کودتای ۱۲۹۹، مانند رجال دیگر دستگیر و سپس آزاد گردید. وی در سال ۱۳۰۶ خورشیدی درگذشت. رک به عین الدوله و رژیم مشروطه، مهدی داورى، تهران ۱۳۵۷. و تاریخ مشروطه، احمد کسروی.

۲۱- حیدر تارارى وردی اف، معروف به حیدر عمواغلی و حیدرخان، انقلابی کمونیست که اصلاً قفقازی بود. او مدتهای زیاد در ایران بود و چون اداره فنی و نصب اولین کارخانه برق تهران به عهده او بود، در بین مردم به حیدر برقی معروف شد. حیدرخان در دوران انقلاب مشروطیت، بخصوص در زمان محاصره تبریز از نزدیکان ستارخان بود و توانست مورد اعتماد واقع شود. بعدها به دلیل ترورها و تبحر او در انفجار، به او لقب حیدر بمبی نیز دادند. او بالین چه در دوران تبعید و چه در دوران قدرت بلشویکها در روسیه ارتباط داشت. و با کمونیستهای قفقاز، فعالانه همکاری می کرد. با شروع نهضت جنگل در ایران، وی در منطقه شمال ایران فعال شد. در سپتامبر سال ۱۹۲۱، به دنبال اختلافاتی که در جنبش جنگل رخ داد، به نحو مرموزی به قتل رسید. حیدرخان از نوع کمونیستهای فکری نبود و بیشتر اهل عمل محسوب می شد. همین مسئله باعث گردیده بود تا وی را به صورت فردی آثارشیست بشناسند. در زمینه آراء و افکار وی رک به کتاب حیدرخان عمواغلی، نوشته اسماعیل رائین، انتشارات جاویدان، تهران؟ و شرح حال رجال ایران، مهدی بامداد، ج ۱، صص ۴۶۸ الی ۴۷۲.

۲۲- سید حسن تقی زاده، فرزند سید پیشنماز اردوبادی، در سال ۱۲۹۶ قمری در تبریز متولد گردید و در همان شهر، تحصیلات مقدماتی خود را طی کرد. در جریان انقلاب مشروطیت، در چند دوره، دوره های

اول و دوم از تبریز، و دوره‌های چهارم تا ششم از تهران و بعدها در دوره پانزدهم مجدداً از تبریز - به وکالت مجلس برگزیده شد، هنگامی که محمدعلیشاه قاجار، در جمادی‌الاول ۱۳۲۶، مجلس را به توپ بست، تقی‌زاده به سفارت انگلستان گریخت و تحت حمایت آنها به خارج از کشور رفت و تا خلع ید از محمدعلیشاه به ایران بازنگشت. در زمان جنگ جهانی اول در برلن، مجله کاوه را دایر کرده و کمیته‌ای متشکل از چند تن از مبارزان ایرانی، با حمایت دولت آلمان تشکیل داده بود، پس از خلع احمدشاه و انتقال سلطنت به رضاشاه، وی در سال ۱۳۰۸ به وزیر مختاری ایران در لندن منصوب شد. سپس به ایران احضار و به سمت وزیر طرق و شوارع، در کابینه هدایت و سپس به جای مشارالملک، وزیر دارایی گردید و تا سال ۱۳۱۲ خورشیدی در همین سمت قرار داشت.

از نکات بحث‌انگیز در تاریخ حیات تقی‌زاده، عقد قرارداد نفت ایران و انگلیس در سال ۱۳۱۲ به‌هنگام وزارت دارایی او در دولت هدایت است که در ۲۶ ماده تنظیم گردید و برطبق آن به مدت شصت سال، نفت ایران در اختیار انگلیس‌ها قرار می‌گرفت. وی بعدها اظهار می‌داشت که «من در تهیه لایحه نفت و گذاردن آن از مجلس، آلت فعل بودم و دیگری فاعل و عامل فعل بوده است.» از آن تاریخ همین عنوان - آلت فعل - به استهزا درباره او به کار می‌رفت. تقی‌زاده از دوستان ادوارد براون بود و مکاتبات این دو درباره انقلاب مشروطیت و حوادث آن زمان مشهور است - رک به نامه‌هایی از تبریز، انتشارات خوارزمی.

تقی‌زاده دارای عقاید ملی‌گرایانه، توأم با گرایش به تمدن جدید غربی در دوران اولیه حیات فکری و سیاسی‌اش بود که گاه در این زمینه سخنان افراطی از او نقل شده است. از وی آثار و تألیفات بسیاری به‌زبانهای فارسی و آلمانی در زمینه تاریخ و فرهنگ ایران باقی مانده است که در ده جلد منتشر شده. آخرین اثر او خاطرات تقی‌زاده است که با عنوان زندگی توفانی، توسط ایرج افشار به چاپ رسیده است. از دیگر آثار تقی‌زاده می‌توان کتاب از پرویز تا چنگیز را ذکر کرد.

۲۳- انجمن ملیون ایران، در دوران حکومت نازی در آلمان، با کمک این حکومت در برلین بوجود آمد. اعضای این انجمن بارها وارد ایران شدند و عملیات چندی نیز انجام دادند، اما کاری از پیش نبردند. هیتلر از انجمن حمایت مالی و سیاسی می‌کرد. سیدحسن تقی‌زاده در این انجمن نقش رهبر و تئورسین داشت و مجله کاوه بیانگر مواضع آنان بود، جمالزاده نیز در این دوره از نویسندگان فعال کاوه و از معتمدین تقی‌زاده محسوب می‌شد، از دیگر اعضای انجمن می‌توان از میرزا محمدخان قزوینی، کاظم‌زاده ایرانشهر، میرزا محمد غنی‌زاده، سیدابوالحسن علوی، میرزا رضاخان تربیت و ... نام برد.

۲۴- کاوه، نشریه انجمن ملیون ایران در برلن بود که با همت تقی‌زاده تأسیس شد. دوره اول کاوه در سال ۱۳۳۴ آغاز و در سال ۱۳۳۷ قمری پایان یافت. و پس از فترتی کوتاه، مجدداً در سال ۱۳۳۸ برابر با ۱۹۲۸ میلادی آغاز به کار کرد. شرح این دوره فعالیت کاوه را در کتاب تاریخ جراید و مجلات ایران، محمد صدرهاشمی، ج ۴، صص ۱۲۵ الی ۱۳۱ ببینید. این نشریه پس از سالها تعطیل و فترت، مجدداً از سال ۱۹۶۵، توسط محمدعاصمی، البته با شیوه و خط‌مشی تازه، در قالب نشریه‌ای (ادبی - پژوهشی در مونیخ) منتشر گردید. محمد عاصمی در گذشته، مجله امیدایران را پس از کودتای ۲۸ مرداد چاپ می‌کرد. ظاهراً چاپ کاوه توسط او، به کمک دستگاه حکومت پهلوی میسر گردیده بود با هدف اینکه نشریه‌ای با ظواهر چپ‌گرایانه و مستقل ارائه گردد. رک به از صبا تا نیما، یحیی آرین‌پور، ج ۲، صفحات ۲۳۱ الی ۳۳۳.

۲۵- اشاره جمالزاده به پایان جنگ اول جهانی است که دولت آلمان، از سوی جناحهای ناسیونالیست و چپ مورد اعتراض قرار گرفته و تقریباً هر روزه میان گروههای مختلف درگیری ایجاد می‌شد.

۲۶- باغ‌گوزن‌ها DEER GARDEN

۲۷- اگر منظور از کمیته انتقام، کمیته مجازات است، مدرکی دال بر همکاری تقی‌زاده با آنان وجود

ندارد.

۲۸- میرزا علی اصغر خان امین‌السلطان، اتابک (۱۲۷۵ - ۱۳۲۵ ه.ق)، صدراعظم معروف دوره ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و محمدعلیشاه. وی سرانجام به دلیل مخالفت‌های پی‌درپی با مشروطه‌خواهان، به دست عباس‌آقا تبریزی، جلوی مجلس به قتل رسید. وی فرزند آقا ابراهیم از صاحب‌منصبان عهد قاجاریه بود که پنجاه سال عمر کرد. شرح مستوفایی از حیات شخصی و سیاسی امین‌السلطان را مهدی بامداد در رجال ایران، ج ۲، صفحات ۳۸۷ الی ۴۲۵ آورده است. مطابق این شرح و آنچه در سایر کتب تاریخ معاصر آمده، وی یکی از باهوشترین سیاستمداران عهد قاجاریه و استاد دسیسه و بازیهای سیاسی بوده است. برای شرح قتل او نیز رک به مقاله قتل اتابک اثر دکتر محمدجواد شیخ‌الاسلامی در کتابی به همین نام، انتشارات کیهان.

۲۹- عباس‌آقا صراف‌تبریزی، یکی از اعضای انجمن مجازات بود و ارتباطی نیز با «مرکز غیبی تبریز» داشته است. وی پس از ترور اتابک با شلیک گلوله‌ای به مغز خود خودکشی کرد. مورخین نوشته‌اند که پس از مرگ، از او کارتی به دست آمد با این نوشته: «عباس صراف تبریزی، عضو انجمن نمره ۴۱، فدایی ملت». ۳۰- تاج‌السلطنه، دختر ناصرالدین‌شاه، عمه محمدعلیشاه که اشاره‌اش به موضوع «دفترچه شخصی ناصرالدین‌شاه» است. دلیل متقن و قابل قبولی در این مورد به دست نیامد.

۳۱- حبیب یغمایی، ناشر مجله یغما، وی از دوستان محمدعلی فروغی بود و علاقه مفروطی به ادبیات کلاسیک ایران داشت. از جمله آثار او تصحیح ترجمه قدیم تاریخ طبری و تصحیح غزلیات سعدی را می‌توان نام برد. وی مقالات متعددی در ایران‌شناسی و ادبیات فارسی از خود به جای نهاده است. برادر وی، اقبال یغمایی، از محققان معاصر است که در کتابی درباره حیات و مبارزات پدر جمالزاده نگاشته است به نام شهیدراه آزادی، سیدجمال واعظ اصفهانی، تهران ۱۳۵۷.

۳۲- در دوره متأخر قاجاریه دو نفر به این نام وجود داشته که یکی شیخ احمد روحی کرمانی است که داماد میرزاحبی صبح ازل بوده و صاحب نوشته‌ها و تألیفات بسیار است. روحی در صفر سال ۱۳۱۴ ه.ق به دست عمال محمدعلی میرزا، ولیعهد مظفرالدین‌شاه به قتل رسید. جز او میرزااحمدکرمانی، از واعظان بنام بوده و هم او نیز بابتی وازلی بوده است. این شخص را - که می‌باید به دقت از شیخ‌احمد روحی متمایز کرد - پس از قتل ناصرالدین‌شاه دستگیری نموده و به قتل رساندند. ظاهراً منظور جمالزاده همان کرمانی اول است و مهدی بامداد در رجال ایران، شرح احوال سید جمال واعظ می‌گوید که او در نگارش کتاب رویای صادق، با پدر جمالزاده همکاری داشته است!

۳۳- ناظم‌الاسلام کرمانی، نویسنده کتاب تاریخ بیداری ایرانیان، که این کتاب در برگیرنده یادداشت‌های روزانه وی در دوران مشروطه است. شرح حال او را در مقدمه همان کتاب ببینید.

۳۴- محمدامین رسول‌زاده، از دوستان تقی‌زاده و ناشر روزنامه ایران‌نو که ارگان سوسیال‌دمکرات‌های انقلابی بود. رسول‌زاده تحت فشار دولت ایران، از کشور خارج شد و به برلین عزیمت کرد. او از زمره اولین کمونیست‌های ایران به حساب می‌آید و به لحاظ تئوریک، یکی از برجسته‌ترین تحلیلگران مسائل داخل ایران و مسائل عمومی سوسیالیسم برای کمونیست‌ها محسوب می‌شد. شرح حال او را در کتاب فکر دموکراسی اجتماعی، نوشته فریدون آدمیت، انتشارات پیام ببینید.

۳۵- شادروان میرزا علی‌آقا ثقة‌الاسلام تبریزی، از مجاهدان بزرگ مشروطه، کسروی در تاریخ مشروطه می‌گوید: این مرد اگر چه جوش و گرمی بسیار نشان نمی‌داد ولی در دلبستگی به پیشرفت کشور و توده پایدار ماند. (ص ۲۴۸) ثقة‌الاسلام را سرانجام در پی ورود قشون روس در اواسط دهه عاشورا سال ۱۳۳۰ ه.ق به همراه جمعی از مجاهدان، روشنفکران و روحانیان تبریز به قتل رساندند. دولت‌آبادی در

حیات یحیی می‌نویسد: قشون روس درروز عاشورا ... بزرگترین اشخاص و وطن‌دوست‌ترین روحانیان تبریز، ثقة‌الاسلام را جزو مقصرین به دار زد. (ج ۳، ص ۲۰۳).

۳۶- اسماعیل امیرخیزی، از دوستان تقی‌زاده بود و کتاب قیام آذربایجان و ستارخان را نوشت. وی به دعوت تقی‌زاده در برلین به انجمن ملیون پیوست و در سلک نویسندگان مجله کاوه درآمد.

۳۷- میرزا محمود غنی‌زاده، یکی از اعضای جناح راست حزب دموکرات در زمان انقلاب مشروطیت، وی در قفقاز با میرزا عبدالرحیم طالب‌اف آشنا شد و سپس در سال ۱۳۲۵ روزنامه فریاد را در ارومیه بنیان نهاد. از وی کتب و مقالات بسیار به صورت تالیف و ترجمه مانده است. شرح فعالیت‌های او را در از صبا تا نیما ج ۲، صفحات ۳۲۵ الی ۳۳۲ ببینید.

۳۸- شخصی به نام لکائی شناخته نشد، اما شاید این نام تصحیفی باشد از لسانی. مرحوم ابوالفضل لسانی، قاضی دادگستری بود و چنانکه جمالزاده اشاره می‌کند «... توی عدلیه بود». البته در این مورد باید محتاط بود. درباره ابوالفضل لسانی رک به خاطرات سیاسی دکتر انور خامه‌ای، نشر گفتار، ص ۲۷۹ و ۹۲۵. ۳۹- میرزا آقا احتمالاً باید میرزا محمدعلی خان تربیت باشد. میرزا محمدعلی خان تربیت از دوستان تقی‌زاده بود و کار روزنامه‌نویسی را به همراه تقی‌زاده در روزنامه الحدید در حدود سال ۱۳۱۵ ه.ق. آغاز کرد.

۴۰- حسین کاظم‌زاده ایرانشهر (متولد ۱۳۰۱ ه.ق) فرزند حاج میزا کاظم طبیب، از مردم آذربایجان و از روشنفکران آن سامان بود. او در سال ۱۳۲۲ ه.ق به استانبول رفت و سپس از شش سال به بلژیک و فرانسه و انگلستان سفر کرد. کاظم‌زاده پس از جنگ جهانی اول، به دعوت کمیته نجات ملی ایران به برلن رفت و به دستور کمیته برای تبلیغ به سود آلمان به تهران آمد و پس از اشغال ایران از طرف سپاهیان روس، با مهاجرین ایرانی به بغداد و استانبول رفت و در ماه صفر ۱۳۲۸ ه.ق که جنگ به شدت ادامه داشت، به آلمان بازگشت و در برلن مجله ایرانشهر را منتشر کرد. کاظم‌زاده، علائق معنوی و عرفانی خاصی داشت. و تألیفات و ترجمه‌های او خوانندگان بسیاری را به خود جلب کرد. به گفته مؤلف از صبا تا نیما: «ایرانشهر» یکی از بهترین و سودمندترین مجلات فارسی بود و در مدت چهار سال انتشار خود توانست ... کمک بزرگی به پرورش افکار ملت ایران بنماید. رک به شرح حال کاظم‌زاده به قلم خود او و مقدمه ابوالفضل حاذقی، تهران ۱۳۳۹. و تاریخ جراید و مجلات ایران، صدرهاشمی، ج ۱، صص ۳۳۷ الی ۳۴۱.

۴۱- علامه محمد قزوینی، از ادبا و فضیای برجسته معاصر. وی فرزند ملاعبدالوهاب گلپوری قزوینی بود که در ۱۲۹۴ ه.ق در تهران متولد شد و در سنین طفولیت مقدمات ادب و صرف و نحو را از پدر آموخت. سپس به نزد حاج شیخ مهدی عبدالرب‌آبادی قزوینی، ملقب به شمس‌العلماء، از اجله ادبا و نویسندگان - صاحب کتاب نامه‌دانشوران تلمذ کرد. از ۱۳۲۲ وی به دعوت برادرش جهت انجام کار به لندن عزیمت کرد. این عزیمت از آن پس سی و شش سال به طول انجامید و بیشتر در پاریس اقامت داشت، مرحوم قزوینی در سال ۱۳۱۸ ه.ش درگذشت. وی از بزرگترین مصححان و پژوهندگان ادب و تاریخ ایران است و آثار پرشماری از او برجای مانده است. قزوینی دوستی نزدیکی با پروفیسور ادوارد براون داشت و در امور فرهنگی و ایرانشناسی همواره طرف مشورت براون بود.

۴۲- ابراهیم پورداود، ایران‌شناس و متخصص دین زردشتی، وی گزارشی به پارسی در مجلدات متعدد، از قسمتهای مختلف اوستا دارد. این گزارش، مشتمل بر ترجمه و تفسیر کلیه بخشهای قدیم و متأخر اوستای زردشت است که توسط دانشگاه تهران به چاپ رسیده است.

۴۳- محمود اشرف‌زاده، روزنامه‌نگار و از فرستادگان انجمن ملیون به ایران که در راه انجام مأموریت خود توسط اکراد کشته شد.

۴۴- رضا افشار، دقیقاً مشخص نیست که این شخص چه کسی است. چند نفری به این نام در تاریخ معاصر - زمانی که جمالزاده از آن سخن می‌گوید - شناخته شده‌اند. یکی از این اشخاص در زمان «نهضت جنگل» حاکم رشت بود و برحسب قرائن، در شهادت میرزا کوچک‌خان نیز، نقشی داشته است. وی در حدود سالهای ۱۳-۱۳۱۲ حاکم اصفهان شده و به علت سوءاستفاده‌های مالی از این شغل برکنار می‌گردد. افشار پس از شهریور ۱۳۲۰، در کابینه ساعد به وزارت رسید. جز این فرد، رضا افشار نامی نیز که به نمایندگی مجلس هم رسیده بود و با مجله دنیا همکاری می‌کرد، وجود دارد. رک به خاطرات سیاسی، انور خامه‌ای، ص ۶۹. با اینهمه موضوع باز مبهم است.

۴۵- حاج‌نصرالله اخوی (تقوی)، از رجال ادبی و فرهنگی، صاحب کتابی به نام هنجار گفتار در علوم بلاغی و تصحیحی از دیوان ناصر خسرو. خانواده تقوی، بدان سبب فامیل اخوی را برگزیده بودند که فتح‌علیشاه قاجار به جدشان اخوی خطاب می‌کرد. سردودمان این خاندان سیدرضا لواسانی بوده است. وی به همراه محمدعلی فروغی عضو جامع آدمیت بود.

۴۶- میرزا جهانگیرخان شیرازی، وی همراه با میرزا قاسم خان تبریزی روزنامه صوراسرافیل را بنیان نهادند و میرزا علی اکبرخان قزوینی (دهخدا) یکی از نویسندگان بنام آن بود. این روزنامه از پیشروترین نشریات مشروطیت بود که اهمیت تاریخی و ادبی بسیاری داشت و در واقعهٔ اختفا و فرار چند تن از انقلابیون، میرزا جهانگیرخان به همراه ملک‌المتکلمین و چند تن دیگر دستگیر می‌شود و در باغشاه به دستور محمدعلیشاه به قتل می‌رسد. (تفصیل این واقعه را در حیات یحیی ج ۲، فصل سی و ششم ببینید). میرزا جهانگیرخان در ۱۲۹۲ ه. ق. متولد شد، در دارالفنون تحصیل کرد و در ۱۳۲۶ ه. ق. کشته شد.

۴۷- سیدمحمدعلی جهادی، از فعالان مشروطیت که از یاران نزدیک ملک‌المتکلمین محسوب می‌شد. ۴۸- وزارت خارجه انگلستان، هر سی سال، یکبار اسناد محرمانه خارج از رده‌بندی سیاسی را منتشر نموده و در اختیار عموم قرار می‌دهد.

۴۹- حاج‌شیخ‌فضل‌الله نوری کجوری، فرزند ملاعباس کجوری است. او از شاگردان ممتاز میرزا محمدحسن شیرازی مجتهد معروف و داماد و خواهرزاده، حاج میرزا حسین مجتهد نوری بود. شیخ فضل الله، در تهران از مجتهدین طراز اول عهد مشروطیت بود و با سیدعبدالله بهبهانی و سایر مشروطه‌خواهان روابط نزدیک داشت. تفوق دانش دینی او بر دیگران محرز بود و همین سبب نفوذ کلام او در مردم شده بود. ادوارد براون در تاریخ انقلاب ایران، شیخ‌فضل‌الله را از پایه‌گذاران اصلی نهضت مشروطیت می‌داند. در دوران متأخر مشروطیت به سبب پافشاری شیخ بر «مشروطهٔ مشروعه» اختلاف و درگیری مابین او و دیگر رهبران ایجاد شد و او را متهم به نقض آزادی نمودند. میرزا محمدخان قزوینی دربارهٔ محاکمهٔ او می‌نویسد: «در محضر هیأت دادگاه عالی انقلابی، شیخ به آنها اشاره کرد و گفت: آیا در روز قیامت هم شما جواب مرا خواهید داد؟ همهٔ اینها برای این بود که مرا خوار کرده و کنار بزنند، وگرنه در میان من و آنها نه موضوع ارتجاع بود و نه مشروطیت.» با اینهمه محرز است که شیخ نوری با مبانی تجدد که در مشروطیت استحکام می‌یافت مخالفت شدید داشت. شیخ پس از فتح تهران، توسط یفرم خان ارمنی دستگیر و توسط دولت انقلاب محاکمه و به دار آویخته می‌شود. از نقاط برجسته حیات سیاسی شیخ، یکی مخالفت با تحصن در سفارت انگلیس و دیگر، بست‌نشینی خود وی در حضرت عبدالعظیم را می‌توان ذکر کرد.

۵۰- شادروان سیدمحمد طباطبایی (۱۲۵۷ - ۱۲۹۹ ه. ش). وی به همراه سیدعبدالله بهبهانی از رهبران ممتاز مشروطه بودند. فرزند وی، سیدمحمدصادق طباطبایی نیز از رجال دورهٔ مشروطیت بوده (متوفی به سال ۱۳۴۰ ه. ش). طباطبایی در واقعهٔ به چوب بستن تجار تهران توسط علاءالدوله، در شوال ۱۳۲۳ ه. ق. رهبری متحصنین در حضرت عبدالعظیم را برعهده داشت.

۵۱- مشیری، چنانکه جمالزاده می‌گوید یکی از کارمندان دارایی بوده و اطلاع دیگری درباره‌ی وی به دست نیامد.

۵۲- موزه معروف بریتانیا در لندن - British Museum.

۵۳- «انجمن آدمیت» یا «جامع آدمیت»، توسط میرزا عباسقلی خان آدمیت (۱۲۷۸-۱۳۵۸ ه.ق) تأسیس شد. وی از رفقای میرزا ملکم خان بود و انجمن خود را به صورت پنهان و با اصول مدون و مبوب، براساس فراموشخانه ملکم بنیان نهاد. «جامع آدمیت» بعدها قدرت بسیاری یافت و به صورت آشکار دست به فعالیت زد، اما بعد این جامع خاموش شد، درحالیکه اعضای آن از برجستگان فراماسونری در ایران شدند. رک به فراماسونری در ایران، محمود کتیرایی، تهران ۱۳۶۱.

۵۴- «انجمن اخوت» به دست حاج میرزا محمدحسن اصفهانی (صفی‌علیشاه) بنیاد نهاده شد. صفی‌علیشاه در ۱۳۱۶ درگذشت و به جای او میرزا علی‌خان ظهیرالدوله قاجار بر مسند ارشاد نشست. انجمن اخوت بعدها طی حکمی از مظفرالدینشاه، رسمیت یافت و یکصد و ده تن عضو داشت. این انجمن گرایش‌ات درویشانه را دنبال می‌کرد و نزدیک به ده سال، تا هنگامی که مجلس به توپ بسته شد و خانه ظهیرالدوله را نیز ویران و غارت کردند، ادامه یافت. بعدها با آرام‌شدن اوضاع، دوباره این انجمن سروصورتی گرفت. رک به فراماسونری در ایران، محمود کتیرایی، تهران ۱۳۶۱.

۵۵- میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله، فرزند میرزا یعقوب، ارمنی جلفایی اصفهانی بود. ده ساله بود که به پاریس رفت. پس از سالها درنگ در خاک اروپا، در حدود ۱۲۶۷ و یا ۱۲۶۸ ه.ق به ایران بازگشت و زندگی پر و پیچ و تاب و پر پست و بلندی را در ایران آغاز و دراروپا دنبال کرد تا سرانجام در ۱۳۲۶ ه.ق درگذشت. ملکم در حدود سال ۱۲۷۷ بساط فراموشخانه را در ایران برپا کرد و برای حفظ ظاهر و برخی ملاحظات سیاسی، جلال‌الدین میرزا، از فرزندان فتحعلیشاه را رئیس فراموشخانه کرد. ملکم بعدها اختیاراتی از سوی ناصرالدینشاه به دست آورد، اما به خاطر درگیری و اختلاف بر سر منافع امتیاز «لاتاری»، مغضوب واقع شد. ملکم با سیدجمال‌الدین اسدآبادی دوستی داشت و در لندن مجله‌ای به نام قانون منتشر می‌نمود. این مجله از ارکان غربگرایی ایرانیان در عهد قاجاریه محسوب می‌شود و بسیاری از مفاهیم، واژگان و تعبیرات مشروطیت، در مقابله با تفکر قاجاریه، نخست در این نشریه مطرح گردیده یا بسط داده شد.

۵۶- میرزا علی‌خان دولوی قاجار، ظهیرالدوله در ۱۲۸۱ ه.ق متولد شد و از آغاز در دربار ناصرالدینشاه فعالیت داشت. وی از صفی‌علیشاه لقب وی را اخذ کرد و مرشد اهل طریقت بود. ظهیرالدوله از طرف عین‌الدوله حاکم همدان شد و در زمان صدارت اتابک با حفظ سمت درباری خود، به حکومت گیلان برگزیده شد. وی فردی متمول و بسیار متنفذ بود. اما در زمان محمدعلیشاه خانه‌اش در هنگامه به توپ بستن مجلس ویران شد و دارایی‌اش به یغما رفت. خانه‌ی محل تشکیل جلسات انجمن اخوت و خود او رهبر این انجمن محسوب می‌شد. رک به رجال ایران، مهدی بامداد، ج ۲، صص ۳۶۷ تا ۱۳۷۰.

۵۷- «اخوان‌الصفاء»، گروهی از متفکران بودند که در اثنای حکومت آل بویه، انجمن سری بر محور مسائل مذهبی - فلسفی تشکیل دادند. ماجد فخری در سیر فلسفه در جهان اسلام (مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۲، ص ۱۸۲ و بعد)، می‌گوید: «انجمن اخوان‌الصفاء به دست گروهی از عالمان برجسته اسماعیلی تأسیس شد و به فعالیت تبلیغی سری اسماعیلیان نخستین ادامه داد... هیأت تحریریه انجمن که تألیف پنجاه و دو رساله فلسفی و یک رساله جامع را برعهده داشتند عبارت بود از ابوسلیمان بستی (مشهور به مقدسی)، ابوالحسن زنجانی، ابومحمد نهرجوری و... رسائل دائره‌المعارفی از علوم فلسفی رایج در میان مسلمانان، در قرن چهارم قمری بود که در آنها ریاضیات و علم نجوم حائز مقام اول بود.» اخوان‌الصفاء از آن

جهت که گروهی مخفی بود و اساس آن بر تعاون و برادری نهاده شده بود مورد توجه فراماسونهای فرهنگی قرار داشت و همچنانکه ریشهٔ ماسونیسیم را در اروپا به برخی انبیاء می‌رسانند، در کشورهای اسلامی نیز، گاه با عطف به آن سعی در دادن اصالت تاریخی به انجمنهای فراموشخانه یا فراماسونری داشتند.

۵۸- هماناطق، از مورخان و پژوهشگران معاصر است که تحصیلات خود را در فرانسه به پایان رسانده و هم‌اکنون نیز در همان دیار به سر می‌برد. وی نگارنده کتابهایی در زمینه مسائل فکری و اجتماعی عهد قاجاریه است و تز دکترای خود را نیز دربارهٔ سیدجمال‌الدین اسدآبادی نگاشته است. ناطق از دوستان فریدون آدمیت بوده و برخی تألیفات مشترک با وی داشته است.

۵۹- دکتر محمود افشاری یزدی، از رجال عهد رضاشاه که چندبار به سفارتها و مذاکرات بین‌المللی اعزام گردید. وی مردی صاحب مکتب بود و اعظم اموال و دارایی خود را در سازمان موقوفاتی به نام خود مضبوط و وقف امور فرهنگی ملی نمود. همچنین مجلهٔ آینده نیز به دست وی بنیادگذاری گردید و هم‌اکنون نیز منتشر می‌شود. سرپرستی «بنیاد موقوفات افشار» هم‌اکنون با فرزند وی، دکتر ایرج افشار می‌باشد. دکتر محمود افشار مدتی از طرف داور به ریاست مدرسه تجارت و سپس در عدلیه مشغول به کار شد. از وی رساله‌ای به نام سیاست اروپا در ایران، که رسالهٔ دکتری او بوده به چاپ رسیده است.

۶۰- ایرج افشار محقق و مصحح متون و پژوهشگر فرهنگ ایران. وی هم‌اکنون صاحب مجلهٔ آینده است که به مسائل تاریخ و فرهنگ ایران می‌پردازد. افشار از جمله کتابشناسان برجسته معاصر محسوب می‌شود. وی در گذشته به همراه دکتر احسان یارشاطر، نشریه بررسی کتاب را منتشر می‌ساخت و مدتی نیز ریاست کتابخانه دانشگاه تهران را برعهده داشت. ایرج افشار از نزدیکان به تقی‌زاده بود و کتاب خاطرات تقی‌زاده نیز به همت وی منتشر گردید.

۶۱- سیدضیاءالدین طباطبایی، عامل معروف کودتای اسفند ۱۲۹۹ شمسی. وی نخستین رئیس الوزرای پس از کودتا بود و از ایادی شناخته شدهٔ انگلستان محسوب می‌شد. کابینهٔ سیدضیاء پس از روی کار آمدن به «کابینهٔ سیاه» معروف شد. سیدضیاء مدیر روزنامه رعد بود و از تشخص علمی و یا عملی والا بهره نداشت. معهذاً در آغاز بسیار مورد وثوق دولت انگلستان بود. گوشه‌هایی از سرگذشت وی در مصاحبه حاضر از زبان جمال‌زاده ذکر خواهد شد. ملک الشعراء بهار در کتاب تاریخ مختصر احزاب سیاسی، جلد اول، دربارهٔ ماهیت دولت سیاه کودتا چنین نوشته است: «سیدضیاءالدین طباطبایی با پیشینه نامطلوب سیاسی، عاملیت کودتا را به دست گرفت و بر مسند نخست وزیری نشست، چنین بود طرح یک دسیسهٔ سیاسی بزرگ، و پایتخت با قوایی که در او بود، به تصرف جماعتی که خود را فروخته بودند، درآمد...»

۶۲- محمد درخشش، رئیس کانون معلمان و وزیر فرهنگ در کابینه دکتر علی‌امینی که در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۰ ه.ش بر سر کار آمد. درخشش ریاست «باشگاه مهرگان» را بر عهده داشت و علاقمند به دیپلماسی آمریکا بود. او یکبار زمینه اعتصاب فرهنگیان را فراهم ساخت که منجر به دخالت پلیس و کشته شدن دکتر خاتعلی گردید. نشریه مهرگان نیز با نظارت و سرپرستی وی منتشر می‌شد.

۶۳- منظور جمال‌زاده، آیه ۱۷۹ از سورهٔ اعراف است که اصل آن چنین می‌باشد: «و لقد فرانا لجهنم کثیراً من الجن و الانس لهم قلوب لایفقهون بها و لهم اعین لایبصرون بها و لهم اذان لایسمعون بها، اولئک کالانعام، بل هم اضل، اولئک هم الغافلون».

۶۴- کالیگولا - caligula - از امپراتوران خونخوار و قسی‌القلب روم قدیم که می‌گفت: کاش مردم روم یک سر داشتند تا میتوانستم به یک ضرب قطع کنم. کالیگولا بسیاری از بزرگان مملکت و کسان خویش را بکشت و زمانی بر آن شد که به اسب خود مقام کنسولی عطا کند. عاقبت یکی از متنفذان روم موسوم به کراس او را هلاک ساخت. آلبرکامو نویسندهٔ نامدار فرانسوی، نیز نمایشنامه‌ای به نام کالیگولا با مضامین

جدید نگاشته است.

۶۵- ویلهلم تل - Wilhelm tell - نمایشنامه‌ای به قلم شیلر که از تاریخ و افسانه‌های سوئیس مایه گرفته و شاهکار اواخر عمر نویسنده و مشهورترین اثر او است. در این نمایشنامه شیلر نکات مهم تاریخ را با زندگی ساده و بی‌آلایش روستائیان در آمیخته و یک موضوع سیاسی را بدون اینکه در شخصیت و حیات حقیقی دخالت کنندگان آن تغییری دهد به انجام می‌رساند. این نمایشنامه به فارسی ترجمه و منتشر شده است.

۶۶- آرتور کریستنسن، مستشرق و ایران‌شناس معروف دانمارکی، مؤلف کتابهایی درباره تمدن کهن ایران. از جمله کتابهای او می‌توان از کارنامه شاهان در روایات ایران باستان و نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای ایران، نام برد. شهرت وی در ایران به خاطر کتاب جامعی است که او درباره ساسانیان نگاشته و توسط مرحوم مجتبی مینوی به نام وضع ملت و دولت و دربار در دوره شاهنشاهی ساسانیان و سپس به برگردان مرحوم غلامرضا رشیدیاسمی با عنوان ایران در زمان ساسانیان ترجمه و منتشر شده است.

۶۷- دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، پژوهشگر و نویسنده معاصر، مؤلف کتاب خط سوم درباره آراء و افکار شمس تبریزی. او سالهاست که مدرس زبان اسپرانتو در پایتخت می‌باشد.

۶۸- غلامرضا رشیدیاسمی، از استادان دانشسرای عالی که تبعات زیادی در ادبیات فارسی دارد. وی بخشهایی از تاریخ ادبیات براون را به فارسی برگردانده است و شعرهایی نیز می‌سرود.

۶۹- گل آقا، هفته‌نامه فکاهی به مدیریت کیومرث صابری، این روزنامه هم‌اکنون در تهران منتشر می‌شود.

۷۰- Zürech - شهری در سوئیس، واقع در ساحل لیما، که پرجمعیت‌ترین شهر این کشور محسوب می‌شود و مرکز بسیاری از صنایع و شرکتهای بازرگانی است.

۷۱- علی (رجبعلی) منصور، از دولتمردان دوران رضاشاه و محمدرضاشاه. وی دوبار نخست وزیر شد و چندین بار به عنوان وزیر راه، وزیر پیشه و هنر و وزیر داخله برگزیده شد، نخستین دولتی که وی تشکیل داد در ۹ تیر ۱۳۱۹ ه.ش در زمان رضا شاه و دومین دولت در ۱۲ فروردین ۱۳۲۹ ه.ش، در زمان سلطنت محمدرضا پهلوی بود. منصور از فراماسورهای شناخته شده بود و فرزندش حسنعلی منصور نیز بعدها به صدارت رسید.

۷۲- اشاره به جزایر تنب بزرگ و کوچک و ابوموسی است.

۷۳- سیدجعفر پیشه‌وری، روزنامه‌نگار و مدیر روزنامه آژیر، که به نامهای باد کوبه‌ای و جواداف نیز شناخته شده بود. وی در دوران رضاشاه به جرم فعالیت‌های اشتراکی دستگیر و زندانی شد، اما بعدها با تشکیل فرقه دمکرات به عنوان صدر هیئت رئیسه حکومت دست‌نشانده روسها در آذربایجان برگزیده شد. پس از حمله نیروهای ایرانی به تبریز و خیزش همگانی در دفاع از تمامیت ارضی کشور، پیشه‌وری به شوروی سابق پناهنده شده و به روایتی توسط کا - گ - ب سر به نیست شد. پیشه‌وری در مجلس چهاردهم در سال ۱۳۲۳ ه.ش به نمایندگی برگزیده شد، اما اعتبارنامه‌اش رد شد و وی به تبریز بازگشت. در دوازدهم شهریور ۱۳۲۴ ه.ش در آذربایجان بیانیه‌ای به زبان ترکی صادر کرد و خودمختاری آذربایجان را جزو مرام خود اعلام نمود. در بیست و یکم آذرماه همین سال، شهر تبریز توسط فرقه دمکرات محاصره شد و مجلس ملی آذربایجان به ریاست شبستری افتتاح گردید و پیشه‌وری به عنوان رئیس دولت، کابینه خود را اعلام کرد. این غائله بالاخره در آذرماه ۱۳۲۵ ه.ش درهم شکسته شد و عده‌ای از افسران و رهبران فرقه، کشته، اسیر و فراری شدند. رک به روزشمار تاریخ ایران، دکتر محمدباقر عاقلی، نشر گفتار، ج ۱، صفحات ۳۷۹.

۳۸۲، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۹، ۴۰۰. همچنین رک به جنبش کارگری سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران، ج ۱، انتشارات مزدک، درباره فعالیت‌های اولیه پیشه‌وری.

۷۴- شارل.د. گُل - Charles de Gaulle - ژنرال، نویسنده نظامی، سیاستمدار و رئیس جمهور فرانسه. وی در جنگ جهانی دوم فرماندهی نهضت مقاومت فرانسه را بر ضد آلمان به عهده داشت. سپس رئیس دولت موقت فرانسه در الجزیره شد و در سال ۱۹۵۸ در جریان جنگ الجزیره و فرانسه بر سر کار آمد و قانون اساسی جدیدی با رفراندوم به تصویب رساند، جمهوری پنجم را بنیان نهاد و خود در سال ۱۹۵۹ به مقام ریاست جمهوری فرانسه انتخاب شد. از وی کتاب مفصل خاطراتی باقی مانده که به فارسی نیز ترجمه شده است. در فرانسه گاه او را «ژنرال بزرگ» می‌نامند.

۷۵- سلیمان میرزا اسکندری، از شاهزادگان قاجار بود که تمایلات چپ پیدا کرد و از بنیانگذاران جریانات چپگرا در ایران شد. وی کار خود را با مبارزات مشروطه و حزب اجتماعیون - عامیون آغاز کرد و سپس وارد نهادهای حکومتی مثل مجلس شد. در مجلس اول و دوم که اقلیت نسبتاً قوی دموکراتها حضور داشتند، سلیمان میرزا رهبری آنها را برعهده داشت. وی از بنیانگزاران حزب توده بود.

۷۶- ایرج اسکندری، برادرزاده سلیمان میرزا، وی سالها دبیر اول حزب توده ایران بود. اسکندری در ۱۲۸۷ ه. ش در تهران متولد شد و تا هجده سالگی در تهران تحصیل کرد. پدرش از فعالان مشروطه بود. در هجده سالگی مدرسه علوم سیاسی را تمام کرد، به فرانسه رفت و مارکسیسم را در همانجا فراگرفت. در انتشار مجله دنیا با دکتر تقی‌ارانی همکاری داشت و جزو گروه ۵۳ نفر بود. سپس در بنیانگذاری حزب توده مشارکت نموده و در سال ۱۳۲۳ عضو کمیته مرکزی آن شد. در سال ۱۳۲۵ مخفیانه ایران را ترک کرد. مدتی در فرانسه و شوروی بود تا به سمت دبیرکل حزب توده برگزیده شد. در سال ۱۳۵۷ از این سمت برکنار شد. در این زمان، یکسره از حزب کنار گذاشته شد و سرانجام در برلین شرقی در سال ۱۳۶۴ در سن ۷۷ سالگی درگذشت. رک به خاطرات ایرج اسکندری، به کوشش علی دهباشی، تهران ۱۳۶۸.

۷۷- عزت‌الله عتیقه‌چی، یکی از نخستین کمونیستهای ایران که عضو گروه ۵۳ نفر بود. وی در سال ۱۳۱۷ ه. ش توسط پلیس رضاشاه دستگیر شد. عتیقه‌چی تا ورود سربازان شوروی به ایران در سال ۱۳۲۰ ه. ش در زندان بود. وی بعدها به عنوان یکی از نمایندگان کمونیستهای ایران در کنفرانسهای خارجی شرکت می‌کرد.

۷۸- غلام‌یحیی دانشیان، رئیس نیروهای مسلح فرقه دمکرات آذربایجان در سال ۱۳۲۵ بود و پس از پیشه‌وری قدرتمندترین مرد فرقه محسوب می‌شد. در آذر همین سال، پس از هجوم ارتش ایران، وی به همراه پیشه‌وری و سایر اعضای دولت و مجلس خودمختار، از طریق پل جلفا به قفقاز گریخت و به شوروی پناهنده شد. رک به فصولی از تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی ایران، نوشته ضیاءالدین الموتی، تهران ۱۳۷۰. همچنین به فرصت بزرگ ازدست رفته، خاطرات دکتر انور خامه‌ای.

۷۹- تاریخ عضدی، تألیف عضدالدوله احمد میرزا پسر فتحعلیشاه قاجار، شاهزاده قاجاری از رجال قرن سیزدهم ه. ق در ایران. وی پدر سپهسالار وجیه‌الدوله میرزا است. رک به لغتنامه دهخدا، ماده عضدالدوله.

۸۰- شجاع‌الدین شفا، مترجم، رئیس کتابخانه دربار و معاون فرهنگی امیر اسدالله علم وزیر دربار پهلوی. شفا علاقه به ادبیات عشقی و رمانتیک داشت و خود نیز در سرایش و نگارش ادبی تذوق می‌کرد. از جمله کارهای او ترجمه کمدی الهی اثر آنته بود. شفا از کارگزاران جشنهای دو هزار و پانصدساله بود.

۸۱- اسماعیل پوروالی، روزنامه‌نگار، صاحب امتیاز روزنامه بامشاد. وی در زمان پهلوی مدتی نماینده رادیو تلویزیون در فرانسه بود.

۸۲- جعفر رائد، سفیر رژیم پهلوی در عربستان سعودی. وی از کارچاق‌کن‌های معروف سیاسی در زمان

محمدرضا پهلوی بود که نقش بسیار مهمی در دیپلماسی ایران در مقابل کشورهای عربی بازی می‌کرد. ۸۳- دکتر سیدجعفر شهیدی در کتاب محمد خاتم پیامبران، جلد ۱ ص ۱۷۷ درباره ضعف این حدیث می‌نویسد. «... می‌گویند رسول اکرم فرموده است: «من در زمان پادشاهی عادل زاده شده‌ام.» آشنایان به تاریخ و علم‌الحديث آگاهند که این روایت چه از نظر متن و چه از نظر اسناد مخدوش است. حقیقت این است که عرب جاهلی به همان نسبت که در حفظ و ضبط انساب دقیق بوده به روز و ماه و سال اهمیت نمی‌داده است!»

۸۴- اشاره به عملی که گروهک مجاهدین خلق تحت عنوان «انقلاب ایدئولوژیک» انجام دادند و همسر مهدی ابریشمچی به نام مریم فجر عضدانلو را به ازدواج مسعود رجوی درآوردند. هدف از این بازی کودکانه اصلاً مشخص نگردید و توجیهات سبک و بی‌مایه این گروه تروریست بیش از پیش آنان را منزوی و محدود ساخت.

۸۵- میرزارضا کلهر از بهترین و مشهورترین خطاطان نستعلیق‌نویس. وی اصلاً از یکی از ایل‌های کرد اطراف کرمانشاه بود و در سال ۱۳۱۰ ه‍.ق وفات یافت.

۸۶- پابلو پیکاسو (ولادت ۱۸۸۱، وفات ۱۹۷۳ میلادی)، نقاش معروف معاصر. وی اصلاً اسپانیایی است و در ۱۹۰۱ به فرانسه سفر کرد و در آنجا مقیم شد. پیکاسو در غالب سبک‌های نقاشی قدرت‌نمایی کرد، اما خود سبک خاصی به نام «کوبیسم» پدید آورد. معروفترین تابلوی او گئورنیکا نام دارد که تصویر فشرده و خشنی است در گسیختگی بشریت و انتقاد از جنگ.

۸۷- میرمحمدبن حسین سیفی قزوینی، ملقب به عمادالملک و مشهور به میر، خطاط معروف ایرانی و اهل قزوین. وی در حدود سال ۹۶۱ تولد یافت و در ۱۰۲۴ به قتل رسید. میرعماد، مقدمات علوم و خط را در قزوین آموخت و سپس سفری به تبریز و کشور عثمانی و حجاز کرد و سپس به ایران برگشت و در دربار شاه‌عباس اول به کار مشغول شد. او مردی آزادمنش و بی‌اعتنا به امور مادی و مناصب درباری بود. متعصبان وی را به تسنن متهم کردند و شاه‌عباس، مقصودیگ، مسگر قزوینی، رئیس شاهسونهای قزوین را مأمور قتل او کرد. مقصودیگ با گروهی از افرادش در کوچه‌ای تاریک بر سر میرعماد ریختند و او را قطعه‌قطعه کردند. جنازه او را در مسجد مقصودیگ واقع در دروازه طوقچی به خاک سپردند. میرعماد بزرگترین و معروفترین خطاط نستعلیق به شمار می‌رود.

۸۸- کلنل کاظم خان سیاح، فرزند محمدعلی سیاح معروف به حاج‌سیاح محلاتی، وی از دولتمردان و صاحب‌منصبان دوره رضاشاه بود. از دیگر اعضای متنفذ خانواده او، حمید سیاح، مدیرکل وزارت خارجه در زمان رضاشاه را می‌توان نام برد. کلنل کاظم‌خان در جریان کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی و برقراری حکومت نظامی در تهران و قلع و قمع مخالفان نقش داشت و قدرت‌نمایی کرد. به او سلطان کاظم‌خان نیز می‌گفتند. وی زبانهای روسی و فرانسه را به‌خوبی تکلم می‌کرد و نخست به سیدضیاء نزدیک شد، اما بعدها او را در اخراجش به روسیه همراهی کرد. با اینهمه پس از استقرار سلطنت پهلوی در ایران در ارتش شغلی به او سپرده نشده و فقط مشاغلی در وزارت فوائد عامه و سازمان برنامه به او واگذار گردید.

۸۹- نصرت‌الدوله فیروز، فرزند عبدالحسین فرمانفرما، از بازیگران پشت پرده کودتای ۱۲۹۹ بوده، و در چند سال اول حکومت رضاشاه نقش اساسی را در تثبیت نظام جدید به عهده داشته و بارها نیز در رأس مقاماتی نظیر وزارت عدلیه، وزارت امور خارجه و ... قرار گرفته است. پسروی، مظفرفیروز نیز پس از شهریور ۱۳۲۰، از چهره‌های سیاسی کشور بود. وی از مدافعان مقاوله نامه ۱۹۱۹ بود و در همین زمینه پول کلانی عایدش شد. نصرت‌الدوله در تبعید به دست عمال رضاشاه به قتل رسید.

۹۰- سرلشکر اسماعیل شفاپی، از صاحب‌منصبان دوره قاجار و رضاشاه. وی از جمله نظامیان مورد

و ثوق رضاشاه بود. شفایی در سال ۱۳۲۲ نیز به وزارت پیشه و هنر و بازرگانی رسید.
 ۹۱- وحیدالملک از دست پروردگان تیمورتاش در دربار رضاشاه بود، و تیمورتاش در دوران قدرت خود، امور مالی دربار را به وی سپرده بود. طبعاً از این رهگذر، او صاحب ثروت و مکنت فراوانی شد. رضاشاه علیرغم حمایت تیمورتاش از او به نحوی زنده او را از کار برکنار نمود. با سقوط تیمورتاش، وحیدالملک مدتی را نیز در زندان گذارند.

معروف است که همسر این مرد که زنی زیبا بوده، از جمله معشوقه‌های تیمورتاش محسوب می‌شده و وی او را بلبل خانم خطاب می‌کرده است.

۹۲- و ان لیس لِلْإِنْسَانِ الاَ مَاسِی - آیه ۳۹، سورة مبارکه نجم.

۹۳- نهضت تنباکو که متعاقب قرارداد معروف دولت ایران با کمپانی رژی اوج گرفت، محصول خشم عمومی ملت ایران و فتوای میرزای شیرازی بود. متن فتوای میرزای شیرازی که در سامره صادر شد چنین بود: «الیوم استعمال توتون و تنباکو بای نحو کان حرام و در حکم محاربه با امام زمان (عج) می‌باشد.» متعاقب این جریان، پایداری و مقاومت میرزای آشتیانی نیز مزید بر علت گردید. با اعلام فتوا و پایداری و مبارزه گسترده همه مردم، این قرارداد، علیرغم خواست شاه و هیئت حاکمه لغو گردید. در این زمینه رک به شورش بر امتیازنامه رژی نوشته فریدون آدمیت، واقعه تنباکو، ابراهیم تیموری و بهتر از همه به قرارداد رژی ۱۸۹۰ م، یا تاریخ انحصار دخانیات در سال ۱۳۰۹ ه.ق، اثر شیخ حسن کربلایی (متوفی ۱۳۲۲). این کتاب در سال ۱۳۶۱ توسط انتشارات مبارزان تجدید طبع گردیده است.

۹۴- شادروان سیدحسن مدرس، از انقلابیون طراز اوّل مشروطیت و از معدود کسانی که طی مدتی بسیار طولانی بر علیه دیکتاتوری رضاشاه مبارزه می‌نمود. شرح احوال، مبارزات و کیفیت شهادت شادروان مدرس در کتب متعددی آمده و نیاز به بازگویی نیست. از جمله رک به تاریخ بیست ساله ایران، تألیف حسین مکی، و مدرس، از مطبوعات بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی در دو جلد ۱۳۶۶.

۹۵- این قرارداد توسط میرزا حسن خان و ثوق الدوله امضاء گردید. و ثوق در کابینه دوم خود در سال ۱۲۹۸ هجری برابر با ۱۹۱۹ میلادی به عقد این قرارداد مبادرت کرد و موضوع آن فی الجمله عبارت از این بود که ایران را به تحت‌الحمایگی انگلستان درآورد. برای اجمال ماجرای قرارداد به تاریخ بیست ساله ایران، حسین مکی، ج ۲ - ص ۵-۵۸۴ و شرح تفصیلی آن، در سیمای احمدشاه قاجار اثر دکتر شیخ‌الاسلامی به همراه متن کامل مقاله نامه ۱۹۱۹ آمده است.

۹۶- میرزا حسن خان پیرنیا، ملقب به مشیرالدوله، پسر بزرگ میرزا نصرالله خان مشیرالدوله نائینی، متولد ۱۲۵۰ خورشیدی. او تحصیلات خود را در رشته نظام و حقوق در مسکو به اتمام رساند و در همین حال سمت وابسته سفارت ایران در پترزبورگ را نیز داشت.

در سال ۱۳۱۷ که مظفرالدینشاه و امین‌السلطان با گرفتن قرضه از دولت روس و گرو گذاشتن گمرکات شمال ایران، به اروپا مسافرت کردند، میرزا حسن خان مشیرالملک - مشیرالدوله بعد - را به سمت مترجمی همراه خود بردند. وی پس از بازگشت از اروپا، مدرسه علوم سیاسی را - که سال پیش طرح آن ریخته شده بود، برای تربیت شاگردان جهت کارمندی وزارت خارجه تأسیس کرد و در سال ۱۳۲۴ ه.ق، زمان صدارت پدرش - در هیئتی که برای تنظیم و تدوین قانون اساسی مجلس تعیین شد، پیرنیا یکی از اعضای برجسته آن بود. پس از فوت پدرش در ۴ شعبان ۱۳۲۵ ه.ق لقب مشیرالدوله را به وی دادند. وی در شش کابینه به تناوب وزیر دادگستری، تجارت، پست و تلگراف، دادگستری و فرهنگ بود. در تاریخ ۱۳۳۳ ه.ق وی نخست وزیر و وزیر جنگ شد اما پس از چهل روز مستعفی گردید. در سالهای ۱۲۹۹، ۱۳۰۰ و ۱۳۰۲ نیز وی مجدداً در مسند صدارت قرار داشت.

با روی کار آمدن رضاخان، وی تقریباً بکلی از کارکناره گرفت و سرگرم تألیف چند جلد کتاب مفصل تاریخ ایران باستان، شد. وی فردی با گرایشان ملی و پرکار بود و فساد از اخلاق، اعمال و رفتار شخصی او نقل نشده است. رک به تلاش آزادی نوشته ابراهیم باستانی پاریزی.

۹۷- کلنل محمدتقی خان پسیان، رهبر نهضت ژاندارمری خراسان، وی در اثر برخورد با قوام السلطنه و درگیری با عشایر زعفرانلو که از سوی قوام تحریک شده بودند کشته شد (سال ۱۳۰۰) شرح شهادت او را در حیات یحیی، ج ۴، فصل بیست و نهم ببینید. پسیان به دستور سیدضیاءالدین (نخست وزیر کودتا)، قوام را بازداشت کرد و به تهران گسیل داشت، اما با عزل سیدضیاء و به قدرت رسیدن قوام، اوضاع دگرگون شد. قوام، نجدالسلطنه را والی خراسان کرد، اما کلنل او را بازداشت نموده و دست به شورش و قبضه همه امور خراسان زد. سرانجام کلنل محمدتقی خان در نبردی در جعفرآباد از توابع قوچان به شدت زخمی شد و نقل کرده‌اند که با اسلحه به حیات خود خاتمه داد. رک به قیام کلنل محمدتقی خان پسیان، نوشته علی آذری، خاطرات سیاسی محمد مهدی فرخ و جلد اول تاریخ احزاب سیاسی اثر ملک الشعرای بهار.

۹۸- «ارکان حرب» نام سابق «ستاد ارتش» بوده است.

۹۹- سرهنگ پالکونیک لیاخوف، افسر ستاد ارتش روسیه تزاری، و فرمانده بریگاد قزاق در ایران. وی از طرف دربار تزار به ایران اعزام گردید و در زمان سلطنت محمدعلیشاه، فرماندهی بریگاد قزاق را عهده‌دار شد. لیاخوف در مقابل وزیر جنگ و هیچ یک از مقامات ایرانی برای خود مسئولیتی قائل نبود و مستقیماً از پترزبورگ کسب تکلیف می‌کرد. وی در ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۲۶ ه.ق، از طرف محمدعلیشاه به سمت فرماندار نظامی تهران منصوب شد و در ۲۳ جمادی‌الاول به توصیه سفیر روسیه و اشاره شاه قاجار، مجلس را به توپ بست و عده‌ای از نمایندگان و مردم را به قتل رساند. لیاخوف در هنگام فتح تهران با مجاهدان به جنگ پرداخت و دستگیر شد. وی سپس به پترزبورگ رفت و پس از انقلاب روسیه به باطوم گریخت و در سال ۱۳۳۶ به دست سه تن گرجی به قتل رسید.

۱۰۰- مقاله نامه یا قرارداد ۱۹۱۹، علیرغم حمایت شدید لردکرزن، وزیر خارجه معروف بریتانیا و رشوه کلانی که به وثوق‌الدوله، صارم‌الدوله و نصرت‌الدوله پرداخته بودند، به مرحله اجرا نرسید. جمالزاده در دنباله گفتگو توضیح می‌دهد که پول دریافتی بابت این قرارداد چه سرنوشتی یافت. برطبق قرارداد ۱۹۱۹، ایران با تشکیل پلیس جنوب و واگذاری اختیارات گسترده به انگلیسی‌ها، یکسره تحت‌الحمایه انگلستان می‌شد. شادروان سیدحسن مدرس، رهبر مخالفان این مقاله نامه خفت‌بار بود.

۱۰۱- ابراهیم فخرایی، نویسنده کتابهای سردار جنگل در شرح احوال و مبارزات میرزا کوچک خان جنگلی و گیلان در جنبش مشروطیت. وی از یاران و نزدیکان میرزا کوچک خان بود و در سالهای پس از انقلاب وفات یافت. برای شرح احوال او رک به نشریه کیهان فرهنگی، سال اول شماره ۹ گفتگو با ابراهیم فخرایی و جشن نامه فخرایی، به کوشش یاران و دوستان وی.

۱۰۲- سعدالله درویش کجوری، از اعضای حکومت موقت گیلان و از یاران میرزا کوچک خان بود.

۱۰۳- در جریان قتل حیدر عمو اوغلی، نه تنها میرزا دستی در کار نداشت، بلکه او که از عهدشکنی‌ها و توطئه‌گری‌های احسان‌الله خان و برخی کردها و اطرافیان دلگیر بود، و حتی در جریان کنگره «ملاً سرا»، از چهارطرف به گلوله بسته شد، سعی داشت آشتی و وفاقی مابین انقلابیون ایجاد کند. در همین زمان حیدرخان در حین فرار به سوی رشت در منطقه «اشکلن»، به دست حسین خان معین‌الرعا یا اسیر شد. حیدرخان بالاخره در سال ۱۳۰۰ در منطقه پسینخان کشته شد. درباره مرگ او اظهارنظرهای بسیاری شده است. از جمله حیدرخان عمو اوغلی، نوشته رحیم رضازاده‌ملک. و سردار جنگل، نوشته ابراهیم فخرایی. اما هنوز می‌توان اذعان کرد که این امر در پرده ابهام باقی مانده است!

- ۱۰۴- ظاهراً اشاره جمالزاده به کتاب: طوبا و معنای شب، نوشته شهرنوش پارسی‌پور است.
- ۱۰۵- مارتین لوتر، اصلاح‌طلب مذهبی آلمان. وی دهقان‌زاده‌ای بود، بعد کشیش و استاد فلسفه دانشگاه «ارفوت» شد. لوتربانی آیین جدید «پروتستان» در دین مسیح است. او با پاپ و کشیشان که از مردم اعتراف و پول می‌گرفتند به مخالفت برخاست و برخلاف دستور پاپ، کتاب انجیل را به زبان آلمانی ترجمه کرد. پیروان او را «لوتریان» یا «لوتری» گویند و اکنون بیشتر در آلمان و اتریش هستند.
- ۱۰۶- حبیب نفیسی از دولتمردان عهد پهلوی و برادر سعیدنفیسی. او در اسفند ۱۳۲۹، در کابینه حسین علاء به وزارت کار منصوب شد.
- ۱۰۷- مگالومانیا (Megalomania) - حالتی از جنون که شخص درباره عقاید، قدرت، ثروت و ... خود شدیداً بزرگنمایی و زیاده‌روی کند.
- ۱۰۸- ژنرال آیرون‌ساید، فرمانده نیروهای مسلح انگلستان در ایران که به پیشنهاد وی رضاخان، قبل از کودتای حوت ۱۲۹۹ به فرماندهی تیپ قزاقان ایران گمارده شد، برای اطلاع از احوال و فعالیتهای ژنرال آیرون‌ساید، رک به خاطرات و سفرنامه ژنرال آیرون‌ساید، ترجمه بهروز قزوینی، انتشارات آینه.
- ۱۰۹- اردشیرجی (که در زبان سانسکریت «جی» به معنای «زنده‌باد» و «پیروزباد» است و لقب افراد محترم محسوب می‌شود)، پسر ایدلجی، پسر شاپور در سال ۱۸۶۵ در یک خانواده زرتشتی ایرانی تبار در بمبئی به دنیا آمد. پدر و پدربزرگ او گزارشگران روزنامه انگلیسی تایمز در بمبئی بوده‌اند و لذا اردشیر نام خانوادگی رپیورتر را برگزید. وی در حدود چهل سال نماینده دفتر نایب‌السلطنه هند در ایران بود و با رضاخان ارتباط نزدیک داشت. درباره نقش مهم این شخص و پسرش شاپور رپیورتر، مراجعه کنید به: ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، خاطرات ارتشبد حسین فردوست، جلد دوم، یادداشت‌های ویراستاران.
- ۱۱۰- ژنرال سرپرسی سایکس، از نظامیان برجسته انگلستان در خاورمیانه و هندوستان. وی از جمله ایران شناسان برجسته‌ای بود که گزارشات عالی درباره رجال و اوضاع ایران به دولت متبوع خود می‌داد. از سایکس کتابی به نام سفرنامه ژنرال سرپرسی سایکس باقی مانده است. برای شرح حال مفصل وی رک به مقدمه همین کتاب ترجمه حسین سعادت نوری.
- ۱۱۱- اشاره جمالزاده به صادق قطب‌زاده است. وی که سالها در خارج زندگی می‌کرد و با گروه‌های اپوزیسیون مخالف شاه همکاری می‌کرد، هنگام ورود امام خمینی (ره) به ایران، خود را به ایشان نزدیک ساخت و توانست مدتی در پست «مدیریت صدا و سیما» و مدتی نیز به عنوان «وزیر خارجه» اشتغال داشته باشد. اما با گذشت زمان، وی شروع به طرح نقشه‌هایی در مخالفت با نظام نمود و از جمله با برخی از افراد مشکوک و وابسته، توطئه‌ای بر علیه نظام و به قصد جان حضرت امام (ره) طراحی نمود. به دنبال افشای این طرح، قطب‌زاده دستگیر، محاکمه و اعدام گردید.
- ۱۱۲- امام ابو‌حامد محمدغزالی، از علمای بزرگ قرن پنجم، که از بزرگترین محییان دینی در تاریخ اسلام به شمار می‌رود. وی به اشاره خواجه‌نظام‌الملک، در کُرسی استادی نظامیه بغداد درس می‌گفت، اما به ناگهان تغییر روحیات و حالاتی در وی پدید آمد و مدتی به اعتکاف گذارند. آخرین دوران حیات امام غزالی در نیشابور و توس، به زهد و درس و بحث گذشت، از امام کتب و رسالات کثیری برجای مانده که معروفترین آنها احیاء العلوم‌الدین، کیمیای سعادت، مقاصد الفلاسفه و تهافت‌الفلاسفه است. درباره زندگی او رک به غزالی‌نامه اثر استاد جلال‌الدین همایی، و فرار از مدرسه اثر استاد عبدالحسین زرین‌کوب.
- ۱۱۳- شادروان علی اکبردهخدا، متخصص به دخو از زبندگان ادب و فرهنگ دوران معاصر است. وی کار نویسندگی را در صورت‌اسرافیل آغاز کرد که مجموعه نوشته‌های به یادماندنی به نام چرند و پرند محصول همین روزگار است. سپس درگیر مبارزات سخت سیاسی شد. دهخدا به محض فراغت از مبارزات، دست

به فعالیت فرهنگی عظیمی زد و طرح نخستین فرهنگ وازگان جامع فارسی را ریخت. دهخدا با تسلط بر متون کهن و زبان قدیم فارسی، کثیری از واژه‌های فارسی را با اشاره به کاربردهای تاریخی آنها توضیح نمود، اما عمر او وفا نکرد تا اتمام کاری را که آغاز کرده بود ببیند. پس از وی شادروان دکتر محمدمعین و دکتر سیدجعفر شهیدی، به همراه تعداد بسیاری از استادان ادبیات فارسی، این فرهنگنامه عظیم را کامل و منتشر نمودند. از دهخدا، مجموعه‌ای از اشعار و مقالات بسیار برجای مانده است.

۱۱۴- منظور جمالزاده، امثال و حکم است. این کتاب در چهار مجلد از سوی انتشارات امیرکبیر به چاپ رسیده است.

۱۱۵- این جمله استنباطی فقهی از حدیث ذیل است:

«العقل نبی من داخل کما ان النبی عقل من خارج» قوانین الاصول، میرزا ابوالقاسم قمی، ص ۲۶۰.
۱۱۶- یعنی «جستجوی دانش بر هر مرد و زن مسلمان بایسته است.» روایت از پیامبر (ص)، نقل از الحیات، محمدرضا حکیمی، ترجمه احمدآرام، جلد یکم، ص ۶۶. اصل حدیث از بحارالانوار، ج ۱، ص ۱۷۷.

۱۱۷- دکتر تقی‌ارانی، جزو اولین گروه از دانشجویان اعزامی به خارج توسط رضاشاه بود که در آلمان گرایشان کمونیستی پیدا کرد. وی مجله دنیا را منتشر می‌ساخت که هدف آن آموزش نظریات مارکسیستی بود. ارانی در این مجله سعی داشت شیوه‌ای علمی را دنبال کند و علوم روز را به آموزش ایدئولوژی مارکسیستی پیوند زند. بدین ترتیب عده زیادی از روشنفکران در آن زمان برگرد او جمع شدند، اما در سال ۱۳۱۶، ارانی به همراه ۵۳ نفر از افراد برجسته گروه خودش به جرم نقض قانون مجازات مقدمین علیه امنیت کشور بازداشت و زندانی شدند. دکتر ارانی در زندان قصر، به شکلی مرموز و ظاهراً به علت ابتلا به بیماری تیفوس - به قتل رسید. اهمیت او بیشتر به این دلیل است که شاگردانش، حرکت‌های کمونیستی بعدی در ایران را پس از شهریور ۱۳۲۰ پی‌ریزی و سازماندهی نمودند و نقش حساسی در تاریخ معاصر ایران داشتند. ارانی برخلاف بنیادگزاران حزب توده فردی وابسته به روسیه نبود. او در دبیرستانهای تهران، فیزیک و شیمی تدریس می‌کرد و به همین منظور چند کتاب در علوم صنعتی برای دبیرستانها تألیف و چاپ کرد. علاوه بر این دو کتاب پسیکولوژی و تئوریهای علم نیز از آثار معروف اوست که خود به چاپ رساند.

۱۱۸- خلیل ملکی، از روشنفکران چپگرا در زمان رضاشاه و عضو گروه ۵۳ نفر. وی نخست عضو فعال حزب توده بود اما، همواره اختلافاتی با رهبران حزب داشت. وی پس از غائله آذربایجان به انتقاد از حزب دست زد و چون عکس العمل مناسبی ندید، با گروهی از اصلاح طلبان از حزب انشعاب کرد. حزب توده به شدت این انشعاب را محکوم کرد و همواره سعی در بی‌اعتباری آنان داشت. وی سپس به جبهه ملی اول پیوست و با تجزیه جبهه، خود گروهی خاص را بوجود آورد و به شدت با کمونیسم روسی به مبارزه برخاست. گروه ملکی «نیروی سوم» نام داشت و سالها گروهی از روشنفکران، نظیر جلال‌آل احمد در حوزه نفوذ آن قرار داشتند. رک به خاطرات سیاسی خلیل ملکی به اهتمام همایون کارتوزیان.

۱۱۹- احمد حامی، از محصلین اعزامی زمان رضاشاه که بعدها در دستگاههای دولتی صاحب منصب شد و از همکاری با گروههای چپ دست کشید. وی مدتها در دارالمعلمین مرکزی و دانشکده فنی تهران به تدریس مشغول بود. حامی در وزارت راه خدمات بسیاری کرد و در دانشکده فنی از شهرت و محبوبیت خوبی برخوردار است. مهندس حامی هم‌اکنون نیز در قید حیات می‌باشد. وی فردی وطن‌دوست و خوشنام است.

۱۲۰- سپهد فضل‌الله زاهدی، یکی از نظامیان ارشد دوران پهلوی و عامل کودتای ۲۸ مرداد بر علیه

دولت ملی دکتر مصدق که بلافاصله جانشین وی شد. او در سالهای جنگ اول جهانی به صفوف قشون قزاق پیوست، از زمره افسران تیپ همدان بود و در سرکوب نهضت جنگل فعالیت داشت. وی سپس در کودتای ۱۲۹۹ و به قدرت رسیدن رضاخان ایفای نقش کرد و به عنوان یکی از افسران مهم دوره رضاشاه، ریاست قشون فارس را به عهده گرفت. در همین زمان مأمور حل غائله شیخ خزعل شد و به حکومت خوزستان رسید، پس از آن فرمانده لشکر شمال و سپس فرمانده ژاندارمری کشور شد. با اینهمه او نیز از تیررس سوءظن رضاخان برکنار نماند و در سال ۱۳۰۸ به تهران فراخوانده شد و همراه با تنزل درجه به زندان رفت و مدت کوتاهی بعد آزاد شد.

زاهدی بازیگری حرفه‌ای در صحنه سیاست بود. او در سالهای جنگ دوم جهانی ژست آلمانوفیل و بعداً در هیئت ملی‌گرایانه ظاهر شد. شاید همین مسایل باعث اعتماد مصدق به وی و گماردن او در پست وزارت کشور شد. زاهدی رهبری داخلی کودتای ۲۸ مرداد را به عهده داشت و پس از پیروزی کودتا در رأس دولت قرار گرفت. زاهدی سرانجام به دلیل سلب حمایت امریکا از او در ۱۷ فروردین ۱۳۳۴ از کار برکنار شد و به ژنو عزیمت کرد. او در سالهای آخر عمر، به عنوان سفیرکبیر محمدرضا پهلوی و نماینده دائم ایران در دفتر اروپایی سازمان ملل فعالیت می‌کرد. مرگش در شهریور ۱۳۴۸ اتفاق افتاد. رک به خاطرات ارثشبد حسین فردوست. یادداشت‌های ویراستاران.

۱۲۱- اشاره جمالزاده به مرتضی علوی است.

۱۲۲- اسماعیل امیرخیزی، معروف به حاج اسماعیل آقا، از رهبران دمکرات آذربایجان، وی برادر علی امیر خیزی بود و در رده‌های متوسط حزب توده نیز فعالیت می‌کرد. او مدتی ریاست مدرسه متوسطه تبریز را بر عهده داشت و آثاری از او بر جای مانده است. رک به پانوش شماره ۳۶.

۱۲۳- علی امیرخیزی، از نخستین کمونیست‌های ایران بود که بعدها به همراه پیشه‌وری، حزب عدالت را در تهران تشکیل داد و سپس به عضویت کمیته اجرایی حزب توده برگزیده شد. او مدتی نیز نماینده مجلس شورای ملی بود، برای شرح شمه‌ای از فعالیت‌های برادران امیرخیزی رک به خاطرات دکتر انورخامه‌ای و فصولی از تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی ایران، نوشته ضیاءالدین الموتی.

۱۲۴- احمد داراب که با نامهای اسداف (اسدزاده) شناخته می‌شد. وی از نخستین کمونیست‌های فکری ایران در دوره رضاشاه بود. داراب در آلمان با عقاید کمونیستی آشنا شد و سپس شروع به تبلیغ آن در بین سایر دانشجویان نمود. بعدها وی دستگیر شد و مدتی در زندان به سر می‌برد. پس از آزادی، وارد وزارت دارایی شده و عملاً ارتباط خود را با جریان‌ات سیاسی قطع می‌کند. برخی توضیحات تازه را در همین متن، جمالزاده درباره او بیان می‌کند. انور خامه‌ای در پنجاه و سه نفر می‌نویسد که او همراه با مرتضی علوی در آلمان، روزنامه پیکار را منتشر می‌کرد. سپس به ایران آمد و چند ماهی را در زندان گذرانید و بعد آزاد شد، سرمایه‌ای اندوخت و حتی به نمایندگی مجلس نیز رسید (ص ۱۶۹).

۱۲۵- همچنین رک به کتاب پرونده پنجاه و سه نفر به کوشش حسین فرزانه.

۱۲۶- میرزا محمدفرخی یزدی، فرزند محمدابراهیم سمساریزدی، در سال ۱۳۰۶ ه.ق در یزد متولد شد. وی تحصیلات مقدماتی خود در مدرسه انگلیسی‌های یزد را به علت اشعاری که می‌سرود ناتمام گذاشت و اخراج شد. فرخی سپس در کارخانه پارچه‌بافی و مدتی هم در یک نانوائی مشغول به کار شد و در عین حال همیشه شعر می‌سرود. در دوران مشروطیت وی به دموکرات‌ها پیوست در نوروز ۱۳۲۸ ه.ق به جرم قصیده شورانگیزی که در جمع دموکرات‌های یزد قرائت کرده بود، مغضوب ضیغم‌الدوله قشقایی حاکم یزد شد و دهانش را با نخ و سوزن دوختند و به زندانش افکندند.

فرخی در اواخر همین سال آزاد شد و به تهران آمد. غزلیات او سخت مورد توجه قرار گرفت. او مدتی

در اثنای جنگ اول جهانی به بغداد و کربلا رفت و مورد تعقیب انگلیسیها قرار گرفت. در دوران نخست وزیری وثوق در اثر مخالفت با قرارداد ۱۹۱۹ دستگیر شد و مدتی زندان بود. در سال ۱۳۰۰ ه.ش، فرخی روزنامه توفان را منتشر کرد. که خط مشی حمایت از رنجبران و تلاش برای آزادی را دنبال می‌نمود. این روزنامه چند بار توقیف شد، پس از توفان، فرخی روزنامه پیکار را نشر داد. وی در سال ۱۳۰۷ ه.ش به عنوان نماینده یزد انتخاب گردید. سپس به دلیل تعرضاتی که به جان او می‌شد، از کشور گریخت و به مسکو رفت، در آنجا نیز به دلیل انتقاداتی که به حکومت استالینی روسیه داشت دوام نیاورد و به برلین رفت و نشریات پیکار و سپس نهضت را منتشر کرد. مدتی بعد در ملاقات با تیمورتاش، اطمینان یافت که می‌تواند به ایران بازگردد و بدون دغدغه به سر برد. در سال ۱۳۱۱ مجدداً وارد تهران شد و مدتی بعد تحت نظر قرار گرفت و بعد به زندان افتاد. و بالاخره در زندان قصر در شهریور ماه ۱۳۱۸ او را به طرز نامعلومی به قتل رساندند.

۱۲۷- علی دشتی، نویسنده، دولتمرد و سناتور دوران رضاشاه و محمدرضاشاه پهلوی. وی مدیر نشریه شفق سرخ و از مؤسسين «حزب عدالت» بود که بعد از شهریور ۲۰ از سوی عناصر انگلیسی در مقابل حزب توده علم شد. دشتی در آغاز کسوت روحانی داشت و از تندروان مخالف رضاخان محسوب می‌شد ولی رضاخان طی ملاقاتی او را با خود همراه ساخت و این همراهی تا پایان عمر دشتی و روزگار محمدرضا پهلوی نیز ادامه داشت. از وی زندگینامه خاطره‌مانندی به نام پنجاه و پنج و آثار متعددی درباره ادبیات فارسی باقی مانده، همچنین بخشی دیگر از خاطرات وی با عنوان ایام محبس جداگانه به چاپ رسیده است.

۱۲۸- میرزا ابوطالب خان شیروانی، متولد شهرضا در ۱۳۰۹ ه.ق، وی در مدرسه انگلیسیها تحصیلات متوسطه را تمام کرد و در طول انقلاب مشروطیت از مبارزان فعال محسوب می‌گردید. در جریان استبداد صغیر، شیروانی به عتبات گریخت و از آنجا به اشاره آخوند خراسانی به جنوب کشور بازگشت و عامل قیام خلیج و شورش مردم آن سامان شد. وی سپس به کمیته دفاع ملی پیوست و با قشون تزاری و بستگان آنها درگیری پیدا کرد. این زدوخوردها تا زمان قرارداد ۱۹۱۹ و واقعه مازور فضل‌الله‌خان که روزنامه میهن توقیف شد، ادامه داشت. در این زمان وی حبس شد اما به زودی آزاد گردید و مجدداً آن را انتشار داد. شیروانی نماینده دوره‌های پنجم و ششم از شهرضا بود، اما در دوره رضاشاه خانه‌نشین شد. او شخصاً مردی تندخو و نشریه میهن نیز نشریه‌ای انتقادی و پرخاشگر بود که دو دوره کوتاه مدت انتشار یافت. رک به تاریخ جراید و مجلات، صدر هاشمی ج ۴.

۱۲۹- بزرگ علوی، داستان‌نویس معروف معاصر. وی ابتدا همراه با برادرش مرتضی علوی جزو گروه پنجاه و سه نفر بود. اما برخلاف سایر اعضای گروه، فعالیت‌های خود را بر ادبیات متمرکز نمود. وی هم اکنون در آلمان ساکن است. از جمله آثار او می‌توان از چمدان، میرزا، چشمهایش و پنجاه و سه نفر نام برد. برای دیدن فعالیت ادبی او رک به صدسال داستان‌نویسی در ایران، حسن عابدینی، انتشارات تندر، جلد ۱ و ۲. ۱۳۰- دنیا نام نشریه‌ای تئوریک و علمی که دکتر تقی‌ارانی به صورت ماهانه منتشر می‌ساخت. صدرهاشمی در تاریخ جراید و مجلات می‌نویسد: «دنیا اولین مجله‌ایست که به زبان فارسی به سبک و اسلوب مخصوص خود یعنی بحث در مسائل علمی، صنعتی، اجتماعی، و هنری از نظر اصول مادی ظهور نموده» شماره اول دنیا در اول بهمن‌ماه ۱۳۱۲ شمسی انتشار یافت. و نقش مهمی در آموزش کمونیسم در ایران داشت. ارانی در سال ۱۳۱۷ دستگیر و قبل از آن بساط دنیا توسط حکومتی‌ها برچیده شد. ارانی خود در دنیا مطلب می‌نگاشت و با تردستی خاصی، مطالب اشتراکی را در میان مطالب علمی جایگزین می‌کرد و هر شماره نشریه را از اداره سانسور به در می‌آورد.

۱۳۱- محمدعلی فرزین - معروف به محمدعلی خان کلوب - از دولتمردان دوره رضاشاه که مدتی سفیر و سپس به ریاست بانک ملی رسید. در زمان محمدرضا پهلوی به وزارت دربار رسید. وی از دوستان فروغی و فراماسونر بود.

۱۳۲- مورگان شوستر، مستشار آمریکایی وزارت مالیه - خزانه دار - که بر اثر تحریکات انگلیس و فشار دولت روسیه ناچار به ترک ایران شد، از افرادی بود که جهت سروسامان دادن به اوضاع مالی کشور وارد ایران گردید و به قطع نفوذ مالی و ریخت و پاشهای درباریان پرداخت. روس و انگلیس در مقابله با او حتی به قشون کشی نیز متوسل شدند. شوستر در کتاب خود به نام اختناق ایران، ماجرای دخالت بیگانگان و برخی درباریان را به تفصیل آورده است.

۱۳۳- آریان پورها - دکتر امیرحسین و عباس و... - البته خانواده فرهنگی هستند و صاحب آثار، اما احتمالاً منظور جمالزاده یحیی آرین پور، مؤلف از صبا تا نیما می باشد که در ج ۲، ص ۱۱ همین اثر اشاره ای به شوستر نموده، اما این اشاره مختصر است. در عوض درباره رابطه ایرانیان با قفقاز و روسیه اطلاعات مفیدی دارد، اشاره به اینکه «... اسم همه اینها را دارد» شاید به همین جهت باشد.

۱۳۴- احمدخان ملک ساسانی، از مورخان معاصر، وی مدتی معلم احمدشاه قاجار بود. کتاب معروف وی به نام سیاستگران دوره قاجار بارها به طبع رسیده است و مقالات متعددی نیز درباره رجال قاجار و مشروطه در مجله ارمغان منتشر نموده است.

۱۳۵- محمدعلی فروغی در سال ۱۲۵۴ ه.ش به دنیا آمد و پس از مرگ پدر به ذکاءالملک ملقب گردید. وی برای نخستین بار به همراه وثوق الدوله و دبیرالملک بدر، قانون اساسی و سایر اسناد بنیادی فرماسونری را به فرمان «لژ بیداری ایرانیان» از فرانسه به فارسی ترجمه کرد. فروغی در سال ۱۲۸۶ ه.ش به مقام «استاد اعظم» این لژ نائل شد. او از مدرسین و مدیر مدرسه علوم سیاسی، و فردی دانشمند و بسیار پرکار بود. از نظر ظاهری بسیار با وقار و به لحاظ موقعیت اجتماعی از احترام بسیاری برخوردار بود. به نوشته مورخان، فروغی در به قدرت رسیدن رضاخان و انتقال سلطنت از قاجار به پهلوی، نقش اساسی داشت. او نخستین رئیس الوزرای رضاشاه بود، برنامه های تجد را در ایران طراحی می کرد و آخرین صدراعظم رضاشاه در انتقال سلطنت به محمدرضا نیز همو بود. فعالیت فرهنگی فروغی بسیار گسترده بود، وی کلیات آثار سعدی را تصحیح و تنظیم نمود و اقتباسی از یک کتاب تاریخ فلسفه فرانسوی، با عنوان سیرحکمت در اروپا منتشر ساخت که در نوع خود هنوز معتبر است. فروغی در طی بیش از چهل سال حیات سیاسی خود، نقش بسیار مهمی در شکل گیری ساختار جدید سیاسی و فرهنگی ایران در دوران پهلوی ها بازی کرد. و در مهمترین پستهای دولتی و فرهنگی، همیشه ردپایی از او بود. وی در ۵ آذر ۱۳۲۱ ه.ش، در حالی که وزیر دربار محمدرضا پهلوی بود در اثر عارضه قلبی درگذشت. رک به خاطرات فردوست و ذکاء الملک فروغی و شهریور ۱۳۲۰، نوشته دکتر باقر عاملی.

۱۳۶- مهدی قلی هدایت (مخبرالسلطنه) از رجال سیاسی دوران رضاشاه بود که چهار بار به نخست وزیری رسید، دوبار وزیر علوم، شش بار وزیر دادگستری، یک بار وزیر دارایی و پنج بار وزیر فوائد عامه و تجارت شد و نقش فعالی در دیپلماسی دوران رضاشاه بازی کرد. وی با تشکیل چهار کابینه متوالی، طولانی ترین ادوار نخست وزیری عصر رضاشاه را به نام خود ثبت کرد و حوادث بسیار مهمی در این دوران رخ داد، در زمان ریاست وزرای او جنبش خیابانی سرکوب شد، تیمورتاش به قتل رسید و سیدحسن مدرس به قتلگاه، تبعید و فرستاده شد. کتاب خاطرات مخبرالسلطنه با عنوان خاطرات و خطرات معروف است. شرح حال او در کتاب دولتهای ایران در عصر مشروطیت تألیف ح.م. زاوش، ج اول آمده است.

۱۳۷- دکتر رضابراهنی، شاعر، نویسنده و منتقد معاصر، از وی آثار بسیاری به جامانده، نظیر مجموعه

نقد‌های شاعرانه با عنوان طلا در مس که بسیار تند و پرخاشگر است. آخرین اثر براهنی رمان دو جلدی رازهای سرزمین من در سالهای اخیر انتشار یافت. براهنی از دههٔ چهل به اینسو در زمرهٔ فعالترین منتقدان ادبی بوده و همواره در صحنهٔ مطبوعات ادبی حضور داشته است. وی دارای ایده‌های نوگرایانه و تا حدودی رادیکال است و گه‌گاه برخی نوشته‌های اجتماعی نیز نگاشته است.

۱۳۸- خسرو شاهانی از طنزنویسان معاصر که مدتی در توفیق و سپس در روزنامه‌های یومیه تهران قلم می‌زد. وی چند مجموعهٔ داستان طنز منتشر ساخته و به تازگی برخی آثار تازه خود را در مجلهٔ طنز گل آقا چاپ می‌کند.

۱۳۹- ظاهراً اشاره به کتاب تاریخ مذکر براهنی است.

۱۴۰- غلامحسین فروهر، وزیر راه و وزیر دارایی در دولت رزم‌آرا. وی فردی مال‌اندوز بود که سوءاستفادهٔ بسیاری در منصب وزارت دارایی نموده بود. در زمان ملی شدن صنعت نفت در مجلس به شدت علیه لایحه سخنرانی کرد و از جمله اظهار داشت: کشوری که نمی‌تواند یک لوله‌نگ بسازد، چگونه خواهد توانست نفت ملی شده را اداره نماید!

۱۴۱- محمد عاصمی، مدیر و نویسندهٔ دورهٔ جدید مجلهٔ کماوه بود. وی نخستین شماره آن را با خط‌مشی علمی - ادبی منتشر ساخت و به طور مرتب آن را مدهتا انتشار داد. کماوه در زمان عاصمی خط‌مشی ملی‌گرایانه، با تمایل به فرهنگ و تمدن غرب را دنبال می‌کرد. رک به پانوش شماره ۲۴.

۱۴۲- دکتر علی امینی فرزند محسن خان و نوهٔ میرزا علی خان امین‌الدوله، صدراعظم معروف دورهٔ قاجاریه بود. او در سال ۱۲۸۴ ه.ش در تهران به دنیا آمد. و در مدرسه رشدیه و دارالفنون درس خواند و سپس به فرانسه رفت و دکترای اقتصاد گرفت. در بازگشت به ایران با دختر وثوق‌الدوله ازدواج کرد. در سال ۱۳۲۱، در دولت قوام به معاونت نخست‌وزیری رسید. پس از آن نیز نماینده تهران در مجلس پانزدهم شد و در سال ۱۳۲۹ در کابینه علی منصور به وزارت اقتصاد منصوب گردید. امینی بعدها در انعقاد قرارداد نفت با کنسرسیوم نقش فعالی ایفا کرد و قرارداد معروف به امینی - پیچ را منعقد نمود که موجب رسوایی و بدنامی بسیار او گردید. امینی در دوره‌های بعد، فعالانه به سود منافع آمریکا موضع‌گیری کرد و توانست حمایت آنان را جلب کند، به همین دلیل در تاریخ ۱۷ اردیبهشت ۱۳۴۰ به صادرات رسید و حدود هجده ماه نخست‌وزیری او یکی از پرهیاهوترین مقاطع تاریخ ایران است. پس از آن، امینی شخصاً فعالیت‌های خاص دیپلماتیک داشت و ارتباطات مستقل خود را با برخی جریان‌های داخلی و محافل آمریکایی پی می‌گرفت، اما هرگز نتوانست به مقامات بلند سیاسی صعود کند رک به خاطرات فردوست جلد دوم، یادداشت‌های ویراستار.

۱۴۳- شیخ مهدی نوری، پسر فضل‌الله نوری و پدر نورالدین کیانوری، آخرین دبیرکل حزب توده. وی دارای عقایدی مخالف عقاید شیخ فضل‌الله بود و در دوران مشروطیت روش دیگری در پیش گرفت. شرح حال و بخشی از فعالیت‌های او را کسروی در تاریخ مشروطه آورده است.

۱۴۴- ارا براون، معشوقه هیتلر که تا آخرین لحظه همراه او بود و به همراه او خودکشی کرد. از وی خاطراتی برجای مانده که به فارسی نیز ترجمه شده است.

۱۴۵- ملک‌منصور و محمدحسین خان صولتی قشقایی، فرزندان اسماعیل خان قشقایی (صولت‌الدوله)، که در زمان جنگ دوم جهانی در ارتش آلمان افسر بودند و برخی سوابق ضدانگلیسی از آنها مشاهده شده است.

۱۴۶- اعظم‌السلطنه، پسر احتشام‌السلطنه و از رجال متوسط سیاسی در عصر پهلوی. وی تمایلات ضدانگلیسی داشت و گاه حرکات تند و ماجراجویانه از او سر می‌زد.

۱۴۷- احتشام السلطنه (محمد دلولو)، محمودخان علامیر. وی در فواصل سالهای ۱۲۷۹ تا ۱۲۸۵ هجری شمسی و ۱۲۸۸ تا ۱۲۸۹ وزیر مختار ایران در آلمان و در سالهای ۱۲۹۶ تا ۱۲۹۸ نیز سفیر ایران در ترکیه بود.

۱۴۸- شاید در اینجا جمالزاده م.ف. فرزانه را با مسعود فرزند خلط و اشتباه می‌کند. فرزانه نیز از دوستان صادق هدایت بود که کتاب آشنایی با صادق هدایت ماحصل خاطرات و گفتگوهای ایندو در یک دوره طولانی است، این کتاب از طرف نشر مرکز اخیراً به چاپ رسیده است.

۱۴۹- مسعود فرزند، از ادیبان معاصر که گرایشات نوگرایانه او محصول همکاری اولیه با گروه معروف به اربعه است. فرزند در این گروه، همراه با علوی، هدایت و مینوی در اندیشه تجدید حیات ادبیات ایران بود. وی بعدها به اروپا رفت و در انگلستان مقیم شد. بخش مهمی از حیات فرزند صرف نگاشتن کتاب حجیمی درباره حافظ شد که سعی داشت نشان دهد اصالت توالی غزلیات حافظ چه کیفیتی دارد. این کتاب در ۷ جلد از سوی دانشگاه شیراز منتشر گردید.

150- Genaial - نابغه

۱۵۱- سپهبد حاج علی‌رزم‌آرا، از افسران برجسته دوران پهلوی که پس از شهریور ۱۳۲۰ به ریاست ستاد ارتش رسید. در ۶ تیر ۱۳۲۹ نخست‌وزیر شد. رزم‌آرا افسری بسیار مقتدر بود و گویا در ترور شاه که در تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ رخ داد نیز دست داشته. با اینهمه او فردی قدرت طلب بود که مرتباً خود را به سفارتهای بیگانه می‌چسباند (رک به خاطرات فردوست، ص ۱۶۵) وی در ۱۶ اسفند سال ۱۳۲۹، زمانی که به اتفاق اسدالله علم، وزیر کشور وقت، در مجلس ترحیم آیت‌الله فیض‌آبادی شرکت کرده بود، توسط خلیل طهماسبی از اعضای فدائیان اسلام ترور شد و به قتل رسید. ناصر نجمی شرحی از فعالیتهای بحث‌برانگیز و زندگی رزم‌آرا را در کتاب بازیگران سیاسی عصر رضاشاهی و محمدرضا شاهی، صص ۱۸۰ تا ۱۹۷ آورده است. انتشارات انشتین ۱۳۷۳.

۱۵۲- حسین علاء، پسر علاء‌السلطنه از بزرگان عهد قاجار. او در انگلستان تحصیل کرده و پس از مراجعت به ایران، زمانی که طرح سلطنت رضاخان در مجلس مطرح شد، علاء از معدود افرادی بود که با سلطنت او به شدت مخالفت کرد. به همین دلیل در دوران سلطنت رضاشاه هیچ شغل مهمی به او داده نشد. اما در دوران محمدرضا، تا زمانی که علاء زنده بود، بهترین مشاغل متعلق به او بود و در پست‌های نخست‌وزیری، وزارت دربار، سفیر ایران در آمریکا و نماینده ایران در سازمان ملل مشغول به کار بود، علاء طرفدار سیاست انگلیس و به شدت علاقمند به محمدرضا پهلوی بود. وی رابط و واسطه مابین محمدرضا پهلوی و سفارت انگلستان بود و در ضمن روابط حسنه‌ای با دکتر مصدق نیز داشت. وی یکبار نیز قبل از عزیمت به پیمان بغداد ترور شد. جزئیات بیشتر درباره زندگی او را در پانویست ش ۳۰۸ همین کتاب ببینید.

۱۵۳- جمالزاده بالاخره در این گفتگو مشخص نمی‌کند که تکلیف کتاب سیاه سیدضیاءالدین چه شد. اما سابق بر این مقاله‌ای در مجله آینده درباره کتاب سیاه نگاشته است با عنوان تقریر سیدضیاء و کتاب سیاه او. رک به آینده ش ۶.

۱۵۴- رومن رولان، رمان‌نویس و زندگینامه‌نگار بزرگ فرانسوی. وی خالق آثاری چون ژان کریستف و جان شیفته است. زندگینامه‌هایی که او نگاشته نیز از جمله بهترین تک نگاریهای ادبی به شمار می‌روند نظیر، زندگینامه‌های گاندی، تولستوی، بتهوون و ... ، رومن رولان فردی اصلاح طلب بود و فعالانه در جنبشهای روشنفکرانه روزگار خود شرکت داشت.

155- Canton = ایالت

۱۵۶- سلمان رشدی، نویسنده مرتد هندی تبار ساکن انگلستان و نگارنده کتاب آیات شیطانی، وی قبلاً با کتابهایی همچون شرم و بجه‌های نیمه‌شب مشهور شده بود. اما با نگارش کتاب اخیر خشم مسلمانان جهان را برانگیخت و سرانجام امام خمینی (ره) طی فتوایی وی را مهدورالدم اعلام نموده و به مرگ محکوم ساخت.

۱۵۷- عباس مسعودی مؤسس، مدیر و صاحب امتیاز سابق روزنامه اطلاعات، مسعودی شیوه روزنامه‌نگاری را در روزنامه کوشش فراگرفت. بعد به اتفاق جعفر صاعدی (اولین سردبیر اطلاعات) چاپخانه کوچک و سپس خبرنگارهای راه انداخت. موفقیت‌های او به تأسیس روزنامه اطلاعات منجر شد. وی مدتی به نمایندگی مجلس نیز رسید و در زدوبندهای روزگار خود صاحب نقش بود. جز عباس مسعودی، برادر دیگر و برخی اعضای خانواده او نیز در کار مطبوعات بودند. جواد مسعودی مدیر ژورنال دو تهران، نشریه فرانسوی زبان اطلاعات بود که چند سال قبل در ژنو درگذشت. حسن مسعودی برادر بزرگتر دارای دو پسر و چند دختر بود که پسرانش عبارت بودند از محمدعلی و قاسم مسعودی. محمدعلی مسعودی صاحب مؤسسه مطبوعاتی پُست تهران و چاپخانه مسعود سعد بود. و علاوه بر سه دوره نمایندگی مجلس از دماوند و تهران، در آخرین دوره مجلس سنا، در زمره سناتورها بود. او چند سال قبل در شهر وانکورو کانادا در یک حادثه رانندگی درگذشت.

۱۵۸- دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، استاد تاریخ در دانشگاه تهران و نویسنده آثار متعدد، نظیر آسیای هفت‌سنگ، هشت‌الهفت، نان جو، دوعُگو، اژدهای هفت‌سر، سیاست و اقتصاد عصر صفوی، از پاریز تا پاریس و ...، باستانی صاحب نثری باحلاوت و پراز طنز است و وقایع‌نگاری او با خصلت خاطره‌گویی و روایت‌نویسی همراه است.

۱۵۹- خانم آن.ک.س لمبتون، نویسنده کتاب مالک وزارع در ایران. در این کتاب تاریخ ملکداری و اداره عایدات ارضی از ایران قدیم تا امروز به تفصیل به رشته تحریر کشیده شده و برای این کار، علاوه بر مراجعه به مدارک پرشمار، از نزدیک به مشاهده راه و رسم زمین داری و مطالعه روابط مالک و زارع پرداخته و بدین نیت سفرهای دور و درازی به دورترین نقاط ایران کرده است. مالک وزارع در ایران، کامل‌ترین کتابی است که تا به امروز درباره تاریخ و آیین ملکداری و مناسبات ارباب و رعیت در ایران نوشته شده است. این کتاب توسط منوچهر امیری به فارسی ترجمه شده و در سال ۱۳۴۵ در بنگاه ترجمه و نشر کتاب به چاپ رسیده است. از دیگر کتابهای آن لمبتون می‌توان از جامعه اسلامی در ایران ترجمه حمیدحمید ۱۳۵۱، و دین و دولت در ایران ترجمه چنگیز پهلوان نام برد. آن لمبتون افزون بر این فعالیتها، احیاناً فعالیت‌های سیاسی نیز در ایران داشته است. این نکته از رجوع به نامه‌های خصوصی و گزارشهای محرمانه سرریدبولارد، وزیر مختار انگلستان در ایران- مقارن شهریور ۱۳۲۰- دریافته می‌شود. رک به نامه‌های خصوصی و گزارشهای محرمانه، انتشارات طرح نو، تهران ۱۳۷۱، ص ۲۸۳ و مقدمه کتاب انقلاب ایران به روایت رادیو بی‌بی‌سی، به قلم عبدالرضا هوشنگ مهدوی، طرح نو، تهران ۱۳۷۳، صفحه ۱۰.

۱۶۰- مارک ج. گازیوروسکی، نویسنده رساله مهمی به نام کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. این کتاب توسط غلامرضا نجاتی ترجمه شده و در سال ۱۳۶۷ شرکت سهامی انتشار آن را منتشر نموده است.

۱۶۱- منظور، کتاب مفصل ایران در عصر پهلوی اثر مصطفی الموتی است که مجلدات ۱-۴ آن در سالهای ۶۷-۱۳۶۶ در لندن منتشر گردید. الموتی داماد عمید نوری (مدیر روزنامه داد) و خود از روزنامه‌نگاران مشهور است. وی مدیر روزنامه کوشش و صبح امروز بود. چند دوره وکیل مجلس شد و از فعالان حزب رستاخیز محسوب می‌شد. الموتی در کتاب اخیر خود در مجموع سعی در دفاع از نظام سلطنتی دارد.

۱۶۲- مشخص نیست که جمالزاده به کدام اثر اشاره می‌کند.

۱۶۳- سیدهادی خسروشاهی، از مؤسسين مجله مکتب اسلام، و مؤسسه «بحوث اسلامی» در قم. وی پژوهشهایی درباره سیدجمال‌الدین اسدآبادی انجام داده و مجموعه آثار علامه طباطبایی را منتشر ساخته است. پس از پیروزی انقلاب وی از سوی امام خمینی (ره) به عنوان سفیر ایران در واتیکان به ایتالیا رفت. خسروشاهی درحال حاضر مجله تاریخ و فرهنگ معاصر را منتشر می‌کند.

۱۶۴- ظاهراً منظور جمالزاده باید ترجمه کتاب امام علی صوت‌العدالة الانسانية، اثر جرج جرداق باشد که در شش جلد منتشر شده وگرنه خسروشاهی کتاب با این حجم درباره امام علی (ع) تألیف ننموده است.

۱۶۵- جمالزاده به کتاب چهارمقاله اثر نظامی عروضی سمرقندی اشاره می‌کند. این کتاب پس از تصحیح قزوینی، یک بار دیگر نیز توسط دکتر معین تصحیح و تنقیح گردید.

۱۶۶- شادروان نصرالله فلسفی، استاد دانشگاه تهران، وی نویسنده، کتابهایی در زمینه ادبیات فرانسه بود، اما مهمترین اثر او کتاب بسیار عالی زندگانی شاه‌عباس کبیر از معروفیت تام برخوردار است و در نوع خود مرجعیت دارد. شادروان فلسفی کتابی نیز درباره دیپلماسی و روابط خارجی ایران در عهد صفویه تألیف نموده که توسط انتشارات جیبی منتشر گردیده است.

۱۶۷- ژان باپتیست تاورنیه - Jean Baptiste Tavernier - جهانگرد معروف فرانسوی (متولد ۱۶۰۵ و متوفی ۱۶۸۹ م) که در دوره صفویه به ایران آمد و سفرنامه معروفی نیز نگاشت. این کتاب به فارسی ترجمه شده: کتاب تاورنیه، ترجمه نظم‌الدوله ابوتراب نوری (محرّم ۱۳۳۱ قمری) مطبعة برادران باقرا.

۱۶۸- شادروان (به فتح دال و سکون ر)، درباره این کلمه در برهان قاطع آمده است: پرده بزرگی را گویند مانند شامیانه و سراپرده که در پیش در خانه و ایوان ملوک و سلاطین بکشند. در لغتنامه دهخدا نیز چنین آمده: خیمه و سراپرده و فرش منقش و بساط بزرگ گرانمایه و ... در ظل همین بحث، جمالزاده از حضرت ابراهیم سخن می‌گوید که بنظر می‌آید درباره صوفی معروف، ابراهیم ادهم مصداق داشته باشد که عطار سرگذشت او را در تذکرةالاولیا آورده و از جمله گوید: «... پادشاه بلخ بود و... که عالمی را زیر فرمان داشت.» با این همه عبارت منقول جمالزاده در ذکر ابراهیم ادهم، در تذکرة دیده نمی‌شود.

۱۶۹- ابراهیم صفایی، مورخ معاصر و نویسنده کتابهای رهبران مشروطه (۲ جلد، انتشارات جاویدان) و اسناد مشروطه (انتشارات سخن).

۱۷۰- دکتر فریدون آدمیت، مورخ معاصر و از صاحب‌منصبان عهد پهلوی، وی فرزند عباسقلی خان آدمیت، رئیس جامع آدمیت بود. از وی آثار متعددی در مبانی فرهنگی و اجتماعی تاریخ قاجاریه در دست است. از جمله امیرکبیر و ایران، ایدئولوژی نهضت مشروطیت، اندیشه‌های طالیوف، اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی، فکر دیمکراسی اجتماعی و مجموعه کارهای آدمیت، تحلیل یک دوره مبانی اجتماعی و فرهنگی مشروطیت در ایران است.

۱۷۱- دکتر پرویز نائل خانلری از رجال فرهنگی معاصر است که خاصه پژوهشهای ادبی او بسیار ارزشمند و مهم می‌باشد. وی در گذشته مناصبی از قبیل سناتوری و وزارت فرهنگ نیز داشت. خانلری سالها سردبیر مجله سخن بود که از مجلات مهم در یک دوره ادبی ایران به شمار می‌رود. از مهمترین کتابهای او می‌توان از تاریخ زبان فارسی، دستور زبان فارسی و مجموعه مقالات متعدد و متنوع وی نام برد که در چند جلد به چاپ رسیده است. خانلری همچنین ریاست «بنیاد فرهنگ ایران» را بر عهده داشت که مجموعه مهمی از آثار کلاسیک ادب و فرهنگ ایران را احیا و منتشر نمود، این نکته که در متن، خانلری در زمره مورخان ذکر شده صحیح نیست. او هیچگاه تاریخ‌نگار نبوده است.

۱۷۲- شادروان عبدالهادی حائری، از مورخان برجسته معاصر بود که بویژه درباره جهان‌بینی و

اندیشه‌های رایج در عصر مشروطیت تحقیقات ارزشمندی انجام داده است. کتاب تشیع و مشروطیت در ایران و نقش ایرانیان مقیم عراق، از مهمترین آثار است که به تحلیل موضع‌گیریهای علما و برخورد اندیشه‌های آنان با متجددان می‌پردازد. از شادروان حائری تعداد کثیری مقالات انگلیسی و فارسی بازمانده است که در نوع خود مرجعیت دارند. آخرین اثر وی درباره نخستین رویاروییهای اندیشه گران ایرانی با تمدن غرب، و خاطرات و وقایع ایام زندگی ایشان است.

۱۷۳- بهاءالدین پازارگاد، عمدتاً تألیفها و ترجمه‌هایی در فلسفه تاریخ دارد و به عنوان یک تاریخنگار شناخته نشده است.

۱۷۴- این نکته را جمالزاده از بابت نگاشتن فهرستهای متعدد، منجمله فهرست مقالات فارسی به کوشش ایرج افشار ذکر می‌کند. نمایه‌های افشار هنوز از بهترین نمونه کار در این زمینه هستند. رک به فهرست مقاله‌های فارسی، انتشارات جیبی و فرانکلین.

۱۷۵- چند کتاب به این نام یا عنوانهای نزدیک وجود دارد. معلوم نیست منظور جمالزاده کدام است.

۱۷۶- رسوایی ملکم در ارتباط با امتیاز «لاتاری» بود و به مسئله تنباکو مربوط نمی‌شد.

۱۷۷- منظور استاد نصرالله فلسفی است.

۱۷۸- این مقالات را دکتر خانلری در ماهنامه سخن به چاپ می‌رساند.

۱۷۹- درباره ارزش کتاب ایران باستان پیرنیا، رک به تلاش آزادی نوشته دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، انتشارات جاویدان، ضمناً در تاریخنگاری ایران می‌باید حتماً از مرحوم اقبال آشتیانی و مرحوم غلامرضا رشید یاسمی نیز یاد شود.

۱۸۰- سرجان مالکوم فرستاده دولت استعماری بریتانیا به ایران در دوره فتحعلیشاه قاجار. کتاب تاریخ ایران وی، از منابع بسیار مهم و باارزش در غرب محسوب می‌شود. این کتاب توسط اسماعیل حیرت تهرانی، در هندوستان به فارسی ترجمه و چاپ شده است.

۱۸۱- لرد کرزن، از عوامل درجه اول استعمار انگلیس در ایران و سرزمینهای حوالی خلیج فارس. وی کتابی دارد با عنوان ایران و قضیه ایران که مرحوم غلامعلی وحیدمآزندرانی به فارسی ترجمه کرده و بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر ساخته است.

۱۸۲- احمد کسروی، قاضی دادگستری و مورخ برجسته، نویسنده کتابهای تاریخ مشروطه ایران، تاریخ هجده‌ساله آذربایجان و شهریاران گمنام، از برجسته‌ترین و معتمدترین مورخان معاصر است. وی علاوه بر آثار تاریخی، نظریات خاص مذهبی، ادبی و زبانشناختی نیز داشت که در واقع کم‌ارزش و حتی بی‌ارزش است. انتقادات او به زبان رایج فارسی و یا خرده‌گیری به شعرایی همچون سعدی، حافظ، مولانا و... بسیار به ارزش فعالیتهای فرهنگی کسروی ضربه زده بود. کسروی گرایشی مذهبی به نام «پاک‌دینی» را نیز دامن می‌زد که فی‌الواقع چیزی جز سرخوردگیهایش از معتقدات عوام نبود. وی سرانجام توسط یکی از اعضای فدائیان اسلام ترور شد و به قتل رسید. او در زندگی شخصی، امانتداری در وقایع‌نگاری و فعالیت حرفه‌ای در دادگستری، فردی پاک و شریف بود.

۱۸۳- ظاهراً باید منظور جمالزاده، خانم آن‌ماری‌شیمیل، مستشرق و مولوی‌شناس نامدار باشد. شیمیل، تحقیقاتی درباره حافظ و واژه رند دارد که بخشهایی از آن به صورت مقالات فارسی گردانده و در مجلات فارسی چاپ شده است.

۱۸۴- در مصرع اول، چنین درست است: دیوار زیرک و... (حافظ سایه، نوس، ص ۴۷۱، حافظ غنی - قزوینی، چ اساطیر، ص ۳۶۱).

۱۸۵- کلنل علیقلی وزیر، موسیقی‌دان نامدار معاصر.

۱۸۶- دکتر احسان یارشاطر، محقق و ادب‌شناس معاصر. وی در گذشته دانشنامه ایران و اسلام را سرپرستی می‌کرد و هم‌اکنون دائرةالمعارف ایرانیکا را تدوین می‌نماید.

187. Encyclopedia Iranika.

۱۸۸- کتاب العوامل فی النحو، اثر ملا محسن فیض‌کاشانی. این نوشته مندرج است در جامع‌المقدمات که معمولاً طلاب علوم دینی پس از صرف‌میر اثر میرفندرسکی آن را می‌آموزند. گویا در اینجا نیز جمالزاده این اثر را اشتبهاً به جای صرف‌میر ذکر می‌کند. زیرا عبارت نقل شده، جملات صدر کتاب میر است.

۱۸۹- عبدالرحمن ابوزید بن خلدون (۷۳۲-۸۰۸ ه‍.ق)، فیلسوف تاریخ، در تونس به دنیا آمده بود. وی سفرهای متعددی کرد و دانشهای روزگار خود را فرا گرفت. نام کتاب مهم او کتاب العبر و دیوان المبتدا والخبر فی تاریخ العرب والعجم والبربر و من عاصرهم ذوی السلطان الاکبر است که مقدمه جامعه‌شناسانه آن بسیار معروف است. این کتاب توسط عبدالمحمد آیتی و مقدمه آن توسط مرحوم محمد پروین گنابادی توسط انتشارات علمی و فرهنگی به چاپ رسیده است.

۱۹۰- شرح ماجرای ترور کسروی، در آثار منتشره از سوی فدائیان اسلام و نشریه نبردملت، چندین بار نگاشته شده است، طالبان می‌توانند بدان منابع رجوع کنند.

۱۹۱- محمدعلی (همایون) کاتوزیان، دانشیار دانشگاه کنت انگلستان در رشته اقتصاد است. وی آثار مهمی در اقتصاد و اقتصاد سیاسی به انگلیسی و فارسی دارد که برخی از آنها مراجع معتبری محسوب می‌شوند. وی خاطرات سیاسی خلیل ملکی را ویرایش و با مقدمه‌ای در سال ۱۳۶۰ توسط انتشارات رواق منتشر ساخته است. مهمترین اثر او در زمینه تاریخ معاصر ایران کتابهای اقتصادسیاسی ایران و مصدق و نبرد قدرت است که هردو به زبان فارسی ترجمه و چاپ شده است. کاتوزیان چند پژوهش ادبی درباره صادق هدایت نیز دارد که ترجمه آنها منتشر گردیده است.

۱۹۲- نشر دانش، نشریه مرکز نشر دانشگاهی ایران به مسئولیت دکتر نصرالله پورجوادی است.

۱۹۳- منظور جمالزاده، طرح مهندس جمشید فرزاد در دهه ۴۰ است. براساس این طرح در چند مرحله، امکان کانالیزه کردن و هدایت آب از خلیج فارس به کویر لوت انجام‌پذیر می‌گردد و با شستن نمک و املاح زمینهای کویر، آنها را برای باروری و کشت و زرع آماده می‌کنند. امکان انجام این طرح از سوی چند دانشگاه معتبر دنیا نیز مورد تأیید قرار گرفت ولی با توجه به مخارج بسیار گزاف آن، هیچگاه به مرحله اجرا نزدیک نشد.

۱۹۴- دکتر محسن هشترودی. ریاضیدان و دانشمند برجسته معاصر که منشاء خدمات بسیاری در زمینه آموزش علوم پایه در کشور ما گردید. شادروان هشترودی در چهارم شهریورماه سال ۱۳۵۵ در سن ۶۹ سالگی درگذشت. از دکتر هشترودی علاوه بر آثار ریاضی، اشعاری نیز باقیمانده و به چاپ رسیده است.

۱۹۵- عطاءالله مهاجرانی، معاون رئیس جمهوری ایران که مدتها نماینده مجلس شورای اسلامی بود. وی صاحب مقالات و تألیفاتی در زمینه‌های ادبی و دینی است. از جمله مقالاتی که با عنوان گزندباد به بهانه اتهامات احمدشاملو به فردوسی در روزنامه اطلاعات منتشر ساخت.

۱۹۶- درباره تفاوت عظیم شعرهای دقیقی با فردوسی، و ارزش بی‌همتای ادبی شاهنامه، رک به مقاله دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی با عنوان یکی از عوامل ساخت و صورت در موسیقی شعر فردوسی در کتاب موسیقی شعر، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۵۸.

۱۹۷- کریمت روزولت، سفیر اسبق آمریکا در ایران و طراح و مجری کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. وی نوه تئودور روزولت رئیس جمهور معروف آمریکا بود. کریمت روزولت در چند کشور دیگر آفریقایی و آسیایی دست به توطئه‌های سیاسی ضد دولتی زد و در برخی از آنها نیز موفق شد. او استاد توطئه‌های سیاسی در

کشورهای جهان سوم بود و کتبی نیز در همین زمینه نوشته است که از آن میان کتاب معروف بازی ملت‌ها - THE GAME OF NATIONS اهمیت بسیار دارد. خاطرات و تحلیل‌های گرمیت روزولت درباره کودتای ۲۸ مرداد و سقوط دولت ملی دکتر مصدق با عنوان کودتا در کودتا توسط علی اسلامی به فارسی ترجمه شده و توسط انتشارات چاپخش منتشر گردیده است.

۱۹۸- اوریانا فالاجی روزنامه‌نگار معروف ایتالیایی که مصاحبه‌ها و گزارش‌های او از ارزش بین‌المللی برخوردار بود. او در کتاب گفتگو با تاریخ مصاحبه مفصلی با محمدرضا شاه انجام داده است. از دیگر کتابهای او می‌توان به کودکی که هرگز زاده نشد و اگر خورشید بمیرد را نام برد.

۱۹۹- اینکه جمالزاده می‌گوید «ما تاریخ نداریم»، ناظر به طغیان احساسات او نسبت به شاهان ستمگر است و گر نه به اعتقاد برخی از بزرگترین متفکران جهان، نخستین نمونه‌های روابط مدنی در دوره‌های باستانی کشور ما دیده شده است. هگل، حکیم نامدار آلمانی، تمدن قدیم ایران را به لحاظ ابتناء بر ساختارهای مدنی، مقدم بر تمدن یونان می‌داند و شکل‌گیری مناسبات و تشکیلات دولتی را از ایران آغاز می‌کند. و از جمله می‌گوید: «با امپراتوری ایران، نخستین گام را به پهنه تاریخ پیوسته می‌گذاریم. ایرانیان نخستین قوم تاریخی هستند...» رک به عقل در تاریخ ترجمه دکتر حمید عنایت و فصلنامه هستی، تابستان ۱۳۷۳.

۲۰۰- سپهبد حسین آزموده، دادستان دادگاه فرمایشی دکتر محمد مصدق، و جلاد معروف بیدادگاه‌های نظامی. اشاره جمالزاده به خطاب دکتر محمد مصدق نسبت به آزموده، درباره نامه‌ای است که توسط سرهنگ مبشری، عضو مرکزیت نظامی حزب توده که در آن زمان در دادرسی ارتش اشتغال داشت، توسط سرگرد مهدی همایونی که مسئولیت نگهداری دکتر مصدق را برعهده داشت، به دست دکتر مصدق رسانده بود. الموتی وزیر دادگستری کابینه‌های بعد از کودتا به آزموده، لقب آیشمن داده بود!

۲۰۱- دکتر محمدجواد شیخ‌الاسلامی، محقق و مورخ معاصر، استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی در دانشگاه تهران. سیمای احمدشاه و قتل اتابک و چند مقاله دیگر از جمله آثار وی است.

۲۰۲- با عنوان زندگی طوفانی: خاطرات سیدحسن تقی‌زاده. این کتاب به کوشش ایرج افشار، از سوی انتشارات علمی در سال ۱۳۶۸ منتشر شده است. رک به پانویست شماره ۲۲.

۲۰۳- محمد مسعود، نویسنده و صاحب‌امتیاز روزنامه مردامروز. گروهی از صاحب‌نظران معتقدند که قتل وی توسط ایادی حزب توده جهت بهره‌برداری علیه درباره پهلوی صورت گرفت. مسعود روزنامه‌نگار شجاعی بود که گاه مطالب افشاگرانه‌ای درباره دربار پهلوی منتشر می‌ساخت. برخی دیگر معتقدند که قتل وی توسط اشرف پهلوی طراحی و اجرا شده بود. رک به پیوست ۴. درباره نقش حزب توده در این واقعه نیز رک به خاطرات سیاسی، انور خامه‌ای، ص ۶۹۳ به بعد.

۲۰۴- محمد حجازی - مطیع‌الدوله - نویسنده و دولتمرد دهه‌های ۲۰ الی ۴۰ ایران که مدتها سناتور شاه بود. از حجازی چند کتاب رمان به‌جا مانده است که در میان عوام طرفدار بسیار دارد. از جمله پروانه و خاطره. درباره حجازی از لحاظ اخلاقی فساد شنیده نشده است. مهمترین فعالیت فرهنگی حجازی، سرپرستی و راه‌اندازی مجله دولتی ایران امروز در عهد رضاشاه بود که در سال ۱۳۱۷ ه.ش منتشر گردید و به دلیل عدم استقبال عمومی چهار سال بیشتر دوام نیاورد. رک فصلنامه گفتگو، ش ۴، مقاله ظهور و سقوط یک نشریه دولتی، نوشته کاوه بیات.

۲۰۵- علی‌اکبر داور، از رجال دوران حکومت رضاشاه که در ابتدا وزیر فوائد عامه و تجارت بود. سپس بارها به سمت وزیر دادگستری و دارایی برگزیده شد. داور از بنیانگزاران «ثوریک» نظام جدید دولتی در ایران بود. ساختار دادگستری جدید از طرح‌های او محسوب می‌شود. او علیرغم تحصیل در اروپا و

دارا بودن عناصر جهان‌بینی مدرن، معتقد بود «ایرانی به میل آدم نخواهد شد و سعادت را بر ایران تحمیل باید کرد.» و در همین راستا، رضاخان را تنها کسی می‌دانست که می‌تواند از عهده چنین امری برآید. درباره اظهارنظرهای متفاوتی شده است. سه دیدگاه کاملاً متفاوت درباره داور را می‌توانید در این سه منبع ببینید: ۱- نقش فراماسونها در تاریخ معاصر ایران، ح.م. زاوش - بازیگران عصر طلایی، ابراهیم خواجه‌نوری، و اندیشه سیاسی داور و تأسیس دولت مدرن در ایران، نوشته کاوه بیات، مندرج در فصلنامه گفتگو، شماره ۲.

۲۰۶- شعبان جعفری، معروف به شعبان بی‌منغ، از همکاران زاهدی در جریان کودتای ۲۸ مرداد. وی از چاقوکشان معروف تهران بود که نقش خاصی در ایجاد فضای ارعاب در کودتا و شکست نهضت ملی ایفا کرد. به دلیل همین نقش خاص نیز به شعبان تاج‌بخش اشتها یافت. وی پیش از کودتا نیز در تاریخ نهم اسفند ۱۳۳۱ یکبار دیگر به خانه دکتر مصدق حمله کرده بود.

۲۰۷- دختر دکتر مصدق، زمانی که در دوره رضاخان، پدرش را بازداشت کردند و به بازداشتگاه موقت شهربانی بردند، حضور داشت. وقتی به دکتر مصدق گفتند که به بیرجند تبعیدشده‌ای، او رو به عکس رضاخان کرد و گفت: «آقای زبردست زیردست آزار - گرم تاکی بماند این بازار» و اضافه کرد من با پای خودم نمی‌آیم و اگر دستور دارید مرا به زور ببرید. دُخیمان هم او را به زور بردند و دختر نظاره‌گر وضع پدر بود و حالش منقلب شد. از همان زمان فاطمه مصدق دردمندی روانی پیدا کرد و سالهاست که در بیمارستان نوشاتل به‌سر می‌برد و تا این زمان هم زنده است و آقای جمالزاده خبر ندارد. در این باره رک به نامه پیوست در نقدها و نظرهای همین کتاب از عبدالمجید بیات، مصدق، نوه دکتر مصدق.

۲۰۸- در اینجا جمالزاده مسائل را مخلوط می‌کند و در یکی‌دو جای دیگر هم شخصیت رجبعلی منصور (منصورالملک) را با پسرش حسنعلی منصور درهم می‌آمیزد. و مشخص نیست که از کدام صحبت می‌کند که «چندبار وزیر خارجه ایران» بوده! حسنعلی منصور که بعد از امیراسدالله علم به نخست‌وزیری رسید، هیچگاه وزیر خارجه نبود.

۲۰۹- در مورد کتابهای انگلیسی، مقصود فهرست ابوالقاسم طاهری است و در مورد کتابها و مقالات به زبان فرانسه، سه جلد کتابی است که به کوشش ناصر پاکدامن و عبدالمجید ابوالمحمد، توسط دانشگاه تهران چاپ شده است.

۲۱۰- یک نمونه از رساله‌های دانشگاهی که درباره جمالزاده نوشته شده، سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی است که نوشته آقایان کریستف بالایی و میشل کویی‌پرس است. در این اثر تحلیل ساختارگرایانه‌ای از آثار ادبی جمالزاده آمده و بسیار مفید است. این کتاب توسط دکتر احمد کریمی حکاک به فارسی ترجمه و در انتشارات پاپیروس به چاپ رسیده است.

۲۱۱- میرزا محمدعلی‌خان معروف به تربیت فرزند میرزا صادق، در خرداد سال ۱۲۵۶ خورشیدی در تبریز متولد شد و در دیماه ۱۳۱۸ خورشیدی در تهران درگذشت. او از مشروطه‌خواهان اولیه بود و در دوره‌های ۲ و ۸ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲، از تبریز به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد. همچنین وی مؤلف کتابی است به نام دانشمندان آذربایجان.

۲۱۲- محمود طلوعی، روزنامه‌نگار، نویسنده و مترجم که در گذشته سردبیر مجله خواندنیها، مسائل ایران و چند نشریه دیگر بود. وی در سالهای اخیر دست به نگارش چند اثر تاریخی عامه‌پسند و بسیار حجیم درباره تاریخ معاصر زده است.

۲۱۳- دکتر احمد فرهاد، پزشک و استاد دانشگاه. زمانی نیز رئیس دانشگاه تهران بود و از خود شایستگی فراوان نشان داد و در حمله کوماندوهای شاه به دانشگاه و «واقعۀ اول بهمن‌ماه» با ارسال نامه‌ای

اعتراض آمیز، در برابر رژیم قرار گرفت.

۲۱۴- ظاهراً اشاره جمالزاده باید به موسی قطبی، پدر رضا قطبی مدیر عامل رادیو تلویزیون دوران محمدرضا - باشد. وی مقاطعه کار و کارچاق‌کن معروفی بود و اعمال خود را تحت پوشش شرکتی به نام «شرکت سوم» انجام می‌داد.

۲۱۵- دکتر هوشنگ نهاوندی، از استادان سابق علم اقتصاد دانشگاه تهران، وزیر آبادانی و مسکن در کابینه حسنعلی منصور و رئیس دانشگاه‌های شیراز و تهران بود. وی در جوانی به فرانسه رفته و در آنجا تحصیل کرده بود. نهاوندی در فرانسه دارای عقاید کمونیستی شده بود. بعدها کاملاً تغییر کرد و با پیوستن به دفتر فرح، خود را به دربار پهلوی وابسته ساخت.

۲۱۶- جمالزاده هیچگاه دستگیر نشد، مقصود رئیس پلیس احتمالاً این بوده است که در ایران وضع وی به سان بازداشت‌شدگان است.

۲۱۷- جمالزاده قبلاً درباره این پول اشاره‌ای به فرزین دارد و می‌گوید که او پول را گرفت و یک‌شاهی‌اش را به من نداد.

۲۱۸- دکتر امیر پیشداد، از پزشکان ایرانی ساکن در پاریس است. وی علاوه بر شرکت در جبهه ملی سوم ایران، دبیرکلی جامعه سوسیالیستهای ایرانی در اروپا را نیز برعهده داشت.

۲۱۹- مجله معارف، از نشریات وزین که توسط مرکز نشر دانشگاهی تمهید و منتشر می‌شود. این نشریه مباحث مفید و سنگینی از فرهنگ اسلامی - اعم از کلامی و عرفانی و فلسفی - را منتشر می‌سازد و مطالب مندرج در آن قابل اعتماد و ارجاع است.

۲۲۰- احیاناً اشاره جمالزاده به خانم دکتر شیرین بیانی است.

۲۲۱- این مصرع در شاهنامه نیست و حتی مصرع نزدیک به مضمون آن هم وجود ندارد.

۲۲۲- شاه یاربه‌ری که دارای «فره‌ایزدی» باشد، با شاهان ستمگر و اهریمن‌منش و دیو‌صفت و وابسته به کانونهای قدرت «انیران» تفاوت دارند. متأسفانه جمالزاده به دقایق شاهنامه بی‌اعتناست و فقط به رویه‌های قصه‌ها می‌پردازد. شاهنامه دارای نظام اسطوره‌شناسی و داستان‌سرایی خاصی است که با آنچه در این گفتگو آمده فاصله زیادی دارد.

۲۲۳- اسماعیل رائین، محقق، مورخ، مؤلف و روزنامه‌نگار معروف در زمینه مسائل سیاسی و تاریخی و اجتماعی، تحقیقات وسیعی داشت که حاصل آن، انتشار کتب فراوان، از جمله سه جلد کتاب فراماسونری در ایران بود که به سال ۱۳۴۸ به چاپ رسید و هیاهوی بسیاری به پا کرد. درباره کیفیت دستیابی رائین به چنین مجموعه‌هایی از اسناد، نظرهای متفاوتی وجود دارد. به‌طور کلی می‌توان آثار رائین را به لحاظ تحلیلی ضعیف، و از نظر اسناد غنی و باارزش به حساب آورد.

۲۲۴- منظور کتاب حقوق‌بگیران انگلیس در ایران اثر رائین است.

۲۲۵- دیوژن یا دیوجانس، فیلسوف یونانی پیرو «مکتب کلبی» (۴۱۳-۳۲۷ قبل از میلاد). وی ثروت را تحقیر می‌کرد و از مقررات اجتماعی بیزار بود و چنانکه مشهور است در میان خمره‌ای مسکن داشت. همو بود که در روزی روشن چراغ در دست در کوچه‌های آتن می‌گشت و می‌گفت «انسان می‌جویم». درباره او حکایات بسیار نقل شده است.

۲۲۶- فرانتس فانون، جامعه‌شناس و مبارز برجسته در انقلاب الجزایر. وی تبعات عالی درباره استعمار و نژادپرستی دارد. از جمله آثار او که به زبانهای بسیار ترجمه شده می‌توان از دوزخیان روی زمین و پوست سیاه، صورتکهای سفید نام برد. تحقیقات فانون نوعی روانشناسی استعمارزده را ابداع نمود و توجه محققان را به واکنش روحی مردمان سرزمینهای تحت ستم جلب نمود.

۲۲۷- حاج محمد نمازی در سال ۱۸۹۵ میلادی در بمبئی به دنیا آمد و تحصیلات خود را در همان شهر به پایان رسانید و در تجارتخانه پدرش مشغول به کار شد. وی در همانجا به عضویت سازمان فراماسونری درآمد. حاج مهدی و حاج محمد نمازی از ثروتمندان معروف ایرانی بودند که مدت زیادی ساکن آمریکا بودند و در آنجا سرمایه گذاری های فراوانی کردند. حاج محمد نمازی مدتی نماینده ایران در سازمان ملل بود و سه بار نیز به عنوان وزیر مشاور برگزیده شده بود.

۲۲۸- دکتر مظفر بقایی کرمانی، دانشیار درس اخلاق در دانشگاه تهران، مردی سیاسی، رهبر حزب زحمتکشان ملت ایران، در دوره صدارت قوام السلطنه برای نخستین بار به نمایندگی مجلس انتخاب شد. در دوره ملی شدن صنعت نفت در کنار دکتر مصدق قرار گرفت. وی از رهبران جبهه ملی اول به شمار می آمد. پس از قیام ملی سی ام تیر، اندک اندک به دربار نزدیک شد به گونه ای که در کودتای ۲۸ مرداد با کودتاگران و سرلشکر فضل الله زاهدی همصدا شد. با بررسی اسناد به دست آمده، معلوم شده است که در قتل افشارطوس رئیس شهربانی دکتر مصدق دخالت داشته و مخفیانه در کودتای ضد مصدق شرکت کرده است. پس از انقلاب به جرم رابطه با آمریکا و توطئه علیه نظام جمهوری اسلامی ایران دستگیر شد و پس از بیمارشدن در یکی از بیمارستانهای تهران فوت کرد.

۲۲۹- دکتر غلامحسین صدیقی از استادان ممتاز دانشگاه تهران و به قولی پدر جامعه شناسی ایران. وی بنیانگذار «مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی» و «دانشکده علوم اجتماعی» بود. صدیقی دولتمردی شریف و پاکدامن و از وزرای برجسته کابینه های دکتر مصدق (وزارت پست و تلگراف، وزارت کشور، نایب نخست وزیر) به شمار رفته است. و در دوران مبارزات جبهه ملی دوم و سوم نیز از رهبران معتدل و فعال بوده است. از دکتر صدیقی مقالات و آثاری برجای مانده که برخی از آنها به چاپ رسیده و برخی نیز در دست چاپ است.

۲۳۰- امیرعباس هویدا، نخست وزیر معروف ایران، از بهمن ۱۳۴۳ تا مرداد ۱۳۵۶ در مسند صدارت بود. وی نوه میرزا رضا قناده، از بهائیان مخلص و مجذوب عباس افندی بود. پدر او یعنی حبیب الله خان از نزدیکان عباس افندی بود و به علت تسلط به زبانهای انگلیسی نفوذی در وزارت خارجه به هم زد. در دوران صدارت هویدا که طولانی ترین دوره نخست وزیری عهد پهلوی است، فساد و غریزدگی اوج گرفت. و وقایع بسیار مهمی در صحنه های اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی ایران رخ داد. مجموعه این حوادث با آغاز انقلاب اسلامی ایران درهم پیچیده شد. شرح مفصل احوال هویدا، در ظهور و سقوط سلطنت پهلوی جلد دوم آمده است.

۲۳۱- سیدحسن زعیم، نماینده مجلس شورای ملی، زعیم از جمله نمایندگان مستقل و ملی بود. وی در مردادماه سال ۱۳۰۳ خورشیدی به همراه مدرس و ملک الشعرای بهار، رضاخان را که رئیس الوزرا بود استیضاح کرد و بعدها در تحصن ۲۲ دی سال ۱۳۲۵ در دربار، همراه با دکتر مصدق و رجال دیگر شرکت داشت. رک به روزشمار تاریخ ایران، باقر عاقلی، صص ۱۹۱ و ۴۰۰.

۲۳۲- مقصود جمالزاده باید نجم الملک باشد. ابوالقاسم نجم، ملقب به نجم الملک، از دوستان نزدیک تقی زاده و حکیم الملک بود و در اثر آشنایی و حمایت آنها به مشاغل مهم اجرایی رسید و از جمله در پست وزارت دارایی در کابینه حکیم الملک شاغل بود. نجم فردی کوشا بود که فساد مالی نداشت و در امور اداری نیز خست و حسابگری بسیار به خرج می داد. او از سال ۱۳۳۶ به بعد از کلیه مشاغل دولتی کناره گرفت.

۲۳۳- سخنانی که جمالزاده درباره دکتر صدیقی گفته است به نظر می رسد که درباره دکتر عیسی صدیق، رئیس دارالمعلمین (دانشسرای عالی) است. دکتر صدیق، مدتی ریاست کل انتشارات و تبلیغات وزارت فرهنگ را برعهده داشت و بعداً به وزارت فرهنگ منصوب شد.

۲۳۴- ارنست هرتزفلد (۱۸۷۹-۱۹۴۸ م) از مستشرقان و ایران‌شناسان برجسته آلمانی است که کتابهای او درباره ایران و فرهنگ ایران از شهرت فراوان برخوردار است. هرتزفلد در خواندن سنگ‌نوشته‌های ایرانی قدیم، خدمات ارزنده‌ای کرده است. هرتزفلد کتابی به نام تاریخ ساسانیان ندارد و احتمالاً سخنان جمالزاده اشاره به کریستنسن دانمارکی! دارد. رک به پیوست ۴.

۲۳۵- علی‌اصغر حکمت، ادیب و دولتمرد دوران رضاشاه و محمدرضاشاه که در دوران متعدد وزارت به عنوان وزیر معارف و اوقاف، کشور، پیشه و هنر، بهداری، دادگستری و مشاور، اشتغال داشت. حکمت در امر کشف حجاب اقداماتی انجام داد که به ارزشهای علمی او آسیب وارد ساخت. وی مترجم تاریخ جامع ادیان اثر جان‌ناس بود و خود نیز کتابی در تاریخ ادیان نگاشته است. از علی‌اصغر حکمت آثار بسیاری در زمینه فرهنگ و ادبیات ایران باقی مانده است. از جمله تصحیح ده جلد کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار، اثر ابوالفضل رشیدالدین میبیدی.

۲۳۶- آیه ۲۲۷، سوره مبارکه شعراء.

۲۳۷- ماکسیمیلین د. روبسپیر، وکیل دعاوی و عضو کنوانسیون (متولد ۱۷۵۸ - مقتول ۱۷۹۴ م). وی در انقلاب کبیر فرانسه به همراهی کمیته نجات ملی در فرانسه، دوره موسوم به «دوره وحشت» را ایجاد نمود و همه مخالفان خود را به قتل رسانید. ولی عاقبت خود نیز کشته شد. شخصیت معروف دیگر ژرژ ژاک. دانتون وی نیز عضو کنوانسیون فرانسه بود که در سال ۱۷۹۴ به قتل رسید. وی یکی از بزرگترین رجال سیاسی دوره انقلاب فرانسه و ناطقی بسیار توانا بود. دانتون به عنوان کارگردان محاکمات انقلابی و کمیته نجات عامه، سیاستی خشن را تعقیب می‌کرد و ترور را جز وسیله موقت حکومت به حساب نمی‌آورد. روبسپیر که به وجهه ملی او حسادت می‌کرد. وی را متهم به طرفداری اعتدال و سازشکاری نمود و در سال ۱۷۹۴، سر از بدنش جدا کردند.

۲۳۸- گئورگی پلخانف، از مارکسیستهای ارتدکس برجسته و در واقع بنیانگذار و مهمترین رهبر فکری جنبش سوسیال دموکراسی روسیه بود. هنگامی که این جنبش به دو جناح منشویک و بلشویک تجزیه شد. وی برجسته‌ترین عضو منشویکها محسوب می‌شد. او قبلاً عضو جنبش موسوم به «نارودنیک» دهه ۱۸۷۰ روسیه بود که در جستجوی راه میان‌بری به سوی سوسیالیسم فعالیت می‌کرد. وی از سال ۱۸۸۳ با گرایش به مارکسیسم و نشر آثاری درباره مباحث فلسفی مارکسیستی محبوبیتی در نزد روشنفکران روسیه به هم زد. لنین نیز از پیروان او بود و کائوتسکی وی را مغز فلسفی جنبش سوسیالیستی می‌خواند. پلخانف درباره برخی مسایل فلسفی و سیاسی در مارکسیسم مانند نقش فرد و اراده فردی در تاریخ به تفصیل بحث کرد و از اصول مارکسیسم در مقابل مخالفان و منتقدان سخت دفاع نمود. در طی مناقشات درونی حزب سوسیال دموکراتیک کارگران، پلخانف نخست از لنین حمایت کرد لیکن سرانجام به مخالفت با او برخاست. پلخانف بعدها در جریان تصفیه‌های استالینی از میان رفت.

از جمله آثار وی می‌توان از تکامل نظریه مونیستی تاریخ و نقش شخصیت در تاریخ نام برد. او آثار و مقالات متعددی نیز درباره فلسفه هنر و مسائل ادبیات نگاشته است. برای اطلاع از افکار و اندیشه‌های پلخانف رک به مقاله تاریخ اندیشه‌ها و جنبش‌های سیاسی در قرن بیستم نوشته دکتر حسین بشیریه، اطلاعات سیاسی - اقتصادی، شماره ۶۰-۵۹، مرداد و شهریور ۱۳۷۱.

۲۳۹- محمود دولت‌آبادی رمان‌نویس معروف معاصر. وی داستان‌نویسی را با نوولهای متوسط و برخی تک‌نگاریهای ادبی و اجتماعی آغاز کرد. از جمله نوولهای او می‌توان از اوسنه باباسبجان، باشبیرو و لایه‌های بیابانی نام برد. وی سپس دست به خلق رمان بدیعی به نام جای خالی سلوچ زد و پس از آن رمان مفصل کلیدر را در ده جلد نوشت. آخرین اثر وی نیز داستان مفصلی است به نام روزگار سپری‌شده مردم

سالخورده. مجموعه آثار ادبی و گفتگوهای دولت‌آبادی در سه جلد تحت عنوان کارنامه سپنج جداگانه به چاپ رسیده است.

۲۴۰- استاد مجتبی مینوی. استاد مسلم تاریخ، فرهنگ و ادبیات ایران. وی فعالیت‌های گسترده درباره فرهنگ ایران را به همراه دوستانش، صادق هدایت، محمدپروین گنابادی و... در جوانی آغاز کرد و با تکمیل دانش خود در انگلستان، به یکی از ادیبان و ناقدان و ناصحان خبره کشور بدل شد. او در زمینه احیای آثار ملی ایران و انتقال منابع فرهنگی - خصوصاً نسخ خطی - به کشور فعالیت زیادی نمود. به اجماع اهل ادب، مینوی بزرگترین شاهنامه‌شناس معاصر بود و ریاست «بنیاد شاهنامه» نیز برعهده او بود. از جمله آثار او چند مجموعه مقالات با عنوانهای تاریخ و فرهنگ، نقد حال و داستانها و قصه‌ها را می‌توان نام برد. تصحیح اخلاق ناصری و بخشهایی از شاهنامه از یادگارهای وی است. مینوی خطیبی برجسته بود و سخنرانیهای ادبی او همواره بسیار مورد توجه قرار می‌گرفت.

۲۴۱- جهانگیر تفضلی، روزنامه‌نگار، وزیر، سفیر و از جمله روشنفکران دهه ۲۰ الی ۴۰ که همراه با دکتر حسن ارسنجانی و چند تن دیگر، روزنامه داریا - برگردان کلمه «ایراد» - را منتشر می‌ساخت. تفضلی پیش از داریا، روزنامه ایران‌ما را منتشر کرد و از طریق همین روزنامه به محافل سیاسی - اجتماعی راه یافت و بعدها مقرب دربار پهلوی گردید و در کنار هواداران دیپلماسی آمریکا به فعالیت پرداخت.

۲۴۲- در این مورد رک به پیوست ۴، نامه برادر جهانگیر تفضلی.

۲۴۳- صادق چوبک متولد (۱۲۹۵ ه.ش)، داستان‌نویس معاصر، کارمند سابق شرکت نفت بود و هم‌اکنون مقیم آمریکا می‌باشد. وی در نویسندگی نوعی رئالیسم افراطی یا ناتورالیسم را پیشه کرد و خالق داستانهایی چون سنگ‌صبور، تنگسیر، انتری که لوطیش مرده بود، چراغ آخر و... شد. توصیف جزء به جزء تباهیها و جنبه‌های فلاکت‌بار زندگی از جمله خصوصیات قصه‌های چوبک است، با این همه نمی‌توان منکر اثر بدیع قصه‌های او خاصه در سنگ‌صبور شد. از صادق چوبک ساهاست که اثر تازه‌ای منتشر نشده است. رک به صدسال داستان‌نویسی در ایران، حسن عابدینی، ج ۱، صص ۱۵۹ تا ۱۷۰.

۲۴۴- رئالیسم ادبی با وقایع‌نگاری و حتی واقع‌نگری تفاوت اساسی دارد و عجیب است که جمالزاده با این سابقه ممتد نویسندگی به این نکته توجه ندارد. برای اطلاع بیشتر رک به مکتبهای ادبی، نوشته رضا سیدحسینی، انتشارات نیل.

۲۴۵- دکتر محمد مقدم در سال ۱۲۸۷ ه.ش در تهران متولد شد. دوره ابتدایی را در مدرسه شرف مظفری تهران و دوره لیسانس را در کالج آمریکایی گذراند. در سال ۱۳۰۸ ه.ش برای ادامه تحصیل عازم آمریکا شد. در سال ۱۳۱۰ بدون اخذ مدرکی به ایران بازگشت و در وزارت امور خارجه به سمت مترجم مشغول به کار شد. در سال ۱۳۱۳ مجموعه شعر راز نیمه‌شب و راهی چند بیرون از پرده را منتشر ساخت و در سال ۱۳۱۴، مجموعه‌های بانگ خروس و بازگشت به الموت را چاپ کرد و در سال ۱۳۱۷ با دکترای زبان‌شناسی در دانشگاه تهران مشغول به کار شد. با این همه به نظر می‌رسد در این سؤال و جواب، جمالزاده، دکتر محمد مقدم را با حسن مقدم، نویسنده نمایشنامه جعفرخان از فرنگ برگشته، اشتباه گرفته باشد. زیرا اولاً جمالزاده با طرز فکری که در مصاحبه می‌بینیم نمی‌تواند با دکتر محمدمقدم موافق باشد. ثانیاً اهمیت دکتر محمد مقدم در اشعار سپیداوست، ثالثاً حسن مقدم نمایشنامه‌های خود را به سبک مولیر می‌نگاشت و جمالزاده نیز به ترجمه خسیس اثر مولیر - سال ۱۳۳۶ ه.ش - پرداخته و بر آن حواشی نگاشت. رک به از صبا تا نیما ج ۱، ص ۳۳۷ و ج ۲ ص ۲۹۳. جمالزاده و حسن مقدم هر دو مهمترین اثر خود را در سال ۱۳۰۰ منتشر ساختند. رک به صدسال داستان‌نویسی در ایران، ج ۱، صفحات ۴۵ و ۴۹.

۲۴۶- «هامه‌سی» به ترکی یعنی «همگی»، «همه‌شان».

۲۴۷- دکتر محمدتقی میر، یکی از اطباء برجسته ایران و پایه‌گذار «مکتب میر».

۲۴۸- دکتر علی اکبر سیاسی، از رجال فرهنگی معاصر و صاحب تألیفات متعدد در زمینه علوم انسانی. از جمله آثار وی، می‌توان از علم النفس نام برد که سالها به عنوان کتاب روانشناسی تدریس می‌گردید. کتاب خاطرات دکتر سیاسی نیز انتشار یافته و مشتمل بر سرگذشت و فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی اوست.

۲۴۹- کتاب حماسه هیزم‌شکن، سروده فردی به نام بسیج خلخال از کارمندان وزارت بهداشتی بوده است.

۲۵۰- آبراهام لینکلن، رئیس‌جمهور آمریکا در دوران جنگ‌های داخلی موسوم به انفصال. لینکلن پایه‌گذار منشور برابری سفیدپوستان و سیاهپوستان در این کشور بود.

۲۵۱- زین‌العابدین رهنما، فرزند حاج میرزا محمدعلی معروف به ملاباشی، از دولتمردان و رجال فرهنگی عصر پهلوی بود. وی به روزنامه‌نگاری نیز اشتغال داشت. برادر بزرگتر وی به نام عبدالرحیم خان، مدتی روزنامه رهنما را در شیراز منتشر می‌ساخت و به همین مناسبت این نام را برگزیده بود. این نشریه، بعداً به صورت هفتگی و ماهانه به مدیریت شیخ‌العراقین‌زاده در تهران منتشر می‌شد.

رهنما، مدتی نماینده مجلس و مسئول روزنامه ایران بود، همچنین معاون رئیس‌الوزرا و مدتی نیز معاون پارلمانی نخست‌وزیر بود. او در سالهای ۱۳۲۳-۱۳۲۴ ه‍.ش به عنوان وزیر مختار ایران در فرانسه، مقیم ویشی بود. وی آثار چندی از خود برجای نهاد که از جمله می‌توان پیامبر و زندگی امام حسین (ع) را نام برد.

خانواده رهنما از رجال عصر پهلوی بودند و از جمله غلامحسین رهنما سه‌بار به وزارت فرهنگ رسید و دکتر مجید رهنما فرزند زین‌العابدین نیز مدتی وزیر علوم و آموزش عالی بود. پسر دیگر وی به نام دکتر حمید رهنما نیز مدتی وزیر فرهنگ و از جمله منتقدان بود.

۲۵۲- ظاهراً اشاره است به آیه ۲۲ از سوره مبارکه انفال.

۲۵۳- این عبارت استنباطی است از یک روایت (رک به پانوش شماره ۱۱۵). ضمناً در مجمع‌البحرین نیز روایتی از امیرالمؤمنین علی (ع) وجود دارد که می‌فرماید: «عقل، شرعی از درون است، همانگونه که شرع، عقلی است از بیرون». مجمع‌البحرین، جلد دوم، ماده عقل.

۲۵۴- الکساندر داوی دلاپاتری (۱۷۶۲-۱۸۰۶ م) معروف به پدر، و آلکساندر دوم، پسر وی (۱۸۰۲-۱۸۷۰ م) از جمله رمان‌نویسان بزرگ معاصراند. دومای پدر رمانهای تاریخی مفصل نگاشته، از جمله سه‌تفنگدار، کنت‌مونت‌کریستو و... که سخت مشهور است. وی نمایشنامه‌های بسیاری نیز نگاشته از جمله آنتونی و برج نسل. دومای پسر نیز در رمان‌نویسی، کمدی و نمایشنامه دست داشت. از جمله کتابهای او می‌توان از خانم کامیلیا، مسئله پول و زن خارجی نام برد. وی گرایش‌ات اصلاح‌طلبانه داشت و بیش از پدر به مسائل اجتماعی می‌پرداخت.

۲۵۵- گی‌وموپاسان (۱۸۵۰-۱۸۹۳ م) نوول‌نویس فرانسوی، از دست‌پروردگان گوستاوفلوبر. وی با انتشار چند داستان کوتاه اشتهار یافت. و به چاپ آثاری همچون، مادمازل فی‌فی، تپلی، قلب ما و یک زندگی به عنوان یکی از نویسندگان بزرگ جهان شناخته شد. از او به عنوان بزرگترین نویسنده داستانهای کوتاه نیز یاد کرده‌اند. موپاسان از تواناترین نویسندگان سبک رئالیسم بود و مضامین اجتماعی عمیقی در قصه‌های او دیده می‌شود. از وی مجموعه قصه‌های هورلا نیز اخیراً به فارسی ترجمه و نشر شده است.

۲۵۶- گوستاوفلوبر (۱۸۲۱-۱۸۸۰)، نویسنده بزرگ فرانسه و پیرو سبک رئالیسم که در داستانهای خود دقت و روشکافی خاصی نشان می‌دهد. آثار فلوبر دارای ارزش اجتماعی بالایی است و به عنوان شروع یک دوره مهم در رمان تلقی می‌شود. از جمله آثار او می‌توان از مادام بواری، سالامبو، اغوای سنت آنتوان،

و تربیت احساساتی نام برد.

۲۵۷- دکتر نورالدین کیانوری، آخرین دبیرکل حزب توده. وی فعالیت خود را همراه با دکتر تقی ارانی آغاز کرد و سپس در ادوار متوالی حیات این حزب حضور فعال داشت. وی با گرایش‌های استالینیستی شدید، برنامه‌های عملی حزب توده را به اجرا درمی‌آورد و به تصفیه کنترل شدید حزبی اعتقاد داشت. کیانوری پس از انحلال حزب توده مخفی شد، سپس دستگیر گردید و از مواضع خود عدول نمود. در سالهای اخیر کتاب خاطرات و چند گفتگو با او نمایانگر مواضع جدید وی می‌باشد. شرح فعالیت و نقشهای وی در تاریخ سیاسی ایران در کتاب خاطرات سیاسی اثر دکتر انور خامه‌ای به تفصیل ذکر گردیده است.

۲۵۸- منظور «بیت» که جمالزاده غالباً به آن اشاره می‌کند مخفف Bureau International De Travail به معنی «سازمان بین‌المللی کار» است (رک به پانویست شماره ۳).

۲۵۹- احسان طبری از برجستگان فکری حزب توده. وی نیز فعالیت خود را همراه با گروه ۵۳ نفر آغاز کرد و در ضمن فعالیتهای حزبی، مقالات فرهنگی، داستان و شعر نیز می‌نگاشت. توجه او به مسائل معنوی همواره در آثارش دیده می‌شود. طبری در سالهای اخیر با انتشار کژراهه به نقد عملکرد خود و حزب توده پرداخت و کتابی نیز در نقد مارکسیسم نگاشت. از جمله آثار او می‌توان از گشومات، جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران، دستنوشته‌های فلسفی - اجتماعی، از میان ریگها و الماسها و... نام برد.

۲۶۰- عباس خلیلی، صاحب روزنامه اقدام بود و یک‌بار به سمت سفیر ایران در حبشه مشغول به خدمت شد. وی کتاب داستان کم‌ارزشی نیز به نام روزگار سیاه نوشت که در سال ۱۳۰۳ منتشر گردید.

۲۶۱- عبدالحسین نوشین، هنرمند معروف تئاتر و یکی از پایه‌گذاران تئاتر پیشرفته، در ایران بود. وی از اعضای رده بالای حزب توده بود. سالها در شوروی سابق زندگی کرد و پس از گذراندن یک دوره طولانی بیماری در خارج از کشور ایران درگذشت. از نوشتن تعدادی ترجمه و تألیف، از جمله واژه‌نامه‌ای درباره شاهنامه برجای مانده است.

۲۶۲- عبدالعلی دستغیب، نویسنده و منتقد معاصر. وی تتبعات چندی در شعر و قصه معاصر انجام داده و تک‌نگاریهای بسیاری درباره شاعران و نویسندگان، تحت‌عنوان نقد آثار آنان از او در دست است. از جمله تک‌نگاریهای او درباره نیما یوشیج، اخوان ثالث، احمد شاملو، به‌آذین، جمالزاده، جلال‌آل‌احمد، ساعدی و... دستغیب در سالهای اخیر تحقیق مفصلی درباره حافظ به‌نام حافظ شناخت منتشر ساخت و آخرین تألیف او به نام گرایشهای متضاد در ادبیات معاصر ایران نام دارد.

۲۶۳- محمود اعتمادزاده، م. الف، به‌آذین، از اعضای کمیته مرکزی حزب توده، نویسنده، روزنامه‌نگار و مترجم معاصر. وی صاحب چند مجموعه داستان و ترجمه‌های بسیار است. عمده شهرت وی به دلیل ترجمه رمانهای بزرگ جهان نظیر ژان کریستف، جان شیفته، دن‌آرام و تعدادی از آثار بالزاک است. نثر او در ترجمه‌های اخیر بسیار پخته و عالی است. وی پس از انقلاب به همراه تعداد دیگری از سران حزب منحل شده دستگیر و پس از طی مدتی زندان، آزاد گردید.

۲۶۴- جواد فاضل، نویسنده رمانتیک دهه‌های ۲۰ و ۳۰ که آثار عامه‌پسندی از خود برجای نهاد. وی ترجمه‌ای نادقیق، اما شیوا نیز از نهج البلاغه دارد.

۲۶۵- محمدعلی خلیلی، از جمله نویسندگان عامه‌پسند گذشته که در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ کتابها و مقالات چندی نوشت. از جمله کتابی به نام شهبای تهران که در سال ۱۳۲۵ منتشر نمود.

۲۶۶- هانری کوربن، فیلسوف فرانسوی و مترجم آثار هایدگر به زبان فرانسه. کوربن فیلسوفی تأویل‌گرا بود که در محضر استادانی چون ماسینیون با میراث فلسفی و عرفانی شرق آشنا شد. آشنایی او با فلسفه اسلامی وی را به ایران کشاند و او بخصوص علاقه افراطی نسبت به شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی یافت.

کوربن تا پایان عمر در دایره این علاقه باقی بود و آثار بسیار مهمی در زمینه فلسفه اسلامی، تصحیح متون، و آموزش روشهای خاص خود در تصحیح و بازاندیشی متون برجای نهاد. از جمله آثار مهم او تاریخ فلسفه اسلامی است که با در نظر گرفتن غنای اندیشه شیعی نگاشته شده است. برای آشنایی با احوال، افکار و آثار کوربن رک به هانری کوربن، آفاق تفکر معنوی در اسلام ایرانی، نوشته داریوش شایگان، ترجمه باقر پرهام، انتشارات آگاه ۱۳۷۲.

۲۶۷- روزه گارودی متفکر فرانسوی در جوانی به مارکسیسم گروید و از سال ۱۹۳۴ تا ۱۹۷۰ به مدت ۳۶ سال عضو حزب کمونیست بود. در سال ۱۹۷۰ نظریات جدیدی را مطرح کرد و از حزب کناره گرفت و از آن پس مبشر نوعی بینش جدید در سیاست گردید که خود عنصر اصلی آن را «پیوند مارکسیسم و مسیحیت» نامیده است. سالها بعد، گارودی از مسیحیت نیز سرخورده شد و به اسلام گروید و این سلوک در مذاهب نشان می‌دهد که او دارای روحی بس پرتلاطم است. از جمله آثار گارودی می‌توان در شناخت اندیشه هگل، رقص و زندگی و هشدار به زندگان را ذکر کرد. برای شرح احوال او رجوع کنید به مصاحبه گارودی با کیهان فرهنگی در سال ۱۳۷۳ و مقدمه باقر پرهام به کتاب در شناخت و اندیشه هگل.

۲۶۸- لویی گارده، مستشرق فرانسوی و نویسنده کتاب اسلام، دین و امت. این کتاب به فارسی ترجمه و توسط دفتر نشر فرهنگ اسلامی منتشر گردیده است.

۲۶۹- ماکسیم رودنسون، اسلام‌شناس فرانسوی، نویسنده کتاب معروف اسلام و سرمایه‌داری. این کتاب توسط محسن ثلاثی به فارسی ترجمه شده و انتشارات جیبی آن را به چاپ رسانده است.

۲۷۰- هانری ماسه، ایران‌شناس فرانسوی و مؤلف کتابی درباره زندگی و آثار و افکار سعدی.

۲۷۱- این توصیه برای آموزش شاعری از نظامی عروضی، صاحب چهارمقاله است با عنوان در فن شاعری، و نه از نظامی گنجوی شاعر خمه. عین عبارت احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی (زیسته در قرن ششم) چنین است: «... شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد، و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد...» تصحیح قزوینی و به اهتمام دکتر معین، ابن‌سینا ۱۳۴۸.

۲۷۲- ابراهیم حکیمی، حکیم‌الملک، از دولتمردان دوران قاجاریه و پهلوی بود که سه‌بار به نخست‌وزیری برگزیده شد. وی طبیب بود و در زمینه پژوهش تاریخی نیز دستی داشت. حکیمی فراماسونری سرشناس بود و علاوه بر صدارت، بارها در پست وزارت اشتغال به کار یافته بود. او در ابتدا طبیب مخصوص مظفرالدینشاه بود و در جریان استبداد صغیر به سفارت فرانسه پناهنده شد. نخستین وزارت حکیمی در ۱۷ رجب ۱۳۲۸ ه. ق در کابینه مستوفی واقع شد و او به سمت وزیر مالیه برگزیده شد.

۲۷۳- حسین و علی اکبر حکیمی، هر دو فرزندان حکیم‌الملک، بودند. علی اکبر دوبار به سمت وزارت کشاورزی منصوب شد.

۲۷۴- آناتول فرانس (۱۸۴۴-۱۹۲۴م) وی از نویسندگان و متفکران فرانسه است. نخستین اثر او به نام جنایت سیلوستر بونار برایش شهرتی به همراه آورد. سپس کتابهای، بریان‌پزی ملکه صبا و باغ اپیکور را نوشت. در سال ۱۹۱۴ با نگارش داستان عصیان فرشتگان موفق به اخذ جایزه نوبل شد.

۲۷۵- دکتر قاسم غنی، استاد دانشگاه، ادیب، محقق، نماینده ایران در سازمان ملل و سفیر ایران در مصر. وی یکی از مصححین دیوان حافظ است و کتاب مفصلی نیز در تاریخ تصوف و شرح احوال حافظ نگاشته است. دکتر غنی از سوی رضاشاه، برای خواستگاری فوزیه خواهر ملک‌فاروق بدان کشور رفت و مدتی نیز در آمریکا سمت سفارت کبرا داشته است. کتابهای خاطرات و یادداشت‌های دکتر غنی، شرح احوال و فعالیت‌های اوست که منتشر گردیده است.

۲۷۶- یعنی: مهم نیست، ایرادی ندارد.

۲۷۷- ایماژ به معنی تصور، خیال و پندار است، اما در ادبیات مفهومی بسیار پیچیده و گسترده دارد.
۲۷۸- حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی، از دولتمردان و روشنفکران دوران قاجاریه و رضاشاه. وی پسر دوم آقا شیخ هادی دولت‌آبادی بود و نفوذ بسیاری در معاصران خود داشت. حاج میرزا یحیی، سرگذشت خود و تاریخ معاصران خود را با عنوان حیات یحیی نگاشته است که طالبان می‌توانند بدان رجوع کنند.

۲۷۹- میرزا ابوالقاسم فراهانی فرزند سیدالوزراء میرزا عیسی معروف به میرزا بزرگ از مردم هزاره فراهان از توابع اراک بود. او در ۱۹۱۳ ه‍.ق به دنیا آمد. پس از طی مقدمات تحصیل تحت نظارت پدرش به تبریز رفت و چندی در دفتر عباس میرزا ولیعهد نویسنده‌گی کرد و در سفرهای جنگی او را همراهی نمود. بعدها او جانشین پدرش در دربار فتحعلیشاه شد و لقب سیدالوزراء و قائم‌مقام یافت. قائم‌مقام در جریان نبردهای ایران و روس فعالیت بسیار داشت و عهدنامه ترکمن‌چای نیز به خط اوست. پس از مرگ فتحعلیشاه، محمدشاه به کمک قائم‌مقام بر تخت نشست. وی پس از دو سال به قائم‌مقام بدگمان شد و او را محبوس و سپس خفه کرد. قائم‌مقام نثرنویسی چیره‌دست و شاعری خبره بود که اندیشه‌های اصلاحی و انتقادی نیز در مضامین آنها دیده می‌شود. رک به مقدمه منشآت قائم‌مقام و تاریخ ادبیات ادوارد براون، جلد ۴، در جلد اول از صبا تا نیما، صفحه ۶۲ به بعد نیز شرح حیات و کیفیت نثرنویسی قائم‌مقام تشریح شده است.

۲۸۰- رستم فرخزاد، سردار معروف ایرانی در جنگ با مسلمانان در قادیسه.

۲۸۱- عبید زاکانی، شاعر طنزسرا و طنزنویس قرن هشتم، که از جمله بزرگترین منتقدین همه ادوار تاریخ کشور ما محسوب می‌شود. موش و گربه، اخلاق الاشراف، و ریش‌نامه از آثار اوست. کلیات آثار عبید به اهتمام شادروان عباس اقبال آشتیانی، تصحیح و منتشر شده است.

۲۸۲- رمان‌نویسی به این نام شناخته نشد.

۲۸۳- وحید دستگردی. از ادیبان معاصر که نشریه ارمغان، به همت او منتشر می‌گردید. وی تصحیح انتقادی خوبی از کلیات خمسة نظامی انجام داده است که ارزش فراوانی دارد.

۲۸۴- ضمن اینکه واژه عزت در مصرع اول این بیت عربی است. اصل شعر نیز از رودکی نمی‌باشد. این بیت از ادیب‌الممالک فراهانی است و در دیوان وی وجود دارد. همچنین در جلد پنجم نگین سخن صفحه ۳۵۶ به کوشش آقای عبدالرفیع حقیقت نیز این بیت به نام ادیب آمده است.

۲۸۵- اشاره به کتاب خاطرات و خطرات، اثر مخبرالسلطنه هدایت است. رک به پانوش شماره ۱۳۶.

۲۸۶- لازاریستها، پیروان لازار قدیس را گویند که خود یکی از پیروان حضرت عیسی (ع) و برادر مرثا و مریم بود. گویند وی به معجزه عیسی (ع)، چهار روز پس از مرگ، آنگاه که استخوانهایش آغاز پوسیدن کرده بود، زنده شد. در روز ۱۷ دسامبر مسیحیان ذکران وی را برگزار کنند.

۲۸۷- عبدالله انتظام از چهره‌های پر نفوذ عصر پهلوی که در پستهای نایب نخست‌وزیر، وزیر راه، وزیر امور خارجه و وزیر مشاور اشتغال به کار داشت. انتظام مدتی ریاست هیأت مدیره شرکت ملی نفت ایران را برعهده داشت و در این سمت از قدرت قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود تا آنکه در سال ۱۳۴۲، منوچهر اقبال به جای وی گمارده شد. انتظام نقش اساسی در رشد و ارتقاء امیرعباس هویدا در رژیم گذشته برعهده داشت و در زمان دولت حسین علاء که انتظام وزیر خارجه بود، هویدا به عنوان منشی خصوصی وی مشغول به کار گردید. همچنین اسناد و گزارشات بازمانده از ساواک نشان می‌دهد که انتظام در دادن پست وزارت دارایی به هویدا در مورخه ۱۳۷۲/۱۲/۱۷ نیز نقش اصلی را داشته است. (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، صفحات ۳۷۴-۳۷۶) انتظام همچنین از فراماسونهای برجسته بود و برادر وی نصرالله انتظام نیز مدتها وزیر پست و تلگراف، وزیر مشاور، وزیر بهداری و وزیر امور خارجه بود. نصرالله نیز سالها مسئولیت

شرکت ملی نفت ایران را برعهده داشت. انتظام به لحاظ شخصی علائق صوفیانه داشت و اهل خانقاه نیز بود.

۲۸۸- حجة الاسلام حاج شیخ صادق خلخالی، اولین رئیس دادگاه و حاکم شرع انقلاب اسلامی ایران، وی از نمایندگان دوره‌های اول مجلس شورای اسلامی و خبرگان نیز بود و هم‌اکنون عضو مجمع روحانیون مبارز می‌باشد.

۲۸۹- آثار الوزرا، تألیف سیف‌الدین حاجی نظام عقلی، از معاصران سلطان حسین بایقرا، در شرح صدور و وزراست. این کتاب توسط محدث ارموی تصحیح و به‌همت موسسه انتشارات اطلاعات منتشر شده است.

۲۹۰- شادروان میرجلال‌الدین محدث ارموی از متکلمان، محدثان و محققان معاصر بود. وی از دوستان علامه قزوینی و از پرکارترین محققان معاصر محسوب می‌شود. از مرحوم محدث آثار بسیار برجای مانده است. منجمله تصحیح نسائم الاسحار و تصحیح کتاب عظیم النقص با یادداشت‌های و حواشی بسیار. محدث ارموی در سالهای اخیر وفات یافته و آرامگاه وی در حضرت عبدالعظیم جنب مقبره فخر رازی واقع است.

۲۹۱- دکتر محمدجعفر محبوب، استاد دانشگاه و از جمله محققان ادبی معاصر. وی صاحب تتبعات چندی در زمینه ادبیات قدیم ایران و ادبیات عامه بوده است. از جمله آثار او می‌توان از سبک خراسانی در شعر فارسی، درباره کلیل و دمنه و تصحیح ویس و رامین نام برد. محبوب مقالات بسیاری نیز در نشریات ادبی منتشر ساخته است. وی هم‌اکنون در آمریکا سکونت دارد.

۲۹۲- داریوش آشوری، نویسنده و مترجم معاصر. وی از دوستان جلال‌آل احمد و متمایل به افکار خلیل ملکی و جریان «نیروی سوم» بود. آشوری دارای تخصص در واژه‌پردازی و نثر فارسی است و در این زمینه از قریحه و ذوق خاصی برخوردار می‌باشد. شهرت فرهنگی او در آغاز با انتشار کتاب فرهنگ سیاسی بود، اما بعداً به دلیل ترجمه‌های عالی از متون فلسفی، در این رشته مطرح شد. از جمله کارهای او می‌توان به ترجمه چنین گفت زرتشت و فراسوی نیک و بد اثر نیچه و بخشهایی از تاریخ فلسفه اثر فردریک کاپلستون اشاره کرد.

۲۹۳- داریوش شایگان. از فیلسوفان معاصر ایران که عمدتاً در غرب - فرانسه - به‌سر می‌برد. وی در آغاز در رشته ادیان فعالیت می‌کرد و در زمینه ادیان هندی متخصص شد و حاصل کارش دو جلد کتاب به نام ادیان و مکتبهای فلسفی هند بود. سپس تحت تأثیر علامه طباطبائی، سیدجلال‌الدین آشتیانی و سیدحسین نصر به فلسفه و عرفان اسلامی علاقه‌مند شد. با ورود هانری کوربن به ایران، در حلقه شاگردان خاص او درآمد و تا پایان در کنار کوربن باقی ماند. او اکنون تتبعات فلسفی خود را باتکیه بر محتوای اندیشه فلسفی و عرفانی شرق از یک سو و اقتضائات اندیشه مدرن غربی از سوی دیگر دنبال می‌کند. از دیگر آثار او می‌توان از بت‌های ذهنی و خاطره ازلی و آسیا در برابر غرب به زبان فارسی، و کتابهای نگاه‌شکسته، هندویزم و صوفیسم، و آفاق تفکر معنوی در اسلام ایرانی به زبان فرانسه نام برد.

۲۹۴- شاهرخ مسکوب. منتقد ادبیات کلاسیک و از جمله ادب‌پژوهان معاصر. وی دیدگاههای خاصی درباره محتوای برخی متون ادب فارسی دارد و از این نظرگاه دست به تفسیر رمزگرایانه برخی از آثار کلاسیک فارسی زده است. از جمله کتابهای او می‌توان از سوگ سیاوش و مقدمه بر رستم و سهراب و در کوی دوست نام برد.

۲۹۵- مجید رهنما، پژوهشهایی در مسائل توسعه و مسائل اقتصادی دارد و از جمله آثار معروف او کتابی است درباره مسائل آسیا و آفریقا که دانشگاه تهران به چاپ رسانده است. آثار اخیر رهنما به زبانهای

دیگر است.

۲۹۶- داریوش همایون، نویسنده و روزنامه‌نگار. وی مدیر روزنامه آیندگان و وزیر اطلاعات رژیم گذشته بود. همایون از نزدیکان سرلشکر ارفع بود و مدتی نیز عضو «حزب افق آسیا» بود که توسط ارفع و دکتر احمد هومن معاون وقت وزارت دربار تشکیل شده بود. همچنین در تشکیلات معروف داود منشی‌زاده؛ «سومکا»، نیز شرکت داشت. معروف است که وی کسی بود که متن مقاله علیه حضرت امام (ره) را نوشته بوده است. رک به روزشمار تاریخ ایران، باقر عاقلی، ج ۲، ص ۳۳۶.

۲۹۷- دکتر جمشید بهنام، استاد سابق دانشکده علوم اجتماعی و یکی از پایه‌گذاران «مؤسسه تحقیقات اجتماعی». جمشید بهنام پسر سناتور بهنام از صاحب‌منصبان عصر پهلوی بود و هم‌اکنون ساکن فرانسه می‌باشد. وی صاحب آثاری در زمینه مسائل علوم اجتماعی است و از آثار او کتابهایی نظیر ساختهای خانواده و خویشاوندی در ایران را می‌توان ذکر کرد. بهنام هم‌اکنون با سازمان یونسکو همکاری می‌کند و پژوهشهای اجتماعی خود را از آن طریق منتشر می‌سازد.

۲۹۸- دکتر شاپور راسخ، وی نیز از استادان سابق دانشگاه و یکی از بنیانگذاران «مؤسسه تحقیقات اجتماعی» بود. راسخ بهایی بود و مدتی رئیس مؤسسه آمار و تحقیقات اجتماعی بود. جمال‌زاده در اینجا اشتباه می‌کند، چون راسخ به وزارت فرهنگ و هنر نرفت، بلکه در استخدام دانشگاه بود. فقط به دلیل ریاست مؤسسه آمار، با چند وزارتخانه همکاری داشت.

۲۹۹- جمال میرصادقی، نویسنده و منتقد معاصر. وی در ابتدا با نشریه سخن همکاری می‌نمود و سپس دست به تألیفات زد. میرصادقی مدتی در دانشگاه به تدریس اشتغال داشت. از جمله آثار وی می‌توان از عناصر داستان، ادبیات داستانی و بادها خبر از تغییر فصل می‌دادند نام برد.

۳۰۰- حسین استخر، صاحب‌امتیاز روزنامه استخر که در شیراز منتشر می‌شد. وی در سال ۱۳۰۶ ه. ق در فارس تولد یافت. در بحبوحه انقلاب مشروطیت به حزب دموکرات پیوست و در سال ۱۲۹۷ روزنامه استخر را انتشار داد. استخر روزنامه‌ای کهن محسوب می‌شد و چنددهه متوالی منتشر گردید. استخر علاوه بر درج اخبار کشور و اخبار محلی فارس، گاه مقالات ادبی و تاریخی، نیز منتشر می‌کرد. استخر در سال ۱۳۰۶ ه. ش مدتی تعطیل شد و بعد در خردادماه ۱۳۲۱ شمسی مجدداً انتشار آن از سر گرفته شد.

۳۰۱- مصطفی فاتح، مدیر ایرانی شرکت نفت ایران و انگلیس که پس از کودتای ۲۸ مرداد، عملاً مشاور نفتی محمدرضا پهلوی شد، بی‌آنکه رسماً شغلی برای او در ساختار شرکت نفت عنوان کنند. وی عملاً از پرنفوذترین افراد در شرکت نفت بود و با دسترسی به کلیه اسناد شرکت، کتاب مهمی به نام پنجاه سال نفت منتشر نمود. فاتح در ایام جوانی در واقعه معروف سقاخانه چهارراه آشیخ‌هادی و قتل ایمری آمریکایی از جانب انگلیسیها مأمور دخالت و تحریک بود. بعد از شهریور ۲۰ روزنامه‌ای به نام سوسیالیست منتشر می‌کرد و مدعی بود که از پایه‌گذاران حزب توده است. بعدها به معاونت (نیابت مدیریت انگلیسی) شرکت نفت رسید.

۳۰۲- صادق صادق ملقب به مستشارالدوله، از رجال اواخر قاجاریه و اوایل دوره پهلوی. وی چهارمین رئیس مجلس شورای ملی ایران بود و مکرر به وزارت، وکالت و سناتوری رسید. در جریان ریاست وی بر مجلس شورای ملی بود که قاجارها از سلطنت خلع و مقام شاهی به پهلوی تفویض گردید.

۳۰۳- سیمین دانشور، همسر جلال‌آل احمد، از استادان دانشکده هنرهای زیبا و خود داستان‌نویسی زبردست می‌باشد. رمان سووشون او یکی از بهترین نمونه رمانهای معاصر است. سیمین دانشور دارای ترجمه‌های بسیار و مقالات متعددی می‌باشد. از دیگر کتابهای او می‌توان به کی سلام کنم و جزیره سرگردانی را ذکر کرد.

۳۰۴- اختلاف جمالزاده و آل احمد دقیقاً به صورتی که جمالزاده بیان می‌کند نبوده است. طالبان می‌توانند برای اطلاع دقیقتر به نامه‌های این دو به یکدیگر در کتاب نامه‌های جلال آل احمد به کوشش علی دهباشی رجوع نمایند.

۳۰۵- شمس آل احمد، برادر جلال آل احمد از نویسندگان معاصر، دارای مجموعه قصه‌ای به نام عقیقه و چند مقاله و سفرنامه. وی از صاحبان شرکت نشر رواق بود که مدتها آثار خلیل ملکی، آل احمد و... را منتشر می‌ساخت.

۳۰۶- اسکندر دلد، نویسنده ژورنالیست معاصر. وی کتابهای تاریخی عامه‌پسندی نگاشته است. از جمله کتابهای او روزشمار انقلاب را می‌توان نام برد. وی در بدو پیروزی انقلاب اسلامی ایران، گفتگوهای چندی با رهبران طراز اول کشور انجام داد و منتشر ساخت که نسبت به سایر کارهای او مفیدتر بود.

۳۰۷- ابراهیم پورداود، در زمینه احیای متون باستانی ایران، بخصوص متون و بازمانده‌های آیین زرتشت فعالیت بسیار نمود. از جمله آثار او می‌توان از آناهیتا، پیشدادیان و کیانیان، خرمشاه، سوشیانس، فرهنگ ایران باستان، هرمزدنامه، گاتها و یادداشتهای گاتها، یشتها، ویسپرد، خرده اوستا و پشنا نام برد. شرح مفصل احوال و فعالیتهای پورداود را می‌توانید در یادنامه پورداود، ج اول، به کوشش دکتر محمد معین ۱۳۲۵ ببینید. همچنین رک به پانوش شماره ۴۲.

۳۰۸- حسین علاء (معین‌الوزراء) فرزند علاء‌السلطنه از رجال معروف معاصر (۱۲۶۱-۱۳۴۳ ه.ش) در اوایل عمر به انگلستان رفت و بیست و چهار سال ساکن آن دیار بود. وی فارغ‌التحصیل رشته حقوق از دانشگاه کمبریج بود. علاء در بیست و هشت سالگی به ایران بازگشت و مشاغل مهمی را برعهده گرفت که مهمترین آنها عبارت است از سفیرکبیر ایران در انگلستان، فرانسه، اسپانیا، ریاست بانک ملی و... علاء در چند کابینه شرکت داشت. وی مدتی در مقام سناتوری چهارمین دوره اجلاس مجلس سنا و مدتی نیز در پست وزارت دربار اشتغال به کار داشت. علاء در دوره شانزدهم مجلس نیز به نخست‌وزیری رسید. به لحاظ تعلقات فکری، او جزو اولین گروه لیبرال‌های ایران و از استادان برجسته فراماسونری در ایران بود.

۳۰۹- محمدعلی فرزین رئیس بانک ملی در زمان رضاشاه. رک به پانوش شماره ۱۳۱.

۳۱۰- میرزا محمدغفاری، کمال‌الملک، از مفاخر هنر نقاشی ایران، در سال ۱۲۶۴ ه.ق در یکی از قراء کاشان به دنیا آمد. در نوجوانی به تهران آمد و وارد دارالفنون شد و در رشته نقاشی سرآمد اقران شد. او به دربار ناصرالدین شاه راه یافت و مدتها در کاخ گلستان به تهیه تابلوها و ایجاد آثار نفیس پرداخت و در اثر استعداد شگرفی که داشت، کمال‌الملک لقب گرفت. وی سفری به اروپا داشت. مدرسه صنایع مستظرفه را در تهران افتتاح کرد و تابلوهای او از ارزش خاصی برخوردار است. برخلاف نظر جمالزاده چند تابلوی کمال‌الملک در موزه لوور پاریس می‌باشد.

۳۱۱- اسماعیل خویی، شاعر معاصر که اشعار نوپردازانه به پیروی از نیما یوشیج می‌سرود. خوبی هم‌اکنون به تدریس فلسفه در انگلستان اشتغال دارد.

۳۱۲- علی اصغر امیرانی، صاحب امتیاز و مدیر مجله خواندنیها. وی در بهار سال ۱۳۶۱ به اتهام وابستگی و تلاش برای تحکیم رژیم پهلوی اعدام شد. امیرانی در زمره روشنفکران وابسته به شبکه شاپور جی در ایران بود و از جمله مهمترین اعضای شبکه روشنفکری و مطبوعاتی موسوم به «بدامن» محسوب می‌شد. رک به ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج ۲، ص ۱۸۵.

۳۱۳- مهندس مهدی بازگان، از متفکران مسلمان معاصر. وی از یاران دکتر مصدق در کابینه وی و جبهه ملی بود و بعد، از بنیانگزاران «نهضت آزادی ایران» شد. بازگان اولین نخست‌وزیر پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران بود. به لحاظ فکری، وی خط‌مشی معتدلی را در آشتی بین اسلام و علم دنبال می‌کند.

- از آثار اوست: مطهرات در اسلام، سیر تحول قرآن و باد و باران در قرآن.
- ۳۱۴- شادروان دکتر غلامحسین یوسفی، استاد دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد و از ادب‌دانان برجسته معاصر. وی پژوهشگری پرکار و جامع‌الاطراف بود که صدها مقاله و کتاب تألیف یا ترجمه نموده است. از جمله آثار او میتوان از دیداری با اهل قلم، برگهایی در آغوش باد، تصحیح گلستان و بوستان سعدی و ترجمه شیوه‌های نقد ادبی اثر دیوید دیچز نام برد.
- ۳۱۵- حسن شهباز، منتقد و مترجم سرشناس که برنامه‌نویس و مجری در رادیو ایران بود. شهباز مترجمی پرکار بود و نقدهای بسیاری بر آثار کلاسیک ادبیات جهان نوشت. از جمله آثار او بررسی رمانهای بزرگ جهان، تاریخ درام و ترجمه داستانهای کوتاه نویسندگان آمریکایی را می‌توان نام برد.
- ۳۱۶- علی پاشا صالح، اصلاً اهل کاشان بود. مترجم و مقاله‌نویس که به زبان انگلیسی نیز مطلب می‌نگاشت. او برادر الهیار صالح و کارمند سفارت آمریکا بود. علی پاشا صالح فردی گوشه‌گیر بود و از طریق نوشته‌های تاریخی و مقالاتش معروفیتی دارد. صالح در دانشکده‌های الهیات و حقوق تدریس می‌نمود و از وی به تدین یاد می‌کنند. وی صاحب چند تألیف و ترجمه معروف است از جمله آداب سخن یا فن خطابه، سرگذشت قانون و ترجمه بخشی از تاریخ ادبی ایران اثر ادوارد براون.
- ۳۱۷- الهیار صالح از سیاستمداران برجسته عهد پهلوی. وی مدتی رئیس اداره انحصار تریاک بود. وی چندبار به وزارت رسید و از جمله وزیر دارایی، دادگستری و وزیر مشاور بود. صالح چندین بار وکیل مجلس شد. او عضو جبهه ملی و دبیر جبهه دوم و سوم بود که اعتقاد بسیار به مرحوم مصدق داشت.
- ۳۱۸- دکتر رحیم‌زاده صفوی، دولتمرد زمان مشروطه و پهلوی. وی وکیل دادگستری بود و آثار چندی در پیرامون تاریخ معاصر از او برجای مانده است. صفوی نمایشنامه‌های متوسطی نیز نگاشته است که در حدود سالهای دهه ۱۳۰۰ به اجرا درآمده بود. دو رمان تاریخی کم‌ارزش به نامهای نادرشاه و شهربانو نیز در سال ۱۳۱۰ از وی انتشار یافته است.
- ۳۱۹- درباره نقد حافظ شاملو، رک به مقاله بهاء‌الدین خرمشاهی در نشریه الفبا شماره ششم با عنوان حافظ شاملو.
- ۳۲۰- دکتر صدرالدین الهی، داستان‌نویس مجلات در رژیم گذشته. وی استادیار دانشکده روزنامه‌نگاری بود و مطالب ورزشی نیز می‌نگاشت.
- ۳۲۱- مظفر فیروز، از دولتمردان و چهره‌های مرموز سیاست ایران در دهه‌های ۲۰ و ۳۰. او مدتی معاون سیاسی و پارلمانی نخست‌وزیر و مدتی وزیر کار و تبلیغات بود. وی در آخرین دوره نخست‌وزیری قوام، به سمت سفیرکبیر ایران در اتحاد شوروی منصوب شد. مظفر فیروز نوه عبدالحسین میرزا فرمانفرما و پسر نصرت‌الدوله بود و پس از شهریور ۱۳۲۰ روزنامه رعد را منتشر ساخته و به تبلیغ چهره سیدضیاءالدین پرداخت. پدرش وزیر خارجه و ثوق‌الدوله بود و در عقد قرارداد اسارت‌بار ۱۹۱۹ نقش مؤثر داشت. مظفر فیروز در انگلستان رشته حقوق خوانده بود و در جوانی مدتی در سفارت ایران در آمریکا شاغل بود. وی از پایه‌گذاران حزب دمکرات قوام‌السلطنه بود و تا پایان در کنار قوام حرکت می‌کرد.
- ۳۲۲- دکتر ذبیح‌الله صفا، استاد ممتاز دانشگاه تهران و رئیس سابق فرهنگستان. صفا از پرکارترین ادب‌پژوهان معاصر است و تاریخ ادبیات وی مفصل‌ترین شرح درباره گذشته فرهنگی ایران محسوب می‌شود. از دکتر صفا علاوه بر تاریخ ایران، گزیده‌هایی در شعر و نثر فارسی با عنوان گنج و گنجینه سخن منتشر گردیده است. همچنین وی ترجمه‌ها و تحقیقات منتشرشده‌ای درباره آیین مزدآپرستی، ادبیات باستانی ایرانی و زندگانی سرداران و تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران انجام داده است. یکی از مهمترین آثار دکتر صفا کتاب تاریخ علوم عقلی در ایران است که از بهترین تواریخ فلسفه اسلامی به زبان

فارسی شمرده می‌شود.

۳۲۳- دکتر علی اصغر مهدوی، از نویسندگان و مترجمان معاصر. برادر دکتر یحیی مهدوی.

۳۲۴- دکتر یحیی مهدوی، استاد ممتاز فلسفه در دانشگاه تهران. بسیاری از اساتید کنونی دانشگاه شاگردان وی می‌باشند و صاحب تألیفات و ترجمه‌های بسیار است. از جمله ترجمه مابعدالطبیعه اثر ژان وال و پدیدارشناسی و فلسفه‌های هست‌بودن.

۳۲۵- سیف‌الله وحیدنیا، از صاحب‌منصبان گذشته که در زمان محمدرضا پهلوی سناتور شد. وی اصلاً شغل روزنامه‌نگاری داشت.

۳۲۶- محمدرضا پسر حاج‌سیدابوالقاسم کردستانی، معروف به میرزاده عشقی (متولد ۱۲۷۲ هـ.ش، مقتول ۱۳۰۳ هـ.ش). او از شاعران وطن‌پرست دوره مشروطه بود و گرایش‌ات اصلاح‌طلبانه داشت. عشقی شخصی جسور و بی‌باک بود و در دوران جنگ اول جهانی به کشور عثمانی رفت و در دارالفنون آن کشور تحصیل کرد. او روزنامه قرن بیستم را که حاوی مقالات و اشعار تند ضد هیأت حاکمه وقت بود منتشر می‌ساخت. به سبب همین مقالات نیز به دست دو تن مزدور به قتل رسید و جسد وی در ابن‌بابویه به خاک سپرده شده است. از عشقی علاوه بر دیوان اشعار که شامل قصاید و برخی نوآوری‌های شاعرانه است، اپرایی به نام رستاخیز باقی مانده که درباره شاهان بزرگ ایران است. تابلوهای شاعرانه وی به نامهای ایده‌آل و کفن‌سیاه نیز شامل انتقاد اوضاع اجتماعی ایران است. در شعر عشقی شدت انتقاد گاهی به رکاکت می‌کشد و این موضوع از نقاط ضعف اشعار او محسوب می‌شود.

۳۲۷- ملک‌الشعراء، محمدتقی بهار فرزند محمدکاظم صبوری، از شاعران بزرگ عصر ماست (متولد ۱۲۶۶ هـ.ش، متوفی ۱۳۳۰ هـ.ش). وی در عین حال محقق و نویسنده و استاد دانشگاه و روزنامه‌نگار و مرد سیاست بود. بهار در شعر، شیوه فصیح قدما را به نیکوترین صورت بازآفرینی کرده است. وی اشعار وصفی و انتقادی بسیاری سروده و تألیف مهم ادبی او به نام سبک‌شناسی بسیار معتبر است. بهار کتاب مهمی نیز در تاریخ سیاسی معاصر ایران نوشته است با نام تاریخ مختصر احزاب سیاسی در ایران. وی یک‌بار به وزارت رسید و مدتی نماینده مجلس بود. بهار از جمله آزادیخواهان عصر مشروطه بود که به رفم فرهنگی معتقد بودند.

۳۲۸- در پانوش صفحه ۲۴۳ کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج ۲، ویراستاران درباره راثین و اثر معروف او چنین نوشته‌اند: «اسماعیل راثین با ساواک ارتباط داشت و از «همکاران» اداره کل نهم ساواک که محل تجمع اندیشمندان و «نخبگان» وابسته به ساواک بود، محسوب می‌شد. به اعتقاد ما، اسناد و مدارک منحصر بفرد شاپورجی دستمایه تألیف راثین قرار گرفت و این طرح پیچیده حاصل اندیشه او بود که با دست اسدالله علم اجرا شد. بنابر این عجیب نیست که در مجموعه سه جلدی راثین، مهمترین بخش تاریخ فراماسونری ایران، یعنی نقش اردشیرجی در آن حذف شده و تنها در دو سه مورد نام وی به چشم می‌خورد و نام چهره‌های مرموزی چون میرزا کریم رشتی نیز بکلی حذف گردیده است. (اسناد و دلایل تحلیلی این نظریه را در همان کتاب، صفحات ۲۴۲ الی ۲۴۷ ببینید).

۳۲۹- آیت‌الله دکتر سیدمحمد حسینی‌بهشتی. از متفکران درجه اول دینی معاصر و از رهبران مهم انقلاب اسلامی ایران، وی در بدو پیروزی انقلاب به ریاست دیوان عالی کشور برگزیده شد و در شورای انقلاب عضویت داشت. دکتر بهشتی، مدیریت و قدرت سازماندهی بسیاری داشت و از جمله مؤسسان و مغز متفکر حزب جمهوری اسلامی محسوب می‌شد. وی در سالهای قبل از انقلاب مدتی به تدریس و تألیف کتب درسی و... اشتغال داشت و زمانی هم در مرکز اسلامی هامبورگ فعالیت می‌کرد. از جمله آثار او خدا در قرآن و شناخت اسلام را می‌توان نام برد. وی در هفتم تیرماه سال ۱۳۶۰، همراه با کثیری از

- سیاستمداران و مسئولین کشوری، در واقعه انفجار مقر حزب جمهوری به شهادت رسید.
- ۳۳۰- تناتر معروف و قدیمی پاریس Comedy - Francis.
- ۳۳۱- عقل، تعقل، درک منطقی Reason.
- ۳۳۲- ژوئیت‌ها یا یسوعیین، فرقه‌ای از مسیحیان پیرو مسلک ایکناس دولویولای قدیس (قرن ۵ و ۶) می‌باشند. آنان معتقد به سه اصل تقوی، فقر و اطاعت نسبت به پاپ می‌باشند.
- ۳۳۳- پورت سعید، از بندرهای مصر در کنار دریای مدیترانه.
- ۳۳۴- دکتر کریم سنجابی از رجال سیاسی معاصر است که در اولین کابینه دکتر مصدق به وزارت فرهنگ برگزیده شده سنجابی از بنیانگزاران سازمان برنامه و از جمله فعالترین رهبران جبهه ملی در تمام ادوار آن محسوب می‌شد. وی در بحبوحه انقلاب اسلامی ایران از سوی محمدرضا پهلوی به نخست‌وزیری دعوت شد ولی نپذیرفت، سپس در کابینه مهندس بازرگان به وزارت رسید. سنجابی خواستار رفم در نظام شاهنشاهی بود. وی پس از انحلال جبهه ملی به دستور امام خمینی (ره)، به انگلستان رفت و در همانجا ساکن شد و در آنجا همراه با گروهی به نام «جبهه ملیون» به فعالیت پرداخت. مجموعه خاطرات او با عنوان امیدها و ناامیدی‌ها، در سال ۱۳۶۸، در لندن به چاپ رسیده است.
- ۳۳۵- سرکنسول جمهوری اسلامی ایران در ژنو.
- ۳۳۶- این کتاب همان گنج شایگان است.
- ۳۳۷- عبدالرحمن فرامیزی، سردبیر اسبق کیهان، فرامیزی تربیت‌شده شاپورجی عامل معروف انگلیس در ایران بود. او اصلاً بوشهری، و مدتها وکیل مجلس و نماینده شهرستان لار بود. سرمقاله‌های وی در کیهان پیرامون مسائل سیاسی و تبلیغی رژیم پهلوی معروف بود. وی بعدها از فعالین «حزب رستاخیز» شد و نشان مخصوص این حزب را دریافت داشت.
- ۳۳۸- موقن از خوشنویسان معاصر است، تبحر او در شیوه خاصی از خط نستعلیق معروفیت دارد.
- ۳۳۹- علی‌نقی مسعود انصاری، مدتها سفیر ایران در شوروی سابق بود.
- ۳۴۰- ولادیمیر ایلیچ اولیانوف مشهور به لنین، رهبر بلشویکهای روسیه و پایه‌گذار انقلاب کمونیستی در این کشور. وی در انقلاب سوسیالیستی اکتبر ۱۹۱۷ به قدرت رسید و نخستین و بزرگترین دولت کمونیستی را بنیاد نهاد. لنین سیاستمداری برجسته و متفکری بسیار پرکار بود. او نوع جدیدی از بینش عملی سوسیالیستی را پی‌ریزی کرد که به لنینیسم مشهور است.
- ۳۴۱- ژوزف جوگاشویلی با نام عاریتی استالین، رهبر روسیه شوروی. وی از همکاران لنین بود که نخست به سمت دبیرکل حزب کمونیست برگزیده شد. در سال ۱۹۲۳ رئیس کمیساریای روسیه گردید و در ۱۹۴۱ روسیه را در جنگ علیه هیتلر رهبری کرد، استبداد و سختگیری وی در روسیه سخت مشهور است. وی در سال ۱۹۵۳ میلادی درگذشت.
- ۳۴۲- دکتر فریدون کشاورز، از اعضای کمیته مرکزی حزب توده در دهه‌های نخستین فعالیت این حزب، کشاورز بعدها از حزب توده جدا شد و علیه برنامه‌ها و خط‌مشی این حزب به فعالیت پرداخت. او تا قبل از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، گروهی از همفکران خود را متشکل و از جریان حزب توده منشعب ساخته بود. از جمله آثار معروف کشاورز کتابی است با عنوان من متهم میکنم حزب توده ایران را.
- ۳۴۳- امیل زولا، نویسنده ناتورالیست فرانسه که در ماجرای سروان دریفوس، دفاع از او را به عهده گرفت. وی بزرگترین نویسنده ناتورالیست فرانسه در سالهای پایانی قرن نوزدهم بود و کتابهای او نظیر زمین، نانا، خانواده روگن ماکار و ژرمینال شهرت جهانی دارد.
- ۳۴۴- کارل مارکس، اقتصاددان و فیلسوف نامدار آلمانی که نخست از پیروان هگل بود. مارکس سپس

بنیاد نوعی تفکر مادی را ایجاد کرد و به آن ماتریالیسم دیالکتیکی نام نهاد. او جامعه‌شناسی برجسته و اقتصاددانی کم‌نظیر بود. کتاب سرمایه او که یک اثر عظیم اقتصادی است، انقلابی در این زمینه محسوب می‌شود. انقلابی که از یک سو منجر به پدید آمدن نهضت‌های مارکسیستی در سراسر جهان شد و از سوی دیگر متفکران سرمایه‌داری را نسبت به ضعفها و بحرانهای این نظام آگاه ساخت. تئوری اجتماعی مارکس، خصلت تاریخی - اقتصادی دارد و در نهایت تحت عنوان «جامعه‌بی طبقه سوسیالیستی» صورتبندی می‌شود.

۳۴۵- فابل - Fables - یا حکایت تمثیلی، نوعی شعر داستانی که در آن مسایل اخلاقی از زبان حیوانات، به صورت محاوره مطرح می‌شود.

۳۴۶- ژان دولافوتن، نویسنده افسانه‌های منظوم فرانسوی است. وی نخست حقوقدان بود، سپس به مطالعه افسانه‌های کهن پرداخت. لافوتن دست به نگارش مجموعه‌ای از فابلها زد که معروفیت جهانی برایش به همراه داشت. وی از دوستان کرنی و مولیر بود و در سال ۱۸۴۶ میلادی درگذشت.

۳۴۷- شیخ الاسلام ابواسماعیل بن محمد انصاری هروی، معروف به خواجه عبدالله انصاری متولد به سال ۳۹۶ و متوفی به ۴۸۱ هجری قمری از مردم بلخ بود. او در علوم ادبی و عقلی و نقلی روزگار خود سرآمد شد و بخصوص دانش ادبی و اشعار بسیار آموخته بود. وی در تصوف شاگرد شیخ ابوالحسن خرقانی و از مصاحبان ابوسعید ابی‌الخیر بود. خواجه عبدالله بیشتر عمرش را در هرات گذراند و به زهد و تربیت شاگردان می‌پرداخت. شهرت خواجه به سبب رسالات مشهور وی است نظیر طبقات الصوفیه، تفسیر القرآن و مناجات‌نامه که به سجع و بسیار معروف می‌باشد.

۳۴۸- سیداحمد هاتف اصفهانی، شاعر معروف قرن دوازدهم هجری که ترجیع‌بند بسیار معروفی به مطلع: «ای فدای تو هم دل و هم جان - وی نثار رخت هم این و هم آن» دارد. وی در غزل از سعدی و حافظ پیروی می‌کرد و مقارن تشکیل دولت قاجاریه در قم وفات یافت.

۳۴۹- محمدبن علی بن ملک داد، ملقب به شمس‌الدین تبریزی عارف معروف قرن شش و هفت هجری قمری، مرتبه‌ای والا در عرفان داشت و مدام سیاحت و سفر می‌کرد. وی در مرحله‌ای از حیاتش با مولانا جلال‌الدین برخوردار کرد و تأثیری عظیم بر او نهاد. مولانا پس از آن تا پایان عمر در دایره تعلق خاطر به شمس باقی ماند و هرچه غزل سرود به نام او سرود. مجموعه گفتارهای شمس با عنوان مقالات، از عجیب‌ترین و عمیق‌ترین میراث‌های معرفت عرفانی است. رک به مقالات شمس تبریزی به کوشش دکتر محمدعلی موحد، انتشارات خوارزمی.

۳۵۰- مصطفی کمال‌پاشا (۱۸۸۱-۱۹۳۸م) ملقب به آتاتورک، از اعضای حزب جوانان ترک که در جنگ اول جهانی فرمانده قوای دفاعی داردانل بود. پس از تحمیل صلح از سوی متفقین به عثمانی، وی در آنکارا قیام کرد و قدرت را در دست گرفت. آتاتورک موفق به الغای قرارداد سابق گردید و رژیم جمهوری را در کشور جدید ترکیه بنیاد نهاد. مصطفی کمال، مجلس قانونگذاری تأسیس کرد و خود به عنوان نخستین رئیس جمهوری ترکیه تا پایان عمر در این مقام باقی ماند. وی مبانی تجدد غربی را در کلیه شئون زندگی و فرهنگ مردم ترکیه رواج داد.

۳۵۱- شیخ خزعل، پسر شیخ جابر، از طایفه بنی‌کعب خوزستان، ملقب به معزالسلطنه و سردار اقدس، وی رئیس قبیله بنی‌کعب بود و نفوذ بسیاری در میان اعراب خوزستان داشت. در عهد احمدشاه او حاکم مطلق این منطق بود و روابط گسترده‌ای با انگلیسیها برای خود به هم زد. وی به دستور رضاشاه دستگیر و به تهران اعزام شد و تا پایان عمر تحت‌نظر بود. مرگ خزعل در سال ۱۳۵۵ ه‍.ق، در سن ۷۵ سالگی اتفاق افتاد.

۳۵۲- شیخ عبدالله گله‌داری اصلاً بوشهری بود و در آن منطقه نفوذ بسیار داشت. وی از آبادی انگلیس در ایران بود که هنگام شورش قشقائیان با آنها همکاری می‌کرد. از وی خاطراتی در دست است که به چاپ رسید. گله‌داری در دوره چهاردهم مجلس شورا از بندرعباس به نمایندگی رسید و معروف است که در روز ۲۶ دی ۱۳۲۳ با مرآت اسفندیاری نماینده سیرجان بر سر معامله نخ زد و خورد کرد و هر دو به شدت مجروح شدند.

۳۵۳- اسماعیل خان صولت، ایلخانی ایل قشقایی در زمان احمدشاه و رضاشاه، شهرت او بیشتر به خاطر جنگ با انگلیسی‌هاست. از فرزندان وی، محمدحسین خان، وکیل مجلس و از طرفداران مصدق بود که بعداً به محمدرضاشاه نزدیک شد، ملک ناصر پسر دوم او پس از وی نفوذ فروان داشت و رهبر فکری ایل محسوب می‌شد. سایر فرزندان وی، یعنی محمدناصرخان و خسروخان نیز در آشوبهای قشقائیان نقش مؤثر داشتند و حتی تا سالهای اخیر دامنه فعالیت آنها تداوم یافته بود. شرح فعالیت آنان در کتاب سالهای بحرانی نوشته محمدناصر قشقایی آمده است. با اینهمه این نکته قابل ذکر است که برادران قشقایی در سالهای دهه بیست و سی به آمریکا نزدیک شدند و شورهای جنوب را به خواست نماینده آن کشور در ایران پدید آوردند. و بخصوص خسروخان قشقایی در سرسپردگی گوی سبقت را از سایر برادران ربوده بود و به پشتیبانی کرمیت روزولت و وعده‌های او در پاییز ۱۳۲۵ خواستار خودمختاری فارس شدند. خسروخان و ناصرخان مدت بسیار زیادی ساکن آمریکا بودند. رک به ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج ۲، صفحات ۲۱۸ الی ۲۲۱.

۳۵۴- اکبر میرزامسعود، ملقب به صارم‌الدوله، از صاحب‌منصبان عهد مشروطه و رضاخان بود. وی در پستهای وزارت فواید عامه و تجارت، امور خارجه و دارایی مدتها اشتغال به کار داشته است. صارم‌الدوله از سرسپردگان دولت انگلستان بود و در انعقاد قرارداد ۱۹۱۹ با این دولت همکاری می‌کرد. او در همان زمان وزیر دارایی بود. وی به همراه نصرت‌الدوله، وزیر خارجه و وثوق‌الدوله نخست‌وزیر وقت، در مقابل چهارصد هزار تومان به عقد چنین قراردادی مبادرت نمودند. رک به سیمای احمدشاه قاجار، شیخ‌الاسلامی، صص ۲۲۲ و ۲۲۳.

۳۵۵- منظور، حمزه‌خان کشکولی، برادر خدیجه بی‌بی است. شوهر خواهر بی‌بی هم حیدرعلی‌خان کشکولی بود.

۳۵۶- ظاهراً باید انوشیروان سپهبدی باشد. سپهبدی از کارگزاران فعال عهد پهلوی بود و مناصب مهمی داشت از جمله در ۱۳۰۷ وزیر مختار ایران در سوئیس بود و تا سال ۱۳۱۵، در برن و مسکو نیز سفارت داشت، یکبار در سال ۱۳۱۲ معاون وزیر خارجه شد و در ۱۳۲۴ در کابینه حکیمی و پس از آن در کابینه صدر وزیر امور خارجه شد. در سال ۱۳۲۴ در دولت قوام وزیر دادگستری و سپس در سال ۱۳۲۵ در همان دولت وزیر مشاور و در سال بعد نیز وزیر خارجه شد. سپهبدی در سال ۱۳۲۹ رئیس تشریفات دولت و در سال ۱۳۳۰ عضو هیئت مختلط نفت بود که از سوی دکتر مصدق تعیین گردید.

۳۵۷- منظور فهیم‌الملک دیباست که نزدیکترین دوست تیمورتاش بود. شایعات فراوانی درباره رابطه این مرد و همسرش - که تیمورتاش او را بلبل خانم خطاب می‌کرد - با تیمورتاش وجود دارد. اندک زمانی پیش از برکناری و دستگیری تیمورتاش، رضاشاه او را از دربار بیرون کرد.

۳۵۸- دکترمان از جاسوسان بسیار برجسته آلمان بود. درباره سرگذشت جاسوسان آلمانی در ایران رک به طوفان در ایران، اثر احمد احرار.

۳۵۹- دکتر علی‌اصغر حلبی از پژوهشگران معاصر است و ترجمه‌های فلسفی وی مشهور می‌باشد. وی از جمله، کتابهای فلسفه معاصر، نیچه و بخشهایی از تاریخ فلسفه اثر فردریک کاپلستون و

تهافت الفلاسفه اثر امام محمد غزالی را به فارسی گردانده و مقالات متعددی نیز نگاشته است.

۳۶۰- محمدعلی مسعودی، صاحب امتیاز روزنامه پُست تهران. وی مدتی وکیل مجلس شورای ملی و آخرین دوره مجلس سنا بود. محمدعلی مسعودی برادرزاده عباس مسعودی بود. رک به پانوش شماره ۱۵۷.

۳۶۱- استاد محمد محیط طباطبایی از برجسته‌ترین محققان معاصر است. شادروان طباطبایی صاحب آثار و مقالات کثیری است و به نکته‌سنجی در دقیق‌ترین مسایل ادبی و تاریخی معروف می‌باشد. از جمله آثار معروف وی نقش سیدجمال‌الدین اسدآبادی در بیداری مشرق‌زمین و تاریخ مطبوعات ایران را می‌توان نام برد.

۳۶۲- فریدون توللی از شاعران محافظه‌کار معاصر که برخی جنبه‌های نوآورانه نیز در کارهایش دیده می‌شود. او نخستین شعر خود با عنوان مریم را در سال ۱۳۲۵ منتشر ساخت و پس از آن معروفیتی کسب کرد. وی که از طایفه قشقایها بود، در سال ۱۲۹۸ ه.ش در شیراز متولد شد و همانجا بالید و تحصیل کرد، سپس به دانشکده ادبیات تهران وارد شد و پس از اتمام تحصیل در اداره فرهنگ شیراز مشغول به کار شد. وی مدتی به حزب توده گروید اما بعد با خلیل ملکی و جلال‌آل احمد از آن حزب انشعاب کرد، بعدها کاملاً از اینگونه مسائل بدور ماند. از آثار او التفصیل ورها را می‌توان نام برد.

۳۶۳- حسینقلی مستعان، نویسنده‌ای متوسط که رمانهای عشقی می‌نوشت. اثر مهم او ترجمه بینوایان و یکتور هوگو می‌باشد که هنوز معتبر است. وی پاورقیهای عشقی و یا رمانهای تاریخی در مجلات دهه بیست و سی می‌نوشت. یکی از داستانهای او به نام آلامد، مدتی معروفیتی پیدا کرد اما هیچ ارزشی نداشت. از دیگر آثار او به همین قیاس می‌توان داستان از شمع پرس قصه را نام برد که در ۱۳۳۵ منتشر گردید.

۳۶۴- دکتر تندرکیا، تحصیلات خود را در فرانسه گذراند و دکترای حقوق گرفت. او می‌خواست ادبیات و بخصوص شعر قدیم را از بنیاد واژگون کند. وی در مهرماه ۱۳۱۸ ه.ش بیانیه ادبی‌ای به نام نهیب جنبش ادبی - شاهین در ۲۰ صفحه در روزنامه اطلاعات منتشر کرد. وی سپس اشعار خاص خود را با عنوان شاهین ۱ و ۲ و... به چاپ رساند و موجبات بحث و جدل در محافل ادبی شد. رک به تاریخ تحلیلی شعرنو، اثر شمس لنگرودی.

۳۶۵- ذبیح‌الله منصوری، مترجم عامه‌پسند و پرکار معاصر. مرحوم ذبیح‌الله منصوری نویسنده و مترجم مجله خواندنیها بود و پاورقیهای مطول می‌نگاشت. ترجمه‌های وی نادقیق ولی بسیار روان و پُرطرفدار است.

۳۶۶- دکتر حسن ارسنجانی، از گروه روشنفکران دهه ۲۰ الی ۳۰ بود که در کابینه علی امینی به وزارت کشاورزی رسید. وی مجری برنامه اصلاحات ارضی بود و در توجیه اصلاحات ارضی در سال ۱۳۴۰ نقطه‌ها و فعالیت‌های بسیار کرد که موجب معروفیتش گشت.

۳۶۷- سیدمصطفی عدل، ملقب به منصورالسلطنه. وی در دوران پهلوی مکرر به وزارت رسید و در پست‌های وزارت عدلیه، فرهنگ و مشاور شاغل به کار بود. او از سال ۱۳۱۳ تا ۱۳۱۷ وزیر مختار ایران در سوئیس، و از ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۰ وزیر مختار ایران در ایتالیا بود.

۳۶۸- دکتر صادق رضازاده شفق از ادیبان معاصر. وی تاریخ ادبیات فارسی اثر هرمان اته را به فارسی ترجمه کرد و خود کتابی در تاریخ ادبیات ایران نوشت. از دیگر آثار او کتابی است به نام سرودمهر که مورد بی‌مهری و استهزاء محافل ادبی و مطبوعات واقع گردید. شفق سالها استاد دانشگاه بود و برخی مناصب دولتی را نیز پذیرفت.

۳۶۹- نظر جمالزاده در اینجا به فریدون هویدا، برادر امیرعباس است که در رژیم گذشته نماینده ایران در سازمان ملل متحد بود. فریدون هویدا، داستان، نقد ادبی و برخی مقالات روشنفکرانه می‌نگاشت.

۳۷۰- این سخن جمالزاده اشاره به خبر معمولی است که چند سال قبل در یکی از روزنامه‌های اسپانیا به چاپ رسیده بود و فردی به نام رضا اسفندیاری را با رضاپهلوی اشتباه گرفته بودند.

۳۷۱- حسینقلی‌خان نواب (۱۲۸۶-۱۳۲۴ ه.ش). از رجال عهد قاجار و پهلوی. وی پسر جعفرقلی‌خان نوه محمدرضاخان مازندرانی از حکام عهد صفویه بود که تحصیلات خود را در هند و لندن و پاریس به پایان رساند و در دستگاه‌های انگلیسی‌ها مشغول به کار شد. مدتی مدیر ایرانی بانک شرقی انگلیس بود و مدتی عضو اداره انحصار دخانیات. او از عوامل مؤثر در انعقاد قرارداد رؤی بود و در اواخر حکومت ناصرالدین‌شاه (از ۱۳۰۸ ق)، نایب و مترجم اول سفارت ایران در لندن بود. وی در ماجرای مشروطیت فعال بود در مجلس اول به نمایندگی رسید. نواب از بنیانگزاران لژ بیداری ایران بود. او پس از فتح تهران، عضو کمیته هیأت مدیره تهران شد و بعدها به برلین رفت و همراه تقی‌زاده رهبری ملیون ایرانی را ظاهراً به طرفداری از سیاست آلمانی‌ها در ایران به عهده گرفت. برای شرح احوال وی و خانواده‌اش از جمله رک به دولتمردان ایران اثر ح.م. زاوش و شرح حال رجال ایران، مهدی بامداد، ج ۱، صص ۴۵۷ تا ۴۵۹.

۳۷۲- عبدالحسین میرزا فرمانفرما، دومین فرزند نصرت‌الدوله فرمانفرما، از اشراف بزرگ عهد قاجار و پهلوی بود. وی در طول بیش از شصت سال حیات سیاسی خود مشاغل عالی‌های را در عصر ۵ پادشاه (ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین‌شاه، محمدعلی‌شاه، احمدشاه و رضاشاه) برعهده داشت و در سن نودسالگی در تهران درگذشت. عبدالحسین میرزا نخست در اتریش تحصیل کرد و سپس نزد حسینعلی‌خان امیرنظام گروسی به خدمت مشغول شد. وی داماد مظفرالدین‌شاه بود و به سالار لشکر ملقب و فرماندهی قشون آذربایجان را در دست داشت. او سپس مشاغل زیر را به دست آورد: والی کرمان و بلوچستان، حاکم کردستان، حاکم تهران، وزارت جنگ در دولت امین‌الدوله، وزارت دادگستری در دولت سلطانی‌خان وزیرافخم، وزارت دادگستری در کمیته هیأت مدیره تهران، وزارت جنگ و سپس وزارت کشور در کابینه مستوفی، (که در همین زمان وقایعی رخ داد و منجر به هجوم در پارک اتابک و آزدن و تیراندازی به ستارخان شد)، وزارت کشور در دولت عین‌الدوله، نخست‌وزیری و وزارت کشور در ۱۲۹۴، و بالاخره والی فارس در زمان روی کارآمدن کابینه وثوق (۱۲۹۷ ش). فرمانفرما تمول سرشاری داشت و از ثروتمندان طراز اول کشور محسوب می‌شد که علاوه بر نفوذ در دوران حیات خود، از قساوت و فرصت‌طلبی بسیار نیز برخوردار بود. رک به دولتمردان ایران، م.ح. زاوش و شرح حال رجال ایران، اثر مهدی بامداد، ج ۲ صص ۲۴۷ تا ۲۵۳.

۳۷۳- به نظر می‌رسد جمالزاده اطلاعی نسبت به زندگی و عملکرد اردشیر و شاپور رپورتر ندارد. رک به ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، خاطرات فردوست، ج ۲، یادداشت‌های ویراستاران.

۳۷۴- فرانکها، قبیله‌ای از نژاد ژرمنی که ناحیه گل (فرانسه امروزی) را متصرف شدند. در قرن پنجم میلادی. و در ابتدا میان رودماین Main و دریای شمال از یک سو و الستر Elster و رود الب Elbe از طرف دیگر سکونت گزیدند. دسته اصلی شعبه فرانک عبارت بودند از بروکرها، کروسکها، سیکامرها و سالیها...

۳۷۵- علی اسفندیاری، نیمایوشیج، برجسته‌ترین شاعر معاصر و پدر شعر نو فارسی. نیما به تقطیع اوزان عروضی شعر کلاسیک فارسی پرداخت و ضرورت تساوی مضاربع را از بین برد، اما شعر او موزون و بسیار دقیق است. برخلاف نظر جمالزاده، مجموعه‌های مقالات و نامه‌های نیما نشان می‌دهد که وی مطلع‌ترین شاعر و منتقد شعر در روزگار خود بوده و با اطلاع وافق نسبت به ادبیات قدیم ایران و همچنین

مطالعات در ادبیات اروپایی بخصوص فرانسوی، به صورتی آرام و با احتیاط دست به تحول در شعر فارسی زده است. «جنبش نیمایی» اکنون نزدیک به پنج دهه است که در شعر فارسی حضور دارد و شاعران بسیاری به پیروی از او شعر سروده‌اند. نیما برخلاف تکرارگران، سعی در نوآوری داشت و همین امر البته موجب مخالفت‌های دامنه‌دار محافظه‌کاران با او شد.

۳۷۶- یوهان ولفانگ گوته (۱۷۹۴-۱۸۳۲ م) از بزرگترین شخصیت‌های ادبی قرن نوزدهم و اساساً از نوایع عالم ادب می‌باشد. وی سرآمد شاعران آلمانی است و در نثر و نظم و نمایشنامه و داستان‌نویسی استاد بود. وی در ۱۷۹۴ با شیلر طرح جنبش عظیم ادبی آلمان را نهادند. ناپلئون بناپارت در ۱۸۰۸ به دیدار او آمد و نشان «لژیون دونور» را به او داد. از جمله آثار او می‌توان از فاوست، ایفیژنی و دیوان شرقی و غربی نام برد.

۳۷۷- رسول پرویزی، از روشنفکران عصر پهلوی که مدتی سناتور شد و نماینده دشتستان بود و مناصب دیگری نیز داشت. وی از روشنفکران شبکه «بدمان» بود که تحت‌نظارت شاپورچی در ایران شکل گرفت. (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی ص ۱۸۵) از وی داستان‌ها و آثار ادبی نیز برجای مانده است. داستان‌های پرویزی که در سال‌های ۳۲-۱۳۳۱ در سخن به چاپ می‌رسید، در سال ۱۳۳۶ به صورت مجموعه شلوارهای وصله‌دار چاپ شد... داستان‌های او خالی از ارزش ادبی نیست، اما منتقدان معتقدند که پرویزی هیچگاه نتوانست داستان کوتاه قابل قبولی از نظر فرم و محتوا بیافریند. (رک، صدسال داستان‌نویسی در ایران، حسن عابدینی، ج ۱، ص ۱۰۷).

۳۷۸- صادق همایونی، مدیر روزنامه پارس بود و از نویسندگان ژورنالیست دهه‌های سی و چهل و نیمه اول پنجاه محسوب می‌شد. از وی مجموعه قصه‌ای با نام بیگانه‌ای در ده در سال ۱۳۴۹ انتشار یافت. ۳۷۹- شوریده شیرازی، محمدرقی بن عباس شیرازی، ملقب به فصیح‌الملک (۱۲۷۴-۱۳۴۵ هـ) وی از شاعران چیره‌دست روزگار خود بود. شوریده در ۷ سالگی به مرض ابله دچار و کور گردید. بعدها همراه نظام‌السلطنه به تهران آمد و نزد امین‌السلطان تقرب بسیار یافت. شوریده در مدح ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه قاجار اشعار بسیار گفت و لقب خود را نیز در مجلس بداهه‌سرایی از ناصرالدین‌شاه گرفت. در اواخر عمر تولیت سعدیه شیراز را برعهده گرفت. شوریده هوش و حافظه‌ای عجیب داشت و آثاری از وی به‌جای مانده است. از جمله کشف‌المواد، نامه‌روشن‌لان و دیوان شوریده، حاوی متجاوز از ۱۴۰۰۰ بیت شعر.

380. GREECE = یونان

381. HELLENICA.

۳۸۲- ایونی Ionia - در حال حاضر یکی از ایالات غربی یونان است که در کنار «دریای ایونی» و جنوب آلبانی قرار گرفته است.

۳۸۳- کتاب گفتگوهای محرمانه با شاه یا خاطرات امیراسدالله علم، وزیر دربار محمدرضا پهلوی، اخیراً در انگلستان منتشر شد، ویراستار این کتاب، دکتر علی‌تقی عالیخانی وزیر اقتصاد محمدرضا پهلوی بود. علم وصیت کرده بود که تا ده سال پس از مرگش این کتاب منتشر نشود. در ایران، انتشارات «طرح‌نو» و «کتابسرا» خاطرات علم را منتشر ساخته‌اند. برای دیدن شرح حال علم و برخی مسائل مربوط به دوران حیات وی و روابط خاص او با شاه رک به کتاب گفتگوهای من با شاه، خاطرات محرمانه امیراسدالله علم، انتشارات طرح نو، تهران ۱۳۷۱، صص ۱ تا ۴۰.

۳۸۴- این یک ضرب‌المثل و مأخوذ از یک حدیث می‌باشد. در امثال و حکم درست آن چنین است: «علیکم بالاحمرین». منظور این است که نان و گوشت در غذا، اصل و عمده است. امثال و حکم، نقل از

لغت نامه دهخدا.

۳۸۵- حسین مکی، نخست درجه دار نیروی هوایی بود، اما بعد از طریق نشر مقالاتی تحت عنوان تاریخ بیست ساله ایران، در روزنامه مهرایران متعلق به مجید موقر، که بعدها کتاب حجیم و معروفی شد شهرتی برای خود به هم زد. مکی در پنجمین دور نخست وزیری قوام، به معاونت شهرداری تهران منصوب شد. سپس از گردانندگان «حزب دمکرات» قوام شد و بعدها در ماجرای نفت برای خود وجهه‌ای به دست آورد. وی به جبهه ملی راه یافت و به دکتر مصدق نیز نزدیک شد. مصدق او را جزو «هیئت خلع ید از شرکت انگلیسی نفت جنوب» قرار داد. اما بعدها او به همراه مظفربقایی و میراشرفی و... مخالفت‌هایی ابراز کردند. دکتر شمس الدین امیرعلایی در کتابهای خاطرات من در یادداشت‌های پراکنده و نقدی بر کتاب سیاه، درباره ماجرای «خلع ید از شرکت نفت ایران و انگلیس» و حسین مکی، برخی افشاگریها و مسائل را مطرح کرده که نشاندهنده مرموز بودن چهره مکی است. کتاب تاریخ بیست ساله ایران، تاکنون به هشت جلد رسیده و حاوی تحلیل‌های علمی نیست، اما نکته‌های تاریخی بسیار دارد.

۳۸۶- مهدی بامداد مورخ برجسته تاریخ معاصر و نویسنده کتاب شرح حال رجال ایران. این کتاب یکی از بهترین و مفیدترین کتب تاریخ معاصر است و در ۶ جلد طی سالهای ۱۳۴۷ الی ۱۳۵۷ از سوی انتشارات زوآر طبع گردید. بامداد تحلیلگر وقایع تاریخی نیست اما نوشته‌های او از نظر اشتمال بر اطلاعات و منابع عالیست.

۳۸۷- دکتر مهدی ملکزاده، از روشنفکران و مردان صاحب نفوذ در عهد پهلوی بود. وی فرزند ملک‌المتکلمین، آزادیخواه معروف مشروطیت است. وی از دوستان نزدیک علم بود و شهرت او بیشتر به دلیل نگارش هفت جلد کتاب تاریخ انقلاب مشروطیت است. این کتاب در ۳ جلد از سوی انتشارات علمی در سال ۱۳۶۳ تجدید طبع گردید.

۳۸۸- فریدون آدمیت کتابی به نام تاریخ مشروطیت ندارد، اما مجموعه کارهای او، یک دوره بازنگری به فرهنگ و اندیشه‌های موجد مشروطیت و تجدد است. هدف آدمیت به گفته خودش ایجاد «دوره تصنیفات در تاریخ اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی جدید ایران از سده سیزدهم هجری تا نهضت مشروطیت» است - یادداشت مؤلف، فکر دموکراسی در نهضت مشروطیت، انتشارات پیام، چاپ دوم.

۳۸۹- احمد آرام، مترجم برجسته معاصر که به زبانهای فرانسوی، انگلیسی و عربی آشنایی دارد. وی یکسره به ترجمه اشتغال ورزیده و در آغاز معلم آموزش و پرورش بوده است. آثار پرشماری که از احمد آرام باقی مانده و خدمات وی در واژه‌پردازی زبان فارسی، اکنون از وی چهره‌ای بسیار ارزشمند در فرهنگ معاصر ایران پدید آورده است. از جمله ترجمه‌های او می‌توان، فلسفه علم کلام، پندارگسترش‌پذیری بی‌پایان حقیقت، گردانیده الحیات، اندیشه‌های کلامی شیخ مفید و... نام برد.

۳۹۰- فاطمه سیاح، یکی از اعضای خانواده حاج میرزا محمدعلی معروف به حاج سیاح. فاطمه سیاح به زبان روسی آشنا بود و سالهای طولانی در زمینه مسائل ادبی مطلب می‌نگاشت. وی در نخستین کنگره شاعران و نویسندگان ایران در سال ۱۳۲۰ فعالانه شرکت داشت و سخنرانی مهمی ایراد کرد. وی در مطبوعات دهه ۱۳۲۰ فعالانه حضور داشت و مقالات کثیری از وی منتشر گردید. از جمله مقالات زن و هنر در ایران امروز، ۱۳۱۸.

۳۹۱- محسن صدر، ملقب به صدراالاشراف (۱۲۵۰-۱۳۴۱ ه.ش). از رجال عهد پهلوی، وی در ابتدا وارد خدماتی قضایی گردید. در زمان رضاشاه مدارج ترقی را طی کرد و بالاخره در سال ۱۳۱۲ ه.ش در کابینه فروغی وزیر عدلیه شد. وی چند دوره نماینده مجلس بود و در ۱۳۲۴ به نخست‌وزیری رسید و شش ماه در این مقام بود. در ۱۳۲۷ استاندار خراسان شد و در ۱۳۳۳ با سمت سناتور خراسان به مجلس سنا

رفت و در مجلس سنا جزء هیئت مدیره موقت بود تا اینکه به ریاست مجلس سنا برگزیده شد و سرانجام در سن ۹۱ سالگی به دلیل ابتلا به سرطان مغز درگذشت. صدرا لاشراف از فراماسونهای برجسته در لژ بیداری بود.

۳۹۲- علاءالدوله، حاکم معروف و قسی‌القلب تهران که سابقاً خیابان فردوسی فعلی به نام او «خیابان علاءالدوله» نامیده می‌شد. وی از رجال دوره قاجار بود و در زمان صدارت عین‌الدوله به حکومت تهران برگزیده شد. مشهور بود که درباره او می‌گفتند: «خنجر شمر در خانه علاءالدوله است.» نام کامل او محمدرحیم خان علاءالدوله امیرنظام بود و از منتسبین به محمدحسین خان قاجار، رئیس معروف طایفه قاجار بود. او در ابتدا حاکم خوی بود و در اواخر ۱۲۸۳ ه.ق به سمت بیگلربیگی تهران منصوب شد و سال بعد ریاست قورخانه را نیز برعهده گرفت. به گفته مورخان او «معلومات و اطلاعات چندانی نداشت. شگرد او همان شدت عمل قره‌نوگری - فراشباشیگری و میرغصبی بوده است. علاءالدوله در سال ۱۲۹۸ ه.ق به عنوان پیشکار مظفرالدین میرزا ولیعهد در آذربایجان منصوب شد، اما در سال بعد سخته کرد و درگذشت. رک به شرح حال رجال ایران، صص ۳۹۷ تا ۴۰۱.

۳۹۳- شیخ‌ابراهیم زنجانی، از چهره‌های سرشناس انقلاب مشروطیت. وی معروف به قزلباش بود و دادستان محکمه انقلابی محسوب می‌شد. ویراستاران کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی در جلد دوم، ص ۶۷ این کتاب درباره وی نوشته‌اند: «تا جایی که اسناد تاریخی نشان می‌دهد، شیخ ابراهیم زنجانی... هم عضو «لژ فراماسونری بیداری» و هم عضو «جامع آدمیت» بوده و در واقع اعضای محکمه انقلابی برگزیدگان لژ فراماسونری بوده‌اند.» همچنین رک به رابطه فراماسونری با صهیونیسم و امپریالیسم نوشته ح.م. زاوش، ۱۳۶۱.

۳۹۴- میرزا یحیی نوری، معروف به صبح ازل، یکی از دو تن از جانشینان سیدعلیمحمد باب بود و چنانکه آورده‌اند، شخص باب روی او نظر خاصی داشت اما میرزا حسینعلی بهاء به کمک قره‌العین پیروان باب را به خود جلب نمود و ازلیها در اقلیت ماندند. صبح ازل به قبرس رفت و در همانجا درگذشت. یکی از شاگردان وی به نام میرزا جانی کاشانی شرح تاریخ صبح ازل و بایبه را در کتابی به نام نقطه الکاف نگاشته است. این کتاب با مقدمه مفصل ادوارد براون به چاپ رسیده است. همچنین براون در جلد ۴ تاریخ ادبیات خود به تفصیل درباره بهائیان سخن می‌گوید. شرح حال مختصر و دقیق او در شرح حال رجال ایران، ج ۶، صص ۷-۴۳۶ نیز آمده است.

۳۹۵- اشاره جمالزاده به ازلی شدن حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی، باید با تردید بسیار تلقی شود. حاج میرزا یحیی مردی بود نمازخوان که نماز را به شیوه مسلمانان شیعه می‌خواند. به علاوه در کتاب حیات یحیی، خلاف نظر جمالزاده را می‌بینیم: درباره اشاره جمالزاده به ازلی شدن اعضای خانواده دولت‌آبادی نیز هیچگونه اطلاعی در دست نیست. چنین منقولاتی درباره ملک‌المتکلمین و سیدجمال واعظ پدر جمالزاده نیز ذکر گردیده است.

۳۹۶- سیدعلی محمد شیرازی معروف به باب (م ۱۲۳۵ - مقتول به ۱۲۶۶ ه.ق)، وی فرزند سیدمحمدرضای بزاز بود. باب مجذوب برخی خیالات مذهبی بود و مقدمات علوم دینی را نیز فرا گرفته بود. او چندبار بر سر درس سیدکاظم رشتی حاضر شد و مورد توجه سید قرار گرفت. پس از مرگ سیدکاظم مورد اقبال عده‌ای از شاگردان او قرار گرفت. در ۲۵ سالگی دعوی بابیت و سپس مهدویت کرد. و در مدتی کوتاه ۱۸ تن بدو گرویدند که به «حی» موسومند. بعدها فتنه او بالا گرفت و در چند شهر زدو خوردهایی مابین طرفداران او و مردم درگرفت و گروه بسیاری از بابیان به قتل رسیدند. به دستور میرزاتقی خان امیرکبیر و موافقت ناصرالدین‌شاه، در تبریز مجلس مباحثه‌ای بین علما و باب با حضور ولیعهد (در سال ۱۲۶۳

ه.ق) تشکیل شد و علما حکم به قتل باب دادند و او را تیرباران نمودند. اندیشه‌های باب منشاء پیدایش فرقه مشکوک و منحرف بهائیت بود. کتابهای باب عبارتند از بیان، دلائل السبعه و احسن القصص. برخی از مورخان و متفکران چپ‌گرا در گذشته سعی داشتند که چهره‌ای مترقی به بابیه و بهائیت بدهند (نظیر احسان طبری در جهان‌بینی‌ها و جنبشهای اجتماعی در ایران)، معهذا کثرت خرافات در عقاید باب و وابستگی و سرسپردگی بهائیان در سالهای بعد، چنین نسبتی را به کلی مردود می‌سازد.

۳۹۷- زبان مورد استفاده بهایی‌ها «اسپرانتو» است. این زبان در سال ۱۸۸۷ م به وسیله جزوه‌ای به نام: یک زبان جهانی، که مؤلف آن امضای مستعار دکتر اسپرانتو را برای خود انتخاب کرده بود، معرفی گردید. این اسم مستعار را که در زبان جدید به معنی «امید» بود یک طبیب لهستانی از اهالی ورشو به نام دکتر زامنوف برگزیده بود. دستور زبان اسپرانتو بسیار ساده و آسان است و تنها ۱۶ قاعده دارد و استثنایی هم در آن نیست. همه کلمات بین‌المللی عیناً به این زبان منتقل شده‌اند، فقط در آخر هر کلمه، علامت خاص این زبان قرار می‌گیرد (o برای اسامی و a برای صفات).

۳۹۸- شیخ‌هادی نجم‌آبادی، از علمای عهد قاجار و مشروطه که متهم به بایبگری بود. وی با جامع آدمیت ارتباط داشت، دکتر عبدالهادی حائری درباره افکار و حیات او نکات مفیدی نگاشته و از جمله می‌نویسد: «او مجتهدی نسبتاً روشنگر و محترم و نسبت به تهیدستان و یتوایان بسیار فروتن و مددکار بود... صفحات بسیاری از کتاب خود را به رد بایبگری اختصاص داده است.» از نجم‌آبادی اثر معروفی به جای مانده است با عنوان تحریرالعقلا. رک به تشیع و مشروطیت در ایران، امیرکبیر ۱۳۶۴، صص ۹۱ تا ۹۶. ۳۹۹- بهاء‌الله، لقبی است که بابیان به میرزا حسینعلی بن عباس نوری داده‌اند. (متولد ۱۲۳۳، متوفی به عکا در ۱۳۰۹ ه.ق) وی در ۱۲۶۰ ه.ق به واسطه ملا حسین بشرویه‌یی در تهران خبر دعوت باب را شنید و به یاری او قیام کرد. در واقعه تیراندازی به ناصرالدین‌شاه دستگیر شد و مدتی زندان بود، سپس به عراق تبعید شد و مدت یازده سال در بغداد مبلغ بابیه بود. در ۱۲۷۹ وی را به استانبول و سپس به عکا در فلسطین فرستادند. وی در بغداد خود را «من یظهره‌الله» و «موعود» بیان می‌خواند. بهائیان نام خود را از او گرفته‌اند. آثار او عبارتند از: ایقان، اقدس، جواهرالاسرار، هفت‌وادی و کلمات مکتونه.

۴۰۰- عباس افندی، معروف به عبداله‌اء بن میرزا حسینعلی بهاء‌الله (۱۲۶۰-۱۳۴۰ ه.ق) وی سه برادر ناتنی داشت که آنان در جانشینی بهاء‌الله و ریاست بهائیه با وی مخالفت بسیار می‌کردند. و لذا پیروان او خود را «ثابتین» و اتباع سه برادر مخالف را «ناقصین» می‌خوانند. در سال ۱۹۰۸ میلادی که انقلاب عثمانی و خلع سلطان عبدالحمید روی داد وی نیز که در زمره تبعیدشدگان به عکا بود آزاد شد و در ۱۳۲۸ ه.ق از عکا بیرون رفت و به مصر و آمریکا سفر کرد. عباس افندی سپس به مصر رفت. در پایان عمر به حیفا و باز هم به عکا رفت و همانجا مرد. قبر او در کنار گور باب قرار دارد. از وی مقالات و کتبی همچون مقاله سیاح و الواح باقی مانده است، عباس افندی نامه‌هایی به ملکه انگلیس نوشته و از جمله سرسپردگان این کشور به شمار می‌رفت.

۴۰۱- منظور عبدالحسین آیتی، نویسنده و محقق که بهایی‌زاده بود، اما وقتی پی به ماهیت این حزب باصطلاح مذهبی (!) برد، کتابی به نام «کشف‌الحیل» نوشت و منتشر ساخت که مشهور است. کتاب آیتی یکی از مستندترین و بهترین کتابهایی است که درباره این مسلک نگاشته شده است.

۴۰۲- میرزا حسین نیکو، از رجال بهائیت که نخست از مبلغان برجسته این فرقه بود، اما با پی‌بردن به ماهیت این مسلک، اعلام برائت کرد و سه جلد کتاب در این زمینه تألیف نمود به نام فلسفه نیکو.

۴۰۳- این نکته که جمال‌زاده می‌گوید روشنگر برخی مسائل است. با توجه به اینکه مهرداد پهلبد، شوهر خواهر محمدرضا پهلوی و وزیر فرهنگ و هنر در دوره حکومت او، همراه با همسرش شمس پهلوی به

مسیحیت گرویده بودند، تصمیم می‌گیرد «درباره نیکی‌هایی که فرنگی‌ها به ایران کرده‌اند!» با هزینه وزارت فرهنگ و هنر، کتابی چاپ کند! اما با توجه به آنچه جمالزاده می‌گوید می‌توان استنباط دیگری نیز از این مسئله در رژیم گذشته داشت. این نکته نیز حائز اهمیت است که اصولاً منظور از «نیکی‌هایی که فرنگی‌ها راجع به ایران کرده‌اند» چه بوده؟ و چه هدفی از این کار دنبال می‌شده است؟ در این زمینه باید با واقع‌بینی و با توجه به اسناد بازمانده بیشتر به تحلیل پرداخت.

۴۰۴- شیخ اسدالله ممقانی، از رجال عصر قاجار که در نجف ساکن بود وی از طرف آخوند ملامحمد کاظم خراسانی، پس از همدستی محمدعلی‌شاه و روسیه در سرکوب مشروطیت، به استانبول رفت تا با آزادیخواهان ایرانی ساکن استانبول تماس گیرد. (رک به تشیع و مشروطیت، عبدالهادی حائری، ص ۱۲۲) ممقانی بعدها وارد دستگاه‌های دولتی شد و از جمله در زمان پهلوی دوبار به وزارت دادگستری رسید. (رک دولتمردان ایران، زاوش، ج ۲، ص ۲۶۰). میرزاده عشقی در یکی از منظومه‌های خود به نقش دوگانه وی که به هنگام «مهاجرت - جنگ جهانی اول»، در استانبول میان ایرانیان بازی می‌کرد اشاره کرده است.

۴۰۵- سپهبد تیمور بختیار، وی از نظامیان ارشد عصر پهلوی بود که در سمت‌های معاون نخست‌وزیر و رئیس سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک) مشغول به کار بود. وی به دلیل قدرت‌طلبی در زمان دولت امینی از ایران اخراج شد و به ژنو و فرانسه رفت سپس از جنوب فرانسه به بیروت رفت. بعدها در زمان مناقشات ایران و عراق به بغداد رفت و با رژیم بعث به همکاری پرداخت. بختیار در بغداد عده‌ای افسر فراری و بازنشسته را دور خود جمع کرد و با سران حزب توده نیز - به وساطت صدام حسین - رابطه برقرار نمود. بالاخره ساواک وی را توسط یکی از اطرافیانش به نام شهریاری به قتل رساند. بختیار فردی بسیار جاه‌طلب بود و فساد اخلاق بسیاری از او نقل کرده‌اند. شرح گوشه‌هایی از احوال و فعالیت‌های سیاسی او را در ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج ۲، صفحات ۲۶۸ الی ۴۹۶، به صورت پراکنده ببینید. همچنین رک به روزشمار تاریخ ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی، محمدباقر عاقلی، گفتار، تهران ۱۳۷۲، ج ۲.

پیوست ها

سید جمال الدین واعظ، پدر جمالزاده

سید جمال الدین واعظ اصفهانی پسر سید عیسی پسر سید محمد علی عاملی لبنانی و برادرزاده سید اسماعیل صدر اصفهانی مجتهد معروف که ساکن کربلا بود می باشد در سال ۱۲۷۹ هـ ق در همدان متولد و در سن شیرخوارگی پدرش بدرود حیات می گوید. چندی بعد مادرش او را از همدان به تهران آورده، از سن کودکی تا چهارده سالگی در دکان شوهر خاله خود به عنوان شاگردی مشغول زنجیره بافی می شود و در سن ۱۴ سالگی شروع به تحصیل و درس خواندن می نماید. در سن ۲۲ سالگی از تهران به اصفهان رفته در آنجا ازدواج می کند و بعد در زمره اهل منبر داخل می شود کم کم در این کار ترقی کرده و در جزء واعظ درجه یک اصفهان محسوب می گردد و چون جسته گریخته حرفهای تازه ای می زد از ترس ظل السلطان و آقاجقی در ماه محرم و صفر، باتفاق رفیق خود میرزا نصرالله بهشتی ملک المتکلمین، از اصفهان خارج شده برای وعظ به شهرهای دیگر می رفتند. از آن جمله سید جمال الدین به تبریز رفت. بعضی افراد به ظل السلطان فهماندند که از وجود او برای کارهایی می شود استفاده کرد. این بود که پس از بازگشت از تبریز (سفر اول) ظل السلطان باو خلعت و لقب صدر الواعظینی داد، سید جمال الدین بار دوم به تبریز رفت و طرف توجه زیاد محمدعلیشاه که در آن وقت ولیعهد بود واقع گردید و هم بوی لقب صدر المحققینی داد و بعد به تهران مراجعت نمود. ظل السلطان تا مدتی با سید جمال الدین میانه خوبی داشت، لکن پس از انتشار کتاب **رؤیای صادقه*** که به دستیاری این سه نفر، شیخ احمد مجد الاسلام کرمانی، میرزا نصرالله ملک المتکلمین و سید جمال الدین منتشر شد، نسبت به سید جمال الدین خیلی متغیر شد. قصد داشت در صورت آمدن به اصفهان او را بکشد. سید جمال الدین هم دیگر به اصفهان پا نگذاشت و در تهران می زیست و در مسجد شاه وعظ می نمود در طلاقت لسان، مخصوصاً بزبان عوام، اول شخص بود و خیلی مهارت داشت و در اواخر سلطنت مظفرالدین شاه (۱۳۲۳ هـ ق) پس از اینکه احمدخان علاءالدوله حاکم تهران، جمعی از تجار قند را بعلل گرانی و کمیابی و انبار کردن قند بچوب بست، سایر تجار بواسطه این اهانت بازار را بسته و تعطیل عمومی اعلام نمودند و سپس در مسجد شاه اجتماع کرده جمعی از علماء از قبیل سید عبدالله بهبهانی و سید محمد سنگلجی (طباطبائی) را هم به مسجد آوردند و

سید جمال‌الدین اصفهانی هم برای صحبت به منبر رفت در ضمن صحبت گفتگو از عدالت و مظالم حکومت به میان آمد. سید ابوالقاسم امام جمعه تهران چون داماد شاه و طرفدار جدی حکومت وقت بود به سید جمال‌الدین پرخاش کرد و چندین بار باو خطاب نمود سید بابی بیا پائین از منبر. مردم بهم برآمدند و غوغا در گرفت و سید را فراراندند و در خانه سید محمد سنگلجی پنهان گردید.

در این بین به سید عبدالله بهبهانی از طرف کسان امام جمعه توهین زیاد وارد آمد و او را زدند. وعظ و خطابه و نطق‌های او در اوایل تأسیس مشروطیت در مساجد و انجمن‌ها چون عوام فهم بوده در تمایل مردم به مشروطیت خیلی مؤثر واقع می‌شده است. در تاریخ ۲۳ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ هـ که مجلس شورای ملی به توپ بسته شد سید جمال‌الدین مخفیانه به حضرت عبدالعظیم (شهرری) رفت و بعد خواست که از راه همدان به بین‌النهرین برود در ورود به همدان به واسطه سوابق دوستی که با میرزا محسن‌خان مظفرالملک داشت و در این هنگام حاکم همدان بود ورود خود را به او اطلاع داد او هم مراتب را به دربار تهران گزارش کرد و از تهران به امیر افخم همدانی که قبلاً ملقب به حسام‌الملک بود و از طرف محمد علی‌شاه به حکومت بروجرد تعیین شده بود دستور داده شد که سید را با خود به بروجرد ببرد. او هم وی را برد و در آنجا زندانی نمود و پس از چندی سید جمال‌الدین در سن ۴۷ سالگی درگذشت و معروف شد که او را خفه یا مسموم نموده‌اند. ادوارد براون در کتاب *انقلاب ایران* تألیف خود در این باب مینویسد: «آقا سید جمال نیز فرار نمود و بقرار معلوم در نزدیکی همدان با لباس دگرگون گرفتار و کشته شد». البته در همدان دستگیر شد لکن همانطوریکه در بالا شرح داده شد در بروجرد کشته و در همانجا مدفون گردید. اینکه هدایت در صفحه ۲۱۳ کتاب *خاطرات و خطرات* راجع به سید جمال‌الدین می‌نویسد: «با حکایاتی که از صاحب اختیار (غلامحسین غفاری) شنیده شد، سید جمال شب بخلوت می‌رود و آن کار دیگر می‌کند بدگفتن از شاه هم جزء سیاست است والله اعلم. ملک (ملک‌المکلمین) را رفیق ظل‌السلطان می‌دانستند. سید جمال مظنون بود» خیلی تعجب آور است! و اگر چنین بود بوسیله ایادی محمد علی‌شاه کشته نمی‌شد.

نقل از: شرح حال رجال ایران، مهدی بامداد، ج ۱، صص ۲۵۵ - ۲۵۷

* **روای صادقه** کتابی است که اعمال شنیعه **ظل‌السلطان** و **آقا نجفی** و درباریان **ظل‌السلطان** و علمای هم‌مسلك **آقاجنفی** را در روز قیامت و صحرای محشر در مقابل کرسی حساب مجسم می‌دارد و چون ممکن نبود که در ایران چنین کتابی چاپ شود از این جهت آن را در بادکوبه بطبع رسانده، نسخ آن را در ایران منتشر نمودند.

احوال و آثار جمالزاده

گفتگویی که با استاد جمالزاده در یکصد و چندسالگی ایشان انجام گرفته و در کتاب حاضر به چاپ رسید قاعدتاً باید با این تفصیل، واحد زندگینامه نیز باشد، معهذا به دلایلی که قسمتی از آن در مقدمه ذکر گردیده، چنین چیزی در اختیار خواننده قرار نمی‌گیرد.

پیر ادب فارسی، از زندگی خود، آثار خود و برداشتهای فرهنگی و هنری و سیاسی خود سخن رانده است، اما نه آنسان که باید بر روال منطقی و نسج، روش شناختی. نوار گفتگوها بر روی ورقه‌های کاغذ نقش بستند و آنگاه کوشش به کار رفت تا مطالب فصل‌بندی و مبوب شوند و به گونه پسندیده‌ای در اختیار خوانندگان قرار گیرد.

این کار به دقت و امانت تمام انجام یافت، در اینجا با ختم گفتگو، به اختصار زندگینامه استاد و آثار ادبی وی شناسانده می‌شود تا خوانندگان خاصه نسل جوان پس از خواندن مصاحبه‌ها، از سیدمحمدعلی جمالزاده شناخت منسجمتری داشته باشند.

۱- زندگینامه

سیدمحمدعلی جمالزاده، یکی از نامورترین آغازکنندگان داستان‌نویسی در ایران است و برای همه کسانی که با ادب فارسی کمابیش آشنایی دارند، چهره‌ای شناخته شده، محترم و دوست‌داشتنی است. وی در راهی گام نهاد که در نوع خود پیشینه تاریخی نداشت و آن پیروی از سبکی بود که پس از «ادبیات مشروطه» پدیدار شد.

رواج مدارس جدید و تاسیس دارالفنون، ایجاد چاپخانه و انتشار روزنامه‌های متنوع و مجلات ادبی و ترجمه‌های دلنشین، و از سوی دیگر پیدا شدن گروههای جدید روشنفکری متعلق به استقلال‌طلبان یا وابستگان فرهنگی مغرب زمین، اعم از دلباختگان بی‌ثبات یا خودفروختگان مزدور و گسترش فعالیتهای سیاسی و فرهنگی آنان، وضعی را پیش آورد که «نویسندگی» به مفهوم خود در ایران شکل یابد و بزرگانی در صدر مشروطیت پا به عرصه ناموری گذاردند و به دنبال آنان راهگشایانی چون علامه دهخدا، قزوینی و سید محمدعلی

جمالزاده به عنوان آفریننده روش جدید در پهنه هنر و ادب بلند آوازی می‌باشد.

این نویسنده بزرگ که یکصد و سومین سال تولد خود را می‌گذرانند، شب دوازدهم جمادی‌الثانی ۱۳۰۹ قمری (دوازدهم ژانویه ۱۸۹۲ م)، چهارده سال پیش از پیروزی انقلاب مشروطیت ایران در اصفهان تولد یافت. پدر وی، سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی (در اصل همدانی) از سادات جبل عامل (صدر) بود که با روشن‌بینی و علاقه‌مندی تمام در راه آزادی و آزادی و دفاع از مشروطیت و مبارزه با نظام استبدادی و دست‌نشانده شاهان قاجار مبارزه کرد و سرانجام جان خود را در راه عقیده‌اش نهاد و با خوراندن زهر از سوی گماشتگان محمدعلی شاه در جمادی‌الثانی ۱۳۲۶ قمری (ژوئیه ۱۹۰۸) در زندان بروجرد به رحمت الهی نائل شد.

کودکی **جمالزاده** با خاطراتی زیبا از کوچه‌های تودرتوی این شهر تاریخی، مساجد و مناره‌ها، حمام‌ها و دکانها، مکتبخانه‌ها و درس و بحث‌ها، بازی و نشست و برخاست با فرزندان ملک‌المکملین و دید و بازدیدهای پدر آغاز شده است و در تلاشها و مبارزات سیاسی همراه وی در پای منبر و شنیدن خطابه‌های آتشینش، تا تشنج‌ها و سوءقصد‌ها در تهران ادامه یافته است.

سید محمدعلی جمالزاده، نوجوان شانزده ساله، چهار ماه پیش از رحلت پدر و به دستور وی برای ادامه تحصیل عازم بیروت شده و در مدرسه لازاریست‌ها (عین‌طوره) نامنویسی کرده است. در همان شهر خبر درگذشت پدر را دریافت نموده و این امر ضربه‌ای سخت و جانکاه بر آن نوجوان غریب و تنها وارد ساخته است.

در آن مدرسه، اندک‌اندک با نویسندگی به معنای جدید کلمه آشنایی یافته است و با روزنامه لا کروآ (CROIX = صلیب) همکاری خود را آغاز کرده که البته در این راه، وی را سودی حاصل نشده است.

نویسنده بزرگ ما در مصاحبه‌ها و نوشته‌هایش اظهار کرده است که در سال ۱۹۱۰ میلادی (۱۳۲۸ ق) تحصیلات متوسطه‌اش پایان یافته و برای تحصیل در رشته حقوق از طریق مصر به پاریس عزیمت کرده و از آنجا به لوزان در سوئیس رفته است. تا پایان سال ۱۳۲۹ قمری (۱۹۱۱ م) در لوزان مانده و بقیه تحصیل خود را در دژون فرانسه ادامه داده و در نوامبر سال ۱۹۱۴ میلادی (= ۱۳۲۳ ق) فارغ‌التحصیل شده است. در همان سال در سن ۳۲ سالگی با دختر خانمی فرانسوی به نام ژوزفین ازدواج کرده است.

در آن سالهای پرماجرا، در ایران پس از سرکوب نهضت مشروطیت، کشتار آزادیخواهان و متواری شدن گروهی از آنان، با اتحادشوم انگلیس و روس علیه استقلال ایران و دفاع آن دو قدرت سلطه‌گر از استبداد محمدعلیشاهی، آزادیخواهان و استقلال‌طلبان ایران در برلین، کمیته ملیون ایران را به زعامت سید حسن تقی‌زاده که آن زمان چهره آزادیخواهی داشت، تشکیل دادند. وی که شادروان سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی را می‌شناخت، پسر او جمالزاده و نصرالله خان

صوراسرافیل (از خویشان شهید جهانگیرخان شیرازی مشهور به صوراسرافیل) را به برلین فرخوانده و آنان را در زمره مبارزان ضداستبداد قرارداد.

جمالزاده یک ماه پس از ورود به برلین برای انجام یک مأموریت سیاسی به بغداد و کردستان عزیمت کرد. در بغداد با همکاری پورداود نشریه رستاخیز را انتشار داد و در کرمانشاه عشایر کرد و لر را علیه دشمنان استقلال ایران به مبارزه دعوت کرد و ارتشی ملی تشکیل داد که سرانجام پیروزیهای لازم فراهم نگردید. جمالزاده در سفر دوباره‌اش به برلین به اتفاق تقی‌زاده مجله سیاسی - فرهنگی کاوه را انتشار داد و در شماره پانزدهم ژوئیه ۱۹۱۶ میلادی، نخستین مقاله خود را با عنوان «وقتی که ملتی اسیر می‌شود» به چاپ رساند.

در سال ۱۹۱۸ میلادی نخستین کتاب خود را با عنوان گنج شایگان (یا اوضاع اقتصادی ایران) نوشت که پس از ۶۵ سال، هم‌اکنون در دوره انقلاب اسلامی در تهران تجدید چاپ شده است. مقاله‌های دیگری درباره مزدک، روابط ایران و روس و جز اینها، پژوهشهای وی در دوران اقامت در برلین است.

اما در پهنه نویسندگی، نخستین جایگاهی که جمالزاده را به عنوان نویسنده ممتاز در آورده، انتشار کتاب مشهور «یکی بود و یکی نبود» است که در سال ۱۹۲۱ میلادی (۱۳۴۰ ق) در برلین انتشار یافته است. ظهور این کتاب به درستی انقلابی بود در ادبیات فارسی و جمالزاده را به قول دکتر پرویز خانلری، به صورت «پیشوای نوول‌نویسی» معرفی کرد.

جمالزاده همه‌گاه نگران قضاوت علامه بزرگ محمدقزوینی بود، چه او به گونه «سندیت ادبی» هر نظری که می‌داد، قاطعیت تام داشت.

شادروان علامه قزوینی پس از خواندن «یکی بود و یکی نبود» در ۸ نوامبر ۱۹۲۵ میلادی، از پاریس نوشت: «راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقی با ESPRIT [= روحیه] اروپایی از آب درآمده است، هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه، این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد.»

سخن استاد علامه درست بود. جمالزاده با آنکه در نگارش داستانهای خود از نویسندگان اروپایی متأثر بوده، اما با تمسک به هنر قصه‌پردازی ایرانی و آفرینش روشهای روایتگری به سبک داستانسرایان کهن و کاربرد اصطلاحات و مفاهیم سنتی، گویی هنوز هم در «محله سید نصرالدین» تهران سکونت دارد و سخنان شیوا و آرمانهای داستانی او متعلق به مردم این سرزمین است که در فرهنگ ایرانی زندگی می‌کنند و از اینرو نویسندگان و نقادان ایرانی حق دارند که بگویند: «جمالزاده ایرانی‌ترین نویسندگان معاصر ایران است»

آزادی و مشروطیت ایران شادروان سید جمال‌الدین اصفهانی واعظ، گام در عرصه نویسندگی نهاد و جماعت ادیب و سخن‌شناس ایران در آن روزگار، به درستی از او و نوآوری‌های ادبی و هنریش استقبال کردند. با آنکه جمالزاده برای مدت کوتاهی از انتشار نوشته‌های خود به دلایلی منصرف شد، اما پس از پایان یافتن آن دوره، دوباره قلم را در دست توانای خود گرفت و نوشت. هشتاد سال از نوشتن باز نایستاد. جمالزاده، هم‌اکنون نیز، قلم در دست دارد و می‌نویسد: و اگر بخواهد جمله مشهور دکارت حکیم فرانسوی را با اندک تغییر درباره خود بگوید، حتماً خواهد گفت: «من می‌نویسم پس هستم!» جمالزاده از پرکارترین نویسندگان ایران است. با اینکه دوستان فراوان دارد و با اکثر آنان به مرور حشر و نشری برقرار کرده است و صمیمانه با بسیاری از ایرانیان و کتاب‌دوستان و کتاب‌خوانان، مکاتبه می‌کند، اما هیچگاه زمان را به بطلالت نگذرانده است و هرگاه که فرصت یافته با عشق تمام خواننده و با شور تمام نوشته است.

نوشته‌های جمالزاده آنقدر فراوان و پراکنده است که پژوهش خاصی را می‌خواهد تا کتابشناسی آثار او (کتابها و مقالات و نوشته‌های دیگران درباره او) فراهم شود. اما برای اینکه نسل امروز جامعه ما که شصت درصد جمعیتش زیر بیست سال قرارداد، آگاهی یابد، یک ایرانی مسلمان و باورمند به بسیاری از عناصر فرهنگ ملی ایرانیان، که سنش از یکصد و سه سال گذشته، و بیش از هشتاد سال آن را در فرنگستان بسر برده، چه تلاشایی کرده و چه آثاری از خود به یادگار گذاشته است. با استفاده از فهرست کتابخانه ملی ایران و فهرست‌های کتابشناسی در دسترس و فهرست کتابهای چاپی فارسی مرحوم خان بابامشار، بدون رعایت تقدم و تأخر انتشار، نام و نشان کتابهای وی را در سه بند طبقه‌بندی نموده‌ایم که به ذکر نام آنها در این مقاله مبادرت شده و به تحقیق احتمال کاستی در آنها موجود است.

الف - ترجمه‌ها

داستانهای برگزیده، از چند نویسنده خارجی - تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۶.

دیوان فکاهیات روحانی، از غلامرضا روحانی - تهران، کتابخانه مظفری، ۱۳۱۳.

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی، از جیمز موریه ویراسته جمالزاده تهران - امیرکبیر ۱۳۴۸.

ویلhelm تل، از فردیک شیلر، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۴

قنبرعلی، از کنت دوگوبینو - تهران، جاویدان، ۱۳۶۲

خسیس، از مولیر - تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۶

داستان بشر، از هندریک ویلم - تهران، ابن‌سینا، فرانکلین، ۱۳۳۴

ب - پژوهشهای ادبی و تاریخی

آزادی و حیثیت انسانی، تهران، امیرکبیر، فرانکلین، ۱۳۴۷

تصویر زن در فرهنگ ایرانی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۸

خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران، فرودسی، ایران اسلام، ۱۳۶۲

- زمین و ارباب و دهقان، تهران، کتابهای جیبی، ۱۳۴۱
- فرهنگ لغات عامیانه، تهران، فرهنگ ایران‌زمین، ۱۳۴۱
- کشکول جمالی، تهران، کانون معرفت، ۱۳۳۹
- گفتگوی خانوادگی درباره اصفهان، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۳
- گنج شایگان یا اوضاع اقتصادی ایران، برلین، کاوه، ۱۳۳۵
- هزار بیشه، یک هزار مطلب سودمند خواندنی، تهران، محمدعلی علمی، زوار ۱۳۲۶
- سرآغاز بر اشعار عبدالحسین سپنتا، اصفهان، ۱۳۴۱
- طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی، شیراز، دانشگاه شیراز، ۱۳۴۵
- رساله یازده باب، یا اندک آشنایی با حافظ، ژنو، ۱۳۶۶
- ج - داستانهای ادبی
- دارالمجانین، [بی‌جا، تهران؟]، بنگاه پروین ۱۳۲۱
- آسمان و ریسمان، [بی‌جا، تهران؟]، کانون معرفت ۱۳۴۳
- تلخ و شیرین، تهران، [بی‌نا] ۱۳۳۲
- راه آب‌نامه، تهران، معرفت ۱۳۲۹
- سرو ته یک کرباس یا اصفهان‌نامه، تهران، کانون معرفت، ۱۳۳۴
- شورآباد، تهران، مجله دانشکده ادبیات، ۱۳۴۰
- صحرای محشر، تهران، [بی‌نا، بی‌تا]
- عمو حسینی - شاهکار، دو جلد - تهران، کانون معرفت ۱۳۳۷
- قصه‌قصه‌ها یا قصص العلماء و نویسندگان، تهران، بنگاه پروین، ۱۳۲۰
- قلتش دیوان، تهران، کانون معرفت، ۱۳۳۸
- کهنه و نو، تهران، کانون معرفت، ۱۳۲۹
- معصومه شیرازی، تهران، کانون معرفت، ۱۳۳۳
- هفت کشور شامل هفت داستان، تهران، جاویدان، ۱۳۶۲
- قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۲
- هزار داستان، دو جلد؟
- غیر از خدا هیچکس نبود، تهران، معرفت ۱۳۴۰
- قصه ما به سر رسید، تهران شرکت مولفان و مترجمان ایران ۱۳۵۷

۳ - برگزیده مقاله‌ها

مقالات جمالزاده، آنقدر متنوع و فراوان است که تهیه فهرست محبوب آن، خود یک کار پژوهشی مستقل می‌تواند باشد. در این نوشتار با استفاده از فهرست مقالات فارسی که به کوشش

ایرج افشار در چهارجلد تهیه شده و نیز چند کتاب و مقاله فرعی دیگر، مجموعه مقالات استاد جمالزاده، به نوعی که برای خوانندگان پسندیده باشد، مبوب گردیده است.

از نویسنده پرکار ما، پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، خاصه در سالهای پس از ۱۳۶۰ نیز مقالات و مصاحبه‌هایی در روزنامه‌ها و مجلات فارسی و خارجی، در ایران و برون از مرزهای کشور انتشار یافته که فهرست آنها در اختیار ما نیست و به همین دلیل فهرست حاضر از مقالات جمالزاده را نمی‌توان به شمار آورد.

نام و نشان مقالات شناخته شده به گونه‌ای که خوانندگان علاقه‌مند بتوانند آنها را به دست آورند بدون رعایت تقدم و تأخر در نگارش آنها، از این قرار فصل‌بندی شده است:

الف - شعر و ادب فارسی

«سؤال ادبی از میرزا محمدخان قزوینی» فرنگستان (۱)

«نثر فارسی» یغما (۱۰)

«چهاردوره زبان فارسی» کاوه (۷) جلد ۵

«زبان راجی یا راژی» نشریه دانشکده ادبیات تبریز (۹)

«شعر قند و عسل» راهنمای کتاب (۱۰)

«یادنامه ژان ریپکا» راهنمای کتاب (۱۰)

«در حاشیه خط و زبان» نگین (۴)

«معنی کلمه دری و کبک دری» ارمغان (۳۹)

«بهار و بهاریه در شعر فارسی» وحید (۴)

«نوپردازان عهد کهن» نگین (۷۰)

«چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» آینده (۷)

«رواج بازار شعر و شاعری» ارمغان (۴۱-۴۸)

ب - ادب معاصر و نویسندگی

«چگونه باید نوشت» سخن (۱۰)

«پس از سی سال، بحثی درباره ادبیات معاصر» سخن (۶)

«دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی» یغما (۲۲)

«نامه‌ای از علامه محمد قزوینی» یغما (۲۴)

ج - ادیبان و شاعران ایران

«شعرای کاسب‌کار» هزار بیشه (۲۸۲ - ۲۹۵)

«نه اندر نه آمد سه اندر چهار» شعر فردوسی مهر (۲)

«بحث درباره شاهنامه و فردوسی» ارمغان (۳۹)

«تاجگذاری پادشاهان در شاهنامه فردوسی طوسی» یادگارنامه حبیب یغمایی (۹۳ - ۱۲۹)

- «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی» محیط ادب (۶۹ - ۹۳)
- «مولوی و مثنوی» یادنامه مولوی (۱۰ - ۴۵)
- «نام آوازاها در غزلی از ملای روم» کاوه (جدید ۱۰)
- «بانک نای» مقالات فروزانفر (۳۲۳ - ۳۲۵)
- «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی» هزار بیشه (۸۳ - ۸۶)
- «باز توضیح و تذکر درباره بغداد و تازی در شعر سعدی» ارمغان (۴۲)
- «توضیح دیگر درباره شعری از سعدی» ارمغان (۴۲)
- «چند روزی با حکیم فلکی شروانی» وحید (۱۰)
- «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی» کاوه (جدید ۱۲)
- «ایام نوروز با میبیدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما (۱۱)
- «دیوان مهستی گنجوی» ارمغان (۳۹)
- «دیوان صوفی مازندرانی» وحید (۷)
- «مشتاق اصفهانی» کاوه (جدید ۹)
- «سیداحمد هاتف اصفهانی» مقالات اقبال (۳۰۰ - ۳۱۷)
- «همشهری من هاتف اصفهانی» کاوه (جدید ۷)
- «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر فتحعلی شاه قاجار» یغما (۲۱)
- «شرح حال مولانا حاج میرزا حسن صفی‌علیشاه اصفهانی» وحید (۱۳)
- «درباره عارف قزوینی» راهنمای کتاب (۲۰)

د - ادبیات تطبیقی

- «گوته و نوروز ما ایرانیان» کاوه (جدید ۶)
- «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی - رستم و اسفندیار فارسی» یغما (۲۰)
- «آنا تول فرانس، عمر خیام فرانسه» فرنگستان (۱)
- «از حافظ تا برشت» نگین (۶۵)
- «گوته و هاتف» کاوه (جدید ۷)
- «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان» کاوه (جدید ۱۰)
- «خواجه عبدالله انصاری و نظر دو مسیحی» راهنمای کتاب (۱۸)

ه - نقد کتاب

- «خردنامه تالیف ابوالفضل علی مستوفی» یغما (۲۱)
- «دیانت زرتشتی» (ترجمه فریدون و همن) راهنمای کتاب (۱۴)
- «دکتر بدیع (اثر محمدباقر رفیعی)» نگین (۷۷)
- «شهر آهو خانم» نگین (۷)

- «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» مجله دانشکده ادبیات (۱۴)
- «سخنی چند درباره شاهنامه (از عبدالحسین نوشین)» راهنمای کتاب (۱۴)
- «فردوسی و شعر او (از مجتبی مینوی)» یغما (۲۱)
- «کتابشناسی فردوسی (از ایرج افشار)» یغما (۲۱)
- «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی (از محمدجعفر معین‌فر)» راهنمای کتاب (۱۴)
- «بیاض سفر (از ایرج افشار)» راهنمای کتاب (۲۱)
- «تذکره‌خوان نعمت (از ذکایی بیضایی)» ارمغان (۲۷)
- «تعزیه و تعزیه‌خوانی (از صادق همایونی)» راهنمای کتاب (۱۹)
- «تنبک (از رجبی)» وحید (۲۳۴)
- «جلال‌الدین رومی (از کریستف بورگل)» راهنمای کتاب (۱۸)
- «جوهر فرد (از عبدی بیک)» آینده (۱۷)
- «چهل مجلس (علاء‌الدین بهمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت)» آینده (۶)
- «حافظ و موسیقی (از حسینعلی ملاح)» راهنمای کتاب (۱۷)
- «روضه‌الازهار عبدی بیک نویدی شیرازی» همایی‌نامه (۲۸۷ - ۳۰۰)
- «عقاید مزدک (از سیدعلی مهدی تقوی)» نگین (۱۱۱)
- «غربت غرب (از احسان نراقی)» نگین (۱۲۲)
- «قصه‌های استاد (از سیدجمال‌الدین اسدآبادی)» راهنمای کتاب (۲۱)
- «مانی و سنت او (از فرانسوا دکره)» راهنمای کتاب (۱۸)
- «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید (ترجمه اسرارالتوحید به وسیله محمدآشنا)» راهنمای کتاب (۱۸)
- «یعقوب لیث (از محمدابراهیم باستانی پاریزی)» راهنمای کتاب (۲۱)
- «حافظ در اوج (از پرویز خائفی)» گوهر (۴)
- «کرد و کردستان (از باذیل گیلی تین)» یغما (۹)
- و - تاریخ و تاریخنگاری**
- «بالشویسم در ایران قدیم (مزدک)» کاوه (۳ و ۴ و ۵) جلد ۵
- «آیا خاک ایران استبدادپرور است» هزار بیشه ص (۲۲۵ - ۲۳۷)
- «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» کاوه (۸) جلد ۶
- «یک نامه از عهد ساسانیان (تنسر)» کاوه (۱۱) جلد ۵
- «شیر در ایران و ماوراءالنهر» هزار بیشه (۱۹۸ - ۲۰۱)
- «شناساننده زردشت و اوستا» نامه مینوی (۱۰۴ - ۱۲۲)
- «افسانه رفتن اسکندر مقدونی به آمریکا» هنر و مردم (۱۳۶ - ۱۳۷)

- «نوروز جمشیدی» کاوه (جدید ۶)
- «داستان مرغ ققنوس» کاوه (جدید ۷)
- «دخمه انوشیروان کجاست» فرهنگ ایران‌زمین (۲۱)
- «داستان حیرت‌زای ایوان مدائن و شاعر عرب» وحید (۸)
- «شمه‌ای درباره علم و آئین تاریخ‌نگاری» یادنامه ابوالفضل بیهقی (۱۲۰ - ۱۳۶)
- «مجلس عروسی نواده امیر تیمور گورکانی» وحید (۲۲۹ - ۲۳۵)
- «بیرقهای ایران در عهد صفویه» یادنامه دینشاه ایرانی (۱۷۰ - ۲۷۲)
- «کوه نور، دریای نور» کاوه (۲) جلد ۶
- «پرتغالیها و ایران» هزار بیشه (۱۲۶ - ۱۲۸)
- «قدیمیترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان» کاوه (۷) جلد ۶
- «روس و ایران» کاوه (۲۸) جلد ۲
- «رسم‌التواریخ و مؤلف آن رستم‌الحکماء» وحید (۹)
- «اصفهان، عروس بسیار بلا دیده» وحید (۸)
- «مطالبی درباره جیفه پادشاهان قاجاریه» یغما (۲۰)
- «دو نامه از ناپلئون به فتحعلی شاه» هزاربیشه (۳۰۱ - ۳۱۷)
- «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت‌آمیز» نگین (۷۰)
- «دو روز با ناصرالدین‌شاه در چمنزارهای سوئیس» یغما (۸)
- «بنای کتابخانه روزنامه کاوه» راهنمای کتاب (۱۷)
- «روزنامه روح‌القدس» آینده (۶)
- «تواریخی مربوط به کمیته برلن» مقالات تقی‌زاده (۵)
- «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلب» وحید (۱۳)
- «عکس روسای تجار و اصناف در دوره اول» وحید (۱۴)
- «تقریر سیدضیاء و کتاب سیاه او» آینده (۶)
- «چند روایت درباره صدیق‌السلطنه نوری» آینده (۷)
- ز - اندیشه، هنر و آموزش
- «خلقیات ما ایرانیان» آینده (۵)
- «تمدن واقعی و عرفان» کاوه (جدید ۱۱)
- «مدینه فاضله در روایات اسلامی» کاوه (جدید ۸)
- «ابجد، هوز» کاوه (۱۰) جلد ۵
- «یادگارهای دوره تحصیل» راهنمای کتاب (۱۷)

- «باسوادبودن ارمنی‌های جلفا در یک قرن و نیم پیش از این» هود (۱)
 «آوازه‌های قدیمی ایران» موسیقی (۱۲ جلد)
 «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی ناصرالدین شاه» هزار بیشه (۱۴۳ - ۱۵۱)
ح - شخصیت‌های فرهنگی و سیاسی
 «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» هزار بیشه (۲۲۳ - ۲۳۵)
 «حاج سلطانعلی گنابادی» ایرانشهر (۵ و ۶) جلد ۴
 «درباره صحاف‌باشی» راهنمای کتاب (۲۰)
 «نامه‌های دهخدا» راهنمای کتاب (۱۲)
 «سوگراری برای یک دوستی شصت ساله» وحید (۵)
 «وفات دکتر معین» یغما (۲۴)
 «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی» کاوه (جدید ۱۲)
 «مجتبی مینوی» راهنمای کتاب (۲۰)

* * *

علاوه بر آثار فوق‌الذکر، جمالزاده در رابطه با شخصیت افرادی همچون سیدجمال‌الدین واعظ اصفهانی، تقی‌زاده، صادق هدایت و همچنین راجع به زندگینامه شخصی و فرهنگی خویش، مقالاتی را منتشر کرده است.

ط - چند ترجمه

- «ادبیات معاصر ایران» نوشته ف. ماخالسکی، راهنمای کتاب (۱۱)
 «ایران» نوشته ژرژردار، راهنمای کتاب (۱۰)
 «بلای ترکمن در ایران قاجاریه» نوشته بلوک‌دوویل، نگین (ش ۶۲ - ۷۸)
 «جنگ ترکمن» نوشته کنت دوگوبینو، نگین (ش ۶۰ - ۷۲)
 «سیر و سیاحت در ترکستان و ایران» نوشته هانری لوزر، نگین (ش ۱۵۹ - ۱۷۵)

ی - نوشته‌های چاپ نشده

برپایه گفتگوهای جمالزاده با دوستان خود و با خبرنگاران ایرانی و خارجی، نوشته‌های چاپ نشده نیز زیاد دارد. اگر مجموعه نامه‌هایی که وی در دوره عمر طولانی و پربار نوشته است، گردآوری شود، بی‌تردید، یکی از منابع سودمند پژوهش‌های ادبی و سیاسی ایران خواهد بود. در ایران هموطنان دانشوری را می‌شناسیم که با جمالزاده سالهاست که مکاتبه دارند و گه‌گاه در مجالسی نقل‌قولهایی از وی می‌کنند که بسیار دقیق و ذیقیمت است. امید است این ذخیره‌های فرهنگی همچنان در امان بماند و روزی برای برخورداری نسل جوان ایرانی به زیور

طبع آراسته گردد.

جمالزاده با خارجی‌ان نیز مکاتبه دارد، خاصه با ایرانشناسان و علاقه‌مندان به ایران و زبان فارسی. پاره‌ای از داستانهای چاپ نشده‌اش را به آنان اطلاع داده است. آقای کریستف بالایی فرانسوی به چند داستان از این نوع که به او یا به آقای میشل کویی پرس یا دیگران بیان کرده است، اشاره می‌کند:

«دیدار نیمه‌شب» در نامه خطاب به میشل کویی پرس

«فغان از بی‌پولی» در نامه خطاب به ح - وثیقی

«پنجاه فرانک لولو» در نامه خطاب به میشل کویی پرس

نامه‌ای از ژنو

متن زیر، مکتوبی است که سید محمدعلی جمالزاده به تاریخ مقید در نامه برای رئیس وقت سازمان اسناد ملی ایران ارسال داشته است. از آنجا که برخی از آخرین دغدغه‌ها و گرایشات فکری و اعتقادی وی در فحوای این نامه به صراحت مندرج است، به درج آن مبادرت نمودیم.

● ژنو ۱۸ آذر ۱۳۶۹

با سلام و ثنا و ارادتمندی خالصانه به حضور محترمتان به عرض می‌رساند که نباید تصور فرمایید که چون با تاخیر بسیار وصول مرقومه و کلام مجید ممتازی را که لطفاً، برایم فرستاده‌اید معروض می‌دارم جنابعالی را فراموش کرده‌ام و در هر حال امید عفو دارم و امیدوارم با و ر بفرمایید که هر روز عزم داشته‌ام که عریضه بنویسم ولی پیری، که خدا بخواهد وقتی با آن آشنا می‌شوید هنوز کاملاً جوان و پرتوان مانده باشید، اثراتی دارد که گویا جنگیدن با آن کار رستم دستان هم نیست و جز بر خستگی افزودن فایده‌ای ندارد.

ارادتمند که اکنون درست و حسابی صدساله شده است لذت عجیبی از رفتن به بستر و چشمان را بستن و فکرکردن و به یاد آوردن می‌برد و وقتی پشت میز تحریر می‌نشیند و سرگرم کاری می‌گردد خواهی نخواه به فکر تختخواب می‌افتد و طولی نمی‌کشد که مغلوب جذبه استقامت‌ناپذیر آن می‌گردد و براه می‌افتد و خدا داند تا کی خواهد توانست در آنجا شکر پروردگار را بجا بیاورد و الحمدلله گویان، تمام اختیار خود را به دست یکی از صدها قوایی بسپارد که تمام موجودات دانسته و ندانسته از روز ازل الی الابد کاملاً مقهور و مغلوب آن هستند و در انتظار باشد که باز لحظه‌ای فرارسد که احساس نماید می‌تواند از جا برخیزد و سرپا بایستد و براه افتد و خود را به میز تحریری که ملاحظه فرموده‌اید برساند و قلم خود را در میان آن خرمن کاغذ و اوراق و کتاب و روزنامه پیدا کند و عینک را به چشم بزند و به کاری که در نظر دارد بپردازد با امید پروردگار.

کلام الله مجیدی که برایم فرستاده‌اید، مایه مسرت باطنی و انتفاع روحی حقیر گردیده است.

از شما ممنوم. خدا به شما عوض بدهد کم‌کم می‌خوانم و گاهی قدری می‌فهمم ولی عموماً درست نمی‌فهمم و ملتجی به ترجمه فارسی می‌گردم که هر چند با خطی ریز به چاپ رسیده است ولی برایم باز خواندنی است و جواب حاجتم را می‌دهد. در همان آغاز کار و در ابتدای سوره اول (البقره که در مدینه نازل شده است) به این آیه مبارکه رسیدم «ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین» البته پیش از آن هم از خود پرسیده بودم که این سوره مبارک با الم (الف، لام، میم) شروع می‌گردد. ای کاش به‌طور یقین اعتقاد کامل درباره این سه حرف که درباره آن چه خودمان از مفسرین و علمای بزرگ و چه بیگانگان اهل تحقیق که واقعاً اسلام‌شناس بوده و هستند و درباره این قبیل حروف که در اوایل بعضی از سوره‌ها آمده است آن همه حرفها زده‌اند سر انجام به تفسیر و عقیده‌ای برسیم (تا هنوز زنده‌ام) که کاملاً بدان اطمینان و یقین داشته باشیم و یقین دارم که از این دنیا خواهم رفت و باید منتظر معاد باشم تا دستم به جایی بند شود.

خلاصه در همین آیه اول کلمه «کتاب» (ذلک الکتاب...) آمده است و از خود پرسیدم آیا در اینجا یعنی سالهای بسیار پیش از آنکه آیات مقدس قرآن تدوین گردد و به صورت کتاب درآید در اینجا چه معنایی را می‌رساند؟ نتوانستم به این سؤال خود جوابی که رضایت بخشنده باشد بدهم و مطالعه را دنبال دادم و ضمناً متوجه شدم که در آخرین صفحه کلام الله مجیدی که لطفاً برای ارادت‌مند فرستاده‌اید هم در دایره رنگی نقاشی شده‌ای، باز در آخر سطر دوم کلمه «کتابت» آمده است.

مطلب دیگری که دلم می‌خواهد بتوانم برای آن جوابی بدست آورم این است که کاملاً از زبان هموطنان شنیده‌ام که از: صد و بیست و چهار هزار پیغمبر صورت می‌دادند و هرگز نتوانسته‌ام معنایی برای این حرف که لابد مبنایی دارد پیدا کنم. خدا بخواهد جنابعالی که با علماء و مفسرین بزرگ ما سر و کار روزانه دارید برای جواب سؤالها تا زنده‌ام مرقوم بفرمایید. در هر حال در آرزوی اینکه باز خدا بخواهد یک‌بار دیگر نعمت دیدارتان نصیبم گردد این معروضه را به پایان می‌رسانم و خدمت دوستان خوب سلام بی‌پایان دارم.

الاحقر سید محمد علی جمالزاده

در پایان نامه بعد از امضاء، مطلب ذیل را افزوده‌اند:

«کتاب قرآن مجید که برسم بهترین و جلیله‌ترین تحفه برایم فرستاده‌اید لاریب فیه هدی للمتقین و خدا بخواهد خاک پای آنان باشم».

نقد‌ها و نظر‌ها

برگزیده‌هایی که در این پیوست آمده، گزینشی از انبوه نقد و نظرهای خوانندگان عالی‌قدری است که در طول انتشار گفتگو با جمالزاده، به دفتر روزنامه رسیده است. ملاک انتشار این تعداد، به دست دادن نمونه‌هایی از هر سِخ نظر و نظرگاه و بعضاً وجود پاره‌ای اطلاعات مفید بوده که بدون هرگونه توضیح و شرحی در اینجا درج می‌گردد. این نظرگاه‌ها و انتقاده‌ها، می‌تواند تفاوت برداشتها، و اختلاف‌های عمیقی را که در تفسیر وقایع تاریخ معاصر وجود دارد نشان دهد و در عین حال تذکری باشد بر این نکته مهم و بدیهی که هر پژوهش و نظری، به هر حال نقاط ضعفی دارد و نباید آن را خالی از خطا پنداشت. این نظرگاه‌ها که البته مربوط به شخص نویسندگان آنهاست با عنایت به نکات فوق در این بخش منتشر می‌گردد.

۱

احتراماً، درخصوص سلسله مقالاتی که، تحت عنوان *لحظه‌ای و سخنی* چاپ و پخش می‌گردد نکاتی جلب توجه می‌نماید، جهت ارزیابی و تفکیک صحیح از سقیم به اطلاع می‌رساند:

در ترکیب عنوان مقالات، *لحظه‌ای و سخنی*، با یای وحدت، مفهوم گذرا بودن و زود سپری شدن مجال، و عدم تنوع در مطالب و مخصوص موضوع معین بودن را به ذهن خطوط می‌دهد، آیا طرف مصاحبه و مصاحبه‌کننده، مقیاس بشری این مفهوم را در نظر نگرفته‌اند و لحظه‌هایشان نظیر و مانند روزهای خدا، سر به هزار سال زده است؟ از شما چه پنهان عنوان مقالات را به لحاظ جلسات متعدد و مطالب گوناگون در آن، محدودتر از محتوای مقالات می‌دانم.

آقای محمدعلی جمالزاده متولد ۱۳۰۹ ه‍.ق (به تقریب مطابق ۱۸۹۱ میلادی و با مختصر تسامح و امکان اختلاف در تطبیق متولد ۱۲۷۰ ه‍.جری خورشیدی) - با نوشتن مجموعه داستان یکی بود یکی نبود، فراتر از چهاردیواری مرزهای این آب و خاک، شهرت و اعتباری یافت. در آثار بعدی نامبرده و عقاید و افکار او معادل اثر اولیه چیزی دیده نمی‌شود و حتی سهل‌انگاری، تقریر مطالب از حافظه و وقوع اشتباه در آنها نیاز به ارزیابی و تنقیح در مطالب و نوشته‌های جمالزاده را مطرح می‌کند و مخصوصاً در قسمت‌هایی که مطلب از مقوله عقاید شخصی نامبرده هم نیست این امر در حد ضرورت و لازم باید مورد توجه قرار گیرد.

در مجموعه صحرائی محشر (مطالب شیخ و فاحشه و معصومه شیرازی)، اوضاع و احوال و تمدن و طرز لباس پوشیدن و بیان مطلب و غیره که در دوره قاجاریه وجود داشت به سهولت گردش قلم و همت جمالزاده به عصر خیام نیشابوری نقل مکان می‌کند، در ترجمه آثار نویسندگان خارجی عقاید غیرقابل قبول دارد، در مجله سخن (آکل و مأکول، دوره ششم، صفحه ۳۱۱ و بعد و بعضی از آثار دیگرش) از این عقاید دفاع می‌کند و کاربرد این شیوه ترجمه در ترجمه ویلهلم تل اثر شیلر آلمانی باعث تدوین کتاب اعتراض‌آمیز (اشاره به ترجمه اخیر فارسی از نمایشنامه ویلهلم تل، رحمت‌الهی به سال ۱۳۳۵ خورشیدی چاپ تهران) - گردید و نویسنده با مختصر افراط در مقدمه کتاب به این بیت از اشعار لسان‌الغیب شیراز متمسک است:

«شرممان باد از این خرقة آلوده خویش

که بدین فضل و هنر نام خرابات بریم.»

از سهل‌انگاری‌های فراوان جمالزاده که تمایل به توجیه در داستان میرزا خطاط (مندرج در مجله سخن دوره هشتم صفحه ۷۴۹ و بعد و تجدید چاپ شده در مجموعه - غیر از خدا هیچکس نبود). هم دارد، نمونه‌ای در داستان مرغ همسایه مندرج در مجله سخن (دوره سیزدهم - صفحه ۴۵۷ و بعد) قابل ذکر است، در این تعبیر عده طلاق را چنین بیان کرده است:

«در محضر شرع انور صیغه طلاق جاری گردید و به محض اینکه ایام معانعه یعنی چهارماه و ده روز عدت شرعی به سر رسید» (صفحه ۴۶۳ - عین متن).

این تعبیر مغایر آیه شریفه ۴ - از سوره طلاق قرآن کریم است، که عده طلاق را در مواردی با شرایط مخصوصه - سه ماه اعلام کرده است و جمالزاده به اشتباه چهارماه و ده روز عده وفات مذکور در آیه ۲۳۴ سوره بقره را با مدت عده طلاق تلفیق و نتیجه غیر صحیح می‌گیرد (به مواد ۱۱۵۱ و ۱۱۵۴ قانون مدنی و کتب طراز اول فقهی رجوع شود).

به هر حال، انتشار و خلط مبحث از اول در آثار جمالزاده وجود داشت و این امر به عقیده م.ف. فرزانه نویسنده کتاب آشنایی با صادق هدایت چنین تعبیری هم دارد:

«... جمالزاده در طول عمر دراز خود عقاید متضاد بسیار داشته و با وجودی که نویسنده‌ای ماهر است، به علت نداشتن مضمون‌های شخصی، به طور شایسته‌ای جدی گرفته نشده (صفحه

۱۵ - چاپ ۱۳۷۲ ه.خ. تهران)

غرض از اشاره به این خصوصیت، تذکر اشتباهاتی است که به‌ویژه در اثر کهولت جمالزاده در سلسله مقالات روزنامه همشهری دیده می‌شود و بعضی موارد تشدید هم می‌شود. به نمونه‌ایی از این دست اشاره می‌نماییم.

ادعا می‌شود مرحوم حسین علاء (۱۲۶۱-۱۳۴۳ ه.خ) او را به همکاری در کابینه خود دعوت کرد، به مجلس هم معرفی نمود ولی او قبول نکرد.

با بررسی در فهرست اسامی افراد کابینه‌های علاء، خواه در کابینه اول (اسفند ۱۳۲۹ تا اردیبهشت ۱۳۳۰ ه.خ) و خواه در کابینه‌های سالهای ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ ه.خ. اسمی از جمالزاده حتی در حد معرفی به مجلس وجود ندارد (به صفحه‌های ۱۳۱ تا ۱۳۳ - مجموعه قوانین دوره شانزدهم و صفحه‌های ۱۰۲۲ و ۱۰۲۳ - مجموعه قوانین دوره هیجدهم، و صفحه ۲۱۶۸ - مجموعه قوانین دوره نوزدهم مجلس شورای ملی در نظام مشروطیت رجوع شود؛ این مجموعه‌ها را خود مجلس چاپ کرده است) - و در خصوص ادعای رد همکاری، در سابق این توضیح را در نامه‌ای به روزنامه کیهان داده است:

«... پس از مراجعتم به ژنو باز تلگرافی از مرحوم حسین علاء رسید که چشم براه من هستند ولی تا آمدم به خود بجنبم کابینه سقوط کرد و دیگر مطلب منتفی شد»

(کیهان، شب جمعه - شماره ۱۰۰۸۳ - پنجشنبه ۱۴ بهمن ۱۳۵۵-۲۵۳۵ ه.خ، صفحه دوم). همینطور در مورد روابط بد و خصومت‌آمیز داشتن جمالزاده با پادشاه دوم خاندان پهلوی موضوع بلاذلیل است و تحسین و تکریم نثار شده در مقاله ماجرای دانشجویان ما در خارجه، خلاف این ادعا را ثبات می‌نماید (مجله سخن - دوره نهم - شماره یک صفحه ۳۱ و بعد، دیده شود).

به هر حال چنین نکات قابل تأمل در آثار جمالزاده زیاد است و حالا به آخرین اشاره خود می‌رسم که هدف عمده در نوشتن این نامه می‌باشد و آن اینکه دراین سلسله گفتگوها از ارنست هرتزفلد (در متن گفتگو: هرتسفلد)، با ملیت دانمارکی یاد شده که صحیح نیست. دلایل امر بشرح آتی بیان می‌شود تا این متخصص در زبان پهلوی دوره ساسانی و از مردم آلمان، با آرتور کریستنسن دانمارکی اشتباه نگردد.

استاد ارنست هرتزفلد Pro. Ernst Hertzfeld (۱۸۷۹-۱۹۹۸ میلادی) به تصریح مرحوم عباس اقبال آشتیانی و آقای ریچارد فرای Mr. Richard.N. Frye در مقاله و توضیحاتی که در شماره توأم - یک و دو - مجله یادگار - سال پنجم - طبع و نشر گردیده، در آلمان متولد و در شهر بال سوئیس به تقریب در سن شصت و هشت سالگی وفات یافت (صفحه ۱۱۱ و بعد). مرحوم مجتبی مینوی طهرانی (۱۲۸۲-۱۳۵۵ ه.خ) در خطابه (یاد یار گذشته) - مندرج در مجله راهنمای کتاب، شماره‌های توأم ۱۰ تا ۱۲، سال سیزدهم، متذکر می‌شود بر اینکه:

«در درسهای پهلوی و فرس قدیم که در محضر مرحوم هرتزفلد آلمانی می‌خواندیم هم مرحوم تقی‌زاده با ما شرکت کرد.» (صفحه ۶۹۰/۷).

مرحوم دکتر عیسی صدیق (۱۳۵۷-۱۲۷۳ ه.خ.) در جلد چهارم (یادگار عمر) در ضمن بیان سابقه پیدایش انجمن آثار ملی (تأسیس از پاییز ۱۳۰۱ ه.خ.) می‌نویسد:
 «... اساسنامه انجمن در همان موقع به طبع رسید و در مرداد ۱۳۰۴ پروفیسور هرتسفلد خاورشناس شهیر آلمانی که به ایران آمده بود...» (صفحه ۱۹۸ - چاپ تیرماه ۲۵۳۶ = ۱۳۵۶ تهران).

بلی، هرتزفلد در خواندن سنگ‌نوشته‌های ایران دیرینه، خدمات ارزنده‌ای به تاریخ زبان فارسی کرده است و از بزرگترین کارهایش قرائت و ترجمه و انتشار متن سنگ‌نوشته پهلوی «پایکولی Paikuli» می‌باشد. این سنگ‌نوشته به دو زبان پهلوانیک و پارسیک، از آثار هفتمین پادشاه ساسانی یعنی نرسی (جلوس در بین سالهای ۲۸۳ تا ۲۹۳ و کناره‌گیری در سال ۳۰۱ میلادی) می‌باشد و در محلی به نام پایکولی قرار دارد، این محل به نوشته مرحوم پرویز ناتل خانلری (۱۳۶۹-۱۲۹۲ ه.خ.) در خاک عراق میان شهرهای قصرشیرین ایران و سلیمانیه عراق قرار دارد. (تاریخ زبان فارسی، جلد اول، صفحه ۲۱۸، چاپ ۱۳۶۵، تهران)، در مقدمه جلد اول فرهنگ فارسی، مرحوم دکتر محمد معین (۱۳۵۰-۱۲۹۱ ه.خ.) هم از این سنگ‌نوشته یاد شده است. (صفحه ۱۳، چاپ هفتم، ۱۳۶۶ تهران).

با این ترتیب جمالزاده احتمالاً هرتزفلد را با آرتور کریستنسن دانمارکی اشتباه کرده است و به قرینه ذکر تاریخ ساسانیان، این احتمال قریب به یقین است، زیرا در تاریخ افسانه‌ای و تاریخ ساسانی، کریستنسن بررسی و تحقیقات ارزنده‌ای دارد. فهرست آثار و شرح حال کریستنسن را محروم سعید نفیسی (۱۳۴۵-۱۲۷۴ ه.خ.) در مجله یادگار، سال دوم، شماره دوم، صفحه ۷۳ و بعد نوشته است و جالب خواهد بود گفته شود در ۱۹۰۷ میلادی کریستنسن کتاب L'Empire des sassanides را در کپنهاک چاپ کرد، این کتاب را مرحوم مجتبی مینوی طهرانی تحت عنوان وضع ملت و دولت و دربار در دوره شاهنشاهی ساسانیان به فارسی ترجمه و به سال ۱۳۱۴ ه.خ. در سلسله تشریفات کمیسیون معارف منتشر ساخت. در متن اصلی کتاب، بعدها کریستنسن تغییراتی داد و عنوان کتاب را در چاپ دوم Iran Sous Les Sassanides تبدیل و در سال ۱۹۳۶ میلادی در کپنهاک چاپ کرد. متن چاپ دوم را مرحوم غلامرضا رشید یاسمی (۱۳۳۰-۱۲۷۵ ه.خ.) با عنوان ایران در زمان ساسانیان ترجمه و در سال ۱۳۱۷ ه.خ. در تهران منتشر کرد و از آثار مفید درباره تاریخ ساسانیان است و به قول شیخ اجل شیراز سعدی؛ «متعلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت افزاید».

از تصدیق اعتذار دارم و تأکید می‌کنم به قصد تدوین متن دقیق و صحیح مذاکرات مطروحه در دیدار با جمالزاده، جسارت تحریر این معروضه را به خود دادم، اگر بی‌منطق باشد، آماده‌ام از

ارشاد و راهنمایی شما کمال استفاده را بنمایم «تاکی این شاخه امید نشیند به ثمر؟»

تبریز - جمعه ۱۵ مهرماه ۱۳۷۳

عباسعلی اکبری حامد، وکیل پایه یک دادگستری

۲

... آقای جمالزاده همان‌گونه که استاد من، و دوست دیرینه ایشان آقای باستانی پاریزی اشاره کرده‌اند خیلی پرحرفی می‌کند و این هم به اقتضای سن و سال اوست که بیش از ۱۰۴ زمستان را پشت سر گذاشته و در اکثر این سالها هم کنار دریاچه لمان سوئیس را به محله «گذرقلی»^(۱) ترجیح داده و بیش از شصت و چند سال است که از حقوق و مزایای این خارج‌نشین به عناوین مختلف بهره‌مند شده است. جمالزاده حرفهایی را که امروز بر زبان جاری کرده در سالهای قبل هم به شکل دیگری مطرح ساخت و آن هم کتابی است با نام *خلقیات ما ایرانیان* که ابتدا در مجله *مسایل ایران* روزگار شاه به چاپ رسید و بعد هم به صورت کتاب از سوی «کتابفروشی فروغی» انتشار پیدا کرد. در آن کتاب جمالزاده هر گفته‌ای را که فرنگیها درباره ملت شریف ایران بر زبان خود جاری کرده بودند، گردآوری می‌کند و بعد هم پس از سالها که از انتشار کتاب می‌گذرد، در شماره ۱۰-۱۲ مجله *آینده* سال ۱۳۵۸ صفحه ۹۶۵ می‌نویسد «در سال ۱۳۴۵ از انتشار کتاب من رژیم جلوگیری کرد.» که مطلبی است عاری از حقیقت.

و حالا بعد از سالیان دراز باردیگر در شماره ۴۹۴ مورخ ۲۱ شهریور ۷۳ روزنامه *همشهری* چنین اظهار کرده‌اند!

«... همین رضا براهنی آن کتابی که به شما نشان دادم مکرر صاحب‌منصبان ایران را نشان می‌دهد که زن و خواهران خودشان را می‌آورند برای صاحب‌منصبان آمریکایی...»^(۲)

من نویسنده کار به این ندارم که تا چه حد این نوشته براهنی *سخیف* و *نادرست* است. اما فرض می‌کنیم نویسنده‌ای قلم به مزد، همانند آخرین دبیرکل حزب *منحله* توده وظیفه‌ای را که برای اهانت به ملت ایران به او دیکته شده، در ورق پاره‌ای نوشته باشد. باید دید چرا جمالزاده که بیش از یک قرن نان و نمک این ملت را خورده حاضر می‌شود، مطلبی را به این صورت بازگو کند و به نوامیس مردم ایران اهانت نماید؟

«درویش چرا حرف کم و بیش زند

بهرتر ز هزار بخیه بر خرقه خویش

نورالدین کیانوری هم در خاطرات خود به منظور نشان دادن فساد آمریکایی‌ها نوشت:

«... کامیونهای آمریکایی می‌آمدند دخترها را بار می‌کردند و می‌بردند و دخترها هم مشتاق بودند و در انتظار ایستاده بودند، مانند انتظار در صف اتوبوس!! کامیونهای درباز آمریکایی می‌آمدند،

۲۰۰ تا ۳۰۰ دختر را می‌بردند و در آنجا مست می‌کردند...»^(۳)

که در پاسخ وی روزنامه‌نگار ایران دوست آقای نجفقلی پسیان در مقاله‌ای نوشت: «... زن ایرانی حتی در سخت‌ترین دوران‌ها هم، به چنین پستی که با او این رفتار شود و تازه به قول کیانوری (مشتاق هم باشند) تن در نداده و اصولاً فساد به این صورت وسیع و زننده هرگز در ایران وجود نداشته است و مهم‌تر و جدی‌تر اینکه برای نشان‌دادن فساد آمریکایی - که نباید دامن زن ایرانی را لکه‌دار کرد...»^(۴)

آشکار است که هدف و مقصود دبیرکل حزب توده از عنوان‌کردن چنین دروغ شاخه‌داری چیست؟ معذالک اگر آن روز مرجع صلاحیت‌داری به استناد مواد ۲۸ - ۳۰ و ۳۱ قانون مطبوعات مصوب ۶۴/۱۲/۲۸، کیانوری را به جرم نوشتن مطالب خلاف عفت عمومی و دادن نسبت‌های توهین‌آمیز و هتک شرف و حیثیت اشخاص و اهانت به نوامیس مردم ایران به محاکمه می‌کشید، امروز دیگر این مرد ۱۰۴ ساله که پایش لب‌گور است چنین اهانتی را به نوامیس مردم روا نمی‌داشت.

بدیهی است کسی نمی‌تواند ادعا کند که در گذشته فساد در کار نبوده، اما کدام عقل سلیمی باور می‌کند که افسران ایرانی نوامیس خود را برای صاحب‌منصبان آمریکایی ببرند؟! اسماعیل رزم‌آسا

۱- محله‌ای که جمالزاده به نوشته خودش در آنجا متولد می‌شود.

۲- جمالزاده نام این کتاب را بر زبان جاری نمی‌کند. کتاب اثری از رضا براهنی با عنوان چاه به چاه که در سال ۱۳۶۲ نشر آن را چاپ و منتشر کرده است.

۳- خاطرات نورالدین کیانوری - انتشارات اطلاعات ۱۳۷۱

۴- ضمیمه روزنامه اطلاعات ۷۱/۱۱/۱۳

۳

... من دنبال بهانه بودم و بهانه‌ام در دست یک دوست، و آن بهانه، نامه‌ای بود از پیری صدساله که یک عمر قلم زده با نام سیدمحمدعلی جمالزاده به دوستی در ایران^(۱). وقتی این نامه را دیدم کنجکاوی، تقاضایم را مکرر کرد. برای دست‌یافتن به آن و آخر علیرغم امتناع آن دوست، نامه را گرفتم و با ولع خاصی خواندم آن وقت بود که جمالزاده پیر را استاد باشاهمتی دیدم بی‌غرور که از آموختن ابائی ندارد و چون تشنه‌کام است فریاد می‌زند تشنه‌ام و ننگ ندارد از چون منی که بگوید آی مردم نگاه کنید او هنوز تشنه است او هنوز نیازمند است و آنکه تشنه است نمی‌تواند دیگران را سیراب کند و چون نیازمند است نیازمندان را با او چکار و آی مردم بدانید که جمالزاده هنوز نمی‌داند و هنوز اندرخم یک کوچه است و سرگشته در آغاز کتاب.

اما بیایید این نامه را با هم بخوانیم و با کاروان کلمات او آرام‌آرام پیش رویم شاید، شاید،

شاید در انتها معنای تشنگی عالمان را و قضاوت جاهلانه جاهلان را بدانیم و نیاز و فقری را بشناسیم که عین غناست که با سرپنجه نورانی خود شکوه عظمت دانستن را و حقارت انسان را در پیشگاه بی‌نهایت عظمت یعنی «خدا» به نمایش می‌گذارد.

آنگاه اگر بتوانیم، در خود نگریم و در دیگران، که در خود و در دیگران نگریستن هنری است که قضاوت را حلاوتی می‌بخشد گوارتر از انگبین.

... او قرآن را بهترین و جلیله‌ترین تحفه می‌داند و بعنوان یک نویسنده، یک اهل قلم، یک جهان‌دیده، یک با این و آن نشسته و از هر گلی شهدی چشیده، کتابی می‌داند که در عظمت آن و انتساب آن به خداوند عظیم هیچ شک و ریبی نیست و چه زیبا نامه را به پایان می‌برد که خدا اگر بخواهد و او را بپذیرد خاک پای تمام متقین است.

نامه جمالزاده چه حمایت شیرینی است از یک انسان خداجو و این نامه چند صفحه‌ای لبریز است از:

خداشناسی، اعتقاد به نبوت و معاد، اعتقاد به عظمت قرآن، اعتراف به عجز انسان، نیازمندی به دعا و راز و نیاز، تواضع در مقابل بندگان صالح و متقی خدا، احترام به عقاید و افکار دیگران، تلاش و کوشش، ادب و قدرشناسی و تشنگی و شهامت یک مرد.

درد به آن هموطن، آن نویسنده، به آن تشنه به استاد سید محمد علی جمالزاده.

سید محمد باشتنی
معاون آرشیو سازمان ملی ایران
و سرپرست روابط عمومی و امور بین‌الملل

۱- منظور نامه پیوست سوم، در همین مجموعه است.

۴

... نظر آقای جمالزاده درباره مرحوم دکتر مصدق این است که ایشان حال طبیعی نداشته و در کار نفت، کاری آنچنان از پیش نبرده‌اند. البته اینجانب کوچکتر از آن هستم که در مقابل آقای جمالزاده اظهار وجود کنم اما چون هفتاد سال دارم و در کوران مسائل تاریخ معاصر کشورم حضور داشته‌ام و آنچه را بر خاک عزیز وطنم رفته ناظر بودم، نمی‌توانم نگویم. من ناظر بودم که دکتر مصدق چه کرد و در مقابل جباران مانند رضاخان و فرزند ناخلفش چه مردانه ایستاد. آیا غیر از حضرت امام (ره) کس دیگری را نمی‌شناسید که در مقابل رئیس شهربانی وقت رضاخانی با اشاره به عکس رضاخان بگوید:

«ای زبردست زبردست آزار»

گرم تاکی بماند این بازار»

و از مرگ نترسد. یا در زمان محمدرضا، روزنامه‌باختر امروز که مدیر آن روانشاد دکتر فاطمی بود، درباره شاه وقت با آن قدرت بنویسد:
«عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود...»

حسین عسگری‌نیا

۵

در صفحه‌ شماره ۵۲۴ مورخ ۲۵ مهرماه ۷۳ جریده ارجمند همشهری در ستون مخصوص سخنان استاد جمال‌زاده در پایان مطالب مربوط به کتاب آثارالوزراء استاد فرموده‌اند این کتاب را سوارانی برای من فرستاده است.

توضیحاً عرض می‌کنم، از سال‌ها پیش، با برخورداری از توجه و عنایت جناب آقای جمال‌زاده، هر وقت کتابی موردنظر و مورد علاقه ایشان قرار می‌گرفت، به بنده امر و دستور می‌فرمودند که پیدا کنم و به ژنو بفرستم، در انجام دستور ایشان کتاب خواسته شده را، اگر هم نایاب بود، با جستجوی فراوان، آن را می‌یافتم و می‌فرستادم و تقدیم می‌کردم. سه چهار سال پیش در یکی از نامه‌ها دستور فرمودند کتاب آثارالوزراء را بدست آورم و حضورشان بفرستم، در تمام کتابفروشی‌های تهران و در مرکز و شعبه‌های نشریات دانشگاه تهران که سابقه چاپ و نشر این کتاب را داشت جويا شدم و یافت نشد و به‌دست نیامد، مدتی بعد مطلع شدم، که در سازمان نشریات روزنامه اطلاعات این کتاب در دست چاپ است، و پس از این که از چاپ خارج گردید و انتشار یافت، دو سه جلد خریداری شد و یک جلد با پست به حضور ایشان تقدیم داشتم که به آن اشاره فرموده‌اند.

درج این توضیح مقدمه بود، برای ذکر مطلب دیگری که ذیلاً عرض می‌کنم: نام خانوادگی این جانب شهسوارانی، است، و در نقل و نوشتن سخنان استاد جمال‌زاده، در چاپ روزنامه بجای کلمه شهسوارانی، سوارانی درج و کلمه شه از اول نام خانوادگی که کلمه ترکیبی است، ساقط گردیده (بر اثر اشتباه چاپی).

گرچه در چند سال پیش، به خواست خداوند، در ایران شه از تخت افتاده است، ولی شکر خدا که شهسوارانی از بخت نیفتاده است و ستاره اقبالش بلند است که از برکات لطف و مکرمت حضرت استاد جمال‌زاده بهره‌مند و برخوردار می‌باشد و به آن نیز می‌نازد و می‌بالد.

نکته دیگر این است که استاد فرموده‌اند این شخص - سوارانی - مرد معروفی است، باید عرض کنم: «آن ذره که در حساب ناید مائیم» درست است که بهار عمر و زندگی را، در وزارت دادگستری و در مسئولیت‌های قضائی دیگری گذرانده‌ام با این حال، اگر تنها در خانواده محترم دادگستری و در زادگاه خانانم (قریه شهسواران) روستای کوچک مشک‌آباد فراهان اراک، آدم

سرشناس و معروفی باشم، باید از خوشحالی کلاهم را به آسمان بیندازم، که البته گمنامی هم بهتر از بدنامی است، ولی چون سایه مرحمت و التفات استاد جمال‌زاده را که پدر ادبیات معاصر ایران است بر سر دارم و به آن سرافرازم، کلاه گوشه به آفتاب می‌رسانم.

با احترام و عرض پوزش - حسین شهسوارانی

۶

سلسله نوشته‌های آن روزنامه گرامی با آقای سیدمحمدعلی جمال‌زاده نویسنده کهنسال و سرشناس ایرانی مقیم سوئیس از جهات مختلف جالب و درخور تحسین بوده و از ابتکارات روزنامه نوپای همشهری است، زیرا خاطرات و دیدگاه‌های نویسنده‌ای چاپ می‌شود که با عمر طولانی خود هرچند نشسته بر ساحل امن و آرام دریاچه لمان، گنجینه‌ای از اطلاعات و رخداد‌های سرزمین ما را در سینه دارد و در طول یک قرن، از آغاز انقلاب مشروطیت تا دوران انقلاب اسلامی، با بیشتر نویسندگان و ادبا و رجال سیاسی ارتباط و حشر و نشر داشته است. با اینکه با تأسف، این مصاحبه پرخاطره در روزهای واپسین عمر استاد زمانی صورت می‌گیرد که گذشت روزگار غبار فراموشی و کندی ذهن بر دانسته‌های استاد نشانیده است. صبرف‌نظر از دیدگاه‌های سیاسی جمال‌زاده درباره ایران امروز که با افکار و نوشته‌های گذشته او متفاوت بوده و قطعاً از خصوصیت سنین بالا و ضعف پیری مایه می‌گیرد، نکته‌ای مهم که لازم به یادآوری می‌باشد انعکاس نظرات منفی و اتهام مانند استاد درباره تعدادی از نویسندگان و مشاهیر محبوب و صاحب‌نام این سرزمین است. برای مثال محمد مسعود ناشر مرد امروز به عنوان روزنامه‌نگاری دلیر و ظلم‌ستیز و شیفته میهن و محرومان، نزد اکثر مردم روزنامه‌خوان و اهل مطالعه ایران، جایگاه ویژه‌ای دارد که سرانجام در مسیر مبارزه، با گلوله گروهی وابسته به بیگانگان در خون خود غلطید و اگر نقاط منفی هم در زندگی داشته شایسته نیست به عنوان ذکر خاطرات مغشوش و حافظه درهم‌ریخته استاد فرنگ‌نشین که از دور دستی بر آتش داشته به حریم آن شادروان هتاک‌ی شود و یا افرادی مانند استاد سعید نفیسی که عمرش در خدمت به فرهنگ و ادب ایران سپری شده و آثار و ترجمه‌های گرانقدر و فراوان او در خدمت غنای فرهنگ و ادب ایران بوده و دهها سال است که روی در نقاب خاک کشیده روا نیست متهم به فریب و دروغ در ترجمه کتابی شود هرچند او نیز مانند تعدادی از بزرگان علم و ادب نقاط ضعف و اشتباهاتی در زندگی داشته است.

محمدعلی صفی‌زاده شبستری

وکیل پایه یک دادگستری

۷

محترماً به عرض می‌رساند در گفتگو با سید محمد علی جمالزاده، مطلبی در مورد بیماری دختر زنده‌یاد دکتر محمد مصدق نوشته شده است که به نظر اینجانب بیان و بازگو کردن مسائل خانوادگی شادروان دکتر مصدق در شأن آقای جمالزاده که تاریخ ادبی و سیاسی گذشته ایران را بازگو می‌کند نیست. به علاوه کسانی که تاریخ زندگی زنده‌یاد دکتر مصدق را مطالعه کرده باشند، همانطور که گزارشگر روزنامه اشاره کرده‌اند می‌دانند که این دختر به علت علاقه وافری که به پدر داشت با مشاهده ضرب و شتم پدرش توسط عوامل حکومت دیکتاتوری رضاشاه، دچار نوعی بیماری روانی به نام «ملانکولی» شد و عاشق شدن او به پزشک خود اگر حقیقت داشته باشد ناشی از عدم تعادل روانی است.

در مورد جمله‌ای که دکتر مصدق به روایتی به شخص رضاشاه گفت صحیح و کامل آن این است:

ای زبردست زبردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهان‌داری	مردنت بسه که مردم‌آزاری

دکتر عباس اوحدی

۸

پر جبریل را آنجا بسوزند بدان تا کودکان آتش فروزند
«حافظ»

۱- مکاتبه من و آقای جمالزاده که از سال ۵۱ شروع شد و تا همین چند سال پیش ادامه داشت، مربوط به کتابهای مختلفی بود که توسط اینجانب و یا ناشرهایم برای ایشان ارسال شده بود. نامه‌های آقای جمالزاده خطاب به اینجانب در منتهای متانت و ادب نویسندگی نوشته شده و لحن آنها، مثل لحن همه نامه‌هایی که آقای جمالزاده خطاب به صدها آدم دیگر نوشته، با لحن بیان جمالزاده‌ای که در روزنامه **همشهری** مطلب چاپ کرده است، سنخیتی ندارد. علاوه بر تفاوت لحنی، محتویات نوشته آقای جمالزاده هم پر از تناقض است. این سخن آقای جمالزاده درست است که کتاب مورد اشاره ایشان، یعنی **رازهای سرزمین من**، فساد عمیق اجتماعی دوران شاه را نشان می‌دهد، ولی انگار تدوین‌کننده حرفهای آقای جمالزاده خواسته است این شهادت جمالزاده را راجع به قلم من و حرفهای من راجع به فساد اجتماعی را با آوردن جملاتی از قبیل **براهنی** «اعتدال عقلی ندارد ... آدم معتدلی هم نیست ... عقل صحیحی ندارد. عقل سلیمی ندارد. مجنون است. جنون دارد. مقصر نیست. قاصر است ... باید گولش زد، مخدوش جلوه دهد. انگار هر کسی که فساد را در جامعه بر ملا کند باید خود به خود مجنون خوانده شود. سلطنت

طلبها عیش خواهند کرد که کسی که فساد دوران شاه را برملا کرده، مجنونی بیش نبوده است. حتماً تدوین‌کنندهٔ **همشهری** بیشتر به دارالمجانین **جمالزاده** نظر داشته است. برای آنکه صادق هدایت آن **دارالمجانین** را از تنهایی درآورد، بنده را هم پیش هدایت فرستاده است.

۲- شعری که از قول آن «نویسندهٔ خنده‌دار» و از قول آقای **جمالزاده** به اینجانب نسبت داده شده، شعری است از شاعری دیگر، که به جای خود یکی از بهترین شاعران متجدد ایران است. اینکه آن «نویسندهٔ خنده‌دار» شعر نمی‌فهمید بر همگان مبرهن بود ولی استاد **جمالزاده** بارها نوشته است که از شعر سر در نمی‌آورد. تازه، غرض، نشان دادن اهمیت شاعری بنده و دیگران نیست. غرض نشان دادن جعل سند است که به روزنامهٔ **همشهری**، آن هم از قول آدمی مثل **جمالزاده** راه یافته است.

۳- آقای **جمالزاده** به کتابی از من اشاره کرده‌اند که عنوانش را نیاورده‌اند. مهم نیست. من هم چون اهل تبلیغ برای خود نیستم عنوان کتاب را نمی‌آورم. ولی ایشان در یادداشت مفصلی که در همان سال ۷۲ میلادی و ۵۱ شمسی برای من نوشت، از آن کتاب تعریف کرد، و گر چه خیلی چیزها در آن کتاب قابل حذف بود، ولی آقای **جمالزاده** به من نگفت چیزی را حذف کنم. ایشان نوشت که درست است که شما به حق به انتقاد از فساد سلاطین ایران پرداخته‌اید ولی ایکاش به فساد سایر اقشار و طبقات ایران هم می‌پرداختند. رعایت حرمت نویسنده‌ای صد و پنج ساله که حدود نود سال از عمرش را صرف نوشتن کرده است بر من واجب است و به همین دلیل از اشاره به آن سایر اقشار و طبقات ایران می‌گذرم.

۴- اگر بگویند آقای کرباسچی پلهای برلین را ساخته است، من هم در تهران درس خوانده‌ام. اگر بگویند او در تهران فقط یک پل ساخته است، من هم، حتماً فقط استادیار بوده‌ام. اگر کسی به علت تحصیل در ترکیه «در خط پان‌ترکیسم» افتاده باشد، باید این همه مجتهد جامع‌الشرایط که در نجف اشرف درس خوانده‌اند و درس داده‌اند در خط پان‌عریسم افتاده باشند که جنگ ایران و عراق و اعلامیه‌های مکرر راجع به تعلق سه جزیره خلیج فارس به ایران و درگیری در مکه و جده و مدینه عکس این را ثابت می‌کند. اگر بگویند کسی «به علت روشنفکری»، مارکسیست بوده، باید ثابت کنند که این دو پدیده در تمام موارد علت و معلول هم بوده‌اند. اگر بگویند کسی هم «پان‌ترکیست» بوده و هم مارکسیست، باید دید چه کسی چه چیزی رابه چه چیز دیگری نسبت می‌دهد. اگر می‌شد یک نفر هم در دانشگاه «تل‌آویو» درس داده باشد و هم آن حاشیه را نوشته باشد، باورکردن اجتماع پان‌ترکیسم و مارکسیسم در زیر یک سقف فکری نیز جزو محالات در نمی‌آمد.

۵- اگر ستون «لحظه‌ای و سخنی» کلاً هم مال آقای **جمالزاده** باشد - که در این صورت باید نوار صدا و یا خط آقای **جمالزاده** برای مراجعهٔ آیندگان و دادگاههای صالح و اشخاص ذیربط (مثلاً آدمی مثل من که اسمش برده شده)، در اختیار روزنامهٔ **همشهری** باشد - حاشیهٔ مربوط به

اینجانب در آن روزنامه امکان ندارد گفته یا نوشته آقای جمالزاده باشد. حاشیه این است: «دکتر رضا براهنی پیش از این استادیار در رشته زبان و ادبیات انگلیسی بوده است، دارای تألیفات، گاه «در خط پان‌ترکیسم» به علت تحصیل در ترکیه و گاه «مارکسیست» به علت «روشنفکری!» کلیه این اطلاعات مخدوش و غلط از مقوله نشر اکاذیب است. من از اواسط سال ۴۳ تا اواسط سال ۴۸، استادیار زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه تهران بوده‌ام. در سال ۴۸ به مقام دانشیاری دانشگاه ارتقاء یافته‌ام. در سال ۵۲، توسط گروه زبان و ادبیات انگلیسی و شورای دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران به مقام استادی رسیده‌ام. حکم استادی مرا کمیسیون بررسی ارتقاء استادان در دبیرخانه دانشگاه به علت دخالت ساواک رد کرده است. ولی پس از آن تا بازگشت مجدد در سال ۵۷ به دانشگاه تهران، در دانشگاه‌های معتبر جهان استاد دانشگاه بوده‌ام و رشته همان رشته مذکور بوده است. پس استادیاری بنده یک دوره چهارساله بوده است. چرا نویسنده حاشیه نمی‌نویسد که رضا براهنی نوزادی است پنجاه و هشت ساله که تصادفاً استادیار انگلیسی هم بوده است. آیا می‌توان سراسر زندگی یک نفر را در یک دوره چهار ساله زندگی او خلاصه کرد؟ آیا درست خواهد بود که فردا در تاریخ شهرسازی ایران بنویسند آقای کرباسچی سازنده یکی از پلهای شهر تهران بوده است؟ مسئله «پان‌ترکیسم» هم مسئله ساده‌ای نیست. آیا اقامت در ترکیه به مدت دو سال، یک نویسنده را پان‌ترکیست می‌کند، من مدت شش سال هم در آمریکا بوده‌ام. آیا من طرفدار آمریکا هستم؟ کدام «پان‌ترکیست» تا حال پانزده هزار صفحه به زبان فارسی مطلب نوشته است؟ نیم قرن در ایران زندگی کرده‌ام، آیا من «پان‌ایرانیست» هستم؟ آقای جمالزاده که در حدود هشتاد سال از عمر شریفش را در اروپا گذارند، اروپایی است؟ عشق به خاک و خاطره و مردم آذربایجان، و عشق به تبریز که زادگاه من است و اشارات صریح من به این نکته که زبان مادری من ترکی است - چیزی که شهریار هم خود را به آن مباهی می‌دانست - و نیز اشارات صریح من که زبان مادری همه مردم ایران محترم است و هر کسی حق دارد به زبان مادری خود چیز بیاموزد و بنویسد و منتشر کند، نه مرا «پان‌ترکیست» می‌کند، نه قانون اساسی کشور را که بخش اعظم این مسائل در آن قید شده، و نه مردم شریف آذربایجان را که پیوسته به دنبال اعتلای زبان مادری خود بوده‌اند. من در گذشته، نه در رابطه با خودم، بلکه در رابطه با دیگران اندیشه پان‌ترکیسم، پان‌عربیسیم، پان‌فارسیسم و خلاصه شوینیسیم از هر نوعش را مردود شناخته‌ام و در این جا هیچ هشدار را بجای نمی‌دانم که همه انقلابات ایران، اگر نه سراسر حیات خود را، دستکم بخش اعظم آن را مدیون آذربایجانی است و اشاره به نام نویسنده گمنامی مثل من تحت عنوان «پان‌ترکیست» نفاق‌افکنی رسمی در حدود و ثغور کشوری است که همه در آن زندگی می‌کنیم. و نکته آخر علت و معلول بازی سخیفانه حاشیه‌نویس در عبارت «مارکسیست» به علت روشنفکری! است. همه مارکسیست‌های بنام از خود مارکس و انگلس و لنین و تاگراشمی و لوکاج و سارتر و آدورنو، از طریق آثارشان ثابت کرده‌اند که هیچکس «به علت روشنفکری»

مارکسیست نمی‌شود. گرچه من افتخار آن را ندارم که در کشور خود حتی یک معلم ساده دبستان بشوم، ولی از آن بالاتر افتخار من به این است که ذهنم پیچیده‌تر از آن است که به این سادگی قالب بپذیرد و شاید تنها یک قالب دارد: قالب‌ناپذیری. تهمتهایی از نوع «مارکسیست به علت روشنفکری!» یا از روی ساده لوحی است که قابل اغماض است و یا از زبان و دهان کسانی بیرون می‌ریزد که بزرگترین ویژگی‌شان بزدلی است، و حدکثر به قول روانشاد و جلال‌آل‌احمد دکانهای دو نبشی هستند، و مصادیق امروزی آنان ممکن است در پشت سر پلها و جاده‌ها و بزرگراههایی که شهردار تهران برای پایتخت کشیده است، چهره و قیح و زندگی نکبت‌بار خود را مخفی کرده باشند. تا به کسانی که پلها و بزرگراههای ادبی و هنری و فکری کشور را از طریق شناسایی فرهنگ مردم ایران و تنوع فرهنگی بستر تاریخی ایران و شناسایی عمیق فرهنگهای گذشته و معاصر سایر کشورها، چراغان کرده‌اند، تهمتها را بزنند، «جنون» «پان‌ترکیسم»، «مارکسیست به علت روشنفکری» ساخته و پرداخته این قبیل موشهای موزی زیر زمینی است. من یک قلمزن ناچیز ایرانی هستم که در آذربایجان به دنیا آمده و افتخارش به این است که حاضر است به هر آتش سودای تبریزش بسوزد.

با احترام - رضا براهنی

۹

با آرزوی موفقیت برای روزنامه‌ای که بی‌شک سرآمد روزنامه‌های کشور است. متن زیر نامه‌ای است که درخصوص گفتگو با استاد جمالزاده، برای ایشان فرستاده‌ام و نسخه‌ای از آن را نیز جهت اطلاع و انعکاس در آن روزنامه ارسال می‌دارم:

بزرگ نویسنده دانا و بی‌همتا، حضرت جمالزاده عزیز - با سلامی ارادتمندانه از اینکه سال گذشته توفیقی دست داد و به همراه دوست شاعر و نویسنده‌ام ما را به حضور پذیرفتی و ساعتی از چشمه جوشان دانش و تجربه و خاطره‌تان جرعه‌ای بما نوشانیدید شاد و شاکرم.

چند ماهی است که هر روز با اشتیاق فراوان درانتظار انتشار روزنامه همشهری می‌نشینم. تا گفته‌ها و بیادمانده‌های شما را بخوانم و به خاطر بسپارم.

در شماره مورخه ۱۶ مهرماه ۱۳۷۳ درباره برادر درگذشته‌ام جهانگیر تفضلی فرموده بودید که انشاء بسیار خوبی دارد و ضمناً از کتابی بنام یک زن نام برده بودید که او نوشته و به حضرت تعالی داده بود که بخوانید و درباره‌اش در رادیو ایران سخن بگوئید.

تا آنجا که این بنده به خاطر دارم، جنابعالی محبتی خاص به برادر دیگر درگذشته‌ام محمود تفضلی داشتید، و این شما بودید که دختر او شهرزاد را از زمان کودکی در سایه مهر و محبت پدرانه و مهربانانه‌تان تربیت فرمودید و پرورانیدید، و از این جهت به تمام خاندان تفضیلی حقی

و منتی بزرگ دارید.

اما جهانگیر تفضلی، چنانکه فرموده بودید با شاه نزدیک بود و به همین سبب به نمایندگی مجلس و به سفارت و وزارت هم برگزیده شد. و شاید به همین جهات محسود و نامطلوب دیگران بود.

اینکه انشاء برادر درگذشته‌ام موردپسند آن بزرگ نویسنده سخن‌شناس واقع شده، افتخاری است بس عظیم برای آن درگذشته، و برای تمام بازماندگان و بستگان او، و لیکن تا آنجا که می‌دانم نوشته‌های جهانگیر تفضلی غالباً بصورت مقالاتی در روزنامه ایران ما منتشر می‌شد، که خود صاحب امتیازش بود. و در طول حیاتش فقط دو کتاب نوشت، آنهم نه چندان مفصل. یکی بنام هاید که در سالهای آخر دهه ۲۰ منتشر شد و دیگری بر روی شن‌های ساحل که در سالهای اولیه دهه ۳۰ انتشار یافت. آخرین کتاب او هم دیوان شعری بنام زهره بود که مجموعه‌ای از اشعاری بود که خود سروده بود، و چند سال قبل با تیراژی کم منتشر گردید.

هیچگاه نشنیده بودم که کتابی بنام یک زن هم نوشته، یا در دست نوشتن داشته است. بنابر این کمال مهر و محبت را می‌فرمائید اگر توضیح بیشتری در این باره برآیم بنویسید یا اگر نسخه‌ای از آنرا در اختیار دارید بازگوئید تا ترتیبی برای دیدن و خواندن آن داده شود. با پوزش از تصدیع، یکبار دیگر علاقه و ستایش روزافزونم را به شخصیت والا و آثار بلند آوای شما تکرار می‌کنم و سلامتی و عمر دراز شما را از خدا می‌خواهم.

دوستدار و ستایشگر شما

دکتر ابوالقاسم تفضلی

۱۰

... در گفتگو با سید محمدعلی جمالزاده، استاد مثل بیشتر قسمت‌های مصاحبه که با لحن تحقیر عده‌ای از نویسندگان را معرفی می‌کند، از بسیج خلخال سراینده حماسه هیزم‌شکن، اشتباهاً با نام سلماسی یاد کرده و کار او را تخطئه می‌کنند.

بسیج خلخال شاعری است آزاده و اثر او حماسه هیزم‌شکن که در تیراژ گسترده و بسیار نفیس چاپ شد، در مدت کمی نایاب شد و بسیاری از علاقمندان به کتاب به هیچ قیمتی نتوانستند آن را تهیه کنند (احتمالاً در کتابخانه‌های عمومی باید وجود داشته باشد). کتاب دیگر او سلام بر معلم نام دارد که قطعاتی از سروده‌های وی در این کتاب جمع‌آوری شده است. او گرچه یک دوره از خلخال وکیل شد و این امر به حیثیت ادبی وی صدمات فراوانی زد، ولی وارستگی او و اشعار ساده و روان او که زنگ و وابستگی به جایی را ندارد، ایجاب می‌کند داوریه‌ای آنچنانی درباره او نشود.

اینک چند نمونه از اشعار بسیج خلخال با امید آنکه اذهان خوانندگان روشن شود.

فرازی از پیش‌گفتار سلام بر معلم:

«خواستم از خوشه‌های خرد خرمی، از گهرهای هنر دامن، و از شکوفه‌های ادب گلشنی
یکجا فراهم و آنهمه را در هر قدم که پیشاپیش کوکبه نور تا بفتح ظلمات جهل می‌شتابی و پاپای
آزادگان به عزم انهدام زندانها بازو می‌گشایی نثار کنم...»
نمونه‌هایی از اشعار او:

«چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
خود فرمودی که ناامیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم.»

«معلم چون شود غافل زوجدان
چودزدی در میان کاروان است
معلم در دل تاریک نور است
معلم در تن مرده روان است»

«ای معلم! خفتگان جهل را بیدار کن
ریشه کن از باغ عالم خار استعمار کن
بوده تا این بینوا انسان، شرارت دیده است
سرنگون کاخ ستم را بر سرا شرار کن»

«بخوان: محمد امین، بخوان بنام من بخوان
به دل هراس ره مده، بخوان کلام من بخوان...»

با احترام ب - تالش

... جمالزاده شخصیتی بی‌دین و به شدت لائیک است و تمنیات درونی وی بر هیچکس
پوشیده نیست ... سؤال این است که چرا با جمالزاده متناسب با آنچه هست برخورد نمی‌شود؟
او نه یک مورخ است و نه یک تاریخدان! بیش از ۸۰ سال است که از ایران دور افتاده و عشق او
به این دیار تا آن حد بوده که وصیت کرده است به هیچ وجه در ایران دفن نشود!! به هر حال او
یک داستان‌نویس است نه یک مورخ، حال چگونه او به عنوان یک مورخ وارد بحث می‌شود و
آن سخنان عجیب را بر زبان می‌راند مایه تعجب همه است. سخنان او درباره مرحوم دکتر

مصدق، سخنان بی‌ربط و مشمئزکننده او دربارهٔ مظفربقایی خودفروخته و محمد مسعود و ... مواردی هستند که حق است به سادگی از کنار آن عبور نکرد.

به یاد دارم مرحوم محیط طباطبایی درباره او یک بار گفته بود: «محمدعلی خوبست درباره ایران و تاریخ ایران حرفی نزنند».

۲۰۲

۱۲

... در رابطه با آقای دکتر رضا براهنی توضیح می‌دهم که اینجانب در فاصله سالهای ۳۳ الی ۳۷ یا ۳۸ در رشتهٔ زبان انگلیسی دانشگاه تبریز همدوره و یکی از دوستان نزدیک و صمیمی براهنی بوده‌ام. در این مدت حدوداً چهار سال، نه تنها برای من بلکه برای تمام دانشجویان و اساتید مربوطه مسلم بوده که براهنی فردی نابغه، باهوش و استاد در رشته مورد تحصیل خود بوده است. علاوه بر این من و ایشان مدتی از این دورهٔ چهارساله را با کار مترجمی زبان انگلیسی در یک موسسه خارجی در تبریز شاعل بوده‌ایم و در این محل نیز هوش و ذکاوت و ممارست و نبوغ وافر ایشان پیوسته مورد تحسین و اعجاب مدیران این مؤسسه بوده است. تا اینکه حدوداً اواخر یا اوایل سال ۳۸ پس از اخذ مدرک لیسانس، این شخص در معیت چند نفر از دانشجویان فارغ‌التحصیل دیگر و سه نفر از اساتید همین دانشگاه که اینان مدرسین من و آقای براهنی بودند، جهت ادامه تحصیل و اخذ مدرک دکتری عازم دانشگاه استامبول ترکیه شدند، (توضیح اینکه بنده بعلت فوت پدرم و مسئولیت سرپرستی خانواده نتوانستم به‌مراه این گروه عازم ترکیه شوم) و تعجب اینکه از این تعداد اعزامی، فقط رضا براهنی بود که وارد دانشگاه شده و دورهٔ دکتری ادبیات و زبان انگلیسی را طی و مدرک آزاد دریافت نموده بقیه دانشجویان اعزامی و حتی سه نفر اساتید نامبرده که نمی‌خواهم نامی از آنان ببرم به علت عدم توفیق، به تبریز مراجعت نمودند. پس ملاحظه می‌فرمایید که نبوغ و هوش سرشار و ممارست و عقل سلیم تنها عامل موفقیت آقای براهنی در اخذ مدرک دکتری از آن دانشگاه معتبر بوده است. ایشان بعد از این توفیق به تهران بازگشته و گویا در سمت استادیاری دانشگاه مشغول کار شدند. اینجا توضیح می‌دهم که دکتر رضا براهنی بعد از مراجعه به میهن هیچوقت حرفهٔ شاعری را بکار نبسته، بلکه بلحاظ ادیب و ادب‌دوست بودن گاهگاهی بصورت آماتوری چند بیت شعری می‌سروده است و اما برخلاف نظر آقای جمال‌زاده که دکتر براهنی اعتدال عقلی ندارد بشهادت عینی اینجانب و تمامی دانشجویان همدوره و اساتید وقت در دانشگاه تبریز، این شخصیت ادبی از عقل سلیم و متعادل و هوش و ذکاوت سرشار برخوردار بوده است و لذا با این اوصاف جای تعجب است چطور آقای جمال‌زاده بخود اجازه داده که این شخصیت را فردی مجنون قلمداد کنند. بنده فکر می‌کنم این چیزی نبوده جز اینکه خدای نکرده ایشان یا از دریچه و دید کینه و حسد این مطالب

را بیان نموده‌اند و یا اینکه باز خدای نکرده به عدم تعادل عقلی مبتلا شده‌اند. مطلب دیگر اینکه برخلاف زیرنویس مطلب که این شخصیت را به داشتن خط فکری مارکسیستی متهم نموده‌اند بنده در مدت چهار سال دوستی با ایشان، چه در محیط دانشگاه و چه خارج از آن داشتن چنین خط فکری را در او احساس ننموده‌ام. اما چنانچه فرضاً چنین خط فکری در عقاید او بعداً بوجود آمده باشد این جای بحث و گفتگو را دارد. همه ما شاهد هستیم که اکثریت قریب باتفاق مشاهیر، دانشمندان، محقق، مخترعین، شعرا و هنرمندان مشهور جهان وقتی بمرحله‌ای از کمال اندوخته‌های فکری و هنری خود می‌رسند که در این مرحله نوعی خط فکری شبیه مارکسیستی را در خود احساس می‌کنند. در اینجا صرف نظر از تأیید و یا ردّ خط فکری آنان می‌بینیم برتراند راسل‌ها، انشتین‌ها، چارلی چاپلین‌ها و غیره و غیره‌ها از این قاعده مستثنی نبوده‌اند. و در خاتمه این بخش از توضیحاتم اضافه می‌کنم چنانچه بنظر اینجانب آقای جمالزاده در اظهارات خود از نویسندگان و شعرا و مشاهیر همپایه خود مطلب بمیان آورد. و به اصطلاح خودشان نقدی بر احوال آنان می‌نمودند، شاید مطالب ایشان بیشتر از این مورد توجه خوانندگان قرار می‌گرفت...

هوشنگ کسروی

۱۳

بنام آنکه هستی بخش هستی است ز هستی اش دو عالم غرق مستی است
... تصور بر این است که با گفتگوهای چنین، بی اثر و مصاحبه‌های در این معیار کاملاً بی ثمر است. شناخت و برداشت از گفته‌ها و باورها و ناباوریه‌ها با مردی که حدود یک قرن از ایران دور مانده یا دور بوده یا مجبور بوده و یا معذور بوده، کاری عبث و محصولی تلخ به بار می‌آورد. نظرخواهی از مردی که همه عمر خود را در کشورها و کشوری باصطلاح متمدن در کمال راحتی خیال و در عین عافیت سپری نموده چگونه ممکن است در قلب و اندیشه و اخلاق مردم ایران اثری داشته باشد، مردمی که مزه تلخ موشک‌های هشت تنی را که واسطه‌هایش همان کشورهایست که او در آنجا به رشد رسیده و از مزایای آنچنانیش بهره برده چشیده‌اند چگونه می‌توانند خز عبلات و لاطائلات و ترهات این وازده را بپذیرند که به قول حضرت امام عارفان و عارف به علم زمان روح‌الله(س):

تکرار مکررات بس کن
پی‌گیری مهملات بس کن
بشکن قلم و دوات بس کن

«ای وازده ترهات بس کن
گفتار تو از برای دنیاست
بریندزبانِ یاوه‌گوئی

و اما؛

حالا بعد از چندین جلسه وقت تلف کردن، عزیزان خبرنگار اعزامی دریافته‌اند که جمالزاده غرق در اشتباهند که به سه نمونه آن اشاره ظریف شده است و به حق تشخیص شخیص و شناخت جالبی است:

الف : بی‌حرمتی نسبت به پیر شاهنامه، فردوسی نامدار

ب : اشتباه محض و خطای عمد دربارهٔ بیتی از غیر

ج : بی‌عنایتی به ریزه‌کاری‌ها «غُلُو» در کار فردوسی نامدار

به زیر سؤال بردن کاری به عظمت شاهنامه چیزی نیست که در توان کسی آنهم در حد توان آقای جمالزاده باشد. اگر استاد علامه روانشاد سیدمحمد محیط طباطبائی زواره‌ای از علامه دهخدا خرده می‌گیرند. و می‌فرمایند در ۷۸ مورد ایراد بر حافظ به وسیله علامه علی‌اکبر دهخدا، ۷۷ موردش نابجاست به حق که نابجا بوده است آنهم بوسیله تشخیص نام‌آوران حافظ‌شناس (کیهان فرهنگی شماره ۸)، «غُلُو» در شاهنامه فردوسی بزرگ از جایگاه خاص و شکوه عظیمی برخوردار است به سه نمونه ذیل عطف توجه شود: ضمن اینکه مبالغه در ابیات ظریف فردوسی از جایگاه ویژه و ایهام پر معنایی برخوردار است:

درباره افراسیاب:

«شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب»

درباره خاقان چین:

«چنان خیمه افکند خاقان چین که گم شد در آن آسمان و زمین»

درباره رستم دستان:

«اگر رستم آنست که من دیده‌ام من او را به مردی پسندیده‌ام»

حال اگر آقای جمالزاده در مردانگی و به مرادنگی رستم ایرادی دارند و اعتراضی می‌نمایند به چه مطلب و مسائلی ایراد و اعتراض ندارند؟! چرا فردوسی را حکیم لقب دادند:

فردوسی را حکیم خواندند چون در پایان هر داستان، حکمت آنرا در چند بیت آخر بیان فرموده‌اند. آنجا که صحبت از ۷۰ سال سلطنت فریدون است اشاره به شاهان بعد از آن شده که اگر می‌خواهند نامشان در تاریخ زنده بماند چون فریدون باشند و با مردمشان چون فریدون صمیمی و نزدیک بمانند. و آنجا که سهراب، رستم را بزمین ادب می‌کوبد و رستم او را به رسم کشتی، دوباره دعوت می‌کند و بار دوم سهراب را به زمین می‌کوبد و فی‌الوقت سینه می‌درد و دل بدست می‌آورد رسم باستان بین پهلوانان انجام شده و کشتی دوباره صورت پذیرفته، ولی حکمت در چیست؟ حکمت در آن است که رستم نخواسته پهلوانی روی دست خود ببیند و این زشتی و قبح خودخواهی را به بهترین نحو ممکن و شایسته‌ترین طریق نشان داده است و مورد

سوم به خیر و صلاح و صواب است که «فرّه ایزدی» را حکمرانان نیک‌سرشت یا نیک‌سیرت یادآور باشیم همانگونه که از ستمکاریهای اکثر پادشاهان دائماً سخن در میان است که بعضی از شاهان برای حفظ و حراست از تمامی خاک ایران مجبور به جنگ و خونریزی و دفاع بوده‌اند که این یک وظیفه ملی و مسئولیت کلی است. حال به قول آقای جمالزاده اگر حدود چهارصد پانصد پادشاه در ایران در چهار مورد ۱- خونخواری یا خونریزی ۲- زنجاری یا عشرت‌طلبی ۳- جاه‌طلبی و ۴- مال‌اندوزی، اشتراک مساعی داشته امری جداست. با احترام درویش افتاده‌حال

۱۴

... در زیر نویس آنچه که از جمالزاده نقل می‌شود، گویا شما نخستین نشریه‌ای هستند که واقعیت قتل محمدمسعود رابه دست دربار شاهنشاهی ابراز داشته‌اید. چون تا حال آنچه که خواندم و شنیدم قلب تعمدی واقعیات و لوث عمدی قضایا بوده است. مرقوم داشته‌اید: «بی‌تردید دربار سلطنتی (جناح اشرف پهلوی) در این ماجرا شرکت داشته‌اند». و اجازه بدهید اصلاح کنم که جناح و مناحی در کار نبوده. قتل محمد مسعود جلوی چاپخانه مظاهری در درون اتومبیلش توسط شخص اشرف پهلوی که شاهپور علیرضا نیز وردست او در یک ماشین مراقب و منتظر خروج مسعود از چاپخانه نشسته بود صورت گرفت. حالا ضارب علیرضا بود یا اشرف، به احتمال قوی و به شواهد رؤیت شده در همان شب (؟!) که ضارب را زن تشخیص داده است زننده خود اشرف پهلوی بود! ... بقیه قضایا در طول این مدت و در بطن و متن پرونده‌های قطور و کتب خاطرات و اظهارات مقامات رسمی و حزبی و نظامی و بازجوییها و انعکاس دادن آن در جراید و اعلامیه رادیو تهران در همان شب، مبنی بر اظهارات شاه از ماجرا و تعیین جایزه برای قاتل او (دم خروس!)، همه و همه مهمل است.

ضارب مسعود نه خسرو روزه بود نه کیانوری و همسرش نه جناح باصطلاح ترور حزب توده، نه سرهنگ دولو فرماندار نظامی کوتاه مدت تهران، نه هیچکس دیگر. ضارب شاهپور علیرضا با اشرف و به احتمال قوی شخص اشرف پهلوی بود. و آنهم پای عوامل انگلیس و امثالهم در کار نبود، بلکه مربوط می‌شد به عقده شخصی و کینه زنانگی یک شاهزاده خانم ... مسعود غیر از حمله به دربار سلطنتی ... مقاله‌ای نوشته بود به نام «ملکه عفت وارد شد!» که منظورش از ملکه عفت شاهپور علیرضا بود که آن روز تازه از اروپا و لهستان به ایران آمده بود و اشاره به ملکه، توهین به او و زن صفتی او بود و اشاره به عفت، بیان سوابق فساد و فحشاء او در طول دوران شاهزادگی گذشته بود. این مقاله توسط خائنین درون روزنامه لو رفت و قرار بود همان شبیه‌ای که شب قبلش مسعود کشته شد در مرد امروز چاپ شود که با قتل او از درج آن به

آن صورت حاد و فجیح و کینه توزانه جلوگیری کردند ... و روز شنبه‌ای که این مقاله قرار بود چاپ شود به جای آن مصاحبه مسعود را با ابتهاج به جای سرمقاله مرد امروز جای دادند و صفحات بعد عکس نعش مسعود و بقیه قضایا ...

و پیراسته که یک عضو ساده عدلیه و منشی دادگاه در اراک بود را برای لوث پرونده به دادستانی تهران فرخوانده و متصدی تعقیب پرونده قرار دادند و پس از لوث پرونده، پیراسته که مورد توجه اشرف بود به سرعت تا مقام وزارت و وکالت و سفارت و سناتوری ترقی کرد و مزد خود را روی این پرونده و لوث آن گرفت.

اعتراف‌نامه خسرو و روزبه که عین آن را به صورت «ورقه بازجویی در محضر بازپرسی نظامی»، روزنامه اطلاعات به چاپ رساند، اعم از اینکه خط خود روزبه باشد و جعل نشده باشد، اعم از اینکه به دلخواه و رضا نوشته باشد و یا به تهدید یا تحبیب و نوید وادار به نوشتنش کرده باشند، در مسیر همین لوث قضایا بوده و دست دربار سلطنت و شخص اشرف پهلوی در کار بوده است و ربطی به واقعیت امر ندارد و نه خاطرات مجهول کیانوری که نقد خوبی از آن در روزنامه ضمیمه اطلاعات چاپ می‌شود و چهره واقعی او و ارزش خاطرات بی‌ربط او را می‌نمایاند ...

به هر حال شما را اولین بازگوکننده واقعیت قتل مسعود بعد از سالها می‌بینیم و فکر نمی‌کنم این صراحت تا به حال در نشریه، سند یا کتاب دیگری چاپ شده باشد.

عبدالله وزیر، نویسنده بازنشسته

۱۵

با سلام و احترام باستحضار می‌رساند:

در بخش خاطرات آقای سید محمدعلی جمالزاده، لحظه‌ای و سخنی، مورخ پنجشنبه ۲۶ آبانماه ۱۳۷۳، تناقضات و مطالب غیرمستند، البته از قول و کلام ایشان، دیده می‌شود. جای خوشوقتی است که مصاحبه‌کننده محترم خود در پاورقی همواره بسیاری از مطالب ایشان را تصحیح کرده و واقعیت را بیان می‌نماید. اینک بشرح چند مورد می‌پردازم تا چنانچه مایل باشید از قول خودتان یا بنام حقیر نسبت به تصحیح آن اقدام بعمل آورید یا آن را در نقد و بررسی آتی مورد استفاده قرار دهند.

۱- صدراالاشراف در سال ۱۳۲۴ به نخست‌وزیری منصوب شده است. بگذریم که بعنوان بازپرس، مشروطه‌خواهان را محاکمه کرده است و... آقای جمالزاده می‌گوید که «پدر ایشان در زمان صدارت صدراالاشراف کشته شده است». کشته شدن آقا سید جمال اصفهانی کجا و نخست‌وزیری صدراالاشراف کجا؟

۲- گوید دکتر «سید حسن امامی را خوب می‌شناختم... داماد شاه بود.»

آقای جمالزاده، دکتر سید حسن امامی، امام جمعه را بجای پدرش مرحوم میرزا ابوالقاسم امام جمعه که داماد شاه، ناصرالدین شاه قاجار، بوده است، گرفته. «برادرش هم لقبی داشت.» این را درست می‌گویند، برادر دکتر سید حسن امامی، جواد امامی و لقبش هم ظهیرالاسلام بود. حکایت مربوط به وعظ آقا سید جمال در مسجد شاه (سابق) چوب خوردن سید قندی توسط ایادی علاءالدوله دقیقاً مربوط می‌شود به ابتدای نهضت مشروطیت و دوران اقتدار میرزا ابوالقاسم امام جمعه.

آنوقت شاید دکتر سید حسن امامی حدوداً ۱۰ سال بیشتر نداشته است.

۳- در سؤال آمده است «شیخ ابراهیم زنجانی همان کسی است که قانون اساسی مشروطیت را نوشت». البته دیگران هم بوده‌اند- همانطور که مستحضرید اساساً قانون اساسی مشروطیت بیشتر ترجمه متون اساسی کشورهای اروپائی فرانسه زبان است که بدین قرار سهم «الدوله‌ها» و «السلطنه‌ها» تحصیل کرده و فرانسه‌دان شاید بیش از مرحوم شیخ ابراهیم زنجانی بوده است.

۴- در تحریر متمم قانون اساسی از مشیرالدوله و تقی‌زاده یاد کرده‌اند و گویند: «اسم مشهدی محمدتقی بقال به گوشم رسیده است...» با حکایتی که در دنباله این مطلب نقل کرده‌اند، نام شخص موردنظر ایشان بطور قطع، مشهدی باقر بقال نماینده اصناف ششگانه تهران است! ولی این شخص در تنظیم قانون اساسی یا متمم آن نقشی نداشته است، اما در مورد تثبیت «لفظ مشروطه» چرا، و در آن درگیری سخت بین حضرات علما مشروطه‌خواه (بهبهانی و طباطبائی) و مشروطه‌خواه (آقا شیخ فضل‌الله نوری) مطرح بوده است. آقای تقی‌زاده در خطابه خود که در سال ۱۳۳۸ در طی سه جلسه در باشگاه معلمان (مهرگان) ایراد کرد باین موضوع با آب و تاب اشاره کرده و گفته است، مشهدی باقر بقال، کسی است که با نطق کوتاه خود در مجلس اول و در اوج این کشمکش به غائله خاتمه داد و بالاخره «مشروطه» پذیرفته شد.

علت اینکه آقای جمالزاده، مشهدی محمدتقی بقال عنوان کرده‌اند، شاید تداعی ذهنی از نام حاج محمدتقی بنکدار نماینده دیگر بازرگانان و اصناف در مجلس اول بوده است.

مشهدی باقر بقال مسئولیت اصناف در تهران را داشته است و در نهضت مشروطیت از مبارزان و پیشگامان بود. در تحصن مشروطه‌خواهان نه به سفارت عثمانی رفت و نه به سفارت دولت فخیمه انگلیس! قبل از تشکیل مجلس و بعداً در مجلس باستناد مشروح مذاکرات مجلس، به سیستم استبدادی قاجارها و بی‌کفایتی و نقش محمدعلی‌شاه سخت تاخت و وقتی شاه را با نام مادرش ام‌الخاقان مورد خطاب قرار داد، با جمله معروف: «ای پسر ام‌الخاقان...» شاه برای سر او و چند نفر مبارز دیگر هر کدام، پانصد تومان آئروز تعیین کرد. شاهزاده‌های مستبد قاجار که بعداً در مشروطه‌خواهی بقول معروف از پاپ هم کاتولیک‌تر شده

بودند، بهر ترفندی متوسل شدند تا او که «شاه بابا» و پسرش را بی‌کفایت خوانده بود، دیگر به مجالس مقننه بعدی راه پیدا نکند! در دوره رضاخان هم چون در لیست کاندیدهای مرحوم آقا سیدحسن مدرس برای تهران قرار می‌گرفت، آرای طبیعی و مردمی او را بنام بنکدار که از طرفداران رضاخان در بین تجار و بازاریان و اصناف بود، می‌خواندند!

با تقدیم احترام،
اسماعیل کدخدازاده

۱۶

احتراماً برای روشن شدن مطالبی که در شماره ۵۱ روزنامه مزبور به تاریخ ۳۰ شهریور ۷۳ در مورد دختر دکتر محمد مصدق بنام خانم خدیجه مصدق درج شده لازم می‌دانم باطلاع برسانم مطالبی را که آقای جمالزاده راجع به ایشان گفته‌اند خلاف واقع می‌باشد زیرا در آزمون اینجانب همراه مادر بزرگم خانم دکتر محمد مصدق (خانم ضیاء السلطنه) مادر خانم خدیجه مصدق بوده و شاهد تمام قضایا می‌باشم.

آقای جمالزاده که ۱۰۴ سال از سن ایشان می‌گذرد و مسلماً هم دارای حافظه خوبی نمی‌باشند نوشته‌اند «در اینجا دیدم که پیرزنی با یک زن جوانی وارد شد گفت من زن مصدق هستم و این دختر مصدق است. دختر ما مریض است. حالا این دختر را ببرید بیمارستان...» لازم است که باطلاع برسانم در آن زمان آقای جمالزاده عضو کوچکی از سازمان بین‌المللی کار بودند و در وضعیتی نبودند که خانم دکتر مصدق احتیاج به کمک ایشان داشته باشند. همانطور که سؤال‌کننده توضیح داده‌اند دوشیزه خدیجه مصدق بواسطه علاقه به پدر و حبس و تبعید ایشان به مرض عصبی مبتلا و پس از تحقیقات مفصل در ۴۶ سال قبل به بیمارستانی در سوئیس در نزدیک شهر لوزان فرستاده می‌شوند و از آنجا به بیمارستانی در شهر نوشاتل منتقل می‌گردند.

در آن زمان مادر ایشان خانم ضیاء السلطنه مصدق در هتل اقامت می‌کنند و با صلاح‌دید بیمارستان خانم خدیجه مصدق را از بیمارستان به ملاقات مادرشان به هتل محل اقامت مادر می‌فرستند ولی بواسطه تغییر محیط، حالت عصبی ایشان شدت پیدا می‌کند و باعث ناراحتی مادر می‌گردد و اینجانب تمام شب را در کنار مادر بزرگم (خانم مصدق) و دختر ایشان گذراندم. تنها کمکی که از طرف خانم جمالزاده شد این بود که ایشان ناراحتی عصبی خدیجه خانم را باطلاع بیمارستان رسانید و با همراهی ایشان و من و خانم خدیجه مصدق با تاکسی از هتل به بیمارستان رفتیم.

البته از آقای جمالزاده با داشتن سنی در حدود ۱۰۴ سال بیشتر از این انتظار نباید داشت

مخصوصاً که ایشان داستان‌پرداز هم هستند و خواسته‌اند که این دوشیزه را عاشق دکتر ۷۰ ساله نماید.

با احترام: عبدالمجید بیات، مصدق

۱۷

اعتقاد به این که کشف و فاش ساختن حقیقتی که به نفع مردم است به عهده کسانی است که دسترسی به منابع و اطلاعاتی دارند که در اختیار اکثر هموطنان آنها نیست همچنین اعتقاد به اینکه در صورت دگرگون گشتن حقیقت - خواه به سبب جهالت، خواه در نتیجه نفع شخصی یا بداندیشی - نیاز به روشن ساختن واقع امر به مراتب بیشتر می‌گردد.

هدف از این نوشته ترضیه روح کسانی است که قربانی تعدی و سفاکی روسها گشته‌اند و طی زمستان ۱۹۱۱-۱۹۱۲ بر چوبه دار یا در سیاه چالها و اتاقهای شکنجه در تبریز و جاهای دیگر جان سپرده‌اند، که جز وطن پرستی گناهی نداشته‌اند و خلوص نیت خود را به وسیله خدمت صادقانه به مملکت در زندگی، و رشادت قابل تحسینشان به هنگام مرگ، ثابت کرده‌اند. (۱)

در ستون لحظه‌ای و سخنی روز شنبه ۲۱ آبان تحت عنوان «فرقه دمکرات» آقای جمالزاده فرموده‌اند که «خوانده‌ام که مردم تبریز کاغذ نوشتند به قشون روس، به صاحب منصبی که آنطرف ایستاده بود که چرا نمی‌آیی؟ اگر شما بیایید ما خوشبخت می‌شویم و از شما پذیرایی می‌کنیم!!! و...»

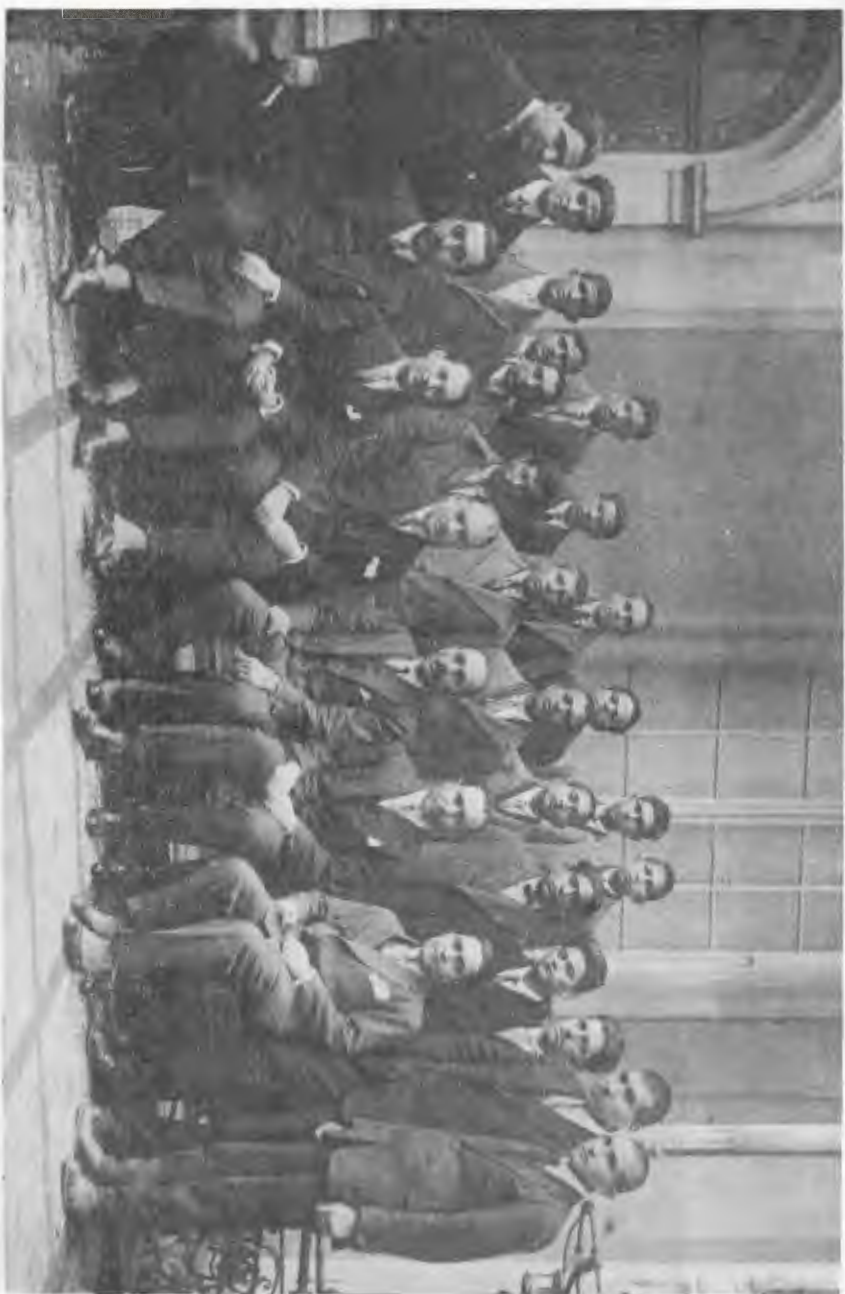
آنچنان که در اسناد و مدارک تاریخی آمده است، در زمان فتحعلیشاه (در طی جنگهای اول و دوم ایران و روس)، بیشترین مبارزه را مردم آذربایجان کردند و بیشترین صدمه را نیز همین مردم، بخصوص مردم تبریز دیدند. همچنین اسناد تاریخی نشان می‌دهند که مردم تبریز در حفظ استقلال و تمامیت ارضی ایران پیشقدم بوده‌اند در نهضت تنباکو، انقلاب مشروطیت و... و جنایاتی که توسط قشون روس در زمان محمدشاه و انقلاب مشروطیت در تبریز بوقوع پیوست و مبارزانی چون ثقة الاسلام در روز عاشورا بر سردار رفتند.

گویا جناب آقای جمالزاده نامه‌های دوست نزدیک خود، تقی‌زاده، به ادوارد براون را (تحت عنوان «نامه‌هایی از تبریز» ترجمه حسن جوادی) نخوانده‌اند. عزیز من اینهاست که شما باید بدانید.

الغرض، چون در مواردی که آقای جمالزاده دچار اشتباهات محرز می‌شده‌اند، توضیحات لازمه توسط گردآورنده ستون مربوطه، در پاورقی ذکر می‌شد. بطور نمونه نظر آقای جمالزاده درباره نیمانوشیچ، که تذکر لازم به خوانندگان داده شد. لذا انتظار بر حق این بود که در این مورد نیز در پاورقی توضیحاتی داده می‌شد ولی...

با تشکر، حبیب امیرخیزی

از آلبوم جمالزاده



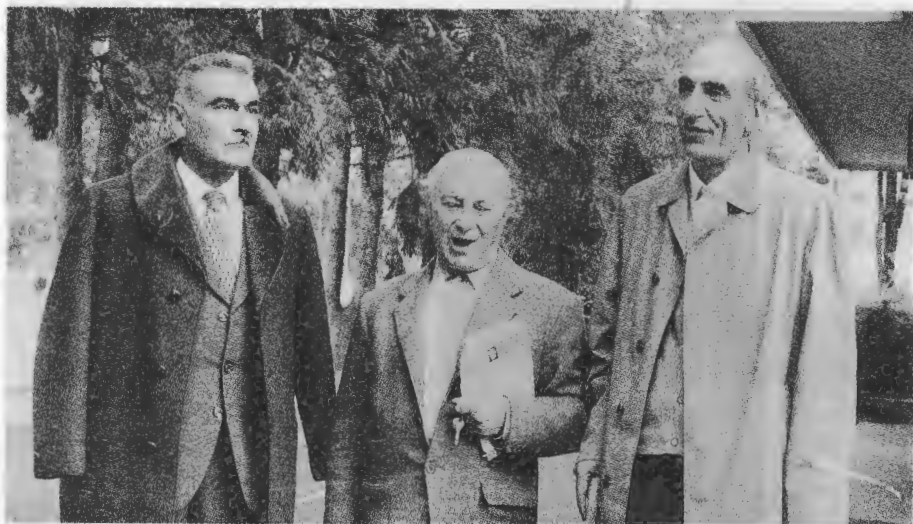
گروهی از شاگردان ایرانی (قورخانه) در آلمان، تحت سرپرستی جمائزاده، در سفارت ایران - برلین.
 ردیف اول از راست: غلامعلی اردلان، سرفروش (سرلشکر)، اسماعیل شفا، میرزا محمدجلی خان فوزین، دکتر قاضی، جمائزاده، عباس علامیر
 ایستاده در سمت چپ: انصاری و دکتر حسین علیراده



از راست: دکتر صناعی، سعید نفیسی، جمالزاده، ناشناس
ژنو، تابستان ۱۹۵۷



از راست: دکتر اسلامی ندوشن، جمالزاده، علی نوایی
سال ۱۹۶۲



از راست: دکتر باستانی پاریزی، جمالزاده، دکتر ستوده
ژنو - شهریور ۱۳۵۱



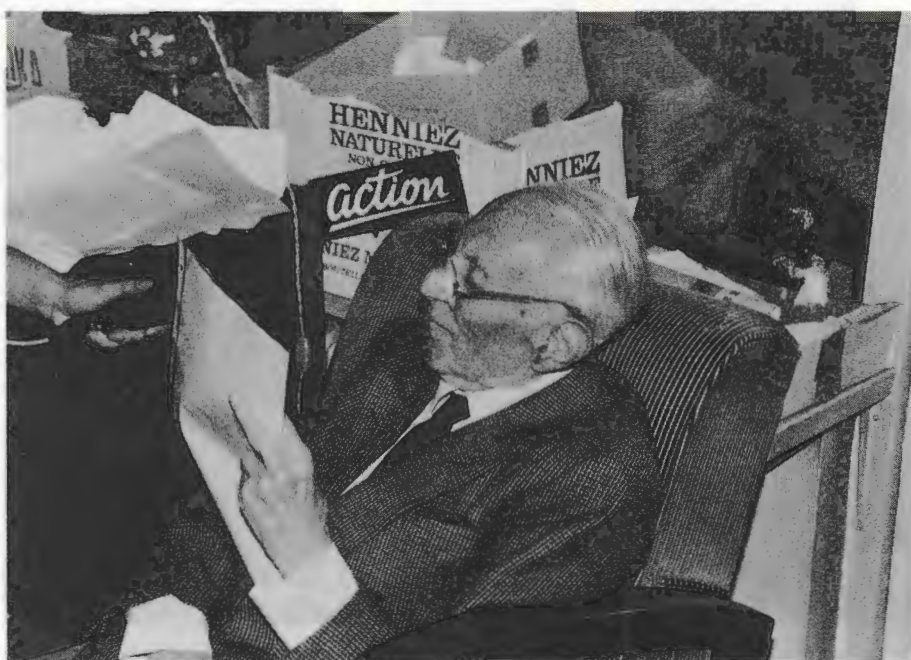
تابستان ۱۳۵۲



از آخرین عکسها - منزل شخصی - ژنو - ژانویه ۱۹۸۶



در منزل شخصی، ژنو - ۱۹۸۹



از آخرین عکسها - منزل شخصی - ژنو



در منزل شخصی، ژنو - دسامبر ۱۹۹۲



از آرشو صهبا

اشاره: این مجموعه از نامه‌های جمالزاده به آقای ابراهیم صهبا،
شاعر معاصر و یکی دو نامه اداری و بریده جراید فراهم آمده
که دیدن آنها، به عنوان مسائلی مربوط به این پیر ادب و فرهنگ
ایران خالی از لطف نیست.

[illegible]

از رشتی رایان، آخ بخوابه ماند، و همچنانکه بیت در سل من و کجک در استی

در تن، شاه کار، آورده ام، در قوم دلتی که ایستاد آن در ظرف هر قری

افلاک هر سه قوه و حکما و علم و ادبی و دیا هنر و فلسفی بود و در میان هر جزو

ملکهای تازه و دربار بسیار بنیاد و در در آفتاب شایسته و ام و زینبده

تغیبات و وجود و دینش برای من دنیا یک است

در دفتر زمانه قدما من از علم

در دلتی که مردم صاحب علم است

دلتی که بدام گیرد و بیخوبت پس از هر و از وام دیار عارنه است

بمنزله سر زمانه است که نان بخانه بنادر و طفلی سوه رنگران و راز

خوار خوان بیگانهان باشد. چندی مروری حکم همان ایرانی که از معنوی

دارد که در دوشی گرفته در رنگ آن حجبین می نهخت و گفت

" حاجی، انا هم نریک". قومی که اگر سئو و تشنگی جان و روان خود

مما با آب. دنان رنگران بخانه لکنی در توره که ایان خود نه مانده

خدا ای

در مجالس دهکده بی، با صفای و کورن که یک از نونه ان مندری

مکالم : موریر زرماتین^(۱) در حقش گفته است :

« جی آری اید آل واقع از زیبا ترش جیم اند از ای دنیا »
 برای من مسلم گاه که روح ایران زنی سحر دلفران و فتر آن هنر ماند
 شعل فروزان منقل و زند است ، هنر روانهای بیای را بخواه گم
 و ازین و سوز سازد .

در پایان مجالس این بیت معروف مولوی را آوردم که

« آب کم جو تشنگی آورده است

تا بچو کند آتش از الودیت »

و بعضی حضار که آثار تشنگی و خفگی آن کاملاً فرموده بودند

که « عرض ادب در میتوان اید ، که حوسه ارسال شدن دارد و ارباب توفیق

بیر از اسلامی آن اولاً یک بار ارسال است که محمودی بنافه است (در اینبارت ده

بیت به تشنگی ~~محمود~~ از کم با عنوان « فرزند کهنان » تألیف دکتر عبدالرحمن

خیام بود ، در حال پیش « برز بیا به دست و متقی نام ده هزاران عمر است) مغرور

Maurice Zermatten^(۲)

وَلَا تُرْغِطْ بِمِرْفَقٍ ^۵ سَمْعِي بَدِيدًا تَرَدَّدًا لَا فَرْقَ وَجَوَابٍ مُتَوَكِّلًا وَنُظْرًا
ار انفسار این مجال را امیدوارم .

در حقیقت هم چنین است که امید میرفت چون تاکنون از چهار فصلی که کاستون
از کاستوهای نوین دعوت بهر آن است که مجالسی بر آن سازند ادب و فایده معطر
گردد و حتی خیال دارم که در عین حال نایباً مختصر هم از استاد حضرت ولی و خط فایب
و غیر از نایب به هم و خلاصه آنکه بری فایده ندهد است و همچنین که
پایان مجلس کنونیون در نزد گذرانده باشد راضی شد که چنین نوری شرب
نگردد و شاخ دیگر در کلبه مسود نماید .

روضه عمر کاستون و اله و حتی کاستوهای و انزی بر آن اگر از آن صله رفو
مقدار در باب این مجالس منتشر خشنود دهند هم ~~خشنود~~ دشوار را در .

شاید فایده نهند که کتب است که در نوامیس سال گذشته (۱۹۶۲) نیز نظر هستی
مجالس در جهت سال فکر نو که مردم آن آگاهی نداشتند معتقد گریه و در آنجا هم
سخنرانهای زیادی در باره ایران بهر آنکه در ایران نرسد و آنی را که در عین حال
نزدی هم سخنران دارم و چنان در طول کسبه که طرح آن موضوع است .
خوب است از آنی را که اسلامی بخواهد که در این باب متکلمانی ایران خوانند پس

اینها فراموش

ستود از این همه در سر این است که گرم از وطن و هم وطنان و این آهام و
 معنی در اینست و نه ای تو ای گویم که جرقه اصل زه گم و هفتی علقه بخیر ای
 بار خدای وطنم است که همیشه وجودم را روشن و گامه میدار
 گرم دردم ببارد تو کنی میرا
 بعد از این ببارد تو رو جان

از اینها از این لطف و محبت میرای آن کسی که این سرگرم
 در این عالم و این

شماره مطبوعات

پیرامون جراید ایران

تاریخ: نیمه سوم بهمن ۱۳۵۷
تلفن: ۳۱۷۷۶۶ - ۳۹۳۵۹۷
مجلس

مجله فردوسی

شماره ۱۱۱۱ ۷ ۱/۲/۱۳۵۲

نامه‌ای از: ابراهیم صهبا

جای «سعدی» و «جمال زاده» خالی بود!

● هنگامی که برای شرکت در جشن ذوق آهن دعوت ششم بودم و تحت تأثیر زیبایی و ذوق هنر اسفهان قرار گرفتم پیشنهادی بشهرداری اسفهان کردم که در این شهر با شکوهی که اکثر خیابانهای آن بنام شما میباشد خیابانی هم بنام پادشاه سخن (سعدی) که از همه واجب تر است نامگذاری شود.

خوشبختانه شهردار محترم اسفهان ضمن نامه محبت آمیزی این پیشنهاد را مورد قبول و موافقت قرار داده و در آخر نامه نوشته بود که در نظر است خیابانی هم بملت خدمات ادبی شما بنام (صهبا) موسوم گردد.

از آنجا که خود را مستحق این افتخار ندیدم از شهرداری اسفهان با کمال تشکر طی نامه‌ای تقاضای رد نام خیابان را بنام (جمالزاده) نویسنده معروف دهم اسفهان می‌باشد و هم شایستگی بیشتری دارد نامگذاری نمایند و یقین بدانند که این اقدام نیکو بیشتر مورد تشکر اینجانب و جامعه شعروادب ایران خواهد گردید.

هر آنچه لطف به اهل قلم زیاده شود
ز فکر روشنشان بهتر استفاده شود
خوشا بشهر (صفاهان) که مرکز هنر است
بروی اهل هنر هر دری گشاده شود
بنام شاعر از اینرو ششم خیابانی
که حق مرد سخن واجب است داد میشود
ولی برای (من) این افتخار هست زیاد
اگر چه از طرف (شهردار) ارادتمند
اگر که نامگذاری شود خیابانی
همان به است مقام (جمالزاده) شود
که اوستاد من و اهل اسفهان باشد
نصیحه من هم از این شوق جام باده شود

ابراهیم صهبا



تاریخ ۹۲/۶/۲۳
شماره ۸۸

پيوست شهرداری تهران

جناب آقای ابراهیم صهبای

بازگشت بنام مصورخ ۸۲/۶/۱۰ بدینو میله با مستند-ار

میرساند *

- که طبق تصویرنامه صادره مابین خیابان سابق جمشید ا بسا د
- بنام آقای جمال زاده منصب گردید و از اینک مابین مابین مزیور را شخصاً +
- بخارج خود از نظر اعتقاد و شرکت در این تجلیل از جناب آقای
- جمال زاده برایگان تهیه و در اختیار این شهرداری گذاشته ام

اظهار امتنان میشود ۱/۰

رئیس شهرداری و عاقله يك ملك

وزارت کشور



تاریخ ۱۳۵۲/۲/۲۵
شماره ۱۳۰۰۰
پيوست

شهرداری اصفهان

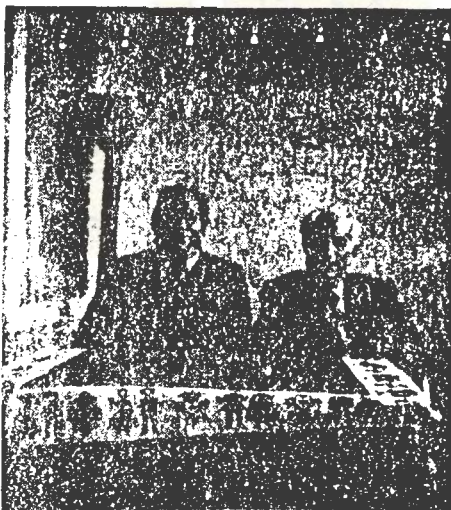
جناب آقای صهبای انشمنده و شاعر ارجمند

بازگشت بمرتبه مورخه ۵۳/۲/۲۳ پیشین براد جناب عالی در مورد نامگذاری
خیابان سعدی مورد تأیید قرار گرفت و تا بلواین خیابان نصب شده است
در مورد خیابان جمال زاده احداث خیابان مذکور در ناحیه محل سکونت
قدیمی ایشان در دست اقدام است به موقع نسبت به نصب تابلو آنهم اقدام
خواهد نمود *

شهردار اصفهان

بعضی سفرها، نیاز به نقل

روزنامه‌اطلاعات مکان ندارند



سید محمدعلی جمال زاده یک عکس یادگاری: جمالزاده در سمت راست و صهبای در سمت چپ دیده میشوند.

نوشته‌اند و از قضا او همانند شما در آغاز امر در یک بانک کار میکرده است و نمیدانم به زبان فارسی شرح حالش به ترجمه و انتشار رسیده است یا نه. خیلی آرزو داشتم سفرتم بدان صفحات بکنم ولی بعدها صرف شد و فهمیدم کسبه بعضی سفرها و سختها زیاد محتاج نقل مکان هم نیست و بقول حافظه انسان میتواند از دور، بوسه ببرد و متابعت کند. کسانیکه میتوانند مرد این کار باشند وای بحال من که ابداً مرد چنین کاری نیستم. زین حاضر اسلام و آزادند. زین حاضر است و سلام میرساند.

در اطاق خواب در مقابل تختخوابم بعدیوار نصب کرده‌ام و هر وقت نگاهم به آن میافتم در دنیای دیگری سیر میکنم چون اوهم در همین جاهایی که شما در آنجا اخیراً مسافرت کرده‌اید سالها ساکن بوده‌است (بر جزایر تائی‌تی) و پرسه نقاشی من دو دختر جوان نیم هریان از ساکنین نیم وحشی همان جزایر را نشان میدهد. زندگی این نقاش بسیار خواندنی است و نشان میدهد که یک هنرمند واقعی چگونه پشتها پودنیا و باقیها میزند و در پی بیبائی و گمنامی می‌رود.

در باره او کتابهای بسیار

بایسلام و دعای خالمانه به خدمت دوست صفا پیشه دیرینه‌ام پهرش میرسانم که نامه حضرت از لندن رسید معلوم شد سفر دور و درازی به مملکت آزما بهتران کرده‌اید و درهاوایی (هونولو) بجای لولو با تماشای خوبیها و زیباییهای طبیعی کم نظیر (و شاید بی‌نظیر) به کته معنی هستی و زندگی و دنیائی بی‌برده‌اید. امیدوارم با مزاج سالم و خاطر شادمان و صدها خاطرات روح افزای تهران مراجعت کرده باشید و هرچه زودتر اشعار جدیدتان برسد و ارادتندان را شادو محظوظ بسازد.

چندی پیش نامه‌ای از بیمارستان به تهران فرستاده بودم در همان موقع از بستخانه نه‌بستران برگرداندم و چنانکه ملاحظه میفرمائید روی پاکت نوشته‌است «آدرس نامعلوم» خیلی تعجب کردم و اکنون پاکت را که خوشبختانه نگه داشته‌ام برایتان میفرستم. سخت ناخوش بودم و جراح نجات داد و مژراشل را فریب دادم ولی تاکی‌دبری نخواهد باشد و تاسفی میده‌ام پنج روزه عمرم خالی شده است و اگر هم خالی بود نمی‌نذاشتم.

زندگی ما همان است که دیده‌اید و همین خواهد بود تا ساعت رفتن قطعی.

ممکن است شرح حال و زندگی یک تن از بزرگترن و مشهورترین نقاشهای این دوره اخیر معلوم خاطر شریف‌تان باشد زسوم است به «گوگن».

در سال ۱۹۰۲ میلادی (یعنی ۷۲ سال پیش از این) وفات کرده‌است. من یک پرده نقاشی او را (البته عکس رنگی کوچک)

از مقدمه کتاب «مرکب معنی» تألیف استاد جمالزاده سروده ابراهیم صهبا

جمالزاده

جمالزاده اگر قصه و فسانه نویسد
بسی حقایق پنهان بدین بهانه نویسد
زبان فارسی از او گرفت رونق دیگر
ز بس لطیفه شیرین عامیانه نویسد
پرد به عالم معنی کبوتران خیالش
از آنکه قصه از بهر آب ودانه نویسد
پسند خاطر مردم از آن بود سخنانش
که باب طبع و دل مردم زمانه نویسد
ز سر نوشت، اگر دور ماند از وطن خود
هزار قصه بیاد دیار و خانه نویسد
چکیده قلم اوست شاهکار لطائف
چه عامیانه نویسد چه عالمانه نویسد
بسهل و معتنع اوست سبک و شیوه سعدی
که نثر ساده شیرین و شاعرانه نویسد
ز داستان لطیفش شکفت خاطر «صهبا»
که او بغیر کلام خوش و بجا، نه نویسد
مسلم است که جاوید نام اوست به نیکی
کسی که صدائش نیک، جاودانه نویسد

چهره‌ها



مظفر الدین شاہ و میرزا علی اصغر خان امین السلطان



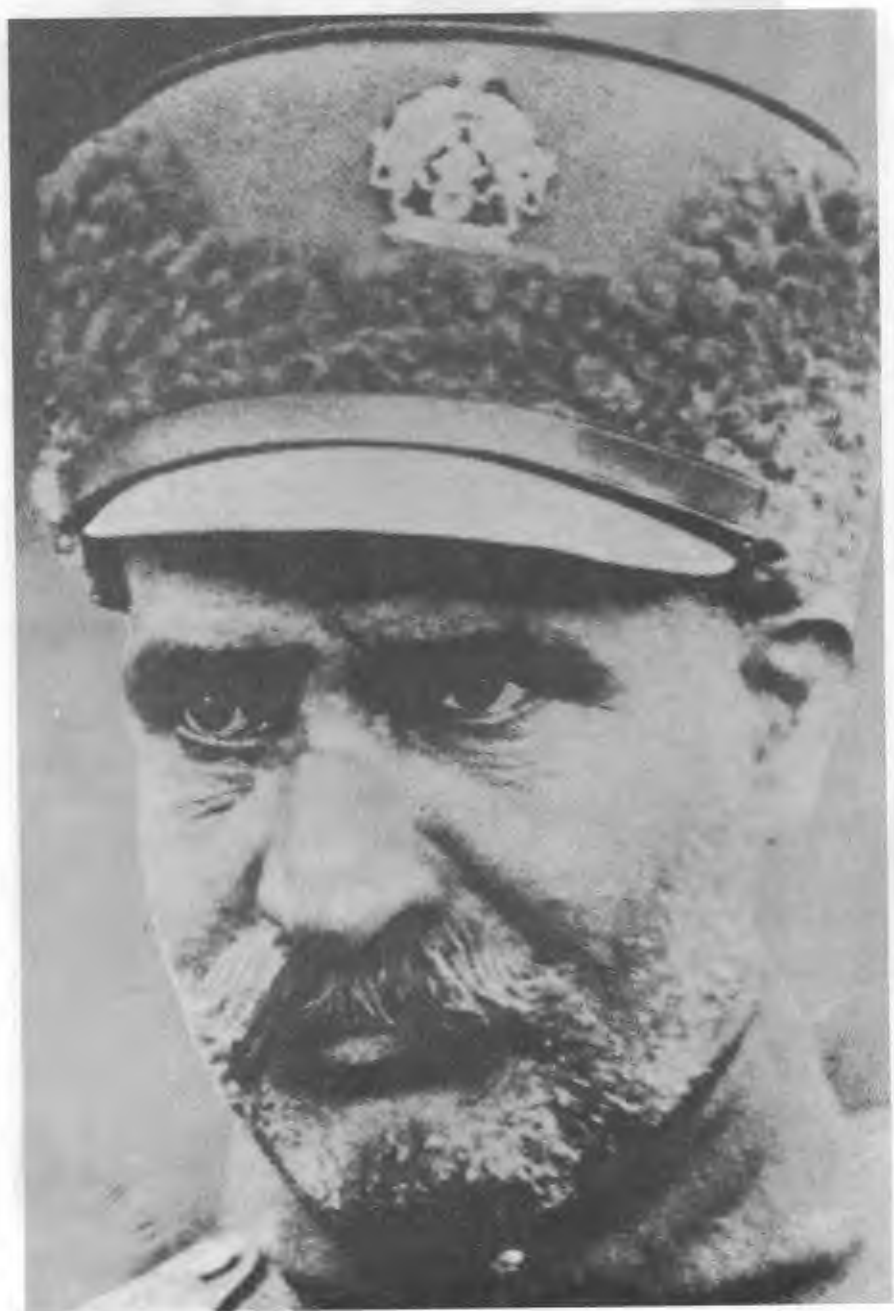
ناصر الدین شاہ قاجار



محمد علی شاه قاجار



از راست: سردار ظفر - مجاهد الدوله - امير اقدار - احمد شاه - سردار سپه - حكيم الدوله - ساعد الدوله - امير جنگ - سرهنگ الفخي



رضا شاه پهلوی



حاجی نصرالله ملک المتکلمین



سيد جمال الدين واعظ

سید عبداللہ بھٹانی



سید محمد طباطبائی





شیخ فضل الله نوری و سید عبدالله بهبهانی



سید حسن مدرس



سيد ابو القاسم امامي، امام جمعه تهران و ظهير السلام



سلطان عبدالعزیز میرزا (عین الدولہ)



ابرج میرزا جلال الملک



میرزا حسن خان مشیرالدوله



ادوارد براون و میرزا عیسیٰ خان صدیق اعظم



مورگان شوستر



دکتر محمد مصدق (مصدق السلطنة)



کنل محمد تقی خان پسیان



مهد يقلى هدايت (مخير السلطنة)



عبدالحسين موزا (و مافوما)



نفسه روی زمین از راست: سید محمد طباطبائی مدیر روزنامه تجدید ایران، شکرالله صفوی مدیر کوشش روی صندلی: رفیقا مدیر ایران، فروغی یزدی مدیر طوفان، علی دشتی مدیر شفق سرخ، عباس خلیلی مدیر احترام، سید کاظم اتحاد مدیر امید ایران ایستاده: اعتصام‌زاده مدیر روزنامه ستاره جهان، امیر رضوانی مدیر گلشن، عباس مسعودی مدیر اطلاعات



اکبر میرزا (صاحب الدولہ)



فیروز میرزا (نصیر الدولہ)



از راست: علی منصور، محمدعلی فروغی، مصطفی قلی بیات، علی اکبر داور، محمود جیم



علی دشتی





سید حسن تقی زاده





شیخ خزعل و رضا قلی خان نظام السلطنه



میرزا علی خان ظہیر الدولہ



صادق صادق (مستشار الدولہ)



سید ضیاء الدین طابطبائی



میرزا جهانگیر خان صور اسرافیل



استاد علی اکبر دهخدا



میرزاده عشقی

محمد تقى (ملكى الشعراء) يشار



عارف قزوینى





صادق هدایت





حاج میرزا یحیی دولت آبادی



محمد علی فوزین



محمد علی فروغی (ذکاء الملکی)



احمد قوام - قوام السلطنة



ميرزا حسن خان وفاق الدولة



شاہور جی (دیورتو)



اردشیر جی (دیورتو)



ناصر قشقای



محمدحسین صولت قشقای



اسماعیل صولت قشقای (صولت الدوله)



دکتر حسین فاطمی و حسین مکی

دکتر مظفر بقائی و حسین مکی





سید جعفر پیشاوری



مظفر فیروز



ایرج اسکندری



دکتر فریدون کتاورز



دکتر قاسم غنی



نصرت الہ انجم



احمد کسروی



دکتر مهدی ملکزاده



ٲمور بختیار



حاجٲلی رزم آرا



علی (رجبلی) منصور



ابراهيم حکيمی (حکيم الملک)



دکتر محمد مصدق

الہند صالح



دکتر علی اکبر سیامی





محمد مسعود



خليل ملكي



جلال آل احمد



علی اصغر حکمت



حاج سید فہرالہ تقوی (اخوی)



عبدالرحمن فائزى



عباس مسعودى



استاد سعید نفیسی



استاد مجتبی مینوی



جھاگیئر تھمسی



دکتر صادق رضا زادہ شفیق



رسول بروزی



دکتر محسن هشتروندی



ابراهیم بورزوءی



دکتر کریم سنجاهی



دکتر پرویز نافل خانلری



دکتر علی امینی



دکتر هوشنگ نوازندی



محمد رفيع



محمد رفيع



محمد درویش



دکتر حسن آرسنجانی

نمایه‌ها

۱- نمایه نامها

(در متن گفتگو)

- آ
آتاتورک ، مصطفی کمال : ۲۵۷، ۲۷۹
آدم (ع) : ۳۰۸
آدمیت ، عباسقلی قزوینی : ۳۰۲، ۳۰۳
۳۱۲
آدمیت ، فریدون : ۱۱۷، ۱۱۸، ۳۰۳
آرام ، احمد : ۳۰۳
آریان پور ، ؟ : ۹۵
آزموده ، حسین : ۱۳۳
آشوری ، داریوش : ۲۰۷
آغامحمدخان قاجار : ۲۴۵
آقاجمال : ۱۰۹
آل احمد ، احمد (پدرجلال آل احمد) : ۲۱۲
آل احمد ، جلال : ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۷۴، ۲۰۶
۲۱۱، ۲۱۲
آل احمد ، شمس : ۲۱۲
آلپ ترک : ۱۴۳
آیتی ، عبدالحمید : ۳۰۸
آیرون ساید : ۸۴
- الف
ابراهیم : ۱۱۶، ۱۱۷، ۳۰۸
ابن خلدون ، عبدالرحمن : ۱۲۲
اتابک ← امین السلطان ، میرزا علی اصغر خان
احتشام : ۱۸۹
- احتشام السلطنه : ۱۰۵
احمدشاه قاجار : ۷۶، ۷۹، ۶۸، ۱۸۶، ۱۸۷
۲۲۴، ۲۵۶، ۲۸۲
احمد میرزا ← احمدشاه قاجار
اخوی ، سید نصرالله سادات (تقوی) : ۳۷
۳۰۳، ۳۰۴
ارانی ، تقی : بیست ، ۹۰، ۹۱، ۹۷، ۱۰۱
اردشیرجی ← ریپورتر ، اردشیر
اردلان : ۹۲، ۹۳
اردلانی : ۹۳
اردوان : ۵۰
ارسنجانی ، حسن : ۲۷۴، ۲۷۵
ارموی ، سیدجلال الدین حسینی : ۲۰۶
استالین : ۱۵۳، ۲۵۱، ۲۹۵
استخر ، محمدحسین : ۲۰۸
اسدآبادی ، سیدجمال الدین : ۲۸۷، ۲۸۹
اسداف ← داراب ، احمد
اسدزاده ← داراب ، احمد
اسکندر (مقدونی) : ۵۰
اسکندری ، ایرج : بیست ، ۵۸، ۹۱، ۱۸۵
اسکندری ، سلیمان میرزا : ۵۸، ۹۱، ۹۲
۱۸۵، ۲۳۷
اسکندری ، محسن میرزا : ۹۱
اسکندری ، یحیی میرزا : ۹۱
اشرف زاده : ۳۴

ب

- اصفهانی، میرزا محمود: ۳۰۳، ۳۰۲
 اعظم السلطنه: ۱۰۵
 افشار، ایرج: ۴۱، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۸
 ۱۵۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۳۴
 افشار، رضا: ۳۶، ۷۲
 افشار، محمود: ۴۱، ۴۲
 افغانی، اسدآبادی، سید جمال‌الدین
 افندی، سر عباس: ۳۰۸
 الموتی، مصطفی: ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۵۱، ۱۵۶
 الهی، صدرالدین: ۲۲۴، ۲۲۵
 امامی، دکتر سید حسن: ۳۰۵
 امامی، سید ابوالقاسم: ۲۳
 امیرانی، علی اصغر: ۲۲۱
 امیرخیزی، اسماعیل: ۳۳، ۳۴، ۹۱، ۹۲، ۲۸۴
 امیرخیزی، علی: ۹۱
 امیرکبیر: ۱۸۱
 امین السلطان، میرزا علی‌اصغر خان: ۳۱، ۲۰۳
 امینی، علی: ۱۰۳، ۱۰۴، ۲۴۷
 انتظام، عبدالله: ۲۰۵
 انصاریان: ۱۷۱
 انصاری، خواجه عبدالله: ۲۵۵
 انصاری، مسعود: ۲۵۰
 انگجی: ۲۴۴
 انوار، سید یعقوب: ۲۵
 انوشیروان: ۴۵، ۵۰-۵۲، ۶۱، ۱۵۲، ۲۵۳، ۲۶۲
 باب، سید علی محمد: ۳۰۷، ۳۰۸
 بازرگان، مهدی: ۲۲۱
 باستانی پاریزی، محمدابراهیم: ۱۱۴، ۱۴۲
 ۱۷۲، ۱۷۳، ۳۹۶، ۲۹۸
 بامداد، مهدی: ۳۰۰
 بختیار، تیمور: ۳۱۰
 بختیار، شاهپور: ۶۲، ۶۳، ۳۱۰
 براون، ادوارد گرانویل: ۱۴، ۳۵، ۱۱۹، ۳۰۹
 براهنی، رضا: ۱۰۰، ۱۱۰
 بردشاو، جان: ۳۱۵
 بزرگمهر، سرهنگ: ۲۸۱
 بصیری، هرمز: ۱۴۴
 بقال، مشهدی محمدتقی (باقر): ۳۰۶
 بقایی کرمانی، مظفر: ۱۶۱، ۱۶۷
 بقیعی: ۲۰۷
 بهاء‌الله، نوری، میرزا حسینعلی
 به آئین (محمود اعتمادزاده): ۱۸۸
 بهار، محمدتقی (ملک الشعراء): بیست و دو، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۶۲
 بهبهانی، سید عبدالله: ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷
 ۲۸، ۲۹، ۳۷
 بهرام چوبینه: ۵۳
 بهشتی، محمدحسین: ۲۲۹
 بهنام، جمشید: ۱۰۷
 بی‌بی خدیجه: بیست و دو، ۲۶۰، ۲۶۱

پ

- پازارگاد، بهاء‌الدین: ۱۱۷، ۱۱۹
 پدram: ۲۲۹
 پرویز: ۳۳
 ایرج میرزا، جلال‌الملک: بیست و سه

تربیت ، میرزا محمد تقی خان : ۳۰۲
 تربیت ، میرزا محمد علی خان : ۱۴۶
 تفضلی ، جهانگیر : ۱۷۵، ۱۷۶
 تقوی ، سید نصرالله ، اخوی ، سید نصرالله
 تقی زاده ، سید حسن : هجده ، بیست و یک ،
 ۷، ۲۷، ۲۹، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۶۷، ۶۸،
 ۸۲، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۱۷، ۱۳۳، ۱۴۲
 ۱۴۸، ۱۶۲، ۱۷۹، ۱۸۵، ۲۰۱، ۲۲۴
 ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۴
 ۲۴۷، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۸
 ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۸۰، ۲۸۲، ۳۰۲، ۳۰۴
 ۳۰۹، ۳۰۶

تنکابنی ، میرزا محمد : ۱۴
 توللی ، فریدون : ۲۷۱
 توما ، آلبرت : ۷، ۸
 تیمورتاش : بیست ، ۹۳، ۹۴، ۱۰۱، ۱۶۱
 ۱۶۳، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۵

ث، ج

ثریا : ۱۷۶
 ثقة الاسلام تبریزی : ۳۳، ۸۲
 جعفری ، شعبان (شعبان بی مخ) : بیست و
 سه ، ۱۳۷
 جمالزاده ، جلال (برادر جمالزاده) : ۶۳
 جمالزاده ، سید محمد علی : در بیشتر صفحات
 جمشید : ۲۹۰
 جهادی ، سید محمد علی : ۳۷
 جهانگیر ، نصرالله خان : ۲۹۱، ۲۹۲

پرویزی ، رسول : ۲۹۲
 پسیان ، محمد تقی خان : ۷۵، ۲۴۶
 پطرکبیر : ۸۱
 پلخائف : ۱۷۴
 پورد اود ، ابراهیم : ۳۳، ۲۱۹، ۲۴۲، ۲۸۶
 پوروالی ، اسماعیل : شانزده ، ۶۰، ۱۴۸
 ۳۱۴

پهلوی ، رضا خان : هجده ، ۵، ۱۴، ۱۶، ۵۵
 ۶۲، ۶۶، ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۷۹، ۸۳، ۸۷، ۹۰
 ۹۴، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۲۵
 ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۳، ۱۶۱، ۱۶۳
 ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۸۶، ۲۲۰، ۲۲۷، ۲۴۶
 ۲۵۶، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۹، ۲۸۳
 ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۶، ۳۰۴
 پهلوی ، محمدرضا : هجده ، ۱۰، ۱۱، ۱۳
 ۱۶، ۴۴، ۵۴، ۵۵، ۶۰، ۶۲، ۶۶، ۸۰
 ۸۴، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۱
 ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۳
 ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۱
 ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۱۶
 ۲۱۸، ۲۴۵، ۲۵۸، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۸
 ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۹۴، ۳۱۷

پیرنیا ، حسن ، مشیرالدوله پیرنیا
 پیشداد ، امیر : ۱۵۰
 پیشه وری ، سید جعفر : بیست ، ۵۷، ۵۸
 ۲۸۱، ۲۹۳، ۲۹۵
 پیکاسو : ۶۵

ت

تاج السلطنه : ۳۱
 تاورنیه : ۱۱۶، ۱۱۷
 ج، ح
 جوبک ، صادق : ۱۷۷

خلخال، شیخ صادق: ۲۰۵
 خلیلی، عباس: ۱۸۸
 خلیلی، محمدعلی: ۱۸۸
 خمینی، امام روح الله: ۲۱، ۲۴، ۴۸، ۵۳
 ۸۷، ۸۹، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۲۹
 ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۷۲، ۳۱۰
 خوبی، اسماعیل: ۲۲۱
 خیابانی، شیخ محمد: ۸۱، ۸۲
 خیام: ۲۲۰

د

داراب، احمد (اسدزاده - اسدوف): بیست
 ۹۱، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱
 دانتون: ۱۷۱
 دانشور، سیمین: پانزده، ۲۱۱
 دانشیان، غلام یحیی: ۵۸
 داور، علی اکبر: ۱۳۴، ۲۶۲
 درخشش، محمد: ۴۳
 درویش، سعدالله خان: ۷۸، ۷۹
 دری، جهانگیر: ۱۴۴
 دستغیب، عبدالعلی: ۱۸۸
 دستگردی، وحید: ۲۰۱، ۲۰۹
 دشتی، علی: ۹۱، ۱۳۴، ۱۵۶، ۱۵۸، ۲۲۹
 ۲۷۰، ۲۷۱

دقیقی: ۱۲۶، ۱۲۷

دلد، اسکندر: ۱۲۴

دوگل، شارل (ژنرال): ۵۷، ۱۸۵

دولت آبادی، حاج میرزایحیی: بیست،

بیست و دو، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۴۱، ۲۴۳،

۳۰۶، ۳۰۷

دولت آبادی، علی محمد: ۳۰۶

حاج سیاح ← سیاح، حاج محمدعلی
 حافظ: ۱۵، ۱۰۶، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۷۱، ۱۹۲
 ۲۰۱، ۲۳۲، ۲۴۳، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۹۱
 ۲۹۸

حامی، احمد: ۹۰، ۹۲

حایری، عبدالهادی: ۱۱۷

حبیبی، شهلا: ۳۱۰

حجازی، محمد (مطیع الدوله): ۱۲۰، ۱۳۴

حسن: ۲۸۴

حسن، شیخ (همسایه جمالزاده): ۸۸

حضرت امیر(ع): ۱۵، ۱۱۵، ۱۴۸، ۱۷۰،

۲۰۰، ۲۲۹

حضرت رسول، محمد(ص): ۱۵، ۶۱، ۶۳،

۱۸۲، ۱۸۹، ۲۶۰

حضرت رضا(ع): ۲۰۱

حکمت، علی اصغر: ۱۶۸، ۲۲۲، ۲۲۳

حکیم الملک ← حکیمی، ابراهیم

حکیمی، ابراهیم (حکیم الملک): ۱۹۲،

۲۳۷

حکیمی، حسین: ۱۹۲، ۱۹۴

حکیمی، علی: ۱۹۲

حلبی، دکتر علی اصغر: ۲۶۶

حیدر، قطب الدین: ۱۷۰

خ

خروشچف: ۱۶۶

خزعل (شیخ): ۲۵۹

خسرو آسیابان: ۴۷، ۴۸

خسرو پرویز: ۴۵، ۵۱، ۵۲، ۶۱، ۱۷۹

خسروشاهی، سیدهادی: ۱۱۵، ۲۰۰، ۲۳۹

خلخال، ؟: ۲۳۷، ۲۳۸

رهنما ، زین العابدین : ۱۸۰، ۲۰۷، ۲۲۴،

۲۶۲

رهنما ، مجید : ۲۰۷

ریپورتر ، اردشیر (جی) : ۸۵، ۲۸۷

ریپورتر ، شاپور (جی) : ۲۸۷، ۲۸۸

ز، ژ

زاکانی ، عیید : ۱۷۳، ۱۹۸، ۲۵۵

زاهدی ، فضل الله : بیست و سه، ۹۰، ۱۳۳،

۱۳۷، ۲۲۲

زردشت : ۱۱۹، ۲۸۷

زعیم ، حسن : ۱۶۷

زمان خان : ۶۷

زنجانی ، شیخ ابراهیم : ۳۰۶

زولا ، امیل : ۲۵۱

ژنرال بزرگ ← دوگل ، شارل

س

ساسانی ، احمد خانملک : ۹۶، ۲۲۴، ۲۴۷

ساسانی ، سیداحمد : ۲۴۷

سایکس ، سرپرسی : ۸۵

سپهبدی ، انوشیروان : ۲۶۷

سردار سپه ← پهلوی ، رضا

سعدی ، شیخ مصلح الدین : ۱۲۰، ۱۹۸،

۱۹۹، ۲۰۱، ۲۵۳

سقراط : ۱۸۲

سلماسی : ۱۸۰، ۲۰۵

سلمان (فارسی) : سیزده، ۲۳۱

سمیرانی ← علی نیا، استاد مشهدی

سنجابی ، سردار مقتدر : ۲۸۴، ۲۸۵

سنجابی ، سردار ناصر : ۲۸۵

دولت آبادی ، محمدعلی : ۳۰۶

دولت آبادی ، محمود : بیست و سه، ۱۷۵،

۲۰۶

دوما ، آکساندر : ۱۸۳

دهخدا ، علامه علی اکبر : ۲۰، ۸۸، ۸۹،

۲۲۸، ۲۹۸

دیوژن : ۱۵۸، ۱۸۲

ر

رازی : ۱۹۱

راسخ ، شاپور : ۲۰۸، ۳۰۹

رائد ، جعفر : ۶۰

رائین ، اسماعیل : ۱۵۷، ۲۲۹

رحیم زاده صفوی : ۲۲۴

رحیمیان ، محمد : ۲۹۸

رزم آرا ، حاجعلی : ۵۶

رستم : ۱۵۲، ۱۵۳

رستم فرخزاد : ۴۵، ۱۹۷

رسول زاده ، محمد امین : ۳۲، ۳۵

رشدی ، سلمان : ۱۱۰، ۲۵۲

رشید یاسمی ، غلامرضا : ۵۱

رضا خان ← پهلوی ، رضا

رضازاده شفق ، صادق : ۲۷۷

رضاشاه ← پهلوی ، رضا

رفسنجانی ← هاشمی رفسنجانی ، علی اکبر

رو بسپیر : ۱۷۱

رودکی : ۲۰۳

رودنسون ، ماکسیم : ۱۹۰

روزن : ۲۳۰

روزولت ، کیم : ۱۳۰، ۱۳۲

رولان ، رومن : ۱۱۰، ۱۴۴، ۱۴۷

شیرازی ، حسین: ۲۳۷
 شیرازی ، شیخ ابوالقاسم: ۲۳۲
 شیخ الاسلامی ، محمدجواد: ۱۳۳، ۱۴۶،
 ۱۶۷، ۱۷۲، ۲۸۷، ۲۹۸
 شیروانی: ۹۱
 شیروویه: ۶۱
 شیرین: ۵۲

ص

صابری ، کیومرث: گل آقا
 صاحب الزمانی ، ناصرالدین: ۵۱
 صادق ، صادق (مستشارالدوله): ۲۱۰
 صارم الدوله مسعود: ۲۶۱
 صالح ، اللهیار: ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵
 صالح ، علی پاشا: ۲۲۳
 صبح ازل ، میرزایحیی: ۳۰۷
 صدام حسین: ۶۳، ۸۰
 صدر (خاندان): یازده، ۱۹، ۲۱، ۴۸، ۲۲۵
 صدرالاشراف: ۳۰۵
 صدر ، امام موسی: ۱۹، ۲۱
 صدر ، حاج رضا: ۲۲
 صدر ، سید اسماعیل: ۱۹
 صدر ، سید صدرالدین: ۱۹
 صدر ، سید عیسی: ۲۰
 صدری ، عبدالعلی (صدیق السلطنه):
 بیست، ۶، ۱۴۹، ۲۳۴، ۲۵۷، ۲۶۸
 صدیق السلطنه: صدری ، عبدالعلی
 صدیقی ، دکتر غلامحسین: ۱۶۱، ۱۶۷، ۱۶۸
 صراف تبریزی ، عباس آقا: ۳۰
 صفرا: ۲۶۰
 صفرا ، ذبیح الله: ۲۲۵

سنجایی ، کریم: ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۸۵
 سنجایی ها: ۲۳۵
 سوارانی (شهسوارانی): ۲۰۶
 سهراب: ۱۵۲، ۱۵۳
 سیاسی ، علی اکبر: ۱۷۲، ۱۷۹، ۱۸۰
 سیاح ، حاج محمدعلی: ۳۰۴، ۳۰۵
 سیاح ، حمید: ۳۰۴
 سیاح ، فاطمه: ۳۰۴
 سیاح ، کاظم خان: ۶۶، ۶۷
 سید جمال الدین: ۴۲، ۲۲۲
 سید ضیاء: طباطبایی ، سید ضیاء الدین
 سیف آزاد: ۲۳۴
 سید محمد (علوی): ۲۳۰
 سید چشم: ۴۷

ش

شاملو ، احمد: ۲۲۴، ۲۷۱
 شاهانی ، خسرو: ۱۰۰
 شاهرخ: ۳۲، ۳۳
 شاه عباس: صفوی ، شاه عباس
 شایگان ، داریوش: ۲۰۷
 شعبان بی مخ: جعفری ، شعبان
 شفا ، شجاع الدین: ۵۹، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱
 شقایق ، اسماعیل: ۶۷، ۲۵۷، ۲۶۴
 شمس تبریزی: ۲۵۵
 شوریده شیرازی: ۲۹۳
 شوستر ، مورگان: پانزده، ۹۵، ۹۶، ۲۱۳،
 ۲۱۴، ۲۱۵
 شوکت الملک: ۲۹۶
 شهباز ، حسن: ۲۲۳
 شیرجان: ۲۳۶

- صفایی، ابراهیم: ۱۱۷، ۳۰۹، ۳۱۰
 صفوی، شاه عباس: ۲۰، ۵۷، ۶۵، ۱۱۶
 ۱۱۸، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۷۰
 صمدخان قاجار: ۲۳۷
 صوراسرافیل، میرزاجهانگیرخان: ۳۷، ۲۷۲، ۲۹۱
- ط
 طالقانی (پدر بزرگ آل احمد): ۲۱۸
 طباطبایی، سیدضیاءالدین: بیست و سه، ۴۲، ۶۷، ۶۸، ۸۵، ۸۷، ۹۶، ۹۸، ۹۹
 ۱۰۷، ۱۰۹، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۸۰
 طباطبایی، سید محمد: ۳۷
 طباطبایی، محمد محیط: ۲۶۹
 طبری، احسان: ۱۸۶
 طلوعی، محمود: ۱۴۶
 ظل السلطان، مسعود میرزا قاجار: ۲۲، ۲۳، ۷۶، ۲۰۱، ۲۰۹، ۲۶۱، ۲۶۳
 عاصمی، محمد: ۱۰۲، ۱۰۴
 عتیقه چی، عزت الله: بیست، ۵۸
 عثمان (بن عفان): ۴۶
 عروضی: ۱۱۵
 عشقی، میرزاده: ۲۲۷
 عطار، شیخ فریدالدین: ۶۴، ۱۱۶، ۱۵۶، ۱۵۸، ۲۲۹، ۲۵۵، ۲۹۸
 علاء الدوله: ۱۶۸، ۳۰۵
 علاء، حسین: ۵۵، ۱۰۸، ۲۲۰، ۲۷۹، ۲۸۱
 علم، امیراسدالله: ۱۳۹، ۲۹۶
 علوی، بزرگ: دوازده، ۲۰۹، ۲۳۰، ۲۳۵، ۳۰۴
 علوی، مرتضی: ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۱۰۱
- علی (ع) حضرت امیر
 علی نیا، استاد مشهدی (سمیرانی): ۲۹۸، ۲۹۹
 عمر (بن الخطاب): ۴۶
 عمو اوغلی، حیدرخان: بیست، ۲۷، ۲۹، ۳۲، ۷۹، ۹۱
 عنایت، حجت الاسلام: ۱۱۵
 عیسی (برادر جمالزاده): ۷
 عیسی مسیح (ع): ۶۵، ۲۶۰
 عین الدوله، شاهزاده عبدالمجید میرزا: ۲۶، ۲۷
- غ، ف
 غزالی، امام محمد: ۸۸
 غزنوی، سلطان محمود: ۶۱، ۱۰۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۷۹
 غنی زاده، میرزا محمود: ۳۳
 غنی، قاسم: ۱۹۴
 فاتح، مصطفی: ۲۰۸، ۲۰۹
 فاضل، جواد: ۱۸۸
 فاطمه (همسر جمالزاده): ۲۰
 فالاجی، اوریانا: ۱۳۱
 فانون، فرانتس: ۱۵۹
 فتحعلیشاه: ۵۸، ۵۹، ۱۴۲، ۱۵۲، ۱۷۹، ۲۴۵، ۳۰۲
 فخرالدوله: ۱۰۳
 فخرایی، ابراهیم: ۷۸
 فرامری، احمد: ۲۷۰
 فرامری، حسن: ۲۴۰
 فرامری، عبدالرحمن: ۲۴۰، ۲۷۰
 فرانس، آنا تول: ۲۰۰

فرخ زاد (جهرمی): ۴۷، ۴۸

فرخی یزدی، محمد: ۹۱، ۹۲

فردوسی، حکیم ابوالقاسم: ۴۶ - ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۴، ۶۵، ۱۱۶، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۵۲، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۰

قشقایی، امیرحسین: ۱۰۵

قشقایی، خسرو: بیست و دو، ۲۵۹

قشقایی، صولت الدوله: بیست و دو، ۱۰۵

قشقایی، محمدحسین: بیست و دو، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱

قشقایی، ناصر: بیست و دو، ۲۵۹

قوام السلطنه، احمد: ۹۶، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۹۵

قیصر: ۴۴

ک

کاتوزیان، همایون: ۱۲۳

کاشانی، تقی: ۳۴

کاشی، حاج محمدباقر: ۷۱

کاظم زاده ایرانشهر، حسین: ۳۳، ۲۴۲

کالیگولا: ۴۴، ۲۶۹

کاوه آهنگر: ۷۲

کرزن، لرد: ۱۱۹

کرمانی، شیخ احمد: ۳۲

کرمانی، ناظم الاسلام: ۳۲

کریستن سن، آرتور: ۵۱

کریم آبادی، ؟: ۲۳۶، ۲۶۲

کسروی، احمد: ۱۲۰، ۱۲۲

کسمایی، حسین: ۲۳۴

کشاوری، فریدون: ۲۵۱

کشکولی، حمزه خان: ۲۶۱

کلهر، رضا: ۶۴

کمال الملک: ۲۲۰، ۲۹۴، ۲۹۸، ۲۹۹

فرمانفرما، عبدالحسین میرزا: ۹۵، ۲۶۱

فروغی، محمدعلی: ۹۸، ۱۶۸، ۲۰۱، ۲۶۳

فروهر، غلامحسین: ۹۱، ۱۰۱

فرهاد: ۵۳

فرهاد، احمد: ۱۴۸

فلسفی، نصرالله: ۱۱۶

فلویر، گوستاو: ۱۸۳

فیروز، مظفر: ۲۲۵، ۲۶۱

فیروز، نصرت الدوله: ۶۷، ۲۲۵، ۲۶۱ - ۲۶۳

قابوس وشمگیر: ۱۷۹

قاسم خان: ۲۴۸

قاضی، ؟: ۲۳

قائم مقام: ۱۹۷

قباد: ۵۱، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

قزوینی، میرزا محمدخان: ۳۳، ۳۵، ۶۱

لینکلن، آبراهام: ۱۸۰

م

مارکس، کارل: ۲۵۲

ماری، میشل: ۱۲۰

ماسه، هانری: ۱۹۱

مالکوم، سرجان: ۱۱۹

مان، دکتر: ۲۷۳

ماهوی سوری: ۴۷

مجدالاسلام: ۳۲

محبوب، محمدجعفر: ۲۰۶

محمد(ص) ← حضرت رسول

محمدعلیشاه(محمدعلی میرزا): ۲۲، ۲۴

۲۸، ۳۶، ۱۸۷، ۲۲۹، ۲۴۵، ۲۵۸، ۲۸۲

مدرس، سید حسن: ۷۳، ۷۴، ۷۷، ۷۸، ۱۶۷

مریم: ۶۱، ۶۵، ۲۶۰

مزدک: ۵۱، ۵۲

مستشارالدوله ← صادق، صادق

مستعان، حسینقلی: ۲۷۳، ۲۷۴

مسعود، محمد: ۱۳۴، ۱۳۶

مسعودی، عباس: ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۴۹، ۱۵۰

۲۳۹، ۲۶۸

مسعودی، فرهاد: ۱۵۰

مسعودی، محمدعلی: ۲۶۸

مسکوب، شاهرخ: ۲۰۷

مسیح ← عیسی مسیح

مسیولابه: ۲۸۸

مشهدی عباس: هفده، ۳۰۱

مشیرالدوله پیرنیا: ۷۴، ۳۰۶

مشیری، علی: ۳۸

مصدق السلطنه - مصدق، دکتر محمد

کنی، حاج ملاعلی: ۱۵

کوچک خان، میرزایونس: ۷۸، ۷۹، ۸۱

کورین، هانری: ۱۸۹

کوروش: ۴۹، ۲۹۵

کیا، تندر: ۲۷۴

کیانوری، نورالدین: بیست و یک، ۱۰۳

۱۸۵، ۱۸۶، ۲۵۲

کیمیایی: ۲۳۶

کیومرث: ۵۰

کیومرث ← کیومرث

گ

گارد، لویی: ۱۹۰

گارودی، روزه: ۱۹۰

گازپوروسکی، مارک: ۱۱۴

گل آقا: ۵۴

گله داری، شیخ عبدالله: ۲۵۹

گوینو، کنت د: ۲۰، ۱۴۴، ۲۳۸، ۲۹۴

گوته: ۲۹۱

گیلانی: ۱۰۲

گیلانی، حسین: ۲۳۳

ل

لافونتن: ۲۵۳، ۲۵۴

لطاقتی، رویا: ۲۰

لقمان: ۲۶۱

لکانی: ۳۳

لمبتون، آن.س: ۱۱۴، ۲۷۵، ۲۷۶

لنین: ۳۰، ۶۸، ۷۹

لوتر: ۸۳

لیاخوف: ۷۶، ۸۶

- مصدق ، دکتر محمد : بیست و دو ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۷۴ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۳۰ ، ۱۳۳ ، ۱۳۸ ، ۱۳۹ ، ۱۶۱ ، ۱۶۴ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷ ، ۲۸۱ ، ۳۱۰
- مطیع الدوله ← حجازی ، محمد
مظفرالدینشاه : ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۷ ، ۳۰
معرفت ، علی محمد : ۲۹۷ ، ۲۹۸
مقبوله خانم : ۲۲۴
مقدم ، محمد : ۱۷۷
مکی ، حسین : ۳۰۰
ملک المتکلمین ، حاج شیخ نصرالله : هفده ، هجده ، ۲۲ - ۲۴ ، ۳۰۷ ، ۳۰۱ ، ۲۸۷
ملاحسن (فیض کاشانی) : یازده ، ۱۲۱
ملکزاده ، دکتر مهدی : ۳۰۰
ملکزاده ، محمد علی : ۳۰۱
ملکه : ۲۵۴
ملکی ، خلیل : بیست ، ۹۰ ، ۹۲ ، ۹۷
ممقانی ، میرزا اسدالله : ۳۱۰
منصور السلطنه : ۲۷۴
منصورالملک ← منصور ، علی
منصور ، حسنعلی : ۱۳۹ ، ۱۶۵
منصور ، علی (رجبعلی) : ۵۵ ، ۱۳۹
منصوری ، ذبیح الله : ۲۷۴
منوچهری : ۱۱۶
منیره : ۶۳ ، ۲۳۵
مویسان ، گید : ۱۸۳
موسوی : ۴۸
موسی (ع) : ۲۸۷
موقن : ۲۴۳
مولانا ← مولوی ، جلال الدین
مولوی ، جلال الدین : ۱۵۶ ، ۱۵۸ ، ۲۵۳
- ۲۹۸
مهاجرانی ، عطاء الله : ۱۲۶
مهدوی ، علی اصغر : ۲۳۴
مهدوی ، یحیی : ۲۳۴
میشل : ۱۴۳
میر ← میرعماد
میر ، دکتر محمد تقی : ۱۷۷ ، ۱۷۸
میرزا آقا : ۳۳
میرزادک : ۱۸۱
میرزاملکم خان (ناظم الدوله) : ۳۹ ، ۱۱۸
میرصادقی ، جمال : ۲۱۵
میرعماد ، محمد بن حسین سیفی قزوینی :
۶۵ ، ۱۵۴
میکده ، عبدالحسین : ۳۰۶
مینوی ، مجتبی : ۱۰۶ ، ۱۱۸ ، ۱۴۲ ، ۱۷۵
- ن
ناتل خانلری ، پرویز : ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۲۱
نادر شاه افشار : ۶۶
ناصرالدینشاه قاجار : ۳۱ ، ۲۵۴ ، ۲۷۳
ناطق ، مهندس : ۴۰
ناطق ، هما : ۴۰ ، ۱۶۰
نجم آبادی ، شیخ هادی : ۳۰۷ ، ۳۰۸
نجم الدوله : ۱۶۸
نراقی ، احسان : ۲۲۱
نظامی گنجوی : ۵۰ ، ۱۷۰ ، ۱۹۲ ، ۱۹۷
نفیسی ، حبیب : ۸۴ ، ۲۷۶
نفیسی ، سعید : ۸۴ ، ۱۰۶ ، ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۲۱
۱۲۳ ، ۲۶۶
نمازی ، حاج محمد : ۱۵۹
نمازی ، حاج مهدی : ۱۵۹

هـ

- هاتف اصفهانی: ۲۵۵
 هاشمی رفسنجانی، علی اکبر: ۱۴۷، ۲۳۸
 ۲۸۴
 هدایت، صادق: ۲۰، ۱۱۸، ۱۴۴، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۳۸، ۲۱۰، ۱۸۱
 هدایت علی مسیو: هدایت، صادق
 هدایت، مخبرالسلطنه: ۲۰۳
 هرتزفلد، ارنست: ۱۶۸
 هشترودی، محسن: ۱۲۶
 همایون، داریوش: ۲۰۷
 همایونی، صادق: ۲۹۲
 هوگو، ویکتور: ۱۶، ۲۷۰، ۲۷۴
 هویدا، امیرعباس: بیست و دو، ۱۶۵، ۲۷۷
 ۲۸۳
 هیتلر، آدولف: بیست و دو، ۹۷، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۶۴، ۲۶۴، ۲۶۷
 هیندنبورگ: ۹۴، ۱۰۰

ی

- یارشاطر، احسان: ۶۴، ۱۲۰، ۱۷۹
 یزدگرد: ۴۷
 یغمایی، اقبال: ۳۱، ۳۲
 یغمایی، حبیب: ۳۱
 یم (جمشید): ۲۹۰
 یوسفی، غلامحسین: ۲۲۲

- نواب، حسینقلی خان: ۲۵۸، ۲۸۲
 نواب، عباسقلی خان: ۲۵۸
 نوری، حاجی شیخ فضل الله: ۳۷، ۱۰۳
 نوری، شیخ مهدی: ۱۰۳، ۱۰۴
 نوری، میرزا حسینعلی (بهاء الله): ۳۰۷
 نوشین، عبدالحسین: ۱۸۸
 نهاوندی، هوشنگ: ۱۴۸، ۲۶۶
 نیکسون، ریچارد: ۱۳۱
 نیکو، میرزا حسین: ۳۰۹
 نیما یوشیج: بیست و سه، ۲۹۱

و

- واعظ اصفهانی، سیدجمال الدین:
 دوازده، بیست و دو، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۳۲
 ۳۷، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۲۹، ۳۰۵، ۳۰۶
 وثوق الدوله، حسن: ۲۴۷، ۲۶۱، ۲۶۲
 ۲۶۳، ۲۸۰، ۲۸۱
 وثیقی: ۱۴۳
 وحیدالملک: ۶۸، ۲۴۱
 وحید(خانم): ۲۲۷
 وحیدنیا، سیف الله: ۲۲۶
 وزیری، علینقی خان: ۱۲۰
 ولتر: دوازده، سیزده، ۲۳۱
 ویلهلم تل: ۵۰
 ولی، شاه نعمت الله: ۱۷۰
 وهاب زاده، ؟: ۱۳۶

۲- نمایه کتابها و نشریات

(در متن گفتگو)

- | | |
|---|--|
| <p>ب</p> <p>بازگشت به خانه: ۳۱۵</p> <p>بگذار هیزم شکن بیدارشود: ۱۸۰</p> <p>بوف کور: ۲۱۰</p> <p>بینوایان: ۲۷۳</p> <p>پ</p> <p>پارس (روزنامه): ۱۵۰، ۲۹۲</p> <p>پاسخ به تاریخ: ۱۸۱، ۱۸۳</p> <p>پاسیون: ۲۵۳</p> <p>پرده پندار: ۲۲۹</p> <p>پنجاه و پنج سال: ۲۷۰</p> <p>پندارآباد: ۱۲۵، ۱۳۲</p> <p>ت</p> <p>تاریخ ادبیات: ۱۱۹</p> <p>تاریخ انقلاب مشروطیت: ۲۱۳</p> <p>تاریخ ایران: ۱۱۹</p> <p>تاریخ بیداری ایرانیان: ۳۲</p> <p>تاریخ بیست ساله ایران: ۳۰۰</p> <p>تاریخ دوران قاجاریه: ۱۵۶</p> <p>تاریخ روابط ایران و روس: ۲۳۸، ۲۳۹</p> <p>تاریخ ساسانیان: ۵۱، ۱۶۸، ۲۲۴</p> | <p>آ</p> <p>آتش زیرخاکستر: ۱۰۹</p> <p>آثار الوزراء: ۲۰۶</p> <p>آرمان: ۲۲۴</p> <p>آنسیکلوپدیا ایرانیکا: ۱۲۱</p> <p>آیندگان: ۱۵۱</p> <p>آینده: ۱۱۷</p> <p>الف</p> <p>احیاء العلوم: ۸۸</p> <p>اختناق ایران: ۹۵، ۹۶</p> <p>اخلاق الاشراف: ۱۷۳</p> <p>ارمغان: ۲۰۱، ۲۰۲</p> <p>اسکندرنامه: ۵۰</p> <p>اطلاعات (روزنامه): ۱۳، ۷۷، ۱۱۰، ۱۱۹</p> <p>۱۲۷، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۷ - ۱۵۹</p> <p>۱۷۲، ۱۸۰، ۲۰۶، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۹</p> <p>۲۴۰، ۲۶۹، ۲۹۴، ۲۹۷ - ۲۹۹</p> <p>اقتصاد ایران: ۲۳۸</p> <p>امپراتور آمریکا: ۸۳، ۲۱۵</p> <p>امثال و حکم: ۸۹، ۲۹۸</p> <p>انقلاب سفید: ۱۸۱، ۱۸۳، ۲۷۷</p> <p>ایرانشهر: ۵۹</p> |
|---|--|

- تاریخ شاه عباس بزرگ: ۱۱۶
تاریخ عضدی: ۵۸، ۱۵۲
تاریخ مشروطیت (آدمیت): ۳۰۳
تاریخ مشروطیت (براون): ۳۰۹
تاریخ مشروطیت (صفایی): ۳۰۹، ۳۱۰
تاریخ مشروطیت (ملکزاده): ۳۰۰
تذکره الاولیاء: ۶۴، ۱۵۷
تصویرزن در فرهنگ ایران: ۱۸۲
تفریحات شب: ۱۳۴
تلخ و شیرین: ۱۰۹
تمدن بزرگ: ۱۸۳
- د
- دارالمجانین: ۱۷۱
داستان آقای اخلاقی: ۱۴۲
داستان جیرجیرک و مورچه: ۲۵۳
داستان نویسی در ایران امروز: ۲۰
دانش آکل: ۲۱۱
دائرة المعارف آلمانی: ۱۴۶
دنیا: ۹۳
دوزخیان روی زمین: ۱۵۹
دیوان حافظ: ۲۲۴
دیوان شرقی - غربی: ۲۹۱
- ر
- راه آب نامه: ۲۱۰، ۲۲۱
راهنمای کتاب: ۱۴۴
رستاخیز: ۱۸۱
رستاخیز تمدن: ۲۴
رنجهای سیاسی دکتر مصدق: ۲۸۱
رواج بازار شعر و شاعری: ۲۰۱، ۲۰۲
روزگاراننو: ۵۹، ۱۲۹، ۱۴۸، ۱۵۰، ۲۲۵
۲۹۳
روزنامه فرانکفورت: ۲۳۸
- ج، چ
- جمالیه: ۸۹
چهل طوطی: ۲۵۳
چهر: ۱۵۱
- ح
- حاجی آقا: ۲۱۰
حقوق انسانی: ۱۵۰
حقوق بگیران انگلیس در ایران: ۱۵۷، ۱۵۸
۲۲۹
حقیقت علی: ۱۵۸
حکمت جمالی: ۸۹
حماسه هیزم شکن: ۱۸۰
حیات یحیی: ۲۴۱
- خ
- خاطرات امیراسدالله علم: ۲۹۶
خاطرات ایرج اسکندری: ۱۸۵
خاطرات علی اکبر سیاسی: ۱۷۹

ف

- رؤیای صادقانه - رؤیای صادقه
 رؤیای صادقه: ۲۰، ۲۰۲، ۲۰۸، ۲۰۹
 ره آورد: ۵۹، ۱۲۹، ۲۲۳، ۲۵۹
 ریدرز دایجست: ۱۴۷
 فراماسونری و فراموشخانه: ۱۵۷
 فرهنگ ایرانی: ۱۶۸، ۱۶۹
 فساد در ایران: ۱۱۰

ق

- زند و پازند: ۲۸۶
 زند و هو من سن: ۲۸۶
 زنده به گور: ۱۷۲
 ژورنال. د. تهران: ۱۸۰
 قانون اساسی: ۱۷۴
 قرآن مجید: ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۱۷۱، ۱۸۲، ۱۸۹، ۳۱۱
 قصص العلماء: ۱۴، ۱۵
 قیصر چین: ۲۶۹
 قیصر و ایلچی: ۴۴

س، ش

- سرمایه: ۲۵۲
 سید جمال؛ خطیب و شهید مشروطیت: ۳۲
 شاهنامه: ۵۰، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۸۸، ۲۰۲
 شاهین: ۲۷۴
 شرح حال رجال ایران: ۳۰۰
 شفق سرخ: ۱۳۴
 شلوارهای وصله دار: ۲۹۲

ک

- کارها و نوشته‌های جمالزاده: ۱۴۳
 کاوه: بیست و یک، ۲۸، ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۷۶
 ۹۵، ۱۰۲، ۱۴۶، ۲۰۱، ۲۱۰، ۲۲۹
 ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۵۲
 کتاب سیاه: بیست و سه، ۶۶، ۱۰۷، ۲۵۶
 کشف الحیل: ۳۰۹

ص، ط

- صراط: ۱۵۱
 طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی: ۱۶۹، ۱۷۵
 کشکول جمالی: ۲۹۶
 کلیدر: ۱۷۵
 کلیله و دمنه: ۲۵۳
 کمیته ملیون ایرانی: ۳۳، ۱۴۳
 کودتا در کودتا: ۱۳۰
 کوره حکایت می‌کند: ۱۳۲
 کولتور زایتونگ: ۲۹۸
 کیهان (روزنامه): ۲۴۰، ۲۹۷
 کیهان لندن: ۱۲۴

ع، غ

- علم و هنر: ۲۳۴
 علویه خانم: ۲۱۰
 عوامل (کتاب العوامل فی النحو): یازده، ۱۲۱
 غرب زدگی: چهارده، ۷۴

گ،ل

گات‌ها: ۲۸۶

گزارشات مخبر السلطان - خاطرات و
خطرات

گزیده داستانهای جمالزاده: ۱۹۱

گل آقا: ۲۵۹

گلستان (سعدی): ۱۹۹

گنج شایگان: ۲۳۹

لغت نامه دهخدا: ۶۴

ن،و

نشر دانش: ۵۷، ۱۲۴

وحید: ۱۹۹، ۲۲۶

ه

هامه سی: ۱۷۷

هرالد تریبون: ۱۰۲

هزارپیشه: ۲۹۶

هزارپیشه: ۸۸

هزار داستان: ۲۹۷

همشهری (روزنامه): ده

ی

یشت‌ها: ۲۸۶

یکی بود یکی نبود: ۱۸۵، ۱۹۱، ۲۳۴، ۲۳۹،

۲۴۳، ۲۴۴

یهودیه‌ها در ایران: ۱۱۸

م

مأموریت برای وطنم: ۱۸۳

ما فوق جنگ: ۱۱۰

مالک و زارع در ایران: ۲۷۶

مثنوی: ۱۵۷، ۲۵۳

مجلس اول و مشروطیت: ۳۰۲

مدیر مدرسه: ۲۱۱

مرد امروز: ۱۳۴

مسایل ایران: ۱۴۶

مسیحیت در ایران قدیم: ۱۲۳

معارف: ۱۵۲، ۱۵۳

منشآت میرزاملکم خان: ۳۹

منطق جمالی: ۸۹